تو که میدونستی | Negar.kh کاربر انجمن نگاه دانلود

"به نام تنها ترین تنهایی که تنها را تنها نگذاشت"

این کتاب درسایت نگاه دانلود اماده شده است

www.negahdl.com

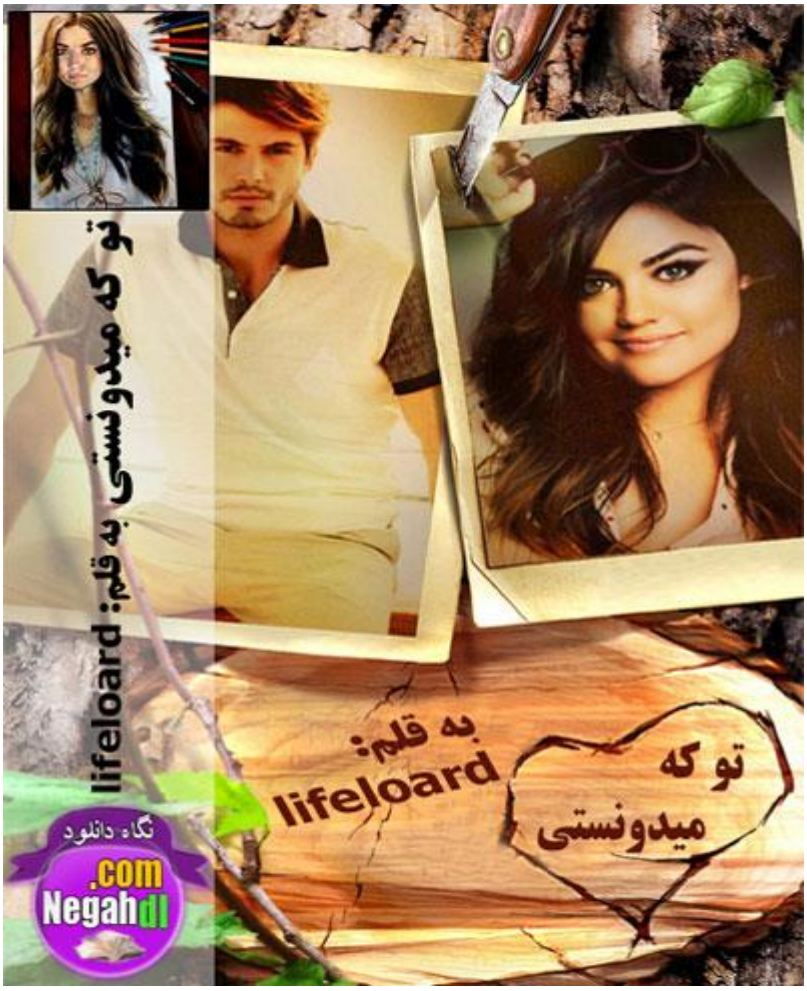

تو که میدونســـــتی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لیوان قهوه رو به دهنم نزدیک کردم و دوباره و هزار باره از پنجره به بیرون خیره شدم. چراغای برج ایفل رو داشتن روشن میکردن. منظره ی بیرون استثنایی و بی نهایت جذاب بود. مخصوصا واسه ی ما که هتلمون دقیقا رو به روی برج ایفل قرار داشت. پنجره رو باز کردم تا اثرگذاری منظره بیشتر باشه. نسیم تابستونی موهام رو نوازش کرد و من تو این چند وقت چه قدر به این نوازش و آرامش روحی احتیاج داشتم. خیره به برج بودم و منتظر، تا پوپک آماده شه. یاد صبح که میوفتم، تنم از شدت ذوق و شادی گر میگیره. امروز، روزی بود که نتیجه ی زحمات چند سال پیشم معلوم شد، و من چه قدر خوشبختم!؟ دیشب از شدت استرس خون خونم رو میخورد ولی حالا از هر وقتی بیشتر آرامش دارم و هیچی نمی تونه این آرامش رو از آوا بگیره.

صبح ساعت هشت، هشت و نیم بود که از خواب پریدم، اونم با لگدی که پوپک با زانو تو شیکمم زد. کثافط بد خواب بود در حد لالیگاااا !!! خلاصه بد از کلی فحش و فحش کشی به زمین و زمان که این چه موجودی بوده که خلق کردین یادم اومد که امروز همون روز سر نوشت سازه.جیغ خفه ای کشیدم و به جون پوپک افتادم و با کلی سلام و صلوات(آره جون عمم) خانوم و بیدار کردم اونم با یه جیغ خفیف از شدت ذوق پرید بغلم خلاصه بد از یه مدت خیلی کم به دلیل اختلال در شبکه های اینترنتی چند چند ساعته تو پاریس مجبور شدیم مث اسکلا به ایران زنگ بزنم با توجه به این که پاریس ساعت هشت و نیم بود در ایران با حدودا دو ساعت اختلاف زمانی ساعت حدود شیش صبح بود، اول می خواستیم به پوریا، داداش پوپک زنگ بزنیم اما بعد با توجه به این که میدونستیم صبح ها بد جوری اخلاقش سگی میشه پشیمون شدیم و به داداش کشک بادمجون خودم، آرمین زنگ زدیم. اون بیچاره هم اولش بد جوری از دستمون شکار شد ولی با دیدن نتایج و گفتنش به ما هم ما رو یه عمر مدیون خودش کرد هم خودش از ته قلب خوشحال شد.

دارو ســـــــازی ... هر دو تامون داروسازی قبول شدیم منتهی پوپک مشهد خودمون قبول شد و من تهرررراااان.

این تموم اون چیزی بود من کلی آرزو ش رو داشتم.

داروسازی یا دندان پزشکی، هر چند دروغ نشه از دندان پزشکی اصلا خاطره خوشی نداشتم چون یه بار با مامانی رفتیم پیش یکی از دوستای پاپایی چون یکم زود رفته بودیم مجبور شدیم یه خرده منتظر بمونیم تو همون حین مریضی که در همون وقت زیر دست دکتر بوده چون دکتر داشته بهش آمپول میزده ،دست دکتر پیچاره رو گاز میگیره واسه همینم از بعد از اون ماجرا تصمیم گرفتم هر کاره ای که شدم دندان پزشک نشم اونم که نهایت نشدم و به جاش داروسازی قبول شدم. با یاد آوری این که من ، آوا رادمنش فرزند نخست دکتر رادمنش بزرگ در مشهد، داروسازی تهران، رشته مورد علاقه م از بچگی قبول شدم، تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردم.

بعد از این که خبر قبولیمون رو از آرمین گرفتیم یه عالمه جیغ کشیدیم و رو تخت بپر بپر کردیم و کلی بسته چیپس ترکوندیم(یکی از کارای مورد علاقه من ترکوندن بسته های پر باد چیپس)...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خلاصه با پوپک تصمیم گرفتیم که امشب مهمون من بریم یکی از کلاب (club) های بزرگ و های کلاس این جا و یکم قر بدیم و فان باشیم،هرچند که کل روز رفتیه بودیم خرید و تا الان کلی خرید کردیم و نسبتا خسته بودیم و مابین کلی با مامان و باباهامون حرفیدیم و تبریک شنیدیم، البته اون آخرا گوشی هارو خاموش کردیم که کسی زنگ نزنه و خروس بی محل بازی در بیاره!!!

الانم که دیگه شب شده و من حاضر و آماده و خوشگل کرده لب پنجره دارم هوا میخورم و پوپک هم اگه خدا بخواد داره حاضر میشه!!!

- بریم آوا؟

با شنیدن صدای پوپک چشم از برج گرفتم و به پشت سر برگشتم قبل از اینکه نگاهم رو پوپک بره یه دور ، دور اتاق مون چرخید که الان مثل این طویله های قرن هفده شده بود.

پوپک دقیقا سر موقع افکارمو در هم شکسته بود، لب بر چیدم و گفتم:

-سر کار الیه بالاخره آماده شده ؟

پوپک با انگشت کله شو خاروند، مثلا یه کوچولو فکر کرد بعد گفت :

-اوه یادم رفت عطر بزنم!؟

با صدایی که به زور از لابه لای دندونم میگذشت گفتم :

-دِ زود باش دیگه یـــــــه ساعت چه غلطی میکنی خو؟

پوپک هم برا این که لج منو در بیاره خوشحال و سر مست به سمت میز رفت و گفت:

- انقدر حرص نخور ملوسک پاپایی، بیا آ، آ (یه چل پنجاه فیس عطر به خودش زد) بعد هم با ناز گفت: بریـــــــــــــم؟

- نه پس وایسیم هم دیگه رو نگاه کنیم خو (عصبانی ادامه دادم)بریم دیگه.

پوپک از لحن حرصی من خندید و با لحن به ظاهر ترسیده ای گفت:

- پوست نازکت چروک شد باو بریم بریم.(بعد هم زیر لب گفت:) چه حرصیم میزنه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کارت اتاق رو برداشتیم و از هتل زدیم بیرون.

هر دو مون حسابی به خودمون رسیده بودیم. اون یه پیراهن کوتاه تا وسط رون پا به رنگ زرشکی با صندل های تخت سفیدی که تازه از این جا خریده بود پوشیده بود و مو هاش هم فر درشت کرده بود، یه آرایش کامل و به معنای واقعی پسر کش هم کرده بود که منه به منی که دوستشم، دوست نداشتم چشم ازش بردارم چه برسه به پسرای اینجا!

خودمم که قربونم برین که پیراهن آبی که تا رو زانو هام بود پوشیدم و برای جلوگیره از وقوع مسائل بی ناموسی و از راه به در کردن پسرا ساپورت مشکی رنگی هم به پا کردم. پیراهنم رو از همیجا خریده بودم، یه کمر مشکی تور توری ظریف داشت، به علاوه رو حاشیه ی یقه ی گردش یکم کار شده بود و نتیجه اش میشد یه دختی خوجل توش!!!خخخخ!!! اعتماد به نفس رو دارین؟!؟!؟ آرایش م هم فقط یه برق لب ساده و سایه تیره بود.

بدم میومد مث خیلی از ایرانی ها وقتی میان خارج از کشور دیگه نمیشه پوست خودش شون رو دید بس که آرایش میکنن و موها رو هفت رنگ میکنن. من عقده این کارا رو نداشتم. یکی هست برای دل خودش همیشه دوست داره آرایش کرده و مرتب باشه ولی یکی دیگم هست از بس عقده ایه و دوست داره تو چشم باشه هزار تا از این جنگولک بازی ها رو در میاره. منم خیلی علاقه به آرایش نداشتم، عقیده داشتم هر چیزی به حدش خوبه. اصلا آرایش نکردن یا اینکه خودتو بکشی تا مثلا با آرایش خوشگل کنی هم خوب نیست. حد وسط.

داشتم میگفتم کفشای پاشه پنج سانت سفیدی هم به پا کرده بودم. مو هامم با اتو یه دست صاف کرده بودم و محـــــکم و سفت با کش بالا سرم بسته بودم، چتری هامم که رو پیشونم ریخته بودن و این ور اون ور میرفتن!

چون کلاب نزدیک هتل بود پس دست در دست پوپک، پیاده میرفتیم تو راه همش به خاطرات خوش امروز فکر میکردم

تو همین افکارم میلولیدم که پوپک گفت:

- میگم آویشن به نظرت واسه قبولیمون چی خریدن؟

کمی فکر کردم.

- راستش تو رو نمی دونم ولی قبل از این که بیایم پاریس پاپایی بهم گفت از قبول شدنم مطمئنه و وقتی هم برگشتیم مشهد یه کادوی مشتی در انتظارمه(بعد با ذوق گفتم:) وووووی پوپک خیلی حالم خوبه، اصلا حس میکنم یه بار چند صد کیلویی از روم برداشته شده. چه قدر ما خوشبختیم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و واقعا هم بودیم. ما خوشبخت بودیم، من خوشبخت بودم. خوشبخت بودم که پدر و مادر خودم رو دارم پدر و مادری که خیلی هم مهربونن و من عاشقانه و صادقانه دوستشون دارم و حالا بعد از حدود یه هفته دوری ازشون دلم واسشون یه ذره شده.

بعد از انتخاب رشته که با کمک پاپایی و چند تا از دوستای دکترش انجام شد، یه مدتی خیلی استرسی و عصبی شده بودم ، چیز کمی نبود که، میترسیدم قبول نشم خلاصه اوضام یه ذره پیچ پیچی بود؛ تا اینکه یه روز رفتم کارخونه پاپایی. فکر کردم باز باید چک و مدارک هاشو این ور اون ور کنم اما نه، پاپایی گیر داد باید بری مسافرت!!!

گفتم بیخی باو کی حال داره بره مسافرت بعدشم در حال حاضر هم شما کارتون زیاده هم مامانی روش فشار و نمی تونه دفترش رو ول کنه... پاپایی هم گفت من نگفتم با خانواده... با پوپک.

چشمام از تعجب گرد شد گفتم واقعـــــــا؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پاپایی مثل همیشه خونسرد گفت دخترم بزرگ شده و میدونم که از عهده ش برمیاد یکی دو هفته مجردی زندگی کنه و حال شو ببره و از این فشار استرسی کم کنه!

منم که ذوق مرگ گفتم خب باید ببینم پوپک میاد نمیاد؟ اصلا عمو حمید و خاله الهام اجازه میدن نمیدن؟

پاپایی خندید و مهربون گفت قربون تو دختر ناز و خانومم بشم که اینقدر آینده نگری میکنه... بلـــــه اجازه شو گرفتم ... بیا اینم بلیطا تون ... هتلتونم خودت دیگه کاراشو بکن فقط حواست باشه جای خوب شهر باشه و پنج ستاره و با امکانات باشه.

همین طور که بلیطارو از رو میز بر میداشتم گفتم: حالا کجا باید بریم تو این هوا گرمی؟

پاپایی هم مهربون با لهجه ی سلیس انگلیسی آمریکایی گفت: have a good time in Paris(اوقات خوشی تو پاریس داشته باشی)

رو کلمه پاریس تاکید کرد...اول جا خوردم، داشتم فکر میکردم حتما اشتباه شنیدم اما با دیدن بلیطا از فرط شادی جیغی کشیدم و پریدم بغلش و شالاب شالاپ ماچش کردم و همین طور گفتم: راست میگی پاپایی؟؟؟ وقعانی میخواین ما دو تا رو بفرستین مسافرت؟؟؟ اونم نه ایرونی خارجـــــــــی؟؟؟ اونم نه با خانوده مجـــــــــردی با پوپک؟؟؟ واییییی پاپایی عاشقتم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پاپایی هم خندید و گفت تازه نتایج که بیاد مطمئنم اون موقع هم علاوه بر نازتون، خرج م دارین، پاپاتونم یه تنه همه رو خریداره... و اینو بدون یه کادوی مشتی هم در انتظارته.

منو میگی اگه از ذوق نتایج انتخاب رشته ها سکته رو نمیزدم اون موقع سه چهار تا پشت سر هم سکته زدم ...

خدایـــــــا شکرت شکرت شکرت ... شکرت که من این همه خوشبختم، شکرت...

صدای گوشی پوپک بلند شد، فکر کردم گوشیش رو خاموش کرده.

فکرمو به زبون آوردم و گفتم:

-مگه خاموشش نکردی؟

پوپک همین طور که گوشی ش رو از کیفش در میاورد گفت:

- چرا، همین قبل از اومدن روشنش کردم.(با دیدن شماره، گوشی رو سمت من گرفت و گفت:) بیا تو جواب بده پوریا ست باز این بچه تریپ گشت ارشاد زده، میخواد آمار بگیره.

پوپک حرص میخورد و من میخندیدم. گوشی رو گرفتم و با یه صدای جیغ جیغی جواب دادم:

- بعلی؟!؟؟؟؟؟

- به به سلام علیکم بانوان داروساز پنج سال دیگه... خانوم حال شوما؟ ... خوبین به سلامتی؟ هر چند مگه میشه بد باشین دیگه؟... چرا این ماس ماسکاتون رو خاموش کردین؟ ... نمیگین...

از لحن حرف زدنش خنده م گرفته بود، پوپک اشاره کرد بزارم رو آیفون منم با یه حرکت گذاشتم رو آیفون. تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم، حیف که اون اول به فارسی گفتم"بله" ، وگرنه بد نمیشد یکم بترسونمش.

صدام رو مث مادر بزرگا ریز کردم و با شیطنت گفتم:

- اِ وا ؟؟؟ پوران خانوم شمایین؟؟؟... خوب هستین؟؟؟ بدون ما اون جا خوش میگذره؟؟؟ شما نَمیرین، ما از این جا هم از محضر پر فیض و پر برکت تون مستفیض هستیم. جاتون هم بسیار بسیار سبز است اینجا.(و ریز ریز خندیدم)

- خودتی آوا؟؟؟؟؟ نـــــــــه مشخص آب و هوای پاریس خوب روتون اثر گذاشته ناقلا ها... به ایفل سلام ما رو رسوندی؟ ... ما بچه بودیم(با تحکم:) پامون رو جلو بابامون دراز نمیکردیم حالا شما..... (و صدای نوچ نوچ شو شنیدم و خندم شدت گرفت) ..... حالا کجا هستین به سلامتی؟ پوپک کجا قایم شده؟

پوپک اشاره کرد نگم اومدیم کلاب که باز داداشش خر بازیش گل نکنه و منکراتی بشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تک سرفه ای کردم:

- اِ ؟ ... ما؟ ما اومدیم... اومدیم تو لابی هتل یکم چای بخوریم ، حال و هوا مون عوض شه.

جدی شد و گفت:

- مگه من شما دو تا رو بزرگ نکرده باشم!؟!!!!!خوبه خود بدبختم پوشک تون رو هم عوض می کردم... بیرونین آره؟؟؟؟ حتما از صبح خریدین؟؟؟ یا شایدم رفتین کلاب یکم شیطونی کنین آره؟؟؟

پوپک یکی زد به پیشونیش.

لجم گرفت بد جوری سه شد آخه دقیقا ما از صبح رفته بودیم یه جایی تو غرب پاریس هست به اسم La Defense . اون جا هم قربونش برم پر از فروشگاه و پاساژ و در کل هرچی که شما فکرشو بکنین... ینی من عاشق اونجام. از صبح هم با پوپک اونجاییم بعدشم همون بیرون یه ساندویچ زدیم و باز تا غروب بیرون پلاس بودیم عصر اومدیم یه خستگی در کردیم و حاضر شدیم دوباره اومدیم اینجا.

از سر لج گفتم:

-اصن بله آقا جان ما الان خوشحال تر و سرمست تر و فان تر از هر موقعی اومدیم بیرون خوش بگذرونیم پوران خانوم جان ، مشکلیه؟؟؟؟ نه مشکلیه؟؟؟؟ ننه بابامون ما رو ولیدم اون وقت جناب عالی وکیل وسیعِ دو تا خانوم باشخصیت و ناناز شدی که چی؟(شیطون گفتم:)برو جای دیگه کیسه هاتو ماست کن این جا دیگه دستت با نمیرسه آقـــــــا پوران ، اِوا ببخشید خواهر پوران منظورمه ها!!!!

اینو که گفتم گوشی رو از خودم دور کردم و زدم زیر خنده تو تمام این مدت پوریا ساکت بود و پوپک هم ریز ریز میخندید.

پوریا خونسرد گفت:

-باشه، بالاخره که من تو یکی رو میبینم خانوم کوچولوی مدافع حقوق زنان.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از خانوم کوچولو گفتنش خوشم نیومد، میدونست بدم میاد یکی بهم بگه خانوم کوچولو... همش تقصیر صورتمه به قول پوپک صورت بیبی فیس ی دارم... با این که ۱۸ سالمه اما صورتم ظریف تره و یکی دوسال کوچیک تر میزنم... اینم از شانس ماست دیه... ولی در کل میگن که، البته میگن که قیافه م زیادی جذابه، هر چند خودم چیز خیلی جذاب و نایابی تو چهره ام نمی بینم اما همه میگن جذابی. بازم جای شکرش باقیه کج و معوج نیستم.

بعد از حرف آخر پوریا منم خونسرد تر و ریلکس تر البته با لحن کمی تا حدی لوتی، گفتم:

-اِ ؟؟؟؟ باعشه، ما کوچولو شوما بزرگ، آقا بزرگ، بعدا میبینمتون حاجی، ببینم چند مرد حلاجی؟!؟!

پوپک که تا اون موقع فقط کارش شده بود به ما بخنده گوشی رو ازم گرفت و با چهار تا جمله " سلام. خوبم. خوبه. خدافظ" به مکالمه پایان داد و همین طور که میخندید گفت:

-تو دیگه کی هستی، ماشاالله هزار ماشاالله مردی هستی واسه خودت!!

و دوباره خندید. این دفعه منم همراهیش کردم.

چند دقیقه ای بود که رسیده بودیم . همین جور که میخندیدم رفتیم داخل کلاب.

جای بزرگ و شیکی بود، بی خود نبود یکی از بهترین های شهر شده بود... نـــــه خوشم اومد.

صدای موسیقی شنوایی یکی رو کامل ازم گرفته بود و از وول خوردن لبای پوپک فهمیدم که میگفت:

- باریکلا به اینا... اینام مث ما شیطونن ها...

- الان ما بریم اون وسط (به جایی اشاره کردم که ملت اون وسط مسطا تو حلق هم دیگه میلولیدن و می نوشیدن و میرقصیدن) اونا جزء خوشبخت ترین ها میشن، تاکید میکنم خوش بخت ترین ها.

- اون که صد البته ، هیچکی هم نه ما دو تا فقط.

خندیدم ، پوپی هم خندید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

معماری اینجا به این صورت که بعد از ورود از یه راهروی متوسط، یه سالن بزرگ پیش رو دارم که وسطش با سه تا پله از زمین جدا میشه، یه سری اون بالا تشریف دارن، اطراف سکو هم که رو زمین باشه میز های پایه بلند هست که مردم دو سه نفری دورش جمع ان... گوشه هم راه پله ها هست که فکر نکم جای خوبی باشه، حداقل واسه ما!!! ... چراغ ها هم که قربونش برم یه ثانیه روشن میشد یه دقیقه خاموش...یه برادری اومد لباسای ما رو گرفت . با پوپک رفتیم سمت میزی که صبح رزرو کرده بودم. یکی از همین میز گِردا که پایشون بلنده...

- لامصبا چی درست کردن!!! نیگا کن ترو خدا ... آوا نیگا اون یارو رو، انگار مست کرده فکر میکنه سوار خر شده !!!

خخخخخ... راست میگفت ، همه مثلا داشتن می رقصیدن یه پسره ای داشت اون وسط یه ادا هایی در میاورد.

یه نگاه به پوپک و یه نگاه به پسره انداختم و زدم زیر خنده، پوپک هم پشت بندش زد زیر خنده ... یه دفعه انگار پسره دستشویی ش گرفت دست برد سمت زیپ شلوارش و کمر بندش و باز کرد... قیافه ش دیدنی بود...همون موقع چند تا پسر میز کناری که ظاهرا از دوستاش بودن بدو به سمت ش رفتن

منو میگی، آرنج هامو به میز تکیه دادم و رو میز خم شدم و قاه قاه میخندیدم.

قیافه ی دوستای پسره خیلی خنده دار بود یه دفعه پسر مسته داد زد:

- No, No

نفهمیدم چی شد که گفت no no یه نگاه به پوپک کردم دیدم از بس خندش گرفته بود که چشماش پر اشک بود و دلش و گرفته بود و میخندید... یه نگاه به من کرد... واسه ش چشم و ابرو اومدم ینی چی شد ؟

با چشم هایی اشکی به سمت پسره اشاره کرد و دوباره قهقهه ای سر داد ... نگاه مو چرخوندم و پسره رو دیدم که قسمت جلوی شلوار مخمل کرمی ش پر رنگ تر شده و به قهوه ای میزنه، باورم نشد

- پوپک این یارو...

نذاشت ادامه بدم و در حالی که از فرط خنده داشت انحلال میرفت گفت:

- آره ، خودشو ول داد.

با این حرف ش چنان قهقهه ای سر دادم که دوستای پسره همون طور که زیر بغلش و گرفته بودن و با رعایت فاصله پایین میاوردنش نگاهشون به من افتاد و شرمگین و لبخند زدن. خدا خیرشون بده هنوز نیومده اسباب خنده ی دلمون شدن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خلاصه کم کم از دید ناپدید شدن.

یکی از خدمتکارا شلوار به دست از جلو ما بدو بدو رد شد، دوباره به پوپک نگاه کردم و دوتایی زدیم زیر خنده. مرد گنده خجالت نکشید؟؟؟؟ خب مگه مجبور مست کنه نتونه کنترل خود شو داشته باشه. تازه اوقات دوستاشم زهر کنه.

یکم گذشت ولی اثر خنده هنوز رو صورتامون مشخص بود.

یه آقا که از لباساش میشد فهمید یه خدمتکاره با یه سینی پر از گیلاس های مشکی و قرمز به سمت مون اومد و به انگلیسی یه چیزی بلغور کرد ، من فقط **drink** شو شنیدم، خوشحال شدم که نوشیدنیه و مشروب نیست. خواستم یدونه از قرمز ها بر دارم که پوپک زیر لب به فارسی گفت:

-اینا "وایْن"نن (**wine**) آوا ، شربت نیستن.

- اووپس (با این اوصاف رو به خدمتکار گفتم:)**maybe in another time, thanks**(شاید یه وقت دیگه، مرسی)

مرد لبخندی زد و رفت.

با خنده رو به پوپک گفتم:

- آی آی آی، نزدیک بود از راه به در شیم.

پوپک شیطون خندید و با یه جهش از رو سینی یه مستخدم در حال عبور دیگه یه گیلاس برداشت.

- از راه به در شی، واسه چی جمع میبندی گلم؟؟!؟! هاااااان؟؟؟

با شونه م به شونه ش زدم:

- کثافط.

خندید...

- رو آب بخندی!

دوباره خندید و لجم در اومد:

- زهر مار.

با مشت یکی به سر شونه ش زدم و با شیطنت گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کپک جامعی به خدا! پوپک کپکی!!!! حواست باشه مسولیتت با منه ها

- هووووووی بفهم با کی حرف میزنی. باشه؟ چی داری میگی اونم به دکتر جامعه.

- خانوم دکتر حالا میشه خودتون رو معرفی کنید؟

پوپک تک سرفه ای کرد و با ذوق گفت:

- بله بله....با نام و یاد خدا، بنده پوپک هست ، پوپکِ...(میخواست فامیل شو بگه که وسط حرفش پریدم:)

- اشتباه کردید شوما، ننه باباتون می خواستن اسمتون رو کپک بزارن پوپک گذاشتن!!!!

و زدم زیر خنده.

پوپک اخم مصنوعی کرد و گفت:

- خانوم دکتر رادمنش اولا که خاک بر سرتون مثلا توی نکبت دکی جامعه ای، من داشتم خودم رو معرفی می کردم مثلا، دوما نزار بگم تو خودت چی هستی؟

خونسرد گفتم:

- چی میگی تو؟ این زهر ماری رو کوفت کن بریم(به سکو اشاره کردم) اون بالا یکم تخلیه هیجانات امروز رو بکنیم!

- ای به چـــــشـــــــــــــــم... ولی بگما تو هم آویشن مایی جیگر.

و گیلاس رو داد بالا. کوفت ش شه.... چیه این زهر ماری؟

گیلاس رو که داد بالا بازوش رو کشیدم و رفتیم بالای سکو.

حالا نرقص، کی برقص... دو تایی با هم شیش و هشت میرقصیدیم بیا و ببین.

پوپک در حالی که داد می زد تا من بشنوم گفت:

- آوا اگه گفتی اگه الان مامانا ما دو تا رو وسط این گله آدم در حال رقص شیش میدیدن چی میگفتن؟

در حالی که صدا مو ریز میکردم تا ادای مامان خودش و خودم رو در بیارم دستمو تو هوا چرخوندم و اخم مصنوعی کردم:

- این چی کاریه که شما دو تا دختر انجام میدین؟ زشته به خدا... دختر باید(پوپک همراهی کرد و هر دو با لحن آهنگین گفتیم:) سنگین باشه، رنگین باشه، با حیا و عفت باشه.

و ریز ریز خندیدیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بعد هم بابا ها دستشون رو میکشن و میگن بزارین این طفل معصوما یکم خوش باشن.

خندیدم و شیطون گفتم:

-چه قدرم که تو معصوم و مظلومی.

-راستی بابا گفت بریم ایران میخوان برامون جشن بگیرن؟

-جشن؟ نه ترو خدا... همین یه هفته پیش که مهمونی داشتیم.

-خب آره ولی این فرق داره مال قبولی مونه!!!

خدمتکاری از کنارمون رد شد یه لیوان که توش شربت بود رو برداشتم و دادم بالا... شربت هم شربت های اینجا...

اون شب بعد از اینکه قر دادنمون تموم شد با یه پسره که حتی اسمشم نمی دونم یه دور ساده رقصیدم و یکم دیگه موندیم و بعد هم چون دیگه نیمه شب بود با تاکسی برگشتیم هتل و از خستگی رو تخت بی هوش شدیم...

مثلا خیر سرمون صبح ساعت ده پرواز داشتیم...

*****

با صدای آلارم گوشی کپک چشم وا کردم، منی که با صدای بمب بیدار نمیشدم جز با آلارم گوشی خودم تو این مدتی که اینجا بودم نسبت به گوشی پوپک هم حساس شده بودم، گوشی رو از رو عسلی کنار تخت چنگ زدم و خفه ش کردم، زیر لب غریدم:

- تو هم مث اون صاحاب بی شعورت هی عر عر کن باشه؟؟؟؟

- تو غلط کردی. از ماس ماسک تو که بهتره سر صبحی قوقولی قوقو ش به راهه.

از ترس دستم رو رو سینه م گذاشتم:

-هیییییییییع... ترسیـــــــــدم بی شعور...تو کی بیدار شدی؟

خندید:

-همون موقع که توی چلغوز بیدار شدی!

-مرض بگیری. قلبم اومد تو دهنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خبه، خبه پاشو وسایلا رو جمع کنیم، مسافرت تموم شد، بدبخت شدیم رفت حالا باید برگردیم مشهد و روز از نو و روزی از نو.صبح پاشو برو نون بگیر، بیا خونه صبحونه درست کن؛ بشین زمینا رو بساب، همه جا رو بشور، گرد گیری کن، شیشه ها رو دستمال بکش، ناهار درست کن، لباس بش...

-واااای کپک سرتاتا گرفتم بسه دیگه. نه که خیییلی هم تو کار میکنی. اصلا تو میدونی لباس شویی تون چه جوری کار میکنه؟ جون من تو تا حالا اصلا چند بار صبح زود تر از خاله و عمو و پوریا بیدار شدی که باز بخوای زحمت نون صبحونه رو هم بکشی. طفلک نرگس خانوم(کارگرشونو میگفتم)

هرهر خندید.

-زهرمار، بله خب خنده م داره. حالا م پاشو کلی کار داریما.

سه سوته از جا پریدیم و اول یه جیش زدیم بعدشم صورتای مبارک رو شستیم. لباس پوشیدیم و رفتیم سالن صبحانه خوری، صبحانه خوردیم و باز اومدیم بالا و وسایل رو جمع کردیم و هر کدوم دوش گرفتیم و حاضر و آماده بعد از **check out** کردن(حساب کتابای هتل و تحویل کارت اتاق) یه آژانس گرفتیم مستقیم به سمت فرودگاه...

تو راه باز فکرم پر کشید به جاها و چیز هایی که خریده بودم. یاد روزی افتادم که از صبح رفتیم شهر بازی دیزنی لند... ینی واقعا بهشتی بود واسه خودش با کلی از شخصیت ها که خودشون رو عروسکی درست کرده بودن عکس گرفتیم، سوار همه ی ترن هوایی ها شدیم سوار شاتل فضایی ، کشتی هایی آبی کوچولو، تونل های وحشت، تونل دزدان دریایی و خیلی چیز های دیگه شدیم . از صبح تا آخر شب اونجا بودیم ولی بازم نتونستیم همه ی بازی هارو بریم بس که زیاد بودن، شهری بود واسه خودش دیزنی لند. خلاصه خیلی خوش گذشت. یه روز با پوپک کنار رودخانه" سِن" قدم میزدیم که چشممون به یه پل افتاد. چشمتون روز بد نبینه، فک مون رسما افتاد! نرده های دو طرف پل پر بود از قفل های کوچیک و بزرگ!!!! هیچ وقت چنین چیزی رو تصور نمی کردم. از یه آقایی که مشخص بود فرانسویه پرسیدم قضیه این قفل ها چیه؟؟؟

گفت این پل به پل عشاق معروفه. عاشقا میان اینجا اسم شون رو رو قفل مینویسن و بعد قفل رو به نرده ها میبندن و کلید ش رو میندازن تو رودخونه تا عشق شون جاودان بمونه(آره جون عمه عاشقا)

باز از ایرانیا خرافاتی تر این اروپاییا!!!!!واااالـــــــا!!!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیگه واقعا فک مون چسبید... بعد از اون پوپک گیر داد منم میخوام منم میخوام!

بهش گفتم تو آخه تو زندگی ت عشق داری که حالا باز بخوای بری براش قفل بزنی؟؟؟بعدشم اون طرف مقابل هم باید خبر مرگش باشه ها!

میگم کم داره نگین نه... پاکوبید و عین بچه ها: میخوام میخوام میخوام.

گفتم جهنم خودت میخوای پس من این جا میشینم میری دو دقیقه ای یه قفل میخری میزنی، مفهومه؟

هیچی دیگه ذوق مرگ شد و یکم بعد از نظر گم شد.

من که نه عاشقم و نه معشوق دارم بحمدالله!!!نه این که خیلی از این مذکر ها خوشم میاد که حالا باز برم براشون قفل بزنم!!! برن بمیرن همه شون!!! همه شون ته تهش یکین عین یه بنده خدایی که من بهش الرژژی شدید دارم. خخخخخخ

نصف مدتی هم که اینجا مستقر بودیمم در خدمت برج ایفل بودیم و هزار تا عکس یادگاری و سلفی باهاش گرفتیم، هرچند این بار اولم نبود که پاریس میومدم ولی اینبار چون پوپک هم باهام بود و البته، جفت مون مجردی اومده بودیم، بدون هیچ سرخر هزار برابر بیشتر خوش گذشت...

بعد از این که به فرودگاه رسیدیم، چمدون هامون رو تحویل دادیم، هر کدوم فقط یه کوله پشتی داشتیم که توش وسایل فوق ضروری مون رو میذاشتیم... مثل لپ تاپ، پاسپورت، عینک آفتابی و کلاه و این جور چیزا.

بعد از نیم ساعت تو هواپیما بودیم. قبل از اینکه گوشیم رو خاموش کنم به آرمین اس دادم: " علیک سلام آخوی بنده به همراه خواهر کپک در طیاره هستیم . ساعت ۲ فرودگاهیم، شما نیاین ما خودمون میایم، بابای(شکلک زبون دراز)

و خاموشش کردم، چیزی طول نکشید که خوابم برد.

-آوا ... آوا جان... آوا آویشن ... بلند شو .... زود باش... استانبولیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خوابم میومد، دوست داشتم بمیرم و بخوابم و کسی بیدارم نکنه... ایـــــــــــــش... سریع کوله مو بردشتم، پوپک با مهماندارها بای بای کرد و اومدیم پایین... به ترانزیت رفتیم و خلاصه بعد یک ساعت معطلی دوباره سوار هواپیما شدیم. خسته بودم، خیـــــــلی. ولی خوابم نمیبرد.

اینبار پوپک خوابید و من خودم و با آهنگ و مجله های انگلیسی سرگرم کردم، خیلی ذوق داشتم، در واقع همین هیجانم اجازه نمیداد مثل آدم کپه مرگ مو بزارم! آه. خواب آلود خمیازه میکشیدم و چشمام رو میمالوندم.بعد از دو ساعت بود که رسیدیم پوپک رو بیدار کردم.

***

-آخیش اینم از چمدون من، (با ناز گفت:)بریـــــــم؟؟؟

-پ ن پ وایسیم هم دیگه رو نگاه کنیم. ایش.

از لحن من خندید:

-گم شو باز توی نکبت بد خواب شدی سگ شدی!

-حرف نباشه... بیوفت جلو بینم.

خندید، از خنده ی اون منم خندیدم و به شوخی یکی زدم به بازوش.

جلو تر رفتیم، از دور خاله الهام و عمو حمید رو دیدم که برامون دست تکون میدادن، ما هم براشون دست تکون دادیم. پوپک جیغی کشید و چمدون ش رو ول کرد و دوید سمت شون. منم آروم آروم بهشون نزدیک شدم و با خاله و عمو سلام و احوال پرسی کردم خاله رو بغل کردم و بوسیدمش. پوریا هم با دو به سمتون اومد، به اونم سلام کردم.

پوریا:

-دم بریده ها واسه من زبون میریزید آره؟

پوپک:

-ما غلط بکنیم داداشی!

از لحن ترسیده پوپک خندیدیم، ازش دفاع کردم و گفتم:

-چی چی رو غلط بکنیم ترسو، بزار ببینم این داداش تو چند مرده حلاجه که اینقدر به خودش اطمینان داره!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوریا خونسرد بهم نزدیک شد و گفت:

-اِ ؟؟؟ تا اونجایی که من میدونم ما یه آویشنی داریم که شدیدا (انگشتش و آورد جلو صورت ش یه نگاه به من و یه نکاه به انگشت ش کرد) قلقلکیه!!!

جیغ کشیدم و از دستش فرار کردم کردم دنبالم اومد و قلقلکم میداد، خاله و عمو و پوپک میخندیدن.

از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود...بریده بریده گفتم:

-نکن..... پوران جان ...نکن ...ذلیل مرده

-التماس کن.

-عمراااااااا!!! مگه تو خواب ببینی آوا بهت التماس کنه!

دوباره قلقلکم داد نزدیک بود پخش زمین بشم... خاله گفت:

-پوریا ولش کن مادر. لبو شد بچه!

-نه مامان من باید اینو آدم کنم. دختر خجالتم نمیکشه

-ول کن دخترمو ببینم...

با شنیدن صدای پاپایی یه لحظه انگار خدا فرشته نجاتم و نازل کرد، پوریا برگشت و کنار رفت... پاپایی و مامانی و آرمین با یه دسته گل گنده روبه روم بودن... یه لحظه از دیدن شون کنار هم اینجا،باهم، کپ کردم... کوله مو کوبوندم تو سینه پوریا و دیگه نفهمیدم فاصله ی بینمون رو چجوری طی کردم. با یه جهش خودم رو پرت کردم تو آغوش گرم و پر آرامش پاپایی...پاپایی هم منو بغل کرد و بوسید. منم گونه هاشو محکم بوسیدم.

تو این فرصت مامانی و آرمین که هنوز وقت نکرده بودم بهش شون سلام کنم با عمو و خاله و پوپی و پوریا سلام و احوال پرسی کردن.

-فکر کردم نمیاین.

-مگه میشه نیایم ملوسکم. حالاخوش گذشت؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دروغ نشه آره پاپایی، ولی شما بودین بیشتر خوش میگذشت.

-اذیت نشدی؟

آرمین:

-بابا یکی بیاد این دو تا رو از هم جدا کنه. خانوم دکتر، برادر و مامان تون رو ظاهرا فراموش کردینا!!!

از بغل پاپایی بیرون اومدم شیرجه زدم بغل مامانی.

چشمای مامان لبالب پر از اشک بود.

-مامان نسترن من چطوره؟

-الهی من قربونت برم که اینقدر بزرگ شدی و حالا تنها تنها میری مسافرت. بهت افتخار میکنم خانوم دکتر.

-خدا نکنه مامانی. دلم واستون خیـــــــلی تنگ شده بود.

-الهی قربونت برم...

آرمین:

-مام، بده من دختر تو که اومده هنوز یه سلام به داداشش نکرده.

پوپک به طرفداری از من گفت:

-آرمین تو باید به خواهر بزرگت سلام کنی مثلا ها!

قبل از اینکه آرمین چیزی بگه پریدم بغلش.

پوریا:

-ای بابا خاله شمام چه دختر بغلی دارین ها یه دیقه هم رو زمین بند نیست، از همین پوپک ما یاد بگیره. باید به زور بندازیش تو بغل مامان بابا.

آرمین:

-پوپکم دیدیم.

خلاصه با خنده و شوخی به سمت ماشین ها رفتیم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمو حمید:

-اردشیر نظرت چیه ناهار همه با هم باشیم و بریم رستوران؟

قبل از اینکه پاپایی چیزی بگه نالیدم:

-واااای نـــــه عمو جون من خیلی خسته ام. باشه یه موقع دیگه.

پوپک:

-راست میگه بابا فردا خوبه.

پاپایی:

-بچه ها راست میگن حمید؛ فردا شب میایم.

-باشه، پس منتظریم.

همه با هم خداحافظی کردیم.

به سمت ماشین رفتیم.

پاپایی:

-ایندفعه هم به خاطر همکار آیندمون(منو میگه ها) راننده رو نیاوردیم... آوا؛ گوشت با منه؟

شاخه های گل مریم رو که میبوییدم کنار گذاشتم و سرمو از رو شونه آرمین برداشتم.

با صدایی که خستگی ش معلوم بود گفتم:

-مرسی پاپایی جونم.

بابا به خاطر مشغله ی زیاد کاریش راننده داشت؛ که من ازش متنفر بودم، نه از شخص راننده ولی کلا خوشم نمیاد با راننده اینور اونور برم ترجیح میدم خودم برم بدون هیچ نوع سرخر و مزاحم!!! شرش کم!!!

اونقدر خسته بودم که تا رسیدیم بیخیال سلام کردن به میمنت خانوم(کارگر مون) شدم. با دو اومدم تو اتاقم و بدون این که لباسام رو در بیارم رو تخت بیـــــهـــوش شدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

نواز دستی رو رو سر و موهام حس کردم. پلک هام هنوز سنگین بود. حس میکردم هوا روشنه. صدای کنار رفتن پرده ها رو شنیدیدم و نور بیشتری رو حس کردم. فکر کنم امروز جمعه اس.

مامانی:

-اردشیر بیدارش کن دیگه.

پاپایی:

-آوا جان... عزیزم... نمیخوای بیدار شی...

طاقت نیاوردم جلو پاپایی بازم بخوابم... آروم چشمام رو باز کردم... پاپایی کنارم نشسته و مامانی بالا سر واستاده بود. هر دو به من زل زده بودن.

مامانی:

-پاشو دیگه آوا؛ چه قدر میخوابی؟ میدونی ساعت چنده؟

-چنده؟

-۱۰ صبح مامانی!

-Wow، ینی من از دیروز ظهر تا حالا خواب بودم؟

در همین موقع در باز شد و آرمین اومد تو و به سمت پنجره رفت و خطاب به من گفت:

-بـــله (دست به سینه زد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد، یهو داد زد:)آوا آوا بیرون و دیدی؟ پاشوبیا ببین چیه اون جا؟!

از لحنش تعجب کردم اما عجیب تر از اون چیزی بود که آرمین اونجوری داد زد، پاپایی دستم رو گرفت به سرعت به سمت پنجره رفتم... با دیدن چیزی که دیدم به معنای واقعی جا خوردم...ماشیـــــــــن... یه جنیسیس قرمز

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوگولی مگولی مامان، اون بیرون تو حیات پر گل مون رو به پنجره اتاق من پارک شده بود... از تمیزی بود یا از رنگش ولی بدجور به من چشمک میزد و به من میگفت گاماس گاماس بیا بغلـــــــم آوا جون.

از هیجان زیاد جیغی کشیدم و بالا پایین پریدم، نزدیک ترین فرد به خودم که آرمین بود و سفت بغل کردم و بالا پایین پریدم. بچه کپ کرده بود. با اینکه ۱۶ سالش بود ینی امسال تازه میرفت دوم دبیرستان ولی حرکاتش از من سنگین تر بود. البته باید تاکید کنم من فقط در حضور خانواده م اینقدر جنگول بودما!

-مرسی پاپایی، مرسی مامانی، مرسی داداشی.

هر یکی رو چند بار ماچ کردم که آرمین گفت:

-صبر کن صبر کن کادوی من این نبود(به ماشین اشاره کرد:) این بود (از پشت سرش یه بسته متوسط به رنگ سفید مشکی در آورد)

با تردید گرفتمش و گفتم:

-چی هست حالا؟

-بازش کن ببین.

منو میگی انگار گذاشته بودنم رو دور تند. آخه عجله داشتم. میخواستم عروسکم رو(چه زود پسر خاله شدما) هرچه زود تر امتحان کنم(انگار بستنی، حالا چرا ندید بدید بازی در میاری آوا؟ شما فعلا خفه باش تا من کارم رو انجام بدم. اِ ؟!)

تند تند کاغذ کادو ش رو نفله کردم...

-ووی آرمین ام پی۴ (mp4)؟؟؟؟ تو واسه من ام پی۴ خریدی؟ الهی که آوا قربون این داداش گلش بره که اینقدر مهربونه.

مامانی و پاپایی و آرمین یه صدا گفتن:

-خـــدا نـکـنـه.

خندیدم و خوشحال تر از قبل محکم لپای آرمین رو بوسیدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به سرعت به دستشویی مراجعه کردم و دست و صورت مبارک رو شسته و اون اضطراریه رو انجام دادم و لباس هام رو عوض کردم. مثل اینایی که از زندان فرار کردن جنگی از اتاق زدم بیرون و به سمت در یورش بردم.

آرمین و پاپایی کنار ماشینم وایساده بودن. آرمین سوییچ رو به سمت م گرفت. منم سوییچ رو قاپیدم خواستم سوار شم که مامان با یه ساندویچ گنده به سمت مون اومد. منم دیگه معطل نکردم در رو با ریموت باز کردم و همون طور ساندویچ گاز میزدم. پاپایی سفارش کرد مراقب خودم باشم مامانی هم گفت آروم برون. منم گاز دادم و جنبیدم.

اینو هم بگم من چون عـــــاشــق رانندگی م از ۱۴ سالگی پاپایی برام معلم خصوصی گرفت و من هفته ای دو سه بار با معلمم رانندگی میکردم ولی فقط دیگه همون دو سه بار بود و بدون معلم اجازه نداشتم. خلاصه حسابی رانندگی م خوب بود

به پوپک زنگ زدم تا دو دیقه دیگه دم درم. خونه شون نزدیک خونه ما بود.

***

-... چه چیزیه!!! چه برقی داره... چه رنگی داره !!! دم بابات گرم آوا...

-دافیِ در نوع خودش ها...

-واقعا!!!

-خب حالا کجا بریم؟؟؟

-بریم طرقبه!؟!؟!

-دوره. حال ندارم!!!

-گم شو. بریم رستوران خودتون. خب؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب بابا... غرغر نکن پلیـــز.

دیگه چیزی نگفتیم. رفتیم رستوران پاپایی و ناهار خوردیم. اون آخرا هم پاپایی هم زنگ زد گفت: میخواستم ببینم خود تونو به کشتن ندادین هنوز!!!

اینم از پاپایی ما!!!

***

-آوا مامانی حاضری؟

مامان بود که بعد از در زدن اومد تو اتاق م.

-آره مامانی. بریم.

کیف م رو برداشتم. همگی سوار ماشین پاپایی شدیم و پیش به سوی خونه عمو حـــمید.

در رو برامون باز کردن و رفتیم داخل. عمو و خاله و پوریا و پوپک به استقبالمون اومدن بعد از کلی سلام علیک من پوپک اومدیم تو اتاق ش. پوپک هم مثل من بود... شَـــلَـــخـــتـــه در حد بنز ولی ظاهرا امروز اتاق ش رو پاک سازی کرده.

نشستیم و از هر دری حرف زدیم و حرف زدیم اصلا انگـــــار نه انگار که چند ساعت پیش با هم بودیم.

یه چیزی بود که چند ساعتی بود دپم کرده بود.

با لحنی که توش ناراحتی موج میزد گفتم:

-پوپک؟

-ها؟ باز چه مرگته؟ واسه چی قنبرک زدی و مثل بز شدی؟

-لال بمیر!این چه طرز حرف زدنه؟ اِ ؟

-باز تو مادر بزرگ شدی؟

-مـــــــرگ! میخواستم درد و دل کنم باهات دیوونه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خیله خب باو حالا چی میخواستی بگی؟

-میگم من واقعا تهران قبول شدم؟؟؟ ینی از اول مهر باید برم تهران؟ اونم تنها؟ بدون خانواده؟

-مشکل ش چیه؟

-خو بهتر نیست انتقالی چیزی بگیرم و بیام اینجا که هم پیش تو باشم و هم پیش پاپایی اینا.

چیزی نگفت و رفت تو فکر. سکوت سنگینی بین مون بر قرار شد.کمی بعد با لحنی خواهرانه و جدی گفت:

-خب، میدونی چیه آوا، با شناختی که من از مامان بابات دارم فکر نکنم بزارن وقتی تهران قبول شدی اینجا بمونی. خب هرچی باشه موقعیت اونجا از اینجا بهتره؛ دانشکده بهتر، استادای بهتر، آزمایشگاه مجهز تر. بابات هم تهران درس خونده پس حتم به یقین بدون راضی نمیشه برات انتقالی بگیره. اگرم مشکلت دلتنگیه که باید بهت بگم در حال حاضر ما تو قرن بیست و یک هستیم، قرن اینترنت و ارتباطات. با هم تصویری چت میکنیم زنگ میزنیم، میریم، میایم. روستا که نیست هیچی نداشته باشه بالاخره ما میایم تو میای... تازه... اون نره خرم نمیبینی!

-باشه بسه، ولش کن... ولی من همین امروز فردا به پاپایی میگم. امیدوارم قبول کنه. در مورد اونم... نمیدونم چی بگم؟

-تو که بهتر میدونی بابات نـــ میـــــ ذا ره.

-ولی امتحانش ضرر نداره.

یه دفعه چیزی نظرم رو جلب کرد.

به گردن ش اشاره کردم.

-پوپک؟

- ها؟ دارم حرف میزنما.

-اون چیه؟

به گردن ش اشاره کردم.

-ایـــن؟

و به گردنبد گردن ش اشاره کرد.

- قبلا نداشتی ش، نه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نیگاه ترو خدا از بس از حالا چرت و پرت گفتیم یادم رفت بت بگم مامان بابا برام چی خریدن.

-Wow. چه خوجله. بیا این جا بشین ببینم.

یه سرویس طلا سفید زیبا بود که انگشتر و گوشواره ودستبند سِت گردنبند رو داشت و من شخصا پسندیدم.

اونشب بعد از کلی فَک زدن، پوریا صدامون کرد واسه شام وقتی رفتیم پایین همه سر میز جفت جفت مشغول حرف زدن بودن. مامان من با مامان پوپک، پاپایی با بابای پوپک و پوریا و آرمین هم با هم. عمو حمید به من پوپک گفت که یه روز رو اختصاص بدیم به تخلیه آپارتمان مشترک من و پوپک. دو سه سالی میشد که بابا هامون مشترکی برامون یه آپارتمان خریده بودن که اونجا درس می خوندیم. این دم آخری هم که واسه کنکور دائم اونجا بودیم. حالا که کنکور داده بودیم خیلی وقت بود دیگه بهش سر نزده بودیم. میخواستیم بریم بهش یه سرو سامونی بدیم و جمع و جورش کنیم.

لازم به ذکره عمو حمید و خاله الهام دوستای خانوادگی ما بودن اما اونقدر به هم نزدیک بودیم که من عمو حمید رو از عموی واقعی خودم بیشتر دوست داشتم. من و پوپک هم از پیش دبستانی با هم دوست بودیم و در حال حاضر از خواهر به هم نزدیک تریم.

آخر شب هم به خوبی و خوشی برگشتیم خونه.

***

-آوا چی میخوای بپوشی برای مهمونی؟ اون آبی فیروزه ایه خوبه؟آرمین مامان گردو وسبزی هم بخور، خوبه برات. قوت داره.

آرمین معترض گفت:

-مامـــــان؟

مامانی:

-چیه؟

آرمین:

-مامان!!! خیر سرم من ۱۶سالمه ها. شما هم که هی هر روز این نکات رو گوشزد کنید ...من که آوا نی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پاپایی با خنده پرید وسط صحبت:

-دعوا دعوا دعوا؟ سر شیشه ی مربا؟ چه خبرتونه بابا(بعد هم در حالی که بلند میشد گفت:) آوا امروز ساعت ۱۰ کارخونه باش.

-باشه... میشه با ماشین خودم بیام؟

چون کارخونه بیرون شهر بود پرسیدم.

-اشکال نداره، ولی با احتیاط برونی.

-چشم.

پاپایی مهربون و با لحنی عاشقانه ای رو به مامانی گفت:

-نسترن من چیزی لازم نداره؟؟؟

آرمین:

-بابا ما اینجاییما !!!

پاپایی:

-خب مگه چیه؟ بده پدر و مادرت هنوز که هنوز بعد دو دهه و خرده ای سال عاشقانه هم رو دوست دارن...(بعد هم بدون اینکه منتظر جواب آرمین باشه خداحافظی کرد و رفت. مامانم سرش و انداخت پایین و مشغول خوردن شد.)

- حالا واجب بود شمام برای قبولی ما جشن بگیرین؟

-غر غر نکن آوا.

-چشـــــــــم قربونت برم. اصلا شما حرص نخور من خودم یه فکری برای لباسمم میکنم. قحطی که نیومده. کلی هم لباس دارم.

***

ساعت نه و نیم بود. حاضر و آماده والبته خوشگل کرده سوئیچ ماشینم رو برداشتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامانی که دفتر بود. مامان مهندسی معماری خونده بود و با چند تا از دوستاش دفتر زده بودن. کلا مامان آدم روشن فکری بود، هرچند گاهی وقتا خیلی گیر بود ولی در کل سنجیده عمل میکرد.

آرمینم که نمیدونم حتما یا با دوستاشه یا باشگاه.

با صدای بلند به میمنت خانوم که داشت مجسمه ی رو میز رو تمیز میکرد سلام کردم. و در جواب شنیدم که گفت:

-سلام آوا جان. صبح شما م بخیر باشه.

-میسی(مرسی)، مال شما م بخیر.

یه مانتوی جیگری با یه جین سفید و کفشای اسپورت مشکی و شال سفید و یه آرایش ملایم.

***

چند تا بوق زدم تا نگهبان در رو باز کنه. صدای تتلو رو کم کردم تا کمتر جلب توجه کنم. من همین جوری ش با این ماشین قرمز تابلو هستم حالا باز صدا شم که زیاد باشه دیگه واویلا ست.

کوله مو انداختم رو دوشم و بدون اینکه به کارگرای در حال عبور نگاه کنم که همیشه به من با حسرت زل میزدن رفتم تو ساختمون، دفتر بابا طبقه سوم بود. حال نداشتم با پله برم پس سوار آسانسور شدم. حتما باز باید مدارک این ور اون ور ببرم یا چک های مبارک رو بالا پایین کنم. یام که برم بانک. پووووف. بابا بعضی وقتا این کارا رو به من میداد انجام بدم. آخه یا محرمانه بودن یا خیلی مهم!!!

آسانسور باز شد و من به سمت میز خانم محسن زاده، منشی پاپایی رفتم.

خانوم نسبتا مسن و مهربونی بود. سلام کردم و اونم جواب م رو داد.

-پاپایی هست خانم محسن زاده.

مهربون جواب م رو داد:

-آره عزیزم؛ منتظرته.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

معطل نکردم و رفتم تو. داشت با تلفن حرف میزد. نگاه م به منظره پشت سر پاپایی افتاد؛ پنجره ی شیشه ای رو به خط تولید کارخونه. کارگرا تند تند مشغول بودن. در همین حین صدای پاپایی رو هم شنیدم که داشت با تل حرف میزد:

-پس تموم شد بیار اتاقم. فقط حواست باشه دسته بندی شون کنی مرصاد.

آه مرصاد؟!؟! روز خوبم با شنیدن اسمش خراب شد. ایـــــش. نحس بوزینه.

پاپایی تلفن رو قطع و با خوشرویی گفت:

-اومدی عزیزم. بیا بشین(تلفن رو برداشت:) چی میخوری؟

-آب.

.

.

.

-الو خانم محسن زاده بگو بیاد داخل. دو تا قهوه و یه آب هم بیار.

و تلفن رو سر جاش گذاشت. پرسیدم:

-واسه چی دو تا قهوه؟

از تو کشو چند تا پوشه و کاغذ در آورد:

-صبر کن میفهمی.

لحظه ای بعد در باز شد و مردی جوون و قد بلند وارد شد.

همگی سلام کردیم و نشستیم.

پاپایی:

-آقای سعیدی سریع برو تو اصل مطلب.

سعیدی چشمی گفت و یه سری کاغذ جلوم ردیف کرد. در همین حین خانم محسن زاده قهوه ها و آب منو آورد.

سعیدی چند جا رو بهم نشون داد:

-این جا رو امضا میفرمایین؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از لحنش خوشم نیومد همین و بس. شایدم من زیادی حساسم. بدون اینکه بهش حتی نیم نگاهی بندازم جاهایی رو که گفت امضا کردم کمی بعد فهمیدم سند ماشین بوده و پاپایی به نام من کردش. ینی یدونه ست این پاپایی من. سعیدی رفت. آروم آروم آب م رو خوردم.

پاپایی چند تا کاغذ و فرم از داخل یه پوشه جلو روم گذاشت.

-حالا که تا این جا اومدی آوا این فرم ها رو تا شرکت آقای آسایش ببر ولی خودش آلمانه بده به عرفان.

آه آه آه. عرفان؟؟؟ پسره ی چلغوز سوسولول دختر باز عوضی!!! حالم ازش بهم میخوره...

روز قشنگم با اسم این پسرا به گند کشیده شد و بس.

خواستم لب باز کنم که در با دو تقه باز شد و هیکل درشت و رو فرم مرصاد، پسر عموم تو چارچوب ظاهر شد.

ینی اون موقع دلم می خواست جلو همه شون عـــــــق بزنم.

خدایا چی میشه این موجودات نفرت انگیز رو از رو زمین پاک سازی کنی من بهشون آلرژی دارم. اون از عرفان که پسرِ بی شعورِ دوستِ با شخصیتِ پاپایی بود؛ اینم از مرصاد، پسر عموی خودشیفته و خودشیرین من. ایـــش اینم شانسه من دارم تازه میخواستم به پاپایی بگم نمیخوام تهران دانشکده برم. حالا مرصاد رو به روم سرو مرو گنده واستاده بود و زل زده بود به چشای درشت من.

تک سرفه ای کردم و بدون حتی توجه به وجود مرصاد خطاب به پاپایی گفتم:

-خب پاپایی من برم دیگه. فعلا

مرصاد:

-سلام عرض شد دختر عمو آوا.عمو جون من فاکتور ها رو آوردم. مرتب شون هم کردم.

سری تکون دادم و زیر لبی بدون اینکه نگاش کنم طوری سلام کردم که خودم هم به زور میشنیدم!!!

پاپایی:

-خیله خب میتونین برین. مرصاد اگه ماشین نداری آوا میرسونتا.

پاپایی اصلا به رو خودشم نیاورد که به من به مرصاد بی محلی کردم... بهتر... الهی جز جیگر بگیری مرصاد تو چه قدر مکاری. نیگاه ترو خدا چه جوری منو تو عمل انجام داده قرار داد، گفت کارا رو کردم تا پاپایی بگه برو؛ حالا چون آوا ی بدبخت هم هست میتونی با آوا بری. ایـــــــــش.

الان میگه آره عمو جون خیلی خسته م.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرصاد:

-نه عمو جون مزاحم نمیشم.

چسبیدم.

- مزاحمت چیه آوا داره میره خب سر راهش تو رو هم میبره.

مرصاد سری تکون داد و ممتنع گفت:

-باعشه من حرفی ندارم.

میدونستم قیافه م مچاله شده. با حرص کاغذ ماغذا رو برداشتم و خداحافظی کردیم. اینبار برای اینکه باهاش تو آسانسور نباشم با پله ها پایین اومدم. خدا خیرت نده مرصاد. الهی جز جیـــگر بمیری. تو به کی رفتی آخه اینقدر مارموزی؟(البته این هنوز اولشه شما هنوز نشناختینش)

ماشینم رو که دیدم از اینکه حالا به نام خودم هم هست ذوقی کردم اما با دیدن هیکل مرصاد که بهش تکیه داده بود نفس صدا داری کشیدم. نیگا ترو خدا این بچه پرو اینقدر انرژی منفیه که تا میبینمش انگار فیل هوا کردم. بمیـــــری.

به ماشین نزدیک شدم، پوزخندش رو نِرو م بود. خواست در و برام باز کنه که آستین ش رو گرفتم و با اخم پس ش زدم.

-من دست و پا دارم، احتیاجی به تو و خودشیرینی هات ندارم.

-واسه چی انقدر عصبانی خانم دکتر؟

ایشی گفتم و بی معطلی سوار شدم و ماشین و روشن کردم و کمی گاز دادم و جلو رفتم. مرصاد که فهمیده بود اوضاع کشمشیه با حرکت ماشین پرید سمت در شاگرد و سوار شد. گاز دادم.

-قبولیتون مبارک باشه خا...

پریدم وسط حرفش و بی اعصاب گفتم:

-ساعت خواب.

-چرا این جوری باهام حرف میزنی؟

-من هر جور دلـــــم بخواد با تـــــو حرف میزنم. میخوای بخواه. نمیخوای نخواه به درک. راه باز جاده دراز!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-واقعا حیف شوهرت.

-خف بابا. کی خواست شوهر کنه تو این هیرو ویر.

-اِ ؟ باعشه تو راست میگی.

یه دفه کنار کشیدم. برگشتم به طرفش و زل زدم تو چشمای مشکی ش که مثل همیشه توش پر از یه چیزی شبیه نفرت بود. هرکی نمیدونست فکر میکرد چه پسر محـــــبوبیه.

با خشونت عینک م رو برداشتم و داد زدم:

-یه کلمه، فقط یه کلمه دیگه زر مفت بزن تا اون موقع خودم با همین دستای خودم خفه ت کنم. میفهمی؟ نه نمیفمی تو اگه یه جو عقل تو اون کله ت بود تو این بیست و پنج شیش سال عمرت یکم آدم میشدی.

دستاشو مشت کرده بود و رو زانوش گذاشته بود.

آخرین جمله مو هم گفتم تا خودمو تخلیه کنم:

-حیف عمو که پدره آدمی مثل تواِ. خوب شد مادرت نیست تا این شازده پسر شو ببینه.

چشماشو بست و با صدایی که از لای دندونای به هم چسبیده ش در میومد گفت:

-دهنت و ببند. بسه. حرکت کن برو تا یه بلایی سرت نیاوردم.

یه لحظه از جمله آخرش جا خوردم. هر چند از همچین آدمی بعید نبود ولی الان خودش اعتراف کرده بود. چیزی نگفتم و عینکم رو زدم که سریع گفت:

-ببخشید..

فقط نگاه ش کردم. واسه حرفی که نباید میزدم و زدم.

بازم چیزی نگفتم و حرکت کردم به سمت شرکت عرفان اینا. یکی از نچسب ترین موجودات روزگار. البته باباش آدم شریفیه.

کمی گذشت.

-میگم راستی تو ماشینت راحتی؟ مشکلی چیزی نداره؟

-همچین میگه انگار تو برام خریدی؟

-من برات انتخـــــــاب کردم. وقتی پاریس بودی.

پس این کثافط برام انتخاب ش کرده بود. ای بره بمیره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-جهنم.... مهم نیست.

جلو شرکت عرفان اینا ایستادم و گفتم:

-همین جا میشینی تا من برم و بیام. مفهومه؟

-میام باهات.

-لازم نکرده گفتم همین جا باش.

-نمیخوام بری پیشش. باباش نیست مجبوری تنها پیش عرفان بری.

از فرط عصبانیت داد زدم:

-بـــــــــــله؟؟؟ مگه تو کی من هستی که حالا بخوای برام تصمیم بگیری باهام بیای تا با اون پسره ی نکبت تر از خودت تنها نباشم؟ هـــــان؟ فکر کردی کی هستی؟ اصلا تو چی میخوای از جون من؟ تو که تا همین یه هفته قبل از اینکه برم پاریس، تو اون مهمونیِ با من مثل یه حیوون رفتار میکردی حالا تو همین مدت، چه جوری فرهنگ لغت مغزت انقدر زود پیش رفت کرده.

اگه یه کلمه دیگه حرف میزدم مطمئنن کله شو هم میکندم. در ماشین رو کوبیدم و مدارک و دادم زیر بغلم.

آه این هوام که هنوز گرمه. لعنت به گرما. کی باشه زمستون بشه. خودمونیم ها تهران هم برم حداقل از دست این دیوونه ها راحت میشم و یه جو آرامش میگیرم.

اه همش یه نیم ساعت با این مرصاد بودی چجوری به هم ریختی؟ اون اینقدر ارزش نداره که تو خودتو انقدر براش اذیت کنی.

اخه ببینش. همیشه که مثل حیوون باهام رفتار میکرد گاهی اوقات اصلا نگام هم نمیکرد و فقط بددهنی میکرد هرچند خودمم جواب شو میدادم و باهاش از سگ هم بد تر بودم ولی خب مثل اون اینجوری تغییر موضع ندادم. چی شده که تو این مدت یاد گرفته حداقل مثل آمیزاد حرف بزنه. نکنه مجنون شده. هههه . مجنون؟ فکر کن یه درصد؟

ای بره بمیره حتی اگه حوری بهشتی هم باشه به خاک پدر و مادر پاپایی نگاش هم نمیکنم. به من میگن آوا نه برگ چغندر!!! آدمی که وقتی تو چشماش نگاه کنی تنفر وبیزاری ببینی همون بهتر که بری بمیری ولی حتی بهش نگام نکنی و دست نزنی. نفهمیدم چجور با آسانسور رسیدم طبقه هفتم ینی طبقه آخر ساختمون(دفتر خود عرفان). رفتم داخل. مگسی پر نمیزد!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

البته این عادیه. جاذبه ی زمین اجازه نمیده مگسا تا ین بالا بیان ولی پس منشی ش کو؟ مگه چند کیلویه؟اصلا بقیه ی کارکنا کجان؟ بیخیال فکر کردن رو صندلی رو به رو اتاق عرفان و میزمنشی نشستم. سکوت بود ولی نه مطلق.

یه ساک قرمز براق رو میز توجه مو جلب کرد. کنجکاوی منو به سمت ش کشوند. انتظار هر چیزی رو داشتم جز یه خرمن مواد آرایشی. انگار میخواستن گریم کنن که این همه مواد آرایشی آورده بودن. ولی چرا اینجوری.

در چند تا رژ قرمز رو میز باز بود.

همون موقع صدای خنده دختری که خیلی لوند بود از تو اتاق عرفان اومد که میگفت:

-نکن دیگه عرفان. بسه عزیزم. بزار برم. الان یکی میاد.

آب دهنم رو قورت دادم. ترسیدم. واقعا ترسیدم. تو این ۱۸ سال زندگی هیچ وقت فکر نمیکردم شاهد معاعقشه بشم. اونم به این گندی. مطمئنم اوضاع تو کشمشیه در حد بنـــــــز. عقم میگرفت. به معنای واقعی کلمه میخواستم بالا بیارم. عرق سردی روم نشست. دستام شروع به لرزیدن کردن. دوباره شنیدم. صدا، صدای عرفان بود.

-ولشون کن عزیزم. بزار به کارمون برسیم.

و خنده ای سر داد که تو خنده های اون صدای لوند گم شد. لحظه ای چشمام سیاهی رفت اما چون با دستام میز و گرفته بودم نیوفتادم. کاش پاپایی نمیـــــذاشت بیام. کاش زمین دهن وا میکرد و من و میبلعید.

چرا تو رو آوا؟ به تو چه ربطی داره؟ باید بری.

میرم ولی باید کاغذ ماغذا رو بدم. بدم دست خود عرفان. آره. شاید اگه بدونه که من میدونم دست از سرمنم برداره. کسی چمیدونه این هیولا به منم چشم داره. آخه این پسر چه قدر پسته که با منشی خودش هم رابطه داره. چرا اینقدر راحت به منم پیشنهاد دوستی داد؟ منم چشمامو بستم و ابرو هامو براش بالا دادم... دلم خنک شد اون روز... یه بار هم تو پیست ماشین سواری با یه دختره ای دیدمش نکبت و. حالا اینجا....

به خودم جرعت دادم. چشمامو بستم تا کثافط کاریشون رو حداقل نبینم و زود تر فرموش کنم. عینک آفتابی مو که شیشه هاش تیره بود و چشمام دیده نمیشد رو زدم. آب دهنم رو دوباره پایین فرستادم و جلو در اتاقش ایستادم. با ریتم اول دو تا تقه بی فاصله سپس یه تقه دیگه نواختم. یه دفعه خنده هاشون قطع شد. بی وقفه درو رو کامل باز کردم. کاغذا داشت تو دستای عرق کرده و لرزون م کج و معوج میشدن.

برای اینکه یکم کخ ریزی هم چاشنی کنم (مرض داری با این حالت کخ بریزی؟ رنگ ت شده عین گچ! وجدان جان شما خفه) با شادی و سرمستی ساختگی در اتاق رو باز کردم و با هیجان گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اینجایی عرفان؟(چشمام بسته بود و چیزی رو نمیدیدم ولی تو دلم آشوب بود. میدونستم صحنه روبه روم اصلا قشنگ نیست و اگر چشمام رو باز کنم... . چی بگم آخه.نمیخوام کثافت شون منو هم کثیف کنه و این صحنه هارو برام عـــــادی کنه- بالافاصله هههههههیع بلندی کشیدم)

همه ی این کارا و فکرایی که کردم تو شاید۵ ثانیه رخ دادن.

عرفان داد زد:

-برو آوا.نگاه نکن...

معلوم نیست چی جلو رومه. منشی تو این وضع هم با لوندی جیغ کشید:

-واو تو دیگه از کجا اومدی؟

صدای گام های عرفان رو شنیدم که به سمت م میومد. دستام میلرزید و این لرز رو به بدن م منتقل میکرد. نمیخواستم دیگه حتی یه لحظه دیگه اون جا بمونم.

خم شدم و در حالی که قطره اشکی از چشمم میومد کاغذا رو گذاشتم رو زمین و همون طور که عقب عقب میرفتم سعی کردم صدام بیشتر متعجب باشه ولی بازم صدام گرفته شد:

-پاپایی اینا رو داد بدم به تو... خوش بگذره.

صدای پاش قطع شد.

تند تند به سمت آسانسور قدم برداشتم و چشمام رو باز کردم. لحظه آخر بدون اینکه برگردم بلند گفتم:

-عرفان؟

عرفان گنگ و بی وقفه گفت:

-آوا میشه با هات ح...

-برات متاسفم. برای همتون متاسفم.

در آسانسور که بسته شد چنان نفس عمیقی کشیدم که انگار یه ساعت بود نفس نکشیده بودم. یه قطره دیگه اشک از چشمم اومد. مدیونید اگه فکر کنید من حتی یه درصد حتی از عرفان خوشم میومد یا به هر دلیلی دوسش داشتم.

از این ناراحت بودم که چرا من باید این تلنگر رو رد میکردم؟ چرا اینا این کارا رو میکردن؟ چرا من باید این صحنه ها رو پشت سر بزارم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدایا به داد اینا برس خواهشا... حداقل من نبینمشون. به خدا من نه از مردا خوشم میاد نه کششی بهشون دارم. منو با مردا نندار. من هیچ وقت هیچ وقت مزدوج نمیشم. این مردا یه چیزشون میشه.

تنفرم نسبت بهشون هزار برابر شد.

مرصاد رو دم خونه شون پیاده کردم. حالم حسابی گرفته بود و پکر بودم. دستام هنوز لرز داشت.هر وقت اینجوری یه چیز غیرمطرقبه پیش میومد و تنها بودم. هول میکردم و مثل بید میلرزیدم.

تو راه برگشت به خونه بودم که تلفنم زنگ خورد.بدون این که به شماره نگاه کنم پوفی از سر بی حوصلگی کشیدم و جواب دادم:

-بله؟

-سلـــــام خانوم دکتر بی معرفت. دکتر شدی و ما رو فراموش کردی آره؟

صدای رضا رو که شنیدم ذوق کردم. رضا یکی از بهترین دوستای من بود. یه دانشجو که با مشاوره های درسی که بهم میداد تو درسا کمک م میکرد. با این که خیر سرش مذکر بود ولی همیشه پاکی و صداقت رو تو چشماش میدیدم. واسه همین باهاش معقبول رفتار میکردم. سریع گفتم:

-اوه رضا سلام... خوبی؟ حال شما؟ نه به جون تو. از وقتی که برگشتم یا خوابم یا در جوار پدر و مادر و پوپک م. ولی تو هم میتونستی زنگ بزنی یه تبریک بگی؟

-اون که بله. ولی وقتی که گوشیتون روشن باشه نه خواب.

دیدم بچه راست میگه برای اینکه بحث وعوض کنم گفتم:

-حالا نمی خوای با ما یه جَلَس از اون مشاوره های پر ملات بزاری.

-کنکورتو که دادی شما...

-خب شاید این بار بار آخر بود و بعش رفتم تهران.

-باشه امروز ساعت۷ میام دنبالت.

-۷ نه هشت. خودم میام.(با ذوق گفتم:) راستی رضا گواهینامه مو گرفتم. منتظرم باش.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه. فعلا کاری نداری؟

-نه. بابای!

-آوا؟؟؟

-اهووم. چی؟

-خودم میام دنبالت.

-خب بابا. باشه. بای!

-خداحافظ!

من نمیفهمم چه فرقی داره ماشین من باشه یا اون. خل شده اینم ولی بچه آقایی بود. همیشه میگم زن این، خیییلی خوشبخته.شک ندارم.

***

ساعت هفت بود. رو صندلی جلو دراول م نشسته و به خودم تو آینه زل زده بودم. عرفان بالغ بر هزار بار بهم زنگ زده بود منم بیخیال تند تند ریجکت میکردم. اس ام اس ها شم نخونده پاک میکردم. نمیفهم م اینا دنبال چی ان؟

خدایا این پول چی بود اختراع شد. شرط میبندم اگه سطح زندگی مون متوسط بود اینا بهم نگاه هم نمیکردن. خاک بر سرشون کنن. چی میشد تا این حد پولدار نبودیم. حداقل پاپایی فقط کارخونه داشت یا فقط دکتر بود. هرچند پاپایی هیچ وقت دنبال پول نبود همیشه دنبال پیشرفت بود و برای ما زحمت میکشید. همیشه.

*

مانتو کرمی نسبتا کوتاه و خنک با جین مشکی و صندل های طلایی پاشنه ۵ سانت، با شال مشکی با حاشیه طلایی.

به یه رژ صورتی براق و سایه تیره و رژگونه اکتفا کردم.

هفت و نیم بود بی سر و صدا از پله ها پایین اومدم. حدسم درست بود. پاپایی رو مبل سالن کنار مامانی نشسته بود و قهوه مینوشید. با ذوق سلام کردم و کنار پاپایی نشستم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جوابم رو دادن.

پاپایی:

-به به دختر گل پاپاش کجا به سلامتی؟

-رضا میاد دنبالم. از وقتی اومدم ندیدمش امروز زنگ زد گفت بی معرفت حالا دکتر شدی ما رو تحویل نمیگیری! گفتم تو یه وقت زنگ نزنی به من تبریک بگیا!

پاپایی خندید:

-خب؟

-هیچی دیگه ۸ میاد دنبالم بریم بیرون.

-شام م بیرونین؟

-نمیدونم. چیزی نگفت ولی همیشه که اینطور بوده.

مامانی:

-خب هنوز که هفت و نیمه که؟؟؟

-آره خب. راستش میخواستم... راستش یه چیزی رو بهتون بگم. واسه همین زود تر اومدم صحبت کنیم.

پاپایی فنجون قهوه رو گذاشت رو میز. با لحنی یکم جدی رو به من گفت:

-راجع به رضا؟

-نه بابا رضا کیلو چنده؟ راجع به دانشکده.

همون موقع، ممیمنت خانوم به عنوان پارازیت اول اومد و هن و هن کنان فنجون های خالی رو تو سینی گذاشت و خطاب به من گفت:

-چیزی میخوری آوا جان؟ قهوه؟ چای؟نسک...

-نه.

سری تکون داد و هن هن کنان رفت. ایش رشته افکارم رو پاره کرد. با این که خیلی دوست ش دارم ولی الان اصاب مصاب درست و درمون نداشتم. هر چند قبول هم نمیکردن اونقدرا بد نمیشد.

دو تایی شون به لب من زل زده بودن تا حرف بزنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب راستش چجوری بگم... میدونید که من خیلی به اینجا عادت دارم... ینی به شما ها و خونه مون...خب برام... برام سخته برم تهران و دور از شما باشم میشه برام انتقالی بگیرین؟پلیـــــــــز؟

جمله آخر و یه نفس گفتم. هر دو شون هنوز تو حالت هنگ بودن.

یه دفعه مثل اینکه یه چیزی به پله ها برخورد کنه و تق تق تق پایین بیاد. سه تایی کله هامون و برگردوندیم و آرمین رو دیدم که سوار بر تخته اسکیت برد رو پله ها سر میخوره و پایین میاد.

بفرما اینم از دومین پارازیت. عجب شانسی دارما.

مامانی هـــــیـــــــــــــــعی کشید و با نگرانی داد زد:

-آرمیـــــــــــن؟

آرمین پله ها رو سر خورد و رسید پایین و در حالی که لبخند همیشگیش رو لبش بود اومد پیش مون. مامان رو بوسید و با سرمستی گفت:

-جی جی جی جینگ و آرمین وارد میشود. جانم نسترن خاتون.

-هزار دفعه بهت نگفتم با اون وامونده از ۱۸ تا پله نیا پایین؟

-حرص نخور باو. من دارم میرم بای!

حرصی زیر لب گفتم:

-د اینقدر پارازیت نیاین دیگه.

آرمین رفت و پاپایی رو به من گفت:

-مطمئنی؟

با لبخند تند تند سر تکون دادم.

-اما؟ نـــــه. من دلم راضی نمیشه.

با ذوق گفتم:

-که اوونجا بمونم؟

-که ایـــــنجا بمونی.

ذوقم پوکید:

-چرا آخه؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تعجب میکنم چطور نمیدونی. شما ها همه زندگی من اید. تو هم دخترمی و میدونی چه قدر دوست دارم. تا به امروز هر کاری کردم و هر پیشرفتی داشتم به خاطر شماها بوده و هست. اینجا مشهده. جایی که تو قبول شدی تهرانه، پایتخته. هرچی باشه از این جا بهتره. تو احساسی تصمیم نمیگرفتی آوا و میدونم که میدونی من همیشه تو تصمیم گیری هام نظرات تو رو دقیق گوش میکردم با اینکه بچه بودی ولی عقلانی تصمیم میگرفتی. از روی یه احساس زنونه یا چمیدونم دخترونه نبوده. تو هم منو خوب میفهمیدی و تونستی با من کنار بیای. چرا؟؟؟ چون تو هم با من هم فکر بودی و با هم اختلافی نداشتیم. کمکت میکنم اینو بدون وقتی جای خوبی قبول شی وظیفه من اینه که تو رو همون جا ببرم نه این که پس رفت کنیم. متوجه ای؟

چیزی نگفتم و به یه نقطه نا معلوم خیره شدم. راست میگفت من هیچ وقت احساسی تصمیم نمیگرفتم و دلیل اینکه همیشه با پاپایی بودم همین یه فکر بودن مونه. الانم من احساسی تصمیم گرفتم پس اون وظیفه شه به عنوان پدر راه عقلانی رو به من نشون بده.

مامانی:

-آوا اولش شاید سخت باشه ولی ما اینو میدونیم تو دختر قوی و فهمیده ای هستی و سو استفاده گر نیستی. ما به تو اطمینان داریم. تو باید یه دوره ای رو تهران باشه. تو این مدت قحطی که نیست؛ ما میایم تهران، تو میای مشهد. به هر حال این همه دانشجو چی کار میکنن؟

ولی مدت ش کم نیست. ۵ سال چیز کمی نیست. حداقل واسه من.

به زور لبخندی زدم و بهشون نگاه کردم. همین لبخند برای اونا کافی بود تا رضایت منو بدونن.

رضا تک زد. در همین موقع آیفون زنگ خورد. لبخندی زدم، به هوای اینکه رضاست رفتم دم در. تا در حیاط و باز کردم قیافه ی مرصاد رو دیدم.

-سلام.

-عمو خونه ست.

ماشین پژو رضا رو دیدم. چون مرصاد جواب مو نداد منم بی توجه به حضورش دیگه هیچی نگفتم. فقط اخم کردم و اومدم بیرون و در وبستم. مرصاد مات من بود.

مرصاد مثل همیشه با کنایه گفت:

-جایی میری؟ خوشگل شدی. حالا چرا در رو بستی؟

زهر مارو خوشگل شدی. بی توجه از کنارش رد شدم و زیر لب مرصاد و فحش بارون کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سلام دوستم خوبـــــی؟خوشی؟سلامتی؟

و در رو ماشین رو بستم. سعی کردم تا جایی که میتونم شاد باشم.

-مرصاد بود؟ چی میگفت؟

-مثل همیشه چرنـــــــــد.

-اذیتت میکنه؟

-بیخیال باو خودم از پسش بر میام. چه خبر؟

نگاه مملو از سوالش رو ازم گرفت و حرکت کرد:

-هیچی..... داره دنبالمون میاد؟

-Who? (چه کسی؟)

اخم داشت. حالا انگار چی شده.

میخوای حال شو بگیرم واست؟

-میخوای چی کار کنی؟

-بدون اینکه تابلو کنی. عادی برو همین پارک بغل مرکز خرید.

اخماش از هم باز شد. با خنده گفت:

-چی کار میخوای بکنی شیطون؟

-هر کاری باشه میکنی؟ بدون قصد و غرض؟

-هر کاری باشه.

-دارم بهت اطمینان میکنما!!!

با دلخوری نگام کرد.

من:

-باشه بابا ببخشید. بزن کنار و پیاده شو و در رو برام باز کن. خیلی رومانتیکا. باشه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با احتیاط پشت سر رو پاییدم. بـــــــــله. حتما باز میخواد آمار به پاپایی بده.

رسیدیم به پارک. رضا با احترام در رو برام باز کرد و منم خیلی شیک پیاده شدم و کیف دستی مشکی مو انداختم رو دوشم. هر چند میل و رغبتی برای گرفتن دست رضا نداشتم ولی برای حال گیری هم که شده انجامش میدم.

رضا هم کاملا خنثی بود و چیزی نمیگفت فقط نمیدونم چرا هی یقه شو درست میکرد انگار گرم شه. مثل گوجه هم سرخ شده بود. آخـــی.حتما روش نمیشد بگه دستمو ول کن ما به هم نامحرمیم!!خخ.

-بیا. پارک هم اومدیم... حالا چی؟

یه نیمکت اون طرف تر دیدم و بهش اشاره کردم.

-اونجا باید بشینیم.

پشت به مرصاد نشستیم. منتظر شدم یه چی بگه.

-خب حالا از پاریس بگو ببینم.

الکی زدم زیر خنده و تا جایی که تونستم خندیدم. میدونستم مرصاد داره ما رو میبینه.بعد هم سر مو جلو آوردم و بدون هیچ تماسی با صورت رضا چند ثانیه نفس مو نگه داشتم و چشمام و بستم. هر چند دوستی مون پاک و سالم بود ولی بازم دوست نداشتم نفسم با نفس مردی گره بخوره. دوست نداشتم مردی از پاکی من استفاده کنه حتی رضا که مثل داداشم بود. هر چند بی قصد، ولی پاک بودن رو به حتی ذره ناپاکی و غرض ترجیح میدادم. دوست نداشتم هیچ مردی از وجودم بهره ببره. حالا میخواد خوب باشه یا بد. اون مرد رضا باشه یا یکی دیگه. آدم مذهبی نبودم ولی خب این چیزا ربطی به مذهبم نداشت. کلا با این کارا حال نمیکردم. تصویب شد رفت پی کارش!!!

سرم و عقب بردم. رضا هم چشماش و بسته بود و سرخ تر از قبل شده بود. ای جان!

حتما مرصاد فکر کرده ما همو بوسیدیم اونم نه گونه؛ لبامون و.خخخخ . بهتر. بزار فکر کنه تا جون ش درآد.

رضا چشماش رو باز کرد و با دیدن من لبخند زد.

-الان به بابات میگه ها.

-به جهنم. به درک اسفل السافلین. اینقدر حالم ازش به هم میخوره که نگو. امروز یک روز مزخرفی بود!!

-چرا؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ماجرا رو با کلی وسواس توضیح دادم.

مهربون خندید.

-تو که اینقدر کینه ای نبودی آوا.

-اشتباه نکن. کینه ای نیستم. به هیچ وجه. اما با یادآوری کارایی که مرصاد قبلا انجام داده و رفتارای گند الانش رغبت نمیکنم ببینمش هرچند چهره کریح شو وقتی با من تنهاست فقط نشون میده. جلو بقیه همچین زبون میریزه. هر چند هم زبون ریختنش عق من در میاره. اصلا بیخیال راستی فردا شب خونه مون مهمونی داریم به مناسبت قبولی من و پوپک.

-جدا؟ چه خوب.

-خوب چیه باو. کی حوصله داره. ولی فردا ساعت هفت و نیم هشت حتما حتما بیای. باشه؟

-دلیلی نداره من بیام.

- اِ ؟ حرف نباشه... همین که گفتم.

یه مدتی اون جا موندیم بعد از کلی حرف زدن درد و دل سوار ماشینش شدیم. اینبار مرصاد رفته بود. داشتیم میرفتیم رستوران شام بخوریم. تو ماشین بعد از بالا پایین کردن چند تا ترک رو یه آهنگ توقف کرد.

"خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم فقط تو رو دارم بی تو کم میارم

نبینم غم و اشک و تو چشماش؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس و توی نفس هات ببین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوست دارم وقتی که چشماتو میبندی

با من به درد های این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غم ها دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشم های قشنگت و

دارم واست میخونم این آهنگت و

هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو

بیا به هم بگیم دوست دارم

نبینم غمو اشکو تو چشماش؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس و توی نفس هات ببین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمات و میبندی

با من به درد های این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غم ها دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشم های قشنگت و

دارم واست میخونم این آهنگت و

هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو

بیا به هم بگیم دوست دارم

آره دوست دارم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوست دارم."

(دوست دارم – بابک جهانبخش)

آهنگ رو ریپیت بود و مدام تکرار میشد. چه علاقه ای به این آهنگ داشت نمیدونم؟! اعصابم داشت خورد میشد.

آخر طاقت نیاوردم:

-عوض ش کن دیگه رضا؛ چند بار گوش میدی؟ مگه عاشقی؟

چیزی نگفت و خاموش ش کرد. منم چیزی نگفتم.

اونشب شام مون رو تو سکوت خوردیم. من و رسوند و رفت.

***

پوپک با جیغ:

-این. این. این خوبه.

-مرض، واسه چی اینقدر جیغ میکشی؟ من همین کنارتما!

-آوا این خیلی بهت میاد.

به پیرهن بنفش رنگی که دست پوپک بود نگاه کردم.

-خوبه.

- آوا اینقدر برج زهر مار نباش دیگه.

-مگه چی کار کردم؟

-چرا اینقدر دپی تو؟

-نمیدونم. حس خوبی به این مهمونی ندارم. همش فکر میکنم یه چی میشه که خوشحالی مو ازم میگیره.

پوپک چشماشو گرد کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-توهم زدیا. پاشو کمتر چرت بگو. آرایشگاه که نرفتیم حداقل پاشو یکم بیشتر به خودمون برسیم.

-آرایشگاه اصلا لازم نبود که بریم.

-باشه، هرچی تو بگی حالا پاشو اینو بپوش...

یه لباس بنفش ساده وتنگ بود که با دو تا بند باریک رو شونه ایستاده و تا وسط رون پا بود، بعد هم یه چیزی شنل مانند از جنس تور رو باید رو پیرهن میپوشیدی که آستیناش خفاشی و تا بازو بود. یه کمربند مشکی باریک طرح بافت هم داشت که حسابی شیک ش میکرد. دلم یه جوری بود شور میزد. چـــــرا اونوقت؟ نمیدونم.

خلاصه ساپورت مشکی طرح دار و کفشای بنفش پانه دار مو هم پوشیدم. مو هامم خیلی دخترونه بالا سرم بستم و پایینا شو فر دادم. یه آرایش مشکی بنفش ملیحی هم به لطف پوپک کردم.

با لاک مشکی که زدم کلا محشر شدم و به قول پوپک:

-چه قدر پسر کش شدی آویشن رادمنش!!!

-شومام همچنین خانوم دکتر کپک مفخم.

پوپک داغ کرد و یه قدم جلو اومد و غضبناک غرید:

-یه بار دیگه بگو کپک، تا بادمجون بفرستمت پایین!!!

-خیله خب باو آجی جونم... چرا جوش میاری؟

پایین غوغایی بود. مامانی که از صبح دفتر نرفته بود و با خاله الهام پایین بودن و مرتب به کارگرای بدبخت دستور میدادن و ایور اونور شون میکردن. خلاصه از صبح اینجا ولوله ای بود.

خلاصه از بس پوپک هول بازی درآورد هشت حاضر بودیم. پوپک با مانیکور کردن ناخناش خودش و مشغول کرد، با اینکه کولر روشن بود اما من گرم م بود و خودم و با یه دفتر باد میزدم.

خلاصه میمنت خانوم در زد و اومد تو:

-آماده این بچه ها؟ آوا تو برای چی اینقدر رنگت پریده؟

-بـــــــله ما نیم ساعتی هست آماده ایم...چیزی نیست استرس دارم.

پوپک:

-چرا چرند میگی؟(رو به میمنت خانوم:) میگه دلشوره ی یه چیزی رو دارم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اِ وا ؟ خاک به سرم دلشوره ی چی رو؟

-هیچی میمنت خانوم. بابا ما مردیم این بالا. مامان هنوز دستور حمله نداده ننم؟

میمنت خانوم میون وحشت خندید و بحث تموم شد:

-چرا مادر؛ گفتند خیـــــــلی خانوم و با وقار میاین پایین بعد...

سریع گفتم: بعد چی؟

-هیچی دیگه بیاین پایین. من رفتم.

خدایـــــا جدی جدی انگار یه چیزی هستا!!!

هر دومون جلو آینه یه نگاه به خودمون انداختیم.

رژ لب مو تجدید کردم و همون طور به قول مامانی با وقار به سمت پله ها رفتیم. خونه مون دوبلکس خوش نقشه ای بود. جوری که از بالا همه جا رو میشد دید و البته همه ما رو از پایین میدیدن.

نگاه همه به ما دو تا بود. لحظه ای سکوت بر همه چیره شد. یهو یه نفر با دست زدن سکوت رو شکست. بقیه پشت بندش دست میزدن. با چشم دنبال اون فرد گشتم و با تعجب مرصاد رو دیدم. مثل همیشه با اعتماد به سقف بی حد و اندازش و اون پوزخند رو لبش بود و چشماش لبالب پر از یه چیزی شبیه حسد. کنارش پوریا وایساده بود. مثل همیشه خوش تیپ اما نگران. من از روی چشم افراد خیلی خوب حال شون رو تشخیص میدادم. در مورد پوریا، از همون فاصله نگرانی رو میدیم.

با سقلمه ای که پوپک به پهلوم زد به خودم اومدم و با هم پله ها رو طی میکردیم. از این که همه دوست و آشنا ها به خاطر ما اینجا بودن خوشحال بودم و لبخند رو لب م نشسته بود.

فقط یه چیزی عجیب بود. پوریا و مرصاد هم داشتن به سمت پله ها میومدن. چـــــــرا؟؟؟ نمیدونم. میخواستم از پوپی بپرسم ولی وسط جمعی که همه چشم شون به توست واقعا زشت بود.

پله ها رو رد کردیم و هم زمان پوریا و مرصاد هم به ما رسیدن.

پوریا جلو اومد و همین طور دست پوپک رو میگرفت چشم و ابرو میومد به سمتی. دنباله ی نگاه شو که گرفتم به مرصاد رسیدم. نـــــــه!!!! من باید، باید دست این بوزینه خوش خط و خال رو بگیرم؟! مرصاد به سمتم اومد...اه نفرت. چرا اینقدر چشماش پر از کینه ست؟

دستش و جلو آورد و خواست بازوم رو بگیره که با اخم آروم دست شو پس زدم.

زیر گوش م زمزمه کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-حوصله غرغرای مامان نسترن تو داری کوچولو؟

-به تو چه!!!

یه لحظه اخم وحشتناکی بهم کرد:

-دستم و نگیری جلو همین جماعت رضا جونت رو صدا میکنم. اگه جرعت داری حالا ببوسش!

باورم نمیشد اینو بگه. چه قدر کثیف بود این بشر. خدایا یادم باشه یه روز تلافی این تهدید شو بکنم. حساب حسابه کاکا برادر آقا مرصاد.

-تهدید میکنی؟ سگ همون رضا به تو و امثال تو شرف داره. ایش

بعد هم با حرص دست شو گرفتم. خدا میدونه چه قدر قیافه م مچاله شده بود. هر دو به سمت مهمونا برگشتیم. مرصاد دست م رو بالا آورد و رو به همه، پشت دست مو بوسید! دلم میخواست بمیرم اما یکی مثل مرصاد که اینقدر پسته منو نبوسه. سرم رو پایین انداختم و به سمت مهمونا رفتم. با همه سلام میکردم و تبریک قبولی میشنیدم. خیلی ها بودن. چند تا از کارخونه دارای مشهد... بقیه هم دوستای دکتر پاپایی بودن. چون پاپایی متخصص قلب معروفی هم بود خیلیا میشناختنش. دوستای مامانی و آرمین؛ دوست و آشناهای عمو حمید که اونم دکتر بود و خاله الهام هم بودن. کلا خیلی شلوغ بود.

اگه مرصاد نبود شادیم کامل کامل میشد.

آرمین به سمت مون اومد. پکر بود.

-سلام بر آبجی گلم که الان فرشته شده...

دست مرصاد و پس زدم و بدو بدو، پریدم بغل آرمین.

آرمین من و دور خودش چندین بار متداوم چرخوند.

و من خندیدم. زیر گوش ش آروم نالیدم:

-آرمین پلیـــــــز؟

-با خودم و پوریا باش. نمیذارم دستت و بگیره!

لپ شو رومحکم بوسیدم. خوشحال بودم که آرمین داداش کوچولوی من،منو خوب میفهمه.

نه من و نه آرمین دیگه به وجود مرصاد توجهی نکردیم در همین موقع پوریا و پوپک هم اومدن. چهار تایی باهم رفتیم پیش مامان باباهامون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اصلا به روی خودم نیاوردم که مرصادی بوده.

یه دل سیر بغل پاپایی و مامانی موندم.

بعد دوباره چهار تایی با بچه ها رفتیم پیش دوستای آرمین و پوریا. به لطف پوپک چند تا از هم کلاسی های دبیرستان هم اومده بودن.

رضا رو دیدم که تنهاست و به دیوار تکیه داده. با ذوق براش دست تکون دادم و اشاره کردم بیاد پیش مون.

رضا هم به جمع مون پیوست. آروم بود مثل همیشه. اما اینبار انگار از چیزی کلافه بود.

دوستای آرمین هی چرت و پرت میگفتن و من و پوپک هم از خنده غش میکردیم. اصلا حواس م به دور و ور نبود.

فقط یه آن سر برگردوندم و مرصاد رو دیدم که به طرز مشکوکی به آشپزخونه رفت.

چی شد الان؟ کجا رفت این؟ چرا رفت؟ چرا اینقدر مشکوک به نظرم رسید؟

غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. اون از جلو اومدنش جلو همه که البته میشد به حساب خودشیرینی گذاشت، اینم از الانش. آوا نیستم نفهمم این مارموز چه غلطی میخواد بکنه.

یه ببخشید گفتم(البته از بس شلوغ بود کسی نفهمید من جمع و ترک کردم)و مثل جت پریدم تو آشپزخونه. البته تو نرفتم.

آشپزخونه خلوت بود. کسی نبود توش. مرصاد دوباره به اتاقک گوشه آشپزخونه رفت و درش رو بست. اونجا اتاق کوچیکی بود که مواد غذایی مثل برنج و قند و این جور چیزا نگه داری میشد و مث انباری بود و کم تر گذر کسی به اونجا باز میشد.

در همون موقع موزیکی که در حال پخش بود تموم شد. پشت در اتاقک وایسادم و تونستم صدای مرصاد رو بشنوم:

-آره خاله جون...

...-

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-الان داشت با دوستاش صحبت میکرد...

-...

-خاله خاله یه بار دیگه بگو چی بگم...

-باشه باشه ببین خوب میگم... گل من زندگی من... امشب میخوام بهترین شب زندگی ت رو با من تجربه کنی ... با من ازدواج میکنی؟

-...

-خاله من نمیتونم ایـــــن همه چرت و پرت عشقولانه برای این دختره چشم سفید پر رو بلغور کنم؛ همینم از سرش زیادیه...باشه کارخونه به نامم بشه خوب میدونم چی کار کنم...

دیگه نتونستم تحمل کنم... نمیتونستم بشنوم... لحظه ای چشمام سیاهی رفت اما اجازه ندادم بیوفتم.. محکم آوا... محکم باش...ولی..... خیلی نامردی مرصاد... خیلی پستی...چرا آخه من؟ مگه پاپایی کمکت نمیکرد... نمیذارم...من، آوا رادمنش نمیزارم... پس این همه اضطراب مال این خبر بود شاید!!!خونم جوش اومد... تو همین فکر بودم که در باز شد... اگه بگم مرصاد با دیدن من یه لحظه گچ نشد دروغ محـــــض گفتم...

-اِ...اِ...آوا جان اینجا چه...

پریدم وسط حرفش و در حالی که از فرط عصبانیت پلکم میپرید گفتم:

-آوا جان؟؟؟؟؟...چه غلطی میکنم؟؟؟... آره؟؟؟... الان بهت میگم(با همه ی توانم هلش دادم تو و درو به هم کوبیدم)خب داشتی میگفتی.. میخواستی چه غلطی بکنی؟...داماد پاپایی شی؟... شوهر من چشم سفید شی؟...صاحب کارخونه شی؟... بر پدرت لعنت... خیـــــــــلی پستی مرصاد...(با همون دستی که از شدت خشم مشت شده بود محکم تو صورتش کوبیدم. سیلی نزدم مشت کوبیدم... مطمئنم جاش کبود میشد و فکش هم جا به جا.)

دستش و گذاشت رو صورت ش و سرش و پایین انداخت.

چنان با داد غریدم که گلوم درد گرفت، دستام میلرزیدن، جریان خون رو تو صورتم حس میکردم:

-گـــــــــم شـــــــــو بیرون... حالم از تو و اون خاله ت به هم میخوره. یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه مرصاد، بفهمم میخوای غلط اضافه بکنی و زیر آبی بری به ارواح خاک پدر و مادر پاپایی، هم به همه میگم تو چه موجودی بودی و هم خودم میام وخفه ت میکنم. برای خودم متاسفم که همچین پسر عموی...

-چی شدی آوا؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عرفان؟؟؟... صدای عرفان از پشت سرم اومد... این دیگه با کدوم رویی اومده؟... خدایا این بشر برای چی انقدر پر روئه؟

مرصاد از وقفه استفاده کرد و مثل یه خر ترسو بی هیچ چی رفت... عرفان جلو اومد... نفس عمیقی کشیدم و دست مو جلو صورتم گرفتم... نه بغض داشتم نه اشک... مثل خیلیا اشکم لب مشکم نبود. دوست نداشتم دختر لوسی باشم. آوا باید همیشه مقاوم باشه.

-چی شده عزیزم؟

با چشمای خشمگین نگاش کردم... این بشر برای چی اینقدر پرروئه؟؟؟به خدا من اعتماد به نفس این و داشتم شخـــــــــصا با چنگال به آمریکا حمله میکردم:

-چی زر زدی الان؟

انتظار این لحن حرف زدن رو نداشت. چطور میتون باهاش مث ادم حرف بزنم وقتی ادم نیست. قبلانا که فکر میکردم آدمه مثل آدم باهاش حرف میزدم و رفتار میکردم.

با لحنی گنگ گفت:

-مگه اِس امو نخوندی؟

-عرفان برو گم شو بیرون. ترو خدا برین گم شین... همه تون... حالم از همه تون به هم میخوره.

کنارش زدم و رفتم تو سالن. آرمین حیرون دنبالم میگشت تا منو دید به سمتم اومد:

-کجایی دیوونه؟ نگرانت شدم...

-داداشی حالم خوش نیست هیشکی ام که الان حواسش نیست. میرم تو اتاق م واسه شام هم نمیام...

-چی شده؟ ترو خدا بگو... هنوز اول مهمونیه.

-جون آوا ول نکن...بعدا میگم...

-مامان بابا شک میکنننا...

-به درک.

-حداقل بگو عرفان کاریت کرده؟...

-مرصاد.

اینو گفتم و بالا فاصله جیم شدم بالا.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در اتاقم رو بستم بهش تکیه دادم... دوباره برای ثانیه ای چشمام سیاهی رفت... حس میکردم رگای سرم دارن جمع میشن... همون پشت در نشستم... من هنوز ۱۸ سالمه. آقا من نِـــمیـــخـــوام ازدواج کنم... باید کی و ببینم؟...اصلا چه دلیلی داره که بخوان منو بگیرن؟ اونقدر که خوشگل نیستم پس چی؟ ... خو معلومه پـــــــــــول.... پول چیزیه که مرصاد با همه ی وجود میپرسته... اسکل درس که نخونده هیچ طمع به مال بقیه که کلی واسه ش زحمت کشیده هم داره. عرفان هم که چون باباش به تازگی سهم اون و برادرای بزرگ تر از خودش از کارخونه شونو دادن و باباش جوری کار خونه رو تقسیم کرده که به اون که از دو تا برادر دیگش کوچیک تره کم تر برسه(باباش به نسبت سن شون تقسیم کرده)... اصلا یه وزیه(وضع) به مولا بیا و ببین... حالا عرفانم دنبال یکیه مثل من که زنش بشم در کنار یه دنیا از دوست دختراش... فکر کن من بشم زن یه کسی که دوست دختر بـــــــاز باشه! عمرا!!!

اصلا حالم از همشون به هم میخوره... برن بمیرن همه شون... شناسنامه ی من کثیف شه به خاطر یکی مثل مرصاد؟؟؟ یکی مثل عرفان؟؟؟ عمـــــــــــــرا!!! .....

***

اون شب نه واسه شام پایین رفتم و نه واسه خداحافظی از مهمونا... اصلا حال مساعدی نداشتم... دو تا قرص خواب بالا دادم رفتم فضا و تا خود صبح تـــخت خوابیدم... خدا رو شکر هیچ کسم هیچی نگفت... یه هفته گذشت... یه هفته مفید... همه کار کردم...خونه مشترک مون رو با پوپک ترتیب شو دادیم... چند بار حرم رفتم... دلم واسه امام رضا یـــــــه ذره شده بود... یه روز با بچه های دبیرستان رفتیم طرقبه؛ رستوران پاپایی ناهار خوردیم و کلی عشق کردیم واسه خودمون... قلیون کشیدیم و با دودش دایره درست کردیم.. خخخ خعلی فاز میداد... دیزی و شیشلیگ خوردیم... کنار آبشار مصنوعی هم دیگه رو خیس کردیم و سلفی گرفتیم... خلاصه کلی خوش گذروندیم...

در مورد اون موضوع هم فراموش کردم. دیگه واسه م نبود. همه شون برن به جهنم. من که قراره برم تهران. اره میرم تهران از دست تک تک شون خلاص میشم... دیگه چی از این بهتر... به خودم قول دادم دیگه بهشون فکر نکنم. یکی از دوستای دکتر پاپایی که روانپزشک بود همیشه میگفت وقتی از یه شخصی که حالا به هر دلیلی ازش خوش تون نمیاد مدام نسبت بهش نفرت واکنش نشون بدین، ذهن تون افکار منفی رو بهتون تلقین میکنه. حالا این نفرت به صورت های مختلف مثل حرکت های عصبی، لحن بد حرف زدن و خیلی چیز های ریز دیگه رو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روح و جسم خود تون اثر میذاره. در واقع شما مدام انرژی منفی از محیط جذب میکنید و برای طرف مقابل انرژی مثبت میذارید و اون این انرژی مثبت رو به خودش جذب میکنه.

فردا با پاپایی میرفتم تهران. پاپایی از چند سال پیشا یه آپارتمان ۱۰۰ متری تو تجریش داشت. قرار بود اونجا رو همچین بگی نگی بســـــــازم... خودما!!!... میدونستم بعد از این چند سال حسابی داغون شده... پاپایی گفت باید خودم با سلیقه خودم همه چیز براش بخرم؛ درب و داغونا رو هم نفله کنم. از این به بعد هم اون خونه، خونه ی آوا میشه. ینی خیلی عشق میکنم. از این مدلایی شده بودم که با دمِ نداشته ام گردو میشکستم!!!.....خخخخ

وسایل مورد نیازم و با کمک مامانی و پوپک رو بسته بندی کرده به همراه نفسم (ماشینم) فرستاده بودم تهران.

دیشب عمو حمید اینا اینجا بودن اینجا مثلا شام آخر رو با هم بخوریم.

مامانی چون خودش حسابی کار داشت و حتی نمیتونست یه روز نره دفتر نمی تونست با ما بیاد تهران؛ خصوصا که این چند روز درگیر جشن و این کارا بوده و به کارای دفترشون نرسیده پس اومدن ش کلا منتفی شد.

خودش مدیره از همه شون بیشتر کار میکنه.

خدایا نکن این کارا رو... این همه روحیه مضاعف از کجا؟؟؟؟

همیشه ها دوست داشتم مامانم خونه دار باشه و بو قورمه سبزی بده!!! ولی الان نه!!! اگه بخواد خونه باشه و خونه داری کنه زیادی فکر میکنه، گیر میده و خلاصه دیوونه میشه. همینجوری خوبه.

آرمینم که کاری نداشت هِلِک هُلوک پاشه بیاد تهران پس موندیم من و پاپایی که تا سه ساعت دیگه پرواز داریم... مامانی که صبح بعد از خدافظی و ماچ و اینا رفت سر کار... پاپایی هم که اول صبحی رفت بیمارستان بیماراش رو چک کنه بعدشم یه سر می رفت کارخونه و بر میگشت...

پشت در اتاق آرمین بودم... فکر کنم امروز کلاس نداشت واسه همین خواب بود... در اتاق و باز کردم و از لای در نگاهم تو اتاق پش چرخید که مث همیشه مرتب بود. اتاق جالبی داشت. سقف، پر از توپ های بزرگ و کوچیک مشکی نقره ای بود که به وسیله نخ آویزون بودن. اتاقش مشکی نقره ای سِت بود یه مدتی میشد که واسه اتاق خودم و خودش طراح داخلی آورده بودیم و با کمک مامان خودم که واسه خودش یه پا طراح داخلی هم بود، کلا اتاقامون رو تغییر و تحول دادیم... آرمین علاقه وافری به وسایل الکترونیک داشت کلا خیلی از تکنولوژی سرش

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میشد و این دیواس های جدید رو میشناخت. هر وقت که مسافرت های خارجی میرفتیم آرمین بیشتر تو این نمایشگاه ها و این پاساژا ول بود و مرتب هرچی جدید وارد بازار میشد رو میخرید... بچه آپدیتی بود داداشم...

دیدمش که خیلی مظلوم خوابیده... الهی!!!

بالا سرش رفتم و بیدارش کردم...

-خواهرت داره میره تهران آرمین.

-میدونم برات سخته ولی قبول کن اونجا راحت تری...چیه میخواستی اینجا وایسی؟ که هر روز مرصاد و ببینی؟

-آره راست میگی...الان دیگه باهاش کنار اومدم..... آرمین؟

-جان؟

-میگم حواست باشه دیگه خب؟... کارخونه زیاد سر بزن... مرصاد میاد اینجا پیش پاپایی، تو هم برو ببین چیا میگه...منظورم اینه که حواست باشه...خبرش و به منم بده... اینا خیلی پر روئن... باز میبینی نقشه میکشن ماهارو سورپرایز کنن... خدا میدونه اگه اون شب حواسم به مرصاد نبود...

-اِ؟... هیچی نمیشد دیگه... توام انقدر نگران نباش... با خانوم محسن زاده هم هماهنگ میکنم. خوبه؟ بالاخره اون منشیه دیگه.

-مرسی.

***

پرواز خوبی بود... با رضا و پوپک و پوریا تو فرودگاه قرار گذاشته بودیم... با همه شون خدافظی کردم... رضا از همشون دپ تر بود و ما همش مسخرش میکردیم و میخندیدم(البته به شوخیا)

تاکسی جلو خونه ترمز زد. پاپایی پولش و حساب کرد و پیاده شدیم. در و باز کردیم و با آسانسور بالا رفتیم.

-تَبَغه صِوّم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ایش من چه قدر از این صداهای پر از ادا اطفار بدم میومد. یکی از صدای آسانسورا یکی هم از صدای اینایی که تو فرودگاها میگن هواپیما ی فلان، اِلان شد. خیلی لج در آر بودن.

-بیا دیگه ملوسکم!!!

با صدایی پاپایی به خودم اومدم دیدم از کی تو آسانسور وایسادم... سریع اومدم بیرون...پاپایی در و باز کرد...

تنها چیزی که میدیدی خاک بود... گـــــرد و خـــــــاک...

بی اراده و با بهت، زیر لبی گفتم:

-نـــه!!!!!!!

پاپایی سری خاروند:

-اشتباه کردیم... اصلا حواسم به این قضیه نبود... اصلا آوا اینو ولش کن... من از اولم دلم به این جا رضا نبود؟ اصلا تو چه جوری میخوای اینجا زندگی کنی؟ میخوای بریم برات تو فرمانیه ای، زعفرانیه ای جایی خونه ویلایی بگیریم؟؟؟ همین الان. با سرایدار...

بهتم به تعجب تبدیل شد:

-خونه ویلایی؟؟؟ اونم تو زعفرانیه؟؟؟ فقط واسه خودم یکی؟؟؟ مگه میخوام چی کار کنم؟ لازم نیست بابا... همینم خوبه. من فقط میخوام درس بخونم. همین جام برام زیادیه...

پاپایی با افتخار بغلم کرد:

-ملوسک پاپاییشه...

-اوه پاپایی نگو این حرف و. من دیگه بزرگ شدم... بـــــــــــزرگ...

-چشم خانوم دکتر رادمنش. ولی من هنوز حق دارم بگم ملوسک پاپایی.

پاپایی خیلی وقتا منو ملوسک خطاب میکرد. عاشق ملوسک گفتنا شم.

رفتیم تو و در رو بستیم. کوله مو رو زمین گذاشتم.

-ولی آوا این جا خیـــــــلی کثیفه.

همون موقع با برداشتن ملافه ای که رو مبل بود سرفم گرفت. پاپایی به من و مبل اشاره کرد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نگاه کن پاپایی!!!

فکری به سرم زد... سرفه م که خفه شد گفتم:

-میگم پاپایی، عاطفه اینا هنوز این واحد روبه رویی ان؟!

پاپایی با گیجی سر تکون داد.

جلو واحد ایستادم و زنگ زدم... کمی بعد عاطفه در رو باز کرد. قیافش تغییر کرده بود. با دیدن من اول هنگ کرد بعد به خودش اومد...جیغی کشید و پرید بغلم:

-سلووووووووم آواااایـــی!!! خودتی؟؟؟؟؟

-سلام جیـــــــــــــــدل آوا.....خوبی؟

-واااای آوا چه قدر بزرگ شدی!!!

خندیدم و اونم خندید:

-چی شده اومدین اینجا؟ ... تو کجا این جا کجا؟

- توام خرسی شدی واسه خودت... برو لباس بپوش کارت دارم... میگم برات.

-بیا تو.

-نه. منتظرتم بیای.فقط عاطی؟

-جان؟

-شماره ی یکی از این شرکت های خدماتیِ خوب رو سراغ داری؟

-چشم. میارم.

عاطفه دوباره رفت تو. منم برگشتم خونه خودم.

-آوا عزیزم من دارم میرم بیرون... مادرت هنوز نیومده منو فرستاده دنبال سفارش... تاکید هم کرده بدون اون مشهد نرم.

-خسته نباشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پاپایی خندید رفت دنبال سفارشا. به همین شیکی... نسترن خانوم خودشون تشریف نیاوردن ملت و فرستادن دنبال سفارش... اِ... باز تو غر زدی آوا؟

بـبـــــند!

کمی بعد عاطفه اومد و به این شرکتای خدماتی زنگ زدیم.

خلاصه براش همه چیزا رو تعریف کردم.

عاطفه اینا هم یکی از دوستامون بود. دختر خوبی بود و چند سال از من بزرگ تر.

عصر بود.... خونه رو انگار انداختی تو ماشین لباس شویی و در آوردی.... از تمیزی برق میزد.

پاپایی هم برگشته بود... اولش تعجب کرده بود ولی بعد که گفتم کار این شرکتای خدماتیه عادی شد...

***

تو آینه به چشمام زل زده بودم که از ذوق برق میزدن...

چشمای عجیبی داشتم(البته از نظر خودما) مشکی بود توش رگه های طوسی خاکستری هم به چشم میخورد... اکثرا مشکی میزد اما گاهی وقتا هم طوسی به نظر میومد... چشمامو دوست داشتم اما چشمِ رنگی بیشتر. همیشه دوست داشتم مثلا چشمام آبی باشه سبز باشه مثل این اروپاییا!!! لامصبا عجیب چشمایی دارن...

امروز میخواستیم با پاپایی بریم دانشکده واسه ثبت نام اینا.

موهامو به دو قسمت تقسیم کردم و هر طرف و بافتم و انداختم دو طرفم.

نه نه آوا... هنوز نرفته نگن این چه قدر بچه ست... چه قدر بیبی فیس و ایناس... همینم کم مونده بیان دماغم و بکشن ببینن چاق هست یا نه!!!

خخخخ

نه جدی جدی باید آدم باشم... دوباره موهامو باز کردم و با کش بالا سَرَم بستم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این شد. یه رژ کم رنگ صورتی هم زدم و تمام.

یه جین آبی، با مانتو مشکی و مقنه هم رنگش پوشیدم.

یه چند سانت از موهام اون پایین مقنعه ام بازی بازی میکردن و هوا میخوردن.

رو تخت نشستم و مشغول پوشیدن کتونی هام شدم...

پاپایی حاضر و آماده بعد دو تقه وارد شد.

-خانوم دکتر رادمنش پاپایی حاضره؟

-(با خنده) این همه مقدمه چینی چرا پاپایی؟ بگو حاضری؟ منم با یه کلمه میگم بـــــــــله...

-ایشالله از این بله قشنگا سر سفره عقدت بگی. اون پسر قشنگ ترین بله عمر شو میشنوه.

جا خوردم و چند لحظه مات و مبهوت فکر کردم پاپایی اینو جدی گفت یا نه.

-اوه پاپایی این چه حرفیه؟ شما که میدونید من همیشه ی خدا بیخ ریشای نداشته ت میمـــــــــونم.

پاپایی یه لحظه انگار یه چیزی میخواست بگه بعد نا امید شد و نگفت. به جاش خیلی شیک بحث رو عوض کرد:

-مدارکت ویادت نره ملوسکم . بیا اول یه صبحانه ای حاضر کردم بخوریم بعد.

-ای به چـــــــــــشم.

تازگی ها به این نتیجه رسیده بودم من از هندونه زیر بغل خانواده م دادن خیلی خوشم میومد. خیلی چاخان کردن شون رو دوست داشتم و لذت میبردم.

بعد از خوردن صبحونه که پاپایی درست کرده بود رفتیم دانشکده و ثبت نام کردیم.

از در گنده ش که پا گذاشتیم بیرون نفس عمـــــــــیقی کشیدم:

-آخـــیـــــش. تموم شد. فکر نمیکردم ایقدر آسون باشه.هه.

-تو هم داری دیگه به جمع دکترا میپیوندی و میشی یکی مثل ما. خیلی وقت بود منتظر چنین روزی بودم.

-این جمله آخرو معمولا موقع عروسی نمیگن پاپایی؟

پاپایی بلند خندید و بغلم کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چه قدر زود بزرگ شدی ملوسک م. چرا عزیزم اون روزم میاد خیلی زودم میاد.

-اِ؟ پاپا؟ اذیت نکنین دیه. حـــــــــــالم از شوهر و ازدواج و در کل هرچی جنس مذکره بهم میخوره. همه شون برن بمیرن...

-حتی من؟؟؟

-وای پاپایی این چه حرفیه؟ شما یه مذکره فرشته اید... مثل بقیه هیولا نیستید که...

پاپایی خندید بازم حس کردم دوست نداشت اینجوری نسبت به مسئله ازدواج فیدبک بدم:

-بزن بریم خونه که الان ماشینت و خرت و پرتات میرسه من نمیدونم چی کارشون کنم... گفتم چیزی نیار چیزی لازم داشتی از همین جا بخرا !

-نه پاپایی خونه نمیام، با عاطی قرار دارم(با خنده) داریم میریم خرید.

-باشه هر جور دوست داری. پس من وسایل تو میذارم تو اتاقت.

-اکی.

پاپایی برام یه تاکسی گرفت و خودش هم رفت. با فکر اینکه به همین زودیا میرم دانشکده قند تو دلم آب میکردم. اصلا یه وَزی بود!!!!!!!!!!

***

دانشکده با همه خوبی و بدیش شروع شد... من آوا رادمنش دانشجو بودم.. ترم یکی.. گاهی وقتا باورم نمیشد!

یکی از عجایب هفت گانه ای که تو این مدت باهاش مواجه شدم دوستی با "ترمه" بود. اگه از آشنایی مون بگم باور نمی کنید. دو روزی از دانشکده رفتنم گذشته بود که کپک طبق عادت بهم زنگید. بعد از چاق سلامتی و اینا پوپک گفت:

-میگم آوا یه دختره ای تو کلاس تون نیست فامیلش وثوق باشه. دو سه سالی هم ازت بزرگ تره(گوشی رو از خودش دور کرد از خاله الهام سوال کرد:)نه مامان؟ سه سال نتونست کنگور بده دیگه آره؟... آره آره سه سال ازت بزرگ تره؟

-نمیدونم باو یادم نیست...

-خیلی بور و خوشگل بود... اصلا شما مگه پریروز با استاد خسروی نداشتین؟ ساعت یازده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چرا چرا....

-خب دیگه، پس با ترمه ای؟

-ترمه کیه کپک؟ بابا من میخوام برم دوش بگیرم. دارم کهیر میزنم. قطع کن دیگه بابا، تلفنم سووووووخت... یه ربع قبل تو مامانی زنگ زد... قبلش آرمین...قبلش پاپایی..

-بمیر توام هی هر روز هر روز حموم... خره، ترمه یکی از آشنا های دووووورمونه...۲۱ سال شه... البته سه سال نتونست کنکور بده به یه دلالیلی. مامان چند روز پیش اتفاقی بهش زنگ زد و اونم گفت تهران قبول شودم!!!

-چه دلایلی اونوقت؟

-حالا.

-وایسا ببینم، شوخی میکنی نه؟ داری دستم میندازی. از دست تو راحت شدم حالا میگی با یکی از آشناهاتون هم دانشگاهییم؟ اونم از نوع هم کلاسیش؟ من رفتم خدافظ.

-هووی کجا؟ میدونی چی کاره مون میشه؟ میشه نوه ی دختر خاله مادر بزرگم!!!(و زد زیر خنده)

جیغ م در اومد:

-چـــــی؟ نوه دخی خاله ماما بزرگ؟ واقـــــعا؟ (با ناراحتی) من که مامان بزرگم و ندیدم چه برسه به دختر خاله شو. برو دیگه فعلا بای.

-ببین آوا؟

با پرخاش نالیدم:

-چی؟

-خودتو ناراحت نکن باشه؟ جون پوپک بهش فکر نکن. جون پوپک؟

باز پوپک مهربون شده بود. نخواستم ناراحت ش کنم:

-باشه عزیزم باشه.

-خدافظ. قول دادیا!!!

-بای کپک جونم.

بدون این که به گذشته فکر کنم رفتم حموم.....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این جوری بود که بعدا با ترمه دوست شدم... ینی خود کپک بود در ورژن شیطون تر و پرحرف تر... واسه همین خیلی زود با هم جوش خوردیم و ترمه هم رفت جزو اون دسته هر روز زنگ بزن ها...

!!!

***

روز ها میومدن و میرفتن.

دو ماه گذشت... دو ماه که توش خودمو با درس و دانشگاه حســـــابی سرگرم کردم...

دینگ دنگ؛ دینگ دنگ؛ دینگ دنگ؛ دینگ دنگ؛ دینگ دنگ؛ دینگ دنگ.....

صدای زنگ در بود. حتما باز عاطفه در پایین و باز کرده تا ترمه سرزده بیاد بالا.

با جیغ:

-مـــــــرض مرض مرض.... اومدم..

در و با خشـــــــــــم باز کردم خودش بود، ترمه.

الهی بمیری که دیوونم کردی!

-سلووووم جیگر... دلت تنگ دلم نشده؟ واقـــــــعـــــــا؟ از بس بی عاطفه ای... از بس خشکی... این جوری یکی نمیاد بگیر تا اصن(اصلا)...

-لال بمیر... بیا تو ببینم...خوبه همین صبحی هم و دیدیم..

با کفش اومد تو و رو مبل لم داد.

-اون کتابه رو گرفتی ترمه؟

-چه عجله ای حالا؟ هنوز یـــــــــــــــــک ماه و خورده ای دیگه وقت داریم؟ یه هفته ای تمومه کتابه.

-ینی چی ترمه؟ کتاب داستان که نیست. باید بشینی اساسی بخونیش. قُطرش این هواس.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پوپک نگفته بود تو اینقدر خرخونی!!!

-خرخون چیه باو... مگه اون بیشعور، مقدم(استاد مونو میگم! شدید بهش لطف دارم!!! ینی میخوام خفه ش کنم... از بس خزِ... از بس خجسته س. از همه استادا بیشتر از اون بدم میاد... بقیه خوبن فعلا...) نگفت میخواد امتحانش و از اون کتابه بیاره، بعد م بر اساس نمرات دو نفری گروه گروه مون کنه....خو من نمیخوام جلوش کم بیارم یام که با یه خنگ هم گروه شم ایش.

-خف بابا. ایشالله با یه منگول تر از خودت بیوفتی تا دونه دونه موهاتو بکنه!!! راستی راستی امشب دعوتیم.

-دعوتیم؟ کجا؟

-کجا خره؟ مهمونی.

-مهمونی؟؟؟

-نیام بزنمت آوا.

-جدی میگم. مهمونی کی؟ کجا؟

ترمه نفس کش داری کشید نالید:

-بابا امیرعلی(یکی از همکلاسی هامون) یه مهمونی گرفته منم دعوت کرده، گفته یکی دیگه رو هم تلپ کنم بیارم! فکر کنم منظورش تو بودی... اخه محل سگ بهش نمیدی بچه کفری شده!!!

کمی فکر کردم... آهان همکلاسی مونو میگفت... یه پسر قد بلند و خوش تیپ که کارش خندوندن کل دانشگاه بود... البته فوق العاده هم زرنگ بود و به همون نسبت هیز. نمیتونم بگم بد بود فقط خیلی شیطون بود. واسه همین کلا بهش محل نمیدادم.

-اصلا این امیرعلی شما میدونه تهماسب پلیسه و شدید رو خواهرش چیه از این... چی بهش میگن؟

ترمه دست به سینه زد و با اخم و تَخم:

-غیرت.

-آها. میدونه تهماسب رو تو شدیدا غیرتیه؟ خوشش نمیاد خواهرش بره مهمونی.

-تهماسب کجا بود؟ اصلا تهماسب غلط میکنه خوشش نیاد، بابا که مشکلی با قضیه نداره پس اونم نداشته باشه (با شیطنت:) میدونی اون الان فکر میکنه منو تو داریم درس میخونیم. (و خندید)

-بیخیال ترمه... خو بیا چهار کلمه درس بخونیم... من نمیام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-غلط کردی... لباس آوردم واسه خودم دیوث.

با جیغ یکی زدم پشت کلش و گفتم:

-دیوث خودتی. من کلی برنامه ریزی کرده بودم. مثلا میخواستم درس بخونم.

ترمه چشم غره اومد:

-پاشو؛ پاشوخودتو جمع کن برو یه قهوه واسه من بیار تا نیومدم بزنمت. میـــــریـــــم. تصویب شد حرف نباشه..

زیر لب غر زد.

حالا انگار تو این دو ماه چه قدر درس دادن.

نفس عمیقی کشیدم:

-باووشـــــــــــه بابا رفتم.

و رفتم تو آشپزخونه تا یه چای واسه خودم و یه قهوه واسه ترمه بسازم!!!

سینی حاوی دو تا فنجون رو گذاشتم رو میز.

ترمه پاهاشو گذاشته بود رو میز و مانتو شو در آورده بود... بچه بور بود مثل چـــی! چشماشم عسلی بود و مو هاشم روشن. کلا خیلی خوشگل بود...

نوشیدنی هامون رو نوشیدیم.

-آخیـــــــش دست آویشن خانوم درد نکنه.

-از دست پوپک... اون بهت گفت؟

-اهوم... گفت یه آویشنی داریم دم بکشه خیلی خوش مزه میشه!!

-اههه... خیلی خری!

-من چرا؟... پوپک گفت!

-هر دو تون! بلند شو بریم تو اتاقم حاضر شیم.

خودم از جا بلند شدم و دست ترمه رو کشیدم و بردم تو اتاق.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رو تختم نشست.

-در کمد تو باز کن ببینیم تو امشب چی میشی..

باز کردم.

-اون صورتیه چیه؟ ببینم..

بی حرف نشونش دادم.

-نه این خیلی بی حاله... کو؟ اون سبزه رو ببینم؟!..

دوباره بی حرف سبزه رو نشونش دادم.

-نه نمیشه. خیلی دارکه..

و خودش پاشد و رفت سر وقت کمدم. یه مدت اون تو لولید.

یه دفعه با جیغ گفت:

-یافتم یافتم این خیلی باحاله. خیلی بهت میاد.

یه پیرهن آبی تو دست ش بود. یکم فکر کردم.

-ترمه به نظرم این خیلی مناسب نیست... معلوم نیست کی اونجا بشه... با جنبن یا بی جنبه؟

-بیخیال بابا... کی به کیه؟

یکم دیگه فکر کردم... من چرا باید به خاطر پسرا خودم و اذیت میکردم؟ نه واقعا چرا؟ بی خود کردن بخوان تعرض چیزی بکنن... تا خودم نخوام و اجازه ندم هیچ کس هیچ غلطی نمیتونه بکنه... آره همینه... چرا باید خودم و محدود کنم...

-اکی بدش به من...

خلاصه همراه با لباسه یه ساپورت کَت و کلفت مشکی پوشیدم.

مو هامم فر کردم و آرایشی که شامل رژ لب سرخ آتشین، ریمل، رژگونه، سایه، خط چشم میشد هم کردم.

ترمه هم متقابلا حاضر میشد.

یکی دو ساعتی به حاضر شدنمون گذشت من مانتو پوشیدم و ترمه پالتو. کلا سرمایی بود شدیـــد. کیف دستی هامون و برداشتیم. زدیم پایین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با لحن شوخی دستم و مشت کردم و مث میکروفون جلو صورتم گرفتم:

-خانوم ها آقایون بریزین تو بی ام دبلیو آوا!

-چه جیگری شدی آوا! نبرنت!

-لال بمیر! من خوشگل شدم؟

-جدی میگم.

تو ماشین نشستیم.

-کمربند تو ببند. کم تر چـــــرت بگو. من کجام خوشگله؟

-اول اون دستگاه تو روشن کن تتلویی چیزی بگوشیم بعدشم من موندم تو چرا اینقدر خودتو دست کم میگیری؟ کجات خوشگل نیست؟... میگن چشمای طرف سگ داره مَثَل توا. تو چشمات واقعا سگیه. مثل خودت.

-مرگ.

-خب باشه باشه. داشتم میگفتم... این که از چشمات... در نگاه اول کسی نمیفهمه چشمات چه قدر زیباست ولی بعد چرا... بقیه اجزا صورتت اندازه ست. مثلا بینی ت، لبات، گونه ت و موهات. آی من این موهاتو دوست دارم... خیلی موهای نازی داری. لَختِ موج دار. مشکی و ناز. هرچی هم که پایین میاد رنگش روشن تر میشه...

-چاخان بسه.

-چاخان نی به خدا. پوستت هم که جو گندمی متوسط. تازه به متوسط هم نمیرسه. سفیدِ آغشته به گندمی تو.

-ترمه!

-خب باشه تو... در کل میچسبی!

از لحن ش خندم گرفت :

-از این جا بپیچم چپ یا راست؟

-راست.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکم بعد رسیدیم... یه خونه ویلایی متوسط...

-عجب جای با صفایی!!! چه هوایی!! چه خنکه!!!

-خنک؟ همش خنک؟ من که دارم فیریز میشم.

-چرند نگو... خیلی هم خوبه. چه حال میده تو این هوا...

-خانوما؟؟؟

من و ترمه وسط کل کل مون هم زمان چرخیدیم... داشتم فکر میکردم این و کجا دیدم ش که ترمه گفت:

-فربد!!!

فربد فربد فربد... آهان فربد رستگار ... یکی از ترم بالاییا!!! روز اول دانشکده به ترمه کمک کرده کلاسش و پیدا کنه. خب اینم یه پسره منم ازش خوشم نمیاد. تمام.

فربد سرشو پایین انداخت:

-سلام.

-سلام آقای رستگار.(کاملا خشک و رسمی)

ترمه سقلمه ای به پهلوم کوبوند و گفت:

-خوبین شما آقای رستگار؟

-ممنون شما خوبید؟(سرشو بالا آورد:) اینجا چی کار میکنید؟ اونم تنهایی؟

بچه پرو! خیلی حس میکنه بچه محجـــوبیه! یکی نیس بگه به تو چه ما چرا اینجاییم؟ اصلا خودت اینجا چی کار میکنی؟ ترو سَنَنَه؟ میخواستم دهن وا کنم بهش چیزی بگم که ترمه زودتر گفت:

-به همون دلیلی که شما اینجایین... گذروندن اوقات فراقت.

-صحیح.

-خب دیگه ما بریم دیگه ترمه...

با چشم بهش اشاره کردم من حال و حوصله اینو ندارم سریع تر بریم...ترمه ناراضی سری تکون داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره ما میریم دیگه...

دستشو گرفتم و بی حوصله کشیدمش رفتیم داخل...

-حالا نمیشد یکم با هم حرف بزنیم...

-گم شو انگار کی هست... اینم یکی مثل بقیه... اه چه قدر هوا ی این تو دم داره نچایی م. خخخخ

-ا امیر علی اونجاست... بریم پیشش.

-اول لباسامون و عوض کنیم؟

-باشه.

لباس مون رو عوض کردیم و به سمت سالن حرکت کردیم ترمه رفت پیش این پسره امیرعلی سلام کنه. من نه اینکه ازش خوشم نمیومد و اصن این پسرا ارزش ندارن نرفتـــــم... صدای موزیک خارجی داشت پرده گوشمو پاره میکرد ینی صدای هیچ چی رو نمی شنیدی. یکم گذشت.

حس کردم ترمه برگشت و پشت سرم وایساد. ما یه گوشه ایستاده بودیم و به دختر پسرایی که میرقصیدن نگاه میکردیم. برای اینکه ترمه بشنوه تقریبا داد زدم:

-میگم ترمه، بهت گفتم عاطفه اینا میخوان برن خارج. واحد جلویی مون خالی میشه... معلوم نیست کی میره جاشون.. البته عاطی گفت خونه رو به یه خانواده اجاره میدن...

ترمه چیزی نگفت.

-تا یه ماه دیگه میرن... دلم واسه عاطی تنگ میشه... کاش نمیرفتن.

ترمه بازم چیزی نگفت. برگشتم و با دیدن امیرعلی دست گذاشتم رو سینه م و هیییییعی کشیدم:

-امیرعلی ترسیدم دیوونه.(وای حاک برسرم سریع گفتم:)ببخشید آقای سبحانی اصلا حواسم نبود!

-شوما که افتخار نمیدین جای ما بیاین سلام بدین گفتم خودم بیام.

-واسه چی مث اجل معلقین؟ از اون موقع پشت سَرَمین چرا؟

شونه ای بالا انداخت:

-بریم برقصیم آوا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

واا! خدا بده برکت. بچه پرو چه زودم پسر خاله شد .... این مردای زندگی من انگار کخ دارن... میدونن من لجم میگیره یکی بی هوا منو آوا یا مفرد خطاب کنه هی تکرار میکنن. البته منظور از مردای زندگی، فکر بد نکنید ها، همینایی که حالا به دلایل مختلف سر راهمن...سرمو پایین انداختم:

-بلد نیستم.

بلد بودم هرچی و بلد نباشم رقص یکی رو خیلی خوب بلد بودم. از موقعی که یادم میاد به لطف مامانی تو باشگاه و کلاسای رقص بودم. این دو سه سال آخر واسه کنکور قید همه چی رو زده بودم ولی از وقتی تهران اومده بودم دوباره ورزش و شروع کردم.

-مهم نیست آسونه. یادت میدم.

-نه نمیخواد سخته یاد نمیگیرم.

-ناز نکن دیگه میگم خودم یادت بدم.

-میگم نمیخوام برقصم زوره؟

-دروغ نگو از یکی ا دخترا شنیدم خیلی خوب میرقصی.

-ولی الان نمیتونم.

-باعشه. هر جووور راحتی.

سری تکون دادم و ازش دور شدم. بی شعوووور. خو به تو چه... ایش... اه...

آوا غـــــــر نزن.

به تو چه؟

اِ؟

اِ و مرض! ببند. ایش.

ترمه رو پیدا کردم که داشت با چند تا دختر حرف میزد و میخندید.

بهشون ملحق شدم.

از بس صدا بلند بود و اینا میخندیدن اعصابم داشت خط خطی میشد. این دم آخری این امیرعلی هم حالم و بد تر کرده بود. سرم درد میکرد. میدونستم اگه دپ باشم ترمه هم متقابل دپ میشه واسه همین لبخند رو لبم رو نگه داشتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکم بعد دیدم نه هنوز مشغوله و ول کن دخترا نیست واسه همین بیخیال ترمه اومدم رو مبل نشستم...

به مبل تکیه دادم و مشغول خوردن شربت شدم و به جماعت در حال رقص خیره.

یکم بعد یکی کنارم نشست... یه دختری بود که از بس آرایش کرده بود بوی پنکک شو جا عطرش حس میکردم.

-از دور چشمات توجه مو جلب کرد چشمای جذابی داری!

دلم میخواست بگم خوب که چی؟ اصلا چشمای من به شما چه؟

-مرسی.

-خوش تیپی.

-نظرلطف تونه.

-چه رسمی!!! من گلاره ام..

و دستشو گذاشت رو دست من که رو زانوم بود...

از حرکت ش جا خوردم و سیخ شدم...

-مستی؟

-بله؟

-(باخنده)میگم مستی؟ چیزی خوردی؟

- اوه نه اصلا...

-خوبه اون آقا رو میبینی؟

رد دستشو گرفتم اما بین راه ترمه رو دیدم که شدیدا اخم کرده و داره با سرعت سمتم میاد. تعجب کردم... چی شده بود که ترمه رو اینقدر عصبانی کرده...

ترمه با اخم جلومون ایستاد و رو به گلاره گفت:

-میشه از اینجا پاشید؟ میخوام کنار دوستم بشینم.

گلاره سریع پاشد و محو شد. انگار ترمه و اون چیزی رو میدونستن یا فهمیده بودن که من از اون بی خبر بودم. ترمه کنارم نشست.

-چی شده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی بهت میگفت؟

-سوال و با سوال جواب نده.

با داد گفت:

-آوا بت میگم چی بت گفت؟

-خب بابا. گفت خیلی خوش تیپی و اینا منم گفتم مرسی. بعد یه یارویی رو نشونم داد که تو رسیدی!

-خاک بر سرت کنن تو نفهمیدی منظورش چی بوده؟

-چی بوده؟

-ینی واقعا نگرفتی؟

نگران شدم...

-نه جون ترمه چی بوده منظورش؟

-آوا این دختره از اوناشه!!! از اوناش!

چی داره میگه این از کدوماش... چرا نمیفهمم.

-چی میگی ترمه. از کدوماش؟...مث آدم حرف بزن... این دختره گلاره که چیزیش نبود...

-آوا این از اون دختر خراباس. از اون بد بدا... میفهمی که ایشالله. دختر واسه این و اون جمع میکنه... میفهمی؟؟؟؟؟

-نگووووو!!!

-جدی میگم دیوونه... تقصیر منه... یه ساعته اینجا تنها نشستی مظلووووم، به اونا(به دختر پسرایی که میرقصیدن اشاره کرد) نگاه میکنی... من از اون سر سالن رحمم اومد که واسه چی تنها اینجا نشستی اونم با این قیافه ی مظلوم. نمیدونی وقتی مظلوم میشی چه قدر ملوس میشی!!! بعد یکی بهت نظر پیدا میکنه یا فکر میکنه خل شدی..

سرم و انداختم پایین. یه لحظه دلم بغل خواست... بغل پاپایی رو...

-ببینمت؟ ناراحت شدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو بالا آوردم.

و من چه قدر تنها شدم.

-چه قدر تنهام من ترمه...

و رفتم تو بغل ترمه.

-الهی قربونت برررم من... کی گفته تو تنهایی؟... پاشو بریم بیرون اینجا هواش گرفته س(رفتیم تو باغ)... پَ من چیم آوایی؟... اصلا تو به اندازه من که تنها نیستی. هستی؟ نه به قرآن نیستی. تو مامان داری اما من ندارم مامانم و سه ساله اَ دست دادم و فقط یه داداش و یه بابا برام مونده پس من چی بگم که مامانم تومور بدخیم داشت و ذره ذره جلو چشمم آب شد...

و چشماش اشکی شد. هر چند خیـــــلی تحت تاثیر قرار گرفته بودم، هم از جانب خودم و هم از جانب ترمه ولی اشکی نداشتم. بغض داشتم سردرد داشتم دلتنگی دو سه ماهه ی دوری داشتم فشار روحی از جانب مرصاد داشتم ویه جورایی ازش میترسیدم ولی اشک نه. به نظرم هیچ چیز ارزش اینو نداشت که من بخوام خودم رو به خاطرش اذیت کنم. مغرور کم و بیش هستم ولی همدلی میکنم با طرف مقابل ولی خب اینجوریام نه دیه. همیشه گفتم بزار بگن دختره واسه خودش غرور داره نه اینکه بگن نگاش کن چه قدر لوس و ننره. دوست نداشتم بگن این آوا رادمنش چون پدر مادرش مایه دارن لوس شده و از این حرفا.منکر این نمیشم که لا پر قو بزرگ شدم و چه بخوام چه نخوام یه قدر به خصوصی لوس هستم ولی نه بیشتر از حد. خدا رو شکر مرصاد هم نتونسته بود موفق بشه کاری کنه. البته فعلا.

بعد کلی بغل و اَ این حرفا دوباره رفتیم تو و اینبار دو تایی باهم رقصیدم. اونقدر رقصیدیم که من یکی دلم درد گرفت.

انگار همون بغل و همون اشکا و بغض های دخترونه رابطه مون رو نزدیک تر کرد. اون شب فهمیدم ترمه هم خواهرمه. خواهر نداشته ی من، آوا رادمنش.

ترمه هرچه قدر هم روابط عمومیش با جنس مخالف خوب بود ولی حتی یه ذره هم منحرف نبود، پاک بود. مهم نفس ترمه بود که پاک بود. وگرنه دوست پسر داشته، عاشق هم شده، ولی خب زودگذر. بالاخره هر دُختی ممکنه یه بار، دو بار، سه بار خر شه دیه!!! البته این قاعده برای من مستثنی ست...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آخیش... سبک شدم...

-منم میخوردم سبک میشدم...

-تو هم که هی ضد حال بزن دیوث منظورم درد و دل مون بود...

-آهان بله از اون لحاظ.

-(شدیدا حسی)زندگی رو با تو میخوام نه با هیچیکس دیگه/

میخوام کنارت بمونم نه با هیچکس دیگه/

مث تو پیدا نمیشه خودت م خوب میدونی/

تنها کسی هستی که همیشه با هام میموووونی...

-آهنگ میخوای چرا این همه مقدمه چینی میکنی؟ تو ام از دست رفتیا ترمه، خل شدی؟

-زهر مار.

و آهنگ گذاشتم تا خود خونه با هم دیگه آهنگ خوندیـــم.

-میگم آوا تو گشنه ت نیست؟

-چرا اتفاقا منم الان میخواستم همین و بگم.

-چی بخوریم؟

-چمیدونم باو الان زنگ میزنم پیتزا بیارن.

-چی هر شب پیتزا پیتزا؟ خسته شدم از بس هر یار اومدم خونه تو فست فود ریختی تو شیکم ما؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خو میگی چی کار کنم من که آشپزی بلد نیستم. حوصله شم ندارم.

-برو ساندویچ درست کن. همبرگر باب اسفنجی. مخصوص.

-بیخیال ترمه. اون کار، سرگرمی دوران راهنمایی من بوده، الان من بیام...

-غر نزن دیگخ برو.

مثل این پلیسا دستمو تا جا پیشونیم آورم و گفتم:

-چشم قربان ولی نوبت مام میشه یه روز.

تو آشپزخونه بودم...

از این همبرگرای آماده گذاشته بودم سرخ بشه.

رو مبل افتادم و نالیدم:

-من خسته م... ای خدا پام درد میکنه.

ترمه با خنده:

-من خر بشو نیستم پاشو برو همبرگرت و درست کن سوخت.

-بیـــــــــــخیال...

و سرمو به شونه ترمه تکیه دادم.

یکم گذشت... یه بویی شد...

-ترمه این بو...

-بدو... همبرگرا سوخت.

با یه حرکت از رو اپن پریدم تو آشپزخونه و مایتابه رو برداشتم.

-سوخت؟

-آخیش... نه خداروشکر. یکم برشته شده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اون صاحاب مرده رو کم میکردی تا نسوزه.

و با دست به گاز اشاره کرد...

-خب بابا توام...

خلاصه با کلی وسواس، دو دونه ساندویچ همبرگر آوا پز از نوع باب اسفنجی خوردیم...از اینایی که باب اسفنجی میاد با سس روش شکلک میکشید...و الحـــــــق هم خیلی خوب بود.....

-به نظرم کاهو هارو برداشته بودی مچاله شون کرده بودی؟

-حرف نزن. بخواب.

-من چجوری با چراغ های روشن تو خونه تو بخوام آخه؟ میگم کت فربد قشنگ بود نه؟

من همیشه چون تو خونه تنها بودم شب همـــــــه چراغا رو روشن میذاشتم وگرنه خوابم نمیبرد... از تاریکی میترسیدم... دیگه عادت کرده بودم با چرا روشن بخوابم.

-چشم بند بدم بهت؟فربد کیه دیگه؟

-لازم نکرده، به جاش پاشو این لامپ و خاموش کن... یا آباژرو روشن کن!

-باشه بابا برو خاموش کن.

ترمه جستی زد و برق و خاموش کرد...

-ولی به نظرم کت فربد خیلی بهش میومد...

چشمامو که حسابی هم سنگین بودن به زور وا کردم:

-ترمه، من نمیدونم شام چی خوردیم بعد یادم باشه کت فربد چه شکلی بوده؟... جون تهماسب بخواب دیگه بابا من سرم درد میکنه دو تا قرص خوردم الان نخوابم از اون ور صبح خواب میمونیم...

دیگه ترمه چیزی نگفت... این بچه به چه چیز ها که فکر نمـــــیکنه... امشب اومده بود خونه من... بعضی وقتا به بهانه درس و اینکه آوا تنهاست میومد پیش من و با هم رو تخت دو نفره ی تو اتاقم میخوابیدیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با صدای خروسی که برای آلارم گوشیم کوک کرده بودم چشمام رو باز کردم. گوشی رو از کنار بالشت چنگ زدم و صدا شو خفه کردم. آخ که من خوابم میومد... پتو رو کشیدم تا رو سرم.

نفهمیدم چه قدر گذشت که صدای ترمه رو بالا سرم شنیدم:

-آوا؟... آوایی؟... خانوم رادمنش کبیـــــــر؟... خانوم رادمنش صغیر؟... آویشن؟... آبجی آویشن؟... جیگر طلا؟..... اسکل؟ منگول؟ بادنجون؟ شیرینی دانمارکی کپک زده مونده؟! بوق الدوله؟ (و سرانجام پتو رو از روم کنار کشید و با جیغ داد زد:) آوا؟

زدم زیر خنده و خمیازه کشیدم...

ترمه میرغضب شده بود و نگام میکرد.

بعد از یه دل سیر خندیدن گفتم:

-چیه چرا مث بـــــز زل زدی به من؟

-چشمات.

-چشمام چی؟..

با فکر اینکه حتما قرمز شده بدو جلو آینه ایستادم.

چشمام چی ترمه؟

ترمه به خودش اومد و از جا بلند شد:

-هیچی بابا... دوباره رنگش طوسی شده ، از اون طوسی براقا... بدو بیا صبحانه درست کردم...

-آخ جون اومدم.

بعد از یه صبحونه حسابی که به لطف ترمه زدیم تو رگ حاضر و آماده، کیف به دست سوار ماشین شدیم و حرکت به سوی دانشکده.

تو ماشین بودیم... دست برم تا صدای موزیک رو زیاد کنم... همیشه صبح ها برای آرامش و یکم انرژی، این آهنگ رو گوش میدادم:

"یه صبح دیگه، یه صدایی توی گوشم می گه

ثانیه های تو داره میره

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امروزو زندگی کن، فردا دیگه دیره

نم نمِ بارون، می زنه به کوچه و خیابون

یکی می خنده، یکی غمگینه

زندگی اینه، همه ی قشنگیش همینه

خورشید و نور و ابرای دور و

هر چی که تو زمین و آسمونه بهم انگیزه میده

رها کن دیروزو، زندگی کن امروزو

هر روز یه زندگیِ دوبارست، یه شروع جدیده

دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

خوب یا بد، اگه آسون یا سخت

نا امید نمی شم

چون دوس دارم زندگی رو...

چشماتو وا کن

یه نگاه به خودتو دنیا کن

اگه یه هدف تو دلت باشه

می تونه کل دنیا تو دستای تو جاشه

جاده ی دنیا، می سازه واست کابوس و رویا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکی بیداره و یکی خوابه، راهتو مشخص کن این یه انتخابه

اگه ابرای سیاهو دیدی، اگه از آینده ترسیدی

پاشو و پرواز کن، تو افقهای پیش رو

اگه به سرنوشت می بازی، تو بخوای فردا رو می سازی

پس دستاتو ببر بالا و بگو:

دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

خوب یا بد، اگه آسون یا سخت

نا امید نمی شم

چون دوس دارم زندگی رو..."

شاید آهنگی خیلی معروفی نباشه ولی عادت کرده بودم هر روز صبح موقع رفتن به دانشکده این رو بزارم.

***

-میرسونمت ترمه...

کلاس مون تموم شده بود. امروز تا۱۲ کلاس داشتیم.

-نه خودم میرم.

-ساز مخالف نزن دیگه، امروز میخوام برم واسه گل شمعدونی هام گلدون جدید بخرم. میای؟

-باعشه بریم.

حرکت کردیم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امروز امیرعلی یه جور سنگینی نگام میکرد. ینی همین جور راست راست زل زده بود به من که استاد بهش تذکر داد... من خودم خجالت کشیدم ولی اون...

بیخیال...

عاغا من عاشق گل بودم... ینی یه آوا بود و یه عشق نسب به گلا. البته فقط بلد بودم آب بدم بهشون!!! کاشت و از این جور کارا رو کلا یـــووووخ.

چند تا گلدون خوشمل و فانتزی واسه گل هام انتخاب کردم...

-همینا رو میبرم؟

-دیگه امری نیست؟

-نه ممنون.

ترمه:

-آوا این گلا رو نیگا کن.

-بردار چند شاخه.

گلدون ها و گل ها رو حساب کردیم و سوار شدیم...

ماشین و روشن کردم و کمر بندمو بستم و پنجره رو باز کردم.

حرکت کردم... یه دفعه متوجه یه ماشین مشکی شدم چراغ میده... بش بی توجه بودم که تو یه موقعیت مناسب اومد کنارمون.

از این موجودات عجیب غریب فضایی- البته به فضایی ها بی احترامی نشه- فشـــــن در حد جام المپیک...

ترمه:

-گاز بده دیگه.

پسره:

-بخورم من عروسک زیر دستتون و.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منو ترمه با هم گفتیم:

-سگ کی باشی!؟

و پامو گذاشتم رو گاز که نتیجه ش شد جیغ کشیدن لاسیکا به آسفالتا.هههه. از این پسرای خز زیاد پیدا میشد... چی میشد این جماعت خز یکم جنتلمن شن... مثل بقیه جنتلمنا... نه واقعا چی میشد خدا؟

ترمه هم رسوندم خونه شون...

موبایل مو از تو کوله م برداشتم.

اِ ؟ آرمین چرا صبح زنگ زده من نفهمیدم؟ این کارش به نظرم عجیب اومد... زنگ میزدیم بهم... حداقل هفته ای سه چهار بار ولی نه صبح. ساعتش مال موقعی که آرمین هنوز مدرسه نرفته. ینی قبل مدرسه رفتن خواسته یه چی بهم بگه...

چون خیلی گرسنه بودم بی خیال میس کال شدم و رستوران سر کوچه مون رو گرفتم. بعد دو تا بوق...

-رستوران (...) بفرمایید؟

-سلام خسته نباشید؛ رادمنش هستم اشتراک ۶۶.

-بفرمایید خانم رادمنش؟

-امروز غذا چی دارین ؟

- همه چی هست.

-خو یه فسنجون بفرستین فقط اگه میشه یکم زود تر.

-چشم.

-ممنون خدافظ.

شدید گرسنه بودم... گاهی وقتا هیچ چی میلم نمیکشید اما گاهی وقتا مث یه خرس میخوردم.

در و باز کردم و خودم انداختم تو... کفشامو به هوا پرتاپ کردم که هرکدوم یه ور میرفت... کوله مو پرت کردم رو مبل و به سمت یخچال هجوم بردم... هم زمان مقنعه مو در آوردم و دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در یخچال و وا کردم و بطری آب رو برداشتم و یه نفس بالا دادم... من هیچ وقت سیراب نبودم... هیچ وقت.

با صدای زنگ گوشی همه چیز و ول کردم و گوشی مو برداشتم... آرمین...!!!

-جـــونم. سلام داداشی.

-سلام آوایی خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟ چه خبره این وقت روز زنگ زدی؟

-خوبم. راستش آوا... بابا امروز صبح رفت ژاپن واسه کارخونه. البته فرا میادا...

-خـــــب؟!

-خب... چیزه... دیشب هم خواستگار زنگ زده.

-خواس..خوستگار؟ مرصاد؟؟؟ عمو زنگ زده؟؟؟ نکنه عرفان...

-نه نه پسر آقای صالحی.

-عمـــــــاد؟؟؟...خب پاپایی که نگفت بیان نه؟

-نپرس. راستش اینور یه خبراییه که من یکی هنگ کردم.

-آرمین الان سکته میزنم بگووووو دیگه.

-تو میدونستی پدر و مادر بابا گفتن تو باید با مرصاد ازدواج کنی.

سرم گیج رفت و همون جا بغل اپن نشستم و به اپن تکیه دادم. نـــــه!

-بـــــــایـــــد؟؟؟ شوخی میکنی نه؟ پاپایی... پاپایی چی میگه؟ نکنه...

-نه، بابا با اجبار مخالفه. ولی مشکل فقط این نیست.

داد زدم:

-آرمین اینقدر تیکه تیکه حرف نزن پلیـــــز.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-مشکل فقط این نیست آوا از اون ور تو میدونستی مامان بابای مامان هم گفتن دختر باید تو ۱۸،۱۹ سالگی ازدواج کنه؟

-ینی چی؟ آرمیـــــــــن جواب منو بده...اصن اون مامان بابای مامانی که تو میگی، میدونن یه نوه ای هم دارن که اسم ش آواس... میدونن آوایی هم هست...میدونن آوا چند سالشه چه شکلیه؟...(یهویی) آرمین آرمین پاپایی؟ پاپایی چی میگه؟ مامانی نظرش چیه؟... اصلا از کی همچین چیزی بوده؟

- مرصاد موضوع پدر و مادر بابا رو پیش کشیده. مامانم که خودت میدونی، گفت آره پدر و مادر منم درست میدونستن دختر دیگه خواست بره دانشگاه باید ازدواج کنه.

یه قطره اشک مزاحم صورتم و تر کرد. سریع با دست پاک کردم:

-اونوقت من اینا رو الان باید بدونم؟ واسه همین پاپایی همیشه از فیدبک های من نسبت به ازدواج یه حالی میشد. چون دامادشو مرصاد میدونه و منو تو این سن میخواد شوهر بده؟ اصلا مامانی چرا هنوز به خانواده ش فکر میکنه و قوانین اونا رو اجرا میکنن. اومدیم و یکی نخواست بچه داشته باشه شوهر و دردسرای شوهر داشته باشه. حوصله غرغر یا چیزای دیگه ی شوهر نداشته باشه اصن حس کنه هنوز بچه س. آره من هنوز بچه م. آقا من هنوز یه دختر بچه م که پدرم نگفت تو این شهر درندشت یه وقت یکی بهت تعرض نکنه!؟... چـــرا؟ ینی من الان دارم میشم جزو اون دسته از دخترایی میشم که دچار عذابِ ازدواج اجباری میشن؟ چرا واسه این دردای دخترا قانون وضع نمیشه؟

-آوا آوا آوا؟ داری پشیمونم میکنی بهت گفتم... هنوز هیچی معلوم نیست. چرا جوش آوردی؟ بابا فردا از ژاپن میرسه. پاشو بیا بگو من هنوز آمادگی ندارم. ازدواج اجباری کجا بود؟ اینا همش حرفه...

-ینی اوضاع اینقدر جدیه؟

-جدی کجا بود؟ نگا ترو خدا چه موضوع و بزرگ کردی. خواهش میکنم اروم باش.. مامان هنوز قراره بهت زنگ بزنه خبر بده... تو باید یه جوری وانمود کنی نمیدونی. بعد هم تو پاشو بیا خیلی شیک مثل همیشه با غرور و اعتماد به نفس بشین با بابا حرف بزن.....

-اومدم آرمین. زود میام. اونا کی قراره بیان؟

-پس فردا شب.

-خدافظ.

-آوا آوا؟

-چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-جووون آرمین نگران نباش. انقدر حرص نزن.

نفس عمیقی کشیدم و مهربون گفتم:

-باشه گلم، بای.

-بای.

گوشی از دستم افتاد رو سرامیکا. موقعیتم رو تو خطر میدیدم. نکنه پاپایی بگه با عماد ازدواج کن... هرچند عماد واقعا پسر باکمالات و شایسته ای بود...نکنه بگه با مرصاد...

وای خدا نـــــــــه.

با فکر اینکه من الان باید مشهد باشم گوشی رو برداشتم و ترمه رو گرفتم جواب نمیداد... رفت رو پیغامگیر...

-آه... شانس ما رو باش...

عاطفه رو گرفتم... بعد شیش هفتا بوق بالاخره جواب داد...

-سلام آوا جان؟

-عاطی سلام... ببخشید وقت ندارم... عاطفه میشه بری اینترنت ببینی آنلاین بلیط هواپیما مشهد هست یا نه؟ عجله دارما.

-باشه باشه ولی چی شده؟ خدایی نکرده اتفاقی افتادی؟

-نپرس که مفصله. فقط بدو!

گوشی رو پرت کردم رو تخت و بدو پریدم سر کمدم.

کوله مشکی مخصوص مسافرتم رو گذاشتم رو تخت و یه دسته از لباسامو چک نکرده چپوندم تو کوله... تند تند لباسامو با یه شلوار جین تنگ آبی، مانتو سبز پسته ای رنگ و شال سبز یشمی عوض کردم. کالج هامو که پوشیدم آیفون زنگ خورد...آیفون و زدم و در واحد و باز کردم منتظر دست دست میکردم تا بیاد بالا...

تا آسانسور رسید... پریدم غذا رو از دست مرده گرفتم... بی چاره از رفتار من تعجب کرده بود... پول شو که حساب کردم خواستم برم تو که عاطفه در واحد شونو باز کرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریدم بهش:

-وای چی شد عاطی؟

-وا؟ واسه چی انقدر هولی تو دخترا!! بجنب باید بری فرودگاه... زنگ زدم گفتن باید بری فرودگاه اگه تعداد مسافرین به حدالحساب برسه...

به بقیه حرفاش گوش نکردم و بدو اومدم تو واحد خودم. غذا ها رو تو یخچال گذاشتم...

عاطفه اومد تو.

-میگم آوا، با این سرو وضع و این رنگ پریده ت که برسی خونه تون مامانت پیـــخ!!!

و با دست یه خط فرضی رو گردنش کشید.

راست میگفت چون مانتو م نازک بود... پالتو و کاپشنم که اصن اهلش نبودم...

-مهم نیست... عاطی میشه لطفا یه زنگ بزنی به آژانس بیاد.

-باشه.

***

با انگشت شصتم رو میز ضرب گرفته بودم... آرمین بود که قبل مامان زنگ زد گفت برات بلیط گرفتم... گفتم زحمت نکش الان هتلم... از پشت تلفن حس کردم فک بچه از ری اکشن من افتاد...بعد آرمین مامانی زنگ زد و بعد کلی مقدمه چینی گفت فلان شده، فردا صبح هر جور شده مشهد باشی... آه آه آه... عصبانی ام...

دوش آب سرد بهترین درمان بود... البته بعد دو تا قرص خواب... هیچ وقت با آب گرم دوش نگرفتم همیشه آب سرد بود که حالم رو جا میاورد....

-عماد.... من با تو چی کار کنم؟ چی بهت بگم آخه؟ باو تو که بچه سر به زیری بودی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میدونستم خود عماد هیچ حسی به من نداره... چون من بهش هیچ حسی ندارم... به غیر از حرفای معمولی که بین دو تا ادم رد و بدل میشه تا حالا هیچ حرف خاصی نزدیم و البته نزده!... هیچ فیدبکی بهم نداده که فکر کنم بهم علاقه منده... ولی پدرش... آخ که آقای صالحی عاشق منه... ینی همیشه به من میگفت دخترم... گاهی به شوخی زیرزیرکی "عروسم" صدام میزد... منم که در مورد اول خب هندونه بارش میکردم مورد دوم سر پایین میانداختم...

هـــــــی.....نه... من تسلیم نمیشم... ازدواج نـــــ میـــ کـــــنم.

***

چشم باز کردم و ساعت و دیدم که هفت و نیمه...

آرمین گفت بابا تازه ۹ میرسه ایران...

نمیتونستم چشمامو ببندم...پس بلند شدم... سرم درد میکرد... دوباره قرص خوردم...خدایا اینایی که میگرن دارن به اندازه من سر درد نمیشن...

البته تجربه ثابت کرده بود مواقعی که فشار روم بود این شکلی میشدم....

ساعت ده شده بود و بالاخره الان میتونستم برم خونه...

پس وسایلای نداشته مو جمع کردم هتلم حساب کردم و با آژانس رفتم خونه...

باید یه نموره فیلم بازی میکردم...

پس دستم و به زنگ در چسبوندم تا بالاخره بعد از ماه ها شایدم سال ها میمنت خانوم نفس نفس زنون گفت کیه؟

با لحنی هول و با تون صدای بلند گفتم:

-شمایید میمنت خانوم؟ باز کنید ترو خدا باز کنید.

و با باز شدن در برای اینکه نشون بدم هول م تا خونه بدو بدو کردم... رفتم تو... میمنت خانوم و دیدم که نگران میاد پیشم..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خدا مرگم بده چی شده آوا جان؟

-(نفس نفس زنان)پاپایی؟ کوش پاپایی؟

-رفت.

این بار جیغ م بلند شد:

-رفت؟ کجا رفت؟ مگه قرار نبود نه و نیم اینجا باشه؟

و دستم و گذاشتم رو دهنم....ای واااایی... الان وقت سوتی دادن بود...

-میدونستی مادر؟

از اینکه میمنت خانوم متوجه من نشد شارژ شدم.

-آره میمنت خانوم آرمین گفت. ینی مامانی گفت... اصلا هر دوشون گفتن... حالا پاپایی کجاست؟

-رفت بیمارستان... عمل داشت.

با ناله و عجز:

-عمـــــل؟ نـــــه.

سر جام نشستم... میمنت خانوم زیر بغل مو گرفت و منو برد تو اتاق...هنوز نرسیده رفت بیمارستان؟... آخه همینم شانسه من دارم...

نمیدونم چه جوری بود اما خوابم برد...

-آوا؟؟؟ عزیزم... بیدار شو دیگه... قربونت برم الهی... واسه چی چیزی نمیخوری یه نگاه به خودت کردی... به خدا رنگت شده عین گچ... لباتم که خشکی کرده...

-مامانی؟

-جون مامانی؟

یه لحظه بغض کردم... دلم واسه شون یه ذرره شده بود...

خودمو پرت کردم بغل مامانی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و من ازدواج نمیکنم...به خدا نمیکنم....

-پاپایی کو؟

-دید ملوسکش خوابه رفت کتابخونه...

سریع از جا پاشدم... اما...

سرم گیج رفت و با زانو افتادم... ضعف همه وجودمو گرفت... دردی و اما حس نمیکردم... جالب بود... از دیروز هیچی نخورده بودم...

مامان جیغ کشید و بلندم کرد...

-الهی بمیرم ایشالله... چت شد آوایی؟ خدا منو مرگ بده.

-مامان نگو...

دوباره بلند شدم.

-حرف شم نزن.

-جون پاپایی ولم کن بزار باهاش حرف بزنم.

امکان نداشت من جون پاپایی رو قسم بخورم و مامانی بازم حرف خودشو بزنه... اینبار با احتیاط به کتابخونه رفتم...

-پاپایی..

با جستی پریدم بغلش.

پاپایی من باید باهات حرف بزنم.

-میشنوم عزیزم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سفر خوب بود؟

-هـــــی ، بد نبود.

-چه خبره اینجا؟ حرفای مامانی راسته؟

-مگه چی گفته؟

-این که.. این که... پاپا چرا آخه؟ اونا بگن دختر باید زود عروس شه شما چرا گوش میدین؟ مگه اونا خیلی سال پیش خردتون نکردن... غرور تون رو نشکستن... مامانی رو...

ادامه شو نگفتم... خجالت کشیدم... نتونستم...

-میدونی آوا... آدم وقتی پا به سن میزاره خیلی چیزا رو میتونه قبول کنه ینی باید قبول کنه... اونایی که تو داری میگی پدر و مادر نسترن هستن... آره خب اذیت شدیم... هرکسی به نحوی ولی اونا بازم پدر و مادرشن... تو میتونی...

-نه پاپا نه نمیتونم هیچ وقت نمیتونم ببخشمشون.

-خب پس...

-ولی پاپا من آمادگی شو ندارم... حداقل الان.

-پیدا میکنی. دکتر صالحی خیلی مرد متشخصیه... یکی از بهترین دوستامه... یادت رفته... عمادم که ماشالله آقاست واسه خودش... اگه بازم به توافق نرسیدین حالا سر هر چیزی اونوقت وضع فرق میکنه... نفر بعد...

-نه پاپا نه....

مرغ پاپا یه پا داشت... شاید اصلا پا نداشت!!!

عماد اینا اومده بودن و من سینی به دست وارد سالن پذیرایی میشدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چایی رو تعارف کردم و همه به به و چه چه میکردن. سعی کردم یکم لبخند داشته باشم.

همه حرف میزدن... من و عماد اما سر به زیر و بی حرف...

پاپایی:

-بچه ها پاشین شما... برین یکم حرف بزنین دیگه... (رو به عماد با خنده)عماد جان خونه رو بهت معرفی کنم؟

عماد به زور لبخند زد:

-نه دکتر راحت باشین.

به اتاق رفتیم... یه فکرایی داشت تو مغزم رژه میرفت...نمیدونم از کی... ولی حماقت بود اگه نمیگفتم... دق میکردم...

-خوبی؟

-عماد میشه همین اول کاری بهت یه چیزی رو روراست بگم؟... نه خوب نیستم.

یه تای ابروش رفت بالا:

-البته.

-ببین من... من... اصلا قصد ازدواج ندارم خب؟ از مذکر جماعت بیزاااارم متنفرم متوجه ای؟... میدونم بینمون علاقه نیست پس چه بهتر تو هم امتناع کنی تا موضوع فیصله پیدا کنه بره رد کارش. آخرشم تو بخوای نخوای من به تو و امثال تو بله ای نمیگم و نخواهم گفت. مفهومه؟

-جدی میگی دیگه!!؟؟

-تا حالا هیچ وقت اینقدر جدی نبودم عماد.

-چه خوب... ینی واقعا خوبه... خوبه که عاقلی میفهمی... میفهمی هیچ علاقه ای نیست... راستش من یکی دیگه رو میخوام... یکی دیگه رو دوست دارم... اما پدر میگه فقط آوا... منم خب نمیتونم چیزی راجع بهش بگم.

-پس به بابات بگو... هرچی دوست داری... بگو کوتاهه، چمدونم بی احساسه، غدِ... منم میگم تو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

موندم چی بگم... عماد همه چی تموم بود... چه از نظر اخلاق چه خانواده.

-سیگاری.

-چی؟ تو...

-سیگار میکشم... البته یه هفته اس... از وقتی پدر گفت فقط آوا، فکر کردم باید دور مریم خط بکشم.

-خوشبخت بشین.

خندید:

-هنوز که هیچی معلوم نیست.

-مریم خوش بخت میشه... بهت قول میدم عماد...

-پاشو بریم پایین...

-دعوا کردیم مثلا خب؟

-باشه

اونشب با داد و قال رفتیم پایین... عماد با اخمای در هم...منم دست به سینه انگار طلبکارم.

من داد میزدم تو معتادی اونم داد میزد تو بی عاطفه ای قدت کوتاهه چشات قشنگه نه ببخشید این آخری و نگفت... بعدشم هر دو خانواده با عذر و معذرت خدافظی کردن و عماد اینا رفتن.

حالا من اون وسط مثلا قهر کردم و اومدم تو اتاقم و در و قفل کردم.

باورم نمیشد به همین قشنگی موضوع فینیش!!!

خخخخخخخخخخخ

ینی برا ترمه که تعریف کردم کف کرد بچه. گفت:

-نـــــــــــــــــــه!!! فیلم سینمایی الان تعریف کردی نه؟

-نه به جون ترمه... خطر آ بیییخ گوشم گذشت!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه خدا هنوز دوسم داره.... آرررره.... همینه....من ازدواج نـــ م یـــ کـــ نـــ م! من با مذکر جماعت وصلت نمـــــــیکنم.

-من هنوز که هنوزه نفهمیدم تو برای چی از ازدواج بدت میاد؟ ینی الان کجاش گیره؟

مداد رو با بی حوصلگی پرت کردم:

-همه چیش... ترمه همه چیش گیره... تو حوصله داری یه نره خر رو ترو خشک کنی؟ آیـــــــش برن بمیرن همه شون.

-دلت میاد؟

-نکنه دل تو میاد؟

-اِ نه بابا... چی میگی تو؟

-خب پس لدفـــا...

و گوشیم زنگ خورد... آرمین بود آخ جون.

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام آبجی بزرگه... خوب... یو(you)در چه حالی؟

-خوب... چه خبر؟

-میگم تو از مامان اینا خبر نداری نه؟

-که با دوستاش رفته شیراز؟

-نه که با بابا دارن میان تهران؟

-چـــــــی؟ الان کجان؟ بابا مگه اینا بیکارن؟ مگه مامان کار نداره؟ مگه پاپا مریض نداره کارخونه نداره؟

-حدس میزدم ندونی... بدو خونه رو تمیز کن تا چند ساعت دیگه تهرانن. میخوان سورپرایزت کنن. حواست باشه تو نمیدونستی.

-واسه چی میان؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اِ... خوب نمیدونم... ولی چون میدونستم نمیدونی گفتم، شاید بخوای خونه رو مرتب کنی... الان بازار شامه اونجا نه؟

یه نگاه اجمالی به خونه انداختم و زیر لبی گفتم:

-چه جـــــــورم!!!

-خیله خب برو به خونه ت برس... راستش اول میخواستن به تو بگن بیای بعد پشیمون شدن و خودشون اومدن..... فقط آوا مامان این روزا خیلی رو خرد و خوراک تو حساس میشه... الان برو شام درست کن.

-اوه اوه باشه باشه... آرمین؟ تو چرا نیومدی داداشی؟

-لامصب این مدرسه ها رو نمیشه ول داد.

-راست میگی...قربونت برم من... کاری نداری؟

-برو بای.

-واااای ترمه پاشو پاشو بدبخت شدم... مامان پاپا دارن میان تهران... اگه اینجا رو اینجوری ببینن من یکی رو دار میزنن... وای شام...ترمه جون آوا اول بیا یه کوفتی درست کن من که خیر سرم هیـــــچ چی بلد نیستم.

-بمیری الهی تو... صد دفعه بهت نگفتم بیا خونه ات رو ترو تمیز ک....

-ببند ترمه بجـــــــنب...

و هر دو مثل چی به جون خونه افتادیم...

-ترمـــــــه شام...

-خب خب خب الان مرغ درست میکنم...

-بدووووو...

دیشب پاپایی اینا رسیدن... منم فیلم باز یکردم و کلی از اومدنشون سوووورپرایز شدم مثـــــلا!!! خخخ

مامانی کلی ذوق کرد خونه م تمیزه و شام دارم... موقع شام هر دو به من زل زده بودن... منم به زور غذا پایین میدادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

-مامانی؟ پاپایی؟ من رفتم دانشکده...بای...

و در و بستم و نفس عمیقی کشیدم...

-آخیش...

سوار ماشین شدم و پس از بستن کمربند گرام درو باز کردم و حرکت به سوی دانشکده.

***

کلاسورم و بستم و گذاشتم تو کوله م.

کلاس تازه تموم شد... زیر نگاه خیره امیرعلی از کلاس اومدیم بیرون...

با چند تا از بچه ها بودیم.

-سمیرا؟ مژده؟ شما کتاب خریدین؟

مژده با خنده:

-نه بابا... هنوز دو سه هفته دیگه مونده... کی بره این همه راه و... اونم واسه مقدم...خخخ

سمیرا:

-خدایی راست میگه...

مژده:

-بچه ها هستین امشب بریم دربند.

ترمه:

-ایول عاقا رو من و آوا که حساب واز کنین از همین حالا.

سمیرا:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منم هستم.

-شرمنده بچه ها من نمیتونم بیام... پدر و مادرم اومدن خونه م.

مژده:

-بیا دیگه آوا.

ترمه:

-اوه راست میگه این... مامان باباش اومدن نمیتونه بیاد...

مژده:

- باعشه.

- پس فعلا خدافظ بچه ها...

با هاشون خدافظی کردم و اومدم خونه...

درو باز کردم بوی فسنجون داشت از خود بی خودم میکرد.

-سلام بر همه.

پاپایی داشت با تلفت صحبت میکرد... معلوم بود داشت وضعیت بیمارا شو چک میکرد...مامان ام تو آشپزخونه بود و داشت عشق منو میپخت...

پاپایی برام دست تکون داد و سلام کرد. به آشپزخونه رفتم...

-بـــــه نسترن جون!!! چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ میگفتی از بیرون بگیریم خسته نشی...

-قربونت برم. تو چی میخوری آخه...از صبح نشستم واسه یخچال فریزرت نقشه میکشم... همه فریزرت که پره از این ناگتا و همبرگر آماده ها... یخچالتم که پر آت و آشغال... چیپس و پفک و مزمز و نوشمک و رانی ... گوشت سفارش دادم آوردن... آوا تو که دیگه آشپزی یاد گرفتی تو این چند ماه... هفته ای یه بار لازانیا برای خودت درست کن میدونم خیلی دوست داری موادشو آماده کردم گذاشتم تو طبقه دوم فریزر خب؟ فسنجونم که دیگه استاد شدی میدونم... از مرغ دیشبم که فهمیدم دست به مرغ تم خوبه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من بدبخت، بچه که بودم مثلا ۱۰، ۱۲ سال، یه نموره آشپزی میکردم... فسنجون و لازانیا همش... ینی جز این دو تا هیچ چی دیگه بلد نبودم و نیستم... اون دو تا رو هم چون خیلی دوست دارم یاد گرفتم... الان چند سالی میشه درست نکردم...فقط چند وقته ساندویچ همبرگر آوا پز مدل باب اسفنجی یاد گرفتم... همین... در حال حاضر هیچ کوفت دیگه ای بلد نیستم... خو حوصله آشپزی ندارم دیه... مرغای دیشبم ترمه درست کرده بود.

-دست گلت درد نکنه نسترن جون... راضی به زحمت شوما نبودیما...

-الهی قربونت برم اینقدر بزرگ شدی... تو کی اینقدر بزرگ شدی؟...

-وا ؟مامان؟؟؟ خدانکنه... همچین میگین بزرگ شدی انگار یه قرن منو ندیدین!!!

-والا!!!

برگشتم پاپایی رو دیدم که تلفن ش تموم شده.

-سلام پاپایی.

پاپایی:

-سلام ملوسک م. عزیزم پس کو این دمپختک ت؟

مامانی باخنده:

-آوا لباسات و عوض کن بیا ناهار بخوریم.

-چشم.

*

شب شده بود... بعد از دوش آب سرد نشسته بودم تو اتاق درس میخوندم... فارق از بقیه...

تا اینکه پاپایی در زد و اومد تو:

-ملوسک پاپایی چرا داری درس میخونی؟

-وا؟؟؟ نخوونم؟

پاپایی خندید:

-چرا چرا... حالا اگه ما بخوایم تو رو ببریم بیرون اجازه داریم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پاپایی؟؟؟ مشکوک میزنی ا ؟

-پاشو دختر... شام بیرونیم.

-نمیرفتیم خودم یه چی درست میکردما!!!

پاپایی با خنده اومد جلو دستم و کشید و بلندم کرد:

-پاشو دختر چشم سفیدی نکن واسه من.

لباس پوشیدم و خودمو خوشگل کردم و همگی زدیم بیرون... پاپایی آدرس یه رستوران گفت و رفتیم اونجا...

گفتم رستوران...عجب رستورانیه...

پاپایی:

-آره رستوران خوبیه...

باز من فکرامو به زبون آوردم... اصن نمیتونستم این ایراد مو برطرف کنم.

انگار پاپایی میز رزو کره بود... بـــله...

گارسون ما رو راهنمایی کرد...

-خب دانشکده تون خوبه مشکل خاصی نداره؟

-چی؟

مامانی:

-میگم آوا میدونی امروز چه روزیه؟

-امروز سه شنبه ست... ما بیست روز دیگه امتحان داریم.

پاپایی:

-خب؟... (رو به مامان) خانوم بی خیال... ما مث اینا نمیتونیم بازیگری کنیم.

مامان سر تکون داد... پاپایی به گارسون اشاره کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این دو تا مشکوک میزدن... هی با ایما و اشاره به هم یه چیزایی رو به هم میفهموندن.

چشمام گرد شده بود و ابروهام بالا پریده بودن...

دو دقیقه بعد گارسون با کیک ی که روش شمع ۱۹ بود میومد سمت مون... داشتم حساب میکردم امرو چند مه!

-اِ ؟ امروز ۱۵ آذره؟... واقـــــعا؟ چه زود گذشت... هی مام پیر شدیم رفت...

مامان و پاپا با خنده:

-تولدت مبارک...

-الهی من قربون جفت تون برم..

از جا پریدم و هر دو رو شالاپ شالاپ ماچ کردم...

آقا من خوشبختم... آره خوشبختم... زندگیم شاید بالا پایین داشته باشه... شاید از خیلی چیزا و کسا خوشم نیاد ولی به جاش از خیلی چیزا و کسا خوشم میاد... آره همینه... نیمه پر لیوان که میگن همینه... همیشه خوشی ها شیرین تر از ناخوشی هاست.... حداقل واسه آوا.

-چرا شما اینقدر مهربونید؟ مرسی... واسه همین اومدین تهران؟ واسه تولد من؟

پاپایی:

-ما که یه دختر بیشتر نداریم.

مامانی:

-اونم یه دختر مهربون، با معرفت، عاقل...

پاپایی:

-همه چی تمام بگو دیگه خانومی.

-مرسی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامانی:

-کادو تو ندادیـــــم.!

و از تو کیف ش یه جعبه سورمه ای در آورد...

و داد دست پاپایی...پاپایی هم داد دست من.

-تولدت مبارک ملوسکم.

در جعبه رو که باز کردم یه سرویس طلا سفید زیبا دیدم...

-واااای مرسی.

دوباره هر کدوم و یکی یه دونه بوسیدم.دستبند شو دستم کردم... انگشترش هم تو انگشت اشاره دست چپم کردم... مامانی گردنبندشو برام بست...گوشواره هاشم گوشم کردم.

و من عاشق خانواده مم...

با اینکه با موضوع عماد اینا یه ذره از دست شون ناراحت شده بودم ولی من اونقدر قوی نبودم بتونم از دست شون ناراحت بمونم... نمیتونستم از کسی ناراحت باشم...

البته به جز چند نفر آدم نامرد از نظر خودم!!!

***

مامان اینا چون مث همیشه سرشون شلوغ بود فرداش رفتن و من باز تنها شدم...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هوا تاریک شده بود و من داشتم از باشگاه میومدم بیرون تا سوار ماشین شم... چند روزی از رفتن مامان پاپا گذشته بود...

یهو با ویبره گوشیم که تو جای ناموسیم بود قلقلکم شد، جیغ خفه ای کشیدم و پریدم هوا...

سریع بَرِش داشتم تا خودمو خیس نکردم...

پاپایی بود... نفس عمیقی کشیدم وجواب دادم.

-سلام پاپا جونم.

-سلام دختر گلم. خوبی؟

-پرفکـــــت. چه خبرا پاپایی؟

-خبر خوشی ملوسکم.

-آخ جون... چی؟

-مرصاد و عمو فردا شب میان خونه مون.

چشمام گرد شد، آب دهن مو قورت دادم...از شوک حرفش چند لحظه همون جایی که وایساده بودم موندم... خدایا، خدا جونم ترو جون هرکی دوست داری واسه اون کار نباشه... مرصاد که مثل عماد نیست با حرف قبول کنه تازه لج میکنه بد ترم میشه. با ترس و لرز لب باز کردم:

-خ خب و واس چی اونوووقت؟

خدا خدا میکردم هرچیزی بگه جز اون یه قلم و.

-خواستگاری.

با بهت گفتم:

-شووخـــــی!!!

-نه عزیزم شوخی نیست... آرزوی من این بود که تو و مرصاد به هم برسین... چی از این بهتر... مرصاد پسر آقاییه (اره اررروح خاله ش... هیچی هم نه آقا!... به نظرم بیشتر شبیه چنگاله) همیشه به من یه جوری اشاره میکرده که

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ینی تو رو میخواد اما هیچی نمیگفت. مرصاد تا همین چند روز پیش از موضوع عماد چیزی نمیدونست همین که بهش گفتم جوش آورد و گفت که...

از شدت بهت نا خودآگاه داد زدم:

-گفت که؟

-فردا شب میان خونه مون... بلیط گرفته مرصاد. برات ایمیل کرد... ساعت۱۰ صبح فردا...

نالیدم:

-پاپا!!!

-ما با هم قرار گذاشتیم آوا... من باید برم عزیزم فردا میبینمت. خدافظ.

خدافظ....

نه نه نه... بدبخت شدم، بیچاره شدم رفت... بیچاره شدم... حالا چی؟ برم بهش بگم دوست ندارم؟ ینی اون بزمجه میفهمه؟... ترو خدا بفهمه... اگه لج کنه چی؟

نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه... نفهمیدم چه جوری با لباس رفتم زیر دوش آب سرد... نفهمیدم چه قدر گذشت... نفهمیدم چه قدر بیدار موندم چه قدر لرزیدم چه قدر ترسیدم اما بگم چند سال از عمرم کم شد دروغ نگفتم!!!

صبح زنگ زدم ترمه بش گفتم چی شده...

***

مشهد بودم، جلو در خونه بودم، ناراحت بودم... ناراحت.

این بار مث آدم رفتم تو...

آرمین مدرسه بود... مامان سر کار پاپا سر کار... من اما تنها...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوپک رو گرفتم... ریجکت کرد... دو دیقه بعد اس داد: کلاسم...

اس دادم: برو کافی شاپ همیشگی بعد کلاس.

داد: مگه مشهدی تو؟

دادم: بدبخت شدم رفت ترمه.

چند دیقه بعد گوشیم تو دستم شروع به رقصیدن کرد... پوپک بود.

-سلام.

-سکته کردم آوا. چی شده؟

-بیا کافی شاپ.

-اومدم.

یه آژانس گرفتم و رفتم کافی شاپ همیشگی...

پوپک هنوز نرسیده بود.

جای همیشگی مون نشستم و به یه نقطه نا مشخص خیره شدم.

-آوا؟

از سر جام برگشتم و پوپک رو دیدم نفس نفس میزنه و صورتش خیسه. تو اون لحظه زهرخندی زدم... تو این وضع اون گریه میکنه اما غرور من این اجازه رو به من نمیده.

-جانم؟

گریه ش شدت گرفت و بدو اومد بغلم.

-الهی کپک فدات بشه... چت شده؟...

خونسرد و رُک گفتم:

-مرصاد...

با من من گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ک... کار خ... خودشو کرد آره...الهی که خودم بیام جفت چشماشو از کاسه درآرم... تو حیفی به خدا تو حیفی...

و هق هق کرد...دوباره خونسرد گفتم:

-ته تهش من به اون بله نمیگم... تا من بله نگم که اون..(و پوزخند زدم)

-خدا مرگم بده...تو واسه چی این شکلی شدی؟ واسه چی اینقدر خونسردی؟ چرا رنگت پریده؟ آواا؟ خوبی؟ میشنوی چی میگم؟...

مهربون گفتم:

-خوبم عزیزم... بشین.

-چت شده آوا؟ چرا این شکلی تو؟ میترسم ازت.

-دلت میاد بترسی؟ اونم از من...یه فکری کن پوپک... یه فکری کن...

***

ساعت ۸ بود...تو اتاقم بودم... زشت ترین لباس ممکن و پوشیده بودم و به خودم تو آینه نگاه میکردم...

شلوار سبز رووشن... بلوز زرد براق... آرایش نکرده و کفشای بنفش پوشیده بودم... نشسته بودم پوفک خورده بودم دندونام نارنجی شه تخمه آفتابگردون شکسته بودم لا دندونام کثیف شه سیاه شه... ایـــش (ببخشید چندشی بودا)

کسی در زد.

مامانی:

-دخترم حاضری؟

با صدایی که از ته گلوم بالا میومد گفتم:

-بله.

-باز میکنی درو؟

-دارم لباس عوض میکنم.

-اون لباس سفید شیری و بپوش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چشم.

حـــــــــتما!!!

دیگه کسی چیزی نگفت.

یه دفعه انگار کسی زد در شیشه ای بالکن.

با ترس برگشتم و آرمین و دیدم...

در بالکن یه شیشه ی کشویی یکسره بود... درو کشیدم...

-سلام آوا (با خنده) اینا چیه پوشیدی؟ خخخ... شبیه دلقکا شدی!

-چه جوری اومدی؟

-دیوونه شدی رفت... چرا داد نمیزنی بگی مرصاد و نمیخوام بابا. بیا(از پشت دستش یه دیوایسی در آورد) اینو ببین.

حال و حوصله مسخره بازی نداشتم.

-آرمین گفتم چه جوری اومدی؟

به بالکن اتاق خودش اشاره کرد.

-از اونجا پریدم اینجا... ببین منو... یه کاری کردم بعدا میمیری از خنده..

سری تکون دادم.

-ببین رو مبل تکی کنار پنجره خب؟ یه دستگاهی گذاشتم میگم دستگاه فکر نکن چه قده همش اینقده(با دستش بند انگشت شو نشون داد) خب؟ بعد وقتی داره چایی میخوره تو باید دکمه ی کنترل شو فشار بدی خب؟ صدای هورت میاد...

-ول کن آرمین.

-آوا... گوش کن... مرصاد خیار دوست داره وقتی خیار گاز میزنه این دکمه رو میزنی...

همون موقع آیفون زنگ خورد...

-خیله خب باشه .. بده من.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرمین رفت تو اتاقش... منم چند تا دیگه پفک خوردم و انگشتای نارنجی شده مو لیس زدم... فاز میده واقعا... رژ قهوه ای سوخته ای پیدا کردم و مالوندم به لبم.

کنترل رو برداشتم و اومدم پایین... به اون قیافه ی رنگ پریدم که اون رژ و زدم دیگه عین این زامبی ها شدم.

در سالن و باز کردم... عمو، مرصاد و خاله ی مرصاد پشت به من نشسته بودن... داشتن حرف میزدن... مامانی تا منو دید رنگ عوض کرد... میتونم بگم رنگ مامانی عین بادنجون شد...هر کدوم از چشماش قد پرتقال شد...

- سلام.

صدای بلند و با صلابت من سبب شد هر سه نفر برگردن.

فک هر سه با دیدن قیافه من چسبید به زمین... من آوا رادمنشی که همیشه با لباسای مارک دار و خوب اینور اون ور میرفتم حالا با اینا تو یه جلسه خواستگاری؟! با عقل جور نمیومد قبول دارم. مرصاد با بهت:

-آوا؟

عمو جهانگیر:

-خوبی آوا جان؟

یه نگاه به پاپایی کردم که تو چهرش خنده موج میزد...

-ممنون عمو جان... خوش اومدین... بفرمایید.

با هر سه نفر دست دادم... عمو فقط پیشونی مو بوسید.

خوشحال به نظر میرسید... شاید خوشحال بود چون فکر میکرد گل پسرش عاشقه... خوشحال بودم که دیگه مثل قبل یه آدم افسرده و خسته نیست.

خیلی سرد و مغرور سر جام نشستم...کلا خنثی بودم... همه صحبت میکردن... مرصاد م داشت از خوشحالی میمرد. فقط خیلی از قیافه من تعجب کرده بود... بعد یک قرن رفته بود اون ته ریش های مسخره شو که به قول خودش جذاب میشه و زده بود...ایش ... میدونم چی کارت کنم...آه... چرا حرف نداشتم بزنم... خاله ی مرصاد مرتب چشم و گوشش میجنبید اون از مرصاد بدتر... انگار طلب عمه شو داره...

ایش...آوا توام هی غر بزن خب؟... خجالت نکش خواستگاری خود خرته!!!!!

با اشاره مامانی که پشت ش کلی عصبانیت بود بلند شدم رفتم تو آشپزخونه... میمنت خانوم و صدا زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میمنت خانوم قربون دستت پنج تا چایی بریز.

میمنت خانوم یه حسابی کرد و گفت:

-باشه مادر ولی شیش نفر نیستین؟ بعدشم دختر باید چای خواستگاری بریزه نه نوکر...

-من نمیخورم... شمام بریز دیگه.

-وا... چـــــــرا؟

-میل ندارم... میریزین یا بریزم؟

میمنت خانوم سینی رو جلوم گذاشت.

نمکدون رو ور داشتم و تو لیوان گوشه ی سینه خالی کردم با انگشت کوچیکه هم زدم...

-به به بخور آقا مرصاد، بخور کیف کنی.

میمنت خانوم چشماش گرد شد... به روی مبارک نیاوردم... از یک تا شصت شمردم سپس خیلی شیک وارد سالن شدم... و چایی ها رو تعارف کردم جوری که به مرصاد نمک داره برسه.

خاله ی مرصاد:

-به به چه رنگی داره... دستت درد نکنه... جهانگیر خان عجب عروسی...

- من نریختم خاله خانوم... کارگرمون ریخته... اگه میخواین صداش کنم ازش تشکر کنید...(بعد هم جوری که فقط خاله هه ببینه دندون های خوشگل مو نشونش دادم.

هنگ کرد بدبخت. بدتر دندونامو که دید چشاش چهار تا شد... از حرف من مرصاد زد زیر خنده و چایی ش رو از رو میز برداشت. رو آب بخندی پسر ایش... به زور جلوش لبخند مهربونی زدم و سر جام نشستم...

کنترل رو تو دستم گرفتم و آماده شدم...

مرصاد هنوز لیوان بالا نداده بود من دکمه رو زدم...

-هوررت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه دفعه پاپایی و مامانی و خاله مرصاد و عمو برگشتن بهش زل زدن... بد تر از اون مرصاد بود که دوست داشت اون موقع عـــق بزنه... رنگش زرد شده بود... چایی رو رو میز گذاشت و زیر لبی یه چیزی گفت. دلم میخواست پامو بندازم رو پای دیگم و قهقهه ای سر بدم.

سرمو انداختم پایین و به این فکر کردم من زن مرصاد شم چی میشه تا خندم نگیره چون اگه منفجر میشدم دیگه کسی نمیتونست جمعم کنه!

همه دوباره مشغول شدن... مرصاد بهم میرغضب میرفت منم دندونامو به دور از چشم بقیه نشون ش دادم... اونم هی حرص میزد...

یکم گذشت و مرصاد خواست خیار بخوره... دستگاهو اماده تو دستم گرفتم: (پسره ی شکم گشاد)

-خِرِت...

دوباره همه برگشتن و به مرصاد نگاه کردن... رنگ مرصاد با دیدن چشم غره خالش کبود شد... امشب همه رنگ، آدم دیدم...خخخ ... اومدم خود شیرینی کنم گفتم:

-مرصاد جان! میخوای دیگه چیزی نخوری؟... بعدا که رفتی خونه تون بهت میدم اونجا بخور!!!

مرصاد از خجالت سرخ و سفید و کبود میشد و با یه نگاه وحشیانه که شیر به آهو میندازه اماده ی خفه کردنم بود.

عمو:

-آره پسرم پاشین برین حرف بزنین.

مرصاد داشت منو درسته قورت میداد...

در اتاق و بستم... مرصاد رو صندلی نشست ولی من هنوز ایستاده بودم:

-اون چایی چی بود دادی به من بی شعور؟ بازیت گرفته بچه؟

دلم خواست حرصی ش کنم!!! کخ داشتم دیه!

یهو از خنده منفجر شدم:

-اِوا؟ درست حرف بزن بی ادب... دوست داشتم یکم خوش مزه ش کنم...

یه دفعه مرصاد از جا بلند شد و به سمتم هجوم آورد... در یک لحظه فک منو گرفت و منو به دیوار پشت سرم چسبوند. با دست دیگه ش محکم بازو مو فشار داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نشونت میدم... وایسا ازدواج کنیم... یه کاری میکنم خودت آرزو مرگ کنی... حالا وایسا...

فشار زیاد دست ش باعث شد دادم هوا بره:

-آآآآآی ولم کن مرصاد... من... با... توی بزمجه...هیچ وقت ازدواج... نـــ مـــیـــ کـــنـــــ م. بفهم.

-غلط کردی.

-هوووی بی ادب... هر کاری میخوای بکن. من بله بگو به تو نیستم... نه به تو نه به هیچکس...

-ببین منو... یه چیز میدونستی؟ ... که خودت اصلا برام مهم نیست... تو هم مثل بقیه ای... یه دختر... خودم آدمت میکنم... شما دخترا آلخصوص تو فقط شریک (...) های خوبی میشید... به دلم مونده یه شب ازت فیض ببرم. بازم میگم تو فقط به درد همون کار میخوری سیندرلا خانوم وگرنه تحفه ای نیستی... چرا... فقط چشمای سگی داری...

سرمو انداختم پایین... حقیقتا داشتم از خجالت آب میشدم... تا حالا کسی به این رکی از این چرندیات تحویلم نداده بود.

-چرا لال شدی؟ موش زبون تو خورد؟ ناراحت شدی بت گفتم فقط به درد یه کار میخوری؟ عیب نداره... عادت میکنی... اصلا از کجا معلوم تو این مدتی که تهران بودی.....

-ببند دهنت و مرصاد... هیچ میدونستی اگه اعتماد به نفس تو رو خر میداشت الان سلطان جنگل بود...هان؟(زدم تخت سینش)خاک بر سرت کنن... خیلی پستی... تو اصن آدمی؟ واقعا روت میشه به دختر عموت بگی تو دختر نیستی... میدونی چیه؟ اصن من حاضرم دختر نباشم ولی واسه خودم یه پا مرد باااشم میفهمی؟... اجازه نمیدم یکی مث تو زندگیم و نابود کنه... پول و اموال پاپایی به درک. حالا چون میدونم غیر از پول پاپایی، منم میخوای بدبخت کنی دیگه عمرا بله بگم...

-من هر کاری بخوام انجام میدم الانم خیلی شیک میتونم بدبختت کنم... ولی شک ندارم تو بدبخت هستی... از کجا معلوم همون رضا دوستت...

خونم به جوش اومد... خدا میدونه اگه کسی دست بذاره رو این نقطه ی حساس از پاکیم من میزنم به سیم آخر. دست بالا بردم و همه توانم رو جمع کردم یکی زدم تو صورتش...

-یک کلام ختم کلام... زن تو نـــ میـــ شـــ م. تمام.

یهو صورتم سوخت:

-میشی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باورم نمیشه... نه خدا... نه... مرصاد به من سیلی زد؟؟؟؟؟ من از پسرعموم سیلی خوردم... یادم نمیاد تا حالا پاپایی منو کتک زده باشه چه برسه به سیلی اونوقت مرصاد...

حس کردم یه چیزی تو وجودم زبانه کشید... یه شعله... یه رگ لجبازیم... جون گرفت... برای اینکه بدونم و مطمئن شم این مرد دیگه برای من شوهر که چه عرض کنم ادمم نمیشه.

چشمامو بستم و شمرده شمرده گفتم:

-مرصاد... تو چرا اینقدر زبون نفهمی پسر عمو... دارم فارسی باهات حرف میزنم... تو کُردی؟ لُری؟ آذری؟... کجایی که زبونمو نمیفهمی؟؟... مرصاد، جون مادر خدابیامرزت دست بردار... خسته ش...

-اسم مادر منو به زبون نیار.

-مامانی که میگی مادرت خیلی پاک و مهربون بوده... عمو هم که افسردگی داره اینجوریه وگرنه خوبه. من موندم تو به کی رفتی اینقدر پستی؟ مگه پول نمیخوای؟ پاپایی کم بهت پول میده؟ بگو چه قدر میخوای خودم شخصا برات جور میکنم اصلا به پاپایی میگم برات...

-دختره ی لوس... هنوز این عادت لوس وننری تو کنار نزاشتی؟(ادامو در آورد) پاپایی پاپایی... انگار با بچه حرف میزنی. اصلا میدونی چیه؟ از قدیم میگن میمون هرچی زشت تر باشه، ادا اطوارشم بیشتره.

هیـــــــع منو میگفت؟؟؟؟؟... از پر رویش خجالت کشیدم... دیگه انگار همون یه سیلاب حرمت بینمون هم شکسته شد... هر حرفی خواست بارم کرد...

-باشه... بگو...بگو چه قدر میخوای به عمو اردشیرت میگم بهت بده... بیخیالم میش...

-نه نشد... تو هنوز نگرفتی... من تو رو هـــــم میخوام... نمیفهمی چرا؟ ... خوشت میاد بهت بگم شریک (...) خوبی هستی؟

و دستشو به عادت همیشگی گذاشت رو کمرم و سرشو جلو تر آورد... تمام موهای تنمسیخ وایسادن... حس بدی داشتم:

-مرصاد بسه دیگه حالم داره بد میشه... ولم کن برو عقب... بازوم درد گرفت... حالت تهوع گرفتم... این حرفا چیه داری میزنی؟... خواهش میکنم تموم ش کن.

-درست شنیدم؟ حالت تهوع؟

برگشتم و بهش چشم غره رفتم.

جلو تر ازش راه افتادم و اومدم پایین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تا حالا فکر کنم هیچکس اینجوری مث ما باهم حرف نزده بودن سر جلسه خواستگاری... مرصاد آدم نیست... شک ندارم... خدایا خودت مریضا رو شفا بده... آمین...

به اواسط پله ها که رسیدم سرعت مو کم کردم تا با مرصاد هم پله شم... تند تند داشت پایین میومد هم پله که شدیم یه آن دلم پشت پا خواست!... پامو کج گذاشتم... پای مرصاد به پای من گیر کرد و شتلق!!!

تلپ... تلپ... تلپ... تلپ.....

مرصاد قل خورد و قل خورد و افتاد...

جیغ بنفشی کشیدم که باعث شد به دقیقه نکشیده همه جمع شن دورمون...

خاله:

-وای خاک به سرم بچه م از بین رفت.

عـــــــــق... بچه؟ نه واقعا شما به این بزمجه پوست کلفت میگین بچه؟

مرصاد با عصبانیت از جا بلند شد:

-دختره ی احمق تو کخ داری اینجوری با هام میکنی؟ مگه من چی کارت کردم؟

بزدلِ دهن گشاد.... توقع هر عکس العملی رو داشتم جز این... آخه نمیگی اینجوری باشه، قبولت نمیکنم؟ خخخخخ... کم نیاوردم... از الکی با صدای بغض گرفته گفتم:

-به من چه تو چُلی(دست و پا چلفتی)... چرا گردن من میندازی همش... چرا تو اینقدر عصبی هستی؟ چرا تو همش به من بی ادبی میکنی؟ خاله ت بهت یاد نداده با یه دختر خانوم چه جوری باید رفتار کنی...

همینجوری داشتم واسه خودم می بافتم و جلو میرفتم... مرصاد سیاه شده دستاشو مشت کرده بود... از بین فک به هم چسبیده ش بی اراده غرید:

-خفه شو...

همین یه حرف بس بود تا بزنم زیر گریه... همچنین صدای گریه م بلند بود که خودم تعجب کردم...

با دو دویدم سمت اتاق م و در قفل کردم...

خودم و پرت کردم رو تخت طوری که صورتم تو بالشتم فرو رفت...

آخیش... دیگه فیلم تموم شد و ساکت شدم... مطمئنم کارش ساخته.

یکم بعد مامانی و پاپایی اومدن بالا و صدام زدن منم گفتم من با یه پسر بی ادب ازدواج نمیکنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اونام بی سر و صدا رفتن...

یهو یکی با سر انگشتش زد به شونه م. سرمو بالا آوردم و آرمین رو دیدم که تو تاریکی کنارم رو تخت نشسته و محزون نگام میکنه.

-خوبی خواهری؟

سر تکون دادم:

-نه آرمین... نه... حرفامون رو شنیدی؟

-هر کار کردم نتونستم راحت تو اتاق بشینم... حدس میزدم واسه چه چیزایی میخوادت ... یکم دیگه میموندین... خودم میومدم میزدم تو دهنش.

-میدونی آرمین؟ من تسلیم نمیشم... مثل قبل محکم میمونم و نمیذارم بدبخت شم.

-تو واقعا خیلی خوبی آوا... شیر زن که میگن مثل توئه. ولی بابا نمیذاره تو تنها بمونی... به نظر من عرفان میاد خواستگاریت... خیلی های دیگه میان... بابا ول کنه مامان و چی میگی؟ دقت کردی چه قدر رو خانواده ش تعصب داره؟ ولی از یه طرف مرصاد ول کن قضیه نیست و تا تو عروس نشی گیر ته...یه چیز میگم قول میدی ناراحت نشی؟

-بگو عزیز دلم؟

-عاشق شوا... (ابرو هام پرید بالا) بزار حرفمو بزنم بعد نظر تو بگو خواهشا... ببین آوا... میدونم آدم هایی هستن که تو رو فقط و فقط به خاطر پول میخوان... ولی از یه طرف همه که اینجوری نیستن... اخلاق تو انقدر خوب هست که مردی رو واقعا عاشق کنه حالا تو میمونی... عاشق یه فردی شو... حالا عاشق نشدی بهش فکر ک...

-بسه آرمین... از دوست داشتن و عاشق شدن بیزارم و در ضمن بلد هم نیستم... بعدشم من اصلا اخلاق درست و درمونی ندارم کسی بخواد باهام بمونه... از دست این کارام دیوونه میشه فرار میکنه.

-آوا! پس به بابا بگو... رک و پوست کنده بگو پدر من، من با مرصاد سازگاری ندارم.حداقل...

-خدافظ آرمین...

-باشه رفتم. هدیه تولدت به دردت خورد؟

-دستگاهه بود؟

-اره خیلی...مرصاد که به بابا گفت میخواد بیاد...خانوم محسن زاده به من گفت منم اونو بهترین هدیه برات دیدم البته از نظر من... البته اینا مربوط به قبل از اومدن مامان بابا به تهرانه.. ولی اونجا مثل اینکه نتونستن بهت بگن.... فعلا.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و دوباره از بالکن رفت...

یه نظر به اتاقم نگاه کردم... اتاقم آبی بود... آبی تیره و آبی چند درجه روشن تر و سفید... زیبا بود.

بلند شدم و رفتم رو بالکن... رو تاب قشنگی که هدیه بود نشستم و به آسمون خیره شدم... هوا سرد بود... منم یه آن حس سرما کردم...

نه آوا هیچ وقت حس سرما نمیکنه... ینی میشه مثلا یه روز یه مذکر رو شونه های من پتو بندازه...(به فکر خودم خندیدم) خخخ نه، معلومه که نه... هیچ مذکری نمیتونه بیاد این تو(دست رو قلبم گذاشتم) آوا هیچ وقت از یه مذکر کمک نمیخواد...آره هیچ وقت. با فکر به این چیزا بود که رو تاب خوابم برد.

صبح بیدار شدم... بدنم کوفته بود... انگار درد دیشب مرصاد به من سرایت کرده بود.

دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین... خنگ بودم دیگه... بلد نبودم قهر کنم... الان مثلا باید ناز میکردم ولی خب فعلا دل و دماغ نداشتم... رفتم تو آشپزخونه.

-سلام بر اهل خانواده...

آرمین، پاپایی، مامانی و حتی میمنت خانوم برگشتن و زل زدن بهم.

پاپایی:

-صبح بخیر عزیزم خوب خوابیدی؟

-بله... خیلی خسته بودم دیشب.

مامانی:

-میمنت خانوم بی زحمت واسه آوا شیر عسل درست کنین.

میمنت خانوم شیرعسل جلو گذاشت... خدا رو شکر هیچکی گیر نداد...

آرمین:

-من رفتم مدرسه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قربونش برم... خیلی آقا شده بود واسه خودش... مو هاشو مرتب بالا داده بود... ای جوونم.

-به سلامت.

پاپایی:

-منم برم که عمل دارم بعدشم کارخونه جلسه دارم...

پاپایی هم رفت...

-مامان میشه امروز ماشین قرض بدی؟

-چرا نشه... سوئیچش روشه.

-مرسی...

مامان هم کمی بعد رفت سرکار. بدجوری تو فکر بود... مامان هم ته قلبش مرصاد و دوست داشت... کلا مرصاد تو دل مامانی و پاپایی حسابی جا داشت...

صبحانه رو که خوردم چون با پوپک قرار داشتم رفتم سر قرار... با ترمه هم تلفنی حرف زدم... انگار همه از عکس العمل من راضی بودن.

یازده بود که رفتم کارخونه... طبق معمول موزیک و کم کردم و شال مو جلو تر کشیدم و رفتم بالا...

به سمت میز خانم محسن زاده رفتم:

-سلام... خسته نباشید... پاپایی هست؟

-سلام آوا جان... جلسه دارن...

-کی تموم میشه؟ حدودا یک ساعت دیگه.

-ای بابا... اینم ا شانس گند ما...

-کارت خیلی فوریه؟... میخوای به پدرت اطلاع بدم؟

-فوری که هست ولی نمیخواد بگین. مرصادم هست؟

-پیش پای تو رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زیر لبی گفتم:

-بره به درک که منو تا حالا صد بار برده و آورده!

با حرص نشستم و یه ساعت تمام فکر کردم... به کاری که میخواستم بکنم... به این که آوا با مرصاد کنار نخواهد اومد.

در دفتر باز شد چند نفر اومدن بیرون...رفتم تو... اینقدر من بدم میاد سر پاپایی همیشه ی خدا شلوغه... آه... داشت با تلفن حرف میزد... معلوم بود با بیمارستانه... بعد یه ربع تلفنش تموم شد.

-خوبی عزیزم؟ کار داشتی؟

-پاپایی وقت داری حرف بزنیم؟

-واسه دخترم همیشه.

-پاپا ببین من خیلی وقته دارم فکر میکنم... من و مرصاد اصلا به درد هم نمیخوریم... مرصاد یه جوریه... اخلاق ش عجیبه... شَنگ میزنه... من و اون هی باهم دعوا میکنیم.

-اون عاشقه.

از دهنم در اومد:

-ارواح عمه ش.

دست مو زدم به دهنم... ای الهی من لال شم و بی موقع حرف نزنم.

پاپایی ابرو هاش رفت بالا:

-واسه چی؟

-هیچی هیچی... همین جوری منظوری نداشتم.

-خب میگفتی؟

-میخواستم ردش کنی؟

-فکر نمیکنی زیادی سخت میگیری؟ مرصاد که غریبه نیست پسر عموته میشناسیمش... اون بهت علاقه داره آوا... علاقه باعث میشه که اونو اونجوری که تو میبینیش نباشه...

پاپای ما رو باش!!! علاقه؟ مرصاد اصن میدونه علاقه ینی چی؟ کلافه گفتم:

-پاپا ولی من بهش علاقه ندارم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پیدا میکنی. حتما که نباید قبل ازدواج عاشق باشی... اصن میگن عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن... عقد که بکنین یه دنیا عاشق هم میشین و...

عاغا یکی بیاد منو نجات بده دارم جوش میارم:

-پاپا؟؟؟؟ دارم میگم نمیخوامش... باشه مرصاده. باشه پسر عمومه. نمیخوامش. زوره؟ اصن من نه نتها ازش خوشم نمیاد بلکه...

-آوا درست حرف بزن. چند دفعه بگم وقتی عصبانی هستی مثل لات ها حرف نزن؟

خاک تو سرم کنن که وقتی عصبانی میشدم از کنترل خارج و صدام میرفت بالا و لات میشدم...اه... پاپایی هم اصلا از این اخلاقم خوشش نمیومد... دوست داشت دخترش همیشه ناز و ملوس باشه... خوشش نمیومد تند حرف بزنم واسه همین جلوم می ایستاد تا آدم شم. نمیدونست من وقتی قضیه سر آزادی و نداشتن این نره خر ها(شوهرو میگم) و حق و حقوقم بود چه الواتی میشدم... خو چی کار کنم؟ دلم نمیخواد چون دخترم کسی بهم زور بگه.

سرم و انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم.

آروم و با طمانینه گفتم:

-ببخشید...پاپا جون من با مرصاد پام تو یه جو نمیره.

-خیله خب... باشه... اگه تو نخوای ایراد نداره... باشه عزیزم... من با ازدواج اجباری مخالفم... ولی این دلیل نمیشه تو ازدواج نکنی... درسته که پدر و مادر من وصیت کرده بودن نوه هاشون با هم ازدواج کنن ولی وقتی علاقه دو طرفه نباشه..... اما فراموش نکن پدر و مادر نسترن چی گفتن... دختر رفت دانشگاه، ازدواج... پس حساب کار دستت باشه... تو باید بهار سال دیگه عروس شی... تو که درس میخونی حالا در کنار شوهر بخون...نظر من که هنوز رو مرصاده... مطمئنم خیلی ناراحت میشه.

تو دلم گفتم به دررررک.

***

گوشیم شروع کرد به رقصین تو جیبم... رضا بود... آخی نازی... جواب دادم:

-سلام دوستم خوبی؟

-سلام آوا. مشهدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره ولی شب دارم بر میگردم تهران.

-میشه بریم کافی شاپ... میخوام باهات حرف بزنم...

-راجع به؟

-پشت تلفن نمیتونم بگم. تا یه ساعت دیگه بیا.

-نمیتونم رضا... دارم درس میخونم.

یهو انگار با حرفم عصبی بشه . سعی کرد آروم بشه ولی موفق نشد:

-چجوری واسه خاطر دو روز کتاباتو آوردی که درس بخونی؟ بهت میگم بیا.

-وا؟ خیله خب بابا... اولا واقعا دارم درس میخونم، اما نه با کتاب و جزوه. دوستم چند صفحه از جزوه ها رو واسم ایمیل کرده دارم با آیپد آرمین مطالعه شون میکنم. واسه چی جوش میاری حالا؟ اومدم.

-خدافظ.

دیوونه شده میگین نه. این چه ش بود الان؟

اصن از کجا میدونه من اومدم مشهد و کتاب متابامو نیاوردم؟

یکم بعد حاضر شدم رفتم سر قرار.

رضا رو صندلی نشسته بود... معلوم بود عصبیه. با دستش ضرب گرفته بود.

-سل آم

-سلام بشین..

نشستم.

چی میخوری؟

-هیچی... تو چت شده؟ دیوونه شدی؟

-مرصاد ازت خواستگاری کرد؟ اومد خواستگاریت؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره. مگه چیه؟

-مثبت بود؟.... جواب تو میگم؟

هیستریک خندیدم:

-نه بابا مث که هنوز آوا رو نشناختیا... خیلی ازش خوشم میاد قبول کنم... من قصد ازدواج ندارم رضا... تو که میدونی!نمیدونی؟

اصن قیافش به کل عوض شد... نفس عمیقی کشید.

-چرا آوا؟ چرا اینجوری شد؟

-چی چرا اینجوری شد؟ دارم میگم قبول نکردم... میگه چرا اینجوری شد؟

-آوا.... من میخوام....میخوام.....(دوباره نفس عمیقی کشید)ببین من میخواستم صبر کنم یکم بزرگ تر شی درستو بخونی... ولی..

نمیفهمیدم چی داره میگه. سر مو کج کردم ینی من منتظرم بقیه شو بگی:

- ولی مرصاد داره تو رو به دست میاره... من نمیتونم ببینم، داری از دستم میری... آوا من میدونم ما با هم فرق داریم ولی.... با من... با من ازدواج میکنی؟

و در جعبه ای نقلی رو که توش انگشتر بود رو باز کرد.

منو میگی...دهنم یـــــک متـــــر باز موند...واقـــــعا؟؟؟ الان رضا داره به من پیشنهاد ازدواج میده؟ که بشیم زن و شوهر واقعی؟ عـــــــــق. نه من نمیتونم... رضا که میدونست...

-چرا؟؟؟؟ چرا رضا(نفس عمیقی کشیدم و سر پایین انداختم) تو که میدونستی... میدونستی... من... من قبول نمیکنم... پس چرا؟... مگه تو منو نمیشناختیم؟ (میخواستم چیزی بگم تا حداقل ازم بدش بیاد) رضا من خیلی خوب نیستم... باور کن من تو این سن هنوز... هنوز شیرخشک خالی میخورم... برعکس خیلی از دخترا به جز "سالی" از عروسک خوشم نمیاد... من اصن بلد نیستم واسه شوهرم زن باشم میفهمی؟... به جاش تا دلت بخواد تفنگ دوست دارم... رضا من نمیتونم آروم باشم کسی بخواد به خاطر دختر بودنم اذیتم کنه چنان باهاش دعوا میکنم که طرف فرار میکنه... اگه یه مرد روم غیرتی شه دمار از روزگارش در میارم... چون خودم بلدم از خودم دفاع کنم... من...

-ولی من دوست دارم... خیلی دوست دارم آوا.... من این اخلاقاتم دوست دارم... من تو رو دوست دارم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بغضم گرفت... صداقت رو تو چشماش میدیدم... مثل همیشه... ولی من چی؟ من که بهش حسی ندارم... تازه من اصلا قصد ازدواج ندارم... چرا نمیفهمه...

آخ ... مردا... آره مردا... شما مردای زندگی من هیچ کدوم قوه درک تون بالا نیست... یا نمیفهمین یا پول میخواین... چرا؟؟؟... شایدم واقعا عاشق بودین!!! که امکان نداره!

-رضا... از تو توقع نداشتم... من تو رو مثل آرمین میدیدم...رفتارم با تو عین رفتارم با آرمین بود... چرا سواستفاده کردی عاشق شدی؟ چجوری بت بگم قبول نمیکنم.

-قبول کن... ترو خدا آوا... بهت زمان میدم عاشقم شی... ولی نمیتونم ببینم مرصاد آروم آروم شکارت کنه... بزار با هم دیگه یه زندگی قشنگ بسازیم...

از جا بلند شدم.

-شرمنده تم رضا... نمیتونم... نه، من نمیتونم... به خدا من دوست ندارم، من دوست ندارم زن کسی بشم، دوست ندارم به خاطر هیچ مردی از آزادی های دخترانه ی خودم بگذرم نمیتونم.

و با سرعت از کافی شاپ خارج شدم...

-آوا صبر کن... جون رضا وایسا. نرو.

بغضم شدت گرفت... ولی هیچ وقت به اشک تبدیل نشد.

رضا گناه داشت... رضا خوب بود... حقش من نبودم... یکی بود که اونم عاشقش باشه نه منی که حتی نمیدونم عشق چیه... اینجوری عذاب وجدانم کم تره... آره کار درست این بود که حتی یه درصد هم بهش امید ندادم.

ولی باید بگم... ناراحت شدم... از شکستن دل رضا غمگین شدم.

چه میشه کرد...

***

کلاس تموم شد... با استاد مقدم داشتیم... چندش...

با سمیرا و مژده و ترمه اومدیم بیرون...

-بچه ها؟ کی جزوه های یک شنبه دوشنبه رو کامل داره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سمیرا:

-من که دست خط مو جز خودم کسی نمیتونه بخونه.

مژده:

-مال منم یکم ش کامل نیست.

ترمه:

-خودت که میدونی من چه شکلی جزوه مینویسم.

-مرسی از حمایت تون!!!

ترمه:

-برو از امیرعلی بگیر... یا از شایان.

امیرعلی با شایان دوست بود... جزو زرنگای کلاس بودن... بر خلاف میل باطنیم که ترجیح میدادم زیاد باهاش هم کلام نشم به سمت شون رفتم، داشتن با هم صحبت میکردن.

تک سرفه ای کردم و رو به شایان که باز از امیرعلی سرسنگین تر بود گفتم:

-سلام. ببخشید، میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

شایان:

-بفرمایید در خدمتم؟

-جزوه های شنبه و یک شنبه رو میشه تا فردا بهم بدین؟ البته اگر لازم ندارین.

امیرعلی پرید وسط:

-من دارم آوا... کامله... تازه فایل صوتی شم دارم. الان همراهمه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز این پسر خاله شد... اینقدر بدم میاد از اینایی که هی با مفرد صدام میکنن. ولی چه میشد کرد... کلا این بشر بیشعور بود(به بزرگی خودتون ببخشید من اینقدر عفت کلام دارما!!!) جدی گفتم:

- خب پس لطف میکنید بدین؟

جزوه ها و فایل ها رو بهم داد...

تشکر کردم و رفتم پیش ترمه... سمیرا و مژده خداحافظی کردن و رفتن.

-کتاب هم نخریدیم ترمه؟

-از هم امیرعلی میگرفتی دیگه... یه جوری نگات میکنه.(و خندید)

-غلط کرده... نه... میدونی کلا شیطونه. مدلشه... فکر نکنم مشکل داشته باشه.

-راستی، عاطفه اینا قراره برن خارج؟

-آره میرن انگلستان.

سوار ماشین شدیم.

-آوا بهت گفتم اونروز که با بچه ها رفتیم دربند فربد و دیدیم؟

-فربد کیه؟

-مرگ.

از لحن ترمه زدم زیر خنده.

-خـــب؟

-هیچی دیگه با فربد شام خوردیم و تا اخر شب کلی حال کردیم...

-مامانی و پاپایی هم منو بردن رستوران... تولدم بود.

-جدی؟؟؟ پس یه کادو طلبکاری!!!

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه هفته گذشت... یه هفته عادی... تو این مدت بازم خواستگار اومده بود ولی از پشت تلفن رد میکردم و روشون ایراد میذاشتم... یکی از سخت ترین کارا گذاشتن ایراد رو پسرای دوستای پاپایی بود...

حوصلم پوکیده بود... زنگ زدم ترمه بیاد پیشم درس بخونیم مثلا!!!... چون خونه من کسی نبود اکثرا اون میومد پیشم تا من برم خونه شون.

رو مبل افتاده بودم و با لپ تاپ م چت میکردم... یه ساعتی میشد از باشگاه اومده بودم... حقیقتا حال درس نداشتم، ینی کلا حال هیچی رو نداشتم... حس میکردم سرما خوردم و بدنم کوفته ست... لعنتی... من یا سرما نمیخورم یا اگه بخورم صد بار جون میدم...

پسره پی ام داد:

-اسمت چیه؟

-R R R.

-چی؟؟؟ (و شکلک عینک دار)

آخی... اسکل نفهمید...خخ

-ستاره.

-چه اسم زیبایی!

-میدونم.

-چند سالته ستاره جون؟

-۳۸سال و دو ماه.

تو دلم بهش خندیدم.

-الکی میگی؟(شکلک تعجب)

-نه بابا جدی میگم تازه یه دختر ۱۵ ساله هم دارم. خودت چند سالته مگه؟

و خندیدم... ولی به زور... حالم خوش نبود.

-خب راستش ۲۱ سال. متاهلی؟

-آره بابا... سه بار شوهر کردم... پنج تا بچه دارم.

-جـــــــــــدی؟ سه بـــــــارا!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره... واسه چی تعجب میکنی؟

-بعد شما با این سن تون داری چت میکنی؟

-نگو مادر همین چند روز دیگه عروسیمه!

-ببین ستاره جون من الان باید برم دستشویی کاری نداری؟

خخخخخخخخخخ

-نه مادر برو... خدافظ

و بازم خندیدم... حتما داشت میرفت سرشو بکوبه دیوار... واقعا خله اگه باور کرده. آخه تو چت روم دروغ مثل نقل و نبات فراوونه.

در لپ تاپ و بستم...

ترمه اومد و شام از بیرون پیتزا و هات داگ سفارش دادیم... پیزاش و که خوردم حال م بدتر هم شد...لامصبا معلوم نیست چه آشغالایی توشون ریختن... شاید فاسد بود... ایش... خلاصه نفهمیدم چه جوری خوابم برد...

*

صدای آلارم خروس موبایلم که بلند شد چشم باز کردم... پلکام سنگین بود... گوشی رو چنگ زدم و صداش رو خفه کردم... رو سطح تخت دست کشیدم... ترمه نبود. حتما باز کوزت شده رفته صبحانه درست کنه و خونه رو تمیز کنه.

با صدایی که به زور از ته گلوم بالا میومد ترمه رو صدا زدم:

-ترمه!!!

-جـــــــانم؟

-دو تا قرص سرما خوردگی از تو باکس کابینت اولی وردار با آب بیار که بخورم بریم...

دو دیقه بعد با دو تا قرص اومد بالا سرم.

-پاشو عزیزم؟ چت شد تو؟ دیشب از خستگی بیهوش شدی... منم دیگه بیدارت نکردم...(دست گذاشت رو پیشونیم) تبم که داری چشم خوشگل.

-مهربون خانوم، من خوبم... اینو بخورم بهتر هم میشم..

حقیقت این بود که حالت تهوع داشتم ولی رو نکردم ترمه ناراحت نشه... کاش پیتزا نمیخوردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خونه رو چی کار کردی تو کوزت خانوم؟

-خوب شده؟ زشته یه وقت یکی میاد اینجا نامرتب باشه. دیشب که تو خوابییدی منم حوصلم سر رفت یه دستی به اینجا ها کشیدم.

-الهی بگردم... ولی خداییش این چیزی که من میبینم یه چیزی فرا تر از یه دستِ!!!! سابیدی اینجا رو؟

-خوبه حالت خوب نیست و اینقدر فَک میزنی...

بی جون خندیدم.

حاضر شدیم و رفتیم پایین.

-ترمه میشه تو برونی؟

-ینی اینقدر حالت بده؟ باشه.

***

-خانوم رادمنش؟..

سر جام سیخ شدم... چشمام باز نمیشد...آزمیشگاه بودیم و بچه ها مرتب آزمایش میکردن. ولی من هیچی نمیفهمیدم که استاد رازبان صدام زد.

-میشه چند لحظه بیای اینجا.

چشمی گفتم و رفتم سمت میزش... به بچه ها آزمایش داده بود.

-کاری داشتین استاد؟

-مثل اینکه حالت خوب نیست. سرما خوردی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

استاد خوبی بود... خونگرم و فهمیده. بی قصد و بی غرض.

-یه جورایی.

-نظرت چیه بری خونه؟! چشمات اندازه لوبیا شده. من عادت ندارم دانشجوی خوبم رو با این چشمای ریز شده ببینم.

ای جان... چه مهربون...اینم یکی از مزایا ی درس خوندن. قربون خودم برم من.

-پس آزمایشا چی استاد؟ هنوز سه تا دیگه مونده.

-میدونم بلدی... برو خونه چشمات باز نمیشه. بازم اگه مشکلی داشتی بعدا بیا پیشم برات توضیح بدم.

با ذوق تشکر کردم:

-مرسی استاد مرسی.

کوله مو برداشتم و از بچه ها خدافظی کردم... چی میشد بالا بیارم الان سبک شم... نه واقعا چی میشه؟(البته ببخشیدا من اینقدر رکم)

کوله رو پرت کردم صندلی عقب...

-واااای حالم... واااای خدا من هنوز کتاب هم نخریدم به جون خودم امروز هر جور شده باید گیرش بیارم... واااای من خوش نیستم... ای خدا... من الان با این حالم چه جوری برم اون سر شهر کتاب بخرم؟ نگاه کن ترو خدا یه ماهه میگم کتاب کتاب هنووووووز نرفتم بخرم... آه...

غـــــــــر نزن آوا... قوی باش.. حرف نزن... برو...

تصویب شد رفت... چشم وجدان جان، چشـــــــم.

سری تکون دادم و حرکت کردم...

تو معده م جنگ جهانی ســـــــــوم بود... انگار پیتزا های دیشب شورش کرده بودن و هی تو دلم وول میخوردن!...

وای مامان!!! همینجوری با دو دست فرمون رو چسبیده بودم و میروندم که یه آن حس کردم محتویات معده م الانه که شکوفا شن و پا به عرصه ی جهان بذارن... ولی نه مثل اینکه واقعا داشتم بالا میاوردم... باید میجنبیدم...

بدون اینکه متوجه باشم موقعیت خودم و ماشینم کجای بزرگ راهه ترمز کردم... دست مو چسبوندم به دهنم...در عرض کسری از ثانیه کمر بند و در ماشین رو باز کردم... پا بیرون گذاشتم تا پیاده شم که یه دفعه.....

یا امـــــــام زاده بیـــــــــــــــــــــژن....

با تمام وجود نعره کشیدم:

-آی پــــــــــــــــــــــــــاااااااااام!!!!!!!!!!!!!!!

در ماشین با برخورد موتور سیکلتی کنده شد... چشمای منم از شوک و حیرت از حدقه زد بیرون!!! یه لحظه یاد این فیلمای اکشن خارجکی افتادم...شوکه شدم در حد جام ملت های اروپا... در ماشین م کند و همراه با موتور پرت شدن چندین متر اونور تر... موتورسواره پخش زمین شد...حتما مُرده... یا خدا این دیگه چه بلای آسمانی بود نازل کردی؟!؟! این تلنگر انگار حالت تهوعم رو فعلا ساکت کرده بود و در حال حاضر فکم از دیدن صحنه چسبیده بود به سقف ماشینِ بی دَرم!... الهی! در ماشینم!!! نه نه پام... پام داغون شد... آی مامان درد دارم!

موتور سوار تکونی خورد انگار میخواست بلند شه... خدایا شکرت... حداقل زنده ست...آخ جون کلاه هم که داره!!! به خودم جرعت دادم پیاده شم... انگار همه ی درد هام رفته بودن در عوض درد ساق پام جاشو گرفته بود.

لنگان لنگان بالا سر موتوریه رفتم... از جا بلند شده بود و کیف چرمی رنگش رو بر میداشت... عجب کیف باکلاسی بابا! بهت نمیادا!

-آقا؟

مرده که خداروشـــــکر،خداروشـــــکر کلاه کاسکت داشت بی توجه به من موتور شو بلند کرد...

-آقا با شما هستم... خوبید؟

نکنه یه وقت سرش ضربه خورده کَر شده باشه!... بازم مرده توجهی به من نکرد و سوار موتور شد!

چه یابویی این... مثلا ما الان تصادف کردیم... خدایا نکنه ضربه مغزی شده باشه نکنه به قلبش ضربه خورده باشه...(چرند نگو آوا پس اون کلاه چیه رو سرش؟ ضربه مغزی کجا بود) خو میبینه قلبش ضربه خورده! چمیدونم کتفش... دستش... اصن شاید جایی ش شکسته باشه... با این اوصاف خواست حرکت کنه که پریدم بهش... و آستین شو چسبیدم.. نزاشتم حرکت کنه با صدای بلند تر گفتم:

-هی آقا مگه نمیشنوید صدا تون میکنم؟

بالاخره جناب خان به حرف اومد:

-ول کن خانوم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ینی چی ولت کنم... ما الان تصادف کردیم.

-د بهت میگم ول کن این لامصب و...جهت اطلاع ت ضعیفه تو مقصری نه من، پس دست از سرم بردار.

خواست گاز بده اما من کنه تر از این حرفا بودم... (تو دلم گفتم خاک بر سرا! ضعیفه خودتی و هفتاد نسل جد و آباد مذکرت)نمیره فردا پس فردا سر و کله زن و بچه ش پیدا بشه، بگن تو قاتلی، تو اینو کشتی... والا!!!

-خیله خب باشه من مقصر... پیاده شید باید بریم بیمارستان چکاپ شید... فردا پس فردا نَمیرید یه وقت خدایی نکرده.

-ببین دختر تو مگه زبون آدمیزاد حالیت نیست ول کن این بی صاحاب.

دیگه داشتم آتیشی میشدم... باید اون رو مو نشون میدادم...چی با خودش فکر کرده... داد زدم:

-آقای به اصطلاح محترم اول اینکه خودتون زبون ادمیزاد نمیفهمید... دوما، جناب دارم بهت لـــــطف میکنم میگم بزا ببرمت بیمارستان پس فردا نمیری بیوفتی رو دستم... الانم نمیزارم بری... بفرما پایین... شده یه تاکسی بگیرم تو باید امروز از زیر مهر سلامت بیمارستان رد شی!

یه دفعه عصبانی شد انگار... با دست کنارم زد و از موتور پایین اومد... تو یه حرکت یقه مانتو مو گرفت و منو بالا برد...

صدای جیغ ترمز ماشینی از ناکجا آبادی بلند شد... ولی نه من نه مرده توجهی نکردیم...

-دختره ی نفهمِ (.؟.)(تو جا خالی قبل یه فحش ناموسی بد خودتون بزارید دیگه دوستان) ...چه گ.ه ی میخوای بخوری میگم نمیخوام بیا...

وای خدا الان حالم بد میشه.... نشه نشه نشه.

-دهنتو آب بکش بی ادب بی نظاکت. این چه طرز حرف زدن با یه دوشیزه س؟... ولم کن عوضی... کی بهت اجازه داد به من دست بزنی... ایییییی ایها ناس... کممک!!!

-گ.ه خوردی یقه منو گرفتی، میخواستی...

یهو دو تا دستِ مشت شده یقه موتور سواره رو گرفت. با یه حرکت کلاه کاسکتو در آورد و با سر رفت تو سرش:

-خفه شو مردک دزد، ولش کن.

وا؟ چی شـــــد؟ این دیگه کدوم خری بود؟ با ضربه ای که مرده به موتور سوار زد مطمئن بودم اگه قبلا سرش سالم بود الان دیگه ضربه مغزی شد رفت. موتور سواره معلوم بود کله هه حسابی بهش ساخته منو ول کرد و منم با کمر افتادم و خوردم به آسفالتا و دنیا جلو چشمم شروع به چرخیدن کرد... دردِ بدی به کمرم نشست... خدا ازت نگذره... بیا و خوبی کن... میگم جنتلمن کَمه میگین نه... وگرنه نونت کم؟ آبت کم؟ مرض داری اینجوری میکنی؟... فحش ناموسی هم که میده بی ادب... باز خدا خیر اون یکی دیگه بده اومد جا من یه مشت نثارش کرد... وگرنه تا الان هرچی فحش بود بارم میکرد.

چشمام سیاهی رفت... بستم شون و لبامو به هم فشار دادم... صورتم از درد مچاله شده بود... با دست صورت مو پوشوندم... نمیدیم دور و ورم چی میگذره...مشخص بود دارن کتک کاری میکنن... ولی اونی که با مشت وارد شد عصبانی تر از اون به نظر میرسید که بخاطر درگیری اون یابو با من بخواد زُرو بازی در بیاره... پس قضیه چی بوده؟... اوه اوه دعواشون منو کشته... زروا یه مشت از اینور یه مشت از اونور حواله ی صورت موتور سواره میکرد... بیخیال! اصن اونارو بیخیال... درد کمرو بچسب...آخ کمرم، پام، حالم!!! خداااا... اگه الان میگفتن گریه کن واقعا گریه میکردم بس که درد داشتم... خدایا یکی یکی!... چی همه رو، رو هم تلنبار کردی تو یه روز نزول کردن... من که جون دادم رفت... آخ پام... مامان!!!

-خانوم!!! حالتون خوبه؟.. میتونید بلند شید؟

دستامو از روی صورتم پایین آوردم سرمو بالا بردم... دیدین وقتی یکی پشت به نور وایساده صورتش دیده نمیشه و سیاهه؟ حکایت من و اینو یارو ا. فقط هیکلش مشخص بود.هههه... ماشالله خدا زیاد تر کنه.

صورت مچاله شدم و دید یا اخمام و نمیدونم ولی نشست کنارم... اوه مای گاااااااش!!!! تازه چشمم به جمالش روشن شد!!! عجب قیافه ای، عجب قد و بالایی، عجب بَر و رویی!! بابا مکش مرگ ما!!! نه خوشم اومد... حتم دارم این یکی جنتلمنه. ولی در حال حاضر یه جنتلمن کلافه!!!

-خانوم! شما زندگی منو نجـــات دادید!... شما به من خیلی کمک کردید!..... حالتون.. حالتون خوبه؟.. درد دارید؟... فکر میکنم کمر تون آسیب دیده باشه؟...

چی میگفت این؟ داره گیجم میکنه... من زندگی شو نجات دادم؟ خب درد که داشتم ولی نمیخواستم به این مذکر بگم...

یه نظر نگاه به موتور سواره کردم... معلوم بود این خوشگله آسفالتش کرده... کلاه کاسکتش از سرش افتاده بود. با یه دست فَک پایین شو ماساژ میداد و با اون یکی گردنش و. اوه اوه چه صورت زخم و زیلی هم داره... پر از جای زخم و بخیه... عجب بوزینه ای بوده و باهاش درگیر شدم... بازم باریک آوا. باریک(باریک الله). جواب شو دادی و بی جواب نذاشتی... حقش بود... مثل آدم بهش گفتم بیا بریم نیومد اینم نتیجه ش. معلوم نیست این خوش تیپ چه جوری ناکارش کرده که فکر رفتن رو از سرش بیرون کرده و اینجوری پلاسه.

بازم چیزی نگفتم... واقعیت این بود که دهنم قفل شده بود... چیزی داشتم بگم ولی زبونم تو دهنم نمیچرخید.

وقتی دید چیزی نمیگم دستی به صورتش کشید و پاشد ایستاد... دست طرفم گرفت:

-میتونید بلند شید؟

آب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم...

با دست اشاره کرد:

-پس پاشید. بده اینجا نشستین. اجازه بدین کمک تون بدم.

دست دراز شدش منتظرم بود. واقعا برای بلند شدن به کمک احتیاج داشتم امااااا آوا نبودم اگه دستشو میگرفتم... اخمی چاشنی صورتم کردم و به سختی از جا بلند شدم:

-ممنون خودم میتونم!

اساسا دست رد به سینه ی مردا زدن و یا به نوعی ضایع کردنشون رو خیلی دوس داشتم!

آی کمرم... آخ پاااام... پام خیلی درد داشت...

-من مدیون شما هستم خانوم... زندگی مو شما نجات دادین! شما فرشته ی نجات من و زندگی!

چه قدر حرف میزنی! سرمو خوردی!... من الان دقـــیقا چه عمل صالحی انجام دادم این اینقدر بزرگش میکنه؟ یکی باید بیاد فرشته مهربون من شه. اونوقت من بیام فرشته مهروبون یکی دیگه شم. اونم واسه یه مرد؟خخخ جوک میگه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- من؟؟؟ من غلط بکنم آقای محترم. من خودم کلی بدبختی دارم... یکی باید بیاد زندگی منو نجات بده... من چی کار کردم؟

-اون مردک دزده! همه زندگی من تو اون کیف بود...

گوشیش زنگ خورد و حرف شو قطع کرد...

دهنم باز موند... واقعا؟؟؟؟؟ دزد؟؟؟ ینی واقعانی دزده؟؟؟ راست میگه دیگه چرا به مغز فندقی خودم نرسید... یه صورت درب و داغون، اخلاق زیر خط فقر و در کل یه وحشی که میخواست از دست من فرار کنه و فلنگ و ببنده کی میتونه باشه جز یه دزد. منم هی سیریش میشدم و نمیذاشتم بره... همین وقت کُشی باعث شده این پسره برسه...

بی اراده گوشم گریبان مکالش شد... پشتش به من بود و داشت با یکی میحرفید و مرتب دست میکشید لا موهای بالا زدش:

-آرش! کجایی تو؟ میخوای اصن نیا؟!؟!؟

...-

-دِ بیا دیگه... همه زندگی مو برداشتن بردن!!!.. هزاااار بار بهت گفتم شب زود بخواب یا ساعت کوک کن تا اینجوری نشه... تا یه بی پدر نیاد کیفو بزنه.

کجا بردن یارو؟ پَ من چی کار کردم.

بعد انگار اون یارویی که اونور خط بود و اسمش ظاهرا آرش بود نگران و ناراحت شده بود که آروم و با آرامش جواب شو داد:

-نـــخیـــــر ... یه فرشته آسمانی پیدا شد نجاتم داد...زودباش آرش، تو بلوار(..) هستم...

خخخ منو میگفتا!! فرشته ی آسمانی نشده بودیم که الان شدیم!

...-

- آره آره وسطاشیم... بجنب پسر. به پلیس هم خبر بده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و گوشی قطع کرد و برگشت و به قیافه ی من نگاه کرد که عرق سردی روش نشسته بود.

بعد انگار دزده میخواست بلند شه که رفت سمتش و انگشت شو به سمتش گرفت و گفت:

-ببین، نزار اون روی سگم بالا بیاد که بد میشه... به اندازه کافی امروز عصبانیم کردی... نیام یه جور دیگه حالیت کنم.

و دستی به پیشونی عرق کرده ش کشید... چه قدر این دزد ناقلا این بچه رو از هم به در کرده بود. آخی... ناز بشی!!!

چند مین گذشت.

-اتـا؟

صدای شخص دیگه ای از پشت سرم اومد.

پس اسم این شازده اتاست.

-بالاخره اومدی آرش؟

-چطوری پسر؟

-بیا این مردک دزد رو از جلو چشم من ببر تا نزدم شِت و پِتش کنم... امروز به اندازه کل عمرم استرس کشیدم...

آرش جلو اومد و دستی به پشت اتا زد.

-برو خونه پسر... اَ این به بعد شو بسپار به من.

بعد با چشم و ابرو به من اشاره کرد ینی این کیه؟

-ایشون همون خانومی هستن که زندگی مو نجات دادن... اگه نبودن الان من به معنای واقعی کلمه بدبخت میشدم. ایشون فرشته ی زندگی من و باباست.

آرش کمی خم شد و به شوخی گفت:

-خوشبختم فرشته خانوم.

لبخند بی جونی زدم و سر تکون دادم... آرش جدی خطاب به اتا گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-الان پلیس و افسر راهنمایی رانندگی میاد... من خودم هستم دیگه، تو برو...

ماشین منو که دید ادامه داد:

-خانوم و هم ببر منزل...

اتا عصبی گفت:

-آرش ماشین و (اشاره به ماشین من) میبری میدی به یه مکانیکی خوب، میگی مثـــل روز اولش کنن(بعد نیم نگاهی خشمگین به دزده کرد و یهو انگار چیزی یادش اومد) من از این شکایت میکنما ! (اشاره به دزده)

آرش:

-خیله خب، آروم باش آروم باش... کارای شکایت هم خودم، هر جور شده میکنم (و رو به من) خانوم، شما هم با اتابک برین(و به پشت سرم اشاره کرد) فقط سوئیچ و مدارک ماشین رو بدین تا همه چی جور شه دیگه.

اتابک؟ چه اسمی...هههه... برگشتم پشت سرمو دیدم... wow..چی میدیدم خدا؟؟؟ اصلا درست میدیدم؟؟؟ یه پـــــورشه ی زرد؟؟؟ واقعـــــــــــا؟... بیخیاااال!!!! چه ملووووس... چه ناز... چه خوجل... چه مامانی..

بسه دیگه آوا... واسه چی ندید بدید بازی در میاری؟

خاک بر سرم کنن... من... بچه اردشیررادمنش... پزشک و کارخونه دار تراز اول مشهد جنیسیس دارم اونوقت این بچه فوفول قرتی این همه جفنگ...

آوا چرت نگو... تو قراره درس تو بخونی خودت واسه خودت ماشین بگیری.. هر ماشینی که دوست داشتی... قرار نبوده از بابات چیزی بخوای...این جزو قوانین اولیه ی زندگیت بوده. مفهومه؟؟؟؟

اینو راست میگی وجدان جان... همین هیوندا جنسیس هم از سر م زیادیه... ولی از حق نگذریم ماشین خوجلی بودا !

اون که البته.

سعی میکردم صاف راه برم... کوله مو از صندلی عقب و مدارک رو از داشبورد جلو برداشتم...

حالا دیگه ماشینم در نداشت قفل کنم... آخی... ملوسک آوا... ببین چی به روزش اومد... با حسرت به در کنده شده ش نگاه کردم.

-بهتون قول میدم مثل اولش شه... قول اتابک قوله.

اتابک بود که این حرف و میزد... دست دراز کرد تا مدارک و بگیره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اصلا درسته من به یه مذکر غریبه مدارک ماشین بدم؟

با لحنی دور دور از شوخی گفتم:

-لازم نیست! ممنون.

اتابک گفت:

-شما به خاطر من و پدرم تو دردسر افتادین... اجازه بدین ما هزینه ی تعمیر ماشین تون رو بپردازیم.

-منم گفتم لازم نیست آقای اتابک خان... من خودم از پسش بر میام.

یکم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-تعارف میکنید؟؟؟... نگران نباشید قول میدم خیلی زود تحویل تون بدم... الانم هرجا بخواید برید خودم میبرمتون.

-اما...

آرش گفت:

-تازه چون ماشینتون خارجیه امکانش هست که درش به آسونی پیدا نشه. باید جای یه آشنا ببرینش که بتونه کمک تون کنه.

خب راست میگه ها... من که هیچ جا رو نمیشناسم... اصن تا حالا نرفتم ماشین مو سرویس کنم... حالا چی کار کنم... بازم بگم "نه"؟؟؟

یه نگاه به ماشینش بکن... خر که نیست بخواد ماشین تو رو تلپ شه.

-مثل روز اول تحویلتون میدم.... بدین من.

دهنم بسته شد و دیگه حرفی نزدم... خب چی میگفتم؟... اینام که فکر نکردن شاید من نخوام ماشین به غریبه بدم! شاید خودشونو خیلی قبول داشتن!!!

سوئیچ و مدارک و تحویلش دادم که افسر و پلیسا سر رسیدن...

به سمت ماشینش رفتیـــم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو ماشین منتظر باشین تا من برم یه سری توضیحات بدم و بیام.

-تو شکایتی که میخواین بکنید اسمی از من که برده نمیشه؟

-نه نه اصلا... بفرمایید.

و در جلو رو باز کرد و منتظر شد بشینم...

خب... این یه مذکر هست... غریبه و البته شناخته نشده هم هست... حداقل واسه من... حالا میخواد ماشین مو درست کنه دلیل نمیشه ننه من غریبم بازی در بیارم و جلو بشینم...

پس اخمی کردم و در عقب رو باز کردم و گفتم:

-ببخشید... عقب میشینم راحت ترم.

ابرو هاش پرید بالا... انگار میخواست حرفی بزنه ولی نزد... و سر تکون داد... منم همون عقب نشستم و در بستم.

اتابک با دو دست یقه ی پیرهنشو صاف کرد بعد هم رفت پیش آرش که داشت با افسر و پلیس حرف میزد.

آخ پام... نیم بوت قهوه ای رنگی که ارتفاع ش تا نیم وجب بالا قوزک پام بود... شلوارمم شدید تنگ بود پس کلا امکان چک کردن نداشتم...سردرد شدم خدا... ینی من واقعا امروز پدیده شدم اونم نه هر پدیده ای! پدیده ی شاندیـــــــــز !!!... این چه وضع شه... سرما خورده هستم... حالت تهوع دارم... کمرم درد میکنه... پامم که فک کنم ناقص شده... الانم که سر درد شدم...آه...لعنت به هرچی مَرده... ایش.. دست به سینه شدم...

شهید شدم من رفـــــــــت.

کمی بعد اتابک سوار شد. عینک آفتابی شو زد. موسیقی بی کلامی گذاشت... نفس عمیقی کشید سپس حرکت کرد... آرنج مو به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم..

همه پنجره ها بالا بود... نمیدونم ولی از اینکه با یه مرد تو ماشین تنها باشم یکم دلم شور زد... یاد مرصاد افتادم... یه بار گیر داد بریم مهمونی... منم بر خلاف میلم قبول کردم و باهاش رفتم... حالا درگیری های لفظی مون به کنار، عجیب میل داشت دستمو بگیره و یا بهتره بگم لمسم کنه... از این کارش متنفر بودم... هر بار که دستمو میگرفت چندشم میشد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حالا تو این مورد که ب قیافه ی پسره نمیومد خطری باشه ینی یه جورایی برام محترم بود اما بازم احتیاط شرط عقله. نمیتونستم آروم بشینم.

خواستم پنجره رو باز کنم که باز نشد... واخ! دوباره سعی کردم بازم نشد.

با دلهره از آینه ی جلو نگاش کردم... داشت رانندگی میکرد چون شیشه های عینکش دودی بود...نمیشد فهمید تو چه فکریه (نه این که از رو چشم آدما میفهمیدم از اون نظر)

اووف حالا چی کار کنم... اصلا داریم کجا میریم... خواستم حرف بزنم که خودش گفت:

-خب... کجا باید بریم؟

-ممنون میشم منو همین نزدیکا پیاده کنین خودم با تاکسی میرم.

-اختیار دارین این چه حرفیه... توقع که ندارین این کار رو بکنم.

عینک شو از رو چشماش برداشت و با تعجب بهم نگاه کرد...

چشمام گرد شد:

-ب...ببخشید میشه پنجره رو بدین پایین؟

-هوا سرده ها!

-عیب نداره.

شونه ای بالا انداخت و پنجره منو داد پایین.

آخیش... خب خدا رو شکر مشکوک نزد.

-میشه دعوت منو برای ناهار امروز بپذیرین؟ به مناسبت این لطف بزرگی که در حقم کردین؟ البته اگه براتون مشکلی پیش نمیاد؟

از آینه بهش نگاه کردم... منتظر از آینه منو میپایید. فکر کنم منظور از مشکل خانواده بود... نمیشناختم دیگه!!! نمیدونست من یه آوای تنهام.

-ممنون، اما خونه غذا درست کردم(آره ارواح عمه ی نداشته م! کجایی رستوران جان!!!)

-خب شب چی؟ برای شام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکم فکر کردم... بالاخره همین که ماشین دادم دستش ینی بهش اطمینان دارم... حالا دعوت شو قبول کنم یا نکنم فرقی به حالم نداره.

-خب باشه.

-حالا آدرس خونه رو میدین؟

اوه نه، از بس حرف میزنم فراموش کردم بهش آدرس بدم حتما الان میگه این چه خزِ.

تند تند آدرسو بلغور کردم....

-راستی من هنوز شما رو نمیشناسما... میشه اسم تونو بدونم؟

اسم ینی بگم آوا؟ زشت نیست بگم آوا؟ نمیگه چه دختر جلفـــــی!!! خیلی معمولی گفتم:

-رادمنش هستم.

تصور هر چیزیو داشتم جز اینکه پقی بزنه زیر خنده... اه اه اه پسره ی سبک جلف احمق... کجای رادمنش الان خنده داشت؟ ... اصن آدم نیستی... تقصیر خودمه که باهات مثل آدم حرف میزنم... فکر میکردم آدمی...میخواستم دهن باز کنم که پیش دستی کرد و گفت:

-میدونی چیه؟ همه نوع مخ زنی دیده بودم الا این شکلی...(از تو آینه زل زده بود به من... یه دفعه جدی شد و با لحنی عصبانی گفت:)تو واقعا فکر کردی من خـــــرم؟!... خجالت نمیکشی؟ یه ذره فکر نکردی؟ ببین خانوم کوچولو...دروغت خیلی دیگه دُزش بالاست.

من نفهمیدم فامیل گفتنم چه ربطی به مخ زنی داشت الان. هرچی که بود به منم بدجوری برخورد.... ینی به معنای واقعی کلمه آمپرم چسبید... من؟؟؟؟ آوا رادمنش، بیام به یه بچه قرتی پیشنهاد بد؟ مخ بزنم؟ الان این فکر کرده سگ کیه؟ خیله خب باعشه خودت خواستی...

ابرو هامو به هم گره دادم و با تن صدای بالا گفتم:

-هی یـــارو، تند نرو با هم بریم...تو سگ کی باشی من بخوام مخ تو بزنم... ببین بزار اینو بهت بگم روشن شی، مُفتت گروونه شاز...

میخواستم ادامه ی حرفم و بزنم که حس کردم اینبار مطمئنن دیگه بالا میارم...تنها چیزی که تونستم بگم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نگه دار...

بود.

خودش انگار فهمید اوضاع خش خاشیه سریع کنار زد...

اینکه چجوری خودم و به سطل زباله ی همون نزدیکی رسوند مو خلاص رو نمیدونم... فقط هرچی تو معدم بود و نبود ریخت بیرون... همون پیتزا های لامصب دیشب همون جور که خورده بودم همون جور بیرون اومدن...!!!

آخیش سبک شدم... سرم گیج رفت و همون کنار افتادم... آخ سرم آخ پام...کجایی مسکن...

-خانوم... خانومِ(با کمی تردید)رادمنش..

چشم وا کردم دیدم کنارم نشسته و داره با ترس نگام میکنه... اِ... کِی منو به رادمنشی قبول کرد این؟!!!

-چی شدین؟

با خشمی که سعی میکردم کنترل کنم گفتم:

-آب؟ آب دارین؟

-آره... تو ماشین دارم... صبر کن الان میارم واست..

-صبر کنید... میام باهاتون.

ذره ای توان تو پاهام نمونده بود... یاق پای چپم که از درد بی حس شده بود. اتابک انگار اینو میدونست بدون هیچ اشاره ای از جانب من، بازومو گرفت و کمک کرد بایستم... ایستادمو دستمو از تو دستش کشیدم بیرون.

-ممنون.

-خواهش میکنم... بریم سوار شیم؟ میتونید راه برید؟

-اوهوم... ینی بله!

تا ماشین همراهیم کرد و در جلو رو باز کرد:

-اینبارو جلو بشینید تا بتونیم راحت تر حرف بزنیم.

یه نگاه به خودش و یه نگاه به در ماشین کردم... بی خیال شدم و نشستم همون جلو.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستی به موهاش کشید و در بست.

نشست پشت فرمون و از تو یخچال یه بطری آب معدنی گرفت جلوم:

-بگیرید... پلمِ(پلمپ)

حالا انگار من دهنی نمیخورم... البته در این مورد اگه بودم نمیخوردم... معلوم نیست قبلا با اون لب و لوچه و دهن چی کارا که نکرده!!! والا! اینم یه نره خره دیگه!

ماشین روشن کرد و حرکت کرد.

بطری و باز کردم و یکم خوردم. نفس عمیقی کشیدم... عطر خوشبو و روح نوازی بر فضای ماشین غالب بود... عطری تلخ که آدم و وادار به کشیدن نفس عمیق میکرد:

-هـــــعی..... مرسی.

با تردید نگاش و ازم گرفت...

-خوبی الان؟

چی شد یه دفعه پسر خاله شد الان؟ رسمی گفتم:

-خوب هستم... ممنون میشم برسونین منو.

-جدی جدی فامیلت مال خودته؟

وا!! خدایا من باز چه خبتی کردم این پسر خاله شد... چشم غره ای بهش رفتم و با لحنی معنی دار که خودشو جمع و جور کنه گفتم:

-نه پس مال پسر خالمه قرض کردم مخ شما رو بزنم... آقای رادمنش مگه من تو شرایطی هستم که بتونم با شما شوخی کنم؟ چرا اینطور راجبم فکر میکنید؟ چی شد که اینطوری روش حساسیت نشون دادید؟

لپ شو باد کرد بعدم صدا دار خالی شون کرد:

-آخه... میدونی چیه... فامیل منم رادمنشه!

نتونستم جلوی خنده عصبی و افکار منفی مو بگیرم... نکنه واقعا داره بازیم میده و همه ی این دبدبه کپکپه یه نقشه ست:

-بسه دیگه.. جدی باشین پیلیز. منو پیاده کنین خودم میرم خونه مون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اونم بدون شوخی ادامه داد:

-جدی میگم... لطفا هرچی میشه نگو نگهدار میخواام خودم برم خونه.

با ناباوری نگاش کردم:

-چطور ممکنه؟ از کجا باور کنم فامیل تون رادمنش باشه؟... از کجا بدونم نقشه ای در کار نیست؟

جهشی زد و از تو داشبورد پاسپورت شو در آورد.

-بفرمایید... خوب نگاه کن...

نگاه کردم... آره... رادمنش بود... اتابک رادمنش.

-آخیش...

خیالم راحت شد... حداقل واقعا خودشه و دروغ و نقشه و دغلی در کار نیست.

خندم گرفت:

-هه چه جالب فامیل شمام رادمنش بوده؟ واقعا؟؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

-ولی من هنوز مطمئن نیستم...

اوهو... ایش... اینو باش... لبامو به هم فشار دادم... فکر کرده عاشق برو روشم بخوام خودمو رادمنش جا بزنم بهانه ی گپ زدن داشته باشم. به عقب جهش زدم و کوله مو برداشتم... شناسنامه مو در آوردم و جلوش گرفتم:

-بفرمایید... راد...مَـ نِـــ ش.

از دستم گرفت و با دقت نگاش کرد:

-اسمت آواس؟

قبل از اینکه بتونه بازم نگاش کنه از دستش قاپیدم و گفتم:

-چشماتون رو درویش بفرمایید لطفا... بـــله. آوا هستم.

-قشنگه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اووووم... میدونم.

همون موقع گوشیش زنگ خورد.

ببخشیدی گفت و جواب داد:

-چی شد آرش؟

-...

-بله الان فهمیدیم... جات خالی الان داشتیم سرش دعوا میکردیم(و خندید)

-...

-خب؟

-...

-آرش فقط مـــثـــــــــل روز اول ازت میخوامشا.

-...

-خیله خب... فعلا.

و قطع کرد... مثکه آرش از روی مدارک فهمیده منم رادمنشم!

یکم بعد بحث و عوض کرد:

-کجا میرفتین؟

-کِی؟

-الان و میگم.

-آهان... کتاب میخواستم بخرم.

-با اون حالت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تکلیفش با خودش روشن نیست... "کجا میرفتیـــــــن" "با اون حالت"... اول رسمی، یهویی پسر خاله... لجم گرفت:

-به من چه... تقصیر پیتزا های دیشب بود.

اتابک آروم خندید... من که چیزی نگفتم این خندید. گفتـــــم؟

-اسمش چیه؟ الان بریم بخریم.

-لازم نیست... بعدا خودم میرم.

-خیلی تعارفی هستی... فعلا که ماشین نداری.

-لازم نیست آقای رادمنش... در ضمن من اصولا آدم تعارفی نیستم.

عجب بچه پروییه ها.

-میگم نکنه خواهر برادر هستیم و خودمون ازش بی خبریم.

چشم غره ای نثارش کردم:

-زبون تون رو گاز بگیرین پلیز؟ خدا نکنه.

-شوخی کردم خانوم... شما چه قدر جدی هستین!

دوباره خندید... البته میگم خنده بیشتر لبخند بودا... اگه حتی یه درصدم حس میکردم مسخره میکنه حساب شو میرسیدم! لباش کمی کشیده میشدن و باز برمیگشتن سرجاش. من بازم نفهمیدم چی گفتم که باعث خنده ش شد.

چه قدر ماشالله حالش خوبه این بشر! اصن انگـــــــــــار نه انگـــار که تا همین نیم ساعت پیش از غم دزدیده شدن کیفش داشت غش میکرد.

گشنم بود در حد ملائک... یکم بعد رسیدیم...

-مرسی... لازم نیست داخل کوچه برید.

-میگی تعارفی نیستی ولی خوب بلدی تعارف کنی. من از آدمای تعارفی بدم میاد.

خو بیا!!!

-همچنین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و رفت داخل کوچه...

-همین جاست... ممنون... خدافظ.

در و باز کردم.

-قرار شب مون یادت نره. ساعت ۸ همین جا منتظرم...

با ایستادنم دوباره درد ساق پام تجدید شد.

سر تکون دادم..

یه جور متاسفی گفت:

-خانوم رادمنش..... در مورد رفتارم باهاتون... منظورم واسه فامیلامون عذر میخوام... نباید اونجوری حرف میزدم... راستش امروز...میدونید که... برای چند دقیقه فکر کردم همه چیز مو بردن، فکر کردم بدبخت شدم... بد جوری بهم ریختم... بدجوری.... تا این که وقتی ناامید داشتم تو خیابون الکی میچرخیدم دیدم شما دارید باهاش دعوا میکنی... نمیدونی اون موقع چه قـــــدر خوشحال شدم... من واقعا ازتون ممنونم ... زندگی منو نجات دادید.

دوست داشتم بپرسم حالا مگه تو اون کیف چرمیت چی داشتی؟ پووول؟؟؟ ولی خب نگفتم...

کله مو انداختم پایین.

-کاری نکردم... باید از پیتزا های دیشب ممنون باشین... فکر کنم جدی جدی فاسد بودن...

دوباره چهرش خندان شد و خندید... خب منم به یه لبخند اِفاقه کردم.

-خب دیگه خدافظ...

-تا شب البته... ساعت ۸ یادتون نره..

سری تکون دادم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میبینمت...خدانگـــــــه دار.

درو با ریموت باز کردم و اون هم بوقی زد و رفت...

آخ پام.....

در واحد رو باز کردم و خودم و انداختم تو...

به دنبال قرص رفتم تو آشپزخونه... فقط دنبال یه چی بودم این پا و این سردرد لعنتی رو آروم کنه...

چند دونه قرص رو بالا دادم... رو تخت تلپ شدم... ینی هم تخت رو دیدم گرفتم خوابیدم...

***

ویبره ی گوشیم سکوت خونه رو شکسته بود... همین شکستِ سکوت منو بیدار کرد...چشمام و باز کردم...

حس میکنم دارم تو تب میسوزم... به زور بلند شدم... آی پاااام... مقنعه مو از سرم در آوردم... صدای ویبره قطع شد... اِ چه جالب شب شده... من از ظهر تا الان خوابیدم، ناهار هم نخوردم... خخخ... رفتم سر وقت گوشیم که دیگه آروم شده بود بچه...

اوه اوه....۲۵ تا میس کال از ترمه... سریع شماره شو گرفتم و رو مبل نشستم. بعد دو تا بوق صدای جیغش باعث شد گوشی رو برا چند لحظه از گوشم دور کنم:

-الووو آوا زنـــــــده ای؟

-سل آم... آره بابا... چی شده؟...

-الهی که نمیری، صد بار جون دادم رفت گفتم حتما مُردی!

-وا؟ چرا؟

-بابا تو صبح با اون حالت رفتی خونه... نیم ساعت بعد از رفتنت زنگ زدم برنداشتی... نیم ساعت بعد زنگ زدم بازم برنداشتی یک ساعت بعد زنگ زدم برنداشتی... همین جور زنگ میزدم... گفتم حتما مرحوم شدی رفت شاید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تصادف کردی شاید دزدیدنت... اصن نمیدونی...عذاب وجدان گرفته بودم چرا خودم باهات نیومدم نه اینکه صبح گفتی تو ماشین و برون نگران شدم کاش با آژانسی چیزی میرفتی. حالت خوبه الان؟

زدم زیر خنده:

-کجای کاری؟ تصادف کردم در حد بنـــــز....

-شوخی میکنی بابا نه؟؟؟

-به جون تو... جات خالی دزد ندیده بودیم که اونم دیدم امروز.

-شوخـــــی!

-نه بابا شوخی کجا بود آخه... داشتم میومدم خونه یهو حس کردم دارم بالا میارم خدا رو شکر تو لاین کنار بودم سریع ترمز زدم. تا خواستم بیام پایین دیدم در ماشینم کند و با یه موتور افتادن اونور.

-هیـــــــــع. خـــــــــب؟

یهو یادم اومد با اتابک قرار دارم... صلاح ندیدم برای ترمه سرسری بگم باید برم قرار دارم؛ یهو میبینی فکر بد در موردم میکنه هر چند ما الان دیگه پیمان خواهری داریم ولی حالا دیر که نمیـــشه!!!

-هیچی دیگه ماشین و دادم بهش درست کنه...ترمه ببین پشت خطی دارم بعدا زنگ میزنم...

یهو ناباور گفت:

-وایسا ببینم... به کـــــی رفتی دادی ماشینتو دختر؟ دزده کجای داستان بود؟

حالا بیا و درستش کن... تصمیم گرفتم خلاصه ترین داستان ممکنه و سر هم کنم تا بعدا براش مفصل ش کنم چون اونجوری خیلی طول میکشه وقت نمیکنم حاضر شم! پس مجبور شدم از عمل ناپسندِ دروغ ، البته تا فردا صبح، استفاده کنم:

-ترمه پشت خطی دارم... ببین من تصادف کردم... بعد آقاهه که مرد شریفی به نظر میرسید گفت ماشینتون رو خودم درست میکنم منم ماشین بهش دادم... البته کلی تعار....

-هیـــــــــــــــــــــــــــــع... تو چه غلطی کردی؟ واااای آوا...

نگران شدم...

-ها؟ چی شد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو با کدوم عقلت ماشین دادی دست یکی که حتی نمیشناسیش...

ای خدا این باز گیر داد...

-ترمه بعدا زنگ بزن مامان پشت خطه... فعلا...

-وایسا ببینم من هنو....

و گوشی رو قطع کرده.... آه... این ترمه هی شوک به آدم وارد میکنه. ایش.

مانتو مو هم در آوردم... میخواستم برم سر وقت شلوار که...

-آآآآآی پام...

مرض... ایش... تو هم که هی درد بگیر... مثل این که همین چند ساعت پیش بهت یه خروار دارو دادم... بپا نچایی!!! نگام افتاد به ساعت...

-هیـــــــــــع... هفت و نیـــــــم شد؟

وای خاک بر سرم کنن. ینی من واقعانی این همه خوابیده بودم؟!؟! از ظهر؟؟؟؟؟؟؟

اصن یه وزی(وضع) بود... نشستم لب تخت... بوت پای چپ مو به زووور در آوردم... الهی...توش خونی شده بود...

چپی چپی نگاش کردم... انگشت مو طرف ش گرفتم:

-ببین!!! من عمرا دیگه تو رو بپوشم... ایش...

و پرتش کردم یه گوشه... آآآی پاااام...

پاچه شلوارم به پام چسبیده بود و آثار خون روش نمایان بود... خودمو کشتم تا ببینم این ساق پای بی صاحاب شدم چه مرگشه دقیقا؟ چه شکلی شده الان... ولی نَه میشد بِکشی بالا... نه میشد بکشی پایین.

نق زدم:

-حالا من چی کاااار کنم باهات؟

ای وااای... یه ربع دیگه مونده بیاد.

جهنم عاغا، جهنم... خب شلوار عوض نمیکنم تا برگردم بشینم روش مهندسی کنم دیگه... این از شلوار...

رفتم سر کمدم و یه مانتو صورتی کم رنگ... کشیدم بیرون و پوشیدم. نشستم جلو دراولم و شروع کردم به آرایش کردن... صورتم سرخ بود انگار تب داشتم...آرایش ملیحی کردم و بعد از یه خروار عطر زدن، مو هامو به سه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قسمت کردم قسمت وسط رو با کش بستم و او دو دسته ی دیگه رو، رو شونه هام ول کردم و یه شال صورتی کم رنگ دخملونه سر کردم، رفتم سر وقت کفشام... خب طبیعتا من الان باید چکمه بپوشم تا این پاچه صاب مردم معلوم نباشه... چکمه های مشکی رنگ براقم و کاملا آروم و با احتیاط بعد کلی اووووف اووووف کردن پا کردم... تا زیر زانو بودن... خیلی خوجل بودن.

اه... میمردی انقدر نخوابی... من الان اگه بخوام شلوار تمیز بپوشم باید کیو ببینم؟

آوا... غر... نـَـــ ز ن!

چشـــــــم.

پالتو مشکی شیری مو هم انداختم رو دستم... اساسا اهل پالتو و کاپشن نبودم ولی چون سرما خورده بودم چاره ای نداشتم و با خودم برشون داشتم.....

شماره شو که نداشتم بنابراین اون نمیتوست تک زنگی چیزی بزنه پس رفتم دم در...

الان که فکر میکنم ترمه راست میگفتا... نکنه یه وقت همشون دزد بودن؟... نکنه دست همه شون تو یه کاسه بوده باشه... نکنه الان اتابک نیاد... من که نه شماره شو دارم و نه هیچی... حالا چی کار کنم...

ولی آخه... هیچ چیز مشکوکی ندیدم که شک کنم... حتی یه ذره... ینی گیر نداشت، اگه داشت بهش نمیدادم خو...

ای بابا این پای من باز درد گرفته... لرزم گرفت... تند تند پالتو مو پوشیدم... و دستمامو تو جیبم کردم...

ای خدا....نکنه نیاد... اگه نیاد که من رسما بدبخت میشم.

واااای ماشین قشنگم... عجب آدمایی پیدا میشن... به این جنتلمنا هم نمیشه اعتماد کرد... خاک بر سر همه شون کنن... به جان خودم اگه نیاد شده کل شهر و میگردم نه به خاطر ماشین به خاطر اتابک تا پوست شو بکنم پسره ی بووووق... ولی... بازم مطمئن نبودم... من تو حرفای اتابک، تو کردارش دروغ ندیدم... واالله ندیدم. مثل رضا بود... از این مدلایی که صداقت از حرف زدن شون مشخصه.

داشتم قندیل میبستم...حسابی تو خودم جمع شده بودم... خب تب داشتم دیگه. ای تو روحت اتابک!

دلشوره داشتم... نه... این نمیاد... ساعت ۸ و ربع شد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من رسما بدبخت شدم... اینم تو زرده کثافط!!!!

خیلی بی شعورین... همه تون تو زردین... من دارم اینجا یخ میزنم اونوقت تو؟؟؟؟

خواستم برگردم تو... که چراغ ماشینی که اومد تو کوچه مون چشم مو زد...

بفرما... تشریف آوردن...

ینی این پورشه ی زردش از پهـــــنا تو حـــــــــلقم جا داره!

جلوم ترمز زد و پیاده شد... wow... چه تیپی زده این بشر... مو ها آب شونه کرده رو به بالا... کت و شلوار طوسی با پیراهن سفید و کراوات طوسی چند درجه تیره تر از رنگ کت... حموم هم که رفته بود... آخی نازی... خب حالا به من چه؟

-سلام برفرشته ی نجات! از اون موقع تا حالا که اینجا واینستاده بودین؟

سر پایین انداختم:

-سل آم... نه الان اومدم.

یکی از اخلاقای من این بود که دوست نداشتم کسی رو شرمنده کنم. مخصوصا جلوی کسایی که باهاشون صمیمی نبودم. خو چی کار کنم نمیتونستم دیه!

من گفتم این ازوناش نیستا... گفتم میادا... گفتم آدمه ها...

در جلو رو برام باز کرد:

-این دفعه هم جلو بشینین.

-نه ممنون... همون عقب میشینم راحت ترم.

و این بارم در عقب رو باز کردم و نشستم... بدنم مثل بید میلرزلید...آی خدا پاااام...

اونم نشست پشت رل و راه افتاد...

پنجره ی خودش باز بود... فکر کنم به خاطر ظهری باز گذاشته بود. خدا وکیلی هر چند دلم نمیخواست پنجره ها بسته باشه ولی داشتم نوشمک میشدم... دندونام به هم میخوردن و صدام ناخواسته میلرزید:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببخشید...(از تو آینه زل زد به من همچین که میخواستم بگم بپا تصادف نکنیم حالا) میشه پنجره تون رو بدین بالا.

-چرا؟؟؟ سرده؟

-خیـــــــــلی.

پنجره رو بست:

-پس بخاری رو هـــــم روشن میکنم(و دست برد و یه چند تا دکمه از اون دم و دستگاه شو زد) دریچه ی عقب فک کنم بسته س... بازش میکنید؟..

دست بردم و باز کردم.

-حالت خوبه؟ من حس میکنم سرماخوردین دماغتون قرمز شده!

-خوبم.(میخواستم بگم این از اثرات دم در منتظر موندنه.)

سری تکون داد و بی هیچ حرف حرکت کرد. انگار اونم فهمیده بود حال و حوصله حرف زدن ندارم...

بی حال بودم و سرمو به پنجره تکیه داده بودم که ماشین ایستاد... به خودم اومدم و به دور ور نگاه کردم... درست جلوی یه رستوران شیک ایستاده بودم...

یه نفر که لباس مخصوص داشت در رو برام باز کرد... اتابک هم پیاده شد و سوئیچ ماشین رو داد دست یکی شون تا ببره ماشینو پارک کنه.

هر دو وارد رستوران شدیم... عجب رستورانی بود... میگن در مصرف برق باید صرفه جویی کنید خب بابا بیاید به اینا بگین که نصف برق کل کشورو دارن مصرف میکنن... ولی انصافا زیبا بود... رستوران حالت دوبلکس داشت... و لوستر بزرگ و فوق العاده قشنگی هم وسط آویزون بود... گارسونی سمت مون اومد.

-خوش اومدین آقای رادمنش بفرمایید، از این طرف.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و جلو تر از ما راه افتاد و از پله ها رفت بالا و مارو راهنمایی کرد... ما هم پشت سرش... با این که پایین شلوغ بود اما بالا فوق العاده خلوت بود و فقط چند نفربیشتر نبودن.

از طراحیش خوشم اومد... همه چیز شیری نقره ای بود...شیک و ساده...

بعد از کلی راه خلاصه سر یه میز دو نفره نشستیم...

آخ پاااام...

-خب... خوب هستین؟

-بله.

در همون موقع گارسون اومد...

اتابک:

-اول نوشیدنی بعد شام.

سر تکون دادم... ولی حقیقتا گشنه بودم.

-خب چی میخورید؟

-من؟... چایی.

-خب پس(رو به گارسون) یه چای واسه خانوم و یه قهوه هم واسه خودم... قهوش مث همیشه باشه.

گارسون چشمی گفت و رفت.

سرش پایین بود و به گوشیش نگاه میکرد...

-ببخشید که دیر کردم... یه کار فوری برام پیش اومد.. مجبور شدم قبل از اینکه بیام پیش تون انجامش بدم.

تازه الان بود که انگار قیافه شو میدیدم... بیخیال حرفاش شروع کردم به آنالیز کردن صورتش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میگن خدا صورت بعـــــضیا رو خودش نشسته کشیده مثَل این یارو اتابک بود. یه آن اگه نمیشناختیش فکر میکردی اروپایی...

و اما صورتش... یه صورت اندازه و کشیده، با چشم های کشیده و خمار... دماغشم عاغا من مطمئنم رفته عمل کرده.. شک ندارم... خیلی از این خر پولا(دور از جون خودم و خانوادم) از این لوس بازیا در میارن... پوست شم سفید بود، یه سفید یه لا برنزه! به فکی مستطیلی و مردونه.

ابرو هاشم خرمایی و پت و پهن... اوه اوه... مو هاشم خرمایی... از این مدلایی که ریشه ش بوره هرچی بالا تر میومد رنگش تیره تر میشد!!!! من عجب ریز بین بودم و خودم نمیدونستم!!! خخخخ

نگام اومد پایین تر... واخ واخ... چه لبایی.. بگردم من!.. شرط میبندم ایناهم پروتز باشه... قلـــــــوه ای... اصن امکان نداره یه مرد ایرانی این همه نکات مثبت حداقل تو چهره ش داشته باشه.

آقا این بشر مگه ایرانی نیست؟؟؟ پس چرا اینجوریه؟؟؟

همون موقع اتابک سرشو بالا آورد... مثل اینکه خیلی خیره بودم بهش... خاک بر سرم کنم... ولی یه چیز برام عجیب بود... چشمای این بشر مشکی بود... اصن به قیافش نمیخورد... چشمای مشکیش صورت شو زشت کرده بود... مثلا اگه چشماش آبی بود دیگه خیلی جیگر میشد... ولی همینام بس بود برای یه شاهزاده سوار بر اسب سفید بودن!!!..... هـــی.... خدا به زن نداشتش ببخشش.

خخخخ...

خبه تو هم دیگه انقدر ازش تعریف نکن... این هنوز یه مذکر ناشناخته ست... با نگاهی که اتابک از سر تعجب بهم کرد سرم و انداختم پایین...

همون موقع گارسون اومد و سفارش مونو گذاشت.

اهو... چه فرز.

غذا مونو که سفارش دادیم اتابک گفت:

-میگم میشه یه سوال بپرسم؟ راستش ظهر میخواستم بپرسم اما نشد... خیلی فکر مو درگیر کرده... کنجکاو شدم بدونم.

-بفرمایید.

-البته این سوال نشونه ی بی احترامیه برای یه خانوم... اما خب... راستش واقعا برام جای علامت سوال داره!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رک گفتم:

-بفرمایید.

-چند سالتونه؟

-همین؟؟؟ همینو میخواستین بدونید؟ هههه... دونستن یا ندونستنش مهم نیست برام... ۱۹... مدتی میشه رفتم تو ۱۹.

میتونم بگم فکش افتاد...

با بهت خیره ی صورتم شد گفت:

-جدی میـــگی؟

لبخندی رو لبم نشست... از حالت رسمی یهو به پسر خاله بودن تغییر موضع داده بود:

-چطور مگه؟ بهم نمیخوره؟

-راستش نه... ینی میدونی صورتت بچه تر میزنه ولی اخلاق و رفتارت کاملا حساب شده و سنگینه... اگه صورتتو نمیدیدم فکر میکردم ۲۵ رو داشته باشی.

الان وقتش بود منم حس کنجکاوی مو رفع کنم:

-هندووونه زیر بغل دادن بسه. حالا میشه من یه سوال بپرسم؟ ذهن منم خیلی کنجکاو شده.

-البته. بگو.

-تو اون کیف چرمی چی بوده که برای شما اونقدر مهم بوده؟

اتابک سری خاروند و فکر کرد:

-همه زندگیم. هرچی که تو فکر شو بکنی...

-پول و این حرفا؟

-کاش فقط پول بود... تمام سند املاک پدرم و خودم... سند تمام ماشینا و کلی از مدارکای شرکت فرهاد، پدرم. سند خونه خودم، خونه ی فرهاد، خونه باغ و خیلی چیزای دیگه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اوه اوه اوه... ینی اگه واقعا اون دزده اونا رو میبرد چی میشد؟! حالا واسه چی با اون همه رفته دَدَر؟ نپرسیدم تا سه نشه.

-اوه... چه قدر بدشانس اید شما.

-آره از اون نظر که اِند بدشانسی رو آوردم ولی خب سعادت آشنایی با شما هم شانس میخواد... تو باعث نجاتمون شدی آوا خانوم...

از نوع حرف زدنش خندم گرفت... یه جوری حرف میزد انگار من چی کار کردم...

خود اتابک هم خندش گرفت... ولی در حد یه لبخند بروز داد.

اتابک:

-حالا میشه من یه سوال دیگه بپرسم؟

-چرا واسه سوال پرسین اینقدر سوال میکنید؟

-خب نه اینکه تو یکم عجیبی میترسم یه وقت عصبانی شی؟!

رسما پسر خاله شده بود.

-واقعـــــــــــا؟؟؟؟ نخیر... اگه حرمت شکنی نباشه و متعال باشه مشکل نداره.

-دانشگاهم میری؟

-بـــــله.

-پدر و مادرت که راجب ماشین دعوات نکردن؟ اگه لازمه خودم بهشون بگم؟

هههه... پدر و مادر؟ خب اون از کجا باید میدونست اونا الان مشهدن و روح شون خبر نداره.

-نه... اونا نیستن.

اتابک با تعجب پرسید:

-فوت کـــردن؟

-نه بابا... اینجا زندگی نمیکنن، مشهدن!

-تو شهرستانی هستی؟

-مشهد بزرگ شدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

انگار بهت و تعجب ش کم که نشد هیچ، بیشتر هم شد:

-اصـــــــــلا بهت نمیاد!!!

-که تهرانی باشم؟

-که مشهدی باشی.

-خب دیگه کاریش نمیشه کرد.

-پس چرا لهجه نداری؟

-مگه همه لهجه دارن؟

-نه خب ولی تو حتی یه ذره هم نداری!

-چون تو خونه مون کسی با لهجه حرف نمیزنه ما هم یاد نگرفتیم و حرف هم نزدیم.

-نمیدونستم رادمنش تو مشهد هم باشه... آخه میدونی... رادمنش فامیل تک ایه... هرجایی پیدا نمیشه... من تقریبا همه ی رادمنشای فامیلمون رو میشناسم ولی هیچ کدومشون مشهدی نیستن!

ایش... حالا انگار داره درباره آثار باستانی حرف میزنه... تکه!!...ایش...

بعد انگار چیزی یادش اومد:

-بعد الان تو تنها اینجا زندگی میکنی؟ خودت تنها.

-بله... اشکالی داره؟

-اذیت نمیشی؟ نمیترسی؟ تنها... دور از خانواده و فامیل... اینجا.

-چرا خب ولی نمیترسم... تنها که هستم دور از خانواده هم هستم... ولی مشکل دوری از فامیل ندارم.

فک کن؟؟؟!!! مثلا من دلم برا مرصاد تنگ بشه.

نمیدونست همین که از اون دیو دو سر دورم باعث میشه اینجا برام بهشت بشه.

-چطور؟

دوست نداشتم بهش بگم ما یه شیطان تو خانواده مون داریم به اسم مرصاد.

-هیچی... همین طوری.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببین راجب ماشین دعوات که نمیکنن؟... حق شما دخترا خیلی زود ضایع میشه، خیلی زود درباره تون قضاوت میشه.

-شما چه قدر ماشین ماشین میکنید... نه اتفاقی نمیوفته... پـــاپـــاییه من هیچ وقت منو دعوا نمیکنه. اونم برای چیزای مادی!

-چی؟

- چی چی؟

چشماش گشاد شد و کمی به سمت من و میز متمایل شد.. به خودم اشاره کرد و با تعجب گفت:

-الان یه چیزی گفتی؟ جمله ی آخر و تکرار کن.

واااای گفتم "پاپایی". الان حتما اینم مثل بقیه فکر میکنه من بچه لوسیم و برام دست میگیره. واسه این که از اخلاق خوبم سواستفاده نکنه همون طور خشک و رسمی گفتم:

-من چیزی نگفتم آقای رادمنش.

با لحنی که من گفتم اونم بیخیال شد.

همون موقع شام مون رو آوردن. اتابک شیشلیگ، منم کباب کوبیده سفارش داده بودم... اصن من هرچی کباب کوبیده میخوردم سیر نمیشدم... هیـــــــــــچ وقت.

-نگفتی چی میخونی؟

-داروسازی... ترم اول داروسازی.

-اوه... پس با یه خانوم دکتر فرشته سروکار داریم!!! وروجکی هستی در نوع خودت آوا خانوم.

از لحنش نیشم تا بنا گوش باز شد... خدایی هر کار کردم بسته نشد. سرمو با غذام گرم کردم و گفتم:

-مررررسی...

اتابکم دید من ذوق مرگ شدم لبخند زد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همون موقع گوشیم زنگ خورد...

واااای خدا باز این ترمه سیریش زنگ زد... هر چند حق داشت نگران باشه ولی خب حالا میمیری صبر کنی فردا برات تعریف کنم؟؟؟ ایش!!!

جواب دادم:

-جونم؟

- (با جیغ و داد و نگرانی:)چی شد؟؟؟؟ توی بزمجه قرار بود به من زنگ بزنی!!!

حالا من به این چه جوری بفهمونم نمیتونم باهات حرف بزنم؟؟؟

خب پاشو برو اونور تر حرف بزن!!!

نه نه... یه وقت این اتابک فکرای بد در موردم میکنه.

اصن باید یه جوری بهش میفهموندم الان جاییم نمیشه حرف بزنم.

-سلام عزیزم خوبی؟

-زهر مار و خوبی دارم بهت میگم چه بلایی سر ماشینت آوردی؟ چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟ ماشیت مال توئه حرصش مال من.

ای خداااا... بابا بگیر دیگه ترمه دارم مثل آدم باهات حرف میزنم ینی چی...

-هیچی عشقم... بهت که گفتم...

-عشقم عشقم نکن که میام خفه ت میکنم... آوا من دارم میام خونت.

-هیـــــع... نیای یه وقت عزیزم... من خونه نیستم. بیرونم.

-کجایی؟

-بیرون!

-کجای بیرون بگو دارم میام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-قربونت برم چرا نمیفهمی تو... تو که انقدر خنگ نبودی!!! دارم بهت میگم بعدا برات میگم چه بلایی سر نازنینم اومده فردا تو دانشکده که هم و میبینیم.

یه نگاه به اتابک کردم که سرشو پایین انداخته بود و بی سر و صدا غذا شو میخورد ولی شاخکای کنجکاویش خوب میچرخید...

-کسی اونجاست که تو داری مثل آدم حرف میزنی نه؟

تو هوا پیشکنی زدم و پریدم هوا:

-دقیـــــــــــــــقا.(تو دلم گفتم: تازه فهمیدا!)

اتابک سر بالا آورد یه دفعه خندید. نکنه فهمیده باشه! یا امام زاده بیژن آبروم جلو این موجود مذکر نره؛ پلیـــــــــــز!

ترمه عصبانی شد:

-اون وقت اون کیه که تو به من نمیگی؟ نکنه... نکنه...

-عزیزم من باید برم کاری نداری؟

-حسابت و فردا میرسم.

دلم میخواست بگم البته اگه تا فردا من زنده ت گذاشتم...

-باشه گلم برو دیگه میبوسمت... خدافظ.

گوشی رو با حرص چپوندم تو کیفم.

اتابک ابرویی بالا انداخت و با غذاش ور رفت:

-دوست پسرت بود؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمام گرد شد... فکر کنم اشتب شنیدم!!!

-جانم؟؟؟

-والا من دقیقا نمیدونم دخترای ۱۹ ساله چی بهش میگن... بی افت بود؟

چشمام گردتـــــر شدن و ابرو هام پریدن بالا...

این الان چی گفت؟ دوست پسر؟ بزنمت؟ با کدووم اجازه به من کلمه ی دوست پسر چسبوند؟ خیلی خوشم میاد ازشون؟!

با عصبانیت قاشق رو انداختم تو بشقاب...

-یه بار دیگه میشه بگید چی گفتید دقیقا؟ فکر کنم بازم درست نشنیدم.

اتابک از رفتارم تعجب کرد انگار:

-کار خوبی نکردی بهش واقعیتو نگفتی... شاید دوست پسرت تو رو انقدر دوست داشته باشه که روت غیرتی باشه و دوست نداشته باشه با کسی جز اون شام بخوری!

ینی اینو که گفت دلم میخواست یه کف گرگی بزنم تو اون صورتش... پسره ی بووووق... خودت که پیشنهاد دادی بوزینه!!! ایش... اصن تقصیر خودمه.

-ببخشید اون وقت شما دوست پسرو کجای داستان دیدید؟...

-توقع نداری که باور کنم دوست دخترت بوده...

چشمامو بستم تا بلکه کمی از عصبانیت مو کم کنم...

-جناب آقای رادمنش بنده تا الان که ۱۹ سالمه هیـــــــــــچ دوست پسری نـــــداشتم و نـــــخواهم داشت.

اتابک زد زیر خنده...

-شوخیه با مزه ای بود!!! باشه اصن تو هیچ boy friend نداشتی!

مسخره کرد؟ دیگه شورشو در اورده... دوست پسر چسبوندن به آوا از صد تا فحش براش بدتره.

با خشم از جا بلند شدم... طوری که صندلی رو زمین کشیده شد و صدا ایجاد کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خیله خب... پس اگه شما اینجوری فکر میکنید من دیگه جایی اینجا ندارم... میرم که یه وقت به دوست پسرم خیانت نکرده باشم. با اجازه.

دهن اتابک از این حرکت من باز موند و قاشق تو دستش خشک شد.

کیفمو چنگ زدم و بدو از پله ها پایین اومدم.

ینی آنچنان ساق پام با پایین اومدن از پله ها درد گرفت که دلم میخواست همونجا از درد نعره بکشم... تا حالا انقدر درد نداشتم...

اتابک پشت سرم میومد... پسره ی بوووق...

برای بیرون اومدن از رستوران دوباره پله سر راهم وجود داشت... ایش...

یکی یکی از پله ها پایین میومدم که سر پله آخر پام پیچ خورد و با کله افتادم... لعنتی... منِ خرم که هیچ وقت نمیوفـــــتم الان باید بیوفتم؟ الان وقت افتادنه؟؟؟

دررررررد... جیغ بنفشی کشیدم:

-آآآآآی پاااااام.

و از درد با دست پا مو چسبیدم و چشمامو رو هم فشار دادم.

قطره اشک مزاحمی صورتمو خیس کرد... به سرعت پاکش کردم.

-آوا؟؟؟ آوا چت شد؟

اتابک بود که با دیدن من به سرعت از پله ها پایین اومد و کنارم زانو زد.

-چت شد دختر؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپس رو به یکی از نگهبانا گفت:

-آقا نقی؟ بدو آب قند بیار... بدو.

خواست بازومو بگیره که داد زدم:

-نمیخورررررم... ببین منو... دست به من زدی خودت میدونی!

دستش تو هوا خشک شد.

-خیله خب خودت بلند شو!!

اگه بگم بلند شدن از اونجا یک سال از عمرم و کم کرد دروغ نگفتم...

لنگان لنگان لب جایی نشستم...

نگهبان آب قند آورد و اما من نخوردم.

اتابک به یکی از نگهبانا گفت ماشین رو بیارن.

-من با شما نمیام. برا من یه آژانس بگیرین لطفا.

اتابک کلافه از دست من گفت:

-معنی این رفتاراتو نمیفهمم.

داد زدم:

-به درک که نمیفهمی... چون نفهمی! میشه اینقدر با من راحت حرف نزنید؟

همون موقع ماشین و آوردن...

-خیله خب باشه باشه... آروم باش... کاریت ندارم. خودت میتونی بیای تا جای ماشین.

سر تکون دادم و لنگان لنگان به سمت ماشین رفتم... واااای که داشتم حرص میخوردم... چلاق بودن هم بد دردیه ها!!! باعث میشه یه مذکر بخواد بهت دست بزنه ! ایـــــــــش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عقب سوار شدم و حرکت کردیم.

-مگه پات پیچ نخورده بود؟

-چرا ولی مشکل اون نیست.

از درد داشتم میمردم و مرتب لبامو به هم فشار میدادم...

اتابک موزیک لایتی گذاشت و دستی به صورتش کشید:

-من نمیفهمم... چی گفتم که تو اینجوری کردی؟

-یکم فکر کنید خودتون میفهمید؟ شما خیلی بی ادب تشریف داری... آی کیو تون هم زیادی پایینه که نمیدونید یه سری حرفا رو نباید زد. برا من خیلی چیزا مهم نیست ولی در عوض بعضی دیگه خیـــــــــــــلی مهمه.

-هرکی جای من بود همین فکرو میکرد... هی میگفتی عقـــــشم... عزیزم... میبوسمت...

-با دوستم بعضی وقتا... (همون موقع از روی دست اندازی رد شدیم که باعث شد درد پام دجدید شه و من جیغ ریزی بکشم:)آیییی پاااام.

با تعجب برگشت و نیم نگاهی من انداخت.

-مگه چه قدر درد داری که اینجوری داری از درد به خودت میپیچی؟

-مچ پام نه... ساق پام... ظهری... زمانی که من در ماشین رو باز کردم و میخواستم بیا پایین، موتور بدجور به پام خورده بود...

-برای چی میخواستی پیاده شی؟

-حالت تهوع داشتم. خلاصه موتوره بد جوری پامو له کرد... طوری که تمام پاچه ی شلوارم خونیه الان. حتی نتونستم عوضش کنم واسه شب.

یه دفعه اتابک زد کنار...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی کار میکنی؟؟؟

از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد...

-بزار ببینم چی شده. بکش بالا.

ترس برم داشت... آب دهنم و قورت دادم.

-و.. واسه چ... چی؟

-نترس.. میخوام ببینم تا چه حد خون ریزی داری... بکش بالا پاچه تو.

یا بااااب الحوائج... نه نه... من نمیتونم بزارم یه پسر غریبه ی شناخته نشده که معلوم نیست کیه به پای من دست بزنه.

-نه..... نمیشه. امکان نداره. حرفشم نزن... ینی نزنید.

-این بچه بازیا چیه در میاری آوا؟ نمیخوام بخورمت میگم بکش بالا.

و تو یه حرکت پای منو گذاشت رو صندلی.

-چکمه تو در بیار خانوم.

-در نمیارم.

-خانومِ آوا خانومِ رادمنش، به چه زبونی بگم کاریت ندارم میخوام معاینه ت کنم.

از تو داشبور یه چاقوی ضامن دار در آورد... با دیدن چاقوی تو دستش جیـــــــغ کشیدم:

-به جـــــــون خودم یه قدم، فقط یه قدم بهم نزدیک بشی خودمو میکشم... برو عقب. مگه من چی کار....

اتابک با دیدن من که تا سر حد جنون ترسیده بودم یه قدم از ماشین دور شد و دستاشو بالا برد:

-هی هی هی خانوم کوچولو... تو داری اشتباه فکر میکنی... به خدا کاریت ندارم... من پزشکم... کاریت ندارم که... فقط میخوام با این چاقو پاچه شلوارتو که تنگه رو پاره کنم دردت نگیره... شاید نیاز به بخیه و پانسمان داشته باشی. وگرنه عفونت میکنه.

و تو یه لحظه چاقو رو گذاشت رو پام و با یه قدم برگشت سرجاش و دستاشو بالا گرفت.

زل زده بودم به چاقویی که رو پام بود و میلرزیدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-و.. واقعا د..دکتری؟

اتابک آروم و با آرامش گفت:

-باور کن فقط میخوام معاینه کنم... هیچ کار دیگه ای ندارم. اگه بخوای میتونیم بریم بیمارستان اونجا معاینه ت کنن.. هوم؟

با ترس و لرز گفتم:

-دستت به بالا تر از ساق پام بخوره دیگه هیچی.

-باشه... عذر میخوام اگه ترسیدی.. میتونم بیام جلو؟

سر تکون دادم.

اتابک اروم اومد جلو و مهربون گفت:

-خب حالا آرووم چکمه تو در بیار..

لرزش دستام داشت دیوونه م میکرد. من از این لرزش های دستم متنفر بودم.

-چرا اینقدر دستات میلرزه؟ میترسی ازم؟ من که گفتم کارت ندارم.

هیچی نگفتم و چکمه رو بعد از کلی درد در آوردم.

پاچه شلوارم قشنگ خونی شده بود.

اتابک چاقو رو برداشت... یه نگاه به اتا و یه نگاه به چاقو کردم.

-شروع کنم؟

-بکن.

یه دست شو گذاشت رو زانوم که تکون ندم.

چشمامو بستم... میدونستم قراره چی ببینم...همیشه تا به جایی میخوردم زود کبود میشدم... چون پوستم نازک بود زود هم میبرید... برا همین من همیشه یه جای بدنم زخمی و کبود بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آآآآی.

-تموم شد.

چشم باز کردم. اتابک داشت با زجر به پام نگاه میکرد. انگار پکر شده بود.

با دیدن پاااام هنگ کردم.

-اوه گاااااش...

اتابک همون طور که میخ پام بود پرسید:

-مگه چجوری موتوره زدت که اینجوری شدی؟

از شرح حال پام معذورم چون به شدت چندشی بود و منو شوکه کرده بود. یه چیزی فراتر از یه بریدگی بود. نصف پام کبود شده بود و یه شکاف عمیق....

-حالا چی میشه؟

نگاشو از پام گرفت و شرمنده گفت:

-باید بخیه بخوره... اینجوری نمیشه... ممکنه عفونت کنه.

-چـــــــــــــی؟؟؟ اوه نه... من بخیه نمیزنم. عمرا بزارم کسی پامو بدوزه.

-آوا خانوم لج نکن... بزار بریم... همینجوریش کلی خون از دادی... من فکر میکردم در حد یه هماتوم کوچیکه ولی این باید بخیه بخوره.

-چی چی توم؟ نه جناب دکتر بیخیال. نه من نمیتونم.

-هماتوم... ینی خونریزی...خواهش میکنم... بزار بریم بیمارستان... اصن خودم باهات هستم... باشه؟

از رو ناچاری سری تکون دادم.

از درد چشمامو بستم... خدایا... چی شد اینجوری شد؟ اصلا چرا اینجوری شد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به بیمارستان رسیدیم...

-خب دو دیقه صبر کن برم واست ویلچر بیارم.

و سریع پیاده شد و دور شد. نفس عمیقی کشیدم.

عجب بشری بود این.... ینی یه لحظه چاقو شو که دیدم گفتم این الان میاد بلاملا سر من میاره بعدشم منو قیمه قیمه میکنه میکشه بعدشم سلام خدا... کی فکرشو میکرد اینقدر آدم باشه... با اون رفتاری هم که من کردم رسما بهش فهموندم من چه قدر سبکم. خاک بر سرم کنن.

چند دیقه بعد اتابک در ماشین رو باز کرد..

-بفرمایید پایین خانوم آوا خانوم.

با ترس گفتم:

-آقای رادمنش اگه بخیه باشه من نمیزنما. گفته باشم.

اتابک از لحن من خندید و سرخوش گفت:

-چشـــــــم... حالا بفرمایید!

به سختی رو ویلچر نشستم...

-میشه بی زحمت پالتومو بدین؟

-میگی خوبی ولی من که میدونم تب داری!

و پالتومو انداخت رو شونه ام.

و به سمت در اورژانس حرکت کردیم...

یه آن دلم هیجان خواست:

-آقای رامنش؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بله؟

-میشه تند تر بریم؟

-مثل اینکه خیلی خوش میگذره. درسته؟

از لحنش خندم گرفت...

-آره راستش خیلی باحاله.

یه دفعه سرعت و زیاد کرد...

خیلی با حال بود... برای چند دقیقه تمام دردام و فراموش کردم و از ته دل قهقهه زدم.

***

رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم تا دکتر بیاد بخیه بزنه... اتابک قول داد دردنگیره ولی مگه میشه...این شلوارمم کلا شهید شد رفت...

-آقای رادمنش درد نمیگیره دیگه...

اتابک مهربون گفت:

-نگران نباش. خودم هستم.

دلم میخواست بگم مثلا میخوای چی کار کنی که میگی خودم هستم.

پام رو پرستاری با بتادین و این چیزا اومد تمیز کنه... یه جوری هم به اتابک نگاه میکرد... با تعجب به پرستاره نگاه میکردم که با یه چشم به اتابک و یه چشم پای منو زد عفونی میکرد...

اتابک از تعجب من هی ریز ریز میخندید....

حالا انگار کی هست... ایـــــش... بـَـشَـــــرای چندش! خاک بر سر پرستاره کنن با این نگاه های چیزدارش... همین نگاه هاس که به این پسرا اعتماد به نفس میده فکر میکنن کی ان.

خلاصه آقای دکتر اومد تو اتاق.

اتابک به دکتر یه چیزایی گفت که من از فهمیدنش عاجز بودم... روم هم نمیشد بپرسم چی میگین...

دکتر سری به نشانه ی فهمیدن برای اتابک تکون داد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-حالا پای خانومت به کجا خورده حالا؟

از رکی دکتر فکم باز موند... قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم اتابک سریع گفت:

-خانومم نیست که.

دکتر به من که عصبی بودم لبخندی زد و گفت:

-امان از این روزگار خیله خب بابا دوست دخترت... حالا بگو چی کارش کردی که پاش این شکلی داغون شده.

این بارم اتابک پیش دستی کرد و گفت:

-دکتر ما نه زن و شوهریم نه دوست.

-پس چی هستین؟ نکنه خواهر برادرین؟

و به من نگاه کرد.

من به اتابک نگاه کردم که لبخند رو لبش نشسته بود.

سعی کردم خیلی عادی بگم:

-دو تا دوست خیلی خیلی ساده. خیلی ساده.

بعد با یاداوری بخیه و اینا با ترس پرسیدم:

-میگم آقای دکتر... چند تا بخیه میزنین؟

دکتر نگاهی به اتابک کرد و مهربون گفت:

-نترس دخترم. سر تو بزار رو تخت راحت باش.

آب دهن مو قورت دادم و همون کارو کردم.

اتابک بالا سرم اومد.

دکتر که شروع کرد، شروع کردم به آی آی کردن و تکون دادن بدنم.

یهو اتابک دستامو گرفت... چند تا پرستار هم اومدن پاهامو گرفتن... چه قدر این دستای اتابک داغ بود عجیبه!!!

اتابک سرشو پایین آورد و آروم طوری که خودم بشنوم گفت:

-آوا تکون نخور لطفا... اینجوری که تو میکنی دردش بیشتر میشه ها.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی آروم تر باشم...

یکم بعد دکتر گفت:

-تموم شد.

پرستارا با دکتر اتاق رو ترک کردن...

ینی تمام بدنم عرق کرده بود.

نالیدم:

-خیلی درد دارم... میشه یه مسکن برام بگیرین؟

اتابک سری تکون داد و رفت... کمی بعد با یه قرص و یه لیوان آب برگشت.

-بیا بخور... دیدی گفتم درد نداره.

-درد نداشـــــــــــــت؟ من که مُردم... خیلی بد بود.

-تازه گفتم با نخ ظریف برات بخیه بزنه ردش نمونه.

-نگران نباشید... به قول مامانم من پوست میندازم...

اتابک خندید:

-چطور مگه؟

-چون پوستم نازکه زیاد زخمی زیلی میشم... با هر فشاری هم کلا کبوووودم (یاد مرصاد افتادم که از بس شب خواستگاری بازو مو فشار داده بود بازوم سیاه شده بود) ولی بعد از مدتی خوبه خوب میشم.(و لبخندی به زور زدم)

-جالبه... (دست زد رو پیشونیم) دیدی گفتم سرما خوردی؟ تب داری بدنت خیلی داغه.

-من خوبم فقط اگه میشه منو ببرین خونه.

-باشه...

خواستم بلند شم که کمکم کرد...

دستمو گرفت... فکر نمیکنم داغی دستاش ربطی به تب من داشته باشه... واقعا داغ بود.

یه دفعه بدون اینکه حواسم باشه زیر لبی گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-وااای چه داغی؟

هیییع... خاک بر سرم... چی گفتـــم! با دست زدم جلو دهنم.

اتابک زد زیر خنده... چه قدر این بچه خوش خندس...

همینجور که میخندید گفت:

-آره کلا دمای بدنم بالاست... و تو شرایط خاص دمای بدنمم خاص تر میشه.

اوه اوه اوه.... از سر خجالت سر پایین انداختم...

خلاصه سوار ماشین شدیم:

-چیزی میخوری برات بخرم.

-نه ممنون.

-این تعرفت خیلی رو مخمه آوا.

آوا رو که گفت برگشتم و یه چشم غره ی مشتی نثارش کردم. اصلا این از کی انقـــــدر پسر خالـــــــه شـــــــــد؟؟؟

تو خیابون بودیم که نگه داشت و پیاده شد:

-کجا میرید؟

-الان میام. نوشیدنی چی میخوری؟

-من؟.. هیچی.

بدون توجه به من رفت.

دو دیقه بعد با دو تا لیوان برگشت.

-بیا اینو بخور.

با تردید به لیوانی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم:

-چیه این؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-شیر موز عسل... بخورش... شام که چیزی نخوردی.

یکم فکر کردم... نکنه یه وقت توش چیزی ریخته... مثل تو فیلما... واای نه.

-نمیخوام.

-ای بابا... لجبازی نکن دیگه... واسه چی نمیخوری؟ شام هم که نخوردی.

-خودت ینی خودتون واسه چی نمیخورین؟

-میخوای بخورم ببینی... ببین آب پرتقالم واسه خودم خریدم اونم هست... حالا کدوم و میخوای؟

همچین یه جوری گفت، تمام شکم برطرف شد... حالا از بین دو تا لیوان همون شیرموز عسل رو برداشتم و آروم آروم خوردم.

جالب بود کاریم نشد!!!

جلو در خونه ایستاد...آخ پاااام...پیاده شد و درو برام باز کرد...

-خودم میتونم... دست تون درد نکنه.

-بیام باهات تا بالا؟

-لازم نیست... زحمت نکشین.

-باز تعارف کردی؟ بزار یه چیز بگم خیالت راحت شه، من بایـــــد اون لطف تو رو جبران کنم، حالا هر طور که شده.

-لازم نکرده جبران کنید من از پس خودم و زندگیم بر میام.

-ولی این کارو میکنم... حتما انجامش میدم.

بعد هم رفت از صندوق عقب چیزی برداشت و با یه جعبه و کادوپیچ شده ی سوسنی رنگ با یه دسته گل برگشت:

-این یه کادوی ناقابله.. برای شما... که زندگی مو بهت مدیونم!

خندم گرفت... ازونایی که ردیف دندونام دیده میشه... این بشر قاطی داره... همه جوره صدام میکنه... آوا، آوا خانوم، خانو آوا، خانوم رادمنش؛ یه بار رسمیه یه بار پسر خاله... اما هرچی که هست ناراحتم نمیکنه... نیت شو بد نمیبینم.... آوا!!!! چشمم روشن!!!... نگاش بکن... اینم یکیه عین مرصاد... یه مرد... یه نر... راست میگیا... :

-آقای رادمنش... شما تکلیف تون با خودتون مشخص نیستا!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هدیه شو گرفتم:

-ممنون... اما قبلا هم بهتون گفته بودم... نیازی نیست...

خلاصه اون شب نذاشتم بیاد بالا و خودم رفتم...

اولین کاری که کردم گلا رو گذاشتم تو گلدون و رفتم سر وقت کادوش. بازش که کردم پر از کلای رز سفید و قرمز بود... وسط شون یه جعبه ی عطر سفید طلایی بود... روشم به کارت تبریک... بازش کردم:

"دلم به هرجا رود باشد به یاد دوست

هرکار کنم نشود معنای تشکر ز دوست"

خندم گرفت... کارتو انداختم تو جعبه و عطرو در آوردم...

سوتی کشیدم... Joy jean patou بود... گرون بود و خوش بو... حداقل برای منی که عاشق عطر بودم انتخاب خوبی بود...

گذاشتمش رو دراولم.

***

با صدای قوقولی قوقوی گوشیم چشم باز کردم... ساعت هفت صبح بود.

دیشب دو تا قرص سرماخوردگی خورده بودم و الان حال مساعد تری داشتم...

یکم سرمو ماساژ دادم فکر کردم...چی شد؟ دیروز من تصادف کردم اما نه با اتابک با دزد کیف ش...

واقعا؟؟؟...

خب بعد دیگه باهاش آشنا شدم و اینا...

اوه اوه اوه...

اتابک میگفت امروز دانشکده نرم ولی مگه به حرف اونه؟ به اون چه... نمیشد باید هر طور شده میرفتم... واااای کتابم که نخریدم... اه...

بلند شدم و آبی به دست وصورتم زدم و حاضر شدم...

رفتم آشپز خونه و تو لیوان خرسیه مخصوص م چای ریختم و خوردم... به آژانس زنگ زدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در یک موقعیت مناسب باید مامانی و پاپایی و در جریان میذاشتم.

کوله و برداشتم و با احتیاط کفشامو پوشیدم... برای اینکه پام کمتر درد بگیره یواش و با احتیاط بیشتری راه میرفتم.

به خیال اینکه در و باز کنم الان یه پرایدی پژویی بالاخره آژانسی چیزی مواجه میشم اما در کمال تعجب پورشه ی زرد اتابک جلوی در خودنمایی کرد.

اتابک پیاده شد:

-سلام خانوم مادمازل دانشجو.

خنده م گرفت اما خودم و نگه داشتم و جدی گفتم:

-صبح بخیر... اینجا چی کار میکنید من که گفتم نیاید.

-درسته ولی یادتون نره گفتین از راننده خوشتون نمیاد.

-این ینی خودم میرم نه اینکه بخوام شما بیاین... در ضمن به آژانس زنگ زدم.

-اومد و اما رفت!!!

-چرا؟؟؟

-چون من فرستادمش.

-چـــــی؟ به چه حقی اینکارو کردین؟ کی بهتون اجازه داد.

-بشین دیر شد.

و در جلو رو باز کرد...

فکم افتاد و تو خماریش موندم.

جهنم... نمیفهمی دیگه... باید یکی بزنم تو اون ملاجت تا بفهمی من سوار ماشین مذکر جماعت(البته از نوع شناخته نشده) نـــِ مـــــیـــــــ شـــــ م. با غیض جلو نشستم و درو بستم.

اتابک هم نشست پشت رل و حرکت کرد.

موزیک بی کلامی گذاشت...

خیلی قشنگ بود... کم کم داشت از موزیک بی کلام خوشم میومد. آرامش بخش بود.

-از کجا میدونستین ساعت چند میام دم در؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من از هفت جلو در بودم.

-واقـــــــــعا؟ اما چرا؟؟ منظورم اینه که چرا اومدین؟ خب خودم با آژانس میرفتم دیگه.

-به جبران دیشب که دیر کردم.... بعدشم من کلا خوشم نمیاد خانوما با آژانس این ور اونور برن... یا با خودم باید برن یا با راننده م... مثلا همین دیشب قبل از اینکه بیام پیشت ینی پیشتون(به من نگاه کرد و پوزخند زد، ینی بیا اینم رسمی راحت شدی!؟) دختر عمه مو بردم خرید... راننده شون مرخصی بود.

-واسه من که فرق نمیکنه.

-ساعت چند کلاست تموم میشه؟

-آقای رادمنش دنبالم نیاین پلیـــز. خودم برمیگردم.

با لحن شوخی گفت:

-حتما با همون دوستتون.

برگشتم و بهش یه چشم غره رفتم.

-ببینید من تو این ۱۹ سال زندگی که کردم دور و ورم پسر کم نبوده... اما...

اتابک با کنجکاوی:

-اما چی؟

-اما این پسرا همشون تا یه محده ای به من نزدیک بودن ینی از خط میگذشتن دیگه تمام... آوا بی آوا... سگ میشدم.

دلم میخواست بگم مثل مرصاد... مثل عرفان...اما نگفتم.

-خب.

-خب که خب. منظورم اینه که من تا حالا دوست پسری نداشتمو نمیخوامم داشته باشم... متوجه اید؟ محض اطلاعتون اون دیشبی هم که زنگ زده بود چون من اون روز کلا حالم خوش نبود و به خاطر همین تلفنم رو جواب ندادم نگرانم شده بود وقتی یهویی گفتم تصادف کردم کلی بهم ریخت بچه فضولی هم هست!!! ولی امروز دیگه باید برم مفصل براش بگم... اکی؟

-بعله... اکی!!! حالا میشه بگی کی تموم میشه؟

نه مث اینکه نمیفهمه!!! هی خدا، از دست این بشرا ما مونثا پیـــــــــــر شدیم!!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-۱۲. راحت شدین؟

-نزن این حرفو... واسه خودم که نمیخوام... میدونید اگه تو همین مسیر رفت و برگشت واسه تون اتفاقی بیوفته من هیچ وقت خودم و نمیبخشم!؟

دقت کردین تازگیا چه رسمی حرف میزنه... باریک باریک باریک... نه به اتا به خودم که تونستم آدمش کنم!!!

هووورا!!!!!

حالا دور برت نداره... شاهکار نکردی. داره شوخی میکنه. صمیمی تر از این حرفا شده.

تو هم که هی ضد حال بزن وجدان جان... خب؟ راحت باش!!!!

گوشی اتابک زنگ خورد...

گوشی رو ور داشت و جواب داد... کنجکاوی رادار های جاسوسی م رو فعال کردن گوش بدم.

-جان...

-...

-تو خیابون.

-...

-نه هنوز نرفتم مطب.

-...

-نمیتونم خودم بیام به راننده ی فرهاد زنگ بزن.

-...

-یعنی چی خجالت میکشم؟

-...

-باشه باشه اصلا خودم میام دنبالت خوبه؟

-...

-پس حاضر شو... فقط دم در نیای سرما میخوری.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-قربونت... خدافظ.

اهوع .... عـــــــق.... نامزدش بود الان؟ شایدم دوست دخترش بوده... عاغا یکی بیاد منو بگیره... آیـــــــــش... چه چندشی باهم دیگه اختلاط میکردم... مراعات نمیکنن نمیگن بچه اینجاس خر که نیست نفهمه... والا... عق....

کنجکاوی باعث شد بپرسم:

-پزشک چی هستین؟

-پزشک عمومی.

یه سوالی بود سر دلم گیر کرده بود!

-میگم.. چیزه... شما نامزدم دارین؟ منظورم اینه که زن(نگام افتاد به انگشتاش که خالی از هر گونه رینگ بودن)... نه... نه منظورم اینه که الان با... با کی حرف میزدین؟ دوست دختر تون بود؟ واقعـــــــا؟

یه دفعه اتابک زد زیر خنده... همین طور که میخندید بریده بریده گفت:

-تو... تو خیلی با مزه ای آوا... خیلی با مزه ای... ازم نخواه باهات رسمی حرف بزنم... با هرکی بتونم با تو نمیتونم...(و دوباره انگار یاد حرف من افتاد که زد زیر خنده)

یه نظر نگاش کردم... ای جان... رو لپاش دو تا چال خوجل افتاده بود... خیلی بامزه ش کرده بود...

فکر نمیکردم این بشر بتونه اینجوریام باشه. بر خلاف افکارم چهرم در هم بود.

خنده ش که تموم شد گفت:

-دختر عمه م بود... فعلا با کسی نیستم... اونم الان میخواست بره خونه عمه م... گفتم با راننده ی ما برو گفت خجالت میکشم... البته اینا همه ش فیلمشه وگرنه اون از چیزی خجالت نمیکشه... هیچی دیگه گفت برم دنبالش.

-بعد اون وقت این دختر عمه تون احیانن خودشون ماشین ندارن؟ سوار ماشین نمیشن؟؟؟

نمیدونم چرا ولی انگار حالش یکم گرفته شد اما سعی کرد عادی باشه:

-نه... سوار ماشین نمیشه... کلا رانندگی نمیکنه... نمیتونه رانندگی کنه.

وا ؟

دیگه چیزی نگفتم اونم نگفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کمی بعد رسیدم...

-مرسی... من واقعا راضی به زحمت شما نیستم... از کار و زندگی میوفتین.

-حرف شم نزن... کاری که تو در حقم کردی اونقدر با ارزش هست که به خاطرت بیام دنبالت... در حقیقت این کار در برابر لطف تو چیزی نیست.

-من کاری نکردم.

-نگو این حرف و... من باید برات یه کاری بکنم.

-فراموشش کنید آقای رادمنش... من چیزی ازتونم نمیخوام و نخواهم خواست. خدافظ.

-خدانـــگـــه دار.

برگشتم تا برم تو که یهو پنجره رو پایین داد و صدام کرد:

-آوا؟

برگشتم سمتش... داشت یه کاری میکرد ولی من نمیدیدم چون دور بودم از ماشین:

-بله؟

بعد یه کارت سمتم گرفت:

-بیا اینو بگیر... کارت مطبمه... لازمت میشه.

-لازمم نمیشه. ممنون.

و دوباره برگشتم که دوباره صدام زد:

-خدا این دختر برا چی انقدر لجبازه. بابا شماره که بهت ندادم، کارت مطبمه بگیر شاید یه روز لازمت شه...

برگشت مو بی حرف ازش گرفتم و رفتم.

چشمم به پشت کارت مطب افتاد که شماره شو به انگلیسی نوشته بود و یه شکلک دهن گشاد هم جلوش کشیده بود. ای مذکر ناقلا!!!

ینی کل و هُم اجمعین تو حلقم جا داری!!!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

پووووووف.... جزوه ها رو لا کلاسور گذاشتم و گذاشتم تو کوله. همراه ترمه اومدیم بیرون.

-خـــــــــــب؟

با حرص نگاش کردم.

-بابا به جون خودم همش همین بود... تمام.

-ینی واقعا بردت بیمارستان تا پاتو بخیه بزنه. تو هم اجازه دادی؟

-اهوووم... میگی چی کار میکردم؟

-خب تو... معمولا اینقدر لجباز و یه دنده و غذی که تا حرفتو به کرسی نشوندی خفه نمیشی و طرفو مجبور میکنی ببرت خونه و شبم تو خونت جون میدی!

-مرض!

-واقعا تو کفشم!

-ترمه نمیدونی چه قدر درد داشتم... واقعا داشتم میمردم... تو که اخلاق مو میدونی اگه بدونم یا بفهمم قراره از با من بودن سواستفاده بشه دور طرف و خط میکشم... این آدم بود.

-خب؟

-ترمه جان همه ش همین بود دیگه راستی بهت گفتم عاطفه اینا دیگه دارن میرن... دقیقا نمیدونم ولی تو همین هفته س که اسباب کشی دارن... دلم براش تنگ میشه...

با یاد آوری چیزی پریدم جلو ترمه و دقیقا رو به روش ایستادم:

-ترمه جونم بریم کتاب بخریم؟ من هنوز کتاب نخریدم... ماشینم که مجروحه فعلا... الهی آوا قربونش بره.

-اوه مای گاش... آوا برنگردی ضایع ست... اگه بدونی پشت سرت چیه؟

با هیجان پرسیدم:

-چیه؟

-یه خورشید فروزان... البته از نوع چهار چرخ.

-خوشید چهار چرخ؟ مثل آدم درست حرف بزن ببینم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اوه اوه اوه... ببین یه دسته گل هم بهش تکیه داده آوا...

-ووی ترمه چی میگی؟

-چی نه کی... بپرس کیه؟

-کیه؟

-چه قدر خوشتیپه خاک بر سر!

-خاک بر سرت کنن با این حرف زدنت.

دیگه بیخیال ترمه شدم و برگشتم... با دیدن ماشین اتابک که جلو در دانشکده بود هیـــــــــعی کشیدم و زیر لب نالیدم:

-اوه اتابک!!!

اتابک به جلوی ماشین تکیه داده بود و با موبایلش ور میرفت.

اون منو نمیدید... ینی چون با موبایل ش سرگرم بود نمیدید.

-آوا نگو اون اتابک رادمنشی که میگی اینه که باورم نمیشه.

-مگه چشه؟

-باو این که خیلی جیگره. بیا بریم پیشش.

-هیـــــــــــــع... دیگه چی؟ از فردا همه پشت سرمون حرف در بیارن... بیا اینجا ببینم.

و دستش و کشیدم و بردم یه گوشه.

-چی کار میکنی دیونه؟

-یه لحظه این زیپ و بکش!(و به دهنش اشاره کردم)

به سرعت کارت شو از تو کیفم بیرون کشیدم و شماره شو گرفتم بعد دو تا بوق:

-بله؟

-سلام آقای رادمنش.

-سلام چرا نیومدی سوار شی؟ برا چی رفتی یهو؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

داشتم جوش میاوردم. این که اصن منو ندید... دید؟؟؟؟

-شما الان جلو در دانشکده ما چی کار میکنی؟ خودتون تابلو نیستین؟ اون ماشین زرد تون از صد نفر بیشتر جلب توجه میکنه... هیچ میدونید من الان بیام سوار ماشین تون شم این بچه های دانشکده چی در موردم فکر میکنن... از فردا پسرای بی کار اینجا تعارف میکنن قبول نکنم میگن چطور با خوشتیپ ها میری با ما که هم دانشگاهی هستی نمیای... البته خیلی به خودتون نگیردا میگم خوشتیپ اید... همه تون چندشید... حالام بفرماید یکم دور شید از دانشکده تا من خدمت برسم.

-تموم شد؟

-بلـــــه تموم شد. سوالی نیست؟

با شوخی گفت:

-خیله خب زود بیا... فکر کردم خوشحالم میشی جلو در وایسادم و تازه پیاده م شدم.

-آقای رادمـــَـــ نـــِ ش!!!!

و اتابک شروع کرد به خندیدن:

-میگم بامزه ای میگی نه... صلاح مملکت خویش خسروان داند... باشه فرشته خانوم میرم جلو تر زود بیا...

ایش...

ترمه:

-میگم تو همیشه باهاش همین جوری حرف میزنی؟ فرار نکنه از دستت خوبه!!!

-برو بابا حال داری... حالا انگار بود و نبودش خیلی تو زندگیم فرق داره... بریم؟

-کجا؟ من دیگه نمیام خودت برو... تازه میتونی بری باهاش کتاب هم بخری.

-ترمه پلیز بیا بریم دیگه... دندش نرم تو رو هم میرسونیم.

-باشه بریم.

و با هم از دانشکده خارج شدیم....

معلوم بود اتابک از آینه نگامون میکرد که تا دید ترمه هم هست از ماشین پیاده شد و سلام علیک کرد... من اما دست به سینه ابرو هامو به هم گره داده بودم و بی حرف رفتم نشستم تو ماشین و مرتب حرص میخوردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بالافاصله بعدشم اتابک و ترمه هم سوار شدن و حرکت کردیم.

-سلام عرض شد خانوم دانشجو.

-سل آم..

-خوبی؟

-اگه بزارین چراکه نه.

اتابک هـــــــــی کرد و نفس عمیقی کشید:

-من قصد مزاحمت یا اذیت کردنتو نداشتما.

-ولی کردین... خیلی ناراحتم کردین.

-من فکر میکردم، خب تو ام یه دختری، فکر میکردم اگه بیام اونجا تازه خوشحالم میشی.

-اما نشدم... حالام میخوام کتاب بخرم.

-میبرمت.

-ممنون مزاحم نمیشم... مسیرتون دور میشه.(کسی نبود بگه س چرا میگی!؟)

-صبح که بهت گفتم... این کارا در برابر لطف تو برام چیزی نیست.

-بابا قدرشناس!!!

و زیر لبی گفتم:

-کاش همه مثل تو باشن....

-کجا بریم؟

آدرس و دادم؛ باشه ای گفت و سرعت شو بیشتر کرد.

کتاب و خریدم و اول ترمه بعد و منو رسوند خونه.

در آخر هم گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من تا حالا از کسی منظورم دخترا هستن از هیچکی معذرت نخواستم... ولی از دیروز تا حالا چند تا عذر خواهی بهت بدهکارم.

غلط کرد... مگه من خر باشم و باور کنم... ته تهش همه تون مردین... همه تون پررو و بی عاطفه اید.

هرچند بازم با صداقت میگفت اما من نیتونستم به راحتی باور کنم... وجود کسایی مثل پسر عموم مرصاد تو زندگیم باعث شده بود چشمام و خوب باز کنم.

میومدم بالا... عاطفه اینا اسباب کشی داشتن... از این که به هدف شون که رفتن به لندن بود میرسیدن خوشحال بودم...

***

چند روز بود که از اون قضایا گذشته بود...

برای مامانی و پاپایی ماجرا رو تعریف کردم... البته برای پاپایی کامل شو توضیح دادم و پاپایی تروتمیز تر برا مامانی توضیح داد که یه وقت هول نکنه...

همه چیز به روال قبل بازگشته بود.

رفتارم با اتابک رسمی بود ولی اون با من راحت بود. میگفت دوستش آرش گفته چون ماشین خارجیه و رنگشم قرمزه سفارش دادن و تا برسه یکم طول میکشه...

تند تند درس میخوندم و برای امتحانی که مقدم میخواست بگیره آماده میشدم... در کنارش بقیه درسا مو هم میخوندم...

یه بارم آرمین زنگ زد و گفت مرصاد تازگی رفته ژاپن.

عاطفه اینا هم رفته بودن لندن...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روز ها گذشتن...

امتحان مقدم رو دادیم... آسون بود خیلی آسون بود... البته این نظر من بود... نمیدونم چرا همه ی بچه ها مینالیدن اما من خوب داده بودم.

سر جامون نشسته بودیم تا مقدم بیاد... امروز نتیجه هامون میومد...

امیرعلی با خوشحالی و هیجان وارد کلاس شد...

به میز من که رسید خم شد و گفت:

-سلام علیکم آوا خوشگله.

سیخ شدم:

-سلام آقای سبحانی. این چه طرز حرف زدنه؟ من صد دفعه به شما نگفتم...

-اینو ولش کن... فقط خوشحال باش.

-وای... واسه چی؟

-بعد میفهمی.

و رفت و ته کلاس، وسط دوستاش که شاهین و احمد بودن نشست... این همیشه شاد و شنگول بود ولی اینبار انگار چیزی خورده بود.

ترمه:

-این چش بود؟

-تو هم فهمیدی یه چیزیشه؟

-آره... شَنگ میزدا نه؟

در همین موقع مقدم وارد شد... همه بچه ها ساکت شدن.

مثل همیشه با همون کت و شلوار کهنه و اون کیف سامسونت درب و داغون... آبروی هرچی استاد بود و میبرد.

-خب... بچه ها دقت کنین امتحانات رو تصیح کردم و زدم به برد... بعضی ها واقعا خونده بودن... بعضی هام خب متاسفانه نخوندن... باید بگم تو امتحان در کل پسرا از دخترا بهتر بودن ولی در عوض فقط یکی از دخترا تونسته صد بزنه... گروه بندی تونم کردم... گروه های دو نفره... بر همین اساس قراره بهتون تحقیق بدیم این تحقیقات رو ما ترم بعد ازتون تحویل میگیریم... نمره هاتون رو به درصد میگم براتون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خب بنال دیگه بابا... ینی کدوم یکی از دخترا میتونه صد شده باشه...

یه نگاه سرسری به کلاسمون انداختم... بیشتریا از این شیربرنجای شفته بودن... ای خدا ینی کی میتونه باشه؟

مقدم:

-خب...

استرسم گرفته بود... یخ کرده بودم و عرق سردی روم نشسته بود... دستام شروع به لرزیدن کردن... مرتب پامو تکون میدادم...

-از پایین ترین نمره ها شروع میکنم به بالا.

بچه ها نالیدن :

-نه استاد نخونین نخونین.

ولی مقدم به حرف شون گوش نکرد و خوند...

خدا خدا میکردم اسمم اول نباشه...

شروع کردم به پوست کردن لبم...

استاد تقریبا اسم همه رو گفته بود... فقط چند تا از پسرا و من مونده بود...

مقدم:

-شاهین شهیدی:۸۱ درصد.... امین ضیایی:۸۵ درصد .... امیرعلی سبحانی: ۹۷ درصد(امیرعلی دست مشت شده و به هوا برد و گفت: yes همینه)... و...(وای نه من نمیتونم باور کنم اسم منو هنوز نگفته ینی ممکنه؟ ترمه با لبخند مهربون دست مو نوازش کرد) بچه ها باید برای خانوم رادمنش دست بزنید... آوا رامنش: ۱۰۰ درصد.

نتونستم جلوی جیغ مو بگیرم:

-وووووی آخ جووون... باورم نمیشه...

پریدم بغل ترمه... ووای خدا جونم مرسی مرسی مرسی... همه دست زدن برام...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مقدم:

-خب حالا گروه ها...

امین ضیایی با لحن با مزه ای گفت:

-استاد میشه خودمون جفت مون رو پیدا کنیم...

بچه ها زدن زیر خنده... اما مقدم... مثل یه تیکه سنگ فقط پلک زد... میگم چندشه میگین نه.

-نخیر نمیشه آقای ضیایی... بشینید تا گروه ها رو بگم... این بارم از اونایی شروع میکنیم که تلاش نکردن... تا فراموش نکردم اینو بگم با هم سطح هاتون هم گروهی هستین و جای هیـــــــــــچ بحثی نمیمونه و عوض نخواهید شد.

و از تو کیف ش لیست دیگه ای رو در آورد.

ینی من با کی میوفتم؟

مقدم شروع کرد جفت جفت بچه ها رو صدا زدن... همه رو گفت... ترمه با مژده هر دو ۸۰ درصد بودن و با هم.

مقدم گفت، گفت، گفت و گفت...

این دم آخری خوابم گرفت...

هر دو نفری رو که صدا میزد میفرستاد اونور کلاس که خالی بود...

یه دفعه به خودم اومدم و به دور و ورم نگاه کردم جز من و امیرعلی کسی نبود...

امیرعلی شیطون خندید و دندوناشو نشونم داد... امکان نداره... همه همجنسن...یا هر دو دختر یا هر دو پسر... نمیشه ما با هم فرق کنیم... نمیشه امکان نداره... من دلم نمیخواد تو دوران همکاری مون به دلیل غیرهمجنس بودنمون اذیت شم... حوصله درگیری ندارم...

اصلا چرا من انقدر حساسم؟ کی منو انقدر حساس کرد؟ کی من انقدر حساس شدم؟.... ایش.

مقدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب آخرین گروه هم (عینک شو در آورد و دستاشو به هم گره داد و با پوزخند گفت:) خانوم رادمنش... امیرعلی؟... شما دو تا با همین و تحقیق تون هم ویژه ست...

نـــــــــــــــــــــــــــــــه!!! باورم نمیشه... به جون امیرعلی باورم نمیشه.

امیرعلی:

-مرسی استاد... نا امیدتون نمیکنیـــــــم.

عـــــــــق.... الان این کجاست مرسی لازم داشت... خاک بر سرت کنن ببین من راضی ام یا نه بعد حرف بزن... خب چرا این اتفاق باید از بین این همه برای من اتفاق بیوفته... آخع چراااا؟ خدایا این امیرعلی خیلی پر حرفه خیـــــــلی.

-استاد...

مقدم:

-نیاز به تشکر نیست خانوم رادمنش... (رو به بچه ها گفت) بچه ها این جلسه آزادین من کاری باهاتون ندارم اما از جلسه بعد موضوع تحقیق ها رو میدم و باید جدی کار کنین.

همه خوشحال شدن از اینکه آزادیم ولی من فکرم مشغول شد...ای خدا... این دیگه چه بلاییه؟

مقدم رفت... امیرعلی پرید جلو من و رو صندلی نشست.

-میگم آوا بهت بگما تحقیق ما موضوعش از همه بهتره باید تحقیق کاملی هم بشه. من با مقدم صحبت کردم گفت میخوان بهترین رو...

-بسه امیر، مقدم رفت تو شروع کردی؟

***

یه مدت بود هوس کرده بودم واسه خونم مبل بخرم واسه همین ترمه قرار بود امروز بعد از ظهر ماشین تهماسب، برادرش و بگیره و بیاد دنبالم...

واسه یکم زنگ تفریح هم که شده بود خوب بود آخه یه مدتی بود به خاطر اون آزمونه خرید نرفته بودم...

لباس پوشیدم و اومدم بیرون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اِ چه جالب داره همسایه جدید م میاد...

خداکنه خانواده ش دختر هم سن و سال من داشته باشن مثل عاطفه!!!

ترمه رسید و با هم رفتیم..... ینی تمام مبل فروشی ها رو گشتیم... یه دست مبل شیری خوشـــــگل خریدیم در کنارش یه میز چوبی مربعی هم گرفتیم که دو تیکه ای بود... ینی من عاشق این روزا از زندگی مم.

خدا شـــــــــــــــــــکرت

ینی واقعا حیف نیست من ازدواج کنم و این روزا رو از دست بدم... عـــــــق... حتی فکر کردن بهش هم حالم و میگیره... خلاصه در آخر هم رفتیم یه فست فود ساندویچ خوردیم. ترمه منو رسوند و رفت.

درو باز کردم... ههه چه جالب ماشین خانواده ی جدیدی که اومده بودن اینجا پرشیا بود... یکم فکر کردم... این ماشین و کجا دیده بودم؟؟؟؟

خونه پسر آقای شجاع.

هه هه هه... بی مزه.

خو اینم حَرفه میزنی؟ پرشیا رو کجا میبینن؟ تو خیابون دیه.

آه لوس.

بی خیال بابا...

کلید و تو دستم میچرخوندم و همین طور سمت در میرفتم.

صدای پاشنه ی کفشم سکوت غالب رو شکسته بود.

در و باز کردم و خواستم برم تو که در واحد عاطفه اینا نه ببخشید خانواده ای که جدید اومده بودن باز شد... خواستم توجه نکنم و برم تو که شنیدم:

-آوا؟

داشتم فکر میکردم این صدا رو از کجا شنیدم... شاید توهم زدم... اما با برگشتنم و دیدن کسی که جلوم بود فکم افتاد و چشمام تا آخرین حد گشـــــــــــــاد شد.

-نـــــــــــــــه! تو؟ .... ت.. تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-علیک سلام.

-ع..عا...عاطفه گفت خونه رو به یه خانواده ی چهار نفری فروختن... تو که با خانواده ت زندگی نمیکردی؟ مگه اون ویلایی ای که تو(...) بود مال خودت نبود؟ خودت گفتی اینجا مال خودمه...

-اولا ترمه راست گفته، اما من خونه رو به دوبرابر قیمت از اون خانواده خریدم، دوما...

-وایسا وایسا... چی؟؟؟؟؟ تو برا چی اومدی اینجا رو خریدی؟ اصن تو از کجا میدونستی عاطفه اینا میخوان برن؟ کی بهت گفت؟

-دیگه.

-نگو ترمه بهت گفته که باور نمیکنم.

-نه خوشگله. خودم شنیدم... اونروز که تو مهمونیم داشتی بلند بلند تعریف میکردی و فکر میکردی ترمه پشتته من بودم که حرفاتو میشنیدم.

اخما مو تو هم کشیدم:

-برا چی اومدی اینجا؟

-واسه تحقیق مون دیگه.

-دروغ میگی.

-نه به خدا راست میگم.

-ینی تو به خاطر تحقیق مون یه کاره اومدی اینجا؟ فقط به خاطر یه تحقیق؟ پس بقیه قراره چی کار کنن؟

-من به بقیه کار ندارم... به خودم و خودت کار دارم... آوا یه سوال؛ البته یه بار از مژده و سمیرا پرسیدم باورم نشد ببینم تو لنز میزاری نه؟

ای خدا این دیگه چه خلیه؟؟؟

-وایسا ببینم خودم و خودت دیگه چه صیغه ایه؟؟؟؟

-همین طوری... حالا بگو ببینم لنز میذاری؟

-نخیر... مگه مغز خر گاز زدم که لنز بزارم.

-آخه الان چشمات طوسی شده... صبح نبود...

و به سمتم اومد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-امیرعلی ول کن عصر باشگاه بودم از سر شبم خرید بودم؛ خستم.

-واو... باشگاهم میری؟ پرفکت!!! ولی تو همین جوری بدون باشگاه هم خواستنی هستی؟

-بروعقب خودتو لوس نکن حال نرِآم(ندارم)

و رفتم تو...

-دعوتم نمیکنی بیام تو؟

انگشتم و به سمتش گرفتم:

-ببین امیرعلی، آوایی که تو دانشگاه هم گروهی ته با آوای اینجا فرق داره... ببینم برا مسائل غیر درسی جلو در خونه منی دیگه اون روی آوا رو میبینی... مفهومه؟

-تند نرو بابا... من فقط گفتم الان تو خونه هیچ کوفتی ندارم بخورم اگه میشه یه آبی، شربتی، قهوه ای...

نفس صدا داری کشیدم و به خونه اشاره کردم:

-خیله خب... بریز تو.

امیرعلی ذوق مرگ شده پرید تو.

ای خدا.... حالا خوبه من این جماعت مذکر بیزارم و اینقدر مرد تو زندگیم پیدا میشه!!! والا... آدم تو خلقتش میمونه.

-چی میخوری؟

-هرچی تو بخوری؟

-من چیزی نمیخورم.

-پس منم نمیخوام.

آرنجامو به اپن تکیه دادم و به سمت حال خم شدم و با صدایی که دیگه داشت عصبانی میشد با تحکم پرسیدم:

-پس میشه بپرسم واسه چی اینجایی؟

-واسه اینکه یه چیزی بخورم!!!

عصبانی داد زدم:

-د خب بگو دیگه... اصاب برا من نذاشتی؟ ایـــــــــش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو چه قدر غدی بابا... با مامان باباتم همیجوری حرف میزنی؟ نمیگن یکمی...

-امیرعلی چـــــی مـــــ یـــــ خـــــــوری؟

-نسکافه... البته اگه تو هم بخوری؟

نفس عمیقی کشیدم و دو تا نسکافه درست کردم.

ولی من هنوز باورم نمیشه این بشر به خاطر تحقیق مون اون ویلا رو ول اومده اینجا... از من گفتن بود.

نسکافه ها رو جلوش گذاشتم.

-تعارف نمیکنی؟..

از سر حرص لبامو به هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

-ببین من خودم کتابایی رو که مقدم گفت خریدم خب... نظرت چیه از فردا دیگه شروع کنیم...

-چه عجله ایه حالا... ترم دیگه باید تحویل بدیم اونم آخراش... بعدشم من رفتم در مورد اون حرفاش که گفته بود برترین تحقیق و قراره تحویل بدیم به استان تا با بقیه دانشگاه ها سنجیده بشه پرس و جو کردم... همش چرند بود... از این خبرا نیست... نسکافه ت سرد شد.

-بالاخره مال منو تو باید برترین شه.

-خیله خب عاغا جان هرچی تو بگی مال ما باید برترین شه... بخور دیگه.

با صدای ریز شده گفت:

-اه اه اه... دخترم دخترای قدیم!!!

ایـــــــــــش... خدایا صبرم بده.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تند تند قدم برمیداشتم... درو باز کردم و سوار شدم.

-سل آم.

-سلام.

-بریم؟

-بله.

و راه افتادیم...

-امروز باید بریم بخیه هاتو بکشی.

-وای نه... درد داره... میسوزه.

-نگران نباش یه ذره ست... سه سوته تمومه.

-نه آقای رادمنش... امروز نه. پلیـــــــــــــز!

اتابک نیم نگاهی بهم انداخت:

-خیله خب... راستی ماشینت هم به همین زودیا میبینی.

-آخ جووون.... پس نمیریم دیگه.

-کاری نداره که... میخوای خودم برات بکشم.

-واخ نه نه... بیخیال.

-باشه... اوضاعش چطوره؟

-اوضاع چی؟

-پات دیگه.

-اهان... خوبه سلام میرسونه.

برعکس همیشه که میخندید اینبار نخندید و به یه لبخند افاقه کرد... خیره به جلو بود.

این امروز یه کاریش بود... انگار خیلی سردرگمه امروز... صبح که میرسوندم اینجوری نبود. به خودم جرعت دادم و پرسیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میگم آقای رادمنش؟

-بله؟

-حالتون خوبه انشالله؟

-آره.

-دماغتون چاقه؟

-(لبخند ملیحی زد) آره.

-ولی امروز یه چیزی تون هستا.

-نه خوبم مشکلی نیست...

دست برد و موزیک بی کلام لایتی گذاشت...

منم دیگه چیزی نگفتم... اصن مسائل خصوصیش به من چه...

***

زنگ در واحد به صدا در اومد...

پیتزا مو گذاشتم تو بشقاب و از تو چشمی در امیرعلی رو دیدم...

-یه دیقه صبر میکنی امیرعلی برم لباس بپوشم.

-همونجوری خوبی، بیا باز کن درو!

-شاید لخت باشما!

-چه بهتر!

-بی تربیت...تو کی بزرگ میشی؟ وایسا اومدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به اتاقم رفتم و تند تند لباس عوض کردم... تیشرت سفید و جین یخی پوشیدم. با این که مقید حجاب نبودم ولی چون امیرعلی خیلی شیطون بود ازش فاصله میگرفتم... اصلا هم به رو خودش نمیاره و به همه چیز و همه جا نیگا میکنه... هیز نیست اما خیلی شیطونه... واقعا یه پچه ی تخس و شیطونه.

شالی رو سرم انداختم... درو باز کردم...

-سل آم...

و نگاهم افتاد به چیز های تو دستاش...لپ تاپ، کتاب، جزوه، و در کنارش یه نالکس پر از خوراکی... با رکابی و شلوارک پاشده اومده دم در خونه من بی ادب!!!

-مهمون نمیخوای؟

لبامو رو هم فشار دادم و رفتم کنار تا بیاد داخل.

تازگیا برا اینکه کم تر حرص بزنم لبامو رو هم فشار میدادم... هر شب تقریبا همن بساط بود.... ینی از ساعت هفت، هشت میومد تـــــا ده یازده که به زور بیرونش میکردم.

همینم کم مونده تنها تنها با یه مذکر شناخته نشده تا نصف شب تیک بزنم... امیرعلی خوب بود ولی وقتی دیگه درس و ول میکرد دیگه شیطون میشد... ایش... پسره ی سبک... ایش... چندش.

ینی اگه این تحقیق نبود امکان نداشت بزارم پاشو بزاره تو این خراب شده... به من میگفتن آوا نه برگ چغندر!

-این جات سُسیه

و به گوشه لبم اشاره کرد.

-پیتزا میخوری؟

و لبمو تمیز کردم.

-تو بگو چی نمیخوری؟ معلومه... حالا چی هست؟

-مخصوص.

-بیار که اتفاقا خیلی گشنمه.

کارد بخوره به اون شکمت... پیتزا رو جلوش گذاشتم و اونم تا ته شو خورد و من فقط نگاش کردم.

امیرعلی:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چه خبر؟ خودت نمیخوردی؟

-هیچ خبر...

-...

-امیرعلی؟

-جان امیرعلی؟

ابروهام هیستریک پریدن بالا. وقتایی که بی هوا صداش میزدم و اونم بی برو برگردی مث اینی که الان تحویل داد جواب میداد واقعا میترسیدم. از اینکه نکنه یه وقت دوسم داره... تا حالا هیچ خطایی ازش ندیده بودم جز خوبی و مهربونی... بچه بود ولی خیلی مهربون. اما همین که بحث درس میرفت کنار و از خودش و خودم میگفت و مثل الان اینجوری جواب میداد میخواستم فرار کنم یا بندازمش بیرون:

-...

-چیزی میخواستی بگی آوایی؟

-میشه... میشه لطفا اینجوری جواب مو ندی؟؟؟

-خخ به خاطر اینکه گفتم جان امیرعلی ناراحتت کردم؟

-آره... ناراحت میشم... لطفا حد تو بدون...

-میدونم.

-لپ تاپ تو روشن کن تا منم برم فلش مقدمه رو بیارم.

-هنوز که زوده. بشین یکم حرف بزنیم...

چنان چشم غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش اومد... ینی ولش میکردم پامیشد برام بندری میرقصید.

***

-پووف بسه دیگه آوا؟ خسته شدم.

-همین یه ساعت پیش شروع کردیم که.

-نه دیگه من خسته شدم... بسه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و در لپ تاپ شو بست و کتاب و گذاشت رو میز...

-یادت باشه صفه ی ۲۱۸ آمارا بود.

-وا ؟؟؟ چرا در لپ تاپ و بستی؟

از تو وسایلش سی دی دراورد و جلو روم گرفت:

-بیخیال... بیا فیلم ببینیم. هستی؟

-برو بابا...

-آوا خواهش.

-امیرعلی خودتو لوس این هزار بار.

-باشه ولی بیا دیگه.

-گفتم نه... من با تو فیلم نمیبینم. برو خودت تو خونه ت ببین.

-فیلمش وحشتناکه... آمریکایی هم هست.

-نع.

-پس میترسی.

-امیرعلی پاشو برو بیرون. پاشو. خوابم میاد.

-میترسی!

-نمیترسم پاشو برو بیرون. همین دو ساعت پیش بهت نگفتم حد تو بدون.

-آها دیدی گفتم میترسی... این فیلمش خیلی وحشتناکه و تو هی بحثو عوض میکنی!

نفس عمیقی کشیدم... خدایا این برا چی انقدر بچه ست؟... چرا ادم نیست؟... بزنم فک شو بیارم پایین؟...

ولش کن یه فیلمه دیگه:

-خیله خب باشه.

-ایول تو برو فیلم و بزار تو تلویزون تا منم برم پاپ کرن بیارم.

همین کارو کردم... یه دفعه امیرعلی برقا رو خاموش کرد.

جیغ خفه ای کشیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-داری چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟ روشن کن اونو.

-چرا اینجوری میکنی اینجوری که کیفش بیشتره.

از جا بلند شدم...

-دیوونه نمیتونی قبل از این که برق خاموش کنی اول بپرسی... شاید یکی قلبش ضعیف باشه...

-قلب تو که مث ساعت کار میکنه. از منم قوی تره.

-نه بابا با باتری کار میکنه... روشن کن امیرعلی من از تاریکی میترسم حالم بد میشه نمیتونم تحمل کنم.

برقا رو روشن کرد.

-واااقعا؟؟؟؟؟؟؟؟

از تعجب ش تعجب کردم!!!...

-آره میترسم... من حتی نمیتونم یه دیقه تو یه جای تاریک بمونم... الانم پشیمونم، حالا تا سه میشمارم برو خوونه تون، باشه؟؟؟؟

با تعجب فراوان قبول کرد و چیزی نگفت... نمیدونم حرف من چش بود.

سریع خدافظی کرد و رفت.

***

فصل امتحانا اومد و رفت... تو اون مدت به امیرعلی اجازه ندادم بیاد تا بشینیم درسامون رو بخونیم بعد دوباره شروع کنیم.

اتابک ماشینم رو صحیح سالم برام آورد... بعد از اون اتابک از مرحله ی ناشناخته ها عبور کرد و شد یه دوست ســــــــــــاده... بازم تاکید میکنم ســــــــــــاده ترین نوع ساده...

بخیه هامو کشیدم... البته بعد از کلی اوف اوف کردن... خو چیکار کنم میسوخت.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امتحانا تموم شده بود و من برای چند روز اومده بودم مشهد... رو تخت نشسته بودم و با آیپد پر از بازی آرمین بازی میکردم.

مامانی بعد دو تقه وارد شد...

-خوبی عزیزم؟

از وقتی اومده بودم میترسیدم کنار مامان و پاپایی بشینم... میترسیدم باز سر قضیه ی خواستگاری رو باز کنن و اعصاب منو خط خطی کنن... همین طوریش هر چند روز یکبار زنگ میزند و میگفتن فلان کس اومده منم روشون عیب میزاشتم و تمام.

-مرسی نسترن جونم... بفرمایید.

-چه خبرا مامانی؟ شنیدم که تو دانشکده حسابی گل کاشتی.

-آره دیگه. پوپک بهتون گفته؟

-آره عزیزم... ترمه به پوپک گفته پوپک هم به ما.

-آهان ببخشید یادم رفته بود اونا خودشون یه پا بی بی سی سر خود هستن.

-آوا میگم... میخواستم یه خبر بهت بدم..

خدایا جون هر کی دوست داری درباره پسر این و اون و ازدواج و شوهر نباشه... دیگه نمیدونم چی باید بگم.

-عرفان اینا قراره بیان... پسر آقای آسایش... چند روز پیش به پدرت زنگ زدن... اردشیر میگه عرفان گفته بهت علاقه داره...

-عرفان غلط کر...

خاک بر سرم کنن من باز حرف اضافه زدم.... با دست زدم تو دهنم و تندی گفتم:

-ببخشید بخشید هیچی.

مامانی:

-این چه طرز حرف زدنه آوا...تو که با عرفان مشکلی نداشتی.

-نداااشتم... اون مال قبله... الان ازش خوشم نمیاد... نه تنها خوشم نمیاد بلکه متنفرم مامان...

-به هر حال گفتیم بیان برا خواستگاری... و تو هم باید درش حاضر باشی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نالیدم:

-مامان!

مامان عصبانی شد و با داد و بی داد گفت:

-مامان بی مامان... این چه وضعشه؟... تو مرصاد به اون خوبی رو ول کردی... من ازت راضی نیستم آوا چون تو برای حرف پدر و مادر اردشیر ارزش قائل نبودی... اینو بدون من فقط به خاطر اردشیر بهت هیچی نگفتم... فردا شب هم بـــــاید حاضر شی... تمام.

-مامان شما دیگه منو دوست ندارین... دیگه منو نمیخواین. وگرنه چه دلیلی داره که بخواین منو زود شوهر بدین... من باور نمیکنم به خاطر پدر و مادر تون بوده.

-اشتباه میکنی باور نمیکنی چون به خاطر اونا...

-مامان... چجوری میتونی با وجود ظلم هایی که پدر و مادرت در حقت کردن بازم طرفداری شونو بکنی؟ اونا تو رو ول کردن چرا بازم قوانین شونو اجرا میکنی آخه؟ این اراجیف مال قبلناست من قبول نمیکنم من زور قبول نمیکنم... زورِ شماها رو قبول نمیکنم... زور شوهر هم قبول نخواهم کرد.

از جا بلند شدم... اشک تو چشمای مامان جمع شده بود ولی من نمیدیدم... ربدوشامبر مو رو لباسام پوشیدم و ومایو مو برداشتم و زدم پایین و به سرعت وارد استخر شدم... خیلی وقت بود نرفته بودم... ینـــــی کلا فراموشش کرده بودم... ولی حقیقت این بود که من با آب اللخصوص آب سرد آروم میشدم. از بچگی.

مایو مو پوشیدم و شیرجه زدم تو آب....

و من ازدواج نمیکنم... بزار ببینمت عرفان... واقعا روت میشه تو چشمام نگاه کنی و بگی زنم شو؟

***

فقط سعی میکردم نفس عمیق بکشم... ینی کلا میلرزیدم...

مامان گفته بود اگه از اون کارایی که شب خواستگاری قبلیت با عمو اینا کرده بودی بکنی زنده نخواهی موند و اینا همش به من میفهموند که ننه بابام عقب بکش نیستن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زنگ درو زدن و من با لبخندی که مامان گفته بود باید تا آخر شب رو لبم باشه... به استقبالشون رفتم حوصله نداشتم پنج دیقه تو اتاق باشم تا برن بشینن بعد بیام پایین. برامم مهم نبود بقیه چی میگن.

اول مادر عرفان وارد شد بعد پدرش بعد برادر بزرگ ترش با همه شون سلام و احوال پرسی کردم در آخر عرفان در حالی که هر ۳۲ دندونش و به همه نشون میداد با یه سبد گل اومد تو... مامانی و پاپایی مشغول سلام علیک بودن...

فکر شیطانی به سرم زد... شاید کار ساز نباشه اما میخواستم انجامش بدم. مهربون گفتم:

-سلام عرفان خوبی؟

عرفان با دیدن من لبخندش واضح تر شد.

-سلام آوا جون... چه قدر خوشگل شدی امشب؟

مرگ... نکبت بی شعور پر روا.... کاش میتونستم بیام اون ۳۲ تا دندون تو بریزم تو حلقومت یکم خنک شم.

حیف که اینا همش حرف بود و من نمیتونستم کاری بکنم. همین طور سعی کردم با ناز و ادا به کفش هاش اشاره کنم و بگم:

-مرسی... فقط اون کفشاتو لطف کن در بیار.

-واسه چی؟ همه که کفش دارن... تا اونجایی که من یادمه مشکلی نداشت.

چه قدر زر میزنی تو پسر.

-در بیار دیگه.

-چشم خوشگل من.

اه اه اه..... سبک... معلوم نیست از این حرفا چند دفه به اون منشی زده... واقعا پر روئه... خدایا کمکم کن...

اونم اومد تو و نشست. همه با هم میحرفیدن... اما من فقط به پاهای عرفان نگاه میکردم... با یه حالت معذب زل زده بودم به جوراباش!

میخواستم با نگاه خیرم یکم جلب توجه کنم تا بهانه گیرم بیاد! اینم از بدبختی ماست دیگه... باید به پای یه مذکر نگاه کنی تا ایراد شو نشون بدی... آقا کلاس نداره.... تنها بهانه ایه که فعلا روش گذاشتم تا تحویل بالاییا بدم.

همین طور حرف میزدن و حرف میزدن... یه آن سرم و بالا آوردم و دیدم مامان هم به پاهای عرفان نگاه میکنه... آخ جووون این از اولیش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خلاصه بعد از چای آوردن دو خانواده گفتن بریم حرف بزنیم...

عرفان پشت سرم راه افتاد و رفتیم تو اتاق...

درو پشت سرم بست...

برگشتم و بی هیچ حرف یه تو گوشی بهش زدم...

-اِ... چی کار میکنی دیوونه؟

دلم خنک شد.

-این به خاطر اون روز تو شرکتت..

دستمو بالا بردم و تو یه چشم به هم زدن یه تو گوشی دیگه به اون طرف صورتش زدم و ادامه دادم:

-اینم واسه اینکه خیلی پر روئی... خیلی پستی... خیلی بی شرفی و خیلی بی شعوووووووووری که نمیفهمی من هیچ وقت حاضر به قبول یه بی شعور مث تو، تو زندگیم نیستم... و میجنگم... برای زندگیم میجنگم و نمیذارم امثال تو پا بذاره به حریم من... آرزوی ازدواج با من تو گورت بذار...

-وا ؟ چرا همچین میکنی؟... ببین من میدونم تو از من خوشت نمیاد... در مورد اون روز تو شرکت هم بگم... خب دختره خیلی چیز بود نتونستم خودمو کنترل کنم دیگه... البته اخراجش کردم با مدیر تولیدم ریخته بودن رو هم و میخواستن منو...

-ترو خدا ببند دهنتو عرفان... جون هرکی دوست داری اینقدر حرف نزن.

-خیله خب خیله خب... ببین من میگم بیا با هم ازدواج کنیم تا من همین ارث لعنتی مو از شرکت بابا بگیرم بعد از هم جدا شیم خب؟ من قول میدم به خودتم هیچ کاری نداشته باشم.

-عرفان بفهم... یا با زبون خوش میری میگی آوا رو نمیخوام یام که همین الان به مرگ خودم همین الان میرم میگم اونروز تو شرکت داشتی چه غلطی میکردی؟

خندید... شاد بود... پر تمسخرم خندید...

-نمیگی.. مـــــــال این حرفا نیستی تو.

آتیشیم کرد:

-خیله خب پس نگاه کن... بیچـــــــــــــــارت میکنم. فقط ببین و منو بشناس.

.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

.

.

از کنارش رد شدم و به پله رسیدم...

بقیه مشغول حرف زدن بودن...

نفس عمیقی کشیدم و با صدای بـــم و بـــــلندی داد زدم:

-ببخشید..

همه به سمت من برگشتن... عرفان هنوز تو اتاق بود.

میخواستم یه چیزی به همه تون بگم... ببینید من میدونم شاید باور کردنش سخت باشه براتون مخصوصا برای آقای آسایش اما باید بگم پسر شما...

یه دفه صدای پای عرفان از پشت سرم اومد که داشت به سرعت میومد پیشم... آروم طوری که فقط خودم بشنوم هراسون گفت:

-غلط کردم...باشه باشه... هرچی تو بگی... درستش کن... ترو خدا درستش کن... بابا بفهمه از همون یه مثقال ارثم محرومم میکنه.

تو دلم گفتم: مرده شورتو ببرن با اون چند مثقال ارثت.

برگشتم یه نیم نگاهی بهش کردم و پوزخندی تحویلش دادم... معلوم بود حسابی ترسیده...

خخخخ...

آقای آسایش نگران پرسید:

-چی شده دخترم؟

یکم فکر کردم...سپس خونسرد جواب دادم...

-هیچی اما آقای آسایش... عرفان خیلی چایی میخوره... تا اومدیم بالا به من گفت من چایی میخوام... البته مشکل برطرف شدا، از درخواستش صرف نظر کرد... ولی میخواستم به میمنت خانوم بگم حالا براش یه بیاره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خودم از چرت و پرتایی که بلغور کردم خندم گرفت.

ببخشیدی گفتم و تندی اومدیم تو اتاق و زدم زیر خنده... خندم که تموم شد گفتم:

-خب پس چی کار میکنی؟؟؟ همون طور که به بابات گفتی به آوا علاقه دارم میری حرف تو پس میگیری وگرنه دیدی که...

-باشه باشه... قول میدم... فقط تو چیزی به بابا نگی که کلا از ارث محرومم میکنه.

-فقط از ارث؟ من اگه بودم از زندگی محرومت میکردم. میکشتمت!

-آوا چه قدر وحشتناکی تو دخترا! خیلی دل و جرعت داری!

***

ترم جدید شروع شد و من برگشتم تهران....

تو مدتی که مشهد بودم رضا چند بار دیگه بهم زنگ زد اما من جواب شو ندادم که ندادم... من رو تصمیمم مصمم بودم. الکی که نیست. با اونم زندگی بکن نیستم... عشق گفتنش زیباست... تو رماناست که میشه عشق پیدا کرد... تو این دنیا هرچه قدرم بگردی کسی نیست که صد درصد تو رو بخواد. رضا میگفت ازدواج که بکنیم عاشقت میکنم اما من چشمم آب نمیخورد... اکان نداشت عاشق یکی بشم که از اول یه چشم برادر برام عزیز بوده نه همسر آیندم.

آخرای کلاسم تو باشگاه بود که گوشیم زنگ خورد... بعد از یه نفس عمیق گوشی مو برداشتم... آرمین بود.

جواب دادم.

-جانـــم، سلام داداشی.

-سلام آوا خوبی؟

-آره خوبم. چه خبرا؟ تو خوبی؟

-من خوبم ولی...

-ولی چی؟ خبریه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه... از اون نظر که نه... ولی آوا... تو با رضا چی کار کردی؟؟؟

-ینی چی؟

-تو میدونستی اون عاشقت شده... درسته؟

-اره.

-تو با رضا چی کار کردی آوا؟ چی کار کردی؟ امروز رفتم خونه شون... مادرش که میگفت دیوونه شده رضا... خودشو که دیدم اصن نمیدونی... باور کن یه لحظه اصن نشناختمش... چنان لاغر شده بود... دلم براش سوخت... از تو پرسید... ینی اولین چیزی که پرسید تو بودی... هیچی دیگه کلا خل شده... خیلی نامردی کردی در حقش آوا... رضایی که اینقدر مهربون بود و داداش صداش میکردی چطور دلت اومد؟ اون که خوبه آوا... با رضا ازدواج کن تمومش کن این ماجرا رو... تا کی میخوای موش و گربه بازی کنی... مگه بازیه... ببین این مرصاد واقعا خیلی مشکوکه... باور کن به این میگن آرامش قبل طوفان...

-بسه آرمین بسه... چرا حال منو میگیری آخه... یک، مگه من دشمن رضام که اینجوری میگی... من رضا رو تا آخر عمرم دوست خواهم داشت اما نه به عنوان همسر بلکه به عنوان یه برادر یا یه دوست اونم یه دوست ساده نه از اون مدلاش. دو؛ در مورد اون پسره هم بگم حالا که بی صدای پس بیخیال.

-آوا ترو خدا اینقدر بی کار نباش، مرصاد...

-آرمین ترو خدا بیخیال دیگه... اسمشو نیار پلیز... فعلا که اتفاقی نیوفتاده پس بیخیال. هرچه باداباد.

-آوا... این میخواد یه کاری بکنه ها... من از الان دارم میگما.

-خیله خب داداش... ممنون از اطلاع رسانیت. کاری باری؟

-بعدا پشیمون میشی... نه بفرمایید به خودتون برسین.

-خدافظ.

-خدافظ.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو قطع کردم...

اه... اه... اه...

پامو به زمین کوبوندم... از دست تو مرصاد... ایش.

کلاس تموم شد و من با همون اعصاب خوردی اومدم بیرون که گوشیم دوباره زنگ خورد... فکر کردم آرمینه پس بدون نگاه کردن به شماره، کلافه جواب دادم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بـــــــله؟

-سلام آوا خانوم همیشه معترض... چطوری؟ گفتی شنبه میای... اومدی؟

اتابک بود.... با یادآوری عذابی که تو اون مدت تو مشهد کشیده بودم دوباره و هزار باره نفس عمیقی کشیدم:

-سلام آقای رادمنش...خوبم مرسی... بله برگشتم.

-شب وقت داری شام بریم بیرون؟

وقت داشتم اما حال نداشتم قبول کنم. بعد از اینکه ماشینم درست شد چون دیگه همو نمیدیدم هر چند شب یکبار قراری چیزی میذاشتیم.

-بله وقت دارم اما اگه میشه یه موقع دیگه.

امیدوار بودم سیریش نشه... که گفت:

-باشه... فردا چطور؟ فردا شب؟

خب خدا رو شکر.

-باشه.

-پس فردا شب ۸ میام دنبالت.

-خوش میاین.

خندید و بعد از خدافظی قطع کرد...

***

روز اول از شروع ترم دوم بود...

با ورودم به کلاس امیرعلی یهو پرید جلو و بـــغلم کرد:

-سلام کوچولو خانوم چشم خوشگل.

یا خدا... همین یه کار کم بود وسط کلاس بغلم کنه و ابراز دلتنگی شو نشون بده.... سریع پسش زدم و گفتم:

-آه آه ولم کن امیرعلی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و با خشم کنارش زدم... از عکس العملم ناراحت شد...

به دررررررک که شد... هزار دفه بهش گفتم خوشم نمیاد کسی بهم دست بزنه چه برسه که بیاد بغلم کنه... اونم این که همیشه ی خدا رو هواست و زود جو گیر میشه.

تا آخر روز دیگه با هم حرف نزدم... فقط موقع رفتن اومد جلو و با لحنی که مشخص بود دلخوره پرسید:

-امشب خونه ای؟ منظورم اینه که بیرون نیستی بیام.

به لج حرکت چندشیش گفتم:

-نخیر نیستم... میرم خونه ترمه میخوابم...

لباشو کج کرد و بی هیچ حرف رفت... بی شعوووور.

***

حاضر میشدم تا اتابک بیاد دنبالم...

بعد از اینکه کلی به خودم رسیدم کیف مو برداشتم و زدم بیرون... هم زمان با باز شدن در واحد من امیرعلی هم در واحد شو باز کرد... اخمالو بود... حتما قهره... خب باشه... توقع که نداره برم منت کشی؟! کی باشه؟

-به به آوا خانوم.... جایی میری؟

-به شما چه فضول خان؟

از حرف من جا خورد... به رو خودم نیاوردم. پشت چشمی نازک کردم و به سمت آسانسور رفتم که امیرعلی هم پای من اومد:

-جدی میگم اگه جایی میری بگو برسونمت.

-شد تو یه بار تو کار بقیه فضولی نکنی... اگه خودم بخواااام میگم.

-کجا میخوای بری؟ خونه ترمه وثوق؟

-آقا جان، یکی از دوستای شریفم قراره بیاد دنبالم...

-مرد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه پس زن. اصن به تو چه ربطی داره... سر پیازی یا ته پیازی؟ دوست پسرمی یا پاپاییم؟ هان هان هان؟؟؟؟؟؟

به خودم اومدم دیدم رو نوک پاهام ایستادم و انگشت تهدید به سمتش گرفتم... سریع عادی شدم و پشتمو بهش کردم... تند رفتم... خیلی تند... باز داغ کردم و از کنترل خارج شدم...

امیرعلی هیچی نگفت و رفت تو فکر..

از آسانسور که پیاده شدیم بی محل به من سوار پرشیاش شد و زد بیرون.

کاش زمان برگرده تا بتونم جبران کنم... کاش ازش معذرت خواهی میکردم.

اتابک اومد دنبالم و رفتیم...

غذامون رو سفارش دادیم که گوشی زنگ خورد... ترمه بود... ریجکت کردم... اس داد: کار دارم بردار.

و دوباره زنگ زد.

زیر نگاه اتابک گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بلـــــــه؟

-سلام خوبی؟

-ممنون. چی شده؟

-ببین فربد هست؟!

-خب؟

-دوستش میخواد ازدواج کنه. بعد...

-دوست اون به من و تو چه؟

-خب گوش کن تا بگم... بعد فربد من و تو رو دعوت کرده.

-واقعا؟؟؟؟ شاید اشتباه کرده... من عروسی فربد نمیرم چه برسه به دوستش... من اصن اونو نمیشناسم... بخوامم نمیت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا وایسا من حرفمو بزنم. بیا بریم دیگه خوش میگذره. خود فربد به من زنگ زد کلی عذر خواهی کرد شب زنگ زده بعد گفت چون منو تو خیلی به روحیه مون (اشاره به مهمونی امیرعلی اینا)(همراه خنده) میرسیم بریم عروسی دوست شون... بعد من از تهماسب و بابا پرسیدم گفتن اگه با آوا بری مشکل نداره...حالا انگار تو خیلی...

-برا چی با من مشکل نداره؟

-من از کجا بدونم... تهماسب و که میشناسی میگه تو میری اونجا سبک باز در میاری... آوا باهات باشه یکم آدم تری... ببینش؟!!! ... آوا بیا دو تایی یه کف گرگی مهمون ش کنیم... حالا بعد از این همه حرف(با ناز) بریم؟؟؟

-باوشه...

-الهی ترمه فدات شه که به قول تهماسب(صدا شو کلفت کرد و به تقلید از تهماسب گفت) تو آداددمی.

-... (خندیدم از ته دل)

-میگما... حالا با کی میخوای بیای؟

-نمیدونم... اصن خودم تنها میام.

-نه... نمیشه (با جیغ) یافتم.....امیرعلـــــــــــی.

-حرفشم نزن... من عمرا با اون پسره ی لوس و ننرو بچه ننه و بچه فوفول و یابو و ببو گلابی و بزمجه بیام.

-چرااا؟ پسر به اون باحالی؟ گناه داره اینجوری نگو.

-ترمه من از اون خوشم نمیاد. اصن تازگیا یه جوری شده... چنان به ادم نیگا میکنه ادم میترسه... به خدا فکر کنم خل شده... خودت که دیدی امروز تا اومدم تو کلاس پرید منو بغل کرد نکبـــــت. صد دفه بهش گفتم دستت به من خورده نخورده ولی انگار نه انگار هی میگه چشم خوشگل من... انگار داره از ارث باباش تعریف میکنه... ایـــــش.

(اتابک از حرص من یه چیزی شبیه پوزخند تحویلم داد... بگیرم بزنمشا... به من پوزخند میزنه؟؟؟)

آوا یواش تر برو چرا به همه مشکوکی تو؟... این بچه که خیلی آرومه.

-خیله خب بابا... بمیری تو ام که هی غـــــــر بزن. خدافظ.

-به سلامت.

گوشی رو با حرص کوبیدم رو میز.

-ببخشید گاهی ترمه رو یه چیزایی کلیک میکنه. باید جواب داد و حلش کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میری عروسی؟

-بله.

-با دوستت؟

-بله.

-عروسی دوست دوست دوست دیگه درست فهمیدم؟

خخخخ... بچه زرنگ... خندم گرفت:

-بله.

-آهان... بعد اونوقت بدون همراه؟

-فعلا بله.

-میخوای...

فهمیدم میخواد چی بگه برا همین سریع گفتم:

-نه به هیچ وجه.

اتابک شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

***

ساعت یازده بود که جلو در خونه ترمز زد... پیاده شدم...

-شب جالبی بود... مرسی.

نمیدونم چرا از بین این همه کلمه برا توصیف امشب از جالب استفاده کرد.

-ممنون... به نظر منم خیلی خوش گذشت. خیلی خندیدیم.

اتابک با یاد آوری ش لبخند عمیقی زد... خداقظی کردیم و اومدم بالا و درو باز کردم. امیرعلی خونه ش بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امشب از بس با اتابک خندیدیم دل درد گرفتم... وقعا خوش گذشت... بعضی وقتا من از خنده های از ته دل اتابک خنده م میگرفت.

لباسامو با تاپ شلوارک عوض کردم... برا من فرق نداشت زمستونه یا تابستون... من در همه حال با تاپ شلوارک تو خونه راه میرفتم... ینی از من گرمایی تر نبود تو جهان.

خوابم که نمیومد... پس تصمیم گرفتم تلویزیون ببینم...

رفتم تو آشپزخونه و سیبی برداشتم از آشپزخونه خارج شدم... به سمت مبل میرفتم که یه دفعه همه ی برقا قطع شد...

جیغی کشیدیم... سیب از دستم افتاد... آب دهنم و قورت دادم و چشمام و بستم... نفسم تنگ شده بود... همون جا نشستم....

خدایا نه... ترو خدا نه... من تا صبح زنده نمیمونم... سکته میکنم... ماماااان؟؟؟؟ کجایی که آوا داره میمیره... خدایا ترو خدا برقا بیاد، جان آوا برقا بیاد، مرگ آوا برقا بیاد.... تمام بدنم میلیرزید...

دلم میخواست گریه کنم... کاش میتونستم برم مهتابی برقی مو بردارم... مهتابی که مخصوص این جور وقتا خریده بودم... ولی وقتی برقا میرفت من دیگه به چیزی نگاه نمیکردم... نمیتونستم نگاه کنم چون میترسیدم...

بغضم گرفته بود... دلم هوای گریه داشت... انگار همه ی درد و غمم جمع شده بودن.

در همین حین کسی در زد:

-آوا؟؟؟؟ آوا خوبی؟؟؟

فرشته ی نجات... آره خودشه... با صدایی که از شدت بغض میلرزید امیرعلی رو صدا زدم:

-امیرعلی؟ ترو خدا بیا تو... برقا رو روشن کن... من دارم سکته میکنم.

-بیا در و باز کن.

-نمیتونم. میترسم.

نمیدونم یه لحظه صداش نیومد یکم بعد دوباره گفت:

-بیا در و باز کن آوا. همین الان... بدو.

صداش یه جوری بود... مثلا انگار خواب بوده بعد بیدار شده... همین طورکه چشمام بسته بود بدو بدو کردم سمت در و درو باز کردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-امیرعلی...

و پریدم بغلش... اصن تو اون لحظه نمیفهمیدم اون کیه فقط مهم بود که اون هست و من تنها نیستم.

از بغلش بیرون اومدم... بوی یه چیزی میداد... یه بوی ترش و تند و بد... یه بطری هم دستش بود که من نمیدونم چی بود... یه لحظه پشیمون شدم که بغلش کردم... این اولین بار بود که بغلش میکردم.

-خوبی آوا؟

-نه اصلا...

-بیا بریم خونه من.

نمیتونستم... نمیتونستم به خودم اجازه بدم تنهایی برم خونه ش. اونم تو این تاریکی... من هنوز قوانین خودمو داشتم... هنوز به امیرعلی اطمینان نداشتم.

-نه امیرعلی تو بیا تو..

امیرعلی یکم فکر کرد بعد اومد تو.

من نمیدمش... همه جا سیاهی محص بود.

-چرا برقا قطع شده امیرعلی؟

مشکوک گفت:

-نمیدونم.

با هم دیگه رفتیم سمت اپن... رو اپن یکی از مهتابی های باتری دار رو گذاشته بودم...

روشنش کردم...

تو اون تاریکی خودم و خودشو دیدم... به بطری دستش نگاه کردم... باورم نمیشد. مشروب؟؟؟؟

ای واااای لباسم....

-امیرعلی نگاه ن...

امیرعلی زل زده بود به من... ینی به بدنم... یه لحظه ترس برم داشت و عرق سردی روم نشست... خدایا امیرعلی خیلی شیطونه تروخدا یه وقت دیوونه نشه... نکنه الان مست باشه... ینی ممکنه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امیرعلی گنگ و با صدایی بم و گرفته گفت:

-تو چه قدر خوشگل بودی آوا، خوشگل، خوش هیکل... به نظرم از کل بچه های دانشکده تو از همه ناز تری... فکر نمیکردم زیر اون تیشرتا یه بدن رو فرم داشته باشی... چطور دلت میاد پسم بزنی؟ آره؟

-امیرعلی رو تو بکن اونور پلیـــــز. نگام نگن.

دوباره با همون لحن خمار پرسید:

-خوبی آوا؟

-توخوبی؟

-نه من خوب نیستم... اصلا خوب نیستم.

شیشه رو پرت کرد پشت سرش و به سمتم خیز برداشت... ینی اون لحظه من مررررردم... اما قبل از اینکه بتونه به من دست بزنه، با سر رفـــتم تو کله ش.

داد اون باعث جیغ من شد...

و بدو پریدم تو اتاق و در و بستم امیرعلی پشت سرم(خدایا مرسی که من چابکم وگرنه...)

-بازکن درو آوا...(و میزد به در)

-نمیخوام، برو امیرعلی... برو بیرون .

-کاریت ندارم بیا بیرون... شوخی کردم. (و قهقهه ای ترسناک سر داد که همه ی خونه لرزید)

-نـــــع... باز نمیکنم.

-د دارم به زبون خوش بهت میگم... داری عصبانی م میک...

-برو گمشو امیرعلی تروخدا بیخیال من شو.

-من سعی کردم نادیده بگیرمت ولی نشد حالا باز کن... بس که جلب توجه کردی دیوونه م کردی...

گریه م گرفته بود.

-امیرعلی باز نمیکنم... تو مستی.

-اِ ؟ باز نمیکنی؟ خیله خب...

و شروع کرد به لگد زدن به در... با هر بار که به در میزد من جیغ میزدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای قهقهه ی امیرعلی رو میشنیدم.

-آوا من امشب تو رو میخوام. تقصیر خودته. خودت خیلی جلب بودی... خودت.

یه قطره دیگه اشک از چشمم اومد...چشم بازبسته گوشی مو از تو کیفم که رو تخت بود در آوردم و ترمه رو گرفتم:

-دستگاه مشترگ مورد نظر...

آه... همین طور که داشتم میلرزیدم قطع کردم و تهماسب و گرفتم... بوق خورد اما برنداشت...

دوباره گرفتم بازم برنداشت. دوباره گرفتم اینبارم بر نداشت.

-آوا... بیا باز کن در و... تو برا چی دم به تله نمیدی آخه وروجک من... چی داری که بقیه ندارن کثافط؟...

گریه م شدت گرفت... اون مست بود... کنترلی رو خودش نداشت... حس میکردم اکسیژنای اتاق تموم شدن...

مجبور بودم آخرین گزینه رو هم امتحان کنم... اتابک... اون تنها کسه... من مجبورم... ای خدا نـــــــــــــــه! من دلم نمیخواست از یه مذکرناشناس کمک بخوام... من دلم نمیخواد اون به خاطر من فردین بازی در بیاره... پس چی کار کنم. چاره ای نداشتم.

با ترس و لرز اتابک رو گرفتم...

یه بوق دو بوق و صدای اون:

-شب بخیر!

همون موقع برخورد یه چیز غیر طبیعی به در باعث شد جیغی بکشم...

همین طور که زار میزدم داد زدم و صداش کردم:

-آقای رادمنـــــــش...

دوباره چیزی به در برخورد کرد که باعث شد ردش رو در بیوفته... جیغ کشیدم.

اتابک از لحن خونسرد خارج شد و بلند گفت:

-چی شده آوا؟ کجایی تو؟

هول شده بودم... صدام بدجوری میلرزید:

-کمکم کن، امیرعلی میخواد... میخواد به زور بیاد... بیاد تو اتاق... میخواد... میخواد منو.. منو اذیت کنه. میخواد... به من...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اومدم آوا... نترس اومدم الان.

تو اون تاریکی درو میدیدم که داشت با وحشیانه ترین حالت ممکن شکسته میشد... نفهمیدم چه جوری خودم و به دستشویی اتاقم رسوندم و درو قفل کردم...

از تاریکی و تنگی اونجا حس خفگی بهم دست داد... بی حال شدم... گوشی از دستم افتاد... چشمام بسته شد...

و قطره اشکی از چشمم چکید...

دستم میسوخت... یه بویی میومد... بوی یکی از عطرام که به نظر میرسید جلو رومه... از پشت پلکام نور چشمم رو میزد... انگار همه جا نورانی بود...

ینی من الان بدبخت شدم؟... ینی من دیگه باید برم بمیرم... آخه چراااا؟؟؟ مگه من چی کار کردم... نکنه بهم تجاوز کرده باشه...

مگه گناه من چیه؟ جز اینکه شوهر دوست ندارم... از چشمم قطره اشکی چکید.

نمیدونستم صدا دارم یا نه... نال میزدم:

-چرا مامان کنارم نیست؟ چرا پاپایی کنارم نیست؟ چرا هیچکی کنارم نیست؟ چرا کار براشون مهمه؟ چرا مامان خونه دار نیست؟ چرا فکر نکردن ممکنه برام همچین چیزایی اتفاق بیفته؟ چرا متوجه نیستن من دخترم؟ شکننده م... پول همه چیز نیست..

-بیداری آوا؟

اتابک؟ این اتابکه؟ ینی اومده بود؟؟؟

-باز کن چشمات و آوا. هیچی نشده... باز کن... نترس.

آب دهن مو قورت دادم و آروم چشم باز کردم... اولین چیزی که دیدم مچ اتابک بود که جلو بینیم بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو اتاق خودم بودم... عطرمو به دستش زده و جلو روم گرفته بود تا تحریک و بیدار شم. اتاقم مثل قبل بود فقط در نداشت... و آیا من بدبخت شدم؟؟؟

همه ی برقای خونه روشن بود... همه شون...

با بغضی آشکار نال زدم:

-کجاست؟

وقتی دید بهوشم روی تخت نشست... نگاهش به زمین بود.

-پلیس بردش.

-من بدبخت شدم؟

برگشت یه نگاه اندر سفیهانه ای بهم انداخت.

-نه... این چه حرفیه میزنی.

چنان نفس عمیقی کشیدم که تا حالا سابقه نداشت.

-چی شد؟

و قطره اشکی که پایین اومد اما به سرعت پاک شد.

-یادت نیست؟

-من فقط سیاهی یادمه.

-تو که به من زنگ زدی من بالافاصله حرکت کردم... به پلیس هم زنگ زدم... به یکی از دوستام.. وقتی رسیدم در حموم رو باز کرده بود و تو رو بیرون آورده بود... ولی خدا رو شکر خوب موقعی رسیده بودم... اتفاقا وقتی تو زنگ زدی من هنوز خونه نرفته بودم...

ملافه ای تا رو گردنم کشیده شده بود و سِرُم به دستم بود که ازش خوشم نمیومد...

-خب؟

-شخصا ازش شکایت کردم... باید از دانشگاه اخراج شه.

-واقعا؟؟؟ از دانشگاه؟؟؟ پس تحقیق مون چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بله... اون باید حداقل سه ماه اخراج شه... واسه تحقیق هم یه کاری میکنیم... برق رو اون قطع کرده بود... مست بوده...

-نـــــــــــه!

-آره... ببینی شو چی کار کردی که پر خون شده بود؟

-هیچی یه کله مهمونش کردم.

اتابک تو اون لحظه ی جدی، زد زیر خنده و دوباره رو لپاش چال افتاد.

-ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت مچی دست ش کرد و گفت:

-یک ربع به شیش صبح...

-از اون موقع تا حالا اینجا بودی.

-خب مجبور بودم... چون هوا تاریک بود امکان داشت بیدار شی باز حالت بد شه بترسی. خواستم به دوستت زنگ بزنم گفتم شاید دوست نداشته باشی ناراحت شی. الان هوا روشن شده میرم... خواستم بیدارت کنم و خاطرتو جمع کنم... تو ترس از تنگنا داری؟

-من فقط نمیتونم تو تاریکی کاری کنم. از تاریکی وحشت دارم. امیرعلی چی میگفت؟

-تو عالم مستی حرف میزد و چرت و پرت میگفت. چه چیزایی هم میگفت. به دوستم سپردمش اگه حرفاش ثابت حسابی تو دردسر میوفته.

-فکر نمیکردم اینجوری باشه.

-خب اونم یه مرده دیگه. ولی باید به خانواده ت بگی.

نـــــــــــــه... اگه بهشون بگم رسمـــــا یه بهانه واسه ازدواج کردن دستشون دادم... این که باید زود تر شوهر کنم.

-نه آقای رادمنش نه.

-چراااا؟

-خصوصیه.

-هر جور خودت میدونی.....بیا این آرام بخش رو بخور و بخواب منم میرم تا راحت بخوابی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دیدن جلد قرص گفتم:

-من با اونا خوابم نمیگیره... دُزش پایینه.

-ولی خیلی قویه.

-نه نیست. (خواستم برم تو آشپزخونه تا قرص بیارم که گفت:)

-بگو کجاست خودم برات میارم... تو بخواب.

ادرس شو دادم:

-فقط دو تا بیارین.

باشه ای گفت و رفت... دو دیقه بعد با تعجب صداش در اومد و گفت:

-آوا خانوم؟؟؟؟ تو ازینا میخوری؟؟؟؟.. زیادی سنگین نیست؟

و با یه لیوان و قرصا اومد تو اتاق...

-اینا خیـــــــلی قوی انا... قرص اعصابه. از آرام بخش و مسکن خارج شده.

-بدین من... من فقط با اینا میخوابم. مگه واسه من اعصابی هم میمونه؟؟؟

در برابر تعجب اتابک خوردم... در شرایط عادی امکان نداشت بتونم با یه مذکر اینقدر راحت باشم ولی دیگه کار از کار گذشته بود و اون منو دیده بود..

با این فکر اشک چشمام و خیس کرد...

اتابک خواست چیزی بگه که گفتم:

-مرسی از کمک تون... میشه تنهام بزارید...

-مطمئنی خوبی الان؟

-بلـــــه... خدافظ.

-باشه من رفتم. خدانگـــهدار.

حتما با خودش میگه این دختره روانی شده... شاید واقعا دیوونه شده بودم...دیووونه. شاید واقعا من باید قرص اعصاب میخوردم تا بتونم با بقیه بجنگم... برای اینکه دنیای خودمو حفظ کنم... شوهر نمیخواستم زوره؟؟ تاوانش این همه قرص اعصاب بود و بس!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

تا دور روز بعدش دانشکده نرفتم... ترمه هر روز میومد پیشم.

کلا کلافه بودم... امیرعلی رو دیگه ندیدم... ینی کلا غیب بود.

نمیدونم اتابک چی کار کرده بود که مقدم بهم گفت "اصلا نمیخواد تحقیق تو تحویل بدی... نمره تم کامل میگیری."

منم چیزی نگفتم.

اتابک رو دیگه ندیدم... یکی دو بار بهم زنگ زد جواب ندادم...

حوصله ی هیچی رو نداشتم... حوصله ی هیچ مردی رو نداشتم... حالم از همه به هم میخورد... آره از همه بهم میخورد.

حوصله ی باشگاه نداشتم حوصله ی درس نداشتم و به زور میخوندم... همه ش به یه نقطه خیره میشدم...

یه هفته از اون ماجرا گذشت...

تو این مدت آرمین بهم زنگ زد و گفت مرصاد از ژاپن برگشته... گفت یه بار دیده ش و مرموز تر از قبل شده.

***

ساعت ۱۱ بود... نشسته بودم و کارتون باب اسفنجی میدیدم.

گوشیم زنگ خورد...

آرمین بود... کلا این روزا بچه هی زنگ میزد.

-الو؟

صدای مضطرب و ترسیده ی آرمین، منو به وحشت انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا گوش کن... آوا اگه بهت بگم باورت نمیشه... مرصاد... مرصاد اومده اینجا... داره داد میزنه... اومده تو حیات داد میزنه برا چی آوا رو بهم نمیدین؟ اصن بیا خودت گوش کن.... دیوونه شده میگه میخوام خودمو آتیش بزنم.

منو میگی؟ نمیفهمیدم ارمین داشت چی میگفت... فقط صدای مامان بود که داد جیغ میکشید و پاپایی که داشت مرصاد و آروم میکرد.

مرصاد داد میزد:

-عمووووو.... چرا؟؟؟؟ چرا آوا رو به من نمیدین؟ چراااا نمیذارین هر دو مون به آرامش برسیم چرا؟؟؟ من فقط آوا رو میخوام عمووووو... اگه خوشبخت نشه من خودمو آتیش میزنم عمووو... عمو من عاشقم... عاشق آوا منم...من. نزارین آوا با سادگی و بچگیش هم خودش و هم منو بدبخت کنه... اگه آوا رو به من ندین چوب بدبختی منو آوا رو شما میخورین...

قطره اشکی چشمم رو خیس کرد.

آرمین:

-آوا میشنوی چی میگه کثافط... باورت میشه قبل از اینکه بیاد اینجا زنگ زده بود به من میگه مامان بابات هستن؟ بیدارن؟ چی کار میکنن؟ ...تو یه وقت باور نکنی این عاشقه ها... به خدا این دیوونه شده... آوا ترو خدا تو هم یه حرکتی نشون بده... نمیشه که بشینی یا به بهانه های مختلف ردش کنی... یه کاری کن... من الان دارم از رو بالکن اینا رو تماشا میکنم... مامان که حالش بد شده... عمو هم که الان اومده دارن با بابا مرصاد رو جمع میکنن... فقط بهت بگم... به جووون خودم بابا دیگه ایندفعه از وقت کشی تو استفاده نمیکنه... به خدا نمیکنه... همین امشب یا فردا بهت زنگ میزنه... حاضرم شرط ببیندم زنگ میزنه میگه پاشو بیا مشهد بشو زن مرصاد بی هیچ حرف... بابا وقتی ببینه یکی مثل مرصاد اینقدر مثـــــلا عاشقه مطمئن باش دیگه تو رو نمیبینه و به حرفت گوش نمیده. تروخدا تو مثل بابا سادگی نکن... آوا، از همین الان دیگه تلفن جواب نده... مطمئن باش بابا میگه آب دسته بزار پایین و مشهد باش... یه کاری کن یه فکری کن... خواهش میکنم... بجنب آوا... این مرصاد خله... یه وقت میبینی پا میشه میاد تهران تا اونجا عقدت کنه....

آرمین حرف میزد و من گوش میدادم.... چی میگفت... من؟ مرصاد؟ کنار هم؟ چرا نمیتونم قبول کنم؟ من این روحیه ی مبارزو از کجا آوردم؟ چی داره به سرم میاد؟

آرمین و زیاد منتظر نذاشتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه داداشی... نگران نباش... همه چیز و درست میکنم. کاری نداری آرمین؟

و آیا آوا قادره؟ آیا آوا رادمنش میتونه بازم مقاومت کنه؟

-نه خواهری... مراقب خودت باش خدافظ.

به گوشی تو دستم خیره شدم... من دارم میشکنم... آره من دارم شکسته میشم...خدایا چرا کسی منو درک نمیکنه؟...

اشک تو چشمام حلقه زد... چشمام و بستم تا در نیاد... من نمیخوام بشکنم... من غرور مو، استقلال مو دوست دارم...

ینی میشه پاپایی بهم زنگ نـــزنه؟؟؟؟.... بشه... تروخدا بشه... مرصاد... آخ مرصاد از دست تو... من از دست تو نمیتونم به پاپایی بگم داری تو کارخونه زیرآبی میری؟ همش به خاطر توی لعنتی... همه تو رو به عنوان نوه ی اول شون دوست دارن... من اگه برم بگم تو چه قدر از من کینه داری و بگم به چه خاطره همه میشکنن...

ای خداااااا....

اون شب بعد از خوردن یه مشت قرص خوابیدم...

ولی کاش این خواب، خواب آخرت بود...

و من دلم هوای گریه دارد.... هوای گریه...

*

در خونه رو پشت سرم بست:

-به خونه ت خوش اومدی!

-...

چشمام اشکی بود... شب عروسیم بود و من جز گریه کاری یاد نداشتم.

از پشت بغلم کرد که با صدای ناهنجاری داد زدم:

-ولم کن... به من دست نزن...

-خفه شو..

منو برگردوند سمت خودش... سیاهی مطلق بود... صورتش سیاه بود... من از سیاهی میترسم... در اتاق خواب پشت سرم بست و سروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش... من به دیوار چسبیده بودم و زار زار گریه میکردم... با خشنوت دستامو تو دستش گرفت و داد زد:

-خفه شو...

و زیپ لباس عروسو کشید پایین...

چند لحظه بعد گردنمو به اسارت برده بود... جیغ میزدم.. التماس میکردم... اما مرصاد از حیوونا هم وحسی تر بود... من دیگه توانی در برابر قدرت اون نداشتم... خودم و خودشو رو تخت خوابوند و خواست دخترانگی مو رسما نابود کنه.

جیغ کشیدم:

-نـــه!!!!!!!

از خواب پریدم... کل هیکلم خیس بود... قطره های خیس از پشت گوشم و کنار شقیقه هام پایین میریختن... صورتمم خیس بود... تو خواب گریه میکردم... ساعت ۵ صبح بود... نمیتونستم بخوابم... دیگه خواب برام حرام شده... هی این پهو اون پهلو میکردم اما فایده نداشت... لعنتی به این قرصام عادت کردم دیگه اثر ندارن.

رو تخت نشستم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم...

گوشیم از دیشب خاموش بود... روشنش کردم... یه میس کال از پاپایی دیشب مال دیشبه... یه اس م داشتم... اونم از پاپایی بود... بازش نــــــــکردم... میترسیدم بازش کنم... حقیقتا میترسیدم.... میترسیدم.... میترسیدم...

من از کی اینجوری شدم؟؟؟

ساعت ۷ لباس پوشیدم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم... حرکت به سوی دانشکده... تو چهار راه بودم، پشت چراغ قرمز. بچه های کار تازه داشتن از جدول های بلوار رد میشدن و وارد خیابون شلوغ میشدن... یه آن لبخند تلخی زدم... دلم برای شون سوخت... نمیدونستم این دل باید به حال کی بسوزه؟ نمیتونستم ببینم شون و ساکت باشم... پنجره رو پایین دادم و براشون دست تکون دادم... یه دختربچه و یه پسربچه با لباسای غیر قابل وصف... اگه تو اون لحظه میگفتن براشون گریه کن حاضر بودم. واقعا با دیدن شون حالم گرفته تر از قبل شد...

بچه ها به سرعت اومدن کنار ماشینم. یکی شون گل رز داشت یکی دیگه شون فال.

با دیدن قیافه های مهربون و مظلوم شون بغضم گرفت.

ای خدا... هیچ کس رو محتاج نکن... چه قدر خواسته ها فرق داره. الهـــــی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دختره گفت:

-خانوم خانوم این گلا رو ببینین... خیلی خوش بو هستن... شاخه ای دو تومنن... بخرین.

پسره گفت:

-خانوم ازینا بردارین... ترو خدا ازین فال ها بردارین.

ینی من حاضر بودم بمیرم ولی کسی اونم این بچه ها ازم التماس یا خواهش نکنن... مگه اینا چه فرقی با من دارن. مگه اونا خواستن که بشن بچه های کار... الهـــــــی.

رو به دختره گفتم:

-همه ی گل ها رو چند میدی خانم گل؟

دختره لبخند شیرینی زد:

-بیست تومن.

همه ش چار پنج شاخه گل بود چیزی حدود ده تومن... لبخندی زدم و چیزی نگفتم... تند تند چهل تومن در آوردم و بیست تومن به پسره و بیست تومن به دختره دادم.

همون موقع چراغ سبز شد و ماشینای پشت سرم شروع کردن به بوق بوق کردن.

-بگیرید بچه ها.

پسره گفت:

-خانوم ما صدقه نمیخوایم.

-قربونت برم این که صدقه نیست... فک کن بهت هدیه دادم برو باهاش هرچی دوست داری بگیر.

پول و بهشون دادم و فقط گل ها رو گرفتم، گاز دادم...

با زنگ خوردن گوشی از ترس پریدم و سرم خورد به سقف... آخی گفتم و گوشی رو برداشتم... با دیدن اسم پاپایی که تو گوشیمdady سیو شده بود برای چند لحظه چشمام و بستم و سریع کنار زدم. یا حضرت عباس!

آب دهنم و چند بار قورت دادم...

خدایا جواب بدم ندم چی کار کنم؟ اگه جواب ندم نگرانم نمیشن؟ نکنه یه وقت پاشن بیان تهران...

همین طور که دستم رو قلبم بود دوباره آب دهنم و قورت دادم و جواب دادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سل..سل آم.

-سلام عزیزم... خوبی؟... کجایی؟

-ت..تو خیابونم پاپایی دارم میرم دانشکده.

-خوبه... دیشب میخواستم باهات صحبت کنم... ولی نشد... گوشیت خاموش بود خونه تم که همیشه ی خدا قطعه...یادت باشه یادآوری کنی خودم دست به کار شم.

پاپایی انتظار داشت بخندم ولی من بد تر داشت گریم میگرفت... خیس عرق بودم... ضربان قلبم رو هزار بود.

پاپایی وقتی دید چیزی نمیگم، گفت:

-عزیزم بزن کنار کارت دارم.

-وایسادم.

-خوبی؟

-آره آره دارم کنار میزنم.

-آهان... خب آوا ببین دیشب مرصاد اومده بود اینجا... بهت گفتم اون خیلی ناراحت میشه یادته؟ (قطره اشکی از چشمام فرو ریخت از سادگی و مهربونی پدرم) من که بهش گفتم، اون خیلی بهم ریخت بعد هم گذاشت رفت ویلای شاندیز (که پاپایی برا تولدش براش خریده بود) بعد از یه مدت اومد و گفت میخوام برم خارج گفتم هر کار دوست داری بکن. رفت ژاپن. و دیشب... آوا نبودی ببینی این بچه چه شکلی شده بود... برگشته بود ایران با چه سر و وضعی؟!؟! موهای ژولیده پولیده، قیافه ی داغون. اومده بود خونه، میگفت تو رو میخوام... تو حیاط داد میزد آوا رو میخوام... نمیخواد کسی دیگه دستش به تو برسه... میگفت تو رو دوست داره (به دهنم میزدم و گریه میکردم که دهنم باز نشه و هرچی سر دلم فحش نگفته دارم و نگفتم و بگم) میگفت اگه آوا خوشبخت نشه من خودم و آتیش میزنم... آوا گوشت با منه؟

خوشبختی از همین لحظه رسما برام حرام شده... اگه برای بار دوم میومدن خواستگاری امکان نداشت پاپایی و مامانی جواب رد بدن.

لحظه ای گوشی رو از خودم دور کردم و صدام و با تک سرفه ای صاف کردم و بالافاصله گفتم:

-بله.

-خب... ببین آوا وقتی یکی، تازه اون پسر عموته، اینقدر تو رو دوست داره چرا نمیخوایش؟ باور کن عشق اون اینقدر قوی هست که تا آخر عمر تون پایدار بمونه... با این کار همه چی درست میشه... تو دیگه تهران تنها نمیمونی و رسم رسومات پدر و مادر من و پدر و مادر نسترن هم عمل کردی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با شنیدن اسم پدر و مادر مامان خواستم بهانه بیارم:

-پاپا؛ پدر و مادر اون که خیلی وقته نگفتن آوایی هست نوه ای دارن؟ ندارن؟ زنده ست؟ مرده ست؟ چند سالش....

-پس پدر و مادر من چی؟ عموت چی؟ مرصاد چی؟ حتی خود من چی؟

-پاپا من قصد ازدواج نـــــــــدارم.

-آوا من به مرصاد گفتم هفته ی دیگه بیاد... یه هفته وقت گذاشتم تا خودت قبول کنی... تو که رو حرف پدرت حرف نمیزدی...

-پاپا چرا این کارو با من میکنی؟ چرا به من برنامه دادی گفتی عاشق شو... مگه عشق الکیه؟ مگه نمیگن عشق باید دو طرفه باشه؟ خب من که ربات نیستم به زور طبق برنامه شما پیش برم من عشقی ندارم که به دیگران بدم... من فقد بلدم به تو و مامان...

-آوا چرا از بحث دور میشی؟... این کاری بود که باید انجام میشد... تو که بقیه رو هم رد کردی پس بهترین گزینه مرصاده.

دیگه نمیدونستم چی بگم... نالیدم:

-پـــــاپـــــــا تمومش کن.

-تو به من قول دادی آوا. خب؟ باریک الله... حالا برو به دانشگاهت برس... باز به نسترن میگم باهات صحبت کنه من الان عمل دارم تو هم برو به کلاست برس. به مرصاد میگم برا هفته دیگه بلیط برات بگیره. کاری نداری عزیزم؟

نه نه نه نه.....

-خدافظ.

چنان گوشی رو پرت کردم که پوکید... سرم و گذاشتم رو فرمون...

دوست داشتم بمیرم... پنجره رو به امید اکسیژن پایین دادم... اما تغییر نکرد...

از ماشین پیاده شدم... کلیپس مو هام باز شده بود و موهام از زیر مقنعه م ریخته بودن دور و ورم... همینجوری واسه خودم راه میرفتم... نمیفهمیدم کجا میرم...

دوست داشتم گریه کنم... چند بارم روی آسفالتا افتادم... اما من منگ بودم و نمیفهمیدم... هیچی نمیفهمیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ینی تموم شد دیگه؟ از همین الان باید فاتحه ی خودم و بخونم؟ امیرعلی نتوست بدبختم کنه عرفان م نتونست حالا مرصاد میتونه؟ من چی کار کنم؟

کنار جدول خیابون نشستم... مثل خلا هی خودم و تکون میدادم... بدنم لرز عجیبی داشت... انگار رو ویبره بودم... مرتب سرم و تکون میدادم... جلو، عقب... جلو، عقب... جلو، عقب...

مرصاد... من تو رو قبول نمیکنم... قبول نمیکنم... خدایا... یکی بیاد به من کمک کنه... نمیخوام خوابی که دیشب دیدم به حقیقت بپیونده...من دیگه نمیدونم باید چی کار کنم... نمیتونم تصمیم بگیرم... نمیتونم هیچ کاری بکنم... من پام برسه مشهد شدم زن مرصاد... پاپایی رو خوب میشناسم... همه کارا رو میسپاره به مرصاد...

خدایا چی میشد من یه داداش بزرگ داشتم... زندگی ما رو باش... همه داداش بزرگ دارن اما آرمینِ من کوچیکه... اگه از من بزرگتر بود ازش کمک میگرفتم... ولی الان بچه ست... پس نمیتونم ازش چیزی بخوام... حالا من چی کار کنم؟... از کی کمک بخوام... کی منو میشناسه... کی منو درک میکنه... من چجوری میتونم از زیر این ماجرا قسر در برم... چجوری میتونم از این ماجرا خلاص شم، راحت شم، دیگه کسی نگه مادربزرگ پدر بزرگ؟... چی کار کنم؟... دیگه خجالت میکشم به ترمه بگم... میدونم اونم کلا هنگه... آآآآخ خدا... ببین آوا رو... منِ تنها رو خـــــووب ببین...

یه دفعه یه چیزی تو فکردم جرقه زد.

صدایی تو گوشم پیچید:

"یه روز باید این لطف تو جبران کنم.... یه روز باید این لطف تو جبران کنم... یه روز باید این لطف تو جبران کنم."

کی اینو به من گفت... کی میخواست لطف منو جبران کنه... من چی کار کردم که کسی خواست لطف مو جبران کنه؟

اتابک... اتابک رادمنش...

چی گفت؟ گفت لطف من و جبران میکنه؟

ینی هر چی باشه؟

حداقل اون یه مرده... دکتره... منو میفهمه... آدمه... عاقله.

ازش کمک میخوام... آره کمک میخوام...

با این فکر به زور از رو جدولا بلند شدم...

معلوم بود حسابی راه رفتم که اثری از ماشینم نبود... نمیدونستم تو کدوم خیابونم.

بدنم حس نداشت و مرتب سر گیجه داشتم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رنگم پریده بود.... دست دراز کردم و سوار تاکسی شدم... کارت مطب اتابک رو جلوش گرفتم...

کارتی که شاید دوبار بیشتر ندیده بودمش.

و آدرسش برام ناآشنا بود...

-خانوم رسیدیم... همین جاست؟

-ظاهرا.

پولی بهش دادم و پیاده شدم.

دادش هوا رفت... فکر کردم کم دادم.

-بقیه ی پول تون.

وقتی فهمیدم کم ندادم دیگه توجهی بهش نکردم و سر تکون دادم...

داخل آسانسور مجتمع شدم...

به خودم تو آینه نگاه کردم...

دختری که داشت پژمرده میشد... مو های مشکیم یا همون سوخته ترین نوع قهوه ایم از زیر مقنعه م ریخته بود بیرون... صورتم مث گچ... چشمام از همیشه طوسی تر.

با باز شدن آسانسور تکیم رو از دیوارش گرفتم... بغضم گرفت... ینی من اینقدر بدبخت شدم که باید از یه مرد کمک بخوام.. از یه مرد بخوام به من کمک کنه؟

بغض بدی تو گلوم بود... شاید قبل از صحبت با پاپایی اندازه یه پرتقال بود ولی الان اندازه هندونه شده بود و داشت سر باز میکرد.

ینی من گریه کنم چی میشه؟ مطمئنم سد کرج که سهله همه ی سد ای ایران پر میشن.

با ترس و لرز وارد مطبش شدم... اگه دعوام کنه چی؟ اگه از دستم عصبانی شه چی؟ شاید ناراحت شه؟ شاید اصن دوست نداشته باشه من بیام مطبش. اونم واسه خاطر کمک خواستن ازش.

صندلی های مطبش پر بودن... فقط سه چهار تا جای خالی داشت...

جلو میز منشی ایستادم... به زور سعی کردم بغض مو قورت بدم:

-سل آم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منشی سرش و بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد. یه منشی گرد و تپل که اصن به اتابک نمیومد... با خودم فکذ میکردم جوون تر و خوشگل تر این حرفا باشه اما...

-میتونم کمک تون کنم؟

-ات... ینی آقای دکتر هستن؟

منشی سر تکون داد.

-میتونم ببینم شون؟ الان.

-وقت قبلی دارین؟

-نه... میشه بگین آوا اومده...

-دکتر دوست دختراشو نمیبینه. به هیچ وجه.

اینو باش تروبه خدا چی میگه؟ سعی کردم از کنترل خارج نشم:

-دوست دخترش نیستم خانوم، شما بگین رادمنش اومده.

-رادمنش؟ واقعا؟؟ خب بگین از فامیلا هستین دیگه. ببخشید نمیشناخ...

-نیستم.

-چی؟

-از فامیلا شون نیستم خانوم... اصلا ولش کنید منتظر میمونم... چه قدر طول میکشه این مریضا رو ببینن؟

-یه دو سه ساعتی طول میکشه... اما بعدش جایی قرار دارن.

رو صندلی همون کنار ولو شدم... وایمیستم مریضا شو ببینه بعد، تا مزاحم بقیه نشم.

و من چه قدر بدبختم.....

یک ساعتی میشد که منتظر بودم... بغض داشتم... ترس داشتم... لرز داشتم... دست و پاهام بی حس و یخ... و فقط منتظر یه اشاره بودم تا بزنم زیر گـــــریه...

آوایی که همیشه صدای خنده ش همه جا و تو گوش همه کس بود الان تو مطب یه مذکر نشسته بود تا بهش کمک شه... چه قدر حس مظلوم بودن داشتم... چه حس میکردم ناحقی زیادی...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من مطمئنم اگه کمکم نکنه دیگه هیچ راهی نخواهم داشت...

بغض داشت دیوونم میکرد.... پس اگه کمک نکنه چی؟... ینی مجبور میشم با مرصاد ازدواج کنم؟؟؟

چشمام چند بار پرو خالی از اشک شد ولی جلوی خودمو گرفتم که بیرون نیاد.

تیک تیک ساعت داشت رو نِروم قدم میزد...

مریض بعدی رفت تو دو دیقه بعد صدای اتابک و شنیدم...

صداش با همیشه فرق داشت... کاملا جدی... دور از شوخی... پر صلابت...

و فکر کنم عصبانی بود... ینی عصبانیش کرده بودن.

یه دفعه در اتاقش باز شد و اتابک تو چهارچوب در ظاهر شد:

-کفشی؟

همچین گفت کفشی یه آن خواستم کفشام و درآرم!

منشی ترسیده از سر جاش پرید:

-بله آی (آقا) دکتر؟

اتابک که صورتش سرخ بود غرید:

-خانوم کفشی من صـــــــــــد دفه به شما نگفتم(همچنین رو نگفتم تاکید کرد که از ترس دستم و رو قلبم گذاشتم) وقتی مریض میاد تو برگه ی ویزیت باید داشته باشه... مگه من هزاااااااااار دفه به شما نگفتم وقتی مریض توئه مریضای دیگه رو نفرستین تو... هان؟ هم در حق اونی که توئه ظلم میشه (به داخل اتاق ش اشاره کرد) و هم به مریضایی که...

و به سمت مایی که رو صندلی نشسته بودیم اشاره کرد اما با دیدن من اونم با اون سر و شکل سنگ کوب کرد و حرف شو ادامه نداد. ای جان دقت نکرده بودم عینکم زده... واخ واخ چه جیگری شده...

چشماش گرد شد... گنگ و متعجب پرسید:

-آوا؟.... اینجا چی کار میکنی؟ ..

عینک شو برداشت... چشمام پر از اشک شد. باز حس ترحم برانگیز بودن کردم... اصلا تا حالا تو عمرم اینقدر احساس خودکم بینی نداشتم... حس میکردم ته ته یه چاهم که جز اون هیچ خر دیگه ای نمیتونه کمکم کنه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-(نگران)حالت خوبه؟ چی شده؟

از جام بلند شدم. چشمام و بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادن.

قاطعانه با صدایی که بغض درش هوویدا بود زمزمه کردم:

-نه

اتابک حالا نگران از حال من به سمتم اومد.

-بیا بریم تو.

-نه نه... صبر میکنم کارتون... کارتون تموم شه.

-گفتم بیا تو.

عصبانیتش رفته بود و مردی قاطع و محکم جاشو گرفته بود... نه!! پس این بشر در محل کار کلا رسمی تشریف دارن!

سرم و پایین انداختم و به سمت اتاق حرکت کردم.

رفتیم تو و درو پشت سرش بست.

با یه اتاق با طراحی قهوه ای و شیری رو به رو شدم.

-دنبالم بیا.

پشت سرش راه افتادم. گوشه ی اتاق، به دری با شکل و شمایل دیگه ای رسیدیم. دست شو رو صفحه تاچ نصب شده رو در گذاشت.

در بعد از آنالیز دستش با تیکی باز شد... به من اشاره کرد:

-برو تو.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بابا باکلاس!!!... همین طور که سرم پایین بود رفتم تو...

این بار اتاق سفید سرخابی بود... کاملا متفاوت با قبلی که خیلی رسمی بود.

-بشین.... بشین تا من برم و برگردم...

نمیفهمیدم چی داره میگه....

دستم و کشید و منو نشوند رو کاناپه ی صورتی رنگ.

-چت شده آوا خانوم؟... داری منو میترسونی.

-م.. می..میشه برین مریضا تون و ببینی؟...

-لازم نکرده.. اول تو بگو...

داد زدم:

-برو... پاشو برو مریضا تو ببین بعد بیا..

اتابک با تردید نگام کرد. حتما با خودش میگه این دختر رسما خل شده. خب مجبور بودم نمیخواستم به خاطر من حق مریضاش ضایع بشه.

با عجز ادامه دادم:

-خواهش میکنم برو... نمیخوام مریضات به خاطر من معطل شن...

اتابک بلند شد:

-خیله خب میرم... ولی وقتی اومدم باید بهم بگی چی شدی؟

باشه ای گفتم و چشمای پر اشکم و بستم..

-از خودت پذیرایی کن...

و به خوراکی های رو میز و یخچال کوچیک گوشه ی اتاق اشاره کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و رفت...

در اتاق و که بست.... اشکام گوله گوله پایین اومدن...

و من انقدر بدبخت شدم که حالا اون بهم میگه چیکار کنم؟

حتما شدم دیگه...

یک ساعت به بدبختی من گذشت... بی صدا گریه کردن واسه منی که خیـــــلی سال بود گریه نکرده بودم کار سختی بود... دوست داشتم هق بزنم و هق بزنم... و خالی شم. ولی از اینکه اون بیرون باشه و بشنوه بیزار بودم. اگه جلوش گریه میکردم...

در اتاق باز شد و منشی وارد شد... لیوانی دستش بود... با دیدن قیافه من حقیقتا ترسیـــــد...

-نمیخورم... تنهام بزارید پیلیز.

از خداخواسته رفت...

یکم بعد اتابک سراسیمه وارد اتاق شد. با دیدن من با حیرت کنارم نشست و گفت:

-گریه میکنی آوا؟ چراااا آخه؟

-نه... آقای رادمنش...

کلی تلاش کردم... کلی زور زدم که اشکام همون تو بمونن... اما مگه من از سنگم؟... نمیتونستم... دیگه طاقتم تموم شد... و زدم زیر گریه... اونقدر صدای گریم سوزناک بود که دلم برای خودم سوخت... در حقیقت کباب شد....

سر مو فرو بردم تو کوله م و توش هق میزدم...

اتابک اومد نزدیک ترم...

-کسی اذیتت کرده؟

-آقای رادمنش... من... من بدبخت شدم... من.. رسما بدبخت شدم.... بیچاره شدم.

اتابک کلافه پرسید:

-د بهت میگم چت شده؟ واسه چی بدبخت شدی؟ کسی بهت تعرض کرده آوا؟

-میدونی چیه؟ من دیـــگه حـــــــالم از زندگیم بهم میخوره... من دیگه از زندگیم خسته شدم...

و دوباره اشک و هق و گریه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تند تند گوله های اشک پایین میومدن و دستم میلرزید و تنم یخ بود... واااای بر من... واااای بر تو آوا... من چه کردم؟

اتابک بلند شد و یه دور، دور اتاق چرخ زد و یه لیوان آب قند جلوم گرفت.

-بگیر اینو بخور... الان افت قند پیدا میکنی... حالت بد میشه.

-نمیخوام.... بهتره بمیرم تا اینو بخورم...

اتابک دستی به صورتش کشید و جلو روم زانو زد:

-آوا خانوم... حداقل بگو این اشکا و گریه ها در چه مورده.

-میگم... میگم... ولی همه شو میگم... از اول میگم... قول بده تا آخر شو گوش کنی... باشـــــه؟؟؟؟

مهربون گفت:

-باشه... قول میدم... حالا یه قلپ بخور... رنگ و روت خیلی پریده.

یه دور لیوان و هم زد و به لبم نزدیک کرد.

چند قلپ که خوردم عقب کشیدم.

-حالا آروم برام بگو چی شده؟

-یادته وقتی کیف تو به دست آوردی... گفتی یه روز این لطف منو جبران میکنی؟... الان وقتشه...(دیگه قید حرمت و زدم... فکر کنم برای اولین بار بود که به اسم صداش زدم:) اتابک من دارم دیوونه میشم... کمکم کن... به حرفام خوب گوش کن..

سال ها پیش وقتی پاپایی و عمو جهانگیر هنوز ازدواج نکرده بودن... پدر بزرگم؛ ینی پدر پاپایی، دو قطعه زمین به عمو و پاپا داد...و گفت رسم اینه که دخترعمو و پسر عمو با هم ازدواج کنن... و رو به پدرم گفت باید با ناهید ازدواج کنی... پاپایی اون زمان درس میخونده... عمو جهانگیر از اول ناهید و میخواسته میره جلو و میگه من با ناهید ازدواج میکنم... و همین کارم کرد... و ازدواج کرد و اون قطعه زمین شو فروخت و خرج کرد و تمام... عمو و زن عمو ناهید با هم خیلی خوش بودن اما عمو جهانگیر دیگه درس نخوند و دانشگاه نرفت... به جاش پاپایی بی وقفه درس میخوند و پیش میرفت... یه مدتی میشه که ناهید افسرده میشه... کسل میشه... گوشه گیر میشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمو کار بکن نکن بوده... یه روز کار میکرده و سه روز کار نمیکرده... خلاصه خبر میرسه عمو معتاد شده... ناهید افسرده و عمو معتاد... پاپایی تو اون موقع دیگه درس شو تموم کرده بوده و اون زمین رو میفروشه و با مامانی یه ازدواج جمع و جور میکنه.

اما عمو... عمو هر روز خراب تر میشده و هیچکی هم نمیتونست کمکش کنه... پاپایی بارها و بارها میره کمک عمو اما عمو پاپایی رو پس میزنه...

پاپایی برا عمو اونم خیلی برادرانه نصفی از پولای زمین شو میبره میگه بیا ترک کن و همه چیز و از اول شروع کن اما عمو تو اون روزا با وقاحت تمام پول و میگیره و پاپایی رو بیرون میکنه... مامانی هر چند روز براشون پول میبرد و میداد به ناهید و هی تحریکش میکنه که عمو رو به ترک وادار کنه... اما...

خلاصه یباره خبر میرسه ناهید حامله شده...

پاپا اول عصبانی میشه که تو این اوضاع بی ثبات بچه چرا؟ اما بعد میگه جهان حتما دیگه ترک میکنه... اما عمو ترک نمیکنه و ناهید افسرده تر از قبـــــل میشه... ینی افسردگی حاملگی هم میگیره و اوضاش وخیم تر از قبل میشه.

بعد از هفت ماه ناهید که هنوز هم افسرده بود سر زایمان مرد... ناهید رفت اما بچه شو نبرد... مرصادو نبرد... عامل بدبختی منو نبرد...

بعد از مرگ ناهید ینی همه تو شوک بودن... هیچکی باورش نمیشد... پدر بزرگم یه بار سکته کرد اما از بیخ گوشش گذشت... عمو... وای مامان میگه برای اولین بار گریه ی یه مرد رو از چشم عمو دیده... عمو عاشق ناهید بود اما مرگ ناهید برای عمو عذاب وجدان شده بود.

بعد از مرگ ناهید...عمو هم افسرده میشه... پاپایی دیگه به حرف عمو گوش نمیده و میبره به زور ترکش میده... بعد از ترک میبرش چندین دکتر روان پزشک... اما عمو تغییر نکرد که نکرد. تبدیل شد به یه مرد ساکت و بی حرف و بی اعصاب. نه حرف میزد و نه اجازه حرف زدن به کسی باهاش و میداد. در همین اثنا هم بگم پاپا با پس اندازش رفته بود از یه کارخونه سهام گرفته بود...

حالا مرصاد... مرصاد پسر عموم... مرصاد شد بچه ی عمو و ناهید... مرصاد شد هیولای زندگی من...

مرصاد بزرگ شد اما نه پیش عمو، نه پیش پدر بزرگ مادر بزرگم... پیش ما... تا چهار پنج سالگی پیش ما بود. مرصاد بزرگ شد اما نه عادی... مامانی میگه مرصاد شیطون ترین پسر بچه ای بوده که تو عمرش دیده البته از نظر من مرصاد از همون اول مشکل داشته... کارایی که اون کرده همه شون دیوونگی بود.

در همون موقع منشی در زد و وارد شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منشی:

-آقای دکتر، پدر تون زنگ زدن... راستش میخواستن بگن... بگن که جلسه ی امروز تو شرکت رو یادتون نشه.

اتابک:

-ممنون... برو.

-خب دیر شده... باید الان راه بیوفتین.

-خانوم کفشی من هر وقت لازم ببینم میرم... لازم نیست شما بهم بگین چی کار باید بکنم... بیرون لطفا.

منشی لباشو به هم فشار داد و با غیض گفت:

-چشـــــــــم.

و رفت بیرون.

اتابک نفس عمیقی کشید:

-این خانوم کفشی یه روز منو راهی تیمارستان میکنه! خب میگفتی؟

-نمیخوای بری؟

-نه... فعلا میخوام به سوگندم عمل کنم.

-داشتم میگفتم..... اتابک؛ مرصاد دیوونه بود از همون بچگی یه ابلیس بود... بعد از اون تا چند سال اومد خونه ی ما... میمنت خانوم کارگر مون میگه مرصاد هیچ وقت نمیخوابید هیچ وقت نمینشست.

اون همیشه مشغول بازیگوشی و دیوونه بازی بود... همیشه در حال به هم ریزی بود... باورت میشه؟ بهش میگفتیم بخواب، بالشتا رو پاره پاره و اتاق و پُر از پَر میکرد... دیوونه که میشد دیوارا رو خط خطی میکرد... ریشه های قالی ها و فرشا مون و قیچی کرده بود... کریستال های مامانی رو میشکست.

مامانی که منو حامله شد با توافق مامان پاپا، مرصاد و بردن خونه ی پدربزرگ و مادر بزرگم تا به من آسیب نرسه...(گریه م شدید تر شد) من فقط به خاطر مرصاده که الان از حق داشتن پدربزرگ مادربزرگ محرومم... اتابک، مرصاد شیش ماه رفت خونه اونا... یه بار با کارد میزنه بازوی مادربزرگ مو زخمی میکنه... فکر کن! اما کاش فقط همون زخم بود... میگذره... یه روز مادر بزرگم به همراه پدربزرگم، مرصاد رو میبرن هوا خوری بیرون... تو خیابون ناگهان مرصاد دست مادربزرگ و ول میکنه و صاف میره وسط خیابون وایمیسته... مادر بزرگم بدو میره دنبالش اما... یه ماشین بهش میزنه و ....

مادر بزرگ... میره کما و یکم بعد هم...اون می...میمیره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پدر بزرگ روز خاک سپاری ایست قلبی میکنه و تمام... حتی پاپایی هم نتوست واسش کاری کنه و مامانی میگه چه قدر پدرت تو اون دوران عذاب کشید....

بعد از اون عمو گفت خودم مرصاد و بزرگ میکنم... مرصاد بهتر شد اما هیـــــــچ وقت خوب نشد... بلکه مرموز تر شد... همیشه ازش میترسیدم... یه پسر خاله دارم اسمش مهراده... البته رفته آمریکا... تو دوران بچگیم همیشه اون محافظ من بود... خدا رو شاهد میگیرم اگه مهراد با من نبود تا حالا مرصاد یه نقص عضویم کرده بود تمام... مرصاد بزرگ شد و آروم... افسرده نبود اما آروم بود... از همون زمان بود که تو نگاهش نفرت کینه خشم دیدم... کلا موج منفی بود... آدم و خسته میکرد... حداقل واسه من این طور بود... اینقدر خوب شد که همه کارای قبلش و به حساب بچگی و شیطونی و نداشتن پدر و مادر درست و حسابی گذاشتن... تو اون دوران خاله ی ناتنی مرصاد خیلی رو آروم کردن مرصاد تاثیر داشت.

مرصاد بزرگ شد و دروان مدرسه رو با هزار زور و زحمت تموم کرد و بعد دوسال پشت کنکوری بودن حسابداری قبول شد... پاپایی به خواست خود مرصاد براش انتقالی گرفت و مرصاد طی چهار سال حسابدار شد... و شد حسابدار کارخونه پاپایی.

رفتاراش جلو من مثل این بود که داره با حیوون حرف میزنی بلکه م بد تـــــــر. جلوی مامانی و پاپایی چنان خوب میشد که هرکی نمیدونست میگفت این چه پسر محجوبیه. ولی تا دو دیقه از بقیه دور میشدیم از هر ده تا کلمه ش یه عالمه فحش در میومد... منم که کلا مجبور بودم خفه باشم... نمیتونستم هیچی بگم... هی دلم میخواست همون جا بگیرم بزنمش اما نمیتونستم... من نمیتونستم... نمیخواستم دوباره دلخوری و ناراحتی پیش بیاد... حداقل برا پاپایی... نمیخواستم پاپایی ناراحت شه مامانی ناراحت شه عمو ناراحت شه... نمیخواستم. ولی دیگه داشتم آتیشی میشدم... این اواخر متقابل جواب شو میدادم... ینی حرف میزد بی جواب نمیذاشتم... فکر نمیکرد بتونم اینجوری هم باشم اما دیگه تحمل نداشتم... از این لجم میگرفت که چجوری تو دل مامان پاپا جا باز کرده بود... همش با خودشیرینی... من رفتم دانشگاه اما...

اتابک... بدبختی من از جایی شروع میشه که پاپایی گفت تو باید...

من باید ازدواج کنم... ازدواج کنم چون وصیت پدربزرگ مادربزرگ بوده... هم از طرف مامان هم پاپا... ینی بدبختی از این فجیع تر ؟؟؟؟

باید ازدواج کنم چون پدر و مادر مامانی که مامانی رو طرد هـــم کردن گفتن دختر بایـــــد زود ازدواج کنه... باید ازدواج کنم چون پدر و مادر پاپایی گفتن نوه هاشون با هم ازدواج کنن...

من نمیتونم اتابک... نمیتونم به خدا نمیتونم نمیخوام با مرصاد ازدواج کنم... پاپایی اول با عروسی با مرصاد مجبورم نکرد اما مرصاد... دیشب رفته خونه مون داد و بی داد کرده و چرت و پرت گفته... گفته اگه من باهاش ازدواج نکنم خودشو آتیش میزنه که ای کاش بزنه و من از دستش راحت شم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک...

-آوا آروم باش.

-چجووووری آروم باشم اتابک؟ چجوری؟ چطور آروم باشم وقتی نمیدونم چه بلایی قراره آخر هفته دیگه سرم بیاد؟ چجوری؟..اتابک میشه بریم بیرون... حس میکنم اکسیژن کمه... نمیشه نفس کشید.

-باشه میریم... من یه فکری دارم... میگم بهت... اول صورت تو بشور.

صورت مو شستم و با هم رفتیم پارک...

***

رو نیمکت پارک نشسته بودم.... اتابک رفته بود واسه دو تا مون نوشیدنی بخره. و من داشتم به کاری که میدونستم دیوونگی مـــــــــــحض فکر میکردم.

چند دیقه بعد اتابک با دو تا لیوان کاغذی برگشت...

-بیا بخور... قهوه گرفتم..

با اینکه قهوه خور نبودم اما لبخندی رو لبم ماسید.. چه قدر این بشر با شعوره...انصافاااا ناموساااا.

گوشیش زنگ خورد... ببخشیدی گفت و جواب داد:

-سلام فرهاد.

...-

-شرمنده یه کاری برام پیش اومده نمیتونم بیام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-میدونم بابا ولی نمیتونم بیام مهمه.

-...

-شایدم یه سر عصر اومدم.

-...

-چشم خدانگهدار.

گوشی رو قطع کرد و برگشت و رو به من گفت:

-آوا من یه نظری دارم... البته (چونه شو خاروند) نمیدونم میتونم بهت بگم یا نه... ینی نمیدونم ناراحت میشی یا نه... میترسم بد برداشت کنی... ولی باور کن...

وسط حرفش پریدم... جلو پاش زانو زدم و دستامو به هم قفل کرده و جلو صورتم گرفتم...

-نه اتابک... صبر کن... وایسا وایسا اول من یه چی باید بهت بگم... اتابک ترو خدا گوش کن(همچین رو ترو خدا تاکید کردم که دلم واسه خودم سوخت) جون هرکی دوست داری، ببین من تا حالا تو عمـــــــــــر ۱۹ ساله م به کسی التماس نکردم خب؟ من خیلی محترمانه ازت خواهش میکنم، تقاضا میکنم، التماس میکنم، جون هرننه قمری که دوس داری... (نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و خیلی زود تند سریع گفتم) بیا مشهد و ازم خوستگاری کن.. با من ازدواج کن.. نجاتم بده...

چشمام بسته بود و نمیدیدمش... چرا داد نمیزنه؟ چرا یکی نمیزنه تو گوشم؟ شاید داد زده و از بس بلند بوده گوشام کر شدن!!! به خودم جرعت دادم و یه چشم مو باز کردم... با دیدن ش کپ کردم... فکر میکردم باید الان از عصبانیت باید سیاه شده باشه یا حالا حداقل قرمز. اما با ابرو های بالا پریده و چشمای سیاه گشاد شده ی از حدقه در اومده مواجه شدم. لحظه ای به پشتی نیمکت تکیه داد و رو به آسمون گفت:

-خدایا چی داره میشه؟!

بعد به طرف جلو خم شد با تعجب و گنگ زل زد تو چشای من و گفت:

-من الان درست شنیدم؟؟؟ من الان پیشنهاد ازدواج دادم یا تو دادی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ای وای خدا نکنه نمخواد قبول کنه!

-اتابک من میدونم یه ذره غیر متعارفم.... ینی خیـــــلی غیر معمولی ام... درسته هنوز که هنوزه شیرخشک دوست دارم، عروسک بازی نمیکنم و به جاش تفنگ بازی دوست دارم... ولی اتابک تو قول دادی یادته؟ تو به من قول دادی... گفتی یه روز این لطفم رو جبران میکنی... ترو خدا پاشو بیا با من ازدواج کن... همین امشب زنگ بزن به پاپایی بگو منو میخوای جون هرکی دوست داری... من میدونم اصلا تو دل برو نیستم ولی بگو عاشقم شدی اتابک، پیلیـــــــــــــــز؟(و همون طور که دستام جلو صورتم بود کمی بالا اوردم شون و سرمو خم کردم پایین)

اتابک بِرو بِر داشت نگام میکرد... ادامه دادم:

-باور کن من دیگه بلد نیستم التماس کنم... به جون خودم هر چی یاد داشتم و نداشتم و بهت گفتم هرچی که تو این ۱۹ سال یاد گرفتم و...

-خب من نظرم اینه که...

-ببین میخوای یکم فکر کنی بعد بگی؟! من مطمئنم نظرت میـــتونه عوض شه... خواهش میکنم یه نظر فکر کن.. تو قول دادی. نگران نباش من اصلا قصدی جز نجات دادن خودم ندارم من کلا اصن بلد نیستم خودم و تو دل یکی جا کنم خب؟ بعد اجازه هم نمیدم کسی بیاد این تو (دستمو رو قلبم گذاشتم) فقط جوابت مثبت باشه.
پیلـــــــــــــــز.

- جواب و الان میگم...

-ترو خدا فکر کن... نظرت عوض میشه اتابک... من کمک لازم دارم... خیلی هم نیاز دارم تنهایی نمیتونم... در حال حاضر کسه دیگه ای رو سراغ ندارم... مهراد پسر خاله م آمریکاست، رضا هم... همین چند وقت پیش با یه وضع خیلی ناراحت کننده ای پسش زدم و بهش گفتم ازدواج نمیکنم اگه قبول نکنی من دیگه کی رو دارم؟ باور کن نمیتونم برم پیش شون کمک بخوام... نمیتونم از برادر دوستام کمک بخوام چون همه اونا رو به چشم برادرام میبینن نه شوهر... واقعا خجالت میکشم...

-میذاری من حرف مو بزنم؟

-اتابک...(یه آن به این فکر کردم من با مرصاد ازدواج کرده باشم و اون بخواد منو بدبخت کنه... سرمو پایین انداختم و گوله گوله اشک ریختم... با صدایی که توش عجز و بغض و خیلی دیگه چیزا بود نالیدم:) اتابک ترو خدا... دیشب خوابشو.. دیدم باهاش ازدواج کردم... خدا میدونه تو خواب زجر کشیدنمو به چشم میدیدم... خجالت میکشم بگم... اون دیوونه ی وحشی گردنمو داشت از جا میکند... مثل یه حیووون... منو... منو گااز

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میگرفت... (دستم رو گرنم بود و چشمام بسته، داشتم صحنه ی خواب دیشبو تصور میکردم و هق هق کنان اشک میریختم)... اتابک...

-آوا... برا چی یه دیقه، فقط یه دیقه به اون حنجره استراحت نمیدی تا من بگم فکرا مو همین الان کردم و جوابمم مشخصه....

نه نه نه... جوابش منفیه... نالیدم:

-اتابک نه... تروخدا... من...

و با دست صورت پر اشک مو بغل کردم و زار زدم که اتابک از جا بلند شد و کنارم زانو زد.

-آوا چرا اینجوری میکنی دختر؟ تو که دختر قوی بودی... تو که باید بری بشی استاد شجاعت واسه این دخترا چرا داری خودت و جلو من کوچیک میکنی... بابا جواب من مثبته...

یه دفه قلبم هرررری ریخت... فکر نمیکردم اینقدر راحت قبول کنه... دیگه نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

خوشحال از اینکه بالاخره از "کابوسِ مرصادی" راحت میشم یا ناراحت از اینکه میشم زن کسی که نه من میخوامش نه اون منو.

سرم و بالا اوردم و زل زدم به چشمای مشکیش... اه چه قدر بد رنگه... چه قدر بهش نـــمیاد و زشته!.... خفه شووو... الان وقت این حرفاس... به تو چه چشمای پسر مردم چه رنگی ان:

-اتابک تو بایـــــــد فکر کنی... باید.نباید یباره بدون فکر کردن نظر بدی. تو هنوزم حق انتخاب داری. میتونی... میتونی قبول نـــــ...

-من فکرام و همین الان کردم و جوابم قطعیه. تو باید زن من شی تا منم خلاص شم... حالا پاشو رو نیمکت بشینیم اینجا رو زمین بده.

همین کارو کردیم.

-خلاص شی؟ خلاص از چی؟ خلاص از کی؟ چی داری میگی؟

-اینش مهم نی... تو باید با من ازدواج کنی تا من بتونم ایران و ترک کنم برم انگلستان.

-انگلیس؟ انگلیس چرا؟

-گوش کن... تو تا حالا انگلستان رفتی؟

-آره یه چند باری عید رفتیم. واسه چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-عالیه... قراره یه پروژه ی شهرک سازی تو غرب لندن اجرا بشه که شرکت ما تو مناقصه برنده شده... از آگوست سال آینده شروع میشه... پدر و مادرم میگن برای اینکه اونجا بمونی باید ازدواج بکنی.. با...

با تعجب پرسیدم:

-با؟

-با یه دختر خوب... خب تو هم که خوبی... تازه همو میشناسیم و کاری به کار هم ندارم... به نفع هر دومونه... تازه منم کار خوب اون روزتو جبران میکنم... هوم؟

-...

-اقامت انگلیس برات میگیرم.. میریم انگلستان.

-جانم؟؟ برای من؟؟

-آره دیگه... میریم اونجا.

-پَ تو چی؟

-من اونجا به دنیا اومدم... برای تو میگیریم و میریم. تازه چون تا حالا چند بار رفتی کارمون آسون تر میشه. راحت تر میشه بریم.

-پس دانشکده چی آقای رادمنش؟ من میخوام درس بخونم. من دوست ندارم بیام.

-انگلیس از هم طلاق میگیریم تو میای ایران یا اگه دیدی اونجا خیلی بهت خوش میگذره و دوست داشتی همون جا میمونی... منم که زندگی جدید مو اونجا شروع میکنم و به شهرک میرسم.

از شدت بهت زیر لبی زمزمه کردم:

-شوخـــــــــــــــــــــــــــــــی!!!!!

چی داشت میگفت این؟؟؟؟؟ چی داشت میشد؟؟؟

مطلقه میشم!؟!؟... راست میگه... ما که همیشگی با هم نمیمونیم... یه روز باید از هم طلاق بگیریم... این جوری من میشم دخترِ طلاق... کسی چمیدونه که ما با هم کاری نکردیم و من هنوز دخترم. بهم میگن زنِ طلاق... نه نه نه... تو ۱۹- ۲۰ سالگی میشم یه زن طلاقی... همه پشت سرم میگن آوا تو نوزده سالگی طلاق گرفته و شوهرش انگلستان مونده و خود بدبختش... ولی هرچی باشه بهتر از اون پسره ی هیولاس...حتی اگه بعد از طلاق هم مرصاد اومد جلو میگم من دیگه به پسرا اعتماد ندارم و ازدواج نمیکنم. همینه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کلمه ی طلاق اشک و تو چشمام جمع کرد...

-چی شد پشیمون شدی؟؟؟؟

-نه بابا... پشیمون کجا بود... من فقط نمیخوام با مرصاد ازدواج کنم... همین... اون هیچ وقت منو نمیخواست.

-دلیل این همه نفرت چیه آوا؟

-اون... زندگی خودش و با زندگی من مقایسه میکنه... هیچ وقت نتونست قبول کنه من این همه خوشبختی دارم و اون هیچی نداره... هرچند... الانم من همچین آدم خوشبختی نیستم. مرصاد اینقدر پر روئه که به چیزایی که تا حالا از کارخونه ی پاپایی بالا کشیده قانع نیست... اون خود کارخونه رو هم میخواد... منم در کنارش میخواد تا فیض برده باشه... متوجه ای که؟ پاپایی همیشه ساده بوده... ساده و مهربون... هیچ وقت تو کارا و حساب کتابای مرصاد شک نکرده... ولی من شرط میبندم مرصاد تا حالا کلی از کارخونه سواستفاده کرده شرط میبندم.

-پس چرا به پدرت نمیگی؟؟؟

-نمیتونم.

-چـــــــــــرا نمیتونی؟ اون حق داره بدونه.

-آقای رادمنش...

پرید وسط حرفمو با وسواس گفت:

-انقدر نگو رادمنش رادمنش... هنوزم غریبه ام؟

-خب حالا... پاپایی تا حالا از دست این بشر و پدر و مادرش خیلی حرص خورده... خیلی... خیلی براش سخت بوده اعتیاد برادرش و ذره ذره آب شدن خودش و زن شو جلو چشماش ببینه... مامان میگه برای پدرت خیلی اون دوران بد گذشته... همیشه اشک و غم و تو چشمای پاپا میدیده... من نمیخوام با گفتـــنم پاپایی رو افســـرده کنم تحمل غم و ناراحتی شو ندارم... بزار ضررش مالی باشه تا روحی روانی... من اصلا پول نمیخوام، خانواده مو میخوام که همیشه صحیح و سالم و سلامت در کنار همدیگه باشن... من عاشق خانواده مم اتابک... عاشق شونم... اونقدر دوست شون دارم و به خودم اطمینان دارم که میدونم تا خودم نخوام هیچیکی نمیتونه پا به قلبمم بزاره اینا رو دارم بهت میگم که فکر نکنی به خاطر داشتن یه پورشه ی دخترکُش یا یه مدرکت اومدم ازت کمک بخوام شوهرم شی چون تو این مدت شناختمت... تو آدم بودی... تو از مرحله ی مذکر های نره خر عبور کردی!... از مرحله ی موجودات ناشناخته هم رد شدی و شدی یه دوست... ساده ترین نوع دوست... من باهات مثل یه دوست همجنس برخورد کردم چون تو رفتار و کردارت انسانیت دیدم... تو هرچی باشی مرام و معرفت حالیته... اتابک اینا رو بهت میگم تا منو بشناسی و بـــــدونی من این راه و انتخاب کردم... من هیچ وقت نمیتونم این قلب و به کسی بدم منظورم به مذکر جماعته... من هیچ احساسی ندارم به مردا بدم واسه همینه که اگه با کسی غیر مرصاد واقعا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ازدواج کنم هم خودمو بدبخت کردم هم اونو. شاید اون آدم عاشق باشه ولی من نمیتونم براش زن باشم... اینا رو هیچ وقت فراموش نکن...

-و اینا همش از اثرات پسرعموته؟

-ینی چی؟

-این که قلبی نداری به کسی بدی و اینا... همش باید از صدقه سر اون باشه نه؟!!! اون تو رو از زندگی دلسرد کرده؟ آخه معمولا دخترای همسن تو... خی چطور بگم... عشق شوهر و دوست پسرو...

-نخیر... همه مث هم نیستن... قطعا هر کس برای خودش دلایلی داره...

-و برای تو دلیلش مرصاده؟!!!... تو رو به همه ی مردم بدبین کرده؟!!!

کمی فکر کردم:

-نمیدونم شاید... وجود یه دونه مرصاد برا کل دنیا بسه.چه برسه من من.

-با این اوصاف حالا من که کمکت میکنم، ولی بهتر نی به پدرت بگی؟ به یه نحوی.

-مثلا چه نحوی؟ برم بگم پاپایی برو حساب کتابای کارخونه رو بده به یه حسابدار دیگه ببین مرصاد ازت سواستفاده کرده یا نه؟ چند وقت پیش برادرم شنیده که پاپایی گفته کارخونه دیگه جز ضرر چیزی نداره... پاپایی از خودشم مایه میذاره وسط.

-نـــــه... من یه نظری دارم... آرش حسابدار بابامه دوست صمیمی منم هست... میتونیم یه جوری وانمود کنیم مثلا آرش مجبوره بره مشهد... بعد تو به پدرت میگی آرش یه مدت بیاد در کنار مرصاد کار کنن... بعد آرش اروم اروم به پدرت میگه حساب کتابای من با مرصاد فرق میکنه... خیلی آروم و پیوسته.....هان؟ چطوره؟ نظر؟

-آ !.... راست میگی!... چه با حال!... چرا به ذهن خودم نرسید؟!!!؟؟

-تازه اینجوری به پدرت شـــوک هم وارد نمیشه.

-اینو ولش... کی به پاپایی زنگ میزنین؟

-کی باید زنگ بزنم؟

-همین امروز... یا فردا... فقط آقای رادمنش باید یه جوری نقش یه عاشق واقعی رو بازی کنید که از مرصاد بزنی جلو.

-تو هم باید جلو مادرم خیلی رومانتیک با من برخورد کنی... ینی ادا اطوار در نیاری.

-وا ؟!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دروغ میگم بگو دروغ میگی... هنوز دستم به دستت میخوره چشمات قلنبه میشه.

-خو چی کار کنم... من از این تماسای یهویی بدم میاد... میشه بریم؟

-خیله خب بریم.

از سر آسودگی نفس عمیقی کشیدم:

-آخیـــــــش باورم نمیشه از دست مرصاد خلاص شدم...

-باورت میشه میخوای زن من شی؟

تو ماشین نشستیم انگشتم و طرفش گرفتم:

-وایسا بیـــــنم... زن من زن من نکنا... ازدواج هم که کردیم حق نداری از محدوده خارج شی. مفهومه؟

-باشه بابا، اصن هر چی تو بگی. من که چیزی نگفتم تو یهویی قاطی میکنی!

-اتابک؟

-چه سعادتیه که تو با پیش اومدن این موضوع افتخار دادی ما رو به اسم صدا کنی!

-شوخی نکن حالم خوش نیست... میگم به نظرت پاپایی تو رو قبول میکنه؟

-نترس من یه داماد ایده الیم که حد نداره!!!

-باز حرف خودش و میزنه... میگم شوخی نکن.

-شوخی ندارم... من که از پشت کوه نیومدم. ما با همه ی رسم و رسومات میایم، مطمئنم باش اینقدر خوب هستیم که پدرت قبول کنه.

-اعتماد به سقفت توحلقومت.

-اوه اوه چه خانومی هم دارم... ماشالله از قد و قواره ش تیکه آویزونه.

با بی حوصلگی نالیدم:

-آقای اتابـــــــــــک!!!

-ببخشید بابا... عفو بفرما ما را.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-کجا داریم میبری منو؟

-ناهار بخوریم.

-لازم نکرده منو ببر خونه.

-لوس نشو دیگه آوا... بیرون و ول میکنی بری خونه که چی بشه؟... اصن میخوای تو بیای خونه ی من؟

-دیگه چی؟؟؟ خجالتم خوب چیزیه... من خونه ی امیرعلی که همسایه م بوده تا حالا نرفتم حالا بیام خونه ی تو که...

-میخوام بشم شوهرت...

-هـــــموووون!!! ولی هنوز که نشدی.

-میشه گوشی تو بدی زنگ بزنم به ترمه؟... حتما نگرانم شده.

- گوشی خودت کجاست؟ (و آیفون خودش و جلوم گرفت)

-صبح شهید شد رفت.

اتابک نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده.

-تو هیچ وقت نمیتونی بامزه نباشی نه؟

همون طور جدی، سرو و خشک گفتم:

-من نمیفهمم چی میگم که تو همیشه میخندی!؟

-هیچی بابا... زنگ تو بزن.

ترمه رو گرفتم و سرسری یه چی بهش گفتم.

جلو رستوران نگه داشت... همون رستوران همیشگی... همونی که شب اول و شبای بعدی رفتیم... مستقیم رفتیم سر میز همیشگی.

-تا حالا روز نیومده بودم اینجا.

-منم.

-امروز با چی اومدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-با پا.

اتابک خندید اما من گنگ نگاش میکردم. دو تا چال رو لپاش افتاده بود.

-چیه چرا میخندی؟

خنده ش کم که نشد هیچ بیشتر هم شد.

-هیچی.

-بگو.

-هیچی... تا حالا دقت کردی وقتی تعجب میکنی خیلی با مزه میشی... اونموقع هم منظورم این بود با چی اومدی؟

-هه هه هه... بی مزه... ینی چی من هرچی میگم تو میخندی... الان نازنین آوا کنار خیابون پارکه... صبح که پاپایی زنگ زد من دیگه نفهمیدم چجوری از ماشین کنده شدم و با تاکسی راست اومدم جای تو. چون جونی نداشتم که رانندگی کنم... زن مرصاد شدن اینقدر وحشتناک هست که منو تا سر حد دیوونه شدن جلو ببره.

و سر پایین انداختم...

-خیله خب خیله خب... همه چی تموم شده... من نمیذارم با اون ازدواج کنی.

-اخه تو چمیدونی... اون اینقدر چرب زبونی کرده که به پاپایی ثابت کرده چه قدر منو میخواد.

-خب منم به پدرت ثابت میکنم چه قدر تو رو میخوام... تازه اینبار تو هم منو میخوای... ولی تو که مرصاد و نمیخوای... پدرت به خواسته ی تو هم توجه میکنه... ناسلامتی عاقل و فهمیده ست... دکتره مملکته... وقتی ببینه تو یکی دیگه رو میخوای و اونم تو رو میخواد دیگه همه چی حله.

-خدا کنه همین باشه که تو میگی.

غذا رو سفارش دادیم و تو سکوت ناهار خوردیم...

بعدش هم منو رسوند.

-آوا سوئیچ ماشین تو بده بگم واست بیارن.

سوئیچ و بهش دادم.

-بالا نمیای؟

-نه دیگه باس برم کار دارم... باشگاه هم باید برم.

-الان؟ بعد ناهار؟ آپاندیسیت میگیری.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از تیزی من لبخندی زد و سر تکون داد.

-آره دیگه... بعدش میرم خونه پدر و مادرم و بهشون میگم عاشق شدم، مطمئنم مامان خیلی خوشحال میشه.

و رفت تو فکر و لبخند زد... این بشر چه خوش اخلاقم هست لامصب!!!

-خب؟

-شب میام دنبالت.

-لازم نیست.

-از حالا باید یاد بگیری چجوری نامزد بازی کنیم.

-برو بابا دلت خوشه.

-همین که گفتم ۸ منتظرتم اینقدرم رو حرف من حـــــــرف نزن.

چشمامو ریز کردم و اداشو در آوردم:

-رو حرف من حرف نزن... ایش.

-(با خنده)حرص نخور خانوم کوچولو... من رفتم... خدانگـــه دار.

-خدافظ.

خدایا من باورم نمیشه... ینی واقعا شد؟ همه چی درست شد؟

***

اومدم بالا و یه راست رفتم وانو پر آب کردم. البته آب سرد... با لباس رفتم توش و نفس مو برای یه دیقه حبس کردم و سرمو بردم زیر آب و...

آرامش.....

یه وان آرامش خنک!!! 🤔

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نزدیکای عصر یه آقایی ماشین مو آورد خونه. فکر کنم راننده ای چیزی بود... رفتم سر وقت گوشیم... ولی ببین چه قدر محکم کوبونده بودمش که شکسته بود... فقط سیم کارت مو برداشتم تا بعدا برم یه گوشی بخرم.

***

ساعت ۸ بود... دم در منتظر اتابک بودم...

یکم بعد اومد دنبالم...مثل قبل پیاده شد و درو برام باز کرد و خودشم نشست.

-خب چه خبر؟

-بی خبر... هنوز کسی بهم زنگ نزده چون گوشی نداشتم...

-پس بهتره اینو پیشت داشته باشی.

خم شد و از تو داشبورد یه جعبه بهم داد.

-این چیه؟

-بازش کن.

بازش کردم... آخـــــی... گوشی بود...

-ممنون ولی نیازی نبود... گوشی قدیمی مو دارم هنوز... بعدا خودم میخرم.

-بگیر اینقدر ناز نکن...

-نه نیازی نیست.

-آوا اینقدر یه دنده نباش دیگه نامزدت داره میگه...

ینی کلمه ی نامزد و گفت دیگه قاطی کردم... پریدم بهش:

-نامزد نامزد... کو نامزد؟ من هیچ وقت نامزد هیچ احدی نمیشم... حد خوتو نگه دار اتابک.

اتابک از این حرکت من رفت تو شوک و چیزی نگفت.

سعی کردم به خودم مسلط باشم... خاک بر سر من که اینقدر بی جنبه م... مثلا این پسر میخواد به من کمک کنه اونوقت منه بـــــی شعوووور...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشی قدیمی مو در آورد و اینبار آروم گفتم:

-ببخشید من بعضی وقتا یه ذره زیادی از حد قاط میزنم و تند میرم... این هست، دیگه به اون نیازی ندارم.

توجهی نکرد... خو به من چه که نکرد... ایش.

***

شام به یکی از رستوران های دربند رفتیم. شام سفارش دادیم...

آروم و قرار نداشتم... دلم میخواست بدونم مشهد چه خبره.

-جدی جدی گفتی زنگ بزنن؟ نگفتن تو چجوری عاشق شدی؟ اصلا کی عاشق شدی؟ اونم عاشق یه دختر۱۹ ساله ی فمنیسم که از مذکر ها بدش میاد و میخواد سر به تن شون نباشه. البته اونایی که آدم نیستن. تازه همه میگن غرغرو هم هستم... البته نیستما!!!...

اتابک همین طور که سرش پایین بود گفت:

-نه چیز خـــاصی نگفتن... البته تعجب کردن چون.

زود گفتم:

-چون چی؟

-هیچی.

-بگو دیگه... معذرت خواهی که کردم... بگو پیلیز.

سر بالا آورد:

- برا مادرم مهم اینه که من عاشق بشم... اولش خیـــــلی تعجب کرد که چجوری عاشق یه دختر۱۹ ساله ی مشهدی شدم اما یه جوری ماست مالیش کردم و با صراحت گفتم عاشقت شدم و هوسی چیزی هم در کار نیست... اینا رو که گفتم هم پدرم و هم مادرم متاثر شدن و... قبول کردن.

-ما داریم چی کار میکنیم!؟!!!؟

سر پایین انداختم... نه دیگه من چیزی گفتم و نه اون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شام میخوردیم که گوشیش زنگ خورد...

-جانم؟

-...

-سلام عزیزم، چی شد؟

-...

-خب؟

-...

-خوبه.

-...

-آره آره عالیه.

-...

-ممنون... خدانگهـــــــدار.

کنجکاوی امانم و برید:

-کی بود؟

اتابک شیطون نگام کرد:

-ببخشید مادر شوهرتون بود!!!

نفس مو خلاص کردم:

-اتابک میشه پیلیز کنم دیگه اینجوری حرف نزنی؟

-میشه بدونم واسه چی انقدر حساسی؟

-نمیدونم حالم خوش نیست... حوصله ندارم. حرفات سنگینه واسم...

-بیخیال خانوم آوا خانوم... همه چی درست میشه... بهت قول داده بودم... مامانم بود حالا بگو چی گفت؟

-چی گفتن؟

-گفت پدرم به پدرت زنگ زده... پدرت گفته آخر هفته بیایم. آوا قراره آخر این هفته بیاد مشهد حالا شمام بیاین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-واقـــــعا؟!؟! خب؟

-ینی آخر این هفته ما هم میایم مشهد.

-پدر و مادرت دوست دارن عروس شون مث من باشه؟

-مگه تو چته؟

همون موقع گوشی قرن بوقم شروع کرد به ویز ویز کردن.

شماره ی خونه بود... جواب دادم.

-الو...

و صدای مامانی تو گوشم پیچید.

-سلام قربونت برم خوبی؟

کوتاه و مختصر گفتم:

-سلام... خوبم.

-چه خبرا عزیزم؟

-هیچی.

-یه خبر جدید دارم واست؟

-چی؟

-اون آقای رادمنشی که گفتی کیف شو دزدیده بودن.

-خب؟

-نگو نمیدونی که باورم نمیشه... قراره آخر هفته بیان خواستگاریت.

-خوش بیان.

-آوا خوبی مامانی؟ حالت خوبه؟

-یه ذره خسته م فقط.

-اردشیر صبح، برا مرصاد گفت بهت نه؟

-بعله.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نبودی دیشب بچه م با یه حال و روزی اومده بود اینجا خیلی داغون بود آوا... من که میگم با مرصاد ازدواج کن مامانی...

-آخـــــــــی بچه تون! آره؟؟؟ از کی اونوقت؟ مامان به نظر من آقای رادمنش خیلی خیلی از اون پسره ی چندش مرصاد، محترم تر و آقا تره.

اتابک هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نـــکرد.

-پس خودتم دوسش داری.

-نه مامان من هیچکیو دوست ندارم ولی آقای رادمنش و به مرصاد ترجیح میدم خواهشا به بقیه هم بگین مامان من از الان جوابم برا مرصاد منفیه، مَـ نـ فـی.

-آوا اینجوری نگو.

-چرا اتفاقا همیجوری میگم... من مرصاد و نمیخوام... شاید من مهراد و دوست داشته باشم حتما باید علنی بهتون بگم تا دست از سرم بردارین؟

-واای دختر تو به کی رفتی اینقدر غدی؟ در ضمن، مهراد که ایران نیست تو هم هیچ وقت نخواستی بری امریکا پیشش ینی در واقع نذاشتی، یادت که نرفته؟... اردشیر بهت چند بار پیشنهاد داد بری مدرسه تابستونی امریکا ولی تو چی گفتی؟ ایران ترجیح میدم... خیله خب برو دیگه سلطان سلیمان داره شروع میشه(اشاره به سریال) در ضمن اردشیر میگه مرصاد بلیطا رو برات ایمیل کرده.

-ایش خودم یاد داشتم مامانی.

-خب دیگه برو مامان کاری نداری؟

- نخیر.

-خدافظ.

-مادرت بود؟

یباره از جا بلند شدم و سر تکون دادم... آخ که باز سرم گیج رفت... لحظه ای چشمام و بستم و سر تکون دادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چت شد؟

-چیزیم نیست.

-کجا میری؟

به بیرون اشاره کردم:

-هواخوری.

-خوبی؟

داشت عصبانیم میکرد... به اون چه؟ من دارم بدبخت میشم اون بیخود میکنه بخواد حال منو بدونه. کمی به سمت میز خم شدم...

-دور برت نداره اتابک... تو هیچ چی نیستی... برا من هیچی نیستی.... هیچی چی... پس ولم کن بزار تو حال خودم باشم پلیز.

و رفتم بیرون.... ای خدا من که ظهر این همه گریه کردم پس چرا هنوز بغض دارم ولی نمیتونم خالی شون کنم... رو قطعه سنگی بلندی نشستم و کیف مو بغل کردم... مردمان در حال رفت و اومد نگاه کردم...

و من دارم آزادی مو از دست میدم؟! ای خدا من نمیخوام محدود شم.....

یکم بعد حس کردم کسی پشت سرمه.

صدای آروم اتابک رو شنیدم:

-چرا اینقدر خودتو ناراحت میکنی؟ من که دارم کمکت میکنم...

-ول کن اتابک... با من حرف نزن میدونی که بعضی وقتا از کنترل خارج میشم چرت میگم هم تو رو ناراحت میکنم هم خودم دیوونه تر میشم... ولم کن لطفا بزار تو حال خودم باشم... میشه بریم؟

-اگه تو دوست داری بریم.

دیگه تا آخر حرفی نزد... منم حال نداشتم بحرفم فقط فکر میکردم... کی فکرشو میکرد... الکی الکی باید اجباری ازدواج کنم... کی فکرش و میکرد یه روز باید اتابک و عاشق پیشه ی خودم معرفی کنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آخ مهراد... دلم واست تنگ شده پسر خاله ی مهربون من... چه قدر دلم میخواد مثل بچگی هامون که ایران میومدی منو از چنگ این بشرا نجات بدی... با هم دیگه براشون نقشه بکشیم ضربه فنی شون کنیم...

از ماشین پیاده شدم:

-ببخشید امشب به خاطر من غذا کوفتت شد... من اصلا شرایط خوبی ندارم... بعضی وقتا کنترلی رو خودم ندارم...

-این چه حرفیه عیب نداره همه چی درست میشه.

-خدافظ.

نفس کشداری کشید:

-خدانـــگـــه دار.

بی اعصاب اومدم بالا و بعد از دو سه تا قرص خواب خوابیدم.

***

با دستی که ترمه جلوم تکون داد به خودم اومدم...

-کجایی تو؟؟؟

-ترمه؟

-هووم؟

-یه اتفاقی افتاده... ینی باید باهات حرف بزنم... یه کاری کردم... یه کاری که نمیدونم درسته یا نه.

-چی کار؟

-بریم بیرون؟

-بریم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو کافی شاپ نشسته بودیم.

من تند تند چایی مو که توش شکر ریخته بودم هم میزدم...

به ترمه همه چیزو گفته بودم.... الان هنگ بود... هیچی نمیگفت.

-بعد اونوقت تو داری الکی میگی دیگه نه؟ چرت داری میگی؟

-متاسفانه نه.

ترمه سرش و جلو آورد و اب دهنش و قورت داد:

-آوا من الان هنگ کردم... میشه از اول بگی چی شد. دوباره.

-من خودمم نفهمیدم.... فقط اینو میدونم که اون همه چیزو راجبم میدونه و به من هم قول داده که لطف منو جبران کنه.

-آوا میفهمی داری چی میگی دیوونه... مگه بازیه؟؟؟ مگه الکیه؟؟؟ تو اصن اون و میشناسی... از کجا میدونی اون آدمه....

-ترمه از اون نظر که مشکل ندارم... اون اگه میخواست بلا ملایی سر من بیاره همون شب اول کار خودش و میکرد... من فقط یه چیز میدونم اون از مرصاد بهتره آدم تره مرد تره.

-دیوونه ای تو به خدا.

-من که بهت گفتم پاپایی چی گفت اون روز... اگه من این کارو نمیکردم باید تا چند روز دیگه سنگینی اسم مرصاد و تو شناسنامه م حس میکردم... به معنای واقعی بدبخت میشدم.

-خب دیووت برو به بابات بگووو این پسره مرصاد چه غلطی میخواد بکنه چرا میخوای خودتو بدبخت کنی؟

-هزار بار گفتم بازم میگم نمیخوام پاپایی رو ناراحت ببینم... اون تو سنی نیست که خیلی راحت برم بهش بگم مرصاد داره زیر آبی میره... میترسم خدایی نکرده خدایی نکرده زبونم لاال زبونم لال سکته کنه... من دیگه نمیدونم... اینا همش تقصیر این اجداد لعنتی منه. ایـــــش... ولی ترمه اتابک فکر اینم کرده... به یه بهانه ای که بعدا جور میکنیم دوست حساب داره شو که تو شرکت باباشه رو میفرستیم مشهد بعد من به پاپایی پیشنهاد میدم آرش بره کارخونه کنار مرصاد حسابداری کارخونه رو بکنه... بعد آرش کم کم به پاپایی میگه این مرصاد داره کارخونه رو دو در میکنه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو داری اشتباه میکنی آوا.

-به درک... ما رو باش اومدیم به تو بگیم یکم از این دپرسی درمون بیاری... خاک بر سر من که دیگه هیچی ندارم... هیچی.

کیف مو برداشتم و چند تا اسکناس رو میز گذاشتم و پاشدم... ترمه هم پای من اومد.

-صبر کن آوا.

سوار ماشین شدیم.

ترمه:

-شب بیام خونه تون؟

-چرا که نه. بیا.

از اومدنش خوشحال بودم ولی از اینکه کارامو بزنه تو سرم نع.

***

گوشیم داشت تو جیبم ویبره میرفت...

اتابک بود...

-بـــــله؟

-سلام.

-علیک.

-کجایی؟

-دارم چمدون میبندم. یو؟

-ما هم داریم میایم. چیزی که لازم نداری؟

-نه مثلا چی؟ من فقط استرس دارم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نترس هیچی نمیشه. راننده بفرستم برات؟

-نخیـــــــــــر... نمیدونم مرصاد میدونه شما قراره بیاین یا نه... میترسم دیوونه شه و ...

-نگران چی تو؟ من بهت میگم تو ریلکس باش.

این برا چی اینقدر خونسرده آخه. اگه اتفاقی بیوته چی؟ اه.

-خیله خب باشه من ریلکسم کاری نداری خدافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از اون باشم قطع کردم... ایـــــش بووزیـــــنه.

زنگ زدم آژانس و یه راست رفتم فرودگاه...

چند ساعت بعد مشهد بود...

جلو خونه پیاده شدم... و رفتم تو... امروز چهارشنبه بود... مامانی خونه بود اما پاپایی سر کار بود...

بعد از کلی بوس و اینا رفتم تو اتاقم...

و امشب مرصاد اینا مهمون ما بودن...

اما من کلافه و بی حوصله آرزو میکردم زود تر فردا شب شه... واااای اگه منو نپسندن چی؟ ای خداااااااااااااا...

شب بود و من آماده... اینبار عادی لباس پوشیدم...

من همینی ام که هستم... آوا رادمنش مثل همیشه میره اما در نهایت جوابش منفیه... اون فقط اتابک رو میخواد اتابک رادمنش... (آوا رادمنش غلط میکنه با هفت جد و آبادش)

زنگ در به صدا اومد... کمی بعد صدای خنده و سلام علیک بلند شد... مرصاد از همیشه بَشّاش تر بود... براش متاسفم....

کمی بعد از جا بلند شدم و پس از تجدید رژ صورتی رنگم پایین رفتم...

بر عکس همه که لبخند به لب بودن من اما کاملا خنثی و بی حس بودم...

دلم خوش بود از اینکه پاپایی به اخرین امید زندگی من ینی اتابک اجازه خواستگاری داده بود وگرنه امشب، شب دق من میبود... آرمین میگفت مرصاد خیلی اصرار داشته عقد کنیم همین امشب!!! پسره ی پر رو... منم که حتما میگفتم بعله... تو خواب ببینه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عادی و بی سر صدا پایین رفتم و سلام کردم اما به هیـــــــچ کی نگاه نکردم... جایی که لازم بود چایی و شیرینی آوردم و بازم چیزی نگفتم... تا اینکه عمو گفت:

-بچه ها میخواین برین یکم صحبت کنین.

مرصاد:

-آره آره.

پاپایی میخواست چیزی بگه که من سر بالا آوردم و گفتم:

-لازم نیست عمو جون... من مرصاد رو خوب میشناسم احتیاجی به حرف ندارم.

مامان:

-حالا اشکال نداره شاید بیشتر...

-نه مامان جون... حرفایی که بالا بزنیم تو تصمیمات من کوچیک ترین تاثیری نداره.

همه از لحن خونسرد و با اعتماد به نفس من در عجب بودن.... مهم نبود....

-عزیزم پاشو دیگه... من که میدونم تو خیلی دوست داری حرف بزنی... پاشو بریم بالا یکم اختلاط کنیم.

اینو الان کی گفت؟!؟! یا خدا... مرصاااااد... چرا اینجوری میکنی تو آخه بزمجه؟ چرا یه کاری میکنی همه فکر میکنن تو چه قدر خیر سرت مظلوم و عاشقی... ای خداااااا...

ینی اون لحظه میخواستم منفجر شم.

ابرو هامو به هم گره دادم و سعی کردم کنترل شده بگم:

-پسرعمو؛ یک، من عزیز جناب عالی نیستم.. دو، خواسته ی شما تنها برا این ازدواج کافی نیست..

و سه، لطفا اینقدر امیدوار نباش چون مطمئن باش یه روز ناامید میشی.

مامان پرید وسط:

-آوا؟!؟!؟!؟

-مامانی این یه واقعیته و برا خوشبختی من و ایشون(با انگشت به اون بزمجه اشاره کردم) لازمه. دارم از همین الان میگم بدونید من هیـــــــــچ حسی به مرصاد نـــَـــداارم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرصاد:

-اما آوا... من دوست دارم.

واااااای یکی بیاد منـــو بـــــگیره... به جان خودم اعتماد به نفس این پسره ی خیارشور رو خر میداشت الان سلطان جنگل بود... آخه دیووت تو از کجا آوردی این همه اعتماد به نفس و...

با صدایی که از خشم داشت میلرزید گفتم:

-اما من شما رو دوست ندارم... نـــَـــداااارم... قبلا هم غیر مستقیم بهتون اشاره کردم خودتون با اون اعتماد به سقف خدایی تون ندیدین.

پاپایی:

-بسه. (همه برگشتیم و به پاپایی نگاه کردیم. مثل همیشه با اون چهره ی دلنشین و مهربونش گفت:) آوا حق انتخاب داشته و داره... جلسه ی خواستگاری رو به یه دور همیه خانوادگی عوض میکنیم..

ینی میخواستم بپرم بغل پاپایی و شالاپ شالاپ ماچش کنم.

تعویض و خوب اومد ناموساااااا !!!

-بریم شام بخوریم.

با این حرف پاپایی همگی سر میز شام رفتیم... اما اینبار من خوشحال تر بودم... پاپایی با لبخند به من نگاه میکرد... انگار میخواست چیزی بهم بگه... ولی هرچی بود از عکس العمل من عصبانی نبود برعکس مامانی که میخواست منو قورت بده اما پاپایی ریز ریز بهش چیزی میگفت و نگاه عصبانی مامان رو در نهایت به یه نگاه متعجب و گنگ تبدیل کرد...

در آخر هم از بس که من منگ بودم دو تاشون خنده شون گرفت و مامانی زیر لبی چیزی شبیه قربون صدقه گفت.

اما... امان از مرصاد و خاله ش که داشتن از خوشحالی من حرص میخوردن.

کمی بعد زحمت و کم کردن و رفتن.

لحظه ی آخر نگاهم با نگاه مرصاد یکی شد... دلم خواست اذیتش کنم... زبونمو که قربونشش برم چند متری بود و در آوردم و براش قر دادم!!!... البته دور از چشم بقیه.

مرصاد عصبانی چیزی زیر لبی گفت و روشو اونور کرد و رفت...

آخیـــــــش... چه قدر حرص دادن مردا حال میده... چه قدر من بدجنس شدم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

-واااای پوپک... اگه بگن این دختره غده چی؟ اگه بگن چرا چشماش رنگ عوض میکنه چی؟ اگه بفهمن من اتابک و دوست نـــــــدارم چی؟...

-واااای دیوونم کردی آوا... من هنوز که هنوزه میگم.... تو اشتباه کردی.تمام.

واقعا؟؟؟ نه نه من بـــــاید اینکار رو میکردم... شاید مشکل از پوپکه اون نمیتونه من و درک کنه. لبامو به هم فشار دادم و نگاه اندر سفیهانه ای نثارش کردم...

-باز داری رو مخ من دراز نشست میری؟؟؟؟ چند دفعه بگم چاره ی دیگه ای نداشتم... آرمین میگه این پسره ی چلمن میخواسته برا دیشب عقد و عقد بازی راه بندازه که پاپایی گفته "هنوز نه"... من حاضرم بمیرم ولی اسمم تو شناسنامه اون نره، از اون بدتر اسم خود بی قواره ش تو شناسنامه من نیاد.

-پوووف نمیدونم به خدا... من میگم تو اصن این اتابکی که میگی رو خوب میشناسی؟

-واااای پوپک بسه دیگه... هزار بار گفتم مهم اینه که اتابک آدمه... انسانه... مونده ی پول پاپایی نیست...

-خب رضا که بهتره... آرمین میگفت...

-من خودم خوب میدونم آرمین چی گفته بهت... من آدمی نیستم که بعد از اینکه یکی رو پس زدم دوباره برم بهش بگم بیا با من ازدواج کن... همین جوریش موقع گفتنش به اتابک یه سال از عمرم کم شد بس که التماس کردم... از اون گذشته رضا منو واقعا دوست داره میشناسیش که، ولی من به عنوان شوهر دوستش ندارم بعدشم اتابک میخواد بعدا منو طلاق بده که رضا عمرا بده.

-چـــــــی؟؟؟ به همین راحتی میگی طلاق؟ آوا متوجه نیستی تو جامعه ی ما زن که طلاق میگیره دیگه آب خوش از گلوش پایین...

-دیوونم کردی پوپک... خوب شدم دیگه بسه.

از رو صندلی بلند شدم... باز سرم گیج رفت اما به رو خودم نیاوردم... از صبح اومده بودم خونه پوپک اینا... حوصله خونه موندن نداشتم... الان داشت منو یواش یواش آرایش میکرد و بینش هی حرف میزدیم.

استرس امشب داشت منو میخورد.... مرتب لبمو پوست میکندم و پامو تکون میدادم...

حاضر بودم تا برم خونه خودمون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برعکس همیشه، حســـــابی به خودم رسیده بودم...

پوپک منو رسوند خونه... مامانی و پاپایی خونه بودن...

سلام کردم و به اتاقم رفتم.

لباسامو در آوردم و صندل های مخصوص مهمونی رو به پا کردم که به گوشیم اس اومد...

اوه اوه اوه.... یا امازاده بیژن از طرف اتابک بود...

نکنه منصرف شدن... نکنه کلا همه چی لو رفته... رو تخت ولو شدم... آب دهنمو قورت دادم و اس و باز کردم.

داده بود: سلام خانوم خانوما... احوالت؟... ما داریم میایم... شمام آروم باش.

نفس عمیقی کشیدم... انگار آرامش همیشگی اتابک با این پیامش به من منتقل شد..

دادم: سل آم... لبریز از استرسم... خوش میاین...

دو مین بعد داد: تشکر... بعد اون وقت استرس چرا؟ (شکلک متعجب)

دادم: اگه مادرت منو نپسنده چی؟ مگه نگفتی خیلی ریز بین و حساسه؟(شکلک ترسیده)

داد: مادر من گله... اینقدر گله که وقتی من بهش بگم یکی رو میخوام حساب کار دستش بیاد... مطمئنم عاشقت میشه... در مورد خانواده ی تو هم بگم نگران نباش... همه چی حله.(شکلک ریلکس)

چه قدر ریلکسه این بشر... من دارم منحل میشم اونوقت اون اینقدر خون سرد.... ایـــــــــــــش....

کسی در زد و بالافاصله آرمین اومد تو:

-سلام آبجی بزرگه.

-سل آم... میشه نگی آبجی... خوشم نمیاد.

-چـــشـــــــم... از داماد آینده ی بابا چه خبر؟

-خوبه سلام میرسونه.

-بله دیگه... عاشق هم میشین به ما نمیگین.

میدونستم یکم دیگه همونجوری بمونم آرمین از صورتم همه چیزو میخونه پس بلند شدم و پشت بهش مشغول مرتب کردن اتاقم شدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره دیه... البته اون عاشقه.

-ینی تو نیستی.

آب دهنمو قورت دادم:

-چرا منم خیلی بهش حـــس دارم.(خدایا کمک کن نمیخوام دروغ بگم نمیخوام)

-آهان... خوشحالم.

نمیتونستم بیشتر از کوپنم دروغ بلغور کنم پس به بهانه ی کار داشتن اومدم پایین... آرمین هم رفت خونه پوپک و پوریا. به پوپک سپرده بودم به آرمین چیزی نگه و خوب بپزش که من چه قدر دوسش دارم.

پاپایی که داشت با تلفن صحبت میکرد مامانی هم آشپزخونه بود پیش میمنت خانوم. داشت صحبت میکرد منو که دید لبخندی زیبا زد و به سمتم اومد.

-خوبی آوایی؟ چه قدر رنگت پریده مامانی.

-خو...خوبم مامانی یکم استرس دارم... ینی خیلی استرس دارم.

لبخند پرمعنایی زد:

-خودت باش... فقط خودت باش... حتما پسرشون تو تو یه چیزی دیده که گفته عاشق شدم.

-بعله!!!

چه قدر ما بد بودیم... چه قدر من بد شدم... خدایا منو ببخش پلیـــــز. ببین چه قدر اینا خوشحالن...

لبخند تلخی زدم و نگام و از مامانی که داشت به میمنت خانوم میگفت چی کار کنه چی کار نکنه گرفتم و پیش پاپایی رفتم و کنارش نشستم...

پاپایی دست انداخت دور گردنم.

-دختر گلم چطوره؟

دوست داشتم بگم بـــــد ولی نگفتم.

-خوبم.

-چرا نگرانی عزیزم؟

-نگران نیستم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چه قدر بزرگ شدی ملوسکم.

دوست داشتم اعتراض کنم... بگم من بزرگ نشدم... من ملوسک نیستم اما به جاش فقط لبخند زدم. پاپایی پیشونی مو بوسید و من باز لبخند زدم... اما از درون میجوشیدم...

یک دفعه آیفون زنگ خورد... از جا پریدم...

پاپایی لبخندی زد و از جا بلند شد... ضربان قلبم رو هزار بود حالا رفت تو میلیون... مرتب آب دهن مو قورت میدادم... در عرض یه دیقه جیم شدم تو اتاقم.

دور اتاق میچرخیدم و انگشتا مو به هم گره میدادم و بازی بازی میکردم.

یه پنج مین به همین شکل گذشت...

رژ صورتی مو تجدید کردم و بعد از خالی کردن کوکوچنل، مثل همیشه آروم آروم پایین رفتم.

همیشه از صدای تق تق کفشام خوشم میومد اما اینبار از این که جلب توجه میشد خجالت میکشیدم...

سرم پایین بود اما سنگینی نگاه ها رو حس میکردم.

برای هزارمین بار آب دهن مو قورت دادم و سرمو بالا آوردم:

-سلام.

به احترام من همه بلند شدن...

چشمم به آقای خوشتیپ افتاد که موهای یه دست سفید و چهره ی پخته ش نشون میداد پدر اتابک باشه...

باهاش احوال پرسی کردم و دست دادم.

نفر بعدی اتابک بود که پشت سر پدرش ایستاده بود... مثل همیشه با اعتماد به نفس و خونسرد ایستاده بود و نگام میکرد... سلام کردیم... دست دراز کرد و منم دستمو گذاشتم تو دستش... خیلی عادی دستمو فشرد و با لبخند ملیحش بهم آرامش عجبی تزریق کرد، باعث شد قلبم بیخیال این همه جنب و جوش بشه. بعدم دستمو ول کرد.

نوبت مادرش رسید... با این که ازشون کلا میترسیدم اما حالا که اتابک بهم اعتماد به نفس داده بود راحت تر میتونستم با مادرش برخورد کنم.

همین که با هم دست دادیم خم شد و گونه مو بوسید...

وای اینا خانوادگی داغن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اومدی عروس خانوم؟!! مشتاق دیدارت بودیم عزیزم!

اوهوع چه گرم و مهربون... اومدم طبق همیشه جواب این ابراز محبت شو بدم و در همین حین سرمو بالا آوردم.

-مرسی... شما لطف دارین... خوش.....

تازه اون موقع بود که برای اولین بار باهاش چشم تو چشم شدم... و میتونم بگم از زور حیرت دهنم برای ادامه حرفم قفل شد...

پوست سفید و موهای تماما بلوند و کوتاهش یک طرف داستان بودن و چشمای آسمونیش یه طرف دیگه... فرای تصورات من... یه فرشته بود... انگار نه انگار که ایرانیه.

لبخند گرم شو که به صورتم پاشید سریع به خودم اومدم و گفتم:

-خیلی خوش اومدین... بفرمایید...

ای خدا... من که میدونم چی دیده... یه جفت چشم گرد و قلنبه که وقتی متعجب میشه قیافه منو به کل تغییر میده و شبیه بز میکنه.

ولی خیلی غیر منتظره بود برام.

سر پایین انداختم و تندی کنار پاپایی نشستم.

اصلا نمیتونستم به بقیه نگاه کنم... باز اون خجالت کوفتی برگشته بود.

خیلی زود بحث شون از سر گرفته شد و حسابی هم داغ شد...

فکر نمیکردم اینقدر زود با هم اخت شن... ولی با کمال تعجب شدن!!

پاپایی با پدرش و مامانی هم با مادرش مشغول صحبت شدن...

این وسط اتابک سر پایین انداخته بود و به پایین خیره شده بود. حینش میمنت خانوم پذیرایی هم میکرد. با اشاره ی مامان "با اجازه ای" گفتم و پریدم تو آشپزخونه... زیر نگاه های متعجب میمنت خانوم با کلی دقت و وسواس(برعکس دفعه های قبل) شیش تا چای خوش رنگ ریختم و براشون بردم.

پدرش:

-دستت درد نکنه عروس خانوم(و رو به پاپایی) البته با اجازه ی هم فامیلی مون!

همه خندیدن... این بار منم خندیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پاپایی:

-اختیار دارین.

مادرش:

-wow چه چای خوش رنگی... مطمئنم تا سری بعد که مزاحمتون میشیم باید تو خواب چای به این خوش رنگی بخوریم؛ نه فرهاد؟

-همینطوره.

نیشم تا بنا گوش باز شد اما سر پایین انداختم. چه تعریف قشنگی.

به اتابک که رسیدم... سرمو ۹۰ درجه پایین انداختم و فک مو به بدنم چسبووووندم...

متوجه نگاه های بقیه هم میشدم.

کنار پاپایی نشستم... اتابک به چاییش نگاه میکرد و لبخند ژکوند میزد.

کمی بعد مادرش چای شو که خورد از جا بلند شد و با همون لبخند همیشگیش رو به پاپایی که کنار من بود گفت:

-آقای رادمنش اجازه هست؟

پاپایی از جا برخاست:

-بفرمایید... منزل خودتونه.

آب دهنمو قورت دادم...

پاپایی بلند شد و کنار اتابک اینا نشست. مادرش کنارم نشست و دستمو تو دستای داغش گرفت.

-اتابک همیشه سلیقه ش خوب بوده اما اینبار..

با ترس نگاهم و از انگشتام گرفتم و به چشمای آبیش زل زدم. ادامه داد:

-اما اینبار غوغا کرده... هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق یه فرشته بشه...

-مرسی خانوم رادمنش... شما لطف دارین.

اومد نزدیک ترم... حالا بهتر از قبل میتونستم صورت زیباشو ببینم. چه قدر بور بود... اصلا هم عملی نبود... بینیش عروسکی بود... لبای متوسط... و پوستی با چروک های متعدد که از آثار چند دهه زندگی براش مونده بود... اما با همه ی اینا خوب مونده بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-به من بگو شیرین. فقط شیرین.

وای که اسمشم مثل خودش شیـــــرینه.

-اوه نه... اینطوری که نمیشه زشته.

-اینجوری من راحت ترم عزیزم.

-چشم... شیرین جون.

فشار دستاش بیشتر شد... یه نظر به مامانی نگاه کردم که داشت با لذت به ما نیگا میکرد.

شیرین جون خطاب به مامانی و پاپایی:

-با اجازه تون ببخشیدا اما آوا جان از همین امشب عروس منه؟ به کسی ندینش که میایم میدزدیمش.

همه خندیدیم.

الهـــــی... چه قدر ما گناهکاریم... وای بر من.

پدرش:

-بچه ها اگه میخواین برین یکم صحبت کنین...

پاپایی:

- (رو به من)عزیزم اتابک جان رو راهنمایی شون کن.

از جا بلند شدم و به سمت پله ها اشاره کردم.

در اتاق بستم و بهش اشاره کردم رو صندلی بشینه.

خودمم رو تخت رو به روش نشستم.

اتابک با بیخیالی گفت:

-خب الان ما مثـــــــلا باید درباره علایق مون با هم حرف بزنیم؟ غذای مورد علاقه و این حرفا؟

-ظاهرا.

متفکرانه پرسید:

-چی شد از بین این همه آدم منو انتخاب کردی؟

فکر کردم و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-الان پشیمونی؟ ببین اگه پشیمونی بگو من حوصله ندارم دو روز دیگه...

-من فقط یه سوال پرسیدم. بازخواستت نکردم... محکومت نکردم... چون حق ندارم کسی رو بازخواست کنم. پشیمونم نیستم.. چون اگه میبودم الان جام اینجا نبود.

-تو جای من نیستی ببینی من چی میکشم. نیستی. درکم نمیکنی.

-میخوام درکت کنم... واسه همین میگم نگران هیچی نباش. بعدشم اگه قبول نکردن اینقدر میایم و میریم و بست دم خونه تون میشینیم تا آخر سر اجازه بدن!!! هووم؟

خودش خندید اما من تغییری تو وضعیت روحیم ایجاد نشد... همونطور سرد گفتم:

-به حرف قشنگه اما در عمل.... . اصلا اگه مرصاد بخواد...

-نفوظ بد نزن لطفا... مامان من تو رو از همین الان عروس خودش میدونه... مگه ندیدی چجوری ازت استقبال کرد... پدر و مادر تو هم قبول میکنند...

-خیلی خونسردی!

-خونسردی من الکی نیست... چون با شیرین اتمام حجت کردم... گفتم یا تو یا هیچ کس... حالا فهمیدی؟... مامان منم که از خداش بود زن بخوام. قبول کرد.

-وووای اتابک... مادرت...

-مادرم چی؟

-چه قدر مهربون بود... وای چشماشون... چه قدر زیبا بود.

-فرهاد عاشق اون آبی ها شده.

-فرهاد؟؟؟... اسم مادر و پدرت، شیرین و فرهاده... چه باحال... حتما من و تو هم لیلی و مجنونیم.

لبخندی زد و سرشو کج و راست کرد... ینی "حتما دیگه!!!"

-چشمای تو به چشمای پدرت رفــته... مشکی مشکی. مگه نه؟

-نه.

-چی نه؟ مشکیه دیگه.

اتابک نگاهش تفکری شد و رفت تو فکر. جواب مو نداد... اینم خل شد رفت.

پدر و مادرش از لحاظ چهره کاملا متفاوت بودن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فرهاد یه چهره ی کاملا شرقی و مردونه داشت... پوست جوگندمی و کمی تا اندکی سوخته... با چهره ای فروتن و افتاده.. با موهایی که گذر زمان دونه دونه شونو سفید کرده بود... عین پاپایی خودم... مثل همه ی مردا... و اما شیرین عینهو اروپاییا سفید و بور... با چشمایی به رنگ آبیه دریا... مهربون تا دلت بخواد... . داااغ... داغی این بشر احتمالا از شیرین بهش ارث رسیده!

اتابک اما تلفیقی از هر دو نفر بود... ینی الانه که من به جذابیتش پی میبرم... فقط یه چیش خوجل نبود.

چشماش... وای که چشمای مشـــــــکی زاغش خیلی زشت و نچسب بود... اصن بهش نمیومد.

-پاشو بریم تو بالکن اتابک... پاشو که نفسم داره بند میاد.

رفتیم و رو تاب نشستیم.

آروم تاب میخوردیم... سکوت عجیبی بین مون بود. هیچی نداشتیم که بگیم.

-آوا! جواب سوال منو ندادی؟

-کدوم سوال؟

-چرا از بین این همه آدم منو انتخاب کردی؟

تکیه مو به پشتی تاب دادم و دستامو زیر سینم جمع کردم:

-خب... چون کسی دیگه ای رو نداشتم... در حال حاضر نداشتم... وگرنه ازت کمک نمیخواستم... ببین اتابک من متاسفم... چون...

-اِ ؟... ول کن آوا... ول کن این قضیه رو... مهم اینه که با این ازدواج هم تو به هدفت میرسی هم من به اهدافم میرسم... حالا فرقی نداره تو از من خواستگاری کردی یا من از تو... هیچکس نمیفهمه تو از من خواستی ازدواج کنیم.

با ناباوری چرخیدم سمتش و راست راست زل زدم بهش:

-واقعـــــا؟ قول؟ قول مردونه؟

-قول مردونه.

-حتی اگه دو روز دیگه زدیم به تیپ و تار هم. و جنگ جهانی شد؟

-حتی اگه دعوامون شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از خوشحالی زیاد لبخندی زدم و زود سر پایین انداختم تا فکر نکنه چه قدر خوبه:

-مرسی... بابت همه چیز.

از جا بلند شد:

-نیازی نیست... پاشو بریم پایین الان یخ میزنی.

از جا بلند شدم:

-اما من عاشق این هوام.. این هوای سرد. این تویی که با سرما مشکل داری!

اون شب بعد از این که پایین رفتیم مادرش یه سرویس طلا سفید خیلی شیک به عنوان نشون و این حرفا بهم داد... بعدشم شام خوردیم و همه چی به خوبی و خوشی تموم شد... واااای که موقع خوردن شام همه به من و اتابک نیگا میکردن... نه غذا از گلو من پایین میرفت نه اون.

مامانی و پاپایی خوشحال بودن مثل چی... بالاخره داشتن به خواسته ی خودشون و پدر و مادراشون عمل میکردن دیه. (و دخترشون و بدبخت میکردن!!!)

پدر و مادر اتابک هم برق خوشحالی تو چشماشون هوویدا بود.

چه شبی بود اونشب... واااای خدا... من همش فکر میکردم نکنه مادر شوهرِ ندیده ام بدجنس و بد اخلاق باشه اما چی دیدم... حووووری بهشتی....

***

پاپایی چند روز پیش زنگید به من گفت تحقیق کرده و خانواده ی با اصل و نسبی ان...

(بله دیه!!! ما رادمنشا همچین انسان هایی هستیم!!!)

هیچی دیگه منظور پاپایی این بود که مشکلی نداره... از اون طرف اتابک امشب قرار بود شام بیاد خونه من تا یکم بحرفیم...

آرمین زنگ میزد میگفت مرصاد خیلی حرصی شده و چند وقتیه به خونه سر نمیزنه(چه بهتر) کارخونه هم کمتر میره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

گوشیم شروع کرد به رقصیدن... اوه اوه ترمه بود.

-بله.

-سلام.

-علیک.

-خوبی؟

رو اپن چهار زانو نشستم:

-ای... بدک نیستم... یو؟

-راستش میگم چیزه.

-چیزه؟

-عمه اینا هستن خب؟

-عمه سمیه؟... خب؟

-اومدن خونه مون. نمیتونم بیام.

-واای نه ترمه... تو میخوای منو با اتابک تنها بزاری؟

-چاره ای نداریم آوا...برات که گفتم... عمه م یه ذره چیزه...

نالیدم:

-ترمـــــــه.

-تو که میگی بهش اطمینان داری و اون عاقله و اینا.

-مرض... به هر حال اون یه مذکره.

-گمشو هی میگه مذکره مذکره.. مثل اینکه میخواد شوهرت شه... کاری نداری؟

-مرض.. نخیر... بای.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بای.

جهنم... خودم از پسش بر میام.

شب بود... حاضر و آماده...

یه جین لوله تفنگی با یه تونیک گشاد وآزاد سه رنگ. قرمز سفید آبی به صورت اُریب اُریب. حاشیه شم یه نوار نقره رنگ بود. موهامو ساده پیچ پیچی شون کردم... کفشامم صندل های نقره ای بودن.

نشسته بودم و با گوشیم نت گردی میکردم... اما همه ی حواسم به رفتاری بود که باید جلوی اتابک میکردم.... نباید خیلی سخت میگرفتم... ینی باید جلوش عادی میبودم و زود تنش به وجود نمیاوردم...

کمی بعد آیفون به صدا در اومد... اتابک بود.

درو باز کردم و منتظرشدم بیاد بالا...

در آسانسور که باز شد اتابک مثل همیشه خوشتیپ شده اومد بیرون.

-سلام مادمازل آوا.

-سل آم. بیا تو.

و به داخل اشاره کردم.

-خوش اومدی. کت تو درار بده من.

-ممنون. چه خبرا؟

-هیچی. چی میخوری؟ قهوه، نسکافه، چای، آبمیوه.

-قهوه.

رفتم تو آشپزخونه و تو فنجون های عروسکی که هر کدوم عکس یه شخصیت کارتونی بود یه قهوه و یه چای درست کردم و ریختم و براش بردم.

-پاپایی که فعلا بهانه ای نیاورده ینی مشکلی نیست. شما چی؟

-ما هم مشکلی نداریم... شیرین و فرهاد میدونن من دیگه عاشق بشو نیستم پس مجـــبورن قبول کنن. خداروشکر که ازت خوش شون اومد. شیرین هی از تو ازم میپرسه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیگه عاشق بشو نیست؟ ینی قبلا بوده؟؟؟... خب معلومه دیه با این قیافه ش حتما کلی خاطرخواه داشته. حالا بزنه و اینم عاشق اون طرف بشه دیگه تمومه. ولی چرا گفت دیگه عاشق بشو نیستم... باز این آی کیوی من کُند شده!!!

-آهان بعله.

رفتم تو آشپزخونه میوه بیارم برگشتم دیدم رفته کنار میز نیم دایره ای که عکسا مونو روش گذاشته بودم.

محو عکسا بود و متوجه اومدن من نشده بود. همین طور که چایی شو میخورد داد زد:

-آوا این خودتی؟

پشت سرش بودم... خندم گرفت... آروم گفتم:

-پ ن پ آرمینه موهاشو پریشون کرده.

برگشت و یه نگاه به قیافه الانم کرد و دوباره به عکسم خیره شد.

تو اون عکس من تو چمن های یه پارک دراز کشیده بودم مو هام رو دورم ریخته و رو شون گلبرگ های صورتی رنگ پرپر کرده بودم... لباسم یه تی شرت سرخابی بود و لاک صورتی هم زده بودم... مثل اینکه حسابی هم خوشحال بودم که دندونام معلوم بوده. خیلی خوشگل افتاده بودم.

بقیه عکسارو با دقت از نظر گذروند.

-چه قدر تو خونت گل داری.

-خب چون عاشق گل و گیاهم زیاد دارم... البته جز آب دادن کار دیگه بلد نیستم براشون بکنم!!!

مردونه خندید.

-شام چی میخوری؟

-هرچی درست کنی.

-درست کنم؟؟؟ راستش همین الان با صراحت اعلام میکنم من هیچی بلد نیستم.

-خب من به نیمرو هم راضی ام.

-آقای اتابک خان من آشپزی نمیـــــکنم، الانم بگو چی میخوری زنگ بزنم رستوران بیارن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برگشت سمتم:

-نه... میدونی چیه؟ من الان هوس غذای خونگی کردم... همین الان.

-خو میگم یاد ندارم دیه. برو به مامانت بگو.

-ینی هیچی بلد نیستی؟ هیچی؟ من دستپختِ... هیچی هیچی.

حتما میخواست بگه زنم... که نگفت. بهتر.

به روی خودم نیاوردم و جلو خودم و گرفتم نخندم:

-فقط فسنجون و لازانیا... اونم نزدیک پنج سال هست درست نکردم.

-خوبه بابا من فکر کردم الان میگی نیمرو... لازانیا درست کن.

دست به سینه شدم:

-نوکر بابات غلام سیاه... در ضمن من نیمرو دوست ندارم و یاد ندارم درست کنم.

-درست کن دیگه... جدی هوس لازانیا کردم.

-خو چه کاریه زنگ میزنم رستوران ب...

-خونگی یه چی دیگه س.

به آشپزخونه رفتم و نفس صداداری کشیدم:

-خیلی خب باعشه ولی هرچی شد باید بخوری.

-ای به چشـــــم!

خب حالا چی کار کنم؟ ای بابا پووووف...

من که یادم نیست خب؟!!!؟! من یه زمانی آشپزی میکردم نه الان...

صدای اتابک منو از فکر درآورد:

-کمک نمیخوای؟

ایش، فکر کرده من بچه م... فکر کن یه درصد:

-نخیر.

-مامانم خیلی رو آشپزی حساسه ها بهت گفته بودم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-وای نه... شوخی میکنی؟... مامان منم حساسه، ولی من بهش گفتم یاد گرفتم... نمیدونه من هر روز دست به دامن رستوران میشم.

اتابک خندید و من رفتم تو فکر .

اتابک:

-شوخی کردم، اصن مهم نی فکرتو مشغول نکن.

یک ساعت بود که مثل بز های سرگردان تو آشپزخونه آشپزی میکردم... خدا خیر کتاب آشپزی بده... چنان با دقت و وسواس کارا رو میکردم که انگار میخوام برا رئیس جمهور درست کنم. البته خدا رو شکر مامانی سری قبل که اومده بود برام گوشت سرخ کرده بود و بسته بندی شونم کرده و داخل فریزر گذاشته بود. وگرنه یه چیزی میشد حتما.

لازانیا رو گذاشتم تو فر... نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو پرت کردم رو اپن و برگشتم.

اتابک به اپن تکیه داده بود و دست به سینه و لبخند ژکوند به لب منو نیگا میکرد... آب دهن مو قورت دادم:

-بفرمایید. چیزی میخوای؟

-تموم شد؟

-چی؟

-لازانیا.

-آره ولی میز مونده.

-کمک بدم؟

-نخیر.

-یه جور میگی نه، آدم بگه چَشم و بره بشینه تا آخر عمر عذاب وجدان میگیره.

از لحنش خندم گرفت.

کمکم کرد میز رو چیدم... جالب بود خیلی دلم میخواست جلوش کم نیارم...

یه چیزی که نظرم رو جلب کرد این بود که اتابک هیز نبود... مثل خیلی از مذکر ها... نه این که کلا سرش پایین باشه، بهم نگاه میکرد اما نه به همه جا... ینی حالت و بهم نمیزد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک نشست رو صندلی و دست به زیر چونه ش برد و به در فر خیره شد... معلوم بود گشنه شه... خو منم گشنمه... لامصب چنان بو کرده بود که اسید معدم فاتحه ی معده مو خونده بود...

لازانیا رو در آوردم... داشت بهم چشمک میزد گاماس گاماس بیا جلو منو بخـــــــور. وای خدا.

اتابک شروع کرد دو انگـــشتی دست زدن:

-بابا باریک الله... آشپزی هستیا... استعداد داری... قیافه ش که خیلی عالیه.

تا جایی که تونسته بودم پنیر پیتزا زده بودم... خیلی وســوسه کننده بودن...

تعریف اتابک منو داشت ذوق مرگ میکرد... با ذوق گفتم:

-واقعـــــــا؟!؟!؟! وااای میسی.

سریع لازانیا رو برش دادم...

اتابک شروع به خوردن کرد... اولی رو که خورد شروع کرد به به و چه چه کردن:

-بابا تو عجب استعداد های نهفته ای داشتی و رو نمیکردی... باید بگیم خانوم دکتر کدبانو رادمنش.

از لحنش خندم گرفت... چه قدر من ذوق مرگم!!! ایش!! دختر نیش تو ببند!

دوباره یکم دیگه خورد و چشماش و ریز و درشت کرد... از قیافه ش هی خندم میگرفت:

-جدی میگما خیـــــــلی خوش مزه شده.

وای باورم نمیشه... راست میگفتا خیلی با حال شده بود نااامووسا!!! خوش مزه... برا اولین بار تو تاریخ زندگیم نه کم نمک بود نه پر نمک... تند و آتشین بود... خیلی چسبید... به خودم اومدم دیدم نصف ظرف و خوردم...

اتابک با تعجب یه نگاه به ظرف و یه نگاه به من کرد و گفت:

-همه شو خودت خوردی؟

وای خدا چرا این بشر امشب اینقدر بامزه شده هی منو میخندونه؟... خخخخ

-پ ن پ خواهر شوهر عمه ی بابا بزرگم خورده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک خندید و گفت:

-اووو مطمئنی میشناسی طرفو؟؟؟....

-بله میشناسم.

-یه وقت رژیمی چیزی نداری احیانا؟

-نه. مگه خلم؟

ابروهاش بالا رفت و لباشو با حالت تعجب جمع کرد... توقع داشت مثل این آدمای پر افاده با ناز و این حرفا بگم آررره...

-آخه نه اینکه همه ی دخترا این جورین، از اون لحاظ گفتم!

-بـعله ولی من رژیمی نیستم چون در طول روز ورجه وورجم زیاده و باشگاه هم میرم مشکلی ندارم.

-آخ اگه گفتی الان چی میچسبه.

-حموم با آب یخ.

-اون که آره ولی با آب داغ، الان منظورم یه چی دیگه س.

-خو چی؟

-نوو؟

جفتکی انداختم:

-نوشابه... دقیقـــا.

-آفرین... داری؟

یکم فکر کردم و سر خوش گفتم:

-آره فکر کنم یکی دیگه مونده.

اتابک مرموز خندید:

-یکی؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره.

یهو به این نتیجه رسیدم که اتابک میخواد بالاکش کنه.. یهو همزمان از جا حمله بریم سمت در یخچال... اما اون از من فرض تر بود و زود تر جنبید. اومدم هلش بدم که چشم تون روز بد نبینه.. آرنجش صاف و سوف خورد به پهلوم... منم که حساس و قلقلکی... همون جا خم شدم و غش غش زدم زیر خنده... اتابک اول تعجب کرد ولی بعد از خنده های خنده دار من خندید.

داستانی شد امشب...

اون شب اینقدر خندیدیم که تا صبح دل درد داشتم... ساعتای ۱۰ بود که رفت... نوشابه رو هم نصف نصف خوردیم... کاملا مسالمت آمیز!

***

گوشیم داشت وول میخورد به هوای اینکه ترمه ست نال زدم:

-چی میگی باز؟

-سلام.

وای اتابک بود... صاف نشستم و تغییر موضع دادم:

-اوه سل آم ببخشید فکر کردم ترمه ست.

-بله!... حالت چطوره؟

-خنثی... یو؟

-یه پیشنهادی دارم.. اگه قبول کنی خوبم.

-پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟ مشکوک میزنیا!

-راستش یه مهمونی خانوادگی داریم. البته همه مسن نیستن... شیرین و فرهاد و بقیه یه کاری براشون پیش اومده رفتن لندن واسه همین کارا رو سپردن به من... منم گفتم دوستام و دعوت کنم که از جو خشک و رسمی در بیاد. خب دعوت مو قبول میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیدونم. کی هست حالا؟

-پنج شنبه شب.

-باشه بهت خبر میدم... ولی وقتی میگی خانواده ت نیستن لازمه من بیام؟ منو چه به مهمونیای شما؟

-هر جور خودت میدونی... چیزی رو از دست نمیدیا تازه تو رادمنش هم هستی و... خب بالاخره میتونیم یه جورایی بقیه رو آماده کنیم...

-باشه میام... کاری نداری؟

-نه... خدانگـــهدار.

-شب بخیر.

گوشیو قطع کردم و بهش خیره شدم. نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم شخص سومی تو حرفاش بود.

باز تو خل شدی؟

از کجا پیدا شدی تو اتابک؟ از کجا؟

با خمیازه های پی در پی به این نتیجه رسیدم کلا بیخیال درس شم. کتاب رو بستم و بعد از جیش و مسواک پریدم رو تخت ونرسیده به بالشت خوابم برد.

***

-کاش میشد ترمه هم بیاد...

این حرفی بود که به خودم تو آینه گفتم.

حاضر شده بودم برم مهمونی اتابک...

یه پیرهن شیری تا رو زانو که یقه ی گرد و بسته ای داشت و روش سنگ دوزی شده بود... با جوراب شلواری رنگ پا و چکمه های چرمی کرمی رنگ پاشنه دار که تا زیر زانو بلندیش بود...

مو هامو با اتو مو صاف و شلاقی و یه آرایش مات و لایت.

اتابک سر شب زنگ زد و پرسید بیام دنبالت منم خیلی جدی و واضح گفتم نع خودم پا دارم میام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گاهی حس میکنم خیلی بدم... ولی خب دوست ندارم فکر کنه من بهش محتاجم.

مانتو قهوه ای-طلایی مو پوشیدم و شال همرنگ مانتو رو سر کردم...

بعد از برداشتن کیف سوار ماشین شدم و به آدرسی که میگفت خونه مامان باباشه رفتم... الهیه.

پیچیدم تو کوچه، جلو در بزرگ مشکی رنگ که به نظر میومد خونه شونه، ترمز کرده و تک بوقی زدم. در آروم باز شد... ماشین رو جایی پارک کردم و پیاده شدم... اوه اوه چه ماشینایی... کیف مو انداختم رو دوشم و شال مو درست کردم و با رعایت متانت و این حرفا راه افتادم سمت خونه...

از جاده ی پر از سنگ ریزه و مملو از درخت و شمشاد رد شدم و رسیدم به یه خونه ی طرح سنگی سفید که جلوش استخر متوسط سفیدی قرار داشت... در کل خوشگل بود.

کسایی رو میدیم که همه برام غریبه بودن... کاش مامانی و پاپایی هم اینجا بودن...

همین طور که سرم پایین بود پله ها رو رد کرده و وارد ساختمان شدم...

وای چه خونه ی قشنگی بود...چه قدر بوی عطر های خوش بو اینجا بود... معلوم بود همه شون مارک دار بودن... همه چیز تو این خونه دیزاین سفید طلایی داشت... تا چشم میدید آدم بود و آدم...

با چشم دنبال اتابک میگشتم که نبود... آخر سر بیخیال اتابک از یکی از خدمتکارها خواستم منو راهنمایی کنه به اتاقی که لباس عوض کنم، اونم منو فرستاد به اتاق مهمان، لباسام رو در آوردم و رژ لب براق رنگ پوستم رو تجدید کردم... خداییش خیلی شیک شده بودم... آرایش صورتم مات بود... یه مات جذاب.

از اتاق که به اندازه ی سه پله از زمین فاصله داشت بیرون میومدم که اتابک رو دیدم. همراه یه دختر داشتن با چند تا آقا بگو مگو میکردن. دختره رو درست نمیدیدم اما لباسش که ماکسی مشکی بود.

اتابک تا منو دید از جمع جدا شد و اومد به سمتم...

چهره ش با دیدن من از جدی بودن در اومد و تبدیل به لبخند ژکوند شد... کثافط باز تیپ زده بود... مو ها شونه کرده روبه بالا، کت و شلوار زغالی رنگ، پیرهن خاکستری و کروات زغالی.

-به به آوا خانوم، اومدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میخواستم بگم پ ن پ این روحمه جلوت واستاده اما به جاش گفتم:

-سل آم.

-سلام خانوم... خوبی؟

دست شو آورد جلو. دست دادم و بعد سریع دست مو برگردوندم و نگامو به بقیه پرت کردم.

-ممنون.

-بیا تا با بقیه آشنات کنم.

و دست شو جلوم گرفت تا مثلا دستم و دورش حلقه کنم... منم اخم کردم و بی توجه راه افتادم.

سری به چپ و راست تکون داد و هم قدم با من راه افتاد چه قدر این بشر رسمی بود و من نمیدونستم. چنان با ابهت با مهمونا احوال پرسی میکرد!

سعی کردم لبخند رو لبام جا خوش کنه...

با چند نفری آشنا شدم... یکم بعد دوستش آرش بهمون ملحق شد...

آرش:

-اتا! برو به اون دخترعمه ات بگو بیاد پیشمون، اونجا رو صندلی بغ نشسته حرفم نمیزنه... بجنب تا آبروتو نبرده! حرفم که باهاش میزنی چنان بهت چشم غره میره از هفت نسل پشیمون میشه.

یکی از دخترا که اسمش مونا بود:

-راست میگه دیگه... باز چش شده که قهر کرده؟ مثلا لندن نرفته که به تو کمک کنه میزبان باشی!

اتابک چشم غره ای به مونا رفت و جمع رو ترک کرد...

کمی بعد پکر برگشت و گفت نیومد.

اتابک هی میرفت پیش مهمونا و هی برمیگشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خیلی همه چیز رسمی بود فقط همین جمع ما بود که چون دوستای اتابک بودن یکم بهتر بود وگرنه کم مونده بود خوابم ببره... تا این که صدای موزیک بی کلام بلند شد... جالب بود همه ی پیر پاتالا ریخته بودن وسط اما اکیپ ما نه... نمیدونم اتابک کجا غیب شده بود...

بعد چند تا آهنگ آروم که واقعا مختص همین پیرا بود آهنگای لاتین شروع شدن که واقعا وسوسه کننده بودن... بقیه نشستن و اینبار نوبت جوونا شد...

همه جفت جفت میرفتن وسط...

اه اه مشروبم که سرو میشه اینجا... ایش.

خدمتکاری جلو روم ایستاد و سینی رو سمتم گرفت... تند تند سر تکون دادم و ردش کردم... مشغول دید زدن بچه هایی بودم که با هم میرقصیدن...

که اتابک از راه رسید.

-وقت رقص هم رسید!

-...

چشم از رقاص ها گرفتم... با تعجب به اتابک نگاه کردم و سر تکون دادم.

وقتی دید چیزی نمیگم گفت:

-افتخار رقص میدی مادمازل کوچولو؟

کمی به سمتم خم شد و دست انتظار به سمتم گرفت... همون موقع یکی تو همون نور کم دست اتابک رو گرفت و برش گردوند سمت خودش:

-اتابک؟ من امشب اصلا نرقصیدم.

صدایی ناآشنا، بم و گرفته. این کی میتونست باشه؟

اتابک:

-چه عجب اینور اومدی؟

-حالا که اومدم!

-با آوای من آشنا شدی؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عـــــــق، چی گفت این الان؟ آوای کی؟ من؟... شاید یکی از آشناها شونه... دختره سرشو جلو آورد و به اتابک چیزی گفت که من نشنیدم.

اه این اتابک هم که نمیذاره قیافه ی دختره رو ببینم.

اتابک برگشت و همون طور که دستش پشت دختره بود رو به من گفت:

-عزیزم، ایشون شمیم هستن... دختر عمه ی من. و(رو به دختره) ایشون هم آوا هستن... زندگی من.

بیخیال هرچی عق زدن زل زدم به دختره ینی همون شمیم.

خدایا دارم درست میبینم؟؟؟؟ چرا اینا اینجورین؟؟؟ چرا اینا اینقدر خوشگلن؟؟؟ میگن جـــذاب حکایت این دختره بود... ینی فکم در جا افتاد...

یه حوری برفی پوست... ینی میگم برف شمام بگین برف... سفید بود مثل چـــی... چشم ابرو مشکی زاغ... مو هاشم مشکی بود منتهی های لایت قـــرمزش خیلی خودنمایی میکرد... چه باحال... سفید برفی بود در نوع خودش... آره سفید برفی که میگن شمیم بوده... خدای من، چه قدر نورانی و زیبا بود.

داشتم مثل بستنی باز میشدم که با تکون خوردن دستی رو به روی صورتم به خودم اومدم...

-آوا... آوا؟ ... کجایی عزیزم؟

اتابک بود که منو صدا میکرد.

شمیم سر پایین انداخته بود و نگام نمیکرد اما به جاش من داشتم درسته قورتش... نگام و از شمیم گرفتم و به اتابک نگاه کردم.

-هان؟ چی؟

اتابک منو که دید شیش میزنم خندید و دستم رو گرفت و آروم بالا آورد و پشتش رو بوسید...

-کجایی قشنگم؟

منو میگی سیخ شدم از این حرکتش و ناخواسته تو خودم جمع شدم. دستم و از تو دستش در آوردم...

شمیم سر بالا آورد و من آب دهن مو قورت دادم.

سکوت غریبی بین من و شمیم بود...

شمیم دست شو جلو آورد و چشمای براق و نافذ مشکی شو به من دوخت... دوباره آب دهن مو قورت دادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خوشوقتم آوا.

با ترس و لرز دست بالا آوردم و با شمیم دست دادم... دستاش یخ بود مثل یخ! یکم لرز داشت... اما خیلی اعتماد به نفس تو چشماش موج میزد سگ داشتن لامصب. هیچی رو نمیشد از تو اون چشم ها خوند.

-همچنین.

دستم رو ول کرد و سرد رو به اتابک گفت:

-بیا یه لحظه کارت دارم.

اتابک:

-نمیتونم آوا رو تنها بزارم. یه وقت دیگه میام.

صورت شمیم رو ندیدم ولی به نظرم خیلی بهش برخورد جوری که شونه به شونه بشن از کنارش رد شد و تند تند رفت.

-بریم برقصیم.

ابروهام پرید بالا:

-ببخشید؟

اتابک چشم از شمیم که حالا رفته بود برداشت و لبخند کم جونی به من زد:

-بریم برقصیم؟

-نخیر.

-چرا؟

-دلیل نداره من باهات برقصم.

-از دست تو! دختر عمه م خیلی... خیلی زرنگه و تک تک کارامون رو زیر نظر داره... منم از اول تا حالا با هیچکی نرقصیدم.. چون... . خب چون میخواستم با تو برقصم. و.. تازه باید به بقیه هم اینو ثابت کنیم چه قدر همو دوست داریم.

داشتم حرفایی که گفت تجزیه تحلیل میکردم که دستم رو کشید وسط و برد وسط... دستاش رو نرم گذاشت رو کمر باریکم. پس رقص خونش پایین اومده!

تو اون نور کم به هم نگاه میکردیم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-رقص که بلدی ایشاالله؟

-بله ولی اول میشه بگی یه آهنگ دیگه بزنن؟

-ناز نکن با همین برقص.

لوس پررو... شیطونه میگه چنان براش برقصم برق از سرش بپره.

انگشتم رو گذاشتم زیر چونه ش و بالا آوردمش.

خیله خب.

یه دور جلوش چرخیدم و شروع کردم به رقصیدن.

من میرقصیدم و اتابک هم همراهیم میکرد...

من میرقصیدم و اتابک من و همراهی میکرد. لامصب تمام حرکات من رو جواب میداد ینی متقابل میرقصیدیم.

اواسط آهنگ بود خواستم بچرخم که یهو برقا قطع شد... صدای های و هوی بقیه در اومد.

من اما جیغ خفه ای کشیدم و با دست صورت مو بغل کردم. میدونستم هیچ جا دیده نمیشه. تند تند اتابک رو صدا زدم:

-اتابک... اتابک کجایی؟؟؟ اتا...

-نترس... من همینجام.

وای خدا... داشتم میلرزیدم، داشتم میترسیدم... دست شو رو پشتم حس کردم...

یه لحظه یاد امیرعلی افتادم و بغضم گرفت... دست شو پس زدم. اونم مثل اتابک خوب و مهربون بود ولی زد و یهویی دیوونه شد.

-دست ن... نزن... ب... ببرم بیرون... منو ببر بیرون پیلیز.

اتابک بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش برد بیرون و همین طور بلند بلند از همه عذر خواهی میکرد.

وقتی که حس کردم بیرونیم نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. عرق سردی بر بدنم حاکم بود...

-همین جا بشین من الان میام.. برم ببینم چرا این برق اضطراری کار نکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تند تند سر تکون دادم... اتابک خواست بره که یهو شمیم اومد بیرون و خودش و تو حجم بدن اتابک جا کردم.

-اتا؟

چنان با بغض و نیاز گفت اتا که ناخواسته ابرو هام پرید بالا.

اتابک اخمی کرد و شمیم رو از خودش جدا کرد:

-ول کن شمیم... مگه نمیبینی چه خبره. الان وقته لوس بازیه؟

شمیم از اتابک جدا شد و اتابک سریع دور شد...

همون لبه ی پله ها نشستم... شمیم بِروبِر منو نیگا میکرد... جالب بود بازم نمیتونستم نگاشو بخونم... چشمای خمار و کشیده ش خیلی جذاب بود.

یکم بعد برقا اومد... بعد از اون ملت یکم دیگه به عیش و نوش شون رسیدن و بعد شام خوردیم و برگشتم خونه.

***

روز ها اومدن و رفتن و من نگران از همه چیز...

پاپایی به من زنگ زد و گفت تحقیقات رو کامل کرده و از همه نظر مناسبن... جالب بود کاملا با اتابک اینا کنار اومده بودن و باورشون شده بود ما واقعا هم رو میخوایم.

با این اوصاف قرار شد دانشکده که برا عید تعطیل شد باز بیان مشهد تا قرار مدارا رو بزارن!!!

***

با پوپک رو تخت دراز بودیم... اومدم مشهده و الانم رفته بودم خونه شون... اصن دل و دماغ خونه موندن نداشتم.

-پوپک؟

-جانم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حس میکردم دلش برام میسوزه... خب دل خود منم میسوخت ولی من ترحم دوست نداشتم... از هیچکس... دلم میسوخت که قراره متاهل شم... با این که پوپک همیشه خواهر مهربون من بوده ولی در این لحظه بهم ترحم داشت.

-میترسم پوپک والله میترسم... میدونی؟! نکنه دردسر شه.

-من که گفتم بیا با هم رضای خومون مزدوج شو. یه وقت این اتابکه...

-نه نه... اونو که بهش اطمینان دارم ولی نمیدونم آخر عاقبتم چی میشه... از همین میترسم.

- تو دختری آوا، احساساتی هستی، شکستنی هستی، یه وقت میبینی تو اون مدت بهش وابسته میشی بعد که بخوای جدا شی داغون میشی... عاشق میشی شکست عشقی میخوری... دیوونه میشی.

راست میگفت... بغض داشت سراغم میومد... سر مو تو بالشت فرو بردم و آروم اشک ریختم...

-نه پوپک... وابسته نمیشم... عاشق نمیشم... احساسم غلط میکنه عاشق شه... من اصن یاد ندارم عاشق شم پوپی... اتابکم اینو میدونه پس کلا منتفی میشه.

-باعشه... خود دانی... از ما گفتن بود... ولی بهتر نبود مثلنا، مثلا با تهماسب ازدواج میکردی؟

-کپک چـــــــرت نگو... من با پلیس جماعت وصلت کنم؟؟؟؟ عمرا.

-خب... ناراحت نشیا... پوریام که بود!

-پوپـــــــک؟!؟! هیچ میفهمی چی داری میگی؟ من بیام با پوریایی که تاحالا دو کلوم با هم جدی حرف نزدیم ازدواج کنم؟؟؟ اون جا برادرمه... چی میگی تو؟؟؟

-اصلا پاشو برو حموم تا مو هاتو بپیچم... به منم هیچ ربطی نداره...

-...

-پاشو ببینم.

از جا برخاستم.

-خیلی خب برا چی میزنی؟

ظهر شد عصر... عصر شد شب...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوپک من و رسوند خونه... خاله الهام و عمو حمید هم خونه مون بودن... به قولی چون برای بار دوم بود پاپایی میخواست اونام باشن...

سلامی کردم و اومدم تو اتاقم... لباسام رو یه تاپ و شلوار قوه ای سوخته ریون و شنل طرح بافت کرمی که جلو باز بود عوض کرده. کفش های پاشنه ۵ سانت طلایی رنگ هم به پا کرده.

آرایش هم که پوپک کرده بود... مو هامم فرفری پفی بود.

همون موقع اس اومد... دوباره ترس به جونم افتاد...

بازش کردم از طرف اتابک بود.

داده بود: خسته ی خواستگاری ها نباشی خوشگل خانوم ... لباسات چه رنگی ان؟

اخیش... تند تند دادم: مرسی... کِرِم و قهوه ای سوخته. واسه چی؟؟؟

داد: حالا میفهمی... بگو ببنم مادرت چه گلی رو دوست داره؟

یکم فکر فکردم بعد دادم: من و میذاری تو خماری ناکس؟.../ نرگس.

داد: دیگه دیگه!... tnx... ما تا یک ساعت دیگه اونجاییم... نگران نباشیا همه چی اکیِ.)شکلک تقدیم گل)

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پایین...

یک ساعت گذشت... من که کلا رو ویبره بودم و با خودم هی ور میرفتم.

آیفون که زنگ خورد من از جا جا پریدم.

خاله الهام گفت:

-هول نکن آوا خاله.

پاپایی دستی به پشتم زد و با افتخار گفت:

-دخترم دیگه بزرگ شده.

مامانی با مهربونی بغلم کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-قربونت برم من.

جالب بود برعکس صورتم که خعلی ذوقی میزد باطنم خیلی نا مرتب بود...

عمو حمید:

-بابا مهموناتون اومدن زشته اینجا وایسادیم...

پاپایی:

-حمید راست میگه... بریم استقبالشون... (آروم تر در گوش من گفت:) ملوسکم تو نگران نباش، خودت باش بابا.

-چشـــــــــم.

یکی یکی از در اومدن داخل... اول فرهاد پدرش؛ بعد شیرین مادرش، بعد هم یه خانوم و آقا که خیلی شبیه بابا فرهادش بودن.

با یکی یکی سلام احوال پرسی کردم...

با پدرش دست دادم و پیشونیم رو بوسید... شیرین جون مادرش من و در آغوش گرفت و بوسید.

-وااای آوا جان... دلم برات تنگ شده بود.

-ممنون منم دلتنگ تون بودم... شیرین جون.

شیرین جون دسته گل بزرگی رو به من داد... وای که چه دسته گلی هم بود... پر از گل های لیلیوم و ارکیده و رز.

با خانومی که همراهشون بود و حدس میزدم عمه ی اتابک باشه دست دادم... خیلی سر سنگین بود که بازم حدس میزدم بیشترش اِفِه باشه؛ همچنین با آقاهه که مطمئن بودم عموشه(چون خیلی شبیه فرهاد بود) نیز دست دادم.

در آخر هم اتابک وارد شد... از این همه دیسیپلینش کلی خرکیف شدم... خیلی خوشگل و خوشتیپ شده بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کت و شلوار کرمی با پیرهن قهوه ای و کرات کرمی روشن. مو هاشم که مثـــــــل همیشه آب شونه کرده رو به بالا... واخ واخ چه جیگرِ خوردنیه هم شده لامصب. زبونت و گاز بگیر آوا تو بی جا میکنی جیگر این پسره رو بخوری... اوه اوه راست میگیا چی گفتم!

با اتابک هم دست دادم... دسته گلی دست اتابک بود که گل های نرگس داشت. با کمال تعجب اتابک جلوی مامانی خم شد و با همون صدای مردونه گفت:

-مامان نسترن عزیز... این برگ سبز من رو قبول کنید هر چند تحفه ی درویشی بیش نیست.. شما خودتون گلید اما من... . این رو از من قبول کنید.

مامانی که انگار از این عملکرد اتابک خرسند بود دسته گل رو گرفت و مهربون گفت:

-ممنون اتابک جان... لطف کردی پسرم... اتفاقا من عاشق گل نرگسم.

-اختیار دارین... شما خودتون گلید مامان نسترن.

اوه اوه اوه چه خود شیرینی بود این اتابک... خودمونیما شاید با این کارش بیشتر به دل بشینه.

بعد از احوال پرسی همه نشستن و مشغول صحبت شدن... همه شون انگار چند درجه خوشحال تر از جلسه ی قبلی بود.

وااای که چه قدرم حرف دارن... از شرایط آب و هوا گرفته تا اقتصاد و ساخت و ساز و سیاست حرف زددن تا رسیدن به خواستگاری ما... اتابک خونسرد بود مثل چی... اما من داشتم قل قل میکردم... همه چیز به خوبی جلو میرفت... با رعایت همه ی اصول پذیرایی میکردم و لبخند به لب داشتم.

شیرین جون گفت:

-اتابک مامان پاشین با آوا جان برین یکم سنگاتونو وا بکنین. پاشین... (رو به پاپایی)... البته با اجازه ی آقای رادمنش... اجازه هست؟

پاپایی:

-اختیار دارین... دختر خودتونه... آوا جان پاشو عزیزم.

دختر خودتونه دختر خودتونه انگار داره درباره اسباب اساسیه حرف میزنه... ایـــــــش... خیلی بهم برخورد... از جا بلند شدم که اتابک گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببخشید... (همه ی توجه ها به اتابک)(اتابک رو به پاپایی:) آقای رادمنش اجازه داریم با آوا بریم بیرون؟

پاپایی:

-اگه آوا دوست داره البته.

اتابک سر تکون داد و به من نگاه کرد... منم سر تکون دادم شالی سر کردم و با هم رفتیم تو حیاط...

-بیا بریم اون پشت اتابک.

-نه بریم بیرون...

-ولی پشت خونه مون یه صفای دیگه داره... هرچند درختا دیگه برگی ندارن ولی یه نیمکت داره که من باهاش کلی خاطره دارم.

-باشه بریم.

هردو هم قدم با هم رفتیم اون پشت و رو نیمکت نشستیم.

-آخـــــیش... چه هوای یخیه!

-فکر کنم عمو فراز و عمه فریال هم پسندیدنت. نه؟

-نمیدونم... میگم این عمه فریالت مامان شمیمه؟؟؟

-آره...

-چه قدر خوشگله!

-عمه؟؟

-شمیم!

-خب... شاید.

چرا مصمم نبودو نمیدونم... چون غیر از این نبود... هر کس میدیدش مطمئنا از زیباییش تعریف میکرد. اما چرا اتابک صد در صد تایید نمیکرد؟

خب خره شاید ترسیده تو ناراحت شی.

من؟؟... من ناراحت شم؟ من ناراحت نمیشم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شایدم بشم... تا حالا به این فکر نکرده بودم برام مهم خواهد بود یا نه!

-آوا اون در به کجا راه داره؟

-استخر. این در از حیاطه یه در دیگه م از آشپز خونه میخوره.

-آهان.

-میگم تو که ازین شوهرایی نیستی که فضول باشن... گیر بدن... مدام گشت ارشاد بازی در بیارن اینو بپوش اونو در بیار... اینجا نرو اونجا برو... بداخلاق و عصبانی باشن...

-اگه از حد نگذره نه.

-ینی نه من به تو گیر میدم نه تو به من باشه؟ من به حرف تو گوش نمیدما گفته باشم.

-مهراد کیه؟؟؟

تو این هیروویر نفهمیدم چی شد اسم مهراد به زبون آورد.

-تو از کجا میشناسیش؟

-... .

-پسر خاله مه.

-دوسش داری؟

-خب... به عنوان پسر خاله.. اره... خیلی هم زیاد.

-چرا اونشب تو رستوران گفتی شاید مهراد و میخواستم؟ واقعا اگه میبود باهاش ازدواج میکردی؟

آهان پس بگو کجا شنیده... ایش... مذکر فضول... شیطونه میگه بزنم دک و پز شو بیارم پایین ولی نه... من با این کار دارم... من به کمک ش نیاز دارم... جهنم بهش میگم دیگه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب... مهراد پسر خاله مه... و یکی از مهربون ترین موجودات کره ی زمین... از نظر مهربونی حتی از رضا هم مهربون تره... شیطون، مهربون، خاص؛ حیف که نیست وگرنه از اون میخواستم کمک م کنه... واقعا واسه این کار مناسب بود...

-این جواب سوالم نبود... پرسیدم اگه اینجا بود باهاش ازدواج میکردی؟

-خب... نمیدونم... مطمئن نیستم...

از گوشه چشم فیدبکامو زیر نظر داشت اما بیخیال به نظر میرسید.

شونه ای بالا انداخت:

-رضا کیه؟

-یکی از دوستامه... برادرمه... یه برادر کم نظیر که به دلیل قلب مهربونش من باهاش ازدواج نـــــکردم.

اتابک پا رو پا انداخت و حق به جانب گفت:

-تو که انقدر ادعای بیزاری از مذکر ها میکنی، چطوره که اینقدر با هاشون تـیک میزنی؟

اوهوع!! عجب تیکه ای انداختا... ایش... کسی نیست بگه به تو چه؟

بعدشم با رضا بودن هیچ وقت تیک زدن نیست.

-اولا که تیک نبوده... گفته بودم، مرد ها تو زندگی همه هستن... ولی شرایط من چون یکم فرق داره اگه همین مرد ها خط قرمز ها رو رد کنن دیگه ریجکـــــت میشن... وقتی که مرد ها با جنبه باشن پس رفتار منم با جنبه خواهد بود... مث رفتارم با تو.

درمونده، دست به سینه شد و زیر لبی گفت:

-آره واقعا... هیچکی هم نه من.

-ولی حیف که دیگه هیچ کدوم شون نیستن.

-واضح تر بگو.

-بهت گفتم پدر و مادر مامانی، مامانی رو طرد کردن... میخواستن برن آمریکا که مامانی رو اونجا شوهر بدن ولی مامانی میگفت من پاپایی رو میخوام و میخوام همین جا باشم... هیچی دیگه اونا رفتن... با این فرق که خاله مم نرفت... اونم میگفت میخوام ایران باشم پیش نسترن... ولی شوهرش وقتی که مهراد ۱۷، ۱۸ سالش بود بهش خیانت میکنه... خاله ی بدبختم با تشر پدر بزرگ مادر بزرگ بر میگرده آمریکا و از اون موقع من دیگه مهراد و ندیدم... هر چند گاهی تلفنی با هم حرف میزنیم ولی الان خیلی وقته که ازش بی خبرم... و رضا...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-رضا هم کلا بوده... اما همیشه در زمینه ی درسی با هم میحرفیدیم... وقتایی که خیلی درس داشتم یا جایی گیر میکردم رضا خیلی کمکم میکرده... کلی بهش مدیونم... اما من هیچ وقت نفهمیدم رضا میتونه عاشق شه... همین خریت من باعث شد اون عاشقم شه.

-چه خریتی؟

-این که خودم بودم... خب جلوی اونا دیگه فمنیسم و غد و بداخلاق یا به قولی تلخ گوشت نبودم... ینی اصلا به فمنیسم بودن فکر نمیکردم... همین میشه بزنه و رضا عاشق شه... خب چون رضا همیشه با من صادق بوده و من هیچ وقت بدی تو کردارش ندیدم... اه... لعنت به هرچی علاقه س... علاقه رو تو چشاش دیدم... عشق و دیدم... ولی خب ... من که نمیخواستم... من که عاشق نبودم... این ظلم نیست من با رضا ازدواج کنم اما نتونم براش زن خوبی باشم؟... این ظلم نیست که من نتونم محبت های رضا رو جبران کنم؟... این ظلم نیست که من... ولش کن... حالم داره بهم میخوره.

-پاشو راه بریم قدم بزنیم.

-باوشه.

هر دو پاشدیم و شروع کردیم به قدم زدن...

خداروشکر اتابک از این مردای غیرتی نبود و بیشتر از این سوال پیچم نکرد و حال من و بدتر نکرد.

ناگفته نماند که هنوز نشناخته بودمش!

یه چیزی پریده بود تو ذهنم... نمیتونستم نـــپرسم.

-اتابک؟

-بله.

-چیزه ببین... یه چیزی میخواستم بهت بگم.

-خب بگو.

-نمیتونم خجالت میکشم.

اتابک لبخند پنهانی زد و به من نگاه کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-از چیزی هم خجالت میکشیدی و من نمیدونستم!

برعکس اون که تقریبا بیخیال بود مشغول پوست کندن لبم شدم.

اتابک:

-حالا بگو ببینیم خانوم مون از چی این جوری دمغ شده.

-یادمه یه بار گفتی با کسی نیستی... الان چی؟ اصلا تا حالا کسی تو زندگیت بوده؟ با دختری در ارتباط هستی؟ دوست دختر داری؟ تا چه حد با هاشون در ارتباطی؟

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم. اونم ایستاد و زل زد به چشمام و رفت تو فکر... سکوت هرلحظه داشت طولانی تر میشد و من لحظه به لحظه عصبی تر.

با صدایی بم و گرفته گفت:

-نمیتونم دروغ بگم آوا یاد ندارم. آره داشتم... خیلی هم داشتم... شاید بهتره بگم کل جوونی من بادخترا گذشته... من... خب من بنا بر یه سری شرایط و مشکلاتی که داشتم... . ولش کن... فقط بدون جوابم آره ست... با همه شونم...

با تعجب پرسیدم:

-با همه شون چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-با همه شونم در ارتباط بودم... ینی...

-ارتباط ینی چی؟ از کدوم ارتباطا؟!؟!؟

خیره خیره نگام کرد... تو نگاهش چیز عجیبی موج میزد:

-تمومش کن.

-امکان نداره. باید بگی!

-ینی رابطه داشتم.

آب دهن مو قورت داد... یه جورایی باورم نمیشد... خب ینی فکر نمیکردم همچنین چیزایی قراره بشنوم... منظورش از اون رابطه ها بود؟؟.. خاک به سرم.... اصلا باورم نمیشد:

-واقـــــعا؟!؟!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک نیم نگاهی به من کرد بعد سرشو انداخت پایین:

-واقعا.

-ینی تو با هاشون...

معذب تک سرفه ای زد و گفت:

-تمومش کن آوا... خواهش میکنم... نمیخوام در موردش حرفی بزنم.

-اما من باید بدونم اتابک... من حق دارم بدونم. حق ندارم؟؟؟؟

اتابک کلافه دستی کشید بین موهای پر پشت قهوه ایش:

-چی میخوای بدونی؟ بگو تا سریع بگم و تمام.

-چرا باید زود تمومش کنم؟

گیج گفت:

-چون نمیتونم درموردشون حرف بزنم.. الان وقتش نیست.

-دوست شونم داری؟

اینبار خیلی واضح به چشمام نگاه کرد و پلکم نزد... شاید میخواست خفم کنه!!

غلط میکنه... مگه من میزارم این جناب خان به من دست بزنه!

اما نه... تو نگاهش عصبانیت نبود.... کلافگی بود... بیچارگی... خستگی... خواستن یه چیز ناب... ولی چرا حرف نمیزد؟

چون میدونست من نمیفهمم... شاید فکر میکرد درکش نمیکنم... شاید چون شرایطمون حـــــالا فرق میکرد... قراره زن و شوهر بشیم... نمیخواست با حرفاش من بزنم زیر همه چیز.

-اگه بگم همه شون سفینه ی فرار از زمان بودن باور میکنی؟

اینو آروم و شمرده شمرده گفت. جواب دادم:

-نوچ.. اصلا. چرا فرار؟!... تو که... .

حجم عظیم اکسیژن باغ رو به ریه هاش هدیه کرد اما خیلی زود بازدم شو با قدرت هرچه تمام بیرون داد.

-پس دیگه نپرس... اگه برات باور کردنی نیست... بیش تر از عذابم نده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

دهنم باز مونده بود... مث که دیشب کتاب خونده... شایدم فیلم دیده! چرا اینجوری حرف میزد؟؟؟

دیگه چیزی نگفت و روشو طوری برگردوند تا نتونم صورت و اللخصوص چشماشو ببینم.

جز خط باریک مژه هاش چیزی مشخص نبود.

دستامو بغل کردم و یکم مغزمو به کار گرفتم..

نفهمیدم چطور با خشم بازوشو گرفتم و وادارش کردم برگرده.

با هم چشم تو چشم شدیم... چشماش سرخ بود... اما چرا؟

ینی عصبانیه؟... نه اصلا... ینی ناراحته؟... شاید...

به درک که عصبانیه... به درک که ناراحته... به من چه؟

زدم تخت سینش... صدامو صاف کردم...

-با همه شون رابطه داشتی و الان اینجایی؟؟... یه هوس باز هستی... یه دختر باز... اونوقت الانم اینجایی؟؟... منو از چنگ امیرعلی نجات دادی... اونوقت الان میگی منم از همونام...

-من به زور با دختری رابطه نداشتم... هیچ وقت.

لحنش بوی واقعیت میداد. میتونستم باور کنم... اما انگار خودم نمیخواستم.

-هه هه... شوخی جالبی بود... منم که گوشام درااااز... باور میکنم...

-اگه غیر این بود... فکر میکنی شبی که امیرعلی رو بردن نمیتونستم اذیتت کنم؟؟؟... کارمو میکردم و بعدا میناختم گردن امیرعلی که مسته و هیچی نمیفهمه... تو هم که بیهوش بودی... کی میفهمید؟... آره؟

میتونم بگم کم آورده بودم... اتابکم بدجور خصمانه نگام میکرد... میتونم بگم عصبانی شده بود دیگه!

اتابک دوباره مردد پرسید:

-تو... منو قبول نداری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

داشتم... واقعا از هر مردی بیشتر بهش اعتماد داشتم... اگه بهم واقعیت رو نمیگفت هیچ وقت بهش شک نمیکردم... ولی این دلیل نمیشد از خر شیطون بیام پایین. به هر حال زندگی شوخی بردار نیست.

-ببین اتابک... باید بگم خیلی قبولت دارم. اما این باعث نمیشه چیزایی رو که باید بگم رو نگم. اگه نگم تو دلم میمونه. باشه من برام مهم نیست که قبلا چه کارایی کردی... اصلا به من ربطی نداره... ربطی نداشته. من حق اینکه به خاطر دوستات بخوام ازت انتقاد کنم رو ندارم... ولی بعد از این چی... اگه بخوای بعد ازدواج هم باهاشون در ارتباط باشی... خب خیلی بد میشه... خـــــیلی برای من سنگینه. میدونی که خانواده مو خیلی دوست دارم... آبرو برای پاپایی خیلی مهمه... نمیخوام یه وقت این موضوع تو باعث بردن آبروی پاپایی بعد طلاق شه... اگه کسی تو رو وقتی که با هم زیر یه سقف ازدواج هستیم با دختری ببینه... خیلی بد میشه... خیلی بد. به منه که انگ میچسبونن. نمیگن شوهرش این مدلیه. تو جمعه ی ما کسی تو رو متهم نمیکنه. فقط منم که میشکنم... میگم این منم که عرضه نداشتم شوهر داری کنم... تو رو... تو رو راضی کنم... من در جایگاهی نیستم که بخوام امر به معروف و نهی از منکرت کنم... تو با ازدواج من آزاد میمونی چون کارات هیچ ربطی به من نداره. ولی ازت یه خواهش دارم... تا وقتی با منی... با هیچ دختری... با هیچ مونثی... هم خواب نشو... لطفا. تو خونه نیارشون... جلوی من باهاشون حرف نزن... جلوی من حرمت رو حفظ کن... این برام مهمه... حرمت برام مهمه. نشکنش... خیانت نکن به اسمی که میره تو شناسنامه ت. حداقل جلوی من اینجوری صحنه سازی کن... پشت به من هرکاری دوست داری بکن... هـــــر کـــــاری که دوست داری. هم خوابم بشو. ولی جلوی روم...

زنگ گوشی آیفونش مانع حرف زدن من شد.

اتابک که از تاثیر حرفای من لباش خشک و بینیش قرمز شده بود.

گوشی رو جلوم گرفت... اما به چشمام نگاه نکرد.... فکرش درگیر حرفام بود... داشت آنالیزشون میکرد.:

-فرهاده... تو جواب بده. بگو الان میایم.

گوشی رو گرفتم و جواب دادم:

-الو سلام.

-آوا جان شمایی؟ سلام بابا.

-بله خودمم.

-خسته نباشین... کجا هستین؟

-ممنون... تو حیاطیم... پشت خونه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ما فکر کردیم رفتین بیرون.

-نه از اتابک خواستم یکم قدم بزنیم... اونم قبول کرد(بعله!!!)

-خب پس... بیاین تو... هم هوا سرده هم میخوایم با هاتون صحبت کنیم و شام بخوریم.

-چشم میایم.

-چشمت بی بلا بابا، خدافظ.

-خدافظ.

تماس رو قطع کرده و نگاه پر از خواهش مو به اتابک دوختم:

-باشه اتابک؟ قبوله؟

نگاهشو حیرون بالا کشید.

-من هیچ وقت دختر نمیارم خونم که عشق و حال کنم... هیچ وقت اینکارو نمیکنم. حتی اگه تو نمیگفتی. من میدونم که تو دلت چی میگذره... دارم تلاش میکنم درکت کنم... میخوام کمکت کنم.

-...

-تا وقتی با توام... همه شونو به فراموشی میسپارم... تمام تلاشمو میکنم تا قبولم داشته باشی.

-...

-توقع نداشتم بحث رو تا اینجا بکشونی... اما بدون من آدمی نیستم که حریم خونه مو آلوده کنم... خونه ی من پاک از هرگونه رابطه ی غیر عرفه. همیشه همین طور بوده.

-بیرون خونه چی؟

-...

-...

-تغییر میکنم... حتی بیرون از خونه.

به نزدیکای ساختمون که رسیدیم ایستادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-یه چیزی؟

-چی؟

-ببین من نمیخوام الکی الکی برام خرج شه... عقد و عروسی هم یکی شه... نمیخوام چیزی رویایی شه.

شونه ای بالا انداخت و سر تکون داد... خواست رد شه که آستینش و گرفتم:

-نگفتی باشه.

-راجبش فکر میکنم.

و اومدیم داخل... دو خانواده داشتن سر مهریه بحث و گفت و گو میکردن.

عمو فراز:

-آوا عمو ۲۰۰۰ تا خوبه؟

بابا فرهاد:

-من که میگم ۵۰۰۰ تا؟

عمه فریال ناراضی تند تند گفت:

-نه نه همون ۲۰۰۰ تا بسه.

مادرش، شیرین جون خندید و گفت:

-بزارین عروسم خودش بگه... آوا جان تو بگو چندتا؟

من و اتابک هنوز ایستاده بودیم. با تعجب به بقیه نگاه میکردم. اینا دارن درباره ی چی اینقدر راحت حرف میزنن؟... سکه؟؟؟؟ واقعا؟؟؟؟ نه بابا !

بی هوا گفتم:

-چند تا چی؟

همه خندیدن اما من با تعجب نگاشون میکردم. فکر میکردن دارم شوخی میکنم.

عمه فریال:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سکه دیگه؟

دست گرم اتابک رو پشتم حس کردم و بعد صدای آروم و پا صلابت شو:

-هر چند تا که دوست داری بگو.

اینم داشت درباره سکه میگفت دیگه نه؟!؟ ینی هرچی دلم خواست؟؟؟

-آب.

نگاه نامفهوم شون اذیتم میکرد. انگار متوجه نشدن چی گفتم... دوباره گفتم:

-مهریم یه لیوان آب باشه... اونم الان میخورمش تموم شه.

بی توجه به نگاه های بقیه خواستم میمنت خانوم رو صدا بزنم برام آب بیارن که اتابک بازومو گرفت... با تردید گفت:

-میخوای بیشتر دربارش فکر کنی آوا جان؟

چرا باید بیشتر فکر میکردم وقتی انتخاب مو کرده بودم... برام مهم نبود. هرکس جای اتابک بود من آب رو انتخاب میکردم. به خطر پاکی آب... هیچ چیز تو این دنیا از آب پاک تر نبود... دوست داشتم مهریم پاک باشه.. مثل آب.

-من قبلا فکرامو کردم... اینجوری بهتره. آب رو به خاطر پاکیش میخوام که مهریم باشه.

بابا فرهاد برای اینکه بتونه نظر مو عوض کنه گفت:

-اما آوا جان آب که مهریه نیست.

شیرین جون حق به جانب:

-راست میگه عزیزم... آب که فقط آبه.

نگاهم افتاد به پاپایی که داشت با زیرکی نگام میکرد... میدونست که برای انتخابام کلی فکر میکنم... میدونست زیر هر تصمیمم دلیلی برای اثبات دارم... دنبال اثبات این اقدام غیر منتظه ام بودم... به دلیل اثباتش فکر نکرده بودم... نمیدونستم امشب چجوری باید خانواده رو قانع کنم اما باید میکردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلم نمیخواست اتابک فکر کنه عشق پول و منال تو کله مه... منکر پول دوستیم نمیشم... کدوم دختریه که پول نخواد... اما من اینجوری شو نمیخواستم... دوست داشتم وجهه ام جلوی اتابک همون فرشته ی نجات باشه.

مامانی تو شوک حرفام بود... من کی اینقدر بزرگ شدم و نسترن خانوم منو نشناختن؟!!

عمو حمید و خاله الهام اما عصبانی از عملکرد من با ترشرویی نگام میکردن... واویلا بیاین من و بخورین حالا!!!... مگه نمیخواستین شوهرم بدین؟! خو بیاین اینم شوهر...

عمه ی اتابک کلا هنگ بود چی فکر کرده حتما میام میگم پنج هزار تا!!!؟ والا! انگار دارن در باره نقل و نبات اینجوری حرف میزنن!!!

اتابک:

-بهتره بیشتر فکر کنی آوا... مهریه حق توا... نمیشه که یه لیوان آب بنویسیم.

-اتابک، مگه مهریه مال عروس نیست؟

-البته که مال عروسه.

-پس بزار خودم انتخابش کنم. بعدشم مگه نمیگن "مهریه رو کی داده و کی گرفته؟" من و تو که احتیاجی بهش نداریم.

عمه فریال گفت:

-مردم چی میگن؟... موقع خوندن عقد نامه نمیگن این چجور وصله ی ناجوریه؟؟ آخه مگه مهریه آبم میشه؟

دیگه داشتن خیلی گندش میکردن... بابا مگه چیه؟ دلم آب میخواد به کسی چه مربوطه؟ ایـــــــش!

شیرین جون:

-نمیتونم بگم راضی ام چون حق عروسم بیشتر از این حرفاست... فرشته ی پسرمه و فقط آب میخواد و ما داریمم اذیتش میکنیم... اتابک واقعا خوش شانسه همچن فرشته ای نصیبش شده!

سرمو پایین انداختم.

پاپایی گفت:

-بچه ها شما که نبودین ما تصمیماتی گرفتیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد به بابا فرهاد اشاره کرد تا ادامه شو بگه:

-بله... خب، اول این که شنبه میریم یه صیغه ی محرمیت براتون بخونیم تا بتونین با هم راحت باشین و نگران چیزی نباشین.

عـــــــق... من و اتابک به هم نگاه کردیم... صیغه محرمیت؟؟؟ من که از درون مچاله شدم اما تو صورتم تغییری رخ نداد... اتابک اما پوزخندی زد به اینکه اینا چه دل خوشی دارن... صیغه کنیم که چی؟ راحت باشیم؟ که چی بشه؟

اون شب هم به خوشی تموم شد...

قرار شد بعد از عید که امتحانای من تموم شد عروسی میکنیم... کارای عروسی هم خودمون انجام میدیم... پاپایی تاکید کرد آزمایش رو در اولویت کار هامون قرار بدیم(نه اینکه میخوایم ده دوازده تا بچه بیاریم از اون اون نظر!!!!! خخخخ)

پاپایی از انتخاب آب برای مهریه م فهمید من چه قدر اتابک رو دووووست دارم.(ارواح عمه ی نداشتم)

***

گوشیم داشت زنگ میخورد... بالشت و رو گوشم فشار دادم تا صدا کم شه... اما نمیشد... داشتم دیوونه میشدم خوابم میومد خـــــــراب... آخر سر گوشی رو با عصبانیت چنگ زدم و بدون توجه به اینکه کیه جواب دادم:

-هان چی میگی خیالت راحت شد بیدارم کردی داشتم خواب میدیدم... ایـــــــــــــش!!!

صدای خنده ی اتابک چشمای خمار من و از هم باز کرد.

-صبر بخیر مادمازل خوش خواب... چه خوابی میدیدی حالا؟

-سل آم اتابک تویی؟ کاری داشتی؟

-بیدارت کردم؟

-نه پس خوابوندیم. ساعت چنده؟

-۱۰.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اووه.

-چی کاره ای امروز؟

-خوابم میاد کاری نداری؟

-من همش امروز اینجام نمیخوای ببریم بیرون؟

-نوکر عمه ت... به همون راننده تون بگو ببره دورت بده. کاری نداری؟

-از پدرت اجازه گرفتم دارم حاضر میشم بیام دنبالت.

-کجا اونوقت؟ از من اجازه نگرفتی از پاپایی اجازه گرفتی؟

-دور بزنیم.

-برو بابا حال ندارم.

-آماده باش دارم میام.

داد زدم:

-با راننده؟

-آره دیگه.

-نه نه.. پس صبر کن خودم میام... حوصله ی راننده ندارم.

-باشه پس تا نیم ساعت دیگه کافی شاپ هتل(...) منتظرتم...

-خب... شب بخیر.

اتابک غش غش خندید:

-از دست تو... خدانگهدار.

یهو فکر کردم چی گفتم... شب بخیر؟؟؟ خاک بر سر ملنگم کنن. حتما چی با خودش فکر میکنه... خو فکر کنه!

آبی به دست و صورتم زدم و تند تند یه ساپورت مشکی و مانتو مشکی که پایینش نوار طلایی کار شده بود پوشیدم... کفشای پاشنه۵ سانت مشکی ورنی مو هم پوشیدم و روسری طلایی براق ساده مو سرم کردم و دور گردنم پاپیونی گره دادم. عطر "میلیونر" و رو خودم خالی کردم و رفتم پایین... پاپایی خونه نبود و مامانی مشغول مطالعه بود.

-صبح جمعه بخیر مامانی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-صبح تو هم بخیر عزیزم... جایی میری؟

-میرم دنبال اتابک بریم دَدَر.

-گفتی اتابک... دیدی دیشب گل هاشو... چه پسر خوبی... ماالله... بزنم به تخته یه پارچه آقاست.

چشما مو یه دور چرخوندم و گفتم:

-خیله خب باشه... حالا میشه سوئیچ ماشین تو بردارم؟

-بردار... کجا میبریش؟

-چمدونم.

-آوا یکم به خودت برس مامان.

اومدم کلاس بزارم گفتم:

-اتابک همینجوری دوست دارم.

-اِ؟

-(سر پایین انداختم)بله.

-خودش گفت؟

سوئیچ و برداشتم و گفتم:

-من رفتم خدافظ.

دیگه واینستادم گوش کنم چی میگه. پریدم سوار ماشین شدم و عینک آفتابی مو زدم و حرکـــــت...

سقف ماشین مامانی قابلیت باز شدن داشت و من همیشه باز نگرش میداشتم... یه بنز سفید ۲ در... ینی عاشقش بود... حال میداد هوا که سرد باشه باهاش بری بیرون بعد دندونات تیلیت تیلیت به هم بخورن و بخوای قندیل ببندی... ووواااای که حال میده.

جلو هتل ترمز کردم و پریدم پایین.

اوه اوه نیگاش کن... تو کافی شاپ هتل لمیده بود قهوه کوفت میکرد.

جلوش وایسادم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سل آم بریم؟

از جا بلند شد:

-علیک سلام... چه زود اومدی... گفتم حداقل یک ساعت دیگه میرسی.

-یـــــک ساعت؟ مگه میخواستم چی کار کنم؟

-خب لباس بپوشی و کلی آرایش کنی و اینا.

-من زیاد آرایش نمیکنم.

-صبحانه خوردی؟

-نع.

-خب پس بشین یه چیز بخوریم بعد بریم.

-بیخیال.

-بشین.

به ناچار نشستم... اتابک چیزی سفارش داد خوردیم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

-خب کجا بریم؟

-طرقبه.

-تا حالا مشهد اومدی؟

-آره یکی دو باری با فرهاد اومدم... واسه بعضی از جلسه ها.

-جلسه ی چی؟ راستی بابای تو دقیقا چی کاره س؟

زیر چشمی نگام کرد:

-ینی تو نمیدونی.

-چی رو؟

-تو نمیدونی فرهاد چی کاره ست؟... پدرت بهت نگفته؟

پشت چراغ قرمز که ترمز کردم برگشتم و بهش نگاه کردم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه به خدا، اون فکر میکنه من همه چیزو میدونم... ینی فکر میکنه تو همه چیزو بهم میگی... واسه همین حرفی با من نمیزنه.

اتابک انگار صداقت رو تو چشمام دید که نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهندس... شرکت داره... نه فقط تو ایران تو انگلیس هم داره... شرکت انگلیس بزرگ تره ولی خب تو اون فرهاد شریک داره ولی شرکت ایران خصوصیه.

-واسه چی میخوای بری انگلیس؟

-چون همه چیزم اونجاست.

-مثلا چی؟

-کار اصلیم... زندگیم...

-کار اصلیت غیر از دکتر بودنه؟

-من از اول نمیخواستم پزشک شم.

-واقعـــــا؟ پس چرا شدی؟

-چون شیرین میخواست... پدر و مادر اونم مهندس بودن، فرهادم که مهندس بود... از بچگی رویای پزشکی من و داشت.

-ینی هیچ علاقه ای نداری؟ واسه همین تخصص نگرفتی؟

-نمیشد بگی علاقه ندارم ولی با ریاضی فیزیک بیشتر حال میکردم... آره دیگه حس و حالی برا تخصص ندارم... با شغل فرهاد بیشتر حال میکنم.

-پس تو دکتر مهندسی!

مردونه خندید:

-من به همون پزشک خالی راضی ام. مهندسی که نخوندم.

-الان من دقیقا نفهمیدم چـــرا میخوای بری لندن زندگی کنی؟

-چون فرهاد گفت ازدواج که کردی شرکت و میدم دست خودت... بعدشم یه سریا هستن که دوست ندارم دائم جلوم باشن... ایران باشم مجبورم هی ببینم شون و...

-منظورت دوست دختراته نه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نیم نگاهی بهم انداخت:

-یه چیزی تو همون مایه.

حتما دیگه... کی میتونه باشه جز دوست دختراش... اصلا به من چه... من نباید فکر مو درگیر این پسر کنم... کثافط یه جوری دو پهلو حرف میزنه آدم کنجکاو میشه.

-کجای طرقبه؟

-بریم واسه ناهار.

-هنوز که زوده.

-خو پس قبلش یه جا دیگه بریم.

-بریم پیست ماشین سواری کنیم؟ یه جایی هست قبل جاده ی طرقبه شاندیز.هنوز که دو شاخه نشده.

-هر جور خودت میدونی... میگم رانندگیت خوبه ها... برعکس خیلی از دخترا که آدم میترسه ماشین بده دستشون دست فرمونت خوبه.

شونه ای بالا انداختم:

-بعـــــــــــله!!! آخه من عاشق رانندگی ام...

-جدی... خیلی حرفه ای هستی هرچند به من که نمیرسی... چند ساله پشت فرمون میشینی؟

-از ۱۴ سالگی آموزش میدیدم... هفته ای دو بار...

-مگه میشه؟ از ۱۴ سالگی؟

-نه اینکه کامل بشینم فقط با معلم رانندگی میکردم... تـــــا ۱۸ سالگی... دیگه امتحان ندادم... همه تو آموزشگاه میشناختنم... بدون امتحان، گواهی نامه گرفتم! فکر کن.

-عجب چموشی هستی تو!!! زندگی با حالی داری.

-کجاش باحاله، اتابک من...

مکث کردم... نیم نگاهی بهم کرد...

-چی؟

-هیچی. ولِش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

*

با هم رفتیم پیست و با هم مسابقه دادیم...یه دختر و یه پسر دیگه م بودن ظاهرا اونام نامزد بودن... ولی اونا تو یه فاز دیگه بودن... دختره چنان عشوه خرکی واسه پسره میمومد، من که دختر بودم دلم ریش ریش میشد دیگه چه برسه به پسره... معلوم نیست...

عکس العمل های من همه زیر ذره بین اتابک بودن... با نگاه کردن به من میخندید. انگار من دلقک بودم... نمیدونم قیافه م چجوری میشد.

آخر سرم اتابک اول شد من دوم اون دو تام سوم چهارم شدن.

از جاده سنگی به سمت ماشینا میومدیم که صدای اسب از لاین فرعی اومد و دل من و لرزوند.

-شیحه ی اسب نبود آوا؟

این لرز داشت کل بدنم و احاطه میکرد. چشمام و بستم:

-چرا. بریم اتابک. داره دیر میشه.

-یه دور با اسب بزنیم بعد.

-نه نه... دیر میشه. بریم.

-کجا بریم چه عجله ای!؟

و دست مو گرفت و به سمت استبل برد.

نال زدم:

-اتابک خواهش میکنم برگردیم.

اتابک بی توجه به من از یکی که داشت اسب شو میبرد به محوطه پرسید:

-ببخشید جناب(اسب سواره ایستاد) میشه اسب کرایه کرد؟

-اگه یاد داشته باشید میشه...

-ممنون.

و دست مو کشید و حرکت کرد که گوشیش زنگ خورد... با دیدن شماره یه نگاه به من کرد و یه نگاه به گوشی... دست مو ول کرد. جواب داد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بله؟

-...

-عالی... با آوا اومدیم بیرون صفا سیتی.

-...

-بله تنهایی.

-...

-چطور مگه؟

-...

-درست صحبت کن ببینم چی میگی؟

-...

-اینو اونروزم گفتی.

-...

-آوا منتظرمه باید برم.

-...

-بـــــــــــــــــــله.

-...

-منم همینطور... خدانگهدار.

به من نگاه کرد.

-نه اتابک... ببین من الان حوصله ندارم... بجنب بریم رستوران.

-میترسی؟

داشت من و حرصی میکرد.

غریدم:

-نـــــــع.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پ بریم دیگه... ما چند روز دیگه میریم لندن دیگه معلوم نیست کی وقت کنم برم.

داد زدم:

-همین که گفتم، من نمیام... خودت میخوای بری برو ولی من دیگه منتظرت نمیمونم. افتـاد؟

اتابک چنان چشم غره ای بهم رفت که خودم و خیس کردم، بعدم بی توجه به من راه افتاد سمت پارکینگ، منم پشت سرش.

سوار که شدیم حرکت کردیم سمت رستوران.

زنگ زدم مسعود آقا یکی از پرسنل رستوران:

-بله.

-سلام مسعود آقا، آوام.

-سلام آوا خانوم، امر بفرمایید.

-ببینید تخت کنار آبشار و برام نگه میدارین؟؟؟ دارم میام اونجا.

-اونجا رزو شده خانوم... میخواین عوضش کنم.

-نه نه خب پس(یکم فکر کردم) ببخشید یه لحظه...

رو کردم و به اتابک گفتم:

-اتابک چون خیلی سوسولی ببرمت قسمت وی آی پی تو ساختمون!؟ (و خندیدم)

اخم کرد و جدی و با صدایی بم گفت:

-من سوسولم؟

پا پس نکشیدم و همون طور شر و شور گفتم:

-نه پس من سوسولم... زود باش دیگه منتظره.

-نخیر... ترجیح میدم رو تخت ناهار بخورم. تو فضای باز.

از لحنش خندم گرفت با شیطنت گفتم:

-باشه هرچی تو ترجیح بدی!!!

اتابک با اخم و تخم روشو برگردوند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

-مسعود آقا بی زحمت یه تخت خوب بگیر واسه مون تا نیم ساعت دیگه اونجائیم.

-چشم خانوم... فقط جسارتا دو نفرین دیگه؟

-بله...

-چشم.

-ممنون خدافظ.

-من عمرا دیگه با تو بیام بیرون.

با عشوه شتری ساختگی گفتم:

-اِوا !؟!؟ نکن این کارو با من شازده پسر گناه دارم! خخخ

اتابک نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده و بینی مو کشید.

-خیلی وروجکی.

ماشین رو که پارک کردیم مسعود آقا راهنمایی مون کرد و سمت تخت.

غذا سفارش دادیم، اتابک رفت تو گوشی خودش، منم خود مو با گوشیم سرگرم کردم...

اتابک دیزی سفارش داده بود من کباب کووووبیده... جووونم.

غذامون رو خوردیم.

-اتا قلیونی هستی؟

-بله؟!... دیگه چی؟

-بگو دیگه... هستی؟

-نخیر میدونی چه قدر ضرر داره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیخواد رو من درسا تو آزمایش کنی بچه سوسول.

-باعشه تو فکر کن من سوسولم... به وقتش میفهمی من چیم؟

-خب پس قلیون نعنایی... تصویب شد رفت.

زنگ الکترونیک رو زدم... یکم بعد یکی از گارسونا اومد و قلیون با طعم نعنا سفارش دادیم... اتابک پول غذا رو حساب کرد:

-نمیخواد بابا، اینجا همه چی فِریه.

-برای تو مجانیه نه برا من.

-خب تو هم از جناح مایی دیگه. داری میشی داماد پاپایی... پول نمیخواد.

اتابک چیزی نگفت... خل.

یکم بعد قلیون و آوردن و ما مشغول شدیم... یک پک من... یک پک اتابک...

-بلدی حلقه درست کنی؟

-آره بلدم، شما خانوما چه علاقه ای به حلقه درست کردن دارین.

-پس بیا ببینیم مال کی بزرگ تر میشه.

اتابک سری تکون داد و مشغول شدیم.

همین جور مشغول بودیم که یه آن حس کردم صدای آشنایی به گوشم خورد... اون شخص نامتشخص کی میتونست باشه که داشت تند تند با گوشی صحبت میکرد.

یه دفعه هیکل مرصاد و درست چند تخت اونور تر دیدم که داشت میرفت اتاق مدیریت پاپایی و همین طور حرف میزد... هنوز من و نمیدید... همه چیزو تسخیر کرده لا مروت... کارخونه... رستوران.... کم مونده مغز آدما رو زیر دست بگیره. نمیدونم نگاه خیره ی من و حس کرد که برگشت. با من چشم تو چشم شد... گوشی تو دستش خشک شد و افتاد... از چشم غره ی وحشتناکش کم مونده بود زیر مو خیس کنم... عرق سردی روم نشست اما از اینکه حالا اتابک کنارم بود و من تنها نبودم پوزخندی گوشه لبم سبز شد... اتابک هنوز متوجه این رخداد ها نشده بود و داشت با آیفونش ور میرفت.

پشت چشمی برا مرصاد نازک کردم و به پشتی تکیه دادم و دقیقا کنار اتابک قرار گرفتم... و پک دوم رو محکم تر از قبلی زدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرصاد یه دفعه به سمتم حمله کرد و داد زد:

-تو اینجا چی کار میکنی؟

اتابک سر بالا آورد و اخم کرد... اخمی که پشتش تعجب نهفته بود.

منم آب دهن مو قورت دادم و سرمو بالا آوردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:

-سل آم.

-گفتم تو این جا چی کار میکنی؟ این ک...

به تخت مون که رسید دست به سینه نگامون کرد. اینقدر بی ادب بود که نمیفهمید جواب سلام واجبه... عصبی و حق به جانب رو دو زانو بلند شدم و دست به سینه وسط حرفش پریدم و گفتم:

-سگ کدوم خری باشی؟... برا اومدنم باید از تو اجازه بگیرم؟ رستوران مال توئه یا تو مال رستورانی؟؟؟؟؟ رستوران مال تو نیست مال عموی توئه... عموی تو هم زن داره هم بچه... برو با بزرگ ترت بیا...

-اِ ؟ گل بگیر اون دهن گشاد تو آوا که همیشه بیشتر از کوپن وِر میزنه... این مرتیکه کیه؟ دوست پسرت؟ خاک بر سرت کنن همین پریشب اومده بودم خواستگاریت حالا با این... گمش کن بیرون...

اتابک با صورتی که کاملا در هم طوری که از شیش فرسخی معلوم بود عصبانیه از جا بلند شد:

-آقای به اصطلاح محترم کسی به شما یاد نداده در محضر یه خانوم حتی نباید صدا تونو بلند کنید چه برسه به این که...

-مرصاد برو.

-اِ ؟ برم تا هم سر من و بابات و کلاه بزاری هم سر اون خواستگار دیشبیه... کور خوندی. غلط کردی.

و دستمو با غیض کشید.

-چرا چرت میگی مرصاد، اتابک شوه...

اتابک در حالی که از خشم رنگ عوض کرده بود دست من و از دست مرصاد کشید و گفت:

-از وجناتتون میشه فهمید پسر عموش هستین درست میگم؟

ببین چه قدر مرصاد بودن تابلوس که اتابک بعد دو کلام فهمید.

-بله.. من مرصادم تو رو سننه؟

-پس اگه شما پسر عموشی بهتره اینو بدون منم نامزدشم. به زودیهم شوهرش میشم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک از تخت پایین رفت و به سرعت نور کفش پوشید و رو به مرصاد گفت:

-حالا هم نمیخواد جار بزنید اعصاب آوای من و به هم بریزید، بفرمایید مردونه حرف بزنیم ببینم حرف حساب شما با خانوم بنده چیه.

مرصاد کت اتابک و گرفت و گفت:

-ببـــــند دهن تو یارو... آوا باید زن من شه... این تو تاریخ ثبت شده. یهتره تو اینو بدونی.

اتابک با یه حرکت، مچ دست مرصاد و تو مشتش گرفت و محکم فشار داد:

-صدات و برا من بلند نکنا که بد میشه... گفتم بفرما اونور حرف بزنیم. حرف اضافه هم نزن.

از آرامشی که اتابک داشت نشون میداد حیرت کردم... من اگه جای اون بودم صاف کتک و کتک کاری شروع میکردم.

اتابک رو به من:

-عزیزم تو بشین من الان میام.

عزیزم گفتنش برام غریب بود... کلا نسبت دادن به هم دیگه یه حس جدید بود... یه جوری میشدم...

رو تخت ولو شدم. اتابک همین طور مچ مرصاد تو دستاش بود و با غیض نگاش میکرد از من دور شد... نگاه پر از کینه ی مرصاد تا آخر روی من بود.

یکم بعد صدای زد و خورد شون بلند شد.

صدای نعره ی اتابک اومد که مو به تنم سیخ:

-خفه شو خوک کثیـــــــف این چه طرز حرف زدنه.

کفش پوشیده نپوشیده تلو تلو خوران بدو سمت شون رفتم که پشت چند تا از تختا بودن.

اتابک مرصاد و زیر مشت گرفته بود. با دیدن شون تو اون وضع سرم بدجوری چرخ خورد که نزدیک بود بیوفتم.

مرصاد:

-من مطمئنم... اون یه دختر سرکشِ... همه کار کرده... شرط میبندم.

و شروع کرد به خندیدن... اتابک چنان با مشت زد به دهن مرصاد که فک من جا فک مرصاد درد گرفت... چند نفراز خدمات و گارسونا بدو رفتن جلو اتابک و سعی کردن از هم جدا شون کنن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک با نفرت به مرصاد نگاه میکرد...

-خفه شو.

با عجز گفتم:

-اتابک ولش کن...(رو به گارسونا ها با داد:) ولش کنین.

گارسونا چون بیشتر شون من و میشناختن اتابک و ول کردن... دوباره گفتم:

-بریم اتابک.... همین حالا.

مرصاد:

-بهش فکر کن اسب سفید... به همین نتیجه میرسی.

به سرعت از اونجا بیرون اومدیم... اتابک با سگرمه های در هم گفت:

-من و ببر هتل آوا.

با خشم گفتم:

-همین کارو دارم میکنم... کی به تو گفت با اون زبون نفهم گلاویز شی؟

هیچی نگفت... فقط چشماش و بست و دستاش و مشت کرد. معلوم بود باز این مرصاد یه چرت و پرتی بلغور کرده. حالا چه چرتی خدا میدونه... باید بفهمم.

حرکت کردیم.

-پسر عموت خیـــــلی پسته آوا. خیلی.

-میدونم خیلی وقته به پست بودنش اعتقاد پیدا کردم... چی گفت بهت؟

مشکوک نگام کرد:

-نگرانی؟

بهش نگاه کردم:

-نگران چی؟

اینبارم انگار از چشمام اون چه که میخواست و فهمید و هیچی نگفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ماشین و نگه داشتم. برگشتم و زل زدم بهش:

-اتابک ببین منو.

مردد نگام کرد... میخ چشمای مشکیش شدم... بعد از دقیقه ای گفتم:

-چی گفت بهت؟

رک و پوست کنده گفت:

-باکره نیستی.

فکم چسبید به سقف نداشته ی ماشین و از خجالت سررخ شدم... چونم شروع به لرزیدن کرد(خجالت کشیدم و نگامو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین) لبامو رو هم چسبوندم هق هقم در نیاد... قطره اشکی چکید رو گونه ام که سریع پاکش کردم.

بی توجه به اتابک از ماشین پیاده شدم و رفتم تو چمنزار های خشک کنار جاده...

اشکام پشت سر هم میومد... سعی میکردم بی صدا باشم... اما نمیشد بد جور هق هق میکردم.

مرصاد خیلی بدی... خیلی پستی... آخه نامرد مگه من چی کارت کردم... من که اصن به کار تو کار نداشتم... داشتم؟؟؟... همون کنار جاده رو به چمنزار نشستم... من چه قدر بدبختم خدا... آخه چرا این کارو با من میکنی مرصاد... چرا با این حرفا میخوای آبروی من و ببری؟...

نوازش دستی رو رو شونه هام حس کردم و بعد اتابک که کنارم نشست...

-بیخیال... ولش کن.

با این حرف انگار برای گریه کردن انگیزه گرفتم... سر گذاشتم رو پام و اینبار با شدت بیشتر گریه کردم... آبروم رفت... الهی...

-گریه نکن دیگه... مهم نیست.

مهم نیست؟ چطور میگه مهم نیست. حتما داره برا دلخوش کردن من میگه.

میون گریه با بغض گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-مهم نیست؟؟؟ اتابک مهم نیست؟؟؟ میدونی چه قدر عذاب آوره یکی اینجوری با صراحت بیاد و به کسی که میخواد باهات ازدواج کنه بگه دختره فلان. فقط میخواد من و خراب کنه... بی (گریه نمیذاشت درست حرف بزنم) بی آبرویی از این بیشتر؟ از این بد تر؟ خدا رو شکر تو همه چی رو میدونی... تو همه چیز من و میدونی... به خدا اگه پاپایی از این آدمای دهن بین بود و به چرت و پرتای مرصاد محل میذاشت تا حالا باید صد دفعه از دست مرصاد میمردم و زنده میشدم... تو نمیدونی این چه آدمیه... به هرکس بسته به قوه ی درک شون یه چرتی از من میگه... بار اول دومش که نیست... فقط بلده منِ بدبخت و بد جلوه بده... اتابک دارم دیوونه میشم مگه گناه من چیه؟... باور کن از هیچی تهران خوشم نیومد جز اینکه از دست مرصاد خلاص میشدم...

اشکام پشت سر هم تند تند میومد.

اتابک با انگشت شصت سعی کرد اشکامو پاک کنه.

-من که حرف شو باور نکردم آوایی... میدونستم دروغ میگه. هر کی ندونه من بهتر از هر کسی میدونم که تو دختر پاکی هستی و خودتو برای پسرا حروم نمیکنی.

دست شو پس زدم. تعجب کرد... حق به جانب گفتم:

-میدونم که همه چیو میدونی؟؟؟ پس چرا باهاش گلاویز میشی؟ باید بهش بی محلی میکردی.

آروم و مهربون گفت:

-چون داشت زیادی از کوپنش حرف میزد... اعصاب مو بهم ریخت... من دست به زن ندارم... اما تو این مورد، از بس طرف مقابلم نفهم بود نتونستم خودم و کنترل کنم.

-مگه من در حقش چی کار کردم که اینجوری میکنه اتابک... که آبروم و میبره... من خیلی بدبختم ، خیلی زیاد.

-نه اینجوری نگو... نفوس بد نزن... همه چی درست میشه.

با لجبازی پا کوبیدم و با بد عنقی گفتم:

-نمیشه... تا وقتی مرصاد تو زندگی من باشه نمیشه. این خط این نشون... من که میدونم ازوناشه... من که میدونم مرصاد خیلی خرابه... من میدونم.

و دوباره هق هق و گریه...

یک ساعتی میشد همون جا بـــست نشسته بودیم... اشکام رو صورتم خشک شده بودن... سرمو به بازوی اتابک تکیه داده بودم... آفتاب داشت جلومون غروب میکرد... خیلی قشنگ بود... آسمون نارنجی بود... سکوت بین مون

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لحظه به لحظه طولانی تر میشد. من اما آروم شده بودم... اتابک اجازه داد سکوت کنم... فکر کنم... آروم بگیرم کنارش... آرومم کرد با حرفاش... بعدم سکوت کرد تا فکر کنم... تا الان.

با زنگ آیفونش، پریدم هوا.

اتابک بی معطلی جواب داد:

-بله.

-...

-با آوا.

-...

-چی کار داری؟

-...

-گفتم که... لندن هم و میبینیم.

-...

-سه روز دیگه پرواز داریم.

-...

-حالا وایسا فکرام و بکنم.

-...

-خیلی باشه ... کاری باری؟

-...

-قربونت خدانگهدار.

کنجکاو بودم کیه اما دل و دماغ حرف زدن نداشتم... حتی قدرت نداشتم فکر کنم زن بوده یا مرد.

اتابک دستی به پشتم زد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پاشو فرشته خانوم... بریم خونه یه دوش بگیر و استراحت کن... خود تو به خاطر یه همچین کسی اینقدر ناراحت نکن... حیف اون اشکاست که مفت و مجانی میریزی.

و از جا بلند شد و دست گنده شو سمتم گرفت:

-بلند شو خانوم کوچولو.

دست مو تو دستش گذاشتم و بلند شدم.

-اتابک؟

-بله.

-میشه به من نگی خانوم کوچولو؟

مهربون خندید:

-باشه فرشته خانوم بزرگ.

بی حال با مشت یکی زدم به بازوش... لامصب بازو که نیست ستون بتن یه!!!

اتابک از حرص من خندید... حوصله ی رانندگی نداشتم اتابک فهمید و خودش ماشینو روند. خیلی خسته بودم... چیزی طول نکشید که خوابم برد.

شخصیت اتابک برام جالب شده بود... خیلی رسمی و باکلاس رفتار میکرد اما با من نه... البته قبلا هم گفته بود با من نمیتووونه رسمی باشه..

چشم باز کردم دیدم رو تخت بودم... برقای اتاقم همه خاموش بودن... چشم بسته و ترسون لرزون دست دراز کردم و آباژور های دو طرف تخت مو روشن کردم... مامان و پاپا بعد ۱۹ سال هنوز نفهمیدن من از تاریکی بدم میاد. ای خدا...

بعد از اون سریع و سیر برق خود اتاق و روشن کردم و رفتم سروقت کشوم... سر درد داشتم چه سر دردی!!! دو تا قرص بالا دادم و رفتم رو بالکن یکم هوا به کله ام بخوره... ماه کامل بود و هوا ابری...

یکم بعد دوباره برگشتم به تخت و نفهمیدم کی خوابم برد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

همه چیز مثل برق و باد گذشت... تا چند روز بعد از دیدن مرصاد دپ بودم ولی باید عادت میکردم کاریش نمیشد کرد.

فردا روزش رفتیم صیغه کردیم و من کلا آشفته شدم... پژمرده شدنم رو... محدود شدنم رو داشتم دستی دستی قبول میکردم... ای خـــــاک بر سر من...

فرداش شبش اتابک و خانوادش رفتن لندن... من نمیدونم چه علاقه ای به لندن دارن این خانواده. ایـــــش. هی میخوان برن لندن. حالا انگار لندن ارث باباشونه.

باز تو غر زدی؟

***

یه هفته گذشته بود... عید نزدیک بود... خیلی نزدیک...

مامان پاپا و آرمین رفته بودن آمریکا... خودشون سه تایی... هر چه قدر به من گفتن بیا پا تو یه کفش کردم "نه". مرغ من یه پا بیشتر نداشت، داشت؟؟؟... ولی جدی اصلا حال و حوصله مسافرت نداشتم اونم آمریـــــکا... فکر کن. میمنت خانوم هم فرستاده بودم پیش بچه هاش... خودم بودم و خودم انگار تنهایی زندگی کردن تو تهران روم اثر گذاشته بود و من آرامش داشتم... همش یا رو تخت دراز بودم و میخوابیدم یا رو کاناپه ولو میشدم و آهنگ گوش میدادم...منی که عاشق فیلم بودم اصلا حال و حوصله ی فیلم دیدن و فکر کردن به مشکلات شخصیت های فیلما رو نداشتم. هـَـــی واااای...

روزی که شبش سال تحویل میشد رفتم خونه پوپک اینا... مشکل اینجا بود که انگار هیچکی حال زار من براش مهم نبود شایدم واقعا نمیفهمیدن و من و درک نمیکردن... هیچکی نمیدونست بابا من نمیخوام ازدواج کنم... دوست ندارم ازدواج کنم... ندارم.

ولی دیر شده بود... من الان صیغه ی یه مذکر به اسم اتابک شده بودم... حتی فکرشم حال و هوای من و ابری میکرد.

سال تحویل که شد مثل هر سال بازار اس ام اس حسابی داغ شد... اتابکم یه اس ام اس داده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چه شب هایی که به حرم متوسل نشدم... هر شب یه آژانس میگرفتم و یه چند ساعتی مهمون امام رضای عزیزم میشدم ولی..... انگار اونم میگفت تو در مضیقه ای آوا.....

خلاصه عید امسال یه عید پر از ترس و لرز و دلخوری و بی کسی(چون کسی درکم نمیکرد) و غیره و غیره بود.

***

یه آوای هنووووز امیدوار رفت مشهد اما یه آوای افسرده، غمگین، بی حوصله و پژمرده برگشت تهران.

تو این مدت آخرین باری که از ته دل خندیدم اس ام اس تبریک عید از طرف اتابک بود...

داده بود: "هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز، نوروزتان امروز، امروزتان دیروز

دیروزتان پیروز، پیروزتان هر روز، اسکول شدی امروز!"

ینی اس رو که خوندم مردم از خنده...

منم دادم: " می‌دونم اگه بگم سال نو مبارک حالت از شنیدن این جمله کلیشه ای بهم می خوره !

پس... سال نو مبارک ! "

خانواده ی گرام از آمریکا اومدن تهران... آرمین حسابی زغال شده بود... یه چند شبی در جوار هم سر گذاشتیم... آرمین هی کنجکاوی میکرد، منم سعی میکردم خونسرد باشم و فقط میگفتم عاشقشم(البته ارواح عمه ی نداشتم) مامان هم هی ریز ریز سوال میپرسید. پاپایی هم کم و بیش از خود اتابک میپرسید.

شب خواستگاری دو خانواده همه کارا از قبیل رزور باغ و تشکیلات و غیره رو به خودمون سپرده بودن... پس خیلی از کارا رو باید انجام میدادیم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پاپایی و آرمین برگشتن مشهد اما مامانی... وای که دیوونه شدم...ینی از بوق سحر تا آخرای شب بیرون بودیم و فروشگاه ها رو در و میکردیم... یا تو فروشگاه لوازم خونگی بودیم یا تو مبل فروشی لباس فروشی عطر فروشی... چند جایی شیرین جونم اومد... حتی خاله الهام پاشد یه چند روزی اومد.. با اینکه فقط یه آوا بود یه عشق نسبت به خرید اما تو این روزا پوستم کنده شد... هوام که روز به روز گرم تر میشد... جدی جدی افسرده شده بودم اما با این حال باید جلو مامان اینا خوب میبودم... ترمه انگار باورش شده بود عاشق اتابکم.. چنان شور و شوق نشون میداد که انگار خودش میخواد ازدواج کنه... پوپک از اون بد تر... زنگ میزد فقط جیغ جیغ میکرد... این ترم نیوفتم خوبه فقط.

همش خرید همه لباس... همه ش وسایل خونه و به قولی جهیزیه... اه... حالم دیگه بهم میخورد... مامانی برا دیدن دکوراسیون خونه اتابک یه روز رفت گفت منم برم اما من ترجیح میدادم بخوابم... یه روز اینا برداشتن منو بردن لباس فروشی البته لباس زیر نه روا!! خخخ ... من و میگی... چشمام و بسته بودم و اینا هی لباس خواب جلو من میگرفتن میگفتن خوبه میبریم خوب نیست بر نمیبریم... اون وسط من داشتم منحل میشدم... خو خجالت میکشیدم... ینی عمـــــــــر بود که ازم کم میشد...

***

-آوا... عزیزم بیدار شو...

-هووووم؟

-پاشو مامانی.

چشم بسته و با حرص گفتم:

-امروز دیگه باید کدوم قبرستونی بریم مامانی!؟

-وا... باز اینجوری حرف زدی؟

واااای خدا بیگیر من و... یه چشمم رو باز کردم:

-ببخشید امروز قراره کدوم جهنم دره ای منِ بدبخت و ببرین؟؟؟ اصن امروز که کلاس هم ندارم... پیلیز بزار بخوابم.

-قربون اون چشمات برم... اتابک داره میاد دنبالت برین آزمایشگاه.

منگ بودم و نمیفهمیدم چی دارم میگم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-واقعـــــــــــا؟ معتاد شده؟!

-معتاد چیه دختر؟ چرا چرت میگی؟ پاشو باید برین آزمایش بدین دو روز دیگه یه نوه ی نصفه تحویل من ندین!

-گور بابای نوه... کی بچه خواست اصن... بزار بخوابم بابا!

و پتو رو کشیدم رو سرم... مامانی با حرص پتو رو کشید و با داد و بی داد گفت:

-بلند شو ببینم... زود تند سریع... بچه ام اتابک دم در منتظره توئه بجنب... بده معطل شه.

ایش... چه زود با اتابک پسرخاله شده... همچین میگه بچه م اینگار واقعا بچه خودشه...ایش.

ینی چنان خوابم میومد که حاضر بودم همه چیم رو بدم و بخوابم.

دست منو که هنوز منگ بودم و کشید و منو چپوند تو دستشویی.

چشم بسته دست و صورت مو شستم و سرسری حاضر شدم و ریختم تو ماشین اتابک که سرش رو فرمون بود و مشخص بود خوابه... در و با تمام قدرت و البته حرصی که از موقعی که بیدار شده بودم گریبانم بود بستم...

اتابک بدبخت پرید هوا:

-چته دیوونه؟

داد زدم:

-خوابم میـــــاد!

اتابک برگشت وعصبانی با صدای تقریبا بلند:

-خب بخواب! چرا سر در خالی میکنی.

از موقعی که رفته بود لندن ندیده بودمش اونم ندیده بودم... تغیرات اندکی تو استایلش به وجود اومده بود مثل مدل موهاش و ته ریش. چه ناز شده... چه ملووووس. اوه گاد بیا منو بیگیر. اونم چند لحظه مات من شد اما زود خودشو جمع کرد.

چشم بستم سعی کردم بخوابم:

-ساعت چنده؟

اتابک حرصی از دست من:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-۷:۱۰ دقیقه.

جیغ زدم:

-چـــــــــی؟!؟! اتابک جون آوا بیا برگردیم بخوابیم بیخیال آزمایشگاه ما که نمیخوایم کاری کنیم. به خدا اینقدر خوابـــــم میـــــاد که نگو.

-یادت رفته پدرت چی گفته... فردا بگه آزمایشا بگیم آزمایش ندادیم بد میشه دلخور میشه.

-خب بابا... ایـــــش... بزار بخوابم دیگه... چه بدبختی گیر کردیم! راستی آمپولیه؟

چپ چپ نگام کرد:

-خون میگیرن!

-اووف.

*

رسیدیم اتابک رفت با پرستارا صحبت کنه یکم بعد اومد نشست کنارم... نگاه میخ شده ی پسری رو حس کردم... یکی از چشمامو باز کردم... بـــــله! داشت مث بز منو میخورد پسره ی جغد چلی... بی توجه بهش پوزخندی زدم و سر خم کردم و به بازوی اتابک تکیه دادم... اتابک تا حلقش تو گوشیش بود... یکم بعد پرستاره بلند گفت "رادمنش" که من سیـــــخ شدم... واااای این پسره که هنوز داره من و میخوره. بابا تموم شدم یارو.

پرستاره به اتاقی اشاره کرد... اتابک به فاصله ی یه قدم از من جلو تر بود... از کنار اون جغده که رد میشدم حس کردم یه چیزی به کیف دستیم خورد اما همون موقع اتابک برگشت و با دیدن "من" و "کیفم" و "پسره" یه تای ابروش رفت بالا... سر جام ایستادم و با نگام پرسیدم چی شد؟! بعد به کیفم نگاه کردم که درش باز بود. اِ من که بسته بودمش. اساسا عادت نداشتم در کیفمو باز بزارم. دست بردم و بستمش. اتابک با خشم جلو اومد و دست مو کشید و برد تو اتاق. وا؟ خل!

-اتابک؟

-شششش... کیف تو بده من برو رو تخت بشین.

-چرا؟؟

بعد خودش کیف شونه ایم رو گرفت و رفت تو یه اتاق دیگه... چرا اینجوری میکنه؟

فقط یه لحظه برگشت و همون طور اخم کرده گفت:

-آوا به سوزنش نگاه نکنی... باشه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سر تکون دادم... چنان اخم داشت که شک داشتم حالش خوبه یا نه.

شونه ای بالا انداختم... دکی اومد:

-ناشتایی خانومی؟

-فکر کنم.

-از کی چیزی نخوردی؟

-دیشب که شام نخوردم فقط یه آب پرتقال خوردم اونم ساعتای۸ بود.

-خیله خب.

فرض کار شو انجام داد... فکر کنم از بس خوابم میومد دردم نگرفت... همین جور خواستم حرکت کنم که چشمام یهویی رفتن رو هم و دیگه چیزی نفهمیدم.

آخ... این دیگه کدوم خری بود میزد تو صورتم... اه... خب الان ردش میفته بی شووور اینقدر محکم نزن خب.
قدرت باز کردن چشمام و نداشتم...

-خانوم... خانوم...

تازه صدای اطراف مو حس کردم...

-عزیزم ضعف کردی.

اِ ؟ بی ادب عیب رو من گذاشت... خودت ضعف کردی!!!... نه دیگه باید بلند میشدم... خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم از جا بلند شم...

-عزیزم شما که اینجوری میشی باید بگی دراز کشیده ازت خون بگیرن احتمالا کم خونی داری... وایسا وایسا بگم شوهرت بیاد...

-نه نه. خودم میرم.

همون موقع اتابک در حالی که دکمه های سر دست آستین پیرهن شو میبست کلافه اومد تو اتاق ما.

-تموم شد؟

پرستاره:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره ول...

حتما میخواست به اتابکم بگه... همینم مونده که اتابک بگه تو غش و ضعف میکنی... خب همه میکنن دیه!

تندی گفتم:

-گشنمه.

لبخندی کمرنگی زد.

-باشه عزیزم الان میریم.

پرستاره شونه ای بالا انداخت... چشم غره ای بهش رفتم... سعی کردم هوشیار بمونم...

آزمایشا که تموم شد پرستاره یه برگه بهم داد و گفت:

-خانوم رادمنش فردا ساعت ۴ اینجا باشید... سالن شماره ی دو.

اتابک به من که گیج بودم نگاه کرد و برگه رو ازم گرفت... نمیدونم تو قیافه ی شیش زدم چی دید که کم کم آثار خنده تو چهره ش نمایان شد و زودتر از من که میخواستم بگم برا چی رو به پرستاره گفت:

-ممنون اما برای ما لزومی نداره.

پرستاره:

-خود دانید اما برا زوج ها ضروری و لازمه.

ابروهام لحظه به لحظه بالا تر و چشمام گشاد تر میشد.

اتابک سعی میکرد نخنده.

وا ؟ این چی داشت میگفت؟

اتابک دست من و گرفت و با هم خارج شدیم... چشمام سیاهی میرفت... مراقب بودم یه وقت نیوفتم.

-مشکلی که پیش نیومد.

-نه چه مشکلی؟

-حالت خوبه؟

-آرررره ... میگم اون پرستاره بود؟

-خب؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی میگفت؟

-نفهمیدی؟

-چی رو؟

اتابک یواشکی خندید.

-هیچی ولش کن چیز خاصی نبود.

-پس برای ما لزومی نداره؟

یهویی اتابک دست شو انداخت دور شونه م و من و چسبوند به خودش و سرم و بوسید. با ذوقی که از افکارش بود گفت:

-فکر میکردی یه روز با من بیای آزمایش بدی آوا؟ چه رنگ و رویی کردی خانوم کوچولو؟

اوهوع... به به... چه پیشرفتی هم کرده... چه قشنگم بحث و عوض میکنه. از بغلش اومدم بیرون... کی به این اجازه داد به من نزدیک شه؟!؟!

نق زدم:

-پس ماشین کوش؟؟؟؟ خسته شدم!

-اونجاست بداخلاق خانومِ نازنازی.

-من بد اخلاق نیستم ناناز هم نیستم فقط خوابم میـــــــــاد. اینو بفهم... خواااابم میااااد.

سوار که شدیم یه دفعه نمیدونم چی دید که با لحنی جدی گفت:

-تکون نمیخوری تا من برم جایی و بیام.

دو مین بعد برگشت و حرکت کردیم... نگاهم کشیده شد به پیاده رو...

اِ ؟ همون پسره که مثل جغد به من زل زده بود نمیدونم چش شده بود که فک شو مالش میداد و با ترس نگام میکرد... ای بابا چرا نمیفهمم چی داره دور و ورم میگذره؟ روز به روز دارم خل تر میشم...

اتابک کیف مو از رو داشبورد برداشت و بهم داد.

-از این به بعد یکم حواس تو بیشتر جمع کن آوا... مراقب باش.

-بیخیـــــــــال!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد فکری به کلم زد. کفشام و در آوردم:

-با اجازه.

و رفتم عقب و خوابیدیم.

اتابک صدام میزد:

-آوایی؟... آوا؟...

-هووم؟

-بگیر این و بخور گفتی گشنه ای.

ای جان چه یادشم مونده... شیر موز خرما با کلی مغز گردو... خوش مزه بود... نی شو در آوردم و لاجرعه لیوان و بالا دادم.

اتابک سعی کرد مو هامو که باز شده بودن از تو صورتم جمع کنه... لیوان خالی رو جلوش گرفتم:

-میسی... شب بخیر!

و دوباره خوابیدم... این چه خواابی بوود!!! اتابک از گفته ی من لبخندی زد و سر تکون داد..... باز من گفتم شب بخیر!!! عادتی جز این ندارم انگار!

***

به هوای اینکه الان چشم باز کنم باید ماشین اتابک و ببینم اما با کمال تعجب تو اتاقم بودم... ای بابا... کی هی فرت و فرت من و میاره خونه و میزاره رو تخت؟ هوا؟ اتابک؟ ننه بابای بیکارم؟؟ نه بابا.

ساعت ۱۲ ظهر بود... واقعا؟؟؟؟ چه خواب چسب دوقلویی بودا !!!...

***

در و باز کردم و اومدم تو.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کفشام و در آوردم... کیف مو یه گوشه پرت کردم و رفتم تو آشپزخونه آب خوردم... شیر حموم رو باز کردم که گوشیم زنگ خورد...

مامان و خاله چند روز پیش برگشته بودن.

ترمه بود.

-جون دلم... تو نمیتونی یه روز بدون من باشی نه؟

ترمه جیغ کشید:

-واااای آوا...

نگران شدم:

-چی شده ترمه؟

-آوا باورم نمیشه... به خدا باورم نمیشه... من خیلی خوشبختم.

اوف... فکر کردم قضیه جدیه.

-ترسیدم بی شووووور چی شده... سرخر پیدا کردی؟

-آوا امروز که رفتم دانشکده فربد و دیدم.

-خب به سلامتی به من چه؟

-مرض... عروسی دوستش که نیومدی من رفتم دیگه، یادته؟

-خب آره؟

-بعد اونشب یه جوری بود... خیلی یه جوری با من رفتار میکرد... ینی خیلی خاص. خب؟

-خب؟ زود باش من باید برم حموم.

-تو هم که هی برو حموم... خودت فهمیدی که فربد همیشه یه چشمش به ماست نه؟

یکم فکر کردم:

-به ما نه ترمه، راستش اون اصلا جز تو به هیچ کی نیگا نمیکنه.

-وای راست میگی؟

-عزیزم، من اون چیزی که میبینم و میگم. خب حالا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-هیچی امروز اومد گفت من به شما یه حس خاص دارم... وقتی با شما هستم خیلی فانم... البته من تابلو بازی در نیاوردم و گفتم باید بفکرم. بعد قبول کرد و خواست من و برسونه اولش گفتم نه ولی بعد خیلی اصرار کرد قبول کردم... ینی آوا دارم بال در میارم!!

-واقعا؟؟ ینی تو هم دوسش داری؟

ترمه خندید و چیزی نگفت ادامه دادم:

-خوشحالی ترمه؟

-آره خیلی.

-ترمه احساسی تصمیم نگیر... همیشه از عقلت کمک بخواه.

-باشه، تو چی کار کردی نیومدی؟ باغ دیدین؟ انتخاب کردین؟

-آره بابا... سه تا باغ بود انتخاب اتابک دیگه امروز دوتایی رفتیم بهترین شو انتخاب کردیم... خیلی خوشگل بود.

-خوبه... خوشبخت شین ایشالله.

-ترمـــــــه!!!

-چیه باو... اتابک به اون خوبی به اون مهربونی... دلتم بخواد.

-دل من غلط میکنه بخوادش... عاشق شه دو روز دیگه شکست عشقی بخوره؟؟؟؟ نخیر آوا نمیزاره احساسش برش غلبه کنه... آوا محکم میمونه.

-باشه... تو همون جور بمون. برا حلقه رفتین؟

-نه وقت نشد. تازه اگه بخوام برم تو هم باید بیای.

-خیله خب ولی من بازم میگم ایشالله خوشبخت شین.

-برو بابا... اگه بشه میخوام بعد ازدواج برگردم خونه خودم... مگه بی کارم برم خونه اتابک... حالا تو میگی خوشبخت شیم؟

-نمیخواد نمیخواد... نمیشه، فکر شم نکن... باز تو زدی به اون در. ای خدا بیا این مریضای اسلام رو شفا بده... چلمن میخواد بره خونه خودش که هوس نکنه کار دست خود ش و شوهرِ خودش بده!!!... دیوونه اون داره میشه مال خودت... تو که تا اینجا اومدی خب تا تهش م برو و صاحاب ش شو.

-از دست تو... کاری نداری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-فکرات و بکن هانی جونم بابای.

-مرض بگیری تو با اون فربد ت... بای.

تند تند لباس در آوردم و رفتم زیر دوش آب سرد... دندونام به هم میخورد و میلرزیدم ولی من عاشق این آب خنک بودم....

روز ها رفتن و رفتن...

هر روز اتابک میمود دنبالم میرفتیم کارای عروسی رو بکنیم.

یه روز انتخاب کارت عروسی... پخش کارت ها و دعوت تلفنی بعضی از مهمونا.

یه روز دکوراسیون باغ و انتخاب نوع پذیرایی و غذا و این حرفا.

یه روز رفتیم براش کت و شلوار خریدیم...

نمیدونم چرا تو کت شلوارای خوجل که میدیدمش دل و روده ام ضعف میکرد و آب دهن مو مرتب قورت میدادم!

یه روز با تـــرمه رفتیم آرایشگاه وقت گرفتیم. چه آراشگاهی هم بود لامصب.

یه روز دیگه با اتابک رفتیم برا دسته گل.

بعضی کارا رو اتابک خودش میکرد.

یه مدت میشد با اتابک افتاده بودیم تو خط لباس عروس... اتابک میگفت خودمم میخوام باشم برای انتخاب. منم میگفتم بچه دلش به همین چیزا خوشه.. بزار بیاد ببینه. خلاصه اینکه در به در دنبال لباس عروس بودیم... ترمه هم میرفت بیرون چیزی میدید عکس میگرفت برام میفرستاد اما بازم چیزی باحالی پیدا نمیکردیم. هی با اتابک از این مزون به اون مزون در حرکت بودیم ولی چیزی پیدا نمیکردیم... یا دکلته بود که من خوشم نمیومد چون پایین میومد. باز اگه مشکل دکلته بودن نبود، خوشگل نبودن!!!... یه چیز تک میخواستم... هر کدوم یه ایرادی داشتن.

خلاصه یه روز پست مون خورد به یه مزون خصوصی.

اوه اوه عجب جایی بود... وارد که شدیم دو تا دختر به استقبال مون اومدن و راهنمایی مون کردن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین جور تند تند مشغول دیدن شدم و لباس عروسا رو به بهانه های کوچیک و بزرگ رد میکردم... از بس تو این چند روز لباس عروس دیده و پروو کرده بودم دیگه زده شده بودم.

برگشتم سمت اتابک:

-نه اتابک اینام خوب نیستن...

اما اتابک میخ جایی شده بود... بر گشتم و دیدم داره به دیوار نگاه میکنه... به عکسی که رو دیوار بود... نـــــــــــــــه... امکان نداره... شمیم بود که تو لباس عروس خوشگلی ژست گرفته بود و اندام بی نقص شو به نمایش گذاشته بود... دیوار پر بود از دخترای مختلف تو لباس عروس های مختلف... اما عکس شمیم از همه خوشگل تر بود و روی برد بزرگ تری زده شده بود... درست وسط دیوار... اتابک چطور از بین این همه عکس پیداش کرده بود خدا داند.

جوری به عکس زل زده بود که انگار هیچی رو جز اون نمیدید.

با صدایی گرفته گفت:

-این عکس رو کی بهتون داده خانوم؟

دختره با تعجب برگشت به اتابک گفت:

-نمیدونم آقا... این عکس خیلی قدیمیه... مال چند سال پیشه. فکر کنم...

اتابک دست شو بالا آورد:

-کافیه.

ینی شمیم مدل بود؟ مگه میشه؟ نه...

اصلا شمیم شوهر داره؟ ازدواج کرده؟ بازم نه... اگه شوهر میداشت که اونروز تو مهمونی شون تنها نمیبود یا اصن اونجوری بغل پسر داییش نمیومد. میومد؟ پس چیه این؟ چرا عقلم کار نمیکنه.

اتابک:

-میخوام این و ببرم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دختره:

-نه نه نمیشه قربان برامون درد سر میشه. خانوم مایینی(مدیریت) دعوامون میکنه.

اتابک همون طور خونسرد از دو کیف پول چرمی خوشگلش دو تا تراول پنجایی در آورد و گذاشت کف دست دختره.

دختره:

-نمیشه... برا ما مسئولیت داره.

اتابک چیزی نگفت و دو تا دیگه تراول گذاشت کف دست دختره.

دختره:

-آقا باور کنید ما اینجا مسئولیم نمیتونیم همین جوری به شما عکس مردم و بدیم...

-اگه اون دختر عمه ام باشه چی؟ اون دختر عمه ی منه.

و دو تا تراول دیگه گذاشت کف دست دختره...

دختره به پولا نگاه کرد و این بار سکوت اختیار کرد.

اتابک عکس و از رو دیوار برداشت و زد بیرون... ینی از بس علامت سوال تو مغزم بود داشتم دود میکردم!!!... چی شد الان؟

فکم افتاده بود... همین طور حیرون و ویرون با سر از دخترا خدافظی کردم و سوار ماشین شدم... اتابک عجیب شده بود.

نفس های عمیق بلندی میکشید... عصبانی بود؟ نبود؟ چرا نمیفهمم؟

جایی نگه داشت... جهشی زد و از تو داشبوردِ جلوی من فندکی طلایی در آورد و عکس و از عقب برداشت و پیاده شد... تو چشم به هم زدن عکس و سوزوند و تمام... میخواستم پیاده شم بگم خب خله عکسه رو بده من بزنم به اتاقم... به اون خوشگلی حیفش... این شمیم عجب تیکه ای بود!

اتابک دستاشو به هم قلاب کرده و پشت سرش نگه داشته بود و خیره خیره سوختن عکس رو میدید... تو چشماش حرفای زیادی بود که خونده نمیشد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لعنتی! قوه ترجمه گر مغزم باتری تموم کرده... کلا خنگ شدم... بزار فکر کنم... شاید عاشق شمیمه، شاید شمیم عاشق اتابک.... خو اگه عاشقن چرا من چیزی حس نمیکنم... اصـــلا اگه عاشقن چرا با هم ازدواج نکردن... پس عاشق نیستن... خب پس چیه... خدایا من و ندونسته از دنیا نبر وایسا بفهمم بعد. خخخخ.

یکم بعد اتابک سوار شد و حرکت کرد... هیچی نگفت منم حرفی نزدم... من و رسوند خونه و رفت... حتی واینستاد برم تو... بوزینه ی چلمن... برو به درک... مدیونی فکر کنی میخواستم وایسی برم تو بعد بری!

تا چند روز خبری ازش نداشتم... تا اینکه یه روز اس داد: مامان و فرستادم پاریس بره برات لباس عروس بخره دیگه نگرد.

سه بار خوندم بفهمم چی نوشته... مامانش رفته پاریس چی کار کنه؟ تند تند زنگ زدم بهش... بعد هفت هشتا بوق ناامید خواستم قطع کنم که جواب داد... صدای سردش خشکم کرد نفس های بلندش دیگه بدتر:

-بله؟

-سل آم.

-میشه زود بگی موقعیت صحبت ندارم.

-مطبی؟

صدایی شنیدم:

-بیا دیگه اتابک.

فقط فهمیدم صدای زن بود اما نفهمیدم چی میگه یا کیه.

گفتم:

-اتابک برا چی مامانت رفته پاریس؟

-بهت پیام دادم که. رفته برات لباس عروس بخره.

-واسه چی؟ خودمون یه کاریش میکردیم دیه؟

خشک تر از قبل گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-مثلا چی کار؟ همه جا رفتیم... اون چیزی که تو میخواستی نداشتن. شیرین گفت خودم میرم پاریس براش میخرم.

دوباره صدایی اومد:

-اتـــــابک؟؟!؟!؟

- من باید برم آوا. کاری نداری؟

هنگ بودم... اتابک دید چیزی نمیگم گفت:

-خدانگهدار.

و قطع کرد.

چرا اینجوری بود؟ چرا یه جوری حرف زد توقع نداشتم؟ چرا...

اصلا به من چه... من ناراحت شدم؟ بره به درک... به من چه... ایش.

***

روز ها همین جور میرفتن... امتحانا شروع شده بودن... تند تند درس میخوندم...

امتحانا رو به اتمام بودن اما...

اما هروز به شب عروسی نزدیک تر میشد...

شیرین جون از پاریس برگشت... یه لباس عروس برا من خریده بود دهنم باز موند... چنان ظریف و خوشگل بود که حد نداشت... اندازه ی اندازه بود... انگار برا خودم دوخته شده بود... خیلی خوشم اومد.

جدی این عروسی ما موقتیه؟؟؟

نه پس دائمیه.

بهتر... هرچه زود تر خلاص شم بهتره... هر چند قبلشم نمیزارم اتابک بهم زور بگه... نمیزارم اذیت شم. بله.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با نزدیک شدن به عروسی، مامان، خاله الهام و پوپک اومدن تهران... با کلی چیزمیز که بهشون جهیزیه میگفتن... ای تو روح هرچی جهیزیه ست که من و دیوونه کرده.

اتابک دیروز بعد یه هفته زنگ زد گفت باید بریم بیرون.

تند تند خودم رو شیک کردم... ترمه اومده بود خونه ما... اونم حاضر شد. اتابک نیم ساعت بعد رسید... مثل قبل شده بود.

من جلو نشستم ترمه هم عقب.

-چه خبرا خانوما؟

-هیچ.

-همه چی ردیفه؟

-بعله.

اتابک نیم نگاهی به من انداخت که کلا حس و و حال نداشتم.

-راستی من یه چیزی میخوام.

-چی؟

-اینکه طلاق دادن من رو کتبیش کنی.

یه تای ابروش پرید بالا:

-مگه به اینکه طلاقت میدم شک داری؟

-من به کسی اعتماد ندارم.

اتابک نگه داشت. برگشت و رو به ترمه با جدیت گفت:

-ببخشید ترمه خانوم میشه یه لحظه ما رو تنها بزارید؟

ترمه سریع پیاده شد.

اتابک:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اعتماد از این بیشتر قراره زیر یه سقف باشیم؟ تنهای تنها. من اگه بخوام میتونم کاری کنم که با وجود اون کاغذا بازم تو رو زن خودم نگه دارم... پس نگران نباش و به منم اعتماد کن... من تو رو از برنامم فاکتور گرفتم. باشه؟

حرفاش صاقانه به نظر میرسید. کاملا جدی. بی ریا... کاری نمیتونستم بکنم جز سر تکون دادن.

-آفرین دختر خوب.

تک بوقی زد... ترمه سوار شد و حرکت کردیم.

واقعا؟؟؟ ینی جدی جدی از شب بعد عروسی زن و شوهریم... باید تو یه خونه باشیم... راست میگه دیگه... این اگه بخواد...

غلط میکنه بخواد... مگه به خواست اونه.... نخیر... من اجازه نمیدم.

-کجا قراره بریم؟

-حلقه بخریم دیگه.

-بیخیال... یه جفت بدلی میگرفتیم خلـــاص دیگه. چه کاریه!!!

-تو به اون کار نداشته باش فک کن مال خودت بدلیه.

-صد دفه گفتم نمیخوام الکی خرج کنیم... اونم خرجی که دو روز دیگه به اندازه یه قرون ارزش نداشته باشه... مطمئن باش زن آیندت اجازه نمیده حتی به حلقت دست بزنی... باید گم و گورش کنی... برا لباس عروس... اتابک چطور اجازه دادی مامانت به خاطر یه لباس عروس اون همه راه، اون همه هزینه و اون همه زحمت بکشن... من چجوری به چشمای مامانت نگاه کنم؟ هان؟ همینجا میخردیم دیگه.

اتابک نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به من کرد:

-اولا، دوباره دارم میگم تو به خرج من کار نداشته باش... زنم نخواد خب میرم میندازمش تو چاه دستشویی... دوما، شیرین خودش میخواست بره. به من زنگ زد گفت چون لباس گیر نیاوردین من خودم میرم پاریس براش میگیرم(باخنده:) تازه یه چیز دیگم گفت... میگفت چون آوا مانکنه لباس نبوده! باید واسه مانکنا از پاریس خرید کرد... فهمیدی مادمازل مانکن!؟

ترمه اون پشت زد زیر خنده.

اما من دست به سینه بهش چشم غره رفتم و لبام و به هم چسبونده بودم. ایش... میخواست کلاس بزاره... میخواست من و ضایع کنه... باعشه... اصلا گرون ترین و انتخاب میکنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جلو جواهر فروشی باکلاسی وایساد.

رفتیم داخل و حلقه برانداز میکردیم.

از اول هی چشمم دنبال یکی شون میرفت و میومد اما چیزی نمیگفتم...

تا اینکه گوشی اتابک خان زنگ خورد. نگاهی به من کرد، ببخشیدی گفت و پشت شو به ما کرد. جواب داد:

-جانم؟

-...

-اومدیم حلقه بخریم.

-...

-وایسا برم بیرون بعد.

از طلا فروشی خارج شد... نفس صداداری از سر حرص کشیدم... نشد یه بار این گوشی لعنتیش زنگ نخوره... هربارم که معلومه داره با یه مونث حرف میزنه... حتما چون بهش گفتم جلو من نباشه رفته بیرون... خیلی بی شوووری که نمیفهمی آدم دوست نداره کسی که میخواد ازدواج کنه باید...

نخیر اصلا به من ربط نداره با هر خری میخواد حرف بزنه... از اول هم همین قرارمون بوده.

ینی من اینجا وایسم اون حرفا شو بزنه بعد بیاد حلقه بخریم؟ من مگه مَچَل اونم؟

از پنجره نیگاش کردم... داشت خیلی سرمست حرف میزد. میخندید و با پاش با سنگ فرشا ور میرفت.

به معنای واقعی اعصابم خورد شد... ینی کارد میزدی جا خون آب پرتقال میزد بیرون... ترمه داشت با رعب و وحشت نیگام میکرد:

-چی کار میخوای بکنی آوا؟

-حلقه بخوره تو فرق سر خودم و اون یابو. بیا بریم ببینم!!

صاحب طلا فروشی هنگ کرد... دست ترمه رو سفت کشیدم و بدون توجه به اتابک از اونجا خارج شدیم... اتابک هنوز نفهمیده بود و داشت میخندید.

رو آب بخندی بوزینه.

اتابک که متوجه ما شد یهو گوشی رو از خودش دور کرد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی شد؟ کجا میرین آوا؟

عصبانی بودم در حد بنز... میدونستم دهنم باز شه هرچی حرف گفته و ناگفته دارم همون وسط جار میزنم... پس توجهی نکردم و سوار تاکسی که همون جا بود شدیم.

اتابک با دستی که تو هوا خشک شده بود داشت با تعجب نیگامون میکرد... تو اون لحظه از بس ناراحت بودم زدم زیر گریه.

ترمه با بهت:

-اِ ؟ آوا ؟ چیزی نشده که.

از اتابک دور شدیم.

گوشیم زنگ خورد. اتابک بود. جواب ندادم.

-ترمه من فاتحه م خونده شد... الهی بمیرم... بدبخت شدم... خاک تو سرم با این شوهر پیدا کردنم... به خدا گاهی فکر میکنم باید خودکشی کنم.

یه دفه راننده تاکسی که از حرکات من تو حیرت بود پرید وسط:

-نکنید این کار و خانوم... اینجوری هم آبرو تون تو این دنیا میره و هم تو اون دنیا بدون اینکه نامه ی اعمال بدن میفرستن تون جهنم.

گریه کنان گفتم:

-به درک.

ترمه:

-آوا عزیزم من مطمئنم سوء تفاهم شده شاید با شیرین جون حرف میزده... مگه نگفتی خیلی هندونه زیر بغل مامانش میده!

سر گذاشتم رو شونه ی ترمه و آروم اشک ریختم.

-نمیدونم ترمه به خدا نمیدونم... رفته بودیم مزون لباس عروس بخریم رو دیوار...

ترمه با نگرانی:

-رو دیوار چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-عکس شمیم رو دیدم... اتابک که شمیم و دید اصن منقلب شد... بعد هم رفت... حس میکنم اون بوده.

-نه بابا

-شاید دوست دخترش بوده... نه؟

-بعید نی.

-ترمه من گفتم نمیخوام ازدواج کنم... دیدی؟... اینا همون ارزشایی بودن که به خاطر اون دارم از دست شون میدم... متنفرم از اینکه به خاطر اون بی ارزش شم.

-اینقدر فکر چرت نکن آوا... باز من مهربون شدم تو فمنیست. بابا شاید سوء تفاهم شده.

اومدم خونه و تندی رفتم حموم که کسی از حال زارم حکایت از داستان نبره.

***

امتحانا تموم شده بودن و فقط دو روز مونده بود به عروسی... پاپایی و آرمین و عمو حمید و پوریا اومده بودن دیگه.

اتابک زنگ زد... میخواستم جواب ندم ولی خب شاید کار واجب داشته باشه.

سرد و خشک گفتم:

-بله.

-چه عجب جواب دادی مادمازل.

-کار دارم اتابک زود باش.

-منم کار دارم... لباس بپوش و بـــردار و بیا پایین.

-واسه چی لباس بپوشم و لباس بردارم و بیام پایین؟

-آتلیه... عکس اسپورت.

-من نمیام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خیلی لوسی آوا... تو اصلا عـــــادی نیستی.

-من عادی نیستم یا تو؟... آره باشه اصن هرچی تو بگی... راست میگی... ولی من نمیام... خیلی خوشم میاد ازت که بیام باهات عکس بگیرم... خیلی دو رویی!

اتابک که معلوم بود بهش بر خورده. گفت:

-لیاقت نداری... در ضمن من نخواستم دستوره شیرینه... خودت باید جواب شو بدی. دو رو هم نیستم.

کم نیاوردم. داد زدم:

-تو خیلی اعتماد به نفس داری... هیچ مردی لیاقت زن نداره... شماها همه تون مشکل دارین... حالم از همه ی مردای این کره بهم میخوره... اما میدونی چیه... من اجازه نمیدم تسخیر شم... نمیزارم احساسم بَرِم غلبه کنه و تو بتونی ارزشا مو ازم بگیری... خدا رو شکر یاد ندارم عاشق شم بهتر که یاد ندارم... همه تون بدین... تو اصلا...

اتابک زد زیر خنده:

-واااای از دست شما دخترا... خدا بعـــــــضیا رو فقط فرستاده اسباب خنده ی من یکی.

-اه... بی تربیت لوس.

-باشه هرچی تو میگی جوش نزن. خدافظ.

خندید و قطع کرد... ادای من و در میاره بوزینه... ایش.

یه مین بعد اس داد: کی باورش میشه تو و من دو روز دیگه میخوایم یکی شیم خانوم کوچولو!!!

دادم: به من اس نده اعصاب مصاب ندارم. در ضمن نگو کوچولو.

داد: کی اعصاب خانوم من و بـــُـرده... بگو خودم یکی برات بخرم خانوم کوچولو!!!

دادم: تووووووووو.

یه مین بعد زنگ زد قطع کردم.

ینی خودش نمیدونه؟.... اصلا گیریم ندونست اگه بپرسه چی بگم؟ بگم خوشم نیومد، اون روز به من توجه نکردی رفتی با یکی که معلوم نیست کی بود حرف زدی؟ واااای نه نه... میگه چه دختره لوسی!

اس داد: جواب من و بده ببینم.

دیگه جواب اسا شم ندادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

روز بعد یه دسته گل بزرگ آوردن دم خونه پر از گل های لیلیوم... فکر کردم اتابک آورده یه جورایی ذوق کردم اما وقتی کارت روش رو دیدم بغض بدی گلوم رو خش کرد... رضا... الهی بگردم... پسر تو چه قدر ماهی... کارت و برداشتم با خط خوشی نوشته بود:

"آوای من... ماه من... زیبای من... تو بودی عروس رویاهای من... تو بودی تک ستاره ی قلب شکسته ی من... همیشه در قلبم میمونی... حیف که نمیتونم بگم چه قدر دوست دارم چون میدونم حالا تو قلب کس دیگه ای هستی و من از تو حقی ندارم. برات آرزوی دنیا دنیا موفقیت دارم، خوشبخت شی عزیز دلم... رضا."

همون جا نشستم و زدم زیر گریه... هیچی نداشتم بگم... کاش به رضا میگفتم...

اما اگه میگفتم دیگه نمیذاشت با اتابک ازدواج کنم... نمیذاشت برم لندن میگفت باید اول درس تو بخونی... نمیذاشت شب عروسیم برم خونه اتابک... نمیذاشت اتابک بهم دست بزنه... واااای خـــدا... کاش میتونستم دوسش داشته باشم... چرا من و اینجوری آفریدی؟؟؟ چراااا؟؟؟؟؟

خوب بود تنها بودم... همه رفته بودن بیرون خرید کنن... ینی از این رونمایی هایی که شب عروسی میدن... گفتم لازم نیست و این حرفا اما گوش نکردن و رفتن.

اینقدر گریه کردم و با خدا حرف زدم که بی حال رو تخت چشمام بسته شد.

*

-آوا آوا.

-وااای ترمه چش شد این؟

-نمیدونم به خدا. این چیه؟ آوا؟

کارت و از رو قفسه ی سینه م برداشته شد.

پوپک با بغض:

-آخ رضا... از دست تو رضا.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چیه؟

-بگیر بخون این و.

یکم بعد پوپک گفت:

-ترمه بجنب باید بیدارش کنیم الان خاله نسترن میاد میبینش شک میکنه.

چشم باز کردم:

-دیدین دل شو شکستم؟

اینقدر صدام خش دار بود که خودم نفهمیدم چی گفتم.

پوپک:

-الهی قربونت برم... رضا همیشه اینجوری بوده... مهربون و نازک دل... حالا شانس تو زده و عاشقم شده... نمیشه کاریش کرد... میخوایم شام آخر و مجردی بریم بیرون پاشو حاضر شو.

ترمه:

-با آرمین و پوریا.

-آره... حالا بلند شو به خوت برس... الانه که خاله بیاد با این شکل و شمایل ببینت بد میشه.

-حالم خوش نیست.

-قربونت اون حالت برم من... بهش فکر نکن پاشو.

دست و صورت مو شستم...یه عالمه آرایش کردم که پوف صورتم معلوم نباشه... با ترمه و پوپک و پوریا و آرمین رفتیم دربند... کلی شلوغ کردیم کلی خندیدیم کلی قلیون کشیدیم کلی کیف کردیم و شب برگشتیم خونه...

*

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامان میگفت زود بخوابم که صبح راحت بیدار شم.

منم رفتم بخوابم... پوپک و ترمه هم اومدن دو طرفم خوابیدن... هی چرت و پرت میگفتن.

-آوا فردا شب حول و حوش دو و سه شب که از عروسیتون برمیگردین مثل الان رو تختی با این تفاوت که...

ترمه حرف پوپک رو با ادای من کامل کرد:

-کنار یه مذکل نله خلی!!!!!!!!!!!!(مذکر نره خری!)

و زدن زیر خنده.

-مرض بگیرین... فک کردین من با اون خوابم میبره... در جا چل و پنجاه تا سکته میکنم... میگم حالا به نظر تون الان رضا داره چی کار میکن؟

با این حرف نه ترمه چیزی گفت نه پوپک.

کمی بعد پوپک با من من:

-خب...

-خب حتما خوابه دیگه.

-اره دیگه حتما خوابه.

-ولی به نظر من الان داره به من فکر میکنه.

ترمه:

-با هر عشقی بالاخره یه سریا ضرر میکنن دیگه... مثل اینکه قسمت رضا بوده که در مورد تو شکست بخوره... اونم وقتی که میگی اینقدر خوبه مطمئن باش بازم میتونه عاشق یکی دیگه شه.

-امیدوارم خوشبخت شه.... از صمیم دل آرزوی خوشبختی شو دارم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد... پوپک جهشی زد و گوشی رو برداشت:

-اَ !!! از این شماره دارازاست. باید از خارج کشور باشه.

-ولش کن حال ندارم حرف بزنم. چون گوشی مو عوض کردم اسم نداره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوپک شونه ای بالا انداخت.

***

-آوا؟؟؟

-های آوا رادمنش برخیز...

-امروز روز مزدوج شدنت بیـــــد بَلَند شووو جیگر... باید حَسابی خوجل شوی.

-راست میگوید. باید دَل شووورت و ببری.

چشم باز کردم:

-چه قدر شما بامزه این.... واااای مردم از خنده!!!

پوپک:

-وای چشمات.

-اخی چه خوش رنگ شده.

-چی میگین؟ سیخ شین بینم میخوام بلند شم.

ترمه و پوپک سر شون وعقب بردن منم بلند شدم و کش قوسی به کمرم دادم.

تند زود سریع دوش گرفتم... همه بیدار بودن... همه خوشحال بودن و لبخند داشتن...

دلم میخواست الان یه سر برم جا پدر بزرگ مادر بزرگم بگم دیدین؟ خیالتون راحت شد؟ دارم بدبخت میشم!!!!! دارم شووور میکنم.(اه اه اه)

صبحانه که خوردیم با کمک ترمه و پوپک و آرمین وسیله مسیله هارو ریختیم تو ماشین...

استرس داشتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بچه ها تاج و برداشتین.

ترمه:

-آره، خیالت راحت.

-تور چی؟ کفش چی؟ عطرم چی؟ کریستین دیورو برداشتین یا چنل؟

پوپک:

-آره اره... هر دو رو برداشتم... ترمه آتیش کن بریم آجی.

-مطمئن مطمئنین چیزی جا نمونده؟؟؟

ترمه و پوپک یک صدا:

-آوا!!!!

چون آرایشگاه ش خیلی شلوغ بود مامان و خاله میرفتن جای دیگه پس با این دو تا میرفتیم آرایشگاه...

ترمه پشت فرمون نشسته بود و آهنگ ملودی(از آرش) رو گذاشته بود... همگی با هم میخوندیم و موج مکزیکی میرفتیم. بعد کلی خل بازی در آوردن رسیدیم.

هر چند من شادابی یه عروس واقعی وعاشق رو نداشتم اما تحت تاثیر جوی که این دو کله پوک ایجاد کرده بودن تا حدی شاد بودم.

رفتیم داخل... غیر من دو تا دیگه م عروس بود اما قرار بود شهین خانم که مدیر اصلی بود منو و درست کنه.

-خب خوشگل خانوم آماده ای؟ اسمت چی بود؟

سری تکون دادم:

-آوا هستم.

-آوا جون برو لباسات و عوض کن و رو اون صندلی بشین.

همون کار و کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شهین جون شروع کرد... هندزفری مو زدم به گوشم و با mp4 آهنگ گوش میکردم. هی میخوابیدم هی بیدار میشدم... هی آهنگ گوش میکردم...

زمان از دستم در رفته بود. یه دفعه به خودم اومدم دیدم شهین جون میخواد مو ها مو رنگ کنه...

-ببخشید.

-بله.

-میخواین موهامو رنگ کنین؟

-آره دیگه... ترمه و پوپک رنگ شو انتخاب کردن... بلوطی خوش رنگیه.

اما من رنگ موهای خودم و دوست داشتم... دوست ندارم از الان رنگ شون کنم.

-اما من رنگ موهای خودم و دوست دارم.

-آوا جون باید که یه فرقی با قبل ازدواجت بکنی اگه میخوای رنگا رو بیارم خودت امتحان کن.

ای بابا نمیفهمه که... ترمه اومد پیش مون:

-چی شده شهین جون؟

-نمیزاره موهاشو رنگ کنم.

-آره آوا؟ چرا؟

چی بگم؟ اینا که به خواسته ی من توجه نمیکنن میگن باید فرق کنی پس گفتم:

-آخه میدونین چیه... اتابک گفت ینی چون میدونستم احتمالا قراره از این کارا بکنیم من ازش پرسیدم رنگ بکنم یا نه گفت نکنی یه وقت. همین جوری خوبه. (اره ارواح عمه ی نداشته م!!!خخخ)

ترمه یه تای ابروش پرید بالا:

-واقعـــــا؟

سرخم کردم:

-خب تقریبا... یه جورایی.

یه جوری نگام کرد که منظورش این بود دروغ به تو نیمومده:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باعشه... هر جور شوهر جونت بگه!

پس تصویب شد موهای خودم خوبه. همین طور ادامه داد...

نفهمیدم کی ظهر شد کی ناهار خوردیم چی خوردیم کی عصر شد و کی هوا تاریک شد... یکی از شـــگرد های شهین جون این بود که از اول تا لحظه ی آخر رو آینه ی بزرگ جلو من یه پرده ی سفید انداخته بود که نتونم خودم و ببینم... ترمه و پوپک حاضر و آماده و خوشگل کرده بالا سر من وایساده بودن و یه ریز حرف میزدن و آرایشگاه رو بالا سر شون گذاشته بودن... با کمک ترمه و پوپک لباس رو پوشیدم.

پوپک:

-یه چرخ بزن خوشگل خانوم.

چرخی دور خودم زدم... ترمه با شیطنت گفت:

-اتابک امشب کار دست جفت تون نده شاهکار کرده.

میخواستم بگم نمیدونی بچه چه خوش اشتهام هست و کلی دوست دختر داشته به جاش گفتم:

-مگه من آوا نباشم و بزارم اتابک بهم نزدیک شه.

پوپک با خنده:

-باشه یه روز بیاد خودت بگی من اتابک و میخوام. تو هم خلی به خدا.

-اون میدونه که من هیچ حسی نسبت بهش ندارم پس کاریم نداره.

شهین جون صدامون کرد:

-ترمه... پوپک... بیارین عروس مون و... نکنه بردینش؟

خندیدیم.

پوپک:

-نه بابا کی جرعت داره!

کفشامو پوشیدم و رفتم تو سالن.

شهین جون تند تند زد به میز:

-ماشالله، هزار ماشالله، بترکه چشم حسود چه خوشگل شدی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ترمه:

-وای آوا برو کلاه تو بنداز هـــوا چشمات طوسی شده چنان برق میزنه خوشگل شدی.

-واقـــــعا؟!؟!

پوپک اومد جلو و پرید بغلم و لپم و بوسید:

-الهی قربونت برم من چه قدر خوشگل شدی، چه قدر خوردنی شدی.

شهین جون نگران از جا پاشد:

-اِوا ؟ بیا اینور پوپک... دخترایی که من درست شون میکنم و فقط شوهرا میتونن بغل کنن!

میخواستم بگم برو بابا چی میگی واسه خودت!؟

پوپک به شوخی لباشو کج و معوج کرد.

همون موقع همراه یکی از عروسا پرسید:

-ببخشید لباس تون و از کدوم مزون گرفتین؟

هچـین یه جوری حرف میزد... انگار میخواست کلاس بزاره و اینا.

ترمه گفت:

-مادر شوهرش از پاریس خریده.

خانومه لباش و یه وری کرد و زیر لبی مبارک باشه ای گفت.

ترمه:

-شهین جون اون پرده رو بردارین این بدبخت خودش و ببینه دیگه.

-راست میگی از بس خوشگل شده یادمون رفت. راستی خوب شد موها تو رنگ نکردیم به قول شوهر ندیدت همینجوری خوشگل تری.

و پرده رو برداشت... از دیدن دختری که مثل عروسک ها شده بود تعجب کردم... ینی اونی که تو آینه وایساده بود من بودم... آروم آروم سمت آینه رفتم تا اون دختر و بهتر ببینم... اگه واقعا اون خودم بودم که خیلی عالی بود... محشر شده بودم... قسمت های بالایی موهام رو جمع کرده بودن پشت سرم پایینا همه ش فر ریز و درشت

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کرد و نصف شون رو ریخته بودن رو شونه م. نیم تاج فوق العاده ای رو سرم بود که برق میزد. تور زیبایی که بلندیش تا پایین کمرم بود رو سرم قرار داده بودن... آرایشم خیلی خاص و غیر قابل توصیف بود... نه اونقدر زیاد که شناخته نشم و نه اونقدر کم که اصلا فرقی با آرایشگاه نرفته ها باشم... لباسم یه ترکیب خاص و تک بود... در عین سادگی همه چی تمام، شیک و به جا بود... نه خیلی پوفی، نه خیلی ساده و بی هیچی! باریک الله به پاریس!

چنان با دیدن خود ذوق کرده بودم... چشمام از ذوق برق میزدن... یه دور دور خودم چرخیدم و دوباره به خودم زل زدم.

ترمه:

-خیلی عزیز شدی آوایی... خیلی.

پوپک:

-خوردی خودت و بابا... یه چیزی هم برا اتابک بزار نه شهین جون!؟(و چشمکی به شهین جون زد)

همه خندیدیم.

ترمه:

-آوا اتابک کی میاد؟ داره دیر میشه باید برین آتیله ها. یادت که نرفته... راستی به فیلمبردار که زنگ زدین دیگه نه؟!؟!

یهو یکی از دخترا اومد وسط و گفت:

-آوا خانوم... یکی اومده میگه با شما کار داره میخواد ببینت تون.

همچین گفت یکی با شما کار داره یه لحظه جو گرفتم خواستم بگم وقت قبلی دارن؟!؟!؟ خخخخ

با تعجب پرسیدم:

-کی؟ منو؟!

پوپک:

-اتابک اومده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه داماد نیست یه آقایی.

ترمه:

-نکنه رضاست.

با فکر اینکه رضاست ترسون لرزون اومدم بیرون... یکی پشت به من داشت به حوض نگاه میکرد.

نه نه رضا که اینجوری نیست... اتابکم که از این چهار شونه تره... پس این کیه؟

-سل آم.

برگشتن طرف همانا و جیغ خفه ی من از فرط حیرت همانا.

بی وقفه جلو رفتم و پریدم بغلش... با ذوق گفتم:

-مهـــــــــــــرااااد.

-سلام جیگرک نوک طلایی من. خوبـــــــــی؟

خواستم بوسش کنم که من و از خودش جدا کرد:

-اِ نکن این کار و شیطونک الان میان میگیرنمون. آرایشتم خراب میشه.

-نه بابا دیگه اینجوریام نیست. اومدی تو بالاخره ؟؟؟؟؟؟

-شوهرت و میگم آوا خانوم الان پیداش میشه دیگه نمیگیرتت!!!... چه زود بزرگ شدی خوشگل خانوم؟ حالا این شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدِ خوشبخت، کی هست؟

بغضم گرفت... خیلی وحشتناک بود هر آن میگفتم الان شروع میکنم... چشمام و بستم:

-اسب کجا بود مهراد؟ من...

-ینی چی؟ خاله نسترن زنگ زده بود به مامان دعوتش کنه، اونور انقلاب شد... مامان بزرگ بابا بزرگ دعوا شون شد... نمیدونی چه دعوایی... باز ماجرا های اون سال ها زنده شده... آخر سر به مامان اجازه ندادن بیاد... ولی من گفتم باید آوا رو هر جور شده ببینم... دیشب زنگ زدم به گوشیت دیدم جواب نمیدی گفتم شاید خط تو عوض کردی. حالا چی شد که به این جماعت مرد افتخار ازدواج دادی؟ تا جایی که من یادمه تو از بچگی میگفتی نمیخوام در آینده...

-مهراد، تو اگه بدونی من چی کار کردم، تو اگه بدونی!

-چی کار؟ داری ترسناک میشیا؟ راستی چطور شد مرصاد ولت کرد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ازدواج اجباری شنیده بودی؟ حالا اگه بهت بگم اجباری موقتی چی میگی؟

-درست حرف بزن ببینم چی میگی.

-من با اتابک موقتی ازدواج میکنم تا با مرصاد ازدواج نکنم... اتابک میره لندن منم با خودش میبره اونجا طلاقم میده من مطلقه میشم، دیوونه میشم و برمیگردم اونقت دیگه کسی جرعت نداره بگه ازدواج بگه شوهر و بگه مرصاد چون اگه بگه دیگه تحمل نمیکنم و خودم و خلاص میکنم. حالا فهمیدی ازدواج آوا چطوریه؟

مهراد داشت با دهن باز هاج و واج نگام میکرد:

-نمیفهمم چی داری میگی آوا؟ تو چی کار کردی؟ ینی عاشق نیستی. اصن تو میشناسیش؟

-چند ماه پیش با دزد کیفش آشنا شدم با دزد کیفش گلاویز شدم بعد با خودش آشنا شدم. گفت یه روز این لطف من و جبران میکنه... بعد که بهش گفتم بالافاصله قبول کرد.

-نکنه بخواد ازت سوء استفاده کنه آوایی؟

-نه بابا اگه میخواست همون اول میتونست، فرصت داشت.

-آخه آوا این چه کاری بود کردی؟ تو خوشگلی، نازی، دل آدم و میبری دیگه بر نمیگردونی، خاصی، جذابی، لوندی البته ناخواسته ها... کسی از تو نمیگذره... همین رفتارات آدم و دیوونه ی خودش...

تو آغوش هم بودیم و من پشت به در... مهراد به پشت سر من خیره شد و حرف شو ادامه نداد.

اتابک:

-آوا خانوم اگه صلاح میدونید از بغل بعضیا بیاین بیرون دیر شده، باید بریم!!

برگشتم و اتابک دیدم یه دستش دسته گل بود و دست دیگش تو جیب شلوارش...

واااای خدا قیافه شو... چه قدرخاص و جذاب شده... خدایا چرا مردا تو کت شلوار اینقدر خاصتنی اند؟

کت و شلوار قهوه ای ســـوخته با پیراهن سفید و کروات تو مایه های کاراملی.

اتابک چند لحظه مات من شد اما چون آشفته بود نگاه شو ازم گرفت و زل زد به مهراد... حس میکردم ازدیدن ما ناراضی اما بروز نمیده... یکم بعد نگاه شو بی تفاوت از دو تایی مون گرفت و برگشت. دسته گل رو داد به یکی که فکر میکنم فیلم بردار بود و رفت سوار ماشین شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وای ماشین وا!!! گل بارون بود.

فیلم بردار:

-اِ آقای رادمنش من هنوز این صحنه ی حساس و نگرفتم...شما باید بیاین دستِ...

اتابک شیشه رو پایین داد:

-لازم نکرده.....(رو به من با اخم:) آوا؟!

مثل همیشه با آرامش و دیسپلین بود اما اینبار با لحنی پر تحکم و دور از شوخی... جوری صدام کرد که هم من و هم مهراد سیخ شدیم... مهراد پوزخند به لب سر جلو آورد و رو بینی و پیشونیم رو بوسید و آروم در گوشم گفت:

-تو باغ میبینمت جیگرک نوک طلایی.

سر تکون دادم... ترمه و پوپک تندی یه چکم کردن که آرایشی چیزی خراب نشده باشه بعد هم با سلام و صلوات تو ماشین نشستم و دسته گل رو گرفتم. چه دسته گلی هم بود. پر از گل های سرخ رز و لیلوم... از کجا میدونست من رز دوست دارم؟... دورشم با سلیقه تزئین شده بود... اتابک پا رو گاز گذاشت و حرکت. نه اون چیزی میگفت و نه من.

تصمیم گرفتم سکوت و بشکنم:

-کجا داریم م...

-آتلیه.

-لازم نیست قبلا هم گفتم لزومی نداره بریم عکس دوتایی...

-به خواست تو نیست شیرین گفته.

-چته تو سر آوردی!

-من کاریم نیست ولی فکر کنم تو خیلی هوایی شدی.

-ای بابا... اصلا تو به من چی کار داری؟

-اره راست میگی به من هیچ ربطی نداره... تو اصلا به من ربط نداری همون طور که من اصلا به تو ربط ندارم. البته فعلا.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ایش.... داشت عصبانیم میکرد...

خب راست میگه... تو رو اونجوری تو بغل یکی دیگه دیده بعدم تو اصن به رو خودت نمیاری همینجوری تو بغل شی.

خو حواسم نبود... اصلا به اون ربط نداره. اون چی کاره منه. بله!

جلو آتلیه نگه داشت و پیاده شد... بدون اینکه در و برا من باز کنه منتظر شد تا خودم پیاده شم... ایش... نکبت... خب باز نکن... خودم باز میکنم... خرامان خرامان پایین اومدم.

اتابک بازم بی تفاوت بود و چیزی نمیگفت...

همین جور منتظر بودیم که عکاس بیاد... کمی بعد یه دختری ازین عملیا اومد تو.

-خسته نباشید... خب خودتون ژست خواستی مد نظرتونه؟

من و اتابک همزمان، قاطع و مطمئن یک صدا گفتیم:

-نخیر.

پوزخندی گوشه لب اتابک نمایان شد که من ندیدم. من اما خنده م گرفت.

عکاس از پوزیشن من و اتابک تعجب کرد!!! از بس خشک بودیم... پشت به هم وایساده بودیم و دست به سینه منتظر بودیم... دختره دوربین شو آماده کرد و گفت:

-خب عروس خانوم چون صورتت گرد و عروسکیِ میتونی نیم رخ تو به نمایش بزاری پس به اون ستون تکیه بده..

به ستون مصنوعی تکیه دادم. ادامه داد:

آقا داماد میری کنار عروس خانوم وایمیستید... یه دست حلقه شه دور کمر، دست آزاد دسته گل میگیره... عروس خانوم شما...با دست کروات داماد و میگیرید طوری که انگار طلبکارید ازشون.

خندم گرفته بود اما از بس اتابک خنثی بود هیچ عکس العملی نشون ندادم.

اتابک به جلو نگاه میکرد ولی اصلا نگام نمیکرد... اما به جاش من با یه اخم که چاشنی صورتم کرده بودم جدی جدی نگاش میکردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عکس گرفته شد.

-خب ژست بعدی خیلی ساده ست فقط باید یکم با هم مهربون تر باشید..

منظورش این بود مثل دو تا سنـــــگ گرانیتی واینستیم همو ببینیم. ادامه داد:

-داماد تو فاصله ی ده سانتی از عروس وایسه دست بزاره رو کمر عروس. عروس دست بزاره رو شونه های داماد و سر شو چند درجه خم کنه به کنار..

همین کارو کردیم اما به هم نگاه نمیکردیم... اتابک اخم کرده بود و داشت به پایین نگاه میکرد... داشتم از خجالت آب میشدم چرا زود تر عکس نمیگیره. کمی بعد دلخورادامه داد:

-خب به هم نگاه کنید دیگه.

اتابک سر بالا آورد... به صورتم دقیق نگاه کرد... منم میخ چشماش شدم... نگاه لرزونش اول به چشمام بود... اما بعد اومد پایین تر و بینیم رو گذروند... خواست بره سمت لب که انگار فهمید کار درستی نیست... نگاش برگشت سر جای اولش... ینی چشمام... که احتمال میدادم هنوز طوسی باشن. آب دهن مو قورت دادم... چرا اینجوری سفت شده... حتی یه لبخندم نمیزنه دلم خوش شه خوشگل شدم...

هرچند که اصلا مهم نیست نظرش اما بازم دوست داشتم ازم تعریف کنه که نمیکرد... خواستم کخ بریزم اذیتش کنم بخنده، یه لحظه چنان نیشم و باز کردم و لبخند زدم که هر ۳۲ دندونام مشخص شه بعد سریع اخم کردم و دوباره عادی شدم... اتابک از این حرکت من که خیلی ضایع بود خندش گرفت اما چون داشت خودش و کنترل میکرد فقط در حد یه لبخند لذت بخش بروز داد.

منم لبخند قشنگی براش زدم و فلاشر دوربین بود که فلاش زد...

-عـــــالی شد... همین جوری وایسین تکون نخورین. حالا داماد خم شه زیر گردن عروس و...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک بی هیچ حرف، بالافاصله سر پایین آورد تا بره زیر گلوم اما من ناخواسته از کمر به بالا به عقب خم شدم تا نتونه ببوسه.

چشمام و بستم و دوربین فلاش زد.

دختره ذوق کرده گفت:

-واااای چه عالی شد.

اتابک سریع عقب رفت و منم پشت بهش کردم.

دختره:

-حالا داماد عروس و از پشت بگیره عروس دستاش و بالا بیاره و سعی کنه گردن داماد و پیدا کنه.

همین کارا و کردیم...

فلاش دوربین هر دومون رو ولو کرد...

-حالا پشتتون...

اتابک که کلافگی شو نشون داد و گفت:

-فکر میکنم همینا بس باشن... ما هم دیرمون شده. بریم آوا؟

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم.

بعد از اون سوار ماشین شدیم.

-اتابک؟

-بله؟

-میگم مهریه م همون آب بود دیه!؟!؟ آره؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-چرا آب میخوای؟ هر دختری دوست داره مهریه شو هـــــی بالا ببره بعد اونوقت تو میگی آب میخوام؟ آخه آبم شد مهریه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو چی کار داری؟ مهریه خودمه. اتابک به جون خودم حتی یه دونه سکه باشه "نه" میگما.

-فکر منم بکن دیگه. بقیه چی میگن.

-بهتره که!!! همه میفهمن ما چه قدر همو دوست میـــداریم!!! مثـــــــــلا!

اتایک چپ چپ نگام کرد:

-مامان بابای من فقط یه پسر دسته گل دارن اونم خودمم... همه هم میدونن چه قدر من هواشونو دارم و اونا هم هوای منو دارن. تو مهریه نداشته باشی پس کی داشته باشه؟

به باغ که رسیدیم همه جا چراغونی بود... در باغ باز شد...

وای چه با شکوه شده... دو طرف جاده سنگی پر بود از مشعل های پایه بلند طلایی که حسابی باغ رو روشن کردن... مهمونا همه بلند شده بودن و دست میزدن...

ینی همه ی اینا به خاطر ما اومدن؟

به ته جاده سنگی که رسیدیم سکو بود که با سه پله از زمین جدا میشد...

اتابک نگه داشت و پیاده شد... خیلی با شکوه در و برا من باز کرد و دست شو جلو آورد.

تحت تاثیر جو به وجود اومده دست شو گرفتم و پیاده شدم... همه دست میزدن وخوشحالی میکردن... یه نفر مرتب پشت سرم گلبرگ های رز پرپر شده میریخت.(بسی رمانتیک!!!)

گوسفندی جلو روم قیمه قیمه کردن... ایش... دلم ریش شد... اتابک دنباله ی لباس عروس مو جمع کرد و کمک کرد از رو اون خونا رد شم.

میمنت خانوم کارگر نازنین و مهربون مون هلهله کنان با اسپند به طرف مون اومد و بالا سر من و اتابک چرخوند...

-خوشبخت شی دختر گلم... ماشالله ماشالله.. چه خوشگل شدی.

بعد از مامانی رو بغل کردم و آروم دم گوشش گفتم:

-عروسم کردین مامانی... به خواسته تونم رسیدین.

-الهی قربونت برم من...چه قدر زیبا شدی.

مامان و بوسیدم و رفتم بغل پاپایی:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-رفتی آوایی... چه زود بزرگ شدی ملوسکم...

تو چشماش اشک میدیدم... اولین بار بود که اشک پاپایی رو میدیدم... پیشونیم رو بوسید... عمو هم اومده بود اما مرصاد و نمیدیدم... اتابکم مشغول سلام و احوال پرسی بود...شیرین جون و بابا فرهاد از بس قربون صدقه م رفتن و بوسیدنم حس سیندرلا بودن برا چند لحظه بهم دست داده بود!!! بعد از سیل تبریکات و بوس و این حرفا رفتیم جای مخصوص عروس داماد که به شکل خاصی تزئین شده بود نشستیم. کنار سکو بود رو یه استخر متوسط شیشه گذاشته بودن و رو شیشه سفره عقد و جایگاه ما قرار داشت... یه سفره ی عقد گنده چینده بودن که دهنم باز مونده بود... با نهایت سلیقه... خوش به حال خودم... یه سری از مهمونا اصن شکل آدمای عادی نبودن... انگار ایرانی نبودن... زیادی بور بودن... زیادی چشم رنگی بودن.

چی میشد اتابک چشم رنگی بود... ایش... با اون چشمای سیاه وزغیش. خو بهش نمیاد دیگه... مثلا به دخی عمه ش شمیم میومد ولی به اتابک نه. اینم از شانس گند ما.

شیرین جون با ذوق اومد پیشم:

-وااای آوا جان چه قدر امشب ناز شدی دخترم... هرچی بگم کم گفتم... خوش به حال اتابک که تو رو داره.

اتابک لبخند مسخره ای زد به یه پسری اشاره کرد بیاد پیشون.. پسره که از قضا خوشتیپ بود و چشم و ابرو مشکی بودنش نشون میداد از اقوام بابا فرهاده اومد کنارمون و رو به من گفت:

-سلام آوا خانوم... جونم اتابک؟

اتابک:

-کجاست؟

پسره با تردید به من که گیج بودم نگاه کرد.

پسره با تردید:

-تنها نیست نگران نباش.

-خوبه... حواست باشه... فقط سامی زود تر عاقد رو بیار عقد کنیم تموم شه بره پی کارش.

نگاه پسره اومد رو من که داشتم مثل بز نگاشون میکردم:

-باشه... راستی معرفیم نمیکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک نگاه خسته شو از پسره که اسمش سامی بود گرفت و به من دوخت:

-ایشون پسرِ عمو فراز؛ سامان هست که سامی صداش میکنیم... آوای منم که همه میشناسن.

سامان:

-خوشبختم.

-همچنین.

سامان رو به اتابک:

-شازده ارسلانم رسید بالاخره!

اتابک سر تکون داد... چند تا از دوستاش دورش جمع شدن و مشغول صحبت بودن... ترمه و پوپک سمت م اومدن و شروع کردن به چرت و پرت گفتن.

-عجب تیکه ای شده جیگر.

-راستی مهراد چی میگفت بهت؟

-اتابک دعوات کرد؟

-هیچی، به مهراد همه چیز و گفتم... نه بابا به اتابک چه؟

-به هر حال.

-راست میگه... چی گفت؟

-خب... فقط یه نمور بدخلقی کرد که مهم نیست برام.

اتابک رفت پیش پاپایی و مامانی و بابا فرهاد و چیزایی گفت و برگشت.

با اومدن عاقد ترمه و پوپک رفتن... شیرین جون با اشاره چیزی به اتابک فهموند اتابکم طوری سر تکون داد ینی باشه دیگه.

همه مشغول بودن و شاد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تک سرفه ی عاقد همه سکوت کردن...

پوپک و یه دختر که بور و چشم آبی بود و به نظر میمود از فامیلای شیرین جون باشه پارچه ی حریر سفید رنگی رو بالا سرمون گرفتم... حاج آقا قبل شروع گفت دستامون به هم گره نزنیم و از این خرافات... اتابک که کلا زده بود تو فاز خنثی بودن اصلا نمیشناختیش... وقتی دید من دستامو گگره نزدم اونم دستاشو گذاشت رو پاهاش... چشم دوختم به آیه های قرآن و سعی کردم خونسرد باشم... حاج آقا شروع کرد به خوندن صیغه ی عقد... ضربان قلبم رفته بود رو هزار:

-بسم الله رحمان رحیم... لِنّکاحُ سُنّتی، فَمَن رَغِبَ عَن سُنّتی فَلَیس مِنّی... دوشیزه خانوم محترمه مکرمه بالغه عاقله، سرکار خانوم آوا رادمنش، فرزند جناب آقای اردشیر رادمنش آیا به بنده وکالت میدهید شمارا به عقد و نکاح دائم و همیشگی آقای دکتر اتابک رادمنش، فرزند برومند جناب آقای فرهاد رادمنش به صداقه و مهریه یک جلد کلام الله ربانی، یک جام آینه، یک جفت شمعدان و تعداد ۳۵۰۰ شاخه گل رز و یه لیوان آب؟ (انگار عاقدم تعجب کرده بود... پاپایی بالافاصله تایید کرد و عاقد ادامه داد:) در آورم؛ وکیلم بنده؟

از اینکه مهریه م همون چیزی بود که خواسته بودم خرسند بودم و لبخندی زدم که از دید اتابک پنهان نموند.

ترمه با ذوق گفت:

-عروس رفته گل بچینه!!!

به آیه های قرآن چشم دوختم. تو دلم برا ترمه دعا کردم به فربد برسه... به نظرم واقعا دوسش داره... میدونستم فربدم دعوته و داره ما رو میبینه.

دوباره عاقد دکـــلـمـــه شو تکرار کرد... اینبار ترمه گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره!!!

عاقد ادامه داد:

-برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلم؟

ترمه با لبخند گشادی که رو لبش بود گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-عروس خانوم زیر لفظی میخواد!!!

و صدای دست و جیغ و سوت فضا رو پر کرد... شیرین جون سمت مون اومد و در جعبه ی سورمه ای رنگی رو باز کرد و یه دور چرخوند... اوه اوه عجب سرویسیه!!!

شیرین جون گردنبد شو به گردنم دستبند شو به دستم و گوشواره شو به گوشم آویزون کرد...

سپس خیلی مادرانه سر مو بوسید...

-عروس خانوم وکیلم؟؟؟

چنان هول شدم که اون چیزی رو که با خودم تکرار کرده بود رو به کل فراموش کردم... زمان همین جور داشت میگذشت...نگاه همه داشت متعجب میشد.... ضربان قلبم رو هزار بود حالا رفت تو میلیون. وای یکی بیاد من و بگیره... یه دفعه نگاهم تو نگاه پر از آرامش اتابک گره خورد... نگاهش مهربون اما جدی بود... یه دفعه یادم اومد و تند تند بلغور کردم:

-با اجازه ی پدر و مادرم و داداشم و بزرگ ترا بـــــله.

همه ی جمع نفس عمیقی کشیدن و شروع کردن به دست و سوت و جیغ... اتابک کامل به سمتم برگشت و با لبخند تور رو از رو صورتم بالا زد... بعد از فارغ شدن از امضا ها که دنیایی بود، دختر بوره چشم آبیه(چه اسمی ساختم براش) جعبه ی مخملی رنگی آورد و باز کرد جلو اتابک گرفت... اتابک با پوزیشن مخصوص خودش انگشتر و برداشت و با وسواس کرد تو انگشت دست چپم... واااای چه انگشتری بود... حلقه اونی نبود که تو طلافروشی دلم و برده بود اما از اون خوشگل تر و پر نگین تر بود... دوسش داشتم ظریف بود...ای خدا... من چجوری دو روز دیگه که طلاق گرفتیم تو چشمای این خانواده ی مهربون و دست و دلباز نگاه کنم؟... نمیگن با اینکه ما اینقدر خوب بودیم ببین چی کار کرد... وای بر ما... همه چی تموم شد... من دیگه رسما شدم زن اتابک... شدم مال اتابک... نه نه من مال هیچکی نیستم.. اتابکم این و خوب میدونه... آره... اینا یه روز تموم شدنین.

اتابک پشت دست مو جلو همه بوسید... موهای تنم سیخ شدن... آخرین بار کی اینکار و با من کرد؟؟؟ مرصاد؟؟؟ اره... شب مهمونی قبولی دانشگاه... اه. اونبار حس تنفر داشتم ولی الان از اینکه حداقل اتابک به عنوان شوهرم بوسیده حس بهترو قشنگ تری بهم القا شد... یه جوری شدم اما حسم منفی نبود.(خداروشکر یه بار این جماعت به من حس سو استفاده گرایی نداد)

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دختر بوره لبخند به لب، جعبه رو طرف من گرفت... حالا نوبت من بود... رینگ طلایی ساده ای توش بود... ما اونروز برا اتابک همین و انتخاب کردیم ولی من دیگه نبودم که ببینم خریدش یا نه بعد از اونم دیگه درباره ش حرف نزدیم... من که اصن یادم نبود... اولش از اینکه خیلی ساده و بی هیچی بود خوشم نیومد ولی سادگیش باعث شیکیش شده بود... خودمونیم اتابک سلیقش حرف نداشت... رینگ و برداشتم و با دقت تو انگشتش فرو بردم.

بعد از اون مامانی و پاپایی جلو اومدن... پاپایی زنجیری انداخت گردن اتابک و سرشو بوسید مامانی هم سرویسی بهم داد و گونه مو بوسید.

شیرین جون بعد از اون، ظرف عسل رو جلو دست اتابک آورد و گفت:

-دهن خانوم تو شیرین کن مامان جان.

اتابک لبخندی زد و انگشتش رو با ژست خاصی داخل ظرف عسل کرد و آورد سمت دهن من. ینی باید حتما بخورم... ای خدا آخه این کارا واسه چیه؟ مچ دستشو گرفتم و انگشت شو کردم تو دهنم و یواش یواش عسل و قورت دادم و انگشت شو در آوردم... حیف که شیرین جون اینجا بود وگرنه به جون مرصاد که میخوام سر به تنش نباشه گازش میگرفتم!!! ... نوبت من شد...انگشتم و بردم تو ظرف و کردم تو دهنش... اتابکم عسل و خورد و دست مو گرفت و انگشتم و از دهنش در آورد.

شیرین جون با لبخند به من اشاره کرد... اتابک سر تکون داد... شیرین جون که رفت برگشتم از اتابک بپرسم این مامانت چی میگه هی اشاره میکنه به من... برگشتنم همانا برگشتن اتابکم هم زمان با من همانا... لبخندی پرمفهومی زد و سمتم خم شد... فکر هر چیزی و میکردم جز اینکه من و ببوسه... تو اون موقعیت من و جلوی همه بوسید!!!... بله!!!... لبای داغ شو چسبوند به لبای من...ینی قلبم ایستاد داغ شده بودم در حد لالیگا... دستای اتابک صورت من و نگه داشته بود...اینقدر این کارش ناگهانی بود که نمیتونستم هیچ غلطی بکنم.

دور از چشم بقیه نیشگونی از بازوش گرفتم که ینی ولم کن دیگه ایش... اما عکس العملی نشون نداد. کمی بعد خودش عقب نشینی کرد... رنگم مث گچ سفید شده بود. دختر بوره در حالی که میخندید جلو امد و به اتابک دستمال داد... اتابک بازم خنثی بود و لبای رژ لبی شو پاک میکرد... اما من داشتم میجوشیدم... اون حق نداشت این کارو بکنه... دوست داشتم گریه کنم... بغض داشت خفه م میکرد... نه... نمیخواستم بازچه ی دستش بشم... چرا جلوی همه اینکارو کرد؟... من نمیخواستم... دلم میخواست گریه کنم... دلم میخواست داد بزنم... این اون جیزی نبود که من میخواستم.... نمیخواستم... نه نه نه..... نـــــــــــه.

رونمایی ها رو دادن... پاپایی نصف رستوران و کارخونه رو به نام من و اتابک کرد و اتابک شرمنده شد... حتی منم غافل گیر شدم.

بابا فرهادم شرکت انگلستان رو رسما به اتابک داد و یکی از پروژه هاشم به من داد... ینی برای من.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چه قدر من و اتابک شرمنده شدیم...

رو نمایی ها رو که دادن اتابک سریع جیم شد... ترمه و پوپک و چند تا از دوستای داشنگاه و مدرسه ریختن رو سرم و شروع کردن به حرف زدن و هرهر خندیدن... اما من داشتم دیوونه میشدم... میخواستم بلند شم کله ی اتابک و بکنم... پسره ی بوزینه... فکر کرده منم مثل دوست دختراشم که اونجوری راحت بوسیدم...

سمیرا:

-بابا تو عجب شوهر زن ذلیلی داری. چه جوری روش شد جلو این همه آدم ببوست. خدا شـــانس بده.

پوپک:

-بگو ماشالله.

همگی با مسخره بازی گفتن:

-ماشالله.

ترمه چنان اومد لپم و بوس کرد که تمام لپ مو تفی کرد.

با چندشی گفتم:

-کوفت برو یه لیوان آب بخور خشکسالی نگیری، لچ آبم کردی خره. اه.

مژده:

-چه عروس بد عنقی هستی بابا... پاشیم بریم برقصیم بچه ها...

-ول کنین بچه ها... من حوصله ندارم.

همه متحد شدن و من و کشوندن رو سکو... همه شون ریختن دورم و دایره بستن من وسط... فکر میکردم با لباس عروس نمیشه رقصید اما نه خیلی سخت نبود... هر از گاهی یکی از بچه ها میمود جلو و دو تایی میرقصیدیم... چنان و قر میدادیم که حد نداشت بالاخره یه عروسی که بیشتر نخواهم داشت!!!... پس بزار آرزو به دل نمونم... یکم بعد آهنگ عوض شد... بچه ها پراکنده شدن.

با دستور فیلم بردار اتابک بالا اومد و به سامی اشاره کرد آهنگ عوض شه.

کمی بعد آهنگ قشنگی شروع شد.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

"ای جونم، قدمات رو چشمام، بیا و مهمونم شو

گرمی خونه م شو ببین پریشونه دلم، بیا آرومم کن

ای جونم، میخوام عطر تنت بپیچه تو خونه م

تو که نیستی یه سرگردون دیوونه ام

ای جونم بیا که داغونم

ای جونم، عمرم، نفسم، عشقم

تویی همه کسَم آی که چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم

ای جونم دلیل بودنم، عشقت مثل خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم

ای جونم، خزونم بی تو ابرِ پُرِ بارونم

بیا جونم، بیا که قدر بودنت رو میدونم

میدونی اگه بگی که می مونی

منو به هرچی میخوای میرسونی

تو که جونی، بیا بگو که می مونی

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کَسَم آی که چه خوشحالم تو رو دارم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ای جونم

ای جونم دلیل بودنم، عشقت مثل خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم

ای جونم، من این حس قشنگ رو به تو مدیونم

میدونم تا دنیا باشه عاشق تو می مونم

میدونم می مونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کَسَم آی که چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم

ای جونم دلیل بودنم، عشقت مثل خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم"

تمام مدت اتابک زیر لبی میگفت ای جونم. منم تا جایی که میتونستم قشنگ میرقصیدم تا خاطره ی خوبی از رقص عروسیم داشته باشم.

آهنگ که تموم شد جایگاه مخصوص نشستیم.

یه دفه اتابک دست مو گرفت...

با خشم گفتم:

-ول کن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ابروهاش رفت بالا:

-فیلم بردار گفته... تقصیر من نیست.

-کی بهت اجازه داد اون کارو بکنی؟

-کدوم کار؟

با دست به لبم اشاره کردم.

-بعدا راجبش حرف میزنیم.

-نخیر همین الان بگو... تو حق نداشتی... حق نداشتی بدون اجازه ی من حتی بهم دست برنی.

-گفتم دلیل دارم... الان نمیشه بگم.

-ایش.

دور بعد همه ریختن بالا و دوباره سکو مملو شد از دختر و پسر پیر و جوون...

حتی مامانی و پاپایی.

حتی شیرین و فرهاد.

اتابک بین دوستاش بود...

چیزی طول نکشید که که دخترا من و دوره کردن و شروع کردیم به هرهر و کرکر خندیدن. شیرین جون اومد و اون دختره که پارچه ی حریرو گرفته بود بالا سرم و حلقه ها رو آورد و به اتابک دستمال داد و به من معرفی کرد:

-آوا جان اتابک و که میبینی سرش شلوغه گفتم خودم بیام با دختر خالش آشنات کنم... بهار جان دختر خاله ی اتابکه.

بهار:

-خوشبختم آوا جون.

-همچنین عزیزم.

با بهارم آشنا شدم... چند سال از من بزرگ تر بود... مثل شیرین جون و خواهرش سفید و بور و چشم رنگی بود با موهای بلوند و چشمایی آبی... کلا خوشگل بود و مهربون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه دفه رضا رو دیدم که محزون یه گوشه ایستاده... از جمع کنده شدم... رفتم جلو روش وایسادم:

-به!!! سل آم داش رضا. چه میکنی؟

-اینجا چی کار میکنی آوا؟ برو الان شوهرت ناراحت میشه...

-نمیشه.

-برا چی موقع بله گفتن لفتش دادی ترسیدم دختر؟

-اتابک باید میترسید که براش فرق... ینی نترسید... خب چون به من مطمئن بود.

-دوسش داری آوا؟

-رضا، جون آوا میای بریم برقصیم؟

-نه آوا... تو از امشب صاحاب داری ناموس داری... من نمیتونم با ناموس دیگران برقصم.

-بیخیال ناموس و این حرفا... اون براش مهم نیست به قران. خدا رو شکر غیرتی میرتی نیست.

-نه اشتباه نکن... مردا رو کسی که دوست دارن غیرت دارن حتی اگه ایرانی نباشن.

نفهمیدم این وسط چرا گفت ایرانی نباشن... همچین گفت انگار اتابک ایرانی نیست.

-باشه ولی اتابک اینجوری نیست... بریم دیگه... هوس کردم امشب با همه برقصم.

-نکن اینکارو... کجا هست حالا این شازده؟

-من چمدونم... بین دوستاش... ولش کن.

-آخ از دست تو.

با رضا هم رقصیدم... اتابک از اول تا آخر یه چشمش به ما بود. غضبناک نبود ولی از شرایط راضی هم نبود... مردد بود که بیاد جلو یا نه. البته اومدن و یا نیومدنش برام فرقی نداشت.

تا این که یه دفعه غیب شد... بعد از اون پاپایی اومد پیشمون و رو به رضا گفت:

-رضا جان دختر مون رو چند لحظه به پدرش قرض میدی؟

رضا شرمنده سر پایین انداخت:

-بله البته...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و من رفتم تو بغل پاپایی... وای که چه آرامشی داشت... برقا خاموش بود و آهنگ آروم... تو بغل پاپایی لمیده بودم...

یه دفه یکی پاپایی رو صدا کرد و رفت...

تنها شدم ... دیگه بیخیال رقص رفتم نشستم... اتابک و دیدم وسط یه عالمه دختر داره چیزی مینوشه و پوزخند به لب داره!...

ای پسره بوزینه شفتالو... یه حسی بهم میگفت رفت به پاپایی نخ داد خودش رفت نشست وسط جمع دوستاش.

هوی هوی... تند رو مثل اینکه یادت رفته خودت بغل مهراد بودی.

خب اون فرق داشت اون مهراد. پسر خاله مه.

حالا میگی اون پسر خاله ته، رضا چی؟

خو اونم داداشمه دوستمه.

پس اون دخترا هم خواهراشن.

اه خیلی بدی وجدان... همیشه زور میگی.

تو هم بعضی وقتا خیلی بچه میشی... من واقعیت و از تو اون عقلت میکشم بیرون.

ایش برو... اصلا هر کار دوست داره بکنه... به من ربطی نداره... منم هر غلطی بخوام میکنم. فکر کرده.

همون موقع یه پسری اومد جلو روم وایساد که جلو دیدم و گرفت...

-سلام عرض میشه زن داداش.

با حرفی که زد با تعجب نگام و از اتابک گرفتم و به پسره نگاه کردم.

اوه اوه اینو باش... چه چشمایی... آبـــــــــی به رنگ دریا... به به... چه خوشگلم هست... اوه اوه چه خوشتیپه... ای بابا امشب چه قدر حوری بهشتی اینجاست.

چی گفت پسره؟ زن داداش؟ اتابک که تک فرزند بود. نبود؟

با تعجب نگاش کردم:

-سل آم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببخشید خودم و معرفی نکردم... ارسلان هستم... پسرِ خاله ی اتابک... برادر بهار دختر خالش، میشناسینش که.

-بله بله... خوشبختم.

-همچنین.

دستش و جلو آورد و دست دادیم.

-اولش گفتین زن داداش تعجب کردم.

-آره خب حق دارین... حتما اتابک بهتون گفته کلا ما هم و خواهر برادر خطاب میکنیم راه دور نمیریم. میدونین من هی یادم میره نسبتامونو.

خنده م گرفت... خل بود فکر کنم! نسبتا شون رو فراموش میکنه؟؟؟

-بله.

-ببخشید خلوت تون رو به هم زدم، دیدم تنهایین گفتم بیام عرض وجود بکنم... اتابکم که کلا تو باغ نی گفتم یه رقصی با هم بزنیم... دو نفری... خیلی خوشگل میرقصیدین.

-واقـــعا؟؟؟

-آره.

جهنم بزار قبول کنم دل این اتابک و بچزونم. نیگا ترو خدا، پسر خالش میگه ببخش این بچه حواسش اینجا نیست... خیر سرت تو بزرگ تری.

از جا بلند شدم... ارسلان رفت بگه آهنگ و عوض کنن... آهنگ که عوض شد یه آهنگ آروم جاش و گرفت... اتابک دنبالم گشت و تا ارسلان و کنارم دید زود اومد پیشمون... داشت با نگاش من و قورت میداد... برای اولین بار بود که از نگاش واقعا ترسیدم.

اتابک رو به ارسلان گفت:

-بیا ارسلان کارت دارم.

-اِ میخوام با زنت برقصم.

اتابک با این حرف با خشم گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-توغ... بیا تا اون روی من...

-خب بابا اومدم. به جا این کارا بیا خودت با خانومت برقص خب.

خب بچه راست میگه... معلوم بود نمیخواد باهاش برقصم... اه خب خودت بیا باهام برقص... بابا به قول خودت رقص خون منم اومده پایین... نمیدونم چرا رقص با اتابک اینقدر برام جالب انگیز بود.

چی شده که اتابک اینقدر مغرور یخ غد و گند شده؟؟؟ موقعی که میرقصیدیم هم یه جوری یهم نگاه میکرد انگار از یه چیزی دلخوره.

ارسلان رفت... اتابکم غیب شد... تو اون لحظه شمیم و دیدم... وای خدا من نمیدونم چرا این دختر و هر بار میبینم اعتماد به نفسم افت میکنه... یه ماکسی دنباله دار مشکی یقه هفت... آرایش نکرده بود فقط یه رژ سرخ آتشین زده بود سفیدی پوستش تضاد واضحی با رنگ لباسش داشت... مثل قبل بود... از بس با اعتماد به نفس و مغرور راه میرفت ازش میترسیدم... همش حس میکردم ازش یه چی کم دارم. اومد و بدون اینکه به من که عروس مجلس بودم چیزی بگه رد شد و رفت...

زمان گذشت...

تو اون مدت عماد پسر دوست پاپایی با خانومش مریم اومدن... مریم ازم تشکر کرد که با عماد ازدواج نکردم... ظاهرا عماد بهش گفته بود... برام آرزوی خوشبختی کردن و رفتن نشستن...

سرمو که بالا آوردم نزدیک بود از تعجب به جا تاج دو تا شاخ رو سرم سبز شه...

اتابک و شمیم در گوشه ای ترین قسمت سکو... جایی که کمتر کسی تو اون نور کم یا بهتره بگم بی نوری میدیدشون تو حلق هم میرقصیدن... شمیم بهش چسبیده بود... یه چیزی تو وجودم تکون خورد... اتابک با تمام وجود شمیم و بغل کرده بود و لباش و چسبونده بود به سر شمیم و بی وقفه موهای مشکی شو که هایلات شرابی خورده بود و میبوسید... یه لحظه از اتابک بدم اومد... اون با وجود من...

یکم بعد شمیم سر شو بالا آورد و دستاشو دور گردن اتابک حلقه کرد... اتابک ساق دست شو بوسید... شمیم براش حرف میزد و اتابک سراپا گوش میکرد... برام جالب بود که شمیم اصلا عشوه شتری نـــمیومد... خیلی خنثی بود... هیچی نمیشد ازش بفهمی. نگاهش عجیب سرد و از جنس یخ بود. ولی الان هرچی که بود اتابک داشت با اشتیاق به حرفاش گوش میکرد و سر تکون میداد... اتابک یه چی گفت و شمیم خندید... دوباره یه چی گفت و نیش شمیم بیشتر باز شد... چه وقتی هم میخندید همه دندوناش دیده میشدن!!! اتابک سر شونه ی شمیم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رو بوسید... اصلا حالم داشت بد میشد... حس میکردم بهم بی احترامی شده... اینا همون ارزشایی بودن که الان در همین لحظه داشتن نابود میشدن... دوست داشتم بمیرم و یکی به این شکل بهم بی احترامی نکنه... کاش زمین دهن باز میکرد و من و میبلعید.

شمیم یه نگاه به دور و ور کرد وقتی خیالش مطمئن راحت شد کسی نمیبینشون زیر گردن اتابک و بوسید اتابکم رو مو هاشو بوسید و چشماش و بست.

چرا حس میکردم با این همه اتابک بـــــازم از جو راضی نیست... انگار یه چی کم بود بین شون... اما آخه چـــــرا؟؟؟

اتابک پشت دست شمیم رو بوسید و شمیم یه دور جلوش چرخ زد.

دیدم تار شد... اشک تو چشمم نمیزاشت درست ببینم شون... الهی بمیری آوا... خاک بر سرت با این انتخابت... شانس شوهر موقتم نداری.

واسه چی من بمیرم اون بمیره که داره با وجود داشتن زن با یکی دیگه میرقصه... ولی اینا که اصن رابطه شون اینجوری نمیخورد... من فکر کردم اتابک مثل همیشه میمونه...شوخ مهربون امیدوار حامی.

داشتم مثل بستنی باز میشدم دیدن شوهرت هرچند بهش حس نداشته باشی با دختر عمش اونم به این واضحی حسابی داشت داغونم میکرد... اتابک دستاشو گذاشت رو کمر شمیم.

همون موقع منم داغی دستای یکی رو رو کمرم از پشت حس کردم... از بوی عطرش فهمیدم کیه... همیشه بوی عطر شو یادم بود.

-نبینمت اینجوری دردونه ی من.

-مهراد.

بی وقفه برگشتم و سر مو گذاشتم رو سینش.

-جان مهراد.

-میخوام گریه کنم مهراد... دارم از بغض میترکم.

همون موقع ترمه و پوپک اومد و با شیطنت صدام زدن اما با دیدنم و اشاره ی دست مهراد هیچی نگفتن و رفتن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهراد سرش و پایین آورد و دم گوشم گفت:

-نکنی این کارو ها... تمام صورتت بهم...

-به درک... به جهنم... دیدی؟ ازدواجم کردم... زن یه مذکر که فکر میکردم مهربون و شوخ شدم... فکر کردم از این کارا نمیکنه اما دیدی چی شد؟ الهی من بمیـــــرم.

-وای نگو...قربونت برم حیف تو نیست... اینم حل میشه... یادته بچه که بودیم چجوری مرصاد و اذیت میکردیم؟

یه دفه با یاد آوریش شارژ شدم و سر مو بالا گرفتم:

-سطل رنگ و یادته مهراد؟

-آره.

-وای مهراد من خیلی تو رو دوست دارم داداشی... تو خیلی خوبی. چرا تو این سالا نیومدی پیشم؟ چرا دیگه نیومدین ایران؟ اگه تو بودی من دیگه زن اون نمیشدم... حالم ازش بهم میخوره دیدی چطوری اون دختر عمه ی مغرور و خودشیفته شو میبوسید؟ الهی که سنگ قبر هر دوشون رو خودم با همین دستای خودم..

مهراد ریزریز میخندید.

-چرا میخندی؟

-داره به من میخنده.

اتابک بود!!! چه عجب دل کند از اون تندیس بوس بوسی!!... ایش.

برگشتم و همون طور که تو بغل مهراد بودم نگاش کردم:

-چرا اینجا وایسادی؟ شمیم جان و منتظر نزار. بچه نیاز داره یکی...

-فعلا که تو زنمی و نه شمیم ..

بازو مو گرفت:

-بدو بیا اینجا.

-نمیام.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دفه ی دیگه یادم باشه بگم از ورود بی اف ها جلو گیری کنن.

-منم یادم باشه بگم ورود جی افا رو ممنوع کنن. در ضمن ایشون دوست پسرم نیست.

اتابک با خشم من و از بغل مهراد کشید بیرون. خودش بغلم کرد و دست انداخت دور کمرم.

-الان از بودن با شمیم خسته شدی؟

-نخیر اومدم تو رو نجات بدم نترکی از حسودی.

با صدایی که بغض داشت گفتم:

-خیلی بدی اتابک... خیلی بدجنسی.

-من بدم یا تو که دائم حواست به اون پسره ست.

-تو... چون اول تو بودی که اونجوری شمیم و بغل کردی و آروم تو حلق هم وول میخوردین.

اتابک طوری که انگار از دستم کلافه باشه گفت:

-ما اینجوریم!!

-خو پس چطور تو میتونی با دختر عمت برقصی من نمیتونم با پسر خالم برقصم. پس ما هم همیجوریم!

یه دفه من و از خودش جدا کرد و گیج نگام کرد:

-چی؟ تو که یه پسر خاله بیشتر نداشتی... اونم که گفتی آمریکاست.

بغض و لرزش صدام راحتم نمیذاشت اشک تو چشمام حلقه زده بود:

-بله... مهراد آمریکا بوده... ولی به خاطر من پاشده اومده... خوب شد که اومد. اول بدون، بعد ع...

-من.. من فکر کردم اون دوست پسرته. آخه خیلی با هم...

-صد دفه بهت گفتم من دوست پسر نداشتم... اینو باور کن... اتابک چرا یه جوری رفتار میکنی انگار باورت نمیشه انگار شوخی میکنم مهراد همه چیز و میدونه... اتابک من...

-بسه تمومش کن.

بعدم ولم کرد و در عرض کسری از ثانیه غیب شد.

دیـــــــــوانه ست.... دیواااانه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عکسای خانوادگی رو با حضور پدر و مادر و فامیل گرفتیم.

شام مون رو تو سکوت مطلق خوردیم... کلا حالم گرفته بود... اتابک هیچی نمیگفت... فیلم بردار هی دستور میداد آخر سر با اعتراض من اتابک بلند شد و گفت:

- بسه دیگه بفرمایید تنهامون بزارین.

فیلم بردار با تعجب نگامون میکرد اما اتابک جدی نگاش میکرد... آخر سر کم آورد و رفت... اتابکم نشست و زل زد به من و رفت تو فکر.

هیچی هم نخورد... منم که از گلوم هیچی پایین نمیرفت و فقط بازی میکردم.

باهاش قهر بودم.

شام هم که خوردیم دوست موستا یکم دیگه رقصیدن ساعت۲-۳ بالاخره قصد رفتن کردیم...

همگی عزیمت کردیم به پارکینگ ماشینا.

قبل از سوار شدن به ماشینا مامان بود که حسابی آبغوره راه انداخته بود... پاپایی که اشک تو چشماش جمع شده بود...

کلی بغل شون بودم حالا من باید دلداری شون میدادم... عجب گیری کردیما... هی گفتن شوور شووور خب اینم شوور...

-مامانی تروخدا گریه نکن منم الان گریه ام میگیره.

و واقعا بغض بدی داشتم... حاضر و آماده منتظر شکستن بود.

مامانی رو به اتابک:

-اتابک پسرم... تو پسر لایقی هستی... آوا خیلی نازکه... نزار بهش آسیبی برسه... ما تا حالا از گل بهش نازک تر نگفتیم... مراقبش باش.

اتابک سر خم کرد و گفت:

-مواظبشم مامان... مطمئن باشین.

پاپایی هم دست من و اتابک و گرفت:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پسرم دیگه سفارش نکنم... ملوسک من همه چیزمه... همیشه خواستم خوشبخت بشه... ناامیدم نکنین... همیشه به خاطر هم کوتاه بیاین. نزارین چیزی رابطه تون رو خراب کنه. زندگی بازی نیست.

با این حرف اتابک نیم نگاهی به من کرد... سر پایین انداختم تا اشکم در نیاد...پاپایی چیزایی رو دم گوش اتابک گفت و اتابک فقط سر تکون داد و گفت:

-مطمئن باشین.

بعد از اونا شیرین و فرهادم همین چیزا رو گفتن.

در آخرم آرمین گفت:

-من میدونم تو چه قدر سختی کشیدی که از دست مرصاد قسر در بری آوایی امیدوارم خوشبخت شی آبجی بزرگه.

آرمین و بغل کردم... منو دور خودش چرخوند...

با ترمه و پوپک و بروبکس هم خدافظی کردم.

برگشتم دیدم شمیم داره چیزایی دم گوش اتابک میگه که چشمای اتابک و یه جوری کرده... هی میخواست یه چی بگه ولی نمیگفت.

اتابک وقتی دید دارم بی هیچ حرف نگاشون میکنم سریع شمیم و ول کرد.

پاپایی در حالی که چشماش سرخ بودن دست مو گذاشت تو دست اتابک و رو شو برگردوند.

فکر کنم داشت گریه میکرد.

من و اتابک به هم نگاه کردیم... اتابک کلافه سری تکون داد و سوارم کرد و تند زود سریع خارج شد... عروس کشون شروع شد... فلاشر ماشینا روشن شده بودن... ماشینا اسکورت مون میکردن و بوق میزدن... من اما اون شور و شوقی که باید میداشتم و نداشتم.

-اون پسره رضا بود؟ همونی که دوست داشته؟

-هنوزم داره.

اتابک لبخند یه وری زد و رفت تو فکر حالا چه فکری خدا عالمه. نمیدونم داشت به اون دختره ی خودشیفته فکر میکرد یا به من و خودش!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک وقتی دید هیچ ذوقی ندارم... آهنگ شادی گذاشت... ضرب داشت و من اعصاب نداشتم... صداشم که زیاد بود.

دلم هوای گریه داشت پس گفتم:

-اتابک عوضش کن پیلیز یه چی بزار به حال و هوای امشب بیاد.

اتابک دست برد سمت و سیستم و بعد بالا پایین کردن ترک ها آخر سر آهنگی شروع شد.

"یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون مینویسم و اون خوابه

نمیخوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بی تابه

یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشک و کسی بازم اونو نمیخونه

یه روز همینجا توی اتاقم یه دفعه داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که می بست میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمیتونستم جلوی راهشو بگیرم

میترسم یه روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا کمک کن نمیخوام بدونه دارم جون میکنم اینجا

سکوت اتاقو داره میشکنه تیک تاک ساعت رو دیوار

دوباره نمیخواد بشه باور من که دیگه نمیاد انگار"

(آهنگ یکی هست - مرتضی پاشایی)

یه نظر نگاش کردم حس کردم زیر پلکاش برق میزنه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه بابا توهم زدم اتابک هیچ وقت گریه نمیکنه آره.

حس میکردم یه چیزی هست... یه شخص سوم... شک داشتم کیه...شاید توهم زدم اتابک همینجوری این آهنگ و انتخاب کرده.

کلا هنگ بودم... نمیدونستم به خاطر بدبختیای خودم باید گریه کنم یا فکر کنم معنی این آهنگ چیه... یکی هست ینی کی هست... نه نه نه کسی نیست همینجوری شانسی این آهنگ اومده رو... چرا باید همچین آهنگی بزاره... ای خدا!!!!

آخر سر گفتم:

-اتابک جون هرکی دوست داری عوضش کن... به خدا الان گریم میگیره.

واقعا هم اشکام داشتن ناخواسته میریختن... اتابک کلا سیستم رو قطع کرد. ماشین مامانی و پاپایی، عمو حمید اینا، ترمه و داداشش تهماسب، مهراد، رضا و خانواده ی اتابک هنوز دنبال مون بودن... تا حالا چند باری خونش رفته بودم... فقط اینو فهمیده بودم چیزی از سلیقه کم نذاشته. اما مامانی میخواست کلا همه چیز رو منقلب کنه. اتابکم چیزی نگفت.

با یاد آوری چیزی تند گفتم:

-کی بهت اجازه داد منو ببوسی؟

یه ماشین که توش پر دختر بودن دقیقا کنارمون هی داد میزدن:

-داماد دوست داریم، داماد دوست دارم.

با دلخوری گفتم:

-اینا رو آوردی پز شون و بهم بدی؟

اتابک از فکر در اومد و گفت:

-اینا رو آوردم پز تو رو بهشون بدم!

پوزخندی گوشه لبم سبز شد... پز من؟؟؟ آره ارواح عمه ی نداشته ی من!!! چه حرفا. به قول معروف"چه جلافتا"

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-یه موزیک بی کلام بزار پیلیز. جواب منم بده.

اتابک موزیک بـــی کلامی گذاشت و سکوت کرد.

کمی بعد رسیدیم.

بعد از خدافظی و اینا اشک منم در اومد... ترمه و پوپک با حرفای شرم آورشون نمیذاشتم هق هقم بالا بگیره... به زور خندم میگرفت.

در آخر مهراد یه لحظه صدام کرد:

-آوا ببین من تا صبح همین دور ورا پرسه میزنم... اتفاقی چیزی افتاد خواست اذیتت کنه یا هرچی...

-مهراد!

-جدی میگم زنگ بزنی سه سوته پایینم.

-مرسی عزیزم.

مهراد دست مو بوسید... اتابک داشت با پاپایی حرف میزد.

کمی بعد تو آسانسور بودیم... در آسانسور که بسته شد... تنها شدیم...

فشار تنهایی و مزدوج شدن برم غلبه کرد... یه دفعه زدم زیر گریه.

حالا گریه نکن کی گریه بکن...

اتابک از این تغییر حالت ناگهانی من شوکه شده پرسید:

-آوا گریه واسه چیه آخه؟ چیزی نشده. بس کن دیگه.

-ول کن اتابک... من حالم خوش نیست.

-دِ آخه واسه چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-برا اینکه تو منو کثیف کردی... اسم تو الان تو شناسنامه منه... شناسنامم کثیف شد... متاهل شدم...من و جلو همه بوسیدی.

-این حرفا چیه میزنی؟ به خدا اینجوری نیست... این همه آدم با هم ازدواج میکنن شناسنامه هاشون کثیف میشه؟ نه. تو اینجوری نیستی عزیزم... اینا همه ش اثرات اون پسره ست... ۱۹ ساله، چیزه کمی نیست... ولی حالا دست اون ازت کوتاه... همه چیز تموم شده. اون بوسه هم باور کن هیچ مقصودی نداشتم شیرین گفت.

آسانسور ایستاد... طبقه ی چند؟۲۱.

دست مو گرفت و بلندم کرد.

-تازه همه چی شروع شده... اتابک من جلو مامانت نمیتونم نقش بازی کنم. من...

-خیله خب... هرچی تو بگی... خودم همه چیز و درست میکنم.

دست شو گذاشت رو کمرم... دوباره مهربون شده بود... دوباره مثل قبل بود.

اما من همه ش یه ترسی ته دلم بود... برا اولین بار میخواستم باهاش از شب تا صبح تنها باشم... تنها... تنها ها!!! اونم به عنوان زن و شوهر... وای خدا... همین تن و بدنم و میلرزوند...

-آوا؟

-چی؟

-در و باز کنم؟ چرا میلرزی؟

با ترس بهش نگاه کردم.

-من کاریت ندارم خانومی... میخوای امشب بیرون باشم؟ اگه بخوای میرم هتل. صبح زود برمیگردم خونه. نظرت چیه؟ برم؟

تو صداش آرامش و صداقت بود... اونقدر بود که گریه م بند اومد... با نگاه کردن بهش دیگه اشکی نیومد.

آروم شدم... با نگاهش بهم اعتماد داد.

-بریم تو اتابک؟؟؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اگه تو بخوای میریم.

-بریم.

اتابک با کارت در چوبی رو باز کرد. و با لبخند گفت:

-بفرمایید خانوم رادمنش.

*** سکانس جدید زندگی من از همین ثانیه شروع میشود***

همین جوری با کفش رفتم تو... همه چیز یـــادم رفت... گـــــاش بیا بیگیر منو!!!

اوه لا لا!!!

خونه ش یه پنت هاووس گنده بود تو یه برج و ما ساکن طبقه ی ۲۱ بودیم.

کف خونه کامل پارکت بود... ضلع رو به رویی همش شیشه بود... ینی یه ضلع همش شیشه بود بعد از عبور از یه راهروی سه چهار متری سمت راست یه حال گنده بود با مبلایی که خریده بودیم پر شده بود... مبلای سوسنی رنگ خوشمل... تلویزیون ۵۰ ، ۶۰ اینچی بزرگی گوشه ی حال بود. پشت سر شون مبلای سلطنتی قهوه ای طلایی قرار داشتن... کنارش میز ناهار خوری قرار داشت.

بالای شومینه یه پرتره ی بزرگ از اتابک بود... یه پرتره ی بزرگ و بی نظیر.

از راهروی دم در که جلو میومدیم آشپزخونه قرار داشت... کنار اپن یه پیانوی مشکی بزرگ قرار داشت درست کنار پنجره. از راهرو به چپ سه پله به بالا وجود داشت که از زمین جدا میشد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اون بالا رفتم یه راهروی دیگه بود... سمت راستش تمام آینه بود سمت چپ سرویس دستشویی. به تهش که رسیدیم سه تا اتاق وجود داشت... وسطی مثل هر بار که اومدیم اینجا درش قفل بود. سمت راستی اتاق ساده ای بود و سمت چپی هم مال خودمون بود.

یه راست رفتم تو چپی... wow چه قدر قشنگه اینجا... یه تخت دو نفره ی گنده با روتختی سوسنی و دو تا عسلی و دراول همراش.

کاغذ دیواری اتاق هم انگار جدید بود... یادم اومد مامانی این اواخر گیر داده بود دنبال کاغذ دیواری خاصی میگشت.

آخر سرم همون سفید سوسنی شد که خودش میخواست... واقعا قشنگ بود... خود مو تو آینه قدی اتاق دیدم... وای زیر چشما موا سیاه شده بود... اتابک تقه ای به زد و وارد شد.

-مگه تا حالا اینجا رو ندیده بودی که اینجوری تعجب کردی؟!

-اینجوری شو ندیده بودم.

اتابک دستمالی از تو جیبش در آورد و بهم داد:

-بیا... زیر چشم تو پاک کن. سیاه شده. ریملت ریـــزش کرده!

خندم گرفت:

-خیله خب برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

اتابک از جا بلند شد:

-میرم یه قهوه ی دبـــش اتابکی درست کنم.

اتابک که رفت در و پشت سرش بستم و قفل کردم... زیر چشم مو پاک کردم و افتادم به جون لباسم... ای لعنت به هرچی زیپ... اه... خب میمردین این زیپ و بزارین بغل دست خودم...

خب خره همه که مثل تو نیستن... شوهرشون باز میکنن!!! بله دیه! شوهرا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پس من چی کار کنم؟

ترمه!

همینه!... گوشیم کو؟

اومدم بیرون... اتابک کت شو در آورده بود و داشت قهوه درست میکرد.

کثافط چه قدر خوش استیله تو اون پیرهن... خوش به حال زن بعدیش!

چه از همین حالا زنشم میدم من!!!

-اتابک؟

-بله.

-گوشیم دست توئه؟

-آره تو جیب کت مه.

-میشه بردارم؟

-البته... چیزی شده؟

-نه.

گوشی مو برداشتم و دوباره رفتم تو اتاقم.

تندتند ترمه رو گرفتم:

-جونم عزیزم؟

-الو ترمه.

-چی شده آوا؟

-زیپ لباسم هست.

-زیپ چیه؟

-خره زیپ لباس و میگم... پایین نمیاد لامروت؟ لج کرده. حتی یه میلی مترم پایین نمیاد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی؟

-میگم زیپ این کوفتی پایین نمیاد. هر غلطی میکنم پایین نمیاد که نمیاد.

-نمیشنوم چی میگی بلند تر.

-بمیری (با داد:) میگم نمیتونم این زیپپ و پایین بکشم دستم نمیرسه.

-آوا صدات نمیاد.

-مرگ!!! صدای تو که خیلی واضحه.

ترمه غش غش خندید:

-حالا برو پیش اتابک. مطمئنم الان بخوای نخوای کمکت میکنه.

-خفه باو... دیگه چی؟

-برو دیگه... کاری نداری؟

-ترمه پیلیز.

-خوش بگذره... بابا دست بجنبونین دیگه... هنوز لباس عوض نکردین.

-مرگ این چه طرز حرف زدنه ترمه خوبه تو همه چیز و میدونی و اینجوری میگی... خدا شفات بده.

-بابای هانی... من منتظر بچه تون هستم.

-خفه لال بمیر... شوخی هم حد داره به خدا.

-اوه اوه واسه چی ترورم میکنی باو.

آدم نمیشه این... با حرص گوشی رو قطع کردم.

اوه اوه ببین چه قدر اس ام اس تبریک داشتم.

بیخیال گوشی رو پرت کردم رو تخت.

اومدم بیرون از اتاق... اتابک به اپن تکیه داده بود و پوزخند به لب داشت. وای حتما صدا مو شنیده... بمیری ترمه... از دست تو. از دستی میگفت نمیشنوم داد بزنم اتابک بشنوه! اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سل آم.

اتابک با خنده گفت:

-حالا نمیشد بهشون نگی. خودمون یه کاریش میکردیم دیگه. من که لولو نیستم.

وای... بفرما... فهمیده.

هیچی نگفتم و جلو روش ایستادم با من من خواستم چیزی بگم که با لبخند گفت:

-بچرخ خانوم کوچولو. نمیخورمت.

همین طور که دستام تو هم گره خورده بود و لب مو به دندون گرفته بودم پشت بهش ایستادم.... اتابک یه دست شو گذاشت سر شونم(اووف چه دستای داغی)و با دست دیگه ش آروم آروم زیپ و کشید پایین.

اووف... دلم داشت قیری ویری میرفت... چرا؟

یه موقع به خودم اومدم دیدم نه اون چیزی میگه نه من حرکتی میکنم... سری برگردوندم دیدم زل زده به من... نگاه مو که دید گفت:

-قهوه هم ریختم.

و به میز تو حال اشاره کرد.

-الان؟

-اره.

-خوابمون نمیره این موقع شب بخوریم.

-اونقدر خسته هستیم که بتونیم بخوابیم.

-خو من برم لباس و عوض کنم بعد.

-سرد میشه.

نفس عمیقی کشیدم:

-خیله خب. خیله خب.

همین طور که با بازوم لباس و گرفته بودم رو مبل نشستم... اتابک قهوه ی خودش و برداشت و به مبل تکیه داد و ارنجا شو به مبل تکیه داد. میدونستم لباسم به این راحتیا پایین نمیاد اما نمیتونستم بازوهامو ول کنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حس میکردم میخواد یه چیزی بگه.

نگام افتاد به پرتره ی بزرگ و زیبای بالای شومینه.

-میگم اتابک این پرتره رو کی کشیده؟

-دوستم.

دوست داشتم بپرسم دختر یا پسر... ولی نپرسیدم... گاهی اوقات این غرور لعنتی اذیتم میکرد که الان از اون موارد بود.

-اون اتاق وسطیه هست... درش قفله... چرا؟؟؟

-اتاق خلاقیت... چیزی خاصی نیست.

قهوه مو برداشتم و تند تند خوردم... نمیخواستم بیشتر از این پیشش بشینم.

از جا بلند شدم:

-خب من برم دیگه شب بخیر.

یه قدم بیشتر بر نداشته بودم که صدام زد:

-آوا؟

بازوم و سفت به بدنم فشار داد.

-بله.

-یه چیزی.

-چی؟

پشت سرم ایستاد.

با ترس و لرز برگشتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من هیچ وقت آرزویی نداشتم... به همه شون رسیدم...(به چشمام نگاه کرد:) به جز دو مورد... یه مورد و خودم قید شو زدم... میمونه یکی دیگه... همیشه یکی از آرزو هام این بود که...

با ترس و واهمه گفتم:

-که چی؟

-شب عروسیم همسرم کروات مو در بیاره.

نفس عمیقی کشیدم:

-اووف ترسوندیم... فکر کردم چی میخوای بگی... فقط همین؟؟؟؟؟ بیخیال باو برو به زنت بگو.

لبخندی محوی زد:

-الانم تو خانوممی دیگه. من و تو ...

آب دهن مو قورت دادم:

-گفتی چی کار کنم؟

-کروات مو باز کن... حالا پیرهن مو خودم یه کاریش میکنم.

نه بابا بفرما خودم باز میکنم!!!:

-بیخیال اتابک... شب بخیر.

برگشتم برم تو اتاق که بازوم رو گرفت:

-اگه خواهش کنم چی؟

-شب بخیر اتابک.

-به قول خودت پـــــیلیـــز؟

از لحنش خندم گرفت.

-خیله خب. خیله خب. صاف وایسا. چشماتم ببند تا من تمرکز کنم.

اتابک صاف وایساد و با خنده مشغول باز کردن گره کروات شدم... اتابک یه جا اومد کمکم کنه و دست داغش به دست سرد من خورد. تند دست مو عقب کشیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بیا اینم باز کردم... مرسی بابت قهوه. شب بخیر.

-شب بخیر.

تندتند اومدم تو اتاق و در و قفل کردم.

اووووف... این عشق و عاشقیای لعنتی از همین جاها شروع میشه دیگه... رو میدادم حتما کار به جاهای بارک میکشید!!! بله!!!

فقط یه چی... اون یکی دیگه آرزوش چی بود که قید شو زده بود؟؟؟؟؟؟؟؟

لباس عروس مو در آوردم و تاپ شلوارک سبز فسفری مو پوشیدم... نشستم جلو آینه آرایش مو پاک کردم... سپس مو هامو باز کردم... اومدم بخوابم که صدای قارو قور شکمم اومد...

گشنمه...

خب میخواستی شام بخوری... یه عالمه غذا رو میز بود... اون همه ژیگو کوفت میکردی.

اه وجدان بی ادب! خب اون موقع میل نداشتم.

مرض بگیری تو.

آروم رفتم تو هال برقا خاموش بود... برق آشپز خونه رو روشن کردم و رفتم سر وقت یخچال... خب چی بخورم.

چشمم خورد به سوسیس های لقمه ای... ووی هوسم کرد. میخوام.

مایتابه رو گذاشتم رو گاز و زیر شو روشن کردم و لبالب پر روغن کردم... بعد شروع کردم به پوست کندن سوسیسا چند دیقه ای گذشت یه دفه دیدم روغنا دارن دود میکنن... تو روزنامه خونده بودم وقتی روغن دود میکنه خوب نیست دیگه توشون چیزی سرخ کرد؛ پس ریختم شون بیرون و دوباره توش روغن ریختم و کمی بعد سوسیا رو ریختم توش!

همین جور که سرخ میشدن به گوشیم اس اومد.

فکر هرکسی رو میکردم جز اتابک.

داده بود: داری چی کار میکنی خانوم کوچولو؟(شکلک چشم خمار)

دادم: به امورات شیکمم رسیدگی میکنم!!! (شکلک دندون نما)

سوسیسا که سرخ شدن نصـــف شون و ریختم شون تو بشقاب و رفتم تو اتاقم و شروع کردم به خوردن... تموم که شد چون بازم گشنه بودم رفتم بیرون که باز برا خودم بریزم... برقا خاموش بودن.

دوباره برق آشپزخونه رو روشن کردم و رفتم سر وقت قابلمه.

-اِ ؟ تو برا چی خالی شدی؟؟؟؟

-چون من خوردم.

به سرعت نور برگشتم... حالا برگشتنم همانا و جیغی که با دیدن اتابک کشیدم همانا.

بشقاب از دستم افتاد چسبیدم به اپن. همون طور که گارد گرفته بودم گفتم:

-هیـــــــــــــــــــــع ترسیدم... (چشمم به چـــشـــمـــش که افتاد داد زدم:) عقب... برو عقب... تو از کی خون آشام شدی اتابک؟ بگو زود باش اعتراف کن... میخوای من و بخوری؟ واقعـــــــــــا؟؟؟ اما چرا؟؟ مگه من چی کار کردم؟؟

اتابک خواست جلو بیاد... دوباره جیغ کشیدم:

-جون مادرت برو عقب... چرا این شکلی شدی اتا؟ چشمات شده کاسه ی خون... چرا این رنگی ان چشمات؟

-آروم باش آوا.

و جلو اومد و دوباره جیغ من هوا رفت:

-نـــــــیا جلو.

-کاریت ندارم.

و تمام برقا رو روشن کرد... خواستم برم اون سمت آشپزخونه تا از اپن بپرم اونور که اینبار اتابک داد زد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تکون نخور... شیشه میره تو پات.

-به درک.

و پریدم اونور... اوف کف پام میسوخت... اومدم بدوم و از هال برم تو اتاق که اتابک برقای هال و روشن کرد و پرید جلوی من.

از تغییر رنگ چشماش مثل چی میترسیدم... با دست صورت مو بغل کردم... اتابک دستامو گرفته بود و میخواست از رو صورتم برداره. بدنم شروع کرد به لرزیدن.

-بردار دستاتو آوا.

-برنمـــــی دارم.

-ببین منو. چرا میلرزی؟

-نمیخوام، ولم کن... چرا بهم نگفتی خون آشامی اتابک؟

اتابک سعی کرد نـخنده:

-ومپایر چیه آوا؟ به من نیگا کن. رنگ اصلی چشمام اینه.

-دروغ میگی... تو همیشه از همون اول چشمات مشکی و زشت بود... تو چشمات رنگی نبود... نبوده.

از بس ترسیده بودم عرق سردی روم نشسته بود بدنم هنوز میلرزید... اتابک سرم و به سینش تکیه داد و مهربون گفت:

-منم که نگفتم مشکی نبوده... ولی اونا لنز بودن.

اوف چه قدر داغ بود.

-دروغ میگی... آدم باید مغز خر خورده باشه لنز مشکی بزاره.

-خب به عکسام نگاه کن... عکسای بچگیم... اون زمان که نمیتونستم لنز بزارم... میتونستم؟

به خودم جرعت نگاه کردن دادم... آروم سر مو بالا آوردم و به چشماش که یه رنگ خاص بود دوختم... نـــــــه!!! خدایا ینی بزرگیت از پهنا تو حلقم... ینی چـــی آفریدی!!!

اینا که چشم نیستن... هستن؟؟؟ برا چی این رنگی ان؟

اتابکم زل زده بود به من پلک نمیزد تا من خوب چشماشو ببینم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه چیزی تو مایه های عسلی... انگار رنگ سبز ریخته باشی رو یه جفت تیله ی عسلی و هم زده باشی!!! به خدا!! عجیبا غریبا.

-اینا چشمن؟ واقعـــــــــا؟!؟!! چرا مثل تیله ان؟؟؟

اتابک آروم خندید:

-آره واقعـــا.

-چرا این رنگی ان؟

-زشته؟

-زشت چیه؟ محشرن اتابک محشـــــر... چرا لنز میزاری دیوونه؟ اونم مشکی وقتی چشمای به این قشنگی داری.

-همینجوری.

-الکی که نمیشه حتما دلیل داشته.

-آره ولی خب مهم نیست.

ایـــــش... کلاس میزاره؟؟؟؟؟

-میدونی لنز چه قدر ضرر داره... چشم تو داغون میکنه... خدا زحمت کشیده همچین چشمایی بهت داده بعد اونوقت تو لنز میزاری که تازه هیچم بهت نمیاد... چشمات مثل وزغ میشه... همینجوری که جذاب تری.

اتابک پوزخدی زد:

-واقعا؟

-تعجب نکن باورم نمیشه، ذوقم نکن که دیگه هیچی... مطمئنم تا حالا دوست دخترات خیلی از این تعریفای شتری تحویلت دادن... فقط خیلی خلی که با وجود این چشما لنز میزاری.

-اون که آره... تعجب من از تعریف توئه... سابقه نداشته از چیزی تعریف کنی... بعدشم دلیل داره. نمیتونم نزارم.

-چه دلیلی؟

-سِکرت.

-اه خب بگو دیه... ایش... هی آدم و کنجکاو میکنی آخرشم نمیگی. راستی الانم چشات قرمز شده باید قطره بریزی.

-اینا مهم نیست فقط اومدم بهت بگم سوسیسا خیلی خوش مزه بود!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آه... شکم پرست لوس... ولم کن بریـــم بخوابیـــم دیگه.

-بریـــــــم بخوابیـــــــــم؟؟؟

-آره دیگه اتابک ساعت چهاه صبحه.

-با هم دیگه؟!!!؟

-چی با هم دیگه؟

-با هم دیگه بخوابیم؟

-چـــــی؟ خیلی بی تربیتیا اتابک.

اتابک از حرص من غش غش خندید:

-خودت میگی "بریـــم بخوابیم" خانوم کوچولو.

-من منظورم اون نبود.

اتابک دماغ مو کشید.

خواستم برم تو اتاقم که صدام زد:

-آوا؟

برگشتم سمتش.

-هووم؟

-امشب یه چیزی باید بهت میگفتم اما نگفتم.

-چی؟

-خیلی خوشگل شده بودی.

-میدونم داری جک میگی.. شب بخیر!

-جدی گفتم... امشب خیلی ماه شده بودی.

رفتم تو اتاق سر مو بیرون بردم:

-ممنون از این همه هندونه! شب بخیر.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

درو بستم و قفل کردم.

واقعا؟؟؟ ماه شده بودم؟؟؟ نه بابا دیگه ماه که نشدم.

عجب شبی شد امشب.... وای خدا حموم میخوام...حیف که الان وقتش نیست...

مسواک زدم و شیرجه زدم تو تخت و خوابیدم.....

***

-آوا... آوا پاشو... زود باش آوا...

همین طور که غلت میزدم با منگ ترین حالت ممکن گفتم:

-عباس معصومیه؟؟؟؟؟؟؟

و شروع کردم به خندیدن به خودم(با حالت منـــــگ!)

اتابک که نمیدونست بخنده یا نه گفت:

-باشو آوا این اداها چیه در میاری؟ الان میرسن.

چشم بسته و منگ تر از قبل غلتی زدم و به شکم خوابیدم:

-خو بیان. فقط کی قراره بیاد؟!؟!؟

-خانواده ی من و تو... همه شون تمام و کمال... پاشو برو حموم... این رو تختی رو هم یکم بهم بریز!

نمیفهمیدم چی داره میگه و چرا داره میگه.

وقتی دید عکس العملی ندارم خودش جهشی زد و طرف دیگه ی تخت و که دست نخورده بود و بهم ریخت.

-چی کار داری میکنی اتابک....

اتابک اومد رو تخت نشست و من و بلند کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببین آوا، خانواده هامون دارن میان اینجا... دارن واسه مون صبحانه میارن مثلا پاتختیه امروز... تا اون موقع تو برو حموم تا من برم اون اتاق و مرتب کنم. بجنب.

-واسه چی؟ ول کن دیگه.

-تو مث که متوجه نیستی ما دیشب عروسی کردیم... همه به ما به چشم بقیه ی عروس دامادا نگاه میکنن!... توقع دارن!... متوجه میشی یا بیشتر توضیح بدم؟

بدون این که به حرفی که میخوام بگم فکر کنم دستامو به زیر چونم تکیه دادم و گفتم و با شوق گفتم:

-میشه بیشتر توضیح بدی پیلیز!

اتابک دستی به سر و صورتش کشید و کلافه خندید:

-به قول ایرانیا استغفرالله. از دست تو.

با خنده پریدم حموم.

وااای قربون حموم برم من.

حموم که تموم شد... اومدم بیرون... از سر و صداهای بیرون فهمیدم بقیه رسیدن. لباسامو با یه تاپ یقه هفت سفید با خال خالی مشکی و دامن قرمز کوتاهی عوض کردم.

کفش میپوشیدم که اتابک اومد تو... من و که دید لبخند ژکوندی زد.

-آماده ای فرشته ی خوشگل؟

-آماده ی چی؟

رفت سر وقت دراولم و سشوار و در آورد:

-آماده ی اینکه بری پیش مامانت و بگی دیشب چه قدر بهت خوش گذشته!

میدونستم داره شوخی میکنه خندم گرفت اتابکم خندید.

اتابک سشوار و زد به برق:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بیا بشین موهاتو خشک کنم.

-خودم بلدم.

-منم نمیگم بلد نیستی.

دست مو کشید و من و نشوند رو صندلی.

-منم گفتم خودم خشک میکنم.

و سشوار و گرفتم و مشغول خشک کردن شدم. اتابک از تو آینه نگام میکرد منم با چشم و ابرو میخندوندمش. ایش.... فکر کرده چون دیگه زن و شوهریم هرچی بگه منم پشت بندش میگم چشم همسر مهربانم.

اساسا من مو خشک نمیکردم ولی وقتی میخواستم برم جایی یا مهمون داشتیم نمیتونستم با موهای خیس برم.

موهامو که خشک کردم؛ خواستیم بریم که حواسم رفت به یقه ش.

-اتابک؟

اتابک برگشت. همین طور جلوش وایستادم و گفتم:

-نمیتونی همین چهار پنج تا دکمه ی پیرهن تو ببندی که تا رو شکمت دیده نشه؟!!!؟

تند تند دکمه هاشو میبستم(چشمم خورد به بدنش...اوه گـــــاد چی آفریدی خدا!؟ دلم قیری ویری رفت.... اِ، دختره ی هیز... درویش کن چشماتو) که در با تقه ای باز شد و شیرین جون اومد تو:

-بچه ها بیاین دی...

ما رو که دید ذوق کرد و گل از گلش شکفت. چشمای آبیش درخشید:

-وای... الهی قربون جفت تون برم من... چه قدر به هم میاین... وای آوا جان تو زیاد واینستا مادر حالت که خوبه؟ آره؟ مشکلی نداری؟ اتابک مامان حواست به این دسته گل باشه ها.

واخ واخ... از سر شرم و خجالت سر پایین انداختم و لب به دندون گرفتم.

اتابک خندید:

-شیرینم حال فرشته خانوم خیلی خوبه نگران نباش، الان میایم.

-باشه فقط آوا رو زود بیار که براش کاچی آوردیم.

و همین طور که قربون صدقه میرفت ذوق زده رفت بیرون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اینا همه شون فکر کرده مام بـــــله!!! وای بر ما.

اتابک زد زیر خنده.

-بس کن .

-فقط حواست باشه الان باید دلدرد داشته باشی اکی؟

-بس کن اتابک. من هیـــــــچی نمیگم.

-خیله خب بریم.

با هم رفتیم بیرون... اوه اوه همه هم که بودن جز شمیم و عمه فریال.

با همه سلام و احوال پرسی کردم... ارسلان داشت عکس آتلیه مون رو نصب میکرد. اتابک من و کشوند تو آشپزخونه... شیرین جون و مامانی و ترمه و پوپک داشتن میز و برا ما میچیندن.

ترمه دم گوشم گفت:

-دیشب خوش گذشت؟

-مرض بگیری چی چی رو خوش گذشت.

ترمه ریز ریز خندید و رفت بیرون... میدونست و هی میگفت من و حرص بده. میدونست من حساسم.

مامان ظرف کاچی رو که جلوم گذاشت عین لبـــــــــــو شدم.

حالا هی اتابک میگفت:

-بخور عزیزم.

-بخور خانومم.

-میخوای من به دهنت بدم.

هی با چشم غره بهش اشاره میکردم بابا من آب شدم از خجالت. کم مونده بود پاشم یه کف گرگی نثارش کنم.

یکم بعد زنگ در خورد و عمه فریال و شمیم اومدن... شمیم با دیدن من و اتابک تو آشپزخونه در حالی که کاچی میخوردم حیرت کرد ... انگاری دوست نداشت با همچنین صحنه ای مواجه شه. منم که کلا هنگ رابطه ی این دو تا بودم.

اتابک چنان بیخیال صبحانه میخورد و توجهی نمیکرد که اصلا انگار نه انگار.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از صبحانه همگی رفتیم تو هال. پوپک دم گوشم گفت:

-مهراد تو بالکن منتظرته.

سر تکون دادم و رفتم تو بالکن.

مهراد که من و دید دستا شو باز کرد و من و بغل کرد:

-خوبی عزیزم؟

-آره.

-کاریت که نکرد؟

-نه.

-از بس خوب نقش بازی میکنین آدم باورش میشه دیشب با هم بودین.

سر مو به شونه ی مهراد تکیه دادم:

-همینطوره. وای مهراد نمیدونی دیشب لنز مشکیاشو در آورده بود اینقدر جیگر شده بود عین مدلای ایتالیایی!! شایدم جذاب ترا... چشماش اینقدر با حالن... من که اولش نمیدونستم اینقدر ترسیدم فکر کردم خون آشامی چیزیه!

-دوسشم داری؟

-اتابک و؟؟؟ نه بابا.

مهراد لبخند مهربونی زد:

-دیشب مامان بزرگ بهم زنگ زد.

-خب؟

-از تو پرسید.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرم و برداشتم و بهش خیره شدم.

-ادامه نده مهراد بسه.

مهرادم بهم خیره شد:

-چشمات...

-طوسی شده؟

-نه. مشکی شده.

با تک سرفه ی کسی برگشتیم... اتابک بود... چه تو مواقع حساس هم سر میرسید!

اتابک با وسواس گفت:

-آوا جان همه دنبال تو میگردنا! برو تو.

رو به مهراد گفتم:

-تو نمیای؟

-نه دیشب اصن نخوابیدم اینجا صندلی هست چرت میزنم.

گونه ی مهراد و بوسیدم و دست شو از رو شونم برداشتم و در برابر تعجب اتابک رفتم تو. اتابک اخمی کرد و سر تکون داد و اومد داخل.

شیرین جون یه سیب به اتابک داد:

-اتابک مامان این سیب و واسه آوا پوست بکن خوبه.

اتابک سیب و گرفت و پوست کند و داد بهم منم خوردم.

ارسلان:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب زن داداش چمدونا رو بستین؟

ابروهام پریدن بالا که اتابک پرید وسط حرف مون و گفت:

-نه ارسلان هنوز وقت نکردیم.

شمیم با حرص خاصی رو به اتابک گفت:

-مگه کجا میخواین برین اتا؟

-ایتالیا.

چشمای شمیم گرد شد اما به روی خودش نیاورد. انگار دلش نمیخواست اتابک بگه ایتالیا.

من اما کلا هنگ بودم... ایتالیا برا چی؟ اتابک به بهانه ی نوازش موهام سر جلو آورد و مهربون زمزمه کرد:

-ماه عسل دیگه عزیزم... توقع که نداشتی فراموش کنم؟

عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و مثل خودش آروم گفتم:

-پاشـــــپولـــــت و و بلیـــط کی جور کردی عژژژیـــــــــــژژژم؟

شمیم از لحن من نزدیک بود جفت چشماش از کاسه در بیاد.

اتابک خندید:

-دیگه دیگه.

-من رُم رفتم.

-رم نمیریم.

-پ کجا میریم؟

-ونیـــــــز.

wow... کامل برگشتم طرفش:

-واقعـــــا؟ همون شهری که رو آب ساخته شده؟؟؟ تو خیابوناش آبه. ملت با قایق اینور اونور میرن؟؟؟...

اتابک بینی مو کشید:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بله خانوم کوچولو همون جا. شهر عشاق.

چنان ذوق کردم:

-ووی آخ جووون.

شمیم اخم کرد و سر پایین انداخت.

وقتی فهمیدم میریم ونیز خعـــلی ذوق کردم... ظهر با شوخی و خنده مامانا و برو بچ ناهار درست کردن و نذاشتن من کاری بکنم... منم فقط سر تکون میدادم و میخندیدم.

عصر شده بود... ما خانوما یه ور نشسته بودیم و حرفای زنونه میزدیم مردا اونور نشسته بودن حرفای مخصوص خود شون رو میزدن.

اتابک صدام کرد:

-آوا.

-بله؟

-خانومم یه لحظه میای تو اتاق کارت دارم؟

اینجوری که حرف میزد مهراد یه جوری نگامون میکرد... ترمه و پوپک دیگه بدتر.

بی حرف رفتم تو اتاق کمی بعد اومد تو و در و بست.

-چی شده؟

-وسایل تو جمع و جور کن دو ساعت ساعت دیگه حرکت میکنیما.

خواست بره بیرون که گفتم:

-برا تو هم باید جمع کنم؟

-نه.

و رفت بیرون... بعدش ترمه و پوپک اومدن تو و بازم با شوخی و خنده وسایلم و جمع کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

خلاصه رفتیم فرودگاه...

اول از تهران رفتیم رم و از اونجا رفتیم ونیز. پوستم داشت کنده میشد... هفت هشت ساعت پرواز داشتیم و من خمار بودم... ینی مثل کِش به اتابک وصل بودم تا فقط گم نشم.

فرودگاه خارج شهر ونیز بود... پس باید با قایق میرفتیم به شهر... ینی تو قایق من داشتم مثل خمیر منحل میشد فقط خوب بود که اتابک بود وگرنه دیگه هیچی. سرم و به بازوی اتابک تکیه دادم و چرت زدم...

اتابک دست انداخته بود دور شونم.

-رسیدیم.

همون جور خمار بیدار شدم... خدا رو شکر هتل مون لب آب بود... اتابک فرض کارای اتاق مون رو کرد...

اومدیم بالا، در اتاق رو که باز کرد تند اومدم تو.

یه تخت دونفره بود.

با ترس و تعجب آمیخته صداش زدم:

-اتابک؟؟؟

-نترس این اتاق توئه. اتاق من اونجاست..

یه در دیگه گوشه ی اتاق مون بود اتابک اون و باز کرد:

-اتاق مون کانِکته(دو اتاق که با یه در به هم در ارتباطن) با در مشترک. راحت باش من اونورم کاری داشتی بگو.

و رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من و میگی از خداخواسته در و قفل کرده... لباسام و عوض کردم و از خستگی رو تخت افتادم و از خستگی بیهوش شدم!

***

یکی داشت مرتب به در میزد... خدایا این کیه... اتابک؟ نه اتابک نمیتونه باشه اگه کاریم داشته باشه به در کانکت در میزنه...

بلند شدم خواب آلود، گیج و منگ رفتم و درو باز کردم:

-?Yes

مرد جونی با چرخ دم در بود... معلوم بود از خدمه های هتل.

به انگلیسی گفت:

-"صبح بخیر... صبحانه سفارش داده بودید... اجازه هست بیام تو؟"

اول از همه کل هم اجمعین هیکلمو انداختم پشت در بعد یکم فکر کردم... به این نتیجه رسیدم من که صبحانه ای سفارش ندادم پس حتما اتابک داده... واسه همین گفتم:

-"به اون در بزنید. لطفا."

سر تکون داد... به سرعت در کانکت و باز کردم رفتم تو اون اتاق... اتابک با نیم تنه لخت بالشت و بغل کرده و خواب بود.

-اتا؟ اتابک؟ اتـــــابک؟

چشم بسته گفت:

-هوم؟

-صبحانه آوردن.

-برو بگیر.

چـــــــی؟؟؟ عجبا... دیگه چی؟ چه پرو... جیغ بنفشی کشیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اتابـــــــک؟؟؟؟؟

اتابک از جا پرید.

-اِ چته دیوونه؟

همچنان با عصبانیت و داد گفتم:

-بلند شو برو صبحانه رو از دم در بگیر...کله صبحی من و بیدار کردن که صبحانه بدن... ایـــــــــــــش... بـــــــــــدو. تو صبحانه سفارش دادی به من چه.

و خودم و پرت کردم رو تخت اتابک. چیزی طول نکشید که خوابم برد.

چشم باز کردم... ملافه ی سفیدی روم کشیده شده بود.

سرم و بالا آوردم... اتابک رو صندلی خوابش برده بود.

-سل آم.

چشم باز کرد.

-بیدار شدی؟ سلام.

-اره.

گوشی شو گذاشت تو جیبش.

-ساعت خواب خانوم خانوما. خوب خوابیدی؟

اوه اوه... واج آرایی "خ" داشت جملش.

فکر کردم و یادم اومد چجوری خودم و اینجا تلپ کردم. خجالت کشیدم از کارم.

-ببخشید اومدم رو تختت... اون لحظه اصن حواسم نبود اینجام.

-اشکال نداره... گشنت نیست؟ بریم ناهار بخوریم؟

-مگه ساعت چنده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دو.

-واقعـــــا؟ از کی بیدار شدی؟

-از وقت صبحانه.

-اوه ببخشید.

-اشکال نداره حاضر شو که رفتیم... از صبح آدرس رستوران های خوب و مراکز خرید و جاهای دیدنی رو گرفتم که ببرمت.

-مرسی.

تند تند دوش گرفتم و حاضر شدیم...

اتابک کوله ی مخصوص رو که توش آب و ضد آفتاب و خرت و پرت بود و برداشت و زدیم بیرون.

خلاصه تا شب بیرون بودیم و چرخیدیم... ونیز خیلی قشنگ بود... شهری بود که رو آب درست شده بود... تو کوچه پس کوچه هاش به جای آسفالت خیابونا آب روان بود و به جای ماشین قایق های مردم بود... سوار قایق های تفریحی و سنتی شدیم که مخصوص مسافرا بود... بهشون "گُندالو" میگفتن!... خیلی با حال بود... شب خسته و کوفته بودیم اومدیم وتلپ شدیم...

فردا روز رفتین جاهای دیدنی و عکس گرفتیم...

***

بطری آب و قلپ قلپ بالا میدادم و به ویترین های پر زرق و برق مغازه ها نیگا میکردم... اتابک پشت سرم میومد...

جلوی کفش فروشی ایستادم... اما نه برا خودم... ویترین جلو روم پر بود از کفش های کوچولو موچولو... رنگی... صورتی... سفید... آبی...

ینی دلم به تاپ تاپ افتاده بود... با ذوق و هیجان نگاشون میکردم... چشمم رو کفش عروسکی ورنی گلبه ای رنگی ثابت موند... اینقدر ناز بود که نفهمیدم کی سرمو چسبوندم رو شیشه و خیره خیره جذبش شدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دستی که اتابک پشتم گذاشت سیخ شدم...

-چیزی مد نظرته؟

هول شدم:

-ها؟ نه... نه...

-خوشگله!

-آره... مبارک اون بچه ای که قرار بره پاش باشه!

-بخریمش نازه. تو دوسش داری؟

برگشتم و بهش نگاه کردم... اونم چشم از کفش گرفت و به من نگاه کرد:

-خب... دوست، که دارم!!!... ولی فقط یه یادگاری بی استفاده میشه... چون پای هیچ بچه ای نمیخواد بره!

با لبخند ژکوندی گفت:

-شاید شد... شاید بره.

چپ چپ نگاش کردم:

-من به تصمیمام اعتماد دارم... همچنین به احساساتم...

اتابک لبخند عریضی زد:

-امید وارم همینجور باشه... حالا بیا بریم.

و دستمو کشید و برد تو.

-اتابک من جدی گفتما!!!... میخوای بخر برا بچه ی زن بعدیت.

-این حرفا چیه میزنی؟!؟! آخ از دست تو... بـــــــاشه!!!

وقتی حرص میخورد خیلی با نمک میشد... کفش و خریدیم... ینی تا موقعی که رسیدیم هتل من کفش رو هزار بار تو پای یه دخمل کوچولی ناناز تصور کرم... الهی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

دوش گرفته بودم... مشکلم این بود اینجا ربدشامبر نداشت باید حوله دور خودم میپیچیدم. داشتم آب موهامو با حوله ی دیگه میگرفتم.

حواسم رفت به مکالمه ی اتابک که صداش از اون اتاق میومد:

-خوبیم شیرینم میگذرونیم. آوا سلام میرسونه.

-...

-بله همه چی خوبه. پسر تو دست کم گرفتی؟

-...

-چشم... گوشی.

یه دفه در با تقه ای باز شد و اتابک اومد تو.

با چشم و ابرو از این حرکت ناگهانیش عذر خواست و گوشی رو جلوم گرفت:

-عزیزم شیرین جونه با تو کار داره.

هول شده بودم و حوله ی موهام رو رو جلو روم گرفتم... حالا بالا رو میپوشوندم از پایین، پایین و میپوشوندم از بالا مشکل داشتم... ایش.

آخر سر تو یه حرکت حوله رو انداختم رو سر اتابک و گوشی رو قاپیدم و از اتاق بیرونش کردم!

خندم گرفته بود... جواب دادم:

-الو؟

-واای سلاام آوا جان... خوبی عزیزم؟

-سلام شیرین جون... ممنون... شما خوبین؟

-ما هم خوبیم. خوش میگذره؟ مشکلی ندارین؟

-همه چیز خو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه دفه اتابک در و باز کرد و آروم با تاکید گفت:

-تعریف کن. تعریف.

با سر قبول کردم و ادامه دادم:

-شیرین جون همه چیز خ...خوبه ینی خیلی عالیه... بعد اتابکم خیلی چیزه... رمانتیک و این حرفا. در کل...

شیرین جون از اون ور خط ذوق مرگ شده بود و میخندید... اتابک غش کرده بود و میخندید و سر تکون میداد.... خو مگه چیه... به چی میخنده. ایش. نمیتونم دروغ بگم.

بعد از صحبت کردن با بابا فرهاد و تعریف کردن از اتابک تماس و قطع کردم.

-اووووف.... وزن کم کردم اتابک. چه نقش سختیه.

و رو تخت ولو شدم.

اتابک هنوز زل زده بود به من... سر تکون داد... با یاد آوری اینکه من هنوز حوله تنمه از جا پریدم:

-خب دیگه بفرمایید بیرون.

اتابک لبخندی مهربون زد و رفت بیرون.

رو تخت دراز شدم... دستامو زیر سرم گذاشتم و رفتم تو فکر...

به اتفاقایی که افتاد... به همه ی این چیزا که روزی تموم میشه.

صداش زدم:

-اتابک.

-بله؟

-بریم دیسکو؟

-دیسکو؟

-آره... من همیشه خارج از ایران که میرم پایه دیسکو و عشق و حال میشم.

-باشه.

-فقط؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-فقط چی؟

-میشه امشب لنز نزاری؟ یه بارم که شده خودت باش.

از پشت در لبخند شو حس کردم!!!

-باشه.

بعد از شب عروسی مون من دیگه چشمای اتابک و ندیدم... ینی چشمای اصلی شو.

نشستم جلو آینه و اول از همه شروع کردم به خشک کردن موهام...

صدای موزیک بلند شد... چون سشوار روشن بود صدای موزیک به زور میومد... در تا نصفه باز بود. بعضی تیکه ها رو به زور میشنیدم.

"

نشستم هواتو نفس میکشم

یه چند وقتیه حال من بهتره

دارم راه میوفتم ببینم تهِش

منو این هوا تا کجا میبره

دارم راه میوفتم ببینم تورو

تویی رو که یه عمره راهی شدی

مگه میشه رد شد نگاهت نکرد

ببین توی آینه چه ماهی شدی

هوایی رو که تو نفس میکشی

دارم راه میرم بغل میکنم

تو با من بمون تا ته این سفر

من این ماهو ماه عسل میکنم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

.....

♫♫♫

"

صدای سشوار رو مخم بود...سشوار تو دستم بود و چشمم به در... آخر سر اعصابم خورد شد که آهنگ و نمیفهمم... دلم میخواست اتابک و ببینم... یه لحظه اتابک و دیدم... از لای در... داشت دکمه های پیرهن شو میبست... نیم رخ شو میدیدم... سر شو چرخوند سمت در... چشمم به چشمش خورد... چشمای براق و رنگی...

نذاشتم این نگاه مون بیشتر از این ادامه داشته باشه... پس از جا بلند شده و حاضر شدم. لباس قرمز حریر پوشیدم آرایش ساده ای هم کردم... اتابکم لباس شب پوشید و با هم رفتیم اونجا.

تو راه که بودیم پرسیدم:

-اتابک؟

با نگاهش گفت بله. گفتم:

-یادته شب خواستگاری ازت اسم مامان بابا تو پرسیدم؟

-آره.

-یادته گفتی شیرین و فرهاد و من فکم افتاد.

اتابک لبخند ژکوندی زد:

-آره یادمه.

-بعد من گفتم اینا اسم واقعی شونه یا تغییر دادن؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اره.

-همین. شیرین و فرهاد اسم واقعی شیرین و فرهاده یا نه؟

-نه.

-خب؟

-تو چی از زندگی من میدونی؟اصن خانواده من و میشناسی؟

-به جان تو نباشه به جان خودم، نـــع.

اتابک با خنده گفت:

-ینی پدرت با تو دو کلمه حرف نزده بگه ما کی هستیم چی هستیم؟

-نه به خدا پاپایی من اینقدر کار رو سرش ریخته که وقت سر خاروندن نداره چه برسه که بشینه با من گپ بزنه. حالا اینقدر کلاس نزار دیگه بگو.

اتابک دستی به موهاش کشید:

-از کجاش بگم؟ نه اسم واقعی شیرین، شیرین نیست... شارلوتِ. بعد که با فرهاد ازدواج کرد رفت تغییر داد شد شیرین. یادت باشه جلوش نگی شارلوت خوشش نمیاد.

-زندگیت خیلی برام باحاله... مگه شارلوتم اسم فارسیه؟

-ینی اینم نمیدونی؟

-چی رو؟

اتابک سری تکون داد:

-ینی تو نمیدونی شیرین ایرانی نیست؟

از فرط حیرت داد زدم:

-چـــــــــــــــــــــــــــــی؟ واقعـــــــــــــــا؟؟؟؟

-آره انگلیسیه، ایرانی نیست... از چهره ش باید میفهمیدی.

-نــه!!!! پس بگو چرا اینقدر خوشگلین!!!... پس بگو برا چی اینقدر دختر خالت بهار و پسر خالت ارسلان اینقدر نازن، بورن، چشم رنگی ان... واااای اتابک باورم نمیشه... چطور ممکنه پس برا چی اونقدر خوب فارسی حرف میزنین... همه شون... حتی یکم هم لنگ نمیزنن... هم خالت هم مامانت هم بچه های خالت... و هم خودت. چطور ممکنه؟ حالا میفهمم... یه بار مامانی همین جور که حرف میزد میگفت چه خوب حرف میزنن من فک کردم منظورش لحن مامانته که ماشالله خوبم هست اما هیچ وقت به عقـــلمم خطور نمیکرد همچین باشه. حتی رضا هم میدونسته... واسه همین بهم گفت مرد حتی ایرانی نباشه هم غیرت داره.

کلمه ی رضا رو که گفتم اتابک نیم نگاهی به من انداخت و یه تای ابروش رفت بالا:

-رضا؟

نباید میگفتم؟؟؟

-آره دیه. رضا.

-کی بهت گفت؟

-شب عروسی مون وقتی که...

-وقتی که چی؟

همون موقع گوشیش زنگ خورد... با ایستادن ماشین پیاده شدیم... با دیدن شماره قیافش در هم شد. نگاهی به من کرد و دور شد... داشت لجم میگرفت... متنفر بودم از این زنگ خوردنای گوشیش... کی بود که اتابک دوست نداشت من بفهمم.

از دور میدیدمش که داره داد میزنه یه لحظه فقط شنیدم که گفت گریه نکن... ترسیدم و خواستم جلو برم که گوشی رو قطع کرد و به طرف من برگشت. عصبی:

-چرا نرفتی تو؟

از لحنش جا خوردم... چرا اینجوری میکنه؟

بی توجه به من رفت تو.

قاطی کرده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اونجایی که اتابک کلا به هم ریخته بود و شدیدا تو فکر بود همون اول نشست اما من آروم و قرار نداشتم و هی وول میخوردم... اتابک شروع کرد به مشروب خوردن... اولش هیچی نمیگفتم ولی بعد بهش تذکر دادم... اما گوش نکرد و همینجوری آروم و پیوسته میخورد...

خواستم جو عوض شه گفتم:

-یاد مسافرت مجردی قبلیم افتادم.

بی اعصاب گفت:

-همچین میگی انگار الانم مجردی اومدی سفر.

پشت چشمی براش نازک کردم. ایش.

-تابستون پارسال قبل دانشگاها پاپایی من و پوپک و فرستاد فرانسه، پاریس. یادش بخیر.

-تنهای تنها رفتین؟

-آره.

-خودتون دو تا؟ فقط؟

-آره دیه.

-پدر و مادرت اجازه دادن؟ مخالفت نکردن؟ نگفتن تنها نرین؟ نترسیدن یه وقت اتفاقی چیزی براتون بیوفته؟

باز دم مو صدادار بیرون دادم:

-پاپایی من کلا آدم خونسردیه... خیـــلی خونسرده اتا... البته من خدا رو شکر میکنم اگه اخلاقش با اخلاق الانش فرق میکرد، مثلا دهن بین بود و هرکی هرچی میگفت باور میکرد مطمئنم الان اینجا نبودم در مورد پاریسم خب فشار بدی واسه کنکور روم بودبعدش پاپایی گفت برو پاریس خستگی در کن. میدونم غیر عادیه و شاید خطری تهدیدم کنه ولی چه میشه کرد... پاپایی زیاد اهمیت نمیده زود میگذره.

-هـــــــــــی...

و دوباره مشروب خورد... عجیب تو فکر بود.

اه بسه دیگه چه قدر میخوری؟... پاشدم برم دستشویی... وقتی برگشتم دیدم بـــــله چندتا دختر دورش ریختن دارن عشوه خرکی میان... چه قشنگم اینگلیسی حرف میزنه. من همین جوریش به زور میفهمم بقیه چی میگن ببین این چه قدر انگلیسیش خوبه که تو این سرو صدا... .

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اه... دست به سینه نگاه مو بی تفاوت به جمعیتی که میرقصیدن دوختم... به درک... پسره ی هوس باز... ایش... اتابک که دید عکسالعملی ندارم دوباره مشغول حرف زدن باهاش شد.

یه دفه با شروع شدن یه آهنگ لاتین باحال از جنیفر لوپز پریدم هوا و رفتم وسط... اتابک نفمید.. با یه پسر بی کار شیش شدیم و میرقصیدیم رقصش خوب بود لامصب... یهو به خودم اومدم دیدم دورمون خلوت شده و همه دارن به ما نگاه میکنن... با ذوق جفتک میانداختم و رقص هیپ پاپ رو به نمایش میذاشتم... سر و کله ی اتابک از دور پیدا شد... با سردرگمی از بین جمعیت دنبال من میگشت... اصن حواسش به وسط و من که داشتم میرقصیدم نبود... از پیدا کردنم که ناامید شد یهو چشمش به دختری که وسط میرقصید افتاد... من و که دید انگار یه سطل آب یخ روش ریختن. اما من به لج اون حرکت زنندش بیخیال میرقصیدم و توجهی نمیکردم....

یه دفه اتابک غیب شد... خو معلومه حتما براش مهم نیست رفته نشسته پیش همون دخترا...

کمی بعد ناگهان آهنگ قطع شد..... . اه چه شانسی... باحال بود که... مردم دیدن فاز تموم شد پراکنده شدن و آهنگ آرووومی شروع شد... پسره فکر کرد هنوز پایه ام... خواست دست مو بگیره که یه دفه اتابک از ناکجا آباد سر رسید و دستم و کشید... با سرفتم تو بغلش... انگار میخواست پسره رو حرص بده سفت بغلم کرد... پسره کلا گرخید رفت. خخخ.

اتابک با غیض من و از خودش جدا کرد بهم نگاه کرد.

-کی بهت گفت برقصی؟

با اعتماد به نفس ساختگی گفتم:

-خـــــودم.

-چرا جلب توجه میکنی که همه دورت جمع شن آوا؟ خجالت نمیکشی جلو شوهرت...

-آهای... مراقب باش... شوهر شوهر نکن واسه من... نه که خودت خیلی پاکی... تو هیچی واسه من نیستی... یادت رفته؟؟؟؟ بعدشم من کاری نکردم جو سازی شه... با اون بیکاره رقصیدیم مردم دیدن قشنگ میرقصیم جا باز کردن راحت تر برقصیم. حالام ولم کن میخوام برم.

-چـــــرا؟

-چرا چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک با حرص:

-چرا اونقدر قشنگ میرقصیدی؟

از سوالش خندم گرفت... نگاه لج گرفته ی اتابک خنده مو به قهقهه تبدیل کرد... مث این بچه ها سوال میپرسید.

-چون همونجوری بلدم. بعدشم اگه باهام میرقصیدی مجبور نبودم با غریبه ها برقصم! حالا هم ولم کن.

با حرص خاصی گفت:

-ولت نمیکنم... باید با منم برقصی.

-دهت بوی گند الکل میده. بهت میگم ول کن این بی صاحاب وا کندیش. (اشاره به بازوم)

اتابک سر مو به سینه ش چسبوند... چون آهنگ آروم بود آروم تکون میخوردیم... بدنش عجیب داغ بوود... عجیب یه جوری بود... عطر خاصی زده بود... بوی خاصی میداد... تلخ... بیخیال همه چی شدم و چشمامو بستم و عطر شو به ریه هام فرستادم... ینی دست شو که رو کمرم گذاشت مو به تنم سیخ شد، ضعف رفتم.

جو باحالی بود... اما من از اون کارش که با دخترا اونجوری لاس میزد دلخور بودم... پس از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-من تو بغل تویی که مستی و همه جور دختری رو بغل کردی نمیام.

اتابک که انگار اصاب نداشت و معلوم بود خماره دوباره دست مو کشید:

-آوا لوس نشو.

دوباره پسش زدم... نمیدونم چرا از اینکه حالت عادی نداشت میترسیدم... یاد امیرعلی که افتادم گفتم:

-مست میکنی بعد ازم میخوای برقصم... انگار منو نشناختی... یکم دیگه اینجا بمونیم بدتر میکنی... بیا بریم هتل... دیگه حالم مو گرفتی...

***

-واقعا میخوای بری؟

-بله.

حوله و وسایل مو برداشتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-زنونه مردونه نیستا... همه قاطین.

تو دلم به افکارش خندیدم.

-میدونم جنابِ آقا بار اولم که نیست!... من که نمیتونم به خاطر بقیه از تفریحاتم بگذرم!

آماده شدم... در و باز کردم برم بیرون که پرید جلوم.

-ببین آوا میای بریم خرید؟ یه مرکز خرید توپ این نزدیکا هست.

اخم ظاهری کردم و جدی گفتم:

-نـــــــــع برو کنار.

اتابک و کنار زدم و رفتم بیرون... اتابک هنوز داشت نگام میکرد... انگار دوست نداشت برم استخر... دلش نمیخواست مستقیم بگه نرو.

آسانسور که رسید خواستم برم تو که صدام کرد:

-آوا؟

برگشتم سمتش و با تحکم گفتم:

-بله؟

اتابک بی توجه به من که داشتم جوش میاوردم گفت:

-با بیکینی میری؟

خخخ... چی فکر کرده... خواستم کخ بریزم گفتم:

-نه پس با پتو میرم.

با این حرف خونو تو صورتش دیدم... فقط داشت خودشو کنترل میکرد کاری دست خودش و خودم نده که صد البته نمیتونه کاری دست من بده.

شاسی رو زدم و در برابر نگاه غضب گرفته ی اتابک پوزخندم !!! خخخ.

دیشب کلی از این که مست شدنش حرص خوردم... از خود بی خود شده بود... واسه همین تصمیم گرفتم یکم کخ بریزم گفتم میرم استخر. اینجام که همه مخلوطن... واسه همین میخواستم اتابک حساب کار دستش بیاد.

اولش کپ کرد ولی من اینقدر جدی رفتار میکردم که اتابک باورش شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به جای این که برم استخر رفتم کافی شاپ بغل هتل... یه چیزی رو از خودم مطمئن بودم. هیچ وقت حاضر نمیشم با بیکینی برم استخر. چون وقعا خجال میکشم.

نزدیک یک ربع میشد که تو کافی شاپ بود... نگاه خیره ی کسی منو مجبور کرد به سمت شیشه ی سکوریت برگردم... کل شو از نظر گذروندم... کسی اونجا نبود... ولی حس کردم بوی آشنایی به مشامم خورد... عطری تلخ.

شایدم خیالاتی شدم... بیخیال دید زدن اینور اونور باز با قهوه مشغول شدم.

بعدا که برگشتم هتل اتابک حتی به روم نیاورد، رفتم استخر. اصلا ناراحت نبود. اووم شایدم بود و من نمیفهمیدم. ولی تو چشماش برقی عجیب وجود داشت که با قبل تر ها متفاوتش کرده بود.

***

ماه عسلم با همه ی خوبی و بدیش تموم شد و برگشتیم تهران...

چمدون رو خالی کردم و وسایل و چیدم... لباس عوض کردم و مسواک زدم... تشنم بود... رفتم آشپزخونه آب بخورم... همه ی برقا خاموش بود... آب که خوردم داشتم میرفتم تو اتاقم که صدای اتابک من و سیخ کرد:

-آوا؟

چون خونه تو سکوت مطلق بود ترسیدم و دست رو قلبم گذاشتم:

-اووف ترسوندیم... بله؟!

-بیا این جا کارت دارم.

خواستم برق و روشن کنم که سریع گفت:

-نه نه... روشن نکن.

جلو روش ایستادم:

-باشه حاج آقا... بفرمایید چی کارم داشتی؟

تو اون بی نوری کارتی رو جلوم گرفت و گفت:

-بیا این کارت خونه ست... حواست باشه گم نشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کارت و گرفتم... توجهم به اون یکی دستش جلب شد... با تعجب پرسیدم:

-اون چیه میخوری اتابک؟

رک و پوست کنده گفت:

-ویسکی.

آب دهن مو قورت دادم... بازم الکل؟ ای بر پدر سازنده ش لعنت.

-میشه نخوری لطفا... جمعش کن.

-من مست بشو نیستم... نمیتونم مست کنم...

-بده من جمع شون کنم. پیلیز.

-اُ اُ. نمیشه.

کنارش با فاصله نشستم. با عجز گفتم:

-اتابک تو که میدونی، خودت من و از دست امیرعلی نجات دادی یادته... خواهش میکنم تو این مورد به حرفم گوش کن... باشه؟

اتابک برگشت زل زد به چشمم... انگاری لنز نذاشته بود که چشماش برق میزد... یه دفه به سرعت بلند شد و رفت تو اتاقش.

دیوونه شده... اتابک که اینجوری نبوده... بوده؟؟؟؟ ... به خدا یه چیش میشه!!! چی تو من میبینه که من نمیبینم؟... چی هست که من نمیدونم؟... چی زجرش میده؟

با خوردن دو سه تا قرص خواب سر رو بالشت گذاشتم... فکر اتابک دائم تو سرم چرخ میزد... همش اتابک... همش یه چیزی بود... انگار تو هر سکانس از زنگیم با اتابک یه اتفاقی یه خاطره ای یه چیزی بود... وای خدا دارم دیوونه میشم... انقدر تو افکارم غرق بودم که متوجه نشدم کی صورتم خیس از اشک شد...

نفهمیدم کی چشم رو هم گذاشتم. آخ که دلم تنگ آغوش یه فرد بود... پدری، مادری، داداشی، چیزی... حیف که نیستن... کاش حداقل اتابک مث قبل میبود.

صبح با صدای دلنواز پیانو بیدار شدم اما چشم باز نکردم... انقدر تو اون صدا آرامش بود که من و برده بود تو فضا... کی پیانو میزنه؟ اتابک؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

غرق در لذت بودم که صدای گوشی اتابک بلند شد... چشم باز کردم... صدای اتابک تو فضای خونه پیچید:

-بسه دیگه دیوونم کردی به خدا. چه قدر زنگ میزنی.

مثل جت سیخ شدم و به در اتاق چسبیم و گوشامو تیز کردم.

-...

-خیله خب شاید یه سر اومدم... ولی دارم میگما، شـــــاید.

-...

-خدانگـــــهدار.

کمی بعد صدای باز و بسته شدن در اومد و این یعنی اتابک رفت.

اومدم بیرون دیدم بـــــله صبحانه هم آماده کرده... آخـــــی یه یادداشت هم زده بود به یخچال: لطفا اگر خواستی بری بیرون صبحانه بخوری.

چه خطی هم داره لامصب... نستعلیق و این حرفا!!! یادش بخیر رضا هم خوش خط بود... اما من... وای که بد خطم... هیچ کی نمیتونه خط مو بخونه.

اما این بشر مثل این که خیلی خوش خطه!!!

***

رو مبل لم داده بودم. آب پرتقال میخوردم و تلویزیون میدیدم که اتابک در و باز کرد و اومد تو. ساعت چند بود؟ ۲ شایدم ۳.

-سل آم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سلام.

-خسته نباشی.

اتابک رفت تو اتاقش. از رو مبل دااااد زدم:

-اتابک چی میخوری ناهار سفارش بدم؟

از لای در اتاقش جواب داد:

-مگه خودمون ناهار نداریم؟

-نـــــــع.

ادراتاقو کامل باز کرد... اوه اوه لباس عوض کرده بود و با تریپ اسپورت دخترکش اومد بیرون. اوه لالا... بابا خوش تیپ!!!... برد پیت!!! ندزدنت!!! حالا این قدر خوجل کردی که چی بشه؟

آب دهنم قورت دادم. خواستم بگم چی سفارش بدم که گفت:

-که ناهار نداریم... خیله خب اشکالی نداره... من که جایی قرار دارم الان میرم. خواستی سفارش بدی برا خودت تنها بگیر... ولی یادت باشه ها!!!

ایش... برد پیتِ پیـــــــــت!!! حالا با کی قرار داری؟

-بهتر... اصن برو.

اتابک چپ چپ نگام کرد و همین طور که به موهاش دست میکشید خدافظی کرد ورفت بیرون.

به طعنه گفت:

-خدا نگه دااارم باشه.

ایش... خب حالا بیا منو بخور. اصن مگه من چی کار کردم؟

-خدافـــــظ.

در و که بست از بس لجم گرفته بود با صدای بلند غریدم:

-بـــرد پیـــــت خودشیفته.

یه دفه درو باز کرد و سر شو آورد تو.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ینی گرخیدم رفت.....

اتابک با لبخند ژکوندی گفت:

-فرشته آوا، ۷ دم در منتظرم باش. شام خونه شیرین و فرهادیم. عزت زیاد.

از رفتارم خجالت کشیدم اینکه اتابک به روم نیاورد بیشتر خجالت زدم میکرد... سر پایین انداختم و گفتم:

-باشه.

اتابک بی هیچ حرف رفت.

نمیدونم چه قدر وقت گذشت...

دیگه حس و حال ناهار سفارش دادنم رفت... رو مبل تلپ شدم و چشمام رفت رو هم.

***

به پهلو خوابیده بودم و دو تا دستم زیر لپم بود.

یه نفر روم یه چیز سبک تو مایه های ملافه انداخت.

با فکر اینکه اتابک که خونه نیست و من تنهام پس کی روم ملافه انداخت ترسیدم و از جا پریدم و حالت تدافعی به خودم گرفتم.

اتابک کپ کرد و گفت:

-چته تو؟

با ترس دست رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-تویی؟ ترســـــوندیم!

-ببخش بیدارت کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اوه نه... کی اومدی؟

-الان.

با دیدن پنجره و اینکه بیرون تاریک بود فهمیدم شب شده و من همش خواب بودم...

اتابک ملافه رو از رو شونم برداشت و تا کرد. گفت:

-پس ناهار نخوردی و خوابیدی!!!!

با خنده گفتم:

-آره مثل این مادربزرگا خوابم برد. اووم راستی ساعت چنده؟

اتابک نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-۷:۲۰ دقیقه.

-واااای نه.... دیر شد... ببخشید زمان از دستم در رفت خوابم برد.

مهربون لبخند زد:

-۷ که شد دیدم نیومدی پایین فکر کردم لج کردی... اومدم که دیدم همه برقا خاموشه... تو هم نیستی... نه اینکه همیشه همه برقا رو روشن میزاری بعد میخوابی... فهمیدم از ظهر خوابت برده. دلم نیومد بیدارت کنم.

-اتابک دیر شد... حالا چی کار کنیم؟

موهامو از تو صورتم کنار زد:

-زنگ زدم به فرهاد گفتم یکم کار داریم ۸ میایم... حالا بدو حاضر شو.

با ذوق خندیدم:

-واقعـــــــا؟

اتابکم مهربون خندید:

-آره واقعا. حالا بدو حاضر شو که رفتیم.

مثل جت پریدم تو اتاق و حاضر شدم.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابکم لباس عوض کرد و رفتیم.

تو راه بویم که پرسیدم:

-میگم اتابک، مامانت چطور با بابات آشنا شدن؟

-عاشق شدن خراااااب..... ینی جون شون به هم وصل بود... بعد هم ازدواج کردن.

-چه باحال... چطور عاشق شدن؟

-دوست داری؟

-چی رو؟

-عاشق شی؟

-نه بابا.

و رفتم تو فکر...

اتابک:

-فرهاد تو یه مهمونی، تو لندن، شارلوت و میبینه و یه دل نه صد دل عاشق میشه... بعدم دیگه ازدواج میکنن... شیرین عاشق ایران میشه... اینقدر زیاد که اسمش و تغییر میده هی رو زبان فارسی کار میکنه تا الان که مثل بلبل حرف میزنه بی هیچ لنگشی.

-Wow... باریک الله... چه جالب. خخخ.

رسیدیم... اتابک در و با ریموت باز کرد و ماشین و برد تو...

پیاده که شدیم اول شیرین جون و بعد هم بابا فرهاد اومد بیرون:

-وااای آوا جان... اومدین؟؟؟

و من و سفت بغل کرد که نزدیک بود له شم... چه قدر خون گرم بود.. همیشه فکر میکردم این اروپاییا با ایکه خیلی خوجلن اما خیلی سرد و بی احساسن اما این شیرین جون یه پدیده ی نادر از مادر شوور ها بود... عجیب دوسم داشت... شاید به قول اتابک اونا مجبورن من و دوست داشته باشن چون پسر شون خواسته.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک:

-مامان ول کن خانوم مو. خوردیش.

شیرین جون با افتخار و ذوقی که تو چشماش بود به اتابک نگاه کرد:

-آخه مامان این آوای تو با این خانومیش اینقدر خاصتنیه که منم مث تو عاشقش شدم.

بابا فرهادم پیشونیم و بوسید و بغلم کرد:

-بریم تو بابا... اینقدر این خوشگل خانوم و بیرون نگه ندارید.

اتابک دست انداخت دور شونم و دم گوشم زمزمه کرد:

-فراموش نکن باید عاشقونه رفتار کنیم عاشقونه.

آروم دم گوشش گفتم:

-عقـــــشوولانت تو حلقم باووو.

بیخیال از بغلش در اومدم.

شیرین جون گفت:

-آوا جون لباسات و عوض کن... اتابک مامان کمکش کن.

اتابک دست گذاشت پشتم:

-چشـــم عسل خانوم.

شیرین جون با ذوق چیزی زیر لب گفت و رفتیم تو اتاق.

اوه اوه عجب اتاقی هم هست.... لامصب اتاق نیست که!!!

همه چی مشکی... از پارکت کفش گرفته تا در و دیوار و سقف و تخت و میز و همه چی. شیک بود.

-لباس تو بده من.

لبامو براش کج کردم و دکمه های مانتو مو باز کردم... همین جور به دکمه باز کردنم نگاه میکرد... مانتو و شال مو دادم بهش... کت شو در آورد و آویزون کرد و رفتیم بیرون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شیرین جون کنار بابا فرهاد نشسته بود ما رو که دید گفت:

-اومدین؟ بشینین تا بگم سما پذیرایی کنه.

-من کمک میکنم.

-اِوا! نزن این حرف و گلم... تو که نباید کار کنی.

اتابک دست مو کشوند و کنار خودش نشوند.

بابا فرهاد گفت:

-خب پس... ماه عسل خوش گذشت؟

من و اتابک نگاهی به هم کردیم.

اتابک بر خلاف نگاه خستش، عادی گفت:

-آره خیلی خوش گذشت.

بابا فرهاد:

-آوا جون این اتابک ما که اذیتت نمیکنه.

نگاهیی به اتابک کردم:

-نه نه اتابک خیلی خوبه.

اتابک دست مو تو دستاش گرفت و فشاری داد... چه قدر این داغی دستاشو دوست دارم. عجیب آرامش بخشه.

شیرین جون اومد نشست:

-راستی بچه ها چرا دیر کردین؟

وای حتما الان اتابک میگه خرس گنده خوابیده بود انگار نه انگار... سر پایین انداختم که اتابک گفت:

-خب راستش یکم کار داشتیم. نشد. به فرهاد زنگ زدم.

یکم گذشت شیرین جون داشت با دقت به ما نگاه میکرد... اتابک آروم دست کشید به موهام... اولش همون حسی که قبلا بهم دست داد شد... مو به تنم سیخ شد... اتابک دست مو گرفت و آروم تر از همیشه گفت:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-عزیزم راحت باش.

یه جوری دوپهلو گفت که حتی اگه شیرین و فرهاد فهمیدن بو نبرن.

چشمامو یه بار محکم بستم و باز کردم. منم دست شو فشار دادم... خونسرد بود وکم حرف شده بود... حس میکردم سعی میکنه عادی باشه هم جلو من هم جلو بقیه اما دلش پره.

اون شب همش به حرف گذشت... حتی شیرین جون میگفت با اتابک براشون برقصیم!!!... اما گفتیم ما هنوز گرم نیستیم و این حرفا... موقع شام اینـــــقدر شیرین جون تعارف کرد که حد نداشت... مدام به اتابک گیر میداد که چرا حواسش به من نیست... چرا برام غذا نمیریزه چرا فلان نمیکنه و این حرفا اما با این حال خوش گذشت... نمیدونم چرا از کارایی که اتابک میکرد خوشم اومده بود... بدبخت چیزی نمیگفت و دستورات مامان شو اجرا میکرد. منم متقابل براش غذا میریختم تا مثـــــلا عشق وافر مون رو نمایش بدم تـــــــــــــــــــــــا اینکه یه از خدا بی خبری زنگ زد به اتابک... اتابک از ما دور شد اما وقتی برگشت قیافش در هم بود... حتی بابا فرهاد پرسید کی بود اتابک گفت یه نفری.

مطمئن بودم یه چی گفته بود که اینجوری بهمش ریخته بود.

تو راه خونه بودیم... کلا تو فکر این رخداد ها بودم... اتابک یه آهنگ بی کلام گذاشته بود.

پنجره رو پایین دادم و به آسمون خیره شدم. اتابکم آرنج شو به پنجره تکیه داده بود و تو فکر بود.

-اتابک؟

لبخند رو لبش نشست:

-بله.

-ناراحت شدی امروز گفتم برات غذا سفارش ندادم؟

-اصلا. مهم نبود. سفارش میدادی هم من نبودم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اه چرا اینقدر بی احساس شده... همین دو دیقه پیش داشت برام غذا میریخت. به درک. حوصله م سر رفته بود دوباره صداش زدم:

-اتابک؟

-بـــــله.

-کی بود بهت زنگ زد؟

بهم نگاه کرد:

-دوستم.

چرا جنسیت شو مشخص نمیکنه... داره دیوونم میکنه.

-چرا لنز سیاه میزاری؟

-رنگ چشما مو دوست ندارم.

-الکی نگو... مگه میشه آدم رنگ چشماشو دوست نداشته باشه.

-آره میشه... من دوست ندارم.

الان دقیقا مشخص بود حال حرف زدن نداره من نمیدونم کی پشت تلفن بهش چی گفته بود که اینجوری بی حال بود و تو لاک خودش بود.

خو پس منم لال میشم آ آ. زیپ دهن مو کشیدم و منم رفتم تو لاک غرورم.

-راستی...

-چی؟

-فردا میریم پیش وکیلم.

-برا چی؟

-برا پخش نقل و نبات!... برا یه سری امضا و البته یه سری مدرک دیگه. ضروریه.

-خب بابا. اوکی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدونم چرا اصلا از این حرفش خوشم نیومد... ینی چی؟ ینی واقعا وقتی رفتیم لندن باید از هم جدا شیم... من جدا اونم جدا... بعد اون میره با یکی دیگه ازدواج میکنه و میشه مال یکی دیگه... پس من چی؟

رفتیم بالا... بی حرف رفتم تو و در و بستم. قفل کردم و بهش تکیه دادم... همون جا نشستم... قفل کردم... در و قفل کردم... در و قفل کردم؟؟؟؟

یه چی به ذهنم اومد... شب اول، شب عروسی من در اتاق و قفل کردم اما اون صبح اومده بود بالا سرم... آب دهن مو قورت دادم... چه جوری اومده تو؟

کلید داشته؟؟؟

با این فکر از جا بلند شدم و رفتم دم اتاقش... در زدم:

-بفرمایید.

در و باز کردم...

فقط با یه شلوارک اسپورت مشکی دراز بود رو تخت و چشماشو ماساژ میداد... من و که دید صاف نشست و تک سرفه ای کرد:

-چیزی شده چرا لباسات و در نیاوردی؟

چشماش لنز نداشت و عسلی بود... چه خوشگل بود... ولی الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود با خشم گفتم:

-از کلید اتاقم داری؟

سر تکون داد. باعصبانیت گفتم:

-کی بهت اجازه داد کلید اتاق من و داشته باشی؟ هان؟

-ببخشید کـــه اینجا خونه ی مـــنـــه؟ اشکال داره کلید اتاق خونه مو داشته باشم؟؟؟؟

و از جا پاشد و جلوم وایساد... اوه اوه لامصب هیکلشم تو حلقوممه... چه عضله ای بابا...

بی اعصاب دست به سینه جلو من وایساده بود و نگام میکرد... منم دست به سینه شدم و گفتم:

-آره اشکال داره... خودت و خونه ت ارزونی اون لنز زشتا که عین وزغت میکنه... من مجبور نیستم اینجا باشم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به زور و با صدای بم گفت:

-چرا مجبوری.

داد زدم:

-نیـــــــســـتم.

دوباره خونسرد و با صدای کلفتی گفت:

-هستی. تو مجبوری با من زندگی کنی.

دیگه داشتم منفجر میشدم.

با کف جفت دستام هلش دادم:

-نشونت میدم... من مجبور نیستم اتابک.

عصبانی و در حد انفنجار برگشتم تو اتاقم. چمدونم و پرت کردم رو تخت و یه دسته لباس ریختم توش.

زیپ شو کشیدم... سوئیچ ماشین خود مو برداشتم... بغضم گرفته بود...

من اینجا امنیت ندارم... اتابک از کلید اتاقم یدکی داشت... چرا؟؟

خواستم در و باز کنم که اتابک اومد تو اتاق.

اخماش تو هم بود. چمدون و که دید گفت:

-این چیه؟

با چمدون کنارش زدم و گفتم:

-همون چیزی که باهاش میری مسافرت.

بازو مو گرفت و من و به سمت خودش چرخوند:

-کجا میخوای...

نزاشتم ادامه بده و با داد گفتم:

-قبرستون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چمدون و از دستم گرفت و من و چسبوند به دیوار. مو هام باز شدن و ریختن تو صورتم. تو فاصله ی کمی از من با بالا تنه لخت وایساده بود. یا خدا.

داد زدم:

-ولـــــــــــم کـــــــــــن.

-تو خیلی بچه ای... خیلی سرتقی... د آخه چرا اینجوری میکنی؟

داشتم دیوونه میشدم... حریمم رو تو خطر میدیدم... بغض صدامو تغییر داده بود:

-آره من بچم... ولی با همه ی اینا میتونم یه چیزایی رو حس کنم که تو و امثال تو نمیتونن... خیلی بدی اتابک... چرا اینقدر سفت شدی؟ من که میدونم همش از اون تلفن کوفتی بود... بعدش اصن دیگه حرف نزدی... به منم توجه نکردی. از اتاقم کلید داری... واسه چی؟.. واسه اینکه هر وقت دلت خواست و عشقت کشید بیای و... .

اتابک دستی به موهاش کشید و بعد موهای ریخته تو صورت مو کنار زد چشمام لبالب از اشک بود... با انگشت شصت صورتم رو ناز کرد:

-گریه میکنی آوایی؟

با دست صورتمو بغل کردم... دوست نداشتم جلوش گریه کنم اشک بریزم...

یه دفه اتابک من و زد زیر بغلش و برد تو اتاق خودش... من و گذاشت رو تخت و رفت سر وقت کمد... کشو رو کشید و دنبال چیزی گشت... کمی بعد جلو روم زانو زد و با لحن آرومی گفت:

-بیا... اینم از کلید... آوا من با تو کاری ندارم خب؟ تو که میدونی من دور تو خط قرمز کشیدم... امشب برام یه اتفاقی افتاد که کلافم کرد... حالم خوش نبود.

دوباره داشت مهربون میشد... به چشمای رنگیش نگاه کردم... عسلی بودن. رفته بود تو جلد مهربونش... تو جلد اصلیش.

بی هوا بدون اینکه بفهمم چی میگم زیر لب زمزمه کردم:

-چشمای وزغیت کجان؟

اتابک خندید... منم لبخندی زدم.

دوباره مو هامو که ریخته بود تو صورت مو کنار زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اون روز چون مهمون داشتیم مجبور بودم بیدارت کنم.. در اتاقت قفل بود هرچی در زدم فایده نداشت بیدار نشدی. مجبور شدم از کلید یدک استفاده کنم. اما حالا که ناراحتت کردم میدمش دست خودت. تا احساس خطر نداشته باشه خوبه؟

سر تکون دادم.

-فهمیدم.

-خیله خب... دیر وقته... برو بخواب.

-ببخش... من بد حرف زدم.

-بیخیال... پاشو برو بخواب.

از جا پاشدم خواستم برم که گفت:

-این و نبردی؟(اشاره به کلید)

میدونستم چی میگه پس بدون اینکه برگردم گفتم:

-پشت اون لنزا نمیتونم باورت کنم... اما وقتی خودتی... همیشه قبولت دارم. میتونم بهت اعتماد کنم. دست خودت باشه جاش بهتره. فراموش نکن به حرفای چشمات اعتماد دارم.

رفتم تو اتاقم و خودم و انداختم رو تخت... اصن نفهمیدم چجوری اون حرفا رو بهش زدم.

ایش... بفرما اختیار خودم و دارم از دست میدم.

ولی چه چشمای قشنگی داشت... کاش میشد برم پیشش و دوباره به چشماش نگاه کنم.

واقعـــــــــــــا؟؟؟؟

از جا پاشدم و آروم رفتم از رو میز گرد گوشه هال که عکسای اتابک روش بود یه عکس شو برداشتم و آوردم تو اتاق. گذاشتم رو عسلی کنار تخت و بهش نگاه کردم.

به حرفاش فکر میکردم... به جای وکیل که رسیدم نمیدونم چرا یه جوری شدم... لبامو کج کردم... از وکیل خوشم نمیومد... حالا هنوز که زوده... ینی یه روز میاد که من دوباره برگردم خونه خود تنها شم؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آره دیگه... اون زندگی خود شو داره... اون تو رو نمیخواد.

چرا ناراحت شدم... از اولم همین بود... هیچ حسی در کار نیست. ینی نباید باشه. اره... اتابک میدونه من عاشق نمیشم پس هیچ تلاشی نمیکنه عاشقم شه منم باید همین طور باشم...

***

فردای اون روز رفتیم پیش وکیلش... درباره ی زبان و این حرفا صحبت کرد... هر چند من کلا خنثی بودم... که چی.. بالاخره که تموم میشه.

خدا رو شکر خدارو شکر من تو ۱۷ سالگی تافل گرفته... هر چند چون سه سال گذشته بود اعتبارش رفته بود اما اتابک گفت خودم یه کاریش میکنم... ازین آدمای با نفوذ داشت به گمونم ناکس... اصلا حوصله ی کلاس زبان واسه لندن رفتن نداشتم.

***

یه دوش گرفتم و حوله به تن، رو تخت نشستم و مشغول کرم زدن به پاهام شدم که یه دفه در باز شد.

هیـــــــــــــعی کردم و از جاپاشدم.

-وااای اتابک... برو بیرون پیلـــــیز!

اتابک که حواسش به من نبود با دیدنم کپ کرد... سریع چرخید و پشت به من ایستاد:

-ببخش حواسم پرت شد... نفهمیدم چجوری اومدم اینجا... وگرنه در میزدم...

-باشه باشه... چیزی لازم داشتی؟

-آره اگه میشه تیشرت سورمه ای آدیداس مو بهم بده.

کاری که گفت و انجام دادم.

پوف... از خیر کرم گذشتم. موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امشب همه ی ایل و طایفه ی اتابک مهمون ما بودن.

وقتی کامل به خودم رسیدم و حاضر شدم به آشپزخونه رفتم... ترمه سوتی کشید:

-بابا خوشگـــــله!!! نکشی ملت وا!!!

هر دومون خندیدیم.

-ملت اگه بخوان بمیرن از کف این غذا ها میمیرن! کی میتونه باور کنه این غذاهای خوشمزه کاره منه؟

-خو میتونی روی یه کاغذ بنویسی "آشپز: ترمه وثوق؛ دوست کله خر آوا!"

با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.

اتابک حاضر از جلوی آشپزخونه رد شد و نیم نگاهی به ما کرد بعدم رفت تو هال.

ترمه:

-خب دیگه آوا... فکر کنم بهتر باشه من برم... امروز به اندازه صد سال کار و آشپزی کردم.. اصن هرچی که من تو خونه ی خودمون بی بخارم اینجا همه رو بخاری میکنم!!

-دستت طلا ترمه جونم... نبودی بدبخت میشدم... من که آشپزی بلد نیستم میترسیدم از بیرون بگیرم ترور شم که چرا خودم درست نکردم!!!

ترمه خندید و یکم بعد رفت.

کنار اتابک نشستم که داشت با ایپدش روزنامه میخوند... عینکم که زده بود خیلی بامزه شده بود.

کت اسپرت مشکی با تی شرت سورمه ای پوشیده بود موهاشم بالا آب شونه کرده بود.

-عافیت باشه. همه چی رو به راهه؟

-تنکس، فکر کنم!

- شام چی هست؟!

-به خوب نکته ای اشاره کردی!... لازانیا و قورمه سبزی و مرغ!

-تو که گفتی آشپزی...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اره اره اون که بله!!!... مرغ و قورمه سبزی رو ترمه درست کرده منم لازانیا درست کردم!

اتابک با شیطنت نگام کرد(اه باز که لنز گذاشته) :

-به به پیشرفت کردی!!!

-بله دیه.

بدبخت ترمه علاوه بر اینا کلی دسر و سالاد هم درست کرده بود... من همش خونه رو یه گرد گیری کردم...

جالب بود اتابک همه ی اون چرت و پرتای الکلی رو جمع کرده بود و برده بود اتاق خودش... باز جای شکرش باقیست که جلو چشم من یکی نیست.

آیفون زنگید. در و باز کردیم یکم بعد رسیدن بالا.

وارد شدن... با همه احوال پرسی و خوش آمد کردم...

در آخر شمیم وارد شد...

مغرور، خشک، سرد و جدی.

اومد تو. همین طور که دست جلو آوردم گفتم:

-سل آم خوش اومدی.

سر تکون داد و زیر لبی گفت:

-سلام.

و مستقیم رفت تو بغل اتابک و دست دور اتابک حلقه کرد.

هوی هوی هوی... کجا؟؟؟!!!

وا؟؟؟ به حق چیزای ندیده... عجب رویی داره ها... بابا من اینجاما... با تعجب نگاشون کردم.

ینی این شمیم، خجـــــــــــــالت نمیکشه اینجوری با صراحت و اعتماد به نفس اتابک و بغل میکنه؟! شیطونه میگه یه چی بهش بگم حساب کار دستش بیاد ایش. انگار داره شووور خودشو بغل میکنه. ایش... نکبت. اتابک چرا اینقدر خونسرد و عادی بود؟؟؟ انگار نه انگار من جلوش وایسادم. شایدم واسش عادیه. خو منم اگه دو رگه بودم شاید برام عادی بود.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برعکس درونم که داشتم حرص میخوردم، تغییری تو چهرم ایجاد نکردم وبی توجه بهشون رفتم تو آشپزخونه تا چای بریزم. انگار نه انگار چیزی شده.

شمیم لباس شو داد به اتابک و خودش رفت نشت.

کمی بعد اتابک رفت کنارش نشست.

شمیم دست شو انداخت پشت اتابک و چیزی گفت. اتابک قبول نکرد... شمیم دوباره چیزی گفت... اتابک چپ چپ نگاش کرد و کم کم لبخندی زد.

داشتم از فضولی میمردم... خدایا اینا دارن چی میگن... چی میگن؟؟؟

چای که ریختم براشون بردم. شیرین جون گفت:

-وای این همون چایی بود که من گفتم تا وقتی آوا عروس مون نشه دیگه نمیبینم. مرسی عزیزم.

-خواهش میکنم.

برا شمیم که بردم سر تکون داد:

-نمیخورم.

دوباره تعارف کردم:

-بفرمایید.

-من چایی دوست ندارم.

اینبار اتابک جهشی زد و یه فنجون برداشت و گذاشت جلوش.

اتابک:

-ایشون زیادی ناز دارن.

شمیم با ذوق به اتابک نیگا کرد.

یه لحظه میخواستم سینی رو بکوبونم تو فرق سرش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما اینکارو نکردم.

کاش میتونستم بگم ایشون "ناز ندارن" "ناز کش دارن"!!!!!!!

با دلخوری سینی رو جلو اتابک گرفتم. اتابک گفت:

-ممنون میل ندارم. قهوه نداریم؟

طوری که کسی نشنوه گفتم:

-نخیـــــر. نداریم.

کارد میزدی خونم در نمیومد که نمیومد... چطور برا شمیم بر میداره برا خودش میگه قهوه؟؟؟ تو کوفت بخور.

بغض مو قورت دادم.

کنار اتابک و شمیم که نمیتونستم بشینم پس رفتم کنار شیرین جون نشستم... اعصابم حسابی خط خطی بود ولی نمیخواستم کسی بفهمه...

شیرین جون و خواهرش داشتن از خونه زندگی مون تعریف میکردن.

چایی رو که خوردن بهار گفت:

-آوا جون دستت درد نکنه خیلی چسبید.

-نوش جان.

ارسلان:

-من که یکی دیگه میخوام این مامان ما هی تو شیکم ما قهوه میریزه نمیگه ما چی دوس داریم!

با خنده ی ظاهری که پشتش یه دنیا بغض بود دوباره براش چای ریختم و دادم بهش.

رفتم تو آشپزخونه میوه ها رو بزارم تو ظرف براشون ببرم. ظرف و رو میز گذاشتم و میوه ها رو با سلیقه چیندم روش خواستم ظرف و بردارم که شیرین جون گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بهار خاله قربون دستت کمک بده میوه ها رو بیار. آوا خسته شده.

بهار خواست بلند شه که شمیم بلند و گفت:

-من کمک میدم شیرین جون.

و اومد و در برابر دهن یه متر باز من ظرف و گرفت و برد تو هال.

به همه تعارف کرد. منم رفتم کنار اتابک نشستم.

به اتابک که رسید بیشتر خم شد و با چشمایی خمار شده به اتابک نگاه کرد.

اتابک انگار مسخ این رفتارای شمیم بود... انگار شمیم با نگاهش اتابک خل میکرد... بی حرف پرتقالی برداشت و در حالی که به چشماش زل زده بود زیر لبی تشکری کرد.

شمیم گفت:

-بازم بردار اتا.

اتابک موزی هم برداشت و تشکر کرد.

شمیم به من که رسید پوزخندی زد که منظور شو نفهمیدم.

-ممنون میل ندارم.

شمیم چیزی نگفت

به ارسلان که رسید عادی خم شد که ارسلان حرصی گفت:

-شمیم لباس دیگه ای نداشتی بپوشی... من شنیده بودم دخترای ایرانی لباس تنگ دوس دارن... این لباس تو که الان از یقه میاد پایین آبجی.

ایول... ینی دقیقا به یقه ی لباسش که خیلی گشاد بود تیکه انداخت.

شمیم خونسرد اخمی کرد و گفت:

-ارسلان به تو هیچ ربطی نداره من چی میپوشم... خب؟ هیچ ربطی نداره.

عمه فریال:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بسه. بشین شمیم.

شمیم ظرف و گذاشت رو میز و خودش رفت نشست رو صندلی یه نفره.

همه مشغول حرف زدن بودن. اما من دلم میخواست ندونسته های افکار مو بدونم.

اتابک دم گوشم گفت:

-چی میخوری برات بیارم؟

-هیچی.

-ناز نکن دیگه تو هم مث شمیم میخواستی برات بردارم.

با دلخوری به چشماش که باز لنز گذاشته بود نگاه کردم.

-نه اصلا... میل ندارم.

حس میکردم من زیادی ام... رفتم کنار شیرین جون و خواهر شون نشستم و باهاشون مشغول شدم... بهار هم بهون پیوست و بحث گرم تر شد... تو همون اثنی شمیم بلند شد و مستقیم نشست کنار اتابک و بهش چسبید.

شمیم چیزی دم گوش اتابک گفت... اتابک یه نگاه به من کرد که مشغول صحبت با بهار بودم... بعد سر تکون داد و رفت تو اتاق... دقیقه ای بعد حاضر و آماده با لباسای شمیم برگشت و گفت:

-ما با شمیم میریم بیرون.

همه یه نگاه به من کردن که سعی میکردم خنثی باشم و ناراحتی مو نشون ندم.

بعد که دیدن مشکلی ندارم سری تکون دادن... اتابک به شمیم کمک کرد لباساشو بپوشه... یه لحظه نگاهم با نگاه اتابک گره خورد... نمیخواستم بفهمه از کاراش بهم برمیخوره... ناراحت میشم عصبانی میشم... پس بی حرف نگامو ازش گرفتم و مشغول گفت و گو با بهار شدم.

سامان پسر عمو فراز گفت:

-واسه شام برمیگردین؟

اتابک:

-آره

شمیم پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت. انگار میخواست به من بگه "شام هم نمیایم آوا خانوم."

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اگه بگم دلم یه جوری شد و نلرزید دروغ گفتم. آخه کجا میخواستن برن؟ چرا میخواستن برن؟ پس من چی؟ پس مهمونا چی؟ خدایا بهم صبر ایوب بده آروم باشم. سرم داشت دود میکرد بس که فکر کردم.. فکرای جورواجور و بعضی اوقات ناجور.

اینا چه صنمی با هم دارن آخه؟

کمی بعد اتابک و شمیم تو جمع مون نبودن... منم انگار تو جمع نبودم اما اصلا اجازه نمیدادم کسی بفهمه.... مثل قبل حرف میزدم و بگو بخند میکردم اما... همه ش دلم میخواست بپرسم اینا کجا رفتن؟ چرا رفتن؟ کی میان؟ اگه فقط یه سوزن بهم میزدن بغضم میترکید فقط یه سوزن واسه این بغض بس بس بود.

چرا برام مهمه؟ چرا میخوام بدونم؟ چرا از شرایط راضی نیستم؟ چرا میخوام سر به تن هیچ کدوم شون نباشه؟ اه.

بی اعصاب و پریشون از جا بلند شدم... چی کار کنم؟ زنگ بزنم نزنم؟

برا اینکه کسی از بلند شدنم شک نکنه گفتم میرم آب بخورم ولی خدا میدونه کنجکاوی داشت دیوونم میکرد.

رفتم از قرمه سبزی های ترمه سر زدم.

وقتی برگشتم ارسلان گفت:

-زن داداش آوا، این بو بوی قورمه سبزیه. مگه نه؟

لبخندی زدم:

-آره چطور مگه؟ دوست داری؟

-خرابشم... کی شام میخوریم؟

بهار پرید وسط:

-اِ ؟ ارسلان؟... شد یه بار بریم مهمونی تو گشنت نباشه؟

-به جون خودم اینبار قضیه فرق میکنه... قضیه سر مرگ و زندگیه. الکی که نیست قرمه سبزیه!

سامان گفت:

-واقعیتش منم گشنمه غذاهام بو کرده دیگه هیچی.

عمه فریال که از اول ساکت بود گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا جان بچه ها گرسنه ان... شام رو آماده کن.

بهار گفت:

-پس اتابک و شمیم چی عمه جان؟

-بهشون زنگ بزن آوا... به نظرم نمیان... اگه میخواستن بیان تا الان میومدن.

-باوووشه.

بهار اومد تو آشپزخونه کمک بده منم رفتم تو اتاق... دلم نمیخواست زنگ بزنم... حس میکردم غرورم داره له و لورده میشه، اما چاره ای نداشتم با تردید شماره ی اتابک و گرفتم... بعد دو تا بوق صدای اتابک تو گوشی پیچید:

-جان؟

-سل آم.

-سلام کاری داشتی؟

-میگم اتابک.

-بله؟

-ما میخوایم شام بخوریم خب؟

-خب؟

-الان کجایین؟ کی میان؟

-من و شمیم اومدیم رستوران... شما شام تونو بخورین.

چشما مو بسته بودم قطره اشکی چکید رو گونم... پاکش کردم... دلم میخواست پوست اتابک و بکنم... کثافط... چرا داره با شمیم شام میخوره؟ مثلا ما مهمون داشتیم. دستامو مشت کردم تا بلکه فشار روم کمتر شه.

-ینی دیه نمیاین؟

-نه؛ فقط آوا؟

-هووم.

-برا من لازانیا نگه داری حتما. باشه؟ کاری باری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

الهی من بمیرم که اتابک فقط میگه لازانیا نگه دار... زهر حلاحه بخور... حناق ۲۴ ساعته بگیری، هم خودت هم اون نکبت چشم وزغی چسب. نمیگی من اگه مشکلی داشتم چی کار کنم؟ بی شعور.

-خدافظ.

و گوشی رو با حرص پرت کردم رو تخت. اومدم بیرون... شیرین جون و خاله و بهار داشتن کمک میکردن میز و بچینن... سریع گفتم:

-چرا شما زحمت میکشین؟ بفرمایین من میارم.

دلم گریه میخواست ولی نمیتونستم...

شام رو با شوخی های پی در پی ارسلان خوردیم... ساعت از ۱۱ گذشته بود... خلاصه با حرف آخر عمه فریال که گفت:

-اتابک و شمیم که حالا حالاها نمیان ما بریم دیگه تنهایی پذیرا بودن خستت میکنه.

همه بلند شدن و رفتن.

در که بسته شد سر جام خم شدم.... زیر دلم درد میکرد (بله!!!)... با دو به اتاقم اومدم... هق هقم بالا گرفته بود. لباسام و با حرص با لباس خواب ساتن صورتی رنگ عوض کردم و خودم و انداختم رو تخت. صورت مو تو بالشت فرو بردم و حالا گریه نکن کی گریه بکن...

خیلی ناراحت بودم... اتابک خیلی بدی. فکر نمیکردم اینقدر بی احساس باشی.

انقدر گریه کردم که نفسم تنگ شده بود.

*

تو خواب و بیداری بودم که صدای باز و بسته شدن در اومد... اتابک سوئیچ ماشین و گذاشت رو اپن و رفت تو آشپزخونه... از سر و صدا ها مشخص بود داره دنبال چیزی میگرده... کمی بعد صداش اومد؛ گفت:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا!! این لازانیا ها رو کجا گذاشتی؟!

نمیخواستم اتابک بفهمه بیدارم... وقتی دید جواب نمیدم آروم آروم سمت اتاقم اومد... لعنتی... یادم رفت در و قفل کنم یا حداقل ببندم که منو نبینه. پلکامو رو هم فشار دادم.

اتابک وارد اتاقم شد... قدم به قدم نزدیک تر اومد... زمزمه وار گفت:

-خوابیدی خانوم کوچولو؟!؟!؟

خانوم کوچولو و کوفته... حالا خانوم کوچولوئم!؟؟ داشتم حرص میخوردم... سنگینی نگاه شو، ندیده حس میکردم... دقیقا کنار تخت ایستاده بود... خم شد و ملافه رو آروم تا رو کمرم انداخت و اروم تر از قبل گفت:

-لازانیا ها رو هم که قایم کردی!!!

اینو که گفت دیگه تحمل نکردم... باز هم فکر شکمشه... شکم پرست دختر باز. شکم پرست شمیم دوست.

و با عصبانیت بالشت زیر سرمو پرت کردم طرفش و داد زدم:

-خیـــلـــــــــی بـــــــــــــــــــــــدی!!

اتابک جفت ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اِ بیداری تو؟

-نه خوابم این روح ننه بزرگ شوهر عممه داره باهات بحث میکنه... اتابک تو خیلی نامردی... تو اصلا قوه ی درک داری آیا؟؟؟؟ آره؟

-چی شده قاطی کردی؟؟

و بالشت و گذاشت رو تخت.

-آهاان فهمیدم چرا عصبانی؟؟... به خاطر اینکه برای شمیم چایی برداشتم!!!

-هه هه هه... خوش خیالی که اینطوری فکر کردی!!!واقعا خوش خیالی...

-حسودیت میشه؟؟؟ به شمیم حسودی میکنی؟؟؟

جیغ زدم:

-حرف تو پس بگیـــــــر... من هیچ وقت حسووود نبودم... هیچ وقت به دختر عمه ت حسودی نمیکنم!

دست به سینه گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پس چیه؟ به خاطر اینکه باهاش رفتم بیرون و شام خوردم؟؟ اگه اینجوریه واقعا خیلی بچه ای که به خاطرش خودتو عذاب میدی چون...

هنوز خونسرد بود... از خونسردیش آتیش میگرفتم...

با خشم از جا بلند شدم... با دو دست زدم تخت سینش:

-تو هم میخوای اذیتم کنی... تو هم میخوای زجرم بدی... میدونی من چه قـــــدر حســـــــــاسم!!... برات مهم نیست کسی بهم تیکه بندازه... از نبودن تو برام دست بگیرن... میدونن که نقطه ضعفم تویی. چجوری روت میشه بگی لازانیا برام نگه دار؟؟؟

-نه نه نه... این یکی رو اشتباه نکن... من نمیخوام اذیتت کنم...

-میکنی... ناراحتم میکنی... لازانیا میخوای بخوری... بیا... بیا تا بهت لازانیا بدم... مخصوصا نگه شون داشتم... بیا...

با حرص به آشپزخونه رفتم... کوفت بخور... اتابک آروم پشت سرم میومد و نگام میکرد.

ظرف لازانیا رو از تو سولاردام در آوردم و جلوش گرفتم:

-لازانیا میخواستی دیگه مگه نه؟ آره؟ بیا.

مثل شیرای زخمی، ظرف لازانیا رو تو سطل آشغال خالی کردم.

اشک صورت مو خیس کرد.. نفس صدا داری کشیدم:

-بخور... حالا برو بخور... همه ی زحمتا مو ریختم تو سطل برو بخور، بفرما، کوفت کن... اصن من برات مهم نـــــباشم. خب؟ من اصن آدمم که تو بخوای فکر کنی؟ آوا که بره بمیره... هرکی هرچی دوست داره بهش بگه... تیکه بندازه... اتابک، خیـــــــــلی نامردی... خب؟... باشه من فهمیدم شمیم چه قدر برات مهمه... همه فهمیدن شمیم چه نازنینیه... چه قدر ناز داره... ولی کاش زود تر میگفتی برنامه ات اینه...

اومد جلو و ظرف و ازم گرفت گذاشت روی اپن و سپس دستامو گرفت:

-هـــــیـــــش... آروم باش... بزار حرف بزنیم.

از خودم دورش کردم و چشمای کاسه ی خونم و به چشماش نشونه رفتم:

-حرف بزنیم؟... مگه حرفیم مونده؟... تمام رگای سرم دارن از چشم و چالم میزنن بیرون... دلم درد میکنه... حالم بده... اونوقت میگی حرف بزنیم؟؟؟... فکر کردی ساکت میشم هر جور که قبلا بودی باشی؟؟؟ نخیر اتابک خان...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نخیـــــــر... نمیشه که هر جور تو مجردیت بودی الانم همون جوری بمونی... منم در چارچوب مقررات خودم دارم تغییر میکنم... ولی تو چی؟

-بزار معذرت بخوام...

-با معذرت خواهی هیچی درست نمیشه... نمیـــــــشه.

از این رفتارای من کـــــپ کرده بود... نمیدونست چی بگه ولی...

-آوا...

-هیچی نگو... نمیخوام توضیح بدی یا هرچی... الانم برو پیش شمیم... عمه جون فریال که تو رو اینقدر داماد خوبی میدید چرا نرفتی دختر شو بگیری؟

-آوا...

-اینقدر نگو آوا... از دستت عصبانی ام... اونقدر زیاد ناراحتم که دارم منفجر میشم... میدونی در نبودت عمه فریال بهم چی گفت؟؟ " اتابک و شمیم که حالا حالاها نمیان ما بریم دیگه تنهایی پذیرا بودن خستت میکنه"... این ینی چی؟... تو باید اونجا میبودی منو ساپورت میکردی... نگه شون میداشتی... من داشتم مهمونای تو رو ترو خشک میکردم اونوقت تو با هانیت رفتی دردر!!! منم باید خم به ابروم نیارم یه وقت خیت نشه!!

-آوا بس کن.

-نمیخوام بس کنم... چه قدر دوسش داری؟ خو اگه شمیم اینقدر برات مهمه چـــــــــــــــــرا با من ازدواج کردی؟ چرا قبـــــــول کردی؟ میتونستی بگی من یکی دیگه رو دوست...

-دوسش ندارم...

گوله گوله عرقای رو پیشونیمو با پشت دست پاک کردم... خدای من داره دروغ میگه...

-واااای دروغ سیزده رو الان گفتی...

-نمیتونم دوسش داشته باشم... بهت دروغ نمیگم...

اونشب اول تو مهمونی خانوادگی شون رو به خاطر آوردم... دختر لجبازی که انگار از زمین و زمان طلب داشت... دنبال اتابک بود... اتابکم به شیوه ی خودش گربه میدووند... اون رو تو مزون اتابک با دیدن عکسش رعشه گرفت... عکسو خرید و آتیش زد... شب عروسی باهاش رقصید و کلی حرف زد... امشب اینجا بردش بیرون...

نمیتونه دوسش داشته باشه؟؟؟؟؟

اتابک لبای خشک شده شو خیس کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بزار من حرف نزنم... تو هم منو ببخش... همینجا تمومش کن...

چی؟؟؟ بعد از این همه حرف به جای اینکه بخواد توجیه کنه میخواست دفترو ببنده... چرا حرف نمیزد... چرا هیچ وقت از راز و رمزای دلش چیزی نمیگفت... چرا...

-تموم کنیم؟؟ مگه بازیه گیم اور شیم؟... بهم توضیح بده اگه دوسش داشتی چرا با من ازدواج کردی؟؟؟

چنگی به موهاش زد و پشت به من برگشت:

-تمومش کن... نمیخوام حرف بزنم..

بازوشو گرفتم و اشک ریختم:

-نمیزارم بدون حرف بری... باید بگی چه خبره؟

-هیچ خبری نیست...

دستشو ول کردم...

-منو امشب با یه عالمه نفر تنها گذاشتی.... خاله، عمو، عمه، دختر خاله، پسر خاله، پسر عمو، بابا و مامانت. شاید امشب یه مشکلی برام پیش اومده بود... شاید واقعا مریض بودم... ول کردی رفتی...

برگشت و ایبار صداشو بالا برد:

-آوا من دلیل داشتم... رفتنم با شمیم بی دلیل نبود... باید میبردمش... باید. میفهمی؟؟

صداشم برام بالا برد.

-چه دلیله؟

سمت در خونه قدم برداشت:

-نپرس... هیچ وقت نپرس... خدافظ...

در و بست... دست گذاشتم رو دلم.

-ای خدا... ما زنا چه موجودات مظلوم و صد البته بدبختی هستیم... اوف این دیگه چه مدلشه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مســـــکن خوردم و گریه کنان خوابیدم.

***

زندگیم از اون شب به بعد به کل تغییر کرد...

اتابک شب یا دیر میومد یا اصلا نمیومد و منو دیوونه میکرد... شبایی که نمیومد تا صبح هی بیدار میشدم...

رفتار اتابک مثل آدم آهنی شده بود... به شدت کم حرف... اصلا با من تو یه جا نمیموند. با من چشم تو چشم نمیشد اما تمام حرکات منو زیر نظر داشت، بدون اینکه به چشمام نگاه کنه و بگه چشه.

دانشکده از فردا شروع میشد... تنها رو تخت نشسته و زانو هامو بغل کرده بودم... به این فکر میکردم اتابک کجاست؟ کی میاد؟ دلم واسه حرف زدنش تنگ شده بود... دلم میخواست برم این دیوار غرور بین مون رو بشکنم اما نمیتونستم... من کاری نکرده بودم... این اتابک که باید تغییر کنه... من باید همین طور بمونم...

هر شب وقتی میومد مشخص بود مشروب خورده و مهمونی رفته... بو های عجیب غریب میداد... بوی عطر... حدس میزدم مردونه نباشه... این خیلی برام عذاب آور بود و هر شب گریه منو به راه میانداخت...

با صدای در تند رو تخت دراز شدم و چشم بستم... در اتاق و بسته بودم نیاد سرک بکشه...

کی تو رو اینجوری کرد اتابک؟

عکس شو از زیر بالشت در آوردم و نگامو دوختم بهش... به چشماش...فقط به چشماش... چشماش دیوونم میکرد.

***

رژ قهوه ای و رژ گونه خیلی ساده زدم.

کیف مو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه.

اتابک نشسته بود و قهوه میخورد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سل آم.

با دیدن من با این سر و وضع اخمی کرد.

-جایی میری؟

سرمو پایین انداختم... جواب سلامم نمیده بیشور. خب نده.. گفتم:

-صـــــــبح بـــه خیـــــرا... میرم دانشکده.

-صبح تو هم به خیر... با چی میری؟

این اولین بار بود که بیشتر تر از چهار کلمه با هم حرف میزدیم:

-با ماشینم.

برا خودم قهوه ریختم و پشت میز نشستم و خودمو باهاش مشغول نشون دادم.

-میخوای بگم راننده...

-نع.. نیازی نیست. قبلا هم گفته بودم.

اتابک بی هیچ حرف بلند شد و رفت.

اه... بی احساس لوس.

اشتهام کور شد.

حالا نه اینکه خودم خیلی با احساسم!!!

ایش... مرده شور این خشک بازیامونو ببرن که شورشو در آورده.

***

کلاس که تموم شد رفتم خونه ترمه... اتابک حتی برا ناهار هم نمیومد(به درک)

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب؟

-ترمه، ما هی دعوامون میشه.

-تقصیر توئه... اون بیچاره خیلی هم صبر داره که داره تو رو تحمل میکنه!!! والا. تو باید یکم خودتو تغییر بدی آوا.

با اومدن تهماسب به آشپزخونه سریع تغییر موضع دادیم.

ترمه:

-داشتم میگفتم، تو تندیس بود ۴۷۰ تومن تو قائم بود ۲۰۰ تومن. تفاوت و میبینی؟؟؟

-بله!!!

از این که ترمه اینقدر میتونست خوب نقش بازی کنه خندم گرفته بود... تهماسب چپ چپ به هر دومون نگاه کرد. یکم میوه برداشت از آشپزخونه خارج شد.

ترمه:

-پاشو بریم تو اتاق خودم... اینجا امنیت نداریم این پلیسا خیلی زرنگن.

-خب بابا تو هم. حیف که دانشکده نمیای تنهایی بده.

-آره ولی خب کی حوصله داره؟!؟! فکر کن خدا تابستون رو مفت و مجانی داده اونوقت ما مث این خلا بریم درس بخونیم! حیف که دیگه از ترم بعدی فربد نی.

گوشیم زنگ خورد... آرمین بود...

-جونم... سلام داداشی.

-سلام خواهری خوبی؟

-ای بد نیستم... چه خبرا یادی از ما کردی؟

-خبرای دسته اول دارم برات.

-چی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-هیچی این پسرعموی گرامی مون هست.

-خـــــــب؟

-دیشب تو یه مهمونی قاطی نزدیکای طرقبه گرفتنش... اونم در اوضاع و احوال نامناسب.

-ینی چی؟

-ینی خراب.

-اوه اوه.... ازوناش؟

-اره از هموناش.

-وای وای. من از همون اول میدونستم... این پسر یه آب زیر کاهیه که نگو...

-بابا خیلی ناراحت شد... گفت تو آوای منو میخواستی، خوب کردم که به تو ندادم... خیلی به بابا برخورده بود.

-هههه خب؟

-بابا با کلی سند آزادش کرد... اما گفت تکرار شه دیگه هیچی.

-چه کاری!؟ میذاشت تو همون زندان بپوسه نامرد... فکر کن مرصاد دوست دختر نداشته باشه.

-کی میره دوست دختر اون روانی شه؟

-تشنه گشنه های پول.

ترمه:

-آوا!!!! مرض بگیری تو... بیا اینجا ببینم...

-اوه اوه آرمین I must go کاری باری؟

-نه قربونت.

-فعلا بای.

-بای.

تا عصر خونه ترمه بودم و شب برگشتم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلم گرفته بود... رو کاناپه لم داده بودم و پرتره ی اتابک و تماشا میکردم... با یه حسرت خاص... گفت این پرتره رو یه دوست کشیده.

یه اثر هنری که خلق میشه اسم خالقش همیشه گوشش هست... من باید بفهمم این و کی کشیده؟

با دقت وارسیش کردم... تا یه تونستم یه "نفس" ریزه میزه گوشش پیدا کنم.

آ !!! نفـــــــس !؟!؟! پس دوستی که میگفت دوست دخترش بوده. چه خوشگلم کشیده لامصب... شانس که ندارم من... من آخه نقاشی هم بلد نیستم!!! اووف.

***

اتابک که در و باز کرد سلامی کرد و باز مثل همیشه بی حرف رفت تو اتاقش... با ورودش به خونه بوی عطری تو فضا پیچید... خیلی شیرین و بدبو بود... معلوم نیست داره چی کار میکنه... خدایا خودت آخر و عاقبت من یکی رو به خیر بگذرون از دست این بشر.

از این بی محلی هاش داشتم دیوونه میشدم.

شاید کار درست و اتابک میکنه...

آب خوردم و رفتم خوابیدم.

***

حاضر و آماده کوله مو برداشتم و اومدم بیرون... اثری از اتابک نبود... بفرما... فهمید صبحا میرم دانشگاه زود تر از من میره که منو نبینه... با این فکر اشک تو چشمم جمع شد... به هر حال قهریم دیگه!

بازم میگم آوا؛ اتابک داره کار درستی میکنه... دلیل خشک بودنش هرچی که هست به نفع توئه.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کلاس که تموم شد کوله رو انداختم رو دوشم و از کلاس خارج شدم...

سرم پایین بود و به سگگ کفشام نگاه میکردم که کسی صدام زد.

-آوا؟..

سر بالا آوردم.

-اینجام. پشت سرت.

صدا داشت بهم نزدیک تر میشد... برگشتم و با دیدن امیرعلی سرم بدجور گیج رفت... از ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن...

همین طور به پشت عقب عقب میرفتم.

-جلو نیا.

-آوا... ترو خدا وایسا یه لحظه من حرف بزنم.

-برو عقب.

بغض صدامو تغییر داده بود.

امیرعلی:

-به جون آوا کاریت ندم...

خواست بازومو بگیره که جیغی کشیدم و بدو پا به فرار گذاشتم... امیرعلی سر جاش موند و دنبالم نکرد... عرق سردی روم نشست... سوار ماشین شدم و به سرعت خودمو به خونه رسوندم.

امیرعلی دانشگاه چی کار میکرد؟؟؟ نکنه میخواد منو اذیت کنه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

واااای خدا...

اون شبم اتابک دیر اومد... انقدر قیافش جدی شده بود که میترسیدم حتی باهاش حرف بزنم...

فردا دوباره اتابک زود رفت... میترسیدم برم دانشکده ولی نمیشد نرم...

با ترس و لرز حاضر شدم و رفتم... کلاس که تموم شد دوباره ترس به جونم افتاد... با قدم های غیر طبیعی مسیر کلاس تا در ماشین رو در عرض یه دیقه کمتر طی کردم...

در ماشین و باز کردم خواستم بشینم که یهو یکی درو کامل باز کرد... برگشتم دیدم امیرعلی... جیغ بنفشی کشیدم که امیرعلی گفت:

-بابا به پیر به پیغمبر کاریت ندارم... تو فقط یه لحظه به حرف من گوش بده.

-امیرعلی ولم کن... تروخدا دست از سرم بردار... حالم ازت بهم میخوره. بزار برم.

-آوا من فقط میخوام ازت معذرت خواهی کنم... من اون چیزی نیستم که تو فکر میکنی... به خدا من اونشب...

قدرت مو جمع کردم یه باره خالی کردم رو صورتش.

فریاد کشیدم:

-دور شو... ازت بدم میاد.

امیرعلی دست گذاشت رو صورتش و سر انداخت پایین.

-بزن... حق داری بزنی... منم بودم میزدم... ولی بزار برات بگم... به خدا من اونجوری که فکر میکنی نیستم.

-واقعـــــــــا؟؟؟؟ خیلی پر رویی امیر علی. من...

بغضم جریحه دار شد... ادامه دادم:

-تو داشتی منو بدبخت میکردی... اتابک نبود، تو... تو... منو بدبخت میکردی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا به مرگ خواهرم که خیلی دوسش دارم خودم نبودم... میدونی چی شد؟... من و فرشید و سلیم همیشه تو کف غرور تو بودیم... اینکه اصن به ما رو نمیدادی خیلی برام جالب بود در حالی که تو اصن دختر معتقد و مذهبی نبودی... من شرط بستم میتونم مخ تو رو بزنم... مطمئن بودم تو هم اهلشی... ینی میتونم به راهت بیارم.

-ینی تو...

-آره... من به استاد مقدم گفتم ما دو تا رو با هم هم گروهی کنه... از قبل هم تو مهمونی که گرفته بودم فهمیدم همسایه تون میخواد بره انگلیس اومدم خونه رو خریدم تا شاید بتونم راحت تر...

دستامو مشت کردم... ای خدا... عجب آدمایی پیدا میشن... ینی...

با اخم غلیظ و صدای دلخوری گفتم:

-خیلی نامردی، خیلی...

-میدونم... به خدا میدونم... اون شب، از اینکه صبح اون روز، باهام بد برخورد کرده بودی ینی اونجوری خشک شده بودی حسابی بهم ریخته بودم... وقتی گفتی "قرار دارم" انگار آتیشم زدی... من این همه باهات خوب بودم و تو... تو میخواستی پا رو دمم بزاری و...

-بسه.

-بزار کامل بگم... اون پسره دمار از روزگارم در آورد آوا... تا مرز چند هفته حبس و شلاق پیش رفته بودم... هرچی میگفتم بابا غلط کرد، گ.ه خوردم پسره ول کن نبود... یه شب زندان بودم یکی از نوچه های پسره...

-اتابک.

-همون... من دوباره از پسره...

بی اعصاب، صدام رفت بالا:

-پسره اسم داره... اسمشم اتابکه... فهمیدی؟ اتـــــــابک.

امیرعلی چند لحظه با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت... بعد ادامه داد:

- من از اتابک خواهش کردم... خواهرم رفت با اتابک کلی حرف زد خلاصه با شرط اینکه من دیگه آدم شم و فاصله ی یک کیلومتریت نیام و البته یه ترم کلا نیام دانشکده، آزاد شدم... الانم فقط اومدم بهت بگم من شخصا غلط کردم، شکر خوردم... منو ببخش... فکر کن اصلا همچین ماجرایی نبوده.

-تو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-به جون همه اموات مون میدونم، نمیخواد یادآوری کنی.. من پستم... میدونم... خیلی بدم که برقا رو قطع کردم اما همش به خاطر... منو... منو ببخش... ببخشم... خواهش میکنم. من از تو خوشم اومده بود دست خودم نیست...

...-

-آوا لطفا... به قول خودت پیلیـــــز... همیشه پیلیز گفتناتو یاد میکنم... دلم برای یه دندگیات تنگ شده بود... بزار اون داستان فراموش شه.

-فراموشش کردم.

-پس منو ببخش.

پشیمونی رو تو چشماش دیدم... برای چند لحظه به چشماش نگاه کردم و دیدمش. همین برا من بس بود تا بتونم کسی رو ببخشم. امیرعلی شیطون بود این چیزی بود که من میدونستم.

-من... میبخشم. اما دیگه... دیگه نزدیکم نیا. بزار از دستت راحت باشم.

انقدر خوشحال شد و ذوق کرد که تصورشو نمیکردم.

-ایول... ممنون. باشه... سعی مو میکنم. حالا که همه چی تموم شده به بنده افتخار میدی باهاتون ناهار بخورم یا شام؟ شب؟

چشم غره ای نثارش کردم:

-امیرعلی هنوز نبخشیدمت پرو شدی؟!؟!؟ من ازدواج کردم.

چشماش از تعجب قد توپ پینگ پونگ شد... شاید اصـــــلا فکرشم نمیکرد:

-چـــــــی؟ بیخیال!!! کِی؟ چطور؟ اصلا حلقه ت کو؟ با کی؟

-من باید برم... فعلا... .

خواستم سوار شم که گفت:

-همیشه همین جور جذاب بمون آوا.

تو ماشین نشستم.

-سعی خودمو میکنم.

-حالا با کی ازدواج کردی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اتابک.

-نـــــــــه!!! همون پسره؟

- خیلی سوال میپرسی...خدافظ.

خواستم حرکت کنم که دوباره پرسید:

-واقعا؟؟؟ ینی واقعا ازدواج کردی؟ با اتابک؟ اما من فکر میکردم حالا حالا ها مجرد بمونی...

-ازدواج کردم... با اتابک... همینه که هست.

***

به خونه که رسیدم اولین کاری که کردم دوش گرفتم و با خیال آسوده نشستم پای درسام.

خوشحال بودم از اینکه امیرعلی اینقدر عوض شده بود... الان که فکر میکنم از اون حالت همیشه سیخ سیخی (موهاش) در اومده بود و عادی شده بود.

باید به اتابک میگفتم... آره... هر چند بهش ربطی نداشت اما حداقل میشد دو کلمه باهاش حرف زد... پوسیدم تو این خونه.

***

با پوپک تلفنی حرف میزدم که یهو در باز شد و اتابک اومد تو.

عاغا صلوات بفرستین.

چه عجب یه شب قبل ۱۲ اومدی!!!

سریع با پوپک خدافظی کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از جا پاشدم:

-سل آم.

بدون اینکه حتی نگام کنه سلام کرد و رفت تو اتاق.

ای خدا چرا اینقدر به من بی توجه.

پشت در اتاقش ایستادم و در زدم:

-بله؟

-میشه بیام تو؟

-بیا.

دستی به سرو صورتم کشیدم و رفتم تو.

پشتش به من بود و داشت تی شرت میپوشید.

-خوبی؟

-ممنون. کاری داری؟

دیگه داشت پشیمونم میکرد... من دارم لطف میکنم و بهش میگم... میگم که بعدا نگه چرا این چیزا رو ازم پنهان کردی... دارم غرور مو میشکنم تا این حصارو از بین ببرم.

اتابک رو تخت نشست و گفت:

-خب؟

داشتم فکر میکردم از کجاش بگم که ادامه داد:

-آوا من خستم... در طول روز که نیستم تو راحتی... الانم نمیتونم تو خلوت خـــودم راحت باشم؟

داشت داغم میکرد... چرا دو پهلو حرف میزد.. انگار من گفتم خونه نباش.. دیر بیا.. حرف نزن.. ایش.

انگشتامو به هم گره دادم و سر بالا آوردم. با ندامت گفتم:

-میخواستم... میخواستم بگم... خب... میخواستم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اگه نمیدونی چی میخوای بگی برو بیرون که خیلی خستم.

اه اه اه... خو بزاریه دیقه فکر کنم و بفهمم چی میخوام سر هم کنم بعد بپر وسط و هی غر بزن. واقعا پشیمون شدم... بهم بر خورد... منی که هیچ وقت... اه ولش کن... اصن بهت نمیگم.... جرعت داره بعدا بگه چرا من خبر ندارم... میدونم چی بگم.

با دلی پـــــر گفتم:

- باشه... میخواستم... میخواستم راجع به یه موضوع باهات حرف بزنم، حالا که اصاب مصاب نداری من تاکید نمیکنم... کی باشه این دوره تموم شه منم...

رک و بدون هیچ حرفی اضافه ای گفت:

-تو چی؟

-هیچی..

سر پایین انداختم و اومدم بیرون:

-شب بخیر.

بازم چیزی نگفت. به اتاقم پناه بردم...

ترمه اس داده بود... شبا زیاد از این کخ ریزیا میکرد.

اس دادم: میدونی امروز کیو دیدم؟

داد: کیو؟ اتابک منظورته؟

دادم: نه بابا... امیرعلی.

زنگ زد... خخخ... بچه تحمل نداره.

جواب دادم... صدای جیغش گوشم و کر کرد.

-هیـــــــــــع... راست میگی؟ چی کارت کرد؟

خندیدم و گفتم:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره بابا دروغم کجا بود؟ اینقدر تغییر کرده بود. موهاشو کج کرده بود... یه تی شرت گشاد پوشیده بود... انقدر با نمک شده بود.

-تنها بود؟

-آره.

-خب؟

-هیچی دیگه اومد اظهار ندامت کرد.

-خب تو چی کار کردی؟

در همون لحظه در اتاقم باز شد و اتابک با اخم وارد شد.

از جا پریدم.

میتونم بگم رنگش سیاه گرفته بود:

-قطع کن.

هول شدم:

-برا چی؟

-رو حرف من حرف نزن. قطع کن میگم.

-ترمه من بعدا زنگ میزنم.

-اوضاع قرمزه؟

-خدافظ.

-ایشالله که به جاهای خوب ختم شه... من هنوز امیدوارم... بای.

اتابک چپ چپ نگام کرد.

-داشتی... داشتی درباره کی حرف میزدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اِ ؟ فالگوشم که وایمیستی!!! از کی تا حالا؟ شما برو به استراحتت برس اتابک خان... من برات دردسر درست میکنم. حوصلت سر میره.

اتابک جلو اومد... انگار دلش نمیخواست جواب سر بالا بهش بدم.

رنگش مثل سیب زمینی سوخته شده بود بس که عصبی بود. رگای پیشونیشو گردنش یه شکلی شده بودن... نمیدونم برا چی برامده شده بودن!

دستامو گرفت و زل زد تو چشمام. عصبانی و با صدای خشمگین گفت:

-گفتم کی بود که داشتی دربارش حرف میزدی؟

برا اینکه حرص شو درارم خونسرد گفتم:

-منم گفتم نمیخوام برات مشغله ی ذهنی درست کنم!

بی هوا داد زد:

-مشغله ذهنی من تویی... د بگو دیگه.

چی گفت؟؟؟؟؟؟ مشغله ذهنیش منم؟؟؟ حتما اشتباه شنیدم. به جون خودم اشتباه شنیدم. آره...

-امیرعلی.

یهو چشماش گرد شد... محکم تر دستامو فشرد... اونقدر محکم که درد کل بدنمو به زق زق انداخت.

قفسه ی سینش تند تند بالا پایین میرفت. با نگرانی پرسید:

-سبحانی؟ امیرعلی سبحانی؟؟؟

سر تکون دادم.

اتابک جوش کرد:

-اذ..اذیتت کرد؟؟؟... ینی آوا، بهت دست زده باشه قلم پاشو خرد میکنم... پسره ی... . زندش نمیزارم... به خدا زندش نمیزارم... اذیتت کرد آوا؟ آره؟؟؟ بگو آره... بهت دست زد؟ نه نمیشه... همین امش...

من بودم که هاج و واج با دهن باز نگاش میکردم. حرفاش و رفتارش برام جدید بود. گاااش!

وقتی دید چیزی نمیگم گفت:

-عوضی پست فطرت... نامرد.... حسابشو میرسم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به خودم اومدم و تند تند گفتم:

-نه نه اتابک... اون...

-اون عوضی قول داد... قول مردونه داد که دیگه نزدیکت نشه... قول داد که دیگه نگات نمیکنه... خواهرش ضامنش شد...

-اتابک اون اومده بود بابت اتفاقایی که افتاده بود عذر خواهی کنه... پشیمون بود و خواست که این خصومت خاتمه پیدا کنه... معذرت خواهی کرد.

-تو چی کار کردی؟

مظلوم شدم و سرمو به یه ور خم کردم:

-بخشیدم.

جوش کرد... پره بینیش باز و بسته میشد و رگای برجسته ی گردنشو به وضوح میدیدم:

-چرا؟؟؟ چرا بهم نگفتی تا بیام نشونش بدم نباید نزدیکت شه. آوا راستشو بگو دست که بهت نزد؟

-نه نه نه. بابا امیرعلی کلا تغییر کرده بود... اینقدر خوب شده!!! دیگه مثل قبل نیست.

اتابک یه تای ابروش رفت بالا:

-تو کی وقت کردی انقدر باهاش حرف بزنی؟

-دیروز موقعی که کلاس تموم شد داشتم میرفت سوار ماشین شم که صدام زد اما قبل از اینکه بهم برسه من فرار کردم، امروز موقع سوار شدن نگهم داشت گفت من غلط کردم... اشتباه کردم... میدونی تو کف این بودن که من چطور دم به تله نمیدادم... خخخخ.

-اِ !؟!؟!؟

-آره دیه.

-چطور میتونی ببخشیش؟... اون...

-ول کن دیه... باور نمیکرد ازدواج کردم.

نگاه اتابک رفت سمت دستم. با دیدن دست بی حلقم عصبانی تر از قبل دستمو گرفت و با صدای بلندی گفت:

-چرا همون روز اول نگفتی؟ حلقه ت کو؟

-چون باهات قهر بودم... البته الانم هستما ولی...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه عصبانیس رو انگشتام بود:

-گفتم حلقه ت کو؟

-تو جعبه جواهراتم. بهت

داد زد:

-برا چی دستت نیست؟ میخوای منو عصبی کنی؟ من برات مهم نیستم؟

صدام رفت بالا:

-ســـــــر من داد نـــــزنا. دلم نمیخواد کسی بفهمه من ازدواج کردم. متوجه ای؟...(نگاهم رفت سمت دست بی حلقش... ناراحت شدم...) اصن.. اصن حلقه ی خودت کجاست؟..

اتابک انگار برا اولین بار دست شو میدید... شوکه شده انگشت شو نگاه کرد.... بعد انگار یادش اومد جایی در آورده حسابی تغییر رنگ داد...

داشت تند میرفت.

-تو برای من مهمی... اما من برا تو مهم نیستم... تو فقط فکر خودتی... اصن منو نمیبینی.

صدام پر از بغض ها نهفته شد.

-آوا من...

-حلقت کجاست؟ کجا درش آوردی؟

اتابک با فکر اینکه کجاست پکر شد.

-من... من...

-اگه نمیدونی چی میخوای بگی منو تنها بزار.

اتابک چشم غره ای نثارم کرد و رفت سر وقت جعبه جواهراتم. انگشتر و برداشت و خواست تو دستم کنه که انگشترو گرفتم و خودم بردم تو انگشتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک با لحنی که نشون از اعصاب خوردش بود با تحکم بر کلمات گفت:

-دیگه... دیگه از دستت در نمیاریش... لطفا... خواهش میکنم. هیچ خوبی نداشته باشه حداقل همه میفهمن مال یکی هستی!!! ترتیب اون پسره رو هم همین الان میدم... دیگه نباید بیاد دانشکده، بهت گفتم با راننده برو. نگفتم؟؟... تو چی گفتی؟ گفتی نه... اصن از فردا...

زووووووور... داشت زور میگفت... منم آوا، مخالف زور.

-حرفشم نزن اتابک... امیرعلی خوب شده. با ماشین خودم...

-آوا... رو حرف من حرف نزن... همین که گفتم... با راننده میری با راننده میای... هر جا خواستی بری یه زنگ به من بزنی قول میدم پنج دیقه ای راننده دم در باشه... خب؟ نمیخوام برات درد سر پیش بیاد... من نه به امیرعلی اعتماد دارم و نه به هیچکس دیگه. متوجه ای؟

-برا چی؟

صداشو بلند کرد:

-یادت رفته اون پسره چه بلایی...

-بسه اتابک... برو بیرون... ولی یادت باشه... حلقت دستت نیست... نمیگی کجا گذاشتی... من از دستت ناراحتم... تو عوض شدی... تو اینجوری نبودی... منو تنها گذاشتی؟ میخواستم همون روز اولی که امیر و دیدم بهت بگم اما تو شب دیر اومدی... بوی یه عطر شیرین بد بو میدادی؟ بوی الکلم میدادی... من نمیتونم باهات حرف بزنم... اتابک تو که اینجوری نبودی... ازت میترسم... چی تو رو اینجوری کرده؟ کی تو رو اینجوری کرده؟ به من بگو اتا...

اتابک کم آورد و تو یه چشم به هم زدن بغلم کرد!!!

ضربان قلبم بالا رفت... یه چیزیم شد که تا حالا هیچ وقت شانس تجربه شو نداشتم... نمیدونم چی بود... توانایی حلاجی کردن اسمی براش نداشتم...

این اولین بار بود... اولین باری بود که تو آغوش یه مرد... به وسعت دنیا آروم میگرفتم... مردی که از هر حلالی حلال تر بود... مردی که تا حالا بغلم نکرده بود... مردی که شوهر من بود... شوهر خود خودم... مال من بود. منم مال اون بودم... عجیب بود که هیچ کدوم حرفی نمیزدم...

میدونسم هر آغوشی جز این دریای وسیع بود؛ به سرعت پسش میزدم... کاملا غیر ارادی پس میخورد... برعکس الان که غیر ارادی پسش نـــمـــیـــزم...

سرم درست جایی قرار داشت که چیزی با قدرت اون زیرمیرا به سینش میکوفت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قلبش بود عایا؟؟؟

میدونستم همیشه داغه... میدونستم هر سردی رو گرم میکنه و هر گرمی رو داغ... اما نمیدونستم باچی...

پس بگو... این قلبشه که همه چیزو به کام آرامش میگیره...

لباش موهامو نوازش میکنن...

-اتابک منو... منو تنها نزار...

- تنهات نمیزارم.

-قول بده.

-قول میدم.

آه.... شمیم خوب کسی رو شناخته... دختر هـــمیشه پریشون حال، فقط یه اتابک میخواد تا به کمال خودش برسه...

-فقط، دیگه حلقه تو در نیار... همه باید بدونن تو صاحاب داری.

یاد حلقه میوفتم و میسوزم... از اینکه حلقه ی خودش اینجا توی انگشتش نیست... آه میکشم... یادم رفته بود چه قدر باهاش فاصله دارم... شمیم حتی با نبودن این حلقه ها و نوشته هایی که تو شناسنامه هامونه بهش نزدیک تره... حداقل بیشتر از من...

حقلش کجاست؟

-من دوست ندارم آسیب ببینی.

تک تک کلماتش رو معنی میکنم...

من به چی فکر میکنم اون به چی.

-حلقت کجاست اتا؟

-توی مطب جا گذاشتم...

اشکام صورتمو خیس کرد...

بازم حس کردم خیلی ازش فاصه دارم...

اتابک سریع منو از خودش جدا کرد و سرمو با دستاش گرفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-گریه میکنی آوا؟!!؟

سریع صورتمو از اشک پاک میکنم... انکار میکنم:

-نه... فقط یکم احساساتی شدم...

-چرا احساساتی شدی؟؟؟ چرا گریه میکردی؟

چرا گریه میکردم؟؟؟ دلم گرفته بود... دلتنگ مامانی و پاپایی بودم... شاید!! بهانه ای بهتر از این نبود.

-دلم گرفته... دلم تنگه... تنگه مامانی و پاپایی.

-میریم... خیلی زود میبرمت... قول.

پیشونیم و بوسید و بی هیچ حرف دیگه ای رفت.

***

صبح که بیدار شدم نرفته بود... با هم صبحانه خوردیم! حتی برام قهوه ریخت! بابا ایده آل!!!

این رفتاراش بوی آشتی کردن میداد. یه حسی بهم میگفت طاقت قهر کردن ندارم...

برعکس چند روز قبل که هیچ میلی به صبحونه نداشتم اون روز تصمیم گرفتم کمی تا اندکی آدمیت به خرج بدم و نزنم تو پرش... نه اینکه ازش تعریف کنم.. نه.. فقط در برابر این رفتاراش آروم و سر به زیر بودم.

-دیرت نشده؟

-امروز کلاس نداریم.

-چه خوب... من هوس لازانیا کردما... در جریان باش.

-لازانیا؟؟؟؟ ماشالله چه چیرا هم هوس میکنی!!! انگار ویار داری.

لباش به خنده باز شد... رد دو تا چال رو گونه اش نقش بست... لبخنداشم بوی آرامش میداد... وقتی اون آروم بود منم آروم میشدم... یاد آغوشش افتادم.... ینی هنوزم آرومم میکنه؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-حالا فکرامو میکنم... آهان، راستی قارچ نداریم.

*

بعد از خوردن صبحانه رفت... منم مشغول مرتب کردن خونه شدم.

حسابی مشغول بودم که آیفون زنگید.

روسری سه گوشی سر کرده بودم... قیافم خیلی ضایع بود... گوشی رو برداشتم:

-کیه؟

-خانوم رادمنش؟

-بله بفرمایید.

-راننده ی آقا هستم... قارچ آوردم.

یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم بی هوا گفتم:

-چی؟ پارچ آوردین؟

-نه نه... اشتباه نشه... آقا گفتن براتون قـــــارچ بخرم.

اوه لالا... اتابک و میگفتا! خندم گرفت.

در و باز کردم... اتابک از این کارام میکنه؟!؟!؟ واقعـــــــا؟!؟!؟ چه با کوولـــووس! این ینی لازانیا درست کن.

راننده قارچا رو داد و رفت.

حالا که اینقدر به حرفام اهمیت میده چه خوب میشه منم براش لازانیا درست کنم.

بعد از تمیز کاری... با دقت و وسواس یه دیس پنـــــــــــج لایه لازانیا درست کردم اینقدر ذوق داشتم آخه خیلی خوب شده بود و از کارم راضی بودم...

لازانیا رو گذاشتم تو فر و دکمه ی استارت و زدم روشن نشد. دوباره زدم بازم نشد. بازم زدم نشد... چش شد؟... پرسون پرسون ترمه رو گرفتم:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-السلام و علیکم یا خروس بی مَحَلّ. کَیف احوالکِ یا حبیبی آویشن؟

-بد بد بد... نپرس چی شده؟ ترمه وقتی فر روشن نشه ینی چشه؟

-وا؟؟؟ تو به فر چی کار داری؟ چیزی میخوای گرم کنی خو بزار تو سولاردام.

-بگو دیگه کار دارم.

-شاید به برق نیست، شایدم کلا آفه.

چکش کردم همه چی سر جاش بود.

-نه مشکل از اون نیست.

-خب بزار تو فر گاز تون، هان راستی گاز تو رو میزیه؛ حالا چی کار داری میکنی!؟

مثل بادکنکی بادم خالی شد و حالم گرفته:

-هیچی، داشتم برا اتابک لازانیا درست میکردم. حالا این لامروت وقت گیر آورده روشن نمیشه. ایش. تو روح سازندش.

-اوه اوه... آوا تو هم راه افتادی کلک!!... تو در سال به زور یه وعده غذا درست میکردی حالا میخوای به اتابک ناهار لازانیا بدی؟! هیچی هم نه لازانیا!!!؟؟! البته خداییش لازانیات خوش مزس.

-واااای ترمه... من کلی زحمت کشیده بودم.... برا چی من اینقدر بدشانسم؟

-فهمیدم... تو فسنجونم خوب میپزی... یادته یه بار درست کردیم خیلی خوب شده بود؟؟؟؟

-واقعـــــا؟!؟!؟! دیر نیست؟؟؟

-آره به خدا... نه دیر نیست... سورپرایزش کن.

-وووی آخ جون راست میگی... وای ترمه کلی کار ریخته رو سرم کاری نداری؟

-فقط یادت نره اون آخر رب انار و مغزیجات و بریز.

-اکی اکی.

-اَنا(من) منتظر بیبی تون هستم.

-مرض بگیری تو بابای.

-بای.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مثل فرفره شروع کردم به پخت پختار... هود تا آخرین درجه روشن بود اینقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم اتابک اومده و داره به من نگاه میکنه.

در قابلمه رو باز کردم و با لذت به فسنجونای در حال قل قل نگاه کردم.

-الهی قربون خودم برم که اینقدر استعداد های نهان داشتم و خودم بی خبر بودم!

-داری چی می پزی که خونه شده عین حموم اینجوری بخار گرفته؟!؟!

با ترس برگشتم با دیدنش هیـــــــــــــعـــــی کشیدم:

-وای تویی... کی اومدی ترسیدم...

سری تکون داد:

-چی داری درست میکنی خانوم کوچولو؟

-حدس بزن.

-خیلی گشنمه آوا.

با ذوق به قابلمه ی فسنجون اشاره کردم:

-جیجیجینگ!!! فسنجون آوا پز.

چهرش در هم شد و با ناباوری گفت:

- ف... فسنجـــــووون؟؟؟؟

-آرررری... دوست داری؟

-پس لازانیا چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خوب شد گفتی... اتابک من کلی زحمت کشیدم لازانیا شیش لایه برات درست کردم، خواستم بزارم تو فر روشن نشد.

-وایسا ینی الان ناهار فسنجون داریم؟

-اووهوووم... همه شم خودم درست کردم حتی قلقلی هاشو.

-مشخصه!!!

و نگاه کلی به آشپزخونه انداخت. همه چیز آماده بود. میز و چینده بودم سالاد درست کرده بود و کلی کار دیگه... برنجم که پلوپز داشت زحمت شو میکشید.

-اکی تو برو یه استراحتی بکن تا من برم یه دوش بگیرم ناهار بخوریم امروز خیلی خسته شدم... تو حالا تو عمرم در عرض دو سه ساعت دو نوع غذا درست نکرده بودم.

پیش بند و در آوردم و بی توجه به اتابک که داشت با نگرانی به قابلمه ی فسنجونا نیگاه میکرد دوش پنج مینی گرفتم.

وقتی برگشتم اتابک سر میز نشسته بود و داشت تند تند سالاد میخورد.

-اِ نخور اشتهات کور میشه اتابک.

اتابک به زور لبخندی زد. یه بشقاب پر پلو و فسنجون جلوش گذاشتم خودمم که یه خرمن غذا ریختم تو بشقاب و شروع کردم به خوردن... حالا نخور کی بخور... چنان با اشتها میخوردم که اتابک از غافل شدم.

داشت با ابروهای بالا پریده به من و بشقاب نگاه میکرد... یا سالاد میخورد یا نوشابه... یکم یکم هم برنج میخورد... غذام که تموم شد دستی به شکمم که از فرط پُری، گنده تر شده بود کشیدم و با لذت گفتم:

-آخیـــــش چه چسبید!

نگاهم افتاد به بشقاب اتابک که هنوز نصف شو خورده بود.

-اِ نخوردی که... دوست نداری؟؟؟ واقعا؟؟؟ چرا؟؟؟

-چرا چرا خیلی دوست دارم خیلی خوش مزه شده دارم میخورم.

و سعی کرد بخوره.

-شیرینیش کم نیست؟ میخوای شکر برات بیارم؟

چشماش گرد شد.... تند تند غذاشو قورت داد و چند جرعه نوشابه بالا داد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نـــــــــه زیاد هم هست، خوبه.

-جون من؟؟؟؟ ایول.

-راستی یه چی؟

-چی؟

-فردا میریم مشهد... یادته گفتی دل تنگی؟

-آخ جون.

با ذوق غذا خوردنش و تا آخـــــر تماشا کردم... نمیدونم چرا اون آخرا هی تند تند نوشابه میخورد... غذا که تموم شد پاشد رفت از سر یخچال سطل ماست برداشت و از سرش خورد و خورد وخورد تا تموم شد.

بعد همون طور که پشتش به من بود گفت:

-خیلی آشپزیت خوبه!!!

بعد تند رفت تو اتاقش... خیلی از تعریفش خوشحال شدم...

از این به بعد هفته ای سه چهار بار فسنجون درست میکنم!!!

***

\\مشهد\\

مامانی:

-بچه ها ناهار چی میخورین؟

داد زدم:

-فسنجون.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اینجوری که نمیشه دختر.. ببین شوهرتم دوست داره یا نه!

دستمو گذاشتم روی دوستش.

-معلومه که دوست داره!

اتابک نیم نگاهی به من و مامانی کرد:

-فرقی نداره... هرچی...

-فسنجون... فقط فسنجون. تازه مامان نمیدونی اتابک چه قدر فسنجونای منو دوست داره...

-آره؟

اتابک به زور سر تکون داد.

-خب باشه... من برم کارا شو رو به راه کنم.

با رفتن مامانی اتابک گفت:

-حالا چه گیری دادی به فسنجون... بابا این همه دیگه غذا هست... همین دیروز خوردیم؟

-یه جور میگی انگار دوست نداری.

-خب چرا، ولی...

-ولی نداره دیگه... تو نمیتونی این ارادت لعنتی منو نسبت به فسنجون درک کنی!!!!... ینی کشته مرده شم!!!

(اومده بودیم مشهد و من بدجوری هوای فسنجونای مامان و کرده بودم.)

***

با اومدن پاپایی ناهار میخوردیم که اتابک گفت:

-پدر جان... میخواستم یه مشورتی باهاتون بکنم.

-هرچی که باشه!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من یه دوستی دارم به نام آقای پایدار... آرش پایدار... حسابداره شرکت فرهاد و دوست صمیمیه منه... یه مدتی میخواد بیاد مشهد... واقعیتش دنبال کاره... خواست ازتون سوال کنم میشه بیاد کارخونه شما... اصلا حقوقش مهم نی فقط نمیخواد بی کار باشه. کارش خیلی خوب و دقیق.

-آره... چرا که نه... هر وقت که بخواد. فقط فرد مطمئنی باشه.

-خیال تون راحت... چندیدن ساله که حسابدار باباست... میتونید تحقیق کنین... خیلی دقیقه.

-هروقت اومد بیاد کارخونه و از همون روز کار شو شروع کنه... اتفاقا پسر برادرم هم اونجاست... اونم حسابدار... میتونن دو تایی با هم کار کنن.

-بسیار خب.

با دست سقلمه ای به پهلوش زدم و آروم دم گوشش گفتم:

-چرا نمیخوری؟... بخور دیه.... شیرینش کم نیست؟

اتابک با حرص نگام کرد و شروع کرد به خوردن.

وا؟؟؟ خب واسه چی جوش میاره من خیلی دوستانه گفتم!!!

***

/تهران/

با زنگ آیفون هر دومون پاشدیم... اتابک دکمه های سر آستین شو مرتب کرد.. من دروباز کردم... به انتظار دم در واحد وایستادیم.

آسانسور ایستاد همه ریختن بیرون و سلام و احوال پرسی شروع شد... شمیم آخر از همه اومد و مثل همیشه با من سرد برخورد کرد اما با ذوق اتابک و بغل کرد... اتابک به من نگاهی کرد و شمیم و از خودش جـــــدا کرد... لب ورچید زمزمه وار گفت:

-خوش اومدی.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ممنون... هرچند(آروم دم گوشش گفت:) اینجا خونه خودمونه.

و خندید...

خونه خودشون؟ چه جلب... ایش. دندون قروچه ای کردم و تودلم اداشو در آوردم.

در خونه رو صدادار بستم تا شمیم بفهمه همه اومدن داخل و بهتره بره مثل بقیه بتمرگه سرجاش!!! نه اینکه به شووووهر مـــــــن بچسبه. البته اینا همش در لفافه بود... اصلا دلم نمیخواست اتابک یا هر کسی، حتی فکر کنه این چیزا برام مهمه.

(اصاب مصاب نداشتما!!!!)

بی توجه دوتایی شون که از حرکتم متعجب نگام میکردن از کنارشون رد شدم و اومدم و به پذیرایی.

به همه شون خوش امد گفتم و رو مبل نشستم... چیزی نگذشته بود که اتابک و پشت سرش شمیم هم اومدن نشستن... اتابک کنار من روی مبل. و شمیم روی مبل تک نفره ی کناری.

حقیقت این بود که شمیم جزو اون دسته از آدمای حرص دربیاره.

مخصوصا وقت پشت چشم نازک میکرد!!

اتابک سرشو کنار گوشم آورد:

-خوبی؟؟

از اینکه امشب به چشمای اصلیش نگاه میکردم حس خوبی بهم دست داد... خیره ی چشماش شدم... تیله های سبز عسلیش عجیب خاصتنی بودن...

اووم ولی من که نـــمیـــــخواستم!

-خوبم. تو خوبی؟

اطمینان بخش پلک زد.

-منم خوبم.

بعدهم به مبل تکیه داد و دست شو گذاشت روی دستم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بابا فرهاد گفت:

-راستی اتابک، کریمی فرمای مالیاتو برد بانک؟

-نه... آقای سعادتم باید امضاشون میکرد اما لندنه... پس فردا برمیگرده.

-اما تا اون موقع ممکنه دیر شه.

-میدونم... به احمدیان گفتم براش فکس کنه... سه تا بودن نه؟

-آره. خوبه پسر. تا کی طول میکشه؟

-فردا عصر آماده میشه. کریمی تحویلت میده.

بابا فرهاد سر تکون داد. شیرین جون گفت:

-بحثای کاری تونو بزارین برای وقت کار... الان که وقت این چیزا نیست.

شمیم با لحنی که میخواست بگه خیلی شاده گفت:

-شیرین جون راست میگه... میگم اتا چرا چشمات مشکی نیست. لنزاتو در آوردی؟

با لبخندی دلنشین گفت:

-چون آوا خواسته بود چشمامو ببینه... گفتم دیگه نزارم بهتره.

آخیش... دلم خنک شد... آورین اتابک آورین!

شمیم چشماش گرد شد و برگشت با چندش نگام کرد... وا... انگار چی گفتم حالا؟! بیا منو بخورا اِ.

امشبم مهمونی داشتیم... به جبران مهمونی قبل که یجورایی افتضاح بود اتابک گفت یه بار دیگه مهمونی بگیریم... منم قبولیدم.

با این شرط که دست به سیاه و سفید نزنم اتابک دو تا خدمتکار گرفت و منو از تمیزکاری نجات داد.

کلا اخلاقاش بهتر شده بود... حس میکردم بیشتر میشناسمش... بعد از اونشب که همو بغل کردیم حال خیلی بهتری داشتم... باهاش راحت تر بودم... خیلی راحت تر. انگار یه کوهی از جلوم برداشته شد... یه مانع.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ولی یه مشکل وجود داشت.. البته اگه میشد اسمشو مشکل گذاشت.

تو هر بار که مهر و محبت شو نثارم میکرد چیزی از اعماق چشماش داد میزد... یه فریاد خفته... یه چیزی که فکر کردنو مختل میکرد... اصلا نمیتونستم درک کنم اون چیه... اتابک توی من چیزی میدید که من نشناخته بودم... یه شباهت... یه چیزی که تو من و شخصی مشترکه...

اتابک غروووور منو تو کس دیگه ای میدید... همینو میخوندم... تو چشماش عین این جمله رو نوشته بودن...

همین باعث میشد یهو ماتش ببره... بعدم بیخیال همه چیز میشد و از خونه میزد بیرون!!!

عجیب بود... خیلی عجیب.

نشسته بودیم و حرف میزدیم. هر کس از هر دری که دل تنگش میخواست حرف میزد.

ارسلان:

-آوا جون!! امشب شام چی داریم آباجی؟؟

خندم گرفت... اتابک به جای من گفت:

-از بیرون سفارش دادیم.

-اِ واؤ؟ چرا آخه؟

-اون هفته آوا حسابی زحمت کشیده بود و شب خیلی خسته بود... واسه همین امشب از بیرون گرفتیم... دوست ندارم خانومم خسته شه.

و دست انداخت دور گردنم و ادامه داد:

-مگه نه عزیزم؟

داغی دستش دور گردنم مثل برق بود... آب دهن مو قورت دادم:

-خب تقریبا.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه شمیم حسود شد... شعله های حسرت چشمای مشکی شو سرخ کرد...

جالب بود این چشما پشیمون بودن... اما پشیمون از چی؟.. خدا داند...

نگاهش یک لحظه هم دست از ارتباط چشمی با اتابک برنمیداشت... چشمای نافذ و مشکی که آدم و مسحور خودش میکرد در عین غرور خاص خودش!

شستم خبردار شد چایی دم کشیدن... پس پاشدم و به آشپزخونه رفتم و تو فنجونای صدفی رنگ چای ریختم... حضور کسی رو پشت سرم حس کردم... برگشتم و اتابکو دیدم... کی میتونست جز اون باشه... ناخود آگاه لبخند رو لبم نشست که از دیدش پنهان نبود. سریع پرسید:

-به چی میخندی؟

تو قالب جدی خودم فرو رفتم:

-هیچی.

-راستشو بگو.

واقعا به چی میخندیدم؟... نمیدونم اما هرچی بود حالا اتابک گیر سه پیچ داده بود.

-گفتم که به هیچی.

این لحن سرد و خشکمم از اثرات همنشینی با پسرعموی ناکسم بود. من هیچ وقت نمیتونستم خودمو وا بدم یا اگه وا میدادم خوبم یاد داشتم جمعش کنم... البته این خوبه. بد نیست. همچین چیزی برای عادت نکردن به کسی لازمه. مخصوصا برای عادت نکردن به مردا.

-بده من چایی رو من میبرم. تو راحت باش.

با سر قبول کردم.

من رو مبل نشستم و اتابک با همون هیبت یکی یکی چایی هارو تعارف کرد...

به شمیم که رسید بدون اینکه براش تعارف تیکه پاره کنه یا حتی نگاش کنه فنجونو گذاشت رو میز جلوش.

شمیم که منتظر بود اتابک بهش برسه گفت:

-ممنون من نمیخوام.

اتابک اندکی تامل کرد و بعد گفت:

-باشه هر جور راحتی. میتونی نخوری اما از دستت رفته... چایی های که آوا دم میکنه حرف نداره!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند رو لبم جا خوش کرد... به دلم نشست. دلم آروم میشد وقتی ازم تعریف میکرد.

شمیم بعد از نگاه خصمانه اش به من پشت چشمی برام نازک کرد.

-منم خوب قهوه ترک درست میکنم اتابک؛ مگه نه؟

خیره ی هم شدن... باز همون سحر و افسون بود... چشمای اتابک تو چشمای شمیم گم شد... قبل از اینکه کنترل شو از دست بده سریع نگاه شو دزدید و گفت:

-آره... خوب درست میکـــــــردی!

سینی خالی رو روی اپن گذاشت.

و این حرف ینی در گذشته ها شمیم ماهر بوده و الان...

به هر حال چرا لحنش اینقدر غریب و مغموم بود؟؟

چرا حس کردم چشمای اتابک گنگ شدن... چرا حس کردم رفت تو فکر...

کنارم نشست. چه قدر خونسرد میزد!

اما چشماش چیز دیگه ای میگفت... دست مو روی دستش گذاشتم...

ریز لرز داشت... چش شد یهو؟ پامو انداختم روی پای دیگم.

-اتابک؟!!

-...

-اتا؟!!

-میشنوم بگو!

میخواستم حقیقت چشماشو بخونم... اما حتی نگام نمیکرد!!!

-منو ببین! دارم باهات حرف میزنم.

کلافه و یهویی سرشو چرخوند:

-...

ابرویی بالا انداختم:

-چت شد یهویی؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند ثانیه سکوت... بعد محکم پلک زد و تک سرفه ای کرد... انگار میخواست افکار مغزشو جایی قایم کنه.

-چیزی نشده.

-واقعا؟

-آره میرم میوه ها رو بیارم.

-میرفتما!!

فکر کرد نفهمیدم نمیخواست حرفی بزنه.

به هر حال نباید سخت میگرفتم... انچنان هم مهم نبود... اصن به من چه...

اتابک هر بار برای پذیرایی خودش بلند شد و گاهی هم از ارسلان کمک میگرفت... کلافه بود.. خیلی... خسته بود.. خیلی.... دوست نداشتم اینجوری باشه اما دقیقا همینجوری بود...

این دو تا چه صنمی با هم داشتن نمیدونم اما رفتارا و حرفاشون تاثیر مستقیمی رو هم دیگه داشت...

چند باری نگاه پر از عذاب وجدان اتابک رو روی خودم حس کردم... همش تو فکر بود... اما دیگه به شمیم نگاهم نمیکرد... انگار با هم سر لج داشتن...

بی توجهی بد دردیه و اتابک امشب از این حربه استفاده کرد... سعی میکرد بهش بی توجه باشه. البته اگه میشد.

زمانی که اتابک برام میوه پوست کرد شمیم میخواست گریه کنه... میدیدم که با اینکه تظاهر به بی توجهی به هم میکنن اما برعکس خیلی هم هم دیگه رو زیر نظر دارن.

به نظرم اومد شاید اتابک به این خاطر داره برام میوه پوست میکنه!

غذا رو که آوردن ما خانوما پاشدیم میزو بچینیم اما شمیم از نبود من استفاده کرد و رفت کنار اتابک نشست. چیزایی رو دم گوشش زمزمه کرد... اتابک اول قبول نکرد اما شمیم بازم حرفشو تکرار کرد... اتابک به من که یه گوشه ایستاده بودم و گرفته نگاشون میکردم نیم نگاهی کرد... انگار بازم اون عذاب وجدان از معصومیت و مظلومیت رو تو چشمای من دید که خواسته ی شمیم رو رد کرد و اینبار از جا پاشد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شام رو با هم خوردیم... اتابک اینقدر جلوی بقیه خوب نقش بازی میکرد که شک میکردم نقش یا نه... شمیم رو به روی اتابک نشسته بود و مثل مورچه غذا میخورد و متکبرانه نگامون میکرد تا بلکه بتونه اتابک و با اون چشمای مشکیش رام خودش کنه اما اتابک نه... اجازه نمیداد رابطه ی چشمی بین شون بر قرار بشه...

بعد از شام همگی نشسته بودیم و هرکس مشغول کاری بود... عمو فراز و بابا فرهاد شطرنج بازی میکردن، شیرین جون و خواهرش و عمه فریال و زن عمو حرف میزدن و بهار و سامی و ارسلانم باهم مشغول بودن و شمیم هم ما رو زیر نظر داشت که اتابک از جا برخاست رفت تو اتاق و دقیقه ای بعد برگشت.

پشت مبلی که روش نشسته بودم، رو به شمیم و بقیه ایستاد و جعبه ای رو از پشتش در آورد...

-با اجازه تون... اول میخواستم از اینکه امشب اینجا جمع شدین تشکر کنم بعد هم(به شمیم نگاه کرد(میخواستم امشب سورپرایزم رو به عشق اوول و آخـــــر زندگیم تقدیم کنم(و از پشت خم شد و در برابر قیافه ی به زور آروم مونده ی من از هیجان، گونه مو بوسید) (آخ که داغی این بوسه رو لپم موووووند) (ینی به معنای واقعی کلمه برای یه لحظه نزدیک بود قلبم از سینم بزنه بیرون)

گردنبدی زیبا و ظریفی رو که شکل یه فرشته بود و در آورد... نمیدونم شمیم تو اون گردنبد چی دید که با دیدنش جفت چشماش از کاسه در اومد... بغض و پشیمونی از گذشته رو به وضوح تو چشماش دیدم اما اونم مثل من مغرور بود و اجازه نمیداد کسی درونش رو بفهمه و درک کنه.

بیخیال آنالیز کردن اون از جا بلند شدم و لبخندی مهربون از سر سپاس، تشکر، قدردانی، مهربونی بیش از حدش و غیره و غیره زدم. دستاشو باز کرد و بغلم کرد. چه قدر به محبت یه مرد نیاز داشتم... خودم رو به آغوشش سپردم و سرمو گذاشتم رو سینش...

-مرسی اتابک... اما لازم نبود. دلیل نداشت اینو بگیری!

طوری جوابمو داد که بقیه هم بشنون:

-تو انقدر باارزشی که این چیزا در برابرت چیزی نیست. بعدم مگه برای هدیه دادن حتما باید دلیل خاصی داشته باشیم!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رو کلمه ی "ارزش" تاکید کرد انگار میخواست علاوه بر من به یکی دیگم یه چیزی برسونه... اما با ارزش گفتنش برای خودم کلی معنا داشت...

از آغوشش اومدم بیرون...

اومدم یکم خودی نشون بدم گفتم:

-تو هر روز که از در میای انگار خدا برام هدیه فرستاده!!

آره جون خودم!!! چه غلطا!!! دیگه داشت از این بازی خندم میگرفت.

اتابک متعجب از حرف بسیار بسیار ادبیم بازم لبخندی مهربون بود.

-پشت کن تا ببندمش.

پشت کردم موهامو با یه دست کنار زد و با دست دیگش گردنبند و بست.

شیرین جون ذوق مرگ شده برامون دست زد:

-الهی قربون جفت تون برم... چه قدر بهم میاین... وای خدا شکرت. پسرم فکر نمیکردم از این کارام بلد باشی!

اتابک با شیطنت گفت:

-شیرینم مگه من از این کارا برای تو نکردم... نزار بگم.

-شوخی میکنم گلم... معلومه که یادم نرفته.

اتابک دست شو دور شونم حلقه کرد و بعد هم پیشونی مو بوسید.

همون موقع شمیم طاقتش طاق شد و خیلی مخفیانه طوری که کسی نفهمه به دستشویی پناه برد... اما من فهمیدم... بوی ترشح آدرنالینش به مشامم میرسید!

اتابکم فهمید... اینو تو چشماش نوشت...

بعد از برگشتش من که تمام حواسم دیگه شده بود شمیم و شمیم.. میدیم این دختر به ظاهر سخت چه قدر احساساتیه که دقیقه ای یه بار چشماش پر و خالی از اشک میشد... ینی اینقدر حسود بود که به خاطر یه هدیه ی بدون دلیل ناراحت شد.

دلیل شو گذاشتم بنا بر همون حسود بودنش... اما کینه شو نه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمای کینه ای و انتقام جوش رو تا آخر نظاره گر بودم... به زندگی پوشالی و خوشبختی خیالی من و اتابک کینه داشت.

هه هه مسخرست.

یکم بعد مهمونا عزمشون رو جزم کردن و مرخص شدن.

بابا فرهاد لحظه ی آخر گفت:

-اتابک، بابا این هفته یادت نره.

عمو فراز:

-راست میگه... این هفته با خانومت بیاین حتـــما.

اتابک:

-حالا فکرامو بکنم. اگه شد باشه.

ارسلان:

-بابا ناز نکن دیگه... اصن تو نیای ما میایم خانومتو میبریم. دلمون برات تنگ میشه ناناس.

اتابک یکی زد پشت کله ارسلان و با خنده گفت:

-فقط بدون زندت نمیزارم فرشته مو ببری.

من موندم اینا کجا رو میگن؟!!!!

خدافظی کردیم.

درو بست و من و موندم و اتابک.

نتونستم خوشحالیم رو پنهان کنم و بی هوا پریدم بغلش و دستامو دورش حلقه کردم و ذوق مرگ گفتم:

-وای مرسی اتابک... خیـــــــــلی نازه. بسی زحمت کشیدی.

دستاش چند لحظه شوکه تو هوا باز موند اما کم کم دور کمرم حلقه شد:

-زحمتی نبود... میخواستم ماجرای قبلی رو به کل فراموش کنی. همون دعوای کذایی رو.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خیلی وقته فراموش کردم... از خاطرات بد بدم میاد... نمیگم از ذهنم پاک شده چون نشده... تازه بهتر که پاک نشده چون همه ی خاطرات عبرت انگیزن اما همیشه فراموششون میکنم. با این حال خیلی از این فرشته کوچولو خوشم اومد. خوش سلیقه ای.

از بغلش اومدم بیرون.

پوزخندی رو لبش نشست... تو فکر بود... اینجا نبود.... فکرش اینجا و تو این خونه نبود... انگار با مهمونا رفته بود...

-بچه ی شیرین بودن، این مزیتا رو هم داره!

بدم میومد وقتی حرف میزنم یکی تو فکر باشه... حالا این آقای ما حتی نگاشم به زمین بود. دستمو جلوش تکون دادم.

-وقتی حرف میزنم چرا نگام نمیکنی اتا؟ هان؟

سرشو بالا آورد:

-حواسم به توئه.

-آره متوجهم.

-پشت گردنبدو دیدی؟

-نه چطورمگه؟

پشت شو نگاه کردم... ریز نوشته شده بود: "فرشته ی نجاتمی"

گـــــــــاش!!!

-راستی آرش رفت مشهد.

-فرشته ی نجات؟؟؟!!!

-از فردا احتمالا کارو شروع میکنه.

داشت از زیر حرفام در میرفت:

-خب خداروشکر. من میرم بخوابم. مرسی به خاطر امشب.. به خاطر اینکه هوامو داشتی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میخواستم بگم دم این دختر عمه تم چیدی اما نگفتم که نگه "به تو ربطی نداشت بین خودمون بود."

اتابک با نگاه کردن به عکس آتلیه مون که گوشه ی هال بود رفت تو فکر... با حرص نگاش میکرد... بعد هم با خشم رفت سمتش و زمزمه کرد:

-پسره ی هیـــــــز.

سرجام استادم و عقبگرد کردم.

وا؟ خل شده؟

ایستادم و نگاش کردم:

-چی کار میکنی اتابک؟ عکس و کجا میبری؟

-لطفا آ این به بعد عکساتو تو هال خصوصی نزار.

-چـــــرا اونوقت!؟؟!

-یکی مثل سامان، میاد کنارم میشینه میگه عجب خانومی!!! عجب خوش هیکلِ... روان منو بهم میریزی.

-وا؟؟؟ به من داره میگه. روان تـــــو به هم میریزه؟... بعدشم چیز بدی که نگفته، لپ کلام این بوده که خوشگلم!

لباشو به هم فشار داد و چشم غره ای نثارم کرد:

-نه مثل اینکه تو هم دوست داری منو اذیت کنی...

-اذیت چیه باوا... من فقط میگم اون به من گفته خوشگل...

-خوش هیکل گفت هیز!

-خب حالا همون... تو چرا جوش میاری؟

-چرا متوجه نیستی... خوشم نمیاد هرچشم چرونی خواست بیاد روت نظر بده... تو مال منی... تو همسر منی... نه اون لامروت چشم چرون.

-سامی پسرعموته اتابک، نه چشم چرون... پسر به اون خوبی... یه نظر داده دیه... باید خوشحالم باشی ازم تعریف کرده... زن زشت میخوای؟

-زن نه دختر، اولا؛ دوما پسرعمومه که پسرعمومه... پیغمبر خدا نیست که هوا و هوس نداشته باشه.

همچین بی راهم نمیگفت... نـــــه خوشم اومد... کار قشنگ و پسندیده ای بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اکی... ولی یادت باشه این رفتارت خیلی تو حلقمه. جا نمیشه! بزرگه! سعی کن از سرو تهش بزنی!

با جدیت و بی توجه به حرفم گفت:

-عکس رو میبرم تو اتاق خودم.

-اووف... باعشه.

این رفتارا ینی چی؟؟؟ واقعا؟؟؟؟

***

بعد از اینکه یکم ظرف مرفا رو جمع و جور کردم رفتم که بخوابم... لباس هامو عوض کردم و نشستم پای آینه و موهامو شونه کردم... فکر کردن به گردنبد فرشته خیلی برام قشنگ بود ناخواگاه لبخند رو لبم نشسته بود... خخخ.

میدونستم بعد ها یادگاری خوبی میشه. خاطره ای از یه دورهمی خانوادگی.

رو تخت دراز شدم و چشمامو بستم تا خوابم بیره... اما انگار بی خوابی به کلم زده بود...

یکم بعد دلم آشوب شد...

گذر زمان رو حس نمیکردم اما چند ساعتی گذشته بود... و من بی خواب تر از هر شب بازی روزگارو تماشا میکردم...

سکوت خونه رو تیک تاک ساعت میشکست... مهم نبود.

یهویی صدایی بلند شد... اولین چیزی که دستگیرم شد این بود که صدای گوشیشه... گوشی اتابکه... بعد هم صدای ضعیف و خواب آلود اتابک...

-بله...

-...

-تویی... این وقت شب زنگ زدی که باز چی بگی؟ بابا مگه تو خواب نداری منو بی خواب میکنی! خوابم میاد.

-...

-الان؟؟؟ واقعا حالت خوبه؟... ساعت ۲ صبحه دختر چجوری بیام؟ نمیتونم آوا رو تنها بزارم. صبح بیا مطب.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-من که بهت گفتم... اوضاع تغییر کرده خیلی وقته تغییر کرده...

-...

-چی؟ ببینم قرصاتو خوردی؟ ساعت ۱۰ خوردی شون؟ چرا گریه میکنی آخه؟

-...

-(صداش رنگ نگرانی به خود گرفت)درست حرف بزن ببینم... این بچه بازیا چیه؟... کجایی الان؟

یه دفه داد اتابک بالا رفت:

-شمیـــم.... نکن این کارو.

-...

-تروخدا نکن... شمیم، جون اتابک به فریال زنگ بزن... قربونت برم آروم باش گریه نکن الان میام... برو دستشویی یه انگشت بزن به حلقت هرآشغالی خوردی رو بالا بیار... باید بالا بیاری. بجنب دختر. وگرنه میمیری...

-...

-دارم میام پیشت عزیز دلـــــم. گریه نکن کاری که گفتم رو بکن.

-...

نفهمیدم چجوری از جا بلند شده و گوشمو رسوندم به در تا حرفاشو بفهمم.

نفهمیدم چجوری اشک چشمامو خیس کرد...

نفهمیدم چجوری چونم لرزید...

نفهمیدم صورتم چجوری خیس شد...

اتابک چی داشت میگفت؟

تماس و قطع کرد و حالا لباس پوشیده نپوشیده از اتاق خودش زد بیرون و رو به در بسته ی اتاقِ من فریاد زد:

-همـــــــش تقصیر توئـــــــــــــــــــــــــــــه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لعنتی منظورت چیه؟؟؟

و صدای در خونه بود که وجودمو لرزوند...

رفت... اما کجا؟

کجا رفت این موقع شب.

از اتاق بیرون اومدم... بدنم میلرزید و اشک میریختم... لب پنجره رفتم... اتابک با سرعت نور از پارکینگ در اومد و از نظر دور شد...

گفت شمیم... ینی با شمیم حرف زد که اینجوری بهم ریخت؟

ینی... همه ی این عصبانیت ها به خاطر شمیم بود؟؟؟؟

بغضم ترکید و هق هقم بالا گرفت...

ینی بهش چی گفت که اینجوری بهم ریخت؟... واسه چی گفت همش تقصیر توئه... فکر نکرد شاید من هنوز بیدار باشم و بشنوم و آتیش بگیرم... مگه من چی کار کردم؟... جز اینکه خواستم اصول و رعایت کنه؟؟؟ جز اینکه خواستم تا زمانی که من هستم خطا نکنه حالا هر خطایی؟؟؟ چرا بهش گفت عزیزم؟؟؟ چرا گفت قربونت برم الان میام؟؟؟ خودش امشب بیشتر از قبل هوامو داشت... چرا انگار سر یه دو راهی گیر کرده؟؟؟؟

و چرا من حسودیم شد؟ چرا براش گریه میکردم؟

لعنت به خودم که دارم براش گریه میکنم... من لعنتی دارم برای یه مرد گریه میکنم...

نه من برای اون گریه نمیکنم... به خاطر خودم گریه میکنم... چرا تن به ازدواج دادم؟... چرا بدبخت شدم؟... آه خدا...

خدا... خداااا... خدااااا....

و اینبار داد زدم:

-خدااااااا.....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

رو کاناپه خوابم برده بود... به پهلو خوابیده بودم و دستام زیر لپم بود... اخمی که از آثار چند ساعت قبل بود رو صورتم نقش بسته بود... اشکام رو صورتم خشک شده بودن... اوضاع نابسامانی بود... داغون بودم... داغون.

(از زبون سوم شخص)

خورشید هنوز درست و حسابی طلوع نکرده بود... در باز شد و اتابک خسته و پکر و گرفته وارد شد.

از بیمارستان متنفر بود...

فکرش هنوز درگیر چند ساعت قبل بود... چند ساعتی که براش مثل چند سال گذشت... بچه ها رو دوست داشت اما از آدمایی که هی بچه بازی در میارن یا به قولی خودشونو خر میکنن احساس تنفر داشت. همون حسی که داشت به شمیمی که یه روز دیوونش بود پیدا میکرد... دیگه از این بچه بازیاش کلافه بود و نمیدونست شمیم کی به این درک میرسه.

سردرد بدی داشت اما اون هیچ وقت قرص نمیخورد، هیچ وقت. (برعکس آوای قرص خور)

تغییر کرده بود... دلش نمیخواست به کسی یا چیزی عادت کنه و دل ببنده چون میدونست جدایی سخته. حتی یه دونه قرص مسکن!

فکرش حسابی مشغول بود که چشمش به آوا افتاد...رو کاناپه معصومانه خوابیده بود... با خودش گفت" آوا اینجا چی کار میکنه مگه دیشب نخوابیده بود که الان اینجاست؟" "نکنه بیدار بوده و فهمیده شمیم چه بلایی سرخودش آورده؟"

پاکی و معصومیت آوا سنگینی بار رو شونه شو دو چندان میکرد... هر چند یه فمنیسم تمام عیار بود و کسی نمیتونست باهاش در بیوفته اما نمیشد منکر پاکیش شد... صداقت و اطمینان رو همیشه تو چشماش دیده بود و این براش مهم بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ملافه ای رو روش انداخت... آوا چون بدخوابیده بود سعی کرد غلت بزنه... یه آن با دیدن اتابک برق شد... با دیدنش در حالی که خم شده بود اخم غلیظی کرد و خشمگین رو برگردوند.

اتابک ملایم زمزمه کرد:

-ببرمت تو اتاق؟

آوا برگشت چشم غره ای نثارش کرد و با خشم دوباره غلت زد و چیزی نگفت... ملافه رو انداخت رو سرش... قطره اشکی ناخواسته از چشمش بیرون اومد...

حس میکرد به غرورش لطمه خورده... دوست داشت اتابک و یه دل سیر بزنه... به جبران همه ی اون اشکایی که تو سکوت چند ساعت قبل ریخته بود بی انکه بدونه دلیل این همه مشقت فکری اتابک و رفتارای ضد و نقیضش چیه.

از اینکه هیچی نمیدونست و ندونسته اینقدر اذیت میشه ناراحت بود.

اتابک نفسی صدادار نشان از کلافگیش کشید... واقعا نمیدونست با آوا چی کار کنه... آوا نمومه ی تکـــــــامل یافته ی تـــــلـــــنـــــگـــــر بود... نمیدونست آوا رو کجای دلش جا کنه... اما اون این تلنگرو پذیرفته بود... حتی با این اخلاق خاص... ینی ازش بدش نمیومد... براش جدید بود...

***

صدای آیفون داشت مخ مو تاب میداد.

چشم باز کردم... با فکر اینکه کیه که ایجوری زنگ میزنه از جا پریدم.

آیفون برداشتم:

-کیه؟

خانوم جوونی اومد جلو مانیتور:

-سلام آوا خانوم... باز میکنین؟

-ببخشید شما؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-صنم هستم.

کلی فکر کردم و هرچی مونث میشناختم رو بررسی کردم اما صنمی یافت نشد.

-صنم؟

-بله... کارگر آقا اتابک... دختر سما خانوم کارگر شیرین خانوم و آقا فرهاد.

دوزاریم افتاد... کارگر آقا بود!!... اوهوع. برا چی اونوقت؟ من کارگر خواستم؟ نه من کارگر خواستم؟

-آهان بله... ببخشید نشناختم... بفرمایید بالا.

در و باز کردم.

اتابک کجا بود؟؟؟ تو هال که نبود... به سرعت به اتاقش رفتم اما اثری ازش نبود... اون دیشب تنوسته بخوابه ینی الان سر کاره؟؟؟ دلم میخواست ازش سوال کنم... دلم میخواست گریه کنم... اما نه... نباید خودمو کوچیک کنم... نباید غرورمو له و لورده کنم... به من چه ربطی میتونه داشته باشه؟ هیچی.

در و باز کردم و صنم خانوم وارد شد.

سر و صورت مو شستم و لباس عوض کردم... اتابک رو آینه اتاقم یادداشت زده بود: "امروز یه دختر مو مشکی فر ریز میاد... اسمش صنمه... میاد خونه رو مرتب کنه... درو براش باز کنی لطفا. (اتابک)"

نمیدونم چرا خوشم نیومد اتابک رنگ و مدل موهاشو توصیف کرد و گفت فرفریه... معلومه جلو اتابک حجاب مجاب نداره... لجم گرفت... من تازگیا چه قدر حساس شدم...

ایش... خو به من چه ربطی داره الان؟؟؟؟؟

آوا! خاموش کن این مغز اکتیوتو!!

صنم مشغول شست و شو شد... همه جا رو گرد گیری کرد... بعد هم چندین مدل غذا درست کرد...

-همیشه میاین اینجا؟

-والا تا قبل از عروسی تون هفته ای دو سه بار میومدم و خونه رو ترو تمیز میکردم و برا آقا چندین نوع غذا درست میکردم... ولی الان نه... صبح آقا زنگ زدن بیام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دختر خوبی به نظر میرسید اما دیگه نذاشتم بره تو اتاقا... چون تا میرفت متوجه میشد اتابک تو اون اتاق میخوابه و میترسیدم به شیرین جون اینا خبر برسه...

ساعت دو و سه بعد چند مدل غذا درست کردن تشریف برد و من رو کاناپه افتادم... با اینکه حتی نصف صنم کار نکرده بودم اما حسابی خسته بودم...

اتابک برای ناهار نیومد... شب بود که سرو کله ش پیدا شد...

تواتاقم بودم... رو تخت دراز و درس میخوندم که اتابک تقه ای به در زد:

-میتونم بیام تو؟

سریع رو تخت دراز شدم:

-خستم.

اما اومد تو... چهره ی به هم ریختش عذابم میداد... مشخص بود فکرش درگیره.

رو تخت نشست و به کتابام نگاه کرد:

-خوبی؟

رو تخت نشستم و کتابمو برداشتم و شروع کردم به درس خوندن:

-تعریفی ندارم.

-میخوای میز اتاق مو بیارم روی اون درس بخونی؟ اینجوری سخته رو تخت.

از کی تا حالا براش مهم شده؟... مهربان من شده؟!؟!؟

-مهمه برات؟

-خب.... اگه تو پیشرفتت تاثیر داشته باشه آره.

-خودت لازم داری.

-نه من از میز اتاق خلاقیت استفاده میکنم.

-مگه اونجام میز داره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره.

دلم خواست بپرسم چرا من نرم اون اتاق؟... اصن چرا درش قفله؟ اما نپرسیدم.

-لازم نیست. همین جوری خوبه.

و سرمو انداختم پایین... تو دلم کلی سوال جور واجور داشتم... تا اینکه پرسید:

-شام چی داریم؟

با حرص نگاش کردم... بازم حرف از شکم زدا!... گفتم:

-کوفته ی تبریزی با سس مخصوص... من از کجا بدونم... اون دختره مـــو خوشگل فـــرفـــریه غذا برای یه ماه مون درست کرده برو میل کن و از تنوع لذت ببرا!

لباشو به هم فشرد:

-حدس میزدم خوب نباشی.

-معلومه که خوب نیستم. این تویی که...

-بس کن.

-نمیـــــخوام. همش تقصیر...

عصبی نگاه تندی تحویلم داد و از جا پاشد و سمت در قدم تند کرد:

-گفتم بس کن.. وقتی اعصاب نداری اعصاب منم خورد نکن.

رفت بیرون و درو بست...

دست مشت شدمو توی بالشت کوبوندم.... کثافط عوضی... برو به درک...

برو پیش اون دختر عمه ای که دیشب طلب کمک میکرد و تو هم آماده ی اشاره ش بود... برووووو...

عوضی...

به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه جلدی رفتم دستشویی و صورتمو شستم... سرم داشت از درد منفجر میشد...

آخ خدا باز من سردرد شدم... از درد همو جا وسط دستشویی نشستم سرمو با دستام بغل کردم...

کاش قرص بخورم... لعنتی اینجا هیچ قرصی پیدا نمیشه... چند بار تا حالا گشتم هیچی نبود... باید از خود لعنتیش بگیرم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اصلا چجوری برم دنبالش... همین الان داشتیم اعلام جنگ میکردیم اگه اتابک تمومش نمیکرد باز با هم دعوا میکردیم... غرورم این اجازه رو نمیده.. نه من نمیرم... من پیش اتابک نمیرم.

سرم بیشتر درد گرفت...

نه نمیشد... دیگه طاقت ندارم... گور بابای غرور... گند بزنن هرچی غروره.

سریع اومدم تو هال و جستجوش کردم... جلوی تلویزیون روی کاناپه پیداش کردم.

چند قدم مونده بهش ایستادم و صداش زدم:

-اتابک؟!

داشت فوتبال میدید...

منکر دلخوریم نمیشم... چه بخوام چه نخوام فکرم درگیر دیشب هست... هنوز هم هست... از اینکه هیچی نمیفهمم اعصابم خورده.

همین که حسم کرد برگشت و اخم روی پیشونیش محو شد:

-چرا صورتت اینقدر سرخه؟

چند قدم بین مون رو طی کردم و روی دسته ی کاناپه نشستم.

-سرم درد میکنه... قرص داری؟ هرچی بود عیب نداری فقط یه چیز بده من سرم خوب شه.

همون موقع فردوسی پور داد زد: گـــــــــــــــــــــل!!! توی دروازه!! چه میکنه این نیمار!!!

با خشم به صفحه ی تلویزیون نگاه میکنم. اتابک، مضطرب تلویزیون رو خاموش کرد و خودشو سمتم کشوند و دستشو گذاشت روی دستم.

فکر میکردم هنوز ناراحته ولی انگار نه انگار.. بیشتر با دیدنم نگران شده بود.

-چی شده آوا؟ چرا سرت درد میکنه؟

-چون حالم بده.

-چرا حالت بده؟

حوصله ی بحث کردن نداشتم.. دستمو از توی دستش بیرون کشیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اینقدر با من بحث نکن داری یا نداری؟ ببین من سرم خیلی درد میکنه... باید حتما یه چیزی بخورم؟ نوافن داری؟ یا ژلوفن؟ اصن فرقی نداره فقط یه چیز بیار من...

-الکی که نباید قرص خورد... باید ببینی علت این سردردا چی ان؟

بی اعصاب جواب دادم:

-اتابک درساتو روی من آزمایش نکن... اعصابم خورده فقط برام قرص بیار.

-اینجوری حرف زدن درست نیست.. گفتم که من الکی بهت قرص نمیدم. باید بدونم چت شده که سردت اینجوری درد میکنه.

یه دفه زدم زیر گریه:

-اه... خیلی بدی... خب نده.. به درک!...

خواستم برم تو اتاقم که محکم دستمو گرفت و منوکشوند سمت خودش...

تعادلم رو از دست دادم و صاف افتادم تو بغلش... در حالی که از درد گریه میکردم و صورتمو پوشونده بودم تقلا کردم ولم کنه.

-ایش... ولم کن...

و این همش به خاطر این فشارای عصبیه... همین و بس.

-تو اصن منو درک نمیکنی... خیر سرت دکتری... میگم یه کاری کن سرم خوب شه... دو سه تا ژلوفن قرمز بهم بده بخورم... اونوقت...

سرمو گذاشت روی تخت سینش و به سکوت دعوتم کرد:

-هـــــیش... آروم باش... بگو ببینم چی تو رو اینقدر سرخ کرده؟... اول که اومدی صورتت سرخ شده بود... هی قهر نکن.

نمیتونستم خیلی راحت سرمو بزارم رو سینش و خفه شم... سرمو بالا آوردم و با صراحت گفتم:

-مسبب تمام سردردای من شما مردا هستین... منو عصبی میکنین و سرم یهو از درد منفجر میشه... همش همین...

دست بزرگش روی سرشونم بود و نگاه شرمندش توی چشمای من... مردمکی که داشت میلرزید... باز همون نگاه دودل... باز همون تشویش... باز رفت به گذشته و تو من گم شد.

یهو منو رو کاناپه نشوند و بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب و قرص برگشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بروبرو به قرص قرمزی که داشت از بستش در میاورد نگاه کردم... چند لحظه بعد اونو با لیوان جلوم گرفت:

-بیا بخورش. بخورش و خوب شو و دیگه نخور.

-این چیه؟

و به ژلوفن تو دستش اشاره کردم.

-نگو نمیدونی که باور نمیکنم. ژلوفنه دیگه.

-خودم اینو میدونم آقای دکتر فقط(بسته ی ژلوفنو برداشتم و دوتا دیگه در آوردم و همراه با اونی که تو دستش بود گذاشتم تو دهنم و قورتش دادم:)من با این یه دونه یه اپسیلونم بهتر نمیشم.

بعد هم لیوان آب رو ازش گرفتم و لاجرعه بالا دادم.

اتابک از این حرکت من کف کرده بود.

-آوا!!! چی کار کردی!!!؟

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی... دستت درد نکنه. شب بخیر.

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و نشوندم سرجام و جلوم زانو زد:

-با توئم آوا... چی کار کردی؟ سه تا ژلوفن؟؟؟ با هم؟؟؟

-مگه چیه؟

هرلحظه گره ی ابروهاش تنگ تر میشد:

-چش نیست... ضرر داره دختر... عوارض داره. تو داری دارو سازی میخونی بهتر از من سر از دارو و دارو شناسی در میاری... میدونی در کنار هر مزیت یه دارو هزار تا عوارض هست.. اونوقت...

-ای بابا... بیخیال دست از سرم بردار... من از موقعی که یادم میاد از این سردردا داشتم... هر بارم با همین قرصا خوب خوب میشم... هیچ مشکلی هم ندارم... پس بیخیال.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لجوجانه پاشدم و خواستم برم تو اتاقم که اینبار چیزی یادم اومد سریع روی کاناپه نشستم و اون هنوز جلوم زانو زده نشسته بود.

-اتا؟؟؟؟

گره ی پیشونیش ثابت موند و از فکر در اومد.

سرشو به نشونه ی "بله" تکون داد.

-یه چیز دیگم باید بگم.

-بگو.

-هرچی باشه قبول میکنی؟

-حالا بگو ببینم چیه؟

خودمو لوس کردم... دستامو انداختم دور گردنش و سرمو به یه طرف خم کردم:

-بگو "باشه" دیگه!!! به خدا چیز سختی نیست فقط باید دستور شو بدی.

به وضوح دیدم رنگش پرید... چی داشت تو مغرش میگذشت... به چی داشت فکر میکرد و نمیدونم فقط بدون حرف برای تایید سرشو بالا پایین کرد.

فهمیدم که قبول کرده.

بیخیال فکرای چرت و پرتیم گفتم:

-بگو صنم دیگه نیادا... راست شو بخوای ازش خوشم نمیاد.. یکم عجیبه.

حرفی نزد و فقط زل زد به چشمام... چرا حرف نمیزد؟

-باشه؟

-...

-اتابک؟؟؟؟

یهو به خودش اومد... انگار تو یه دنیای دیگه بود که گفت:

-چی.. یه بار دیگه بگو.

شمرده شمرده گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بگو... صنم... دیگه نیاد... خودم خونه رو تمیز میکنم... غدا هم خودم سفارش میدم... فقط بگو نیاد.

-چرا؟

-چون ازش خوشم نمیاد.

پوزخند معناداری زد:

-چرا؟

-چرا نداره... چون به دلم ننشسته... باور کن تو چشماش خوندم ما با هم به مشکل برمیخوریم... پس بهتره که نیاد. هوم؟

-حسودی میکنی؟؟؟ فکر میکردم تنها دختری که نه حسوده و نه اهل افه تویی...

-منظورت چیه؟ چرا باید به خدمتکار حسودی کنم؟

-چون من میگم بیاد تو میگی نیاد؟

نمیفهمیدم تو ذهنش چه خبره:

-نمیفهمم چی میگی... تو میگی باید بیاد؟؟؟

-...

-اتابک؟؟؟

یهو از جا بلند شد:

-من میرم بخوابم... باشه میگم نیاد. شب بخیر.

پشت سرش منم پاشدم برم بخوابم. هر دو به در اتاقمون رسیدیم...

-شب بخیر.

چند ثانیه ای نگذشته بود که صداشو شنیدم:

-آوا؟

-هوم؟

-چشمات...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-طوسی شده؟؟؟

-مشکی شده.

-بده؟؟

-هیچ وقت نگو و نپرس... چون مشکی چشمات خیلی بهت میاد... حتی بیشتر از چشمای...

-...

چشمای کی؟؟؟ میخواست اسم یه شخص رو بگه... واااای خدا داشتم از تو جشماش میخونم داره حرف میزنه... دارم میبینم اسم یه زن سر زبونشه ولی نمیگه... پس دلیل این همه گنگ بازیش همینه که تو چشمای من یکی دیگه رو میبینه...

اون کیه که چشمای مشکی داره و شبیه من میتونه باشه؟

حس بدی داشتم... اینکه من جای یکی دیگه باشم...

آیا من مطمئنم؟

نه مطمئن نیستم اما به گمونم همینه...

در اتاقش محکم به هم خورد... منم رفتم تو اتاقم... لباسامو با تاپ شوارک عوض کردم و اسپلیتم روشن کردم... گرمم بود... وای خدا خیلی گرمم بود... تحمل گرما رو نداشتم... از گرما بدم میاد...

از اینکه هیچی نمیدونم بدم میاد...

اشک چشمامو تر کرد اما خسته تر از چیزی بودم که بخوام گریه کنم...

از بعد از عروسیم هرشب نـــــه اما شب در میون یکم گریه میکردم...

هنوز باور نمیکردم اینجام... خونه ی اتابکم... اتابک رادمنش... هنوز اتابکو نشناختم و ناسپاس خوبی هاشم... تقصیر خودم نیست که کارای بدش بیشتر از کارای خوبش تو چشممن.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشیم داشت خودشو میکشت... ترمه بود... جواب دادم:

-اگه یه روز منو...

جیغ ترمه باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنه.

-آووووووووا...

-واای گوشم کر شد... چی شده ترمه؟

-مرگ... سلامت کو؟

-ای خدا... سلام!

-(جیغ کشید)واااای آوا بگو چی شده؟

-چی شده؟

-فربـــــــــــــــد....

-خب؟

-با بابام صحبت کرد.... دوشنبه هفته ی دیگه که بیستم باشه ساعت ۷ و نیم میان خونه مون....(داشت از ذوق فوران میکرد)

-اوه اوه... بپا نچایی آجی... خب پس... به سلامتی... تو هم ظاهرا میخوای خبرت مزدوج شی...

-آره دیگه... دیدم تو شووور داری منم دلم شور خواست!!!

و خندید... منم سعی کردم بخندم پی به حال و روزم نبره:

-خخخخ... ایشالله که زود تر شوهر کنی بلکه شرت از سرم کم شه.

-وای آوا من چجوری هفته ی دیگه طاقت بیارم آخه؟؟؟

-نگو که الان من یه چی میگم تو کلا از ازدواج و شووور و هرچی هست پشیمون میشی؟

و چه قدر سخت بود که این بغض احساس رو میخواستم خفه نگه دارم... اونم در برابر ترمه که همه جوره منو میشناخت... ترمه بعد از مکثی گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چیزی شده آوایی؟ اتفاقی افتاده؟ حس میکنم...

سعی کردم بغض مو قورت بدم...

چی شده؟... چی باید بگم؟

سکوت رو ترجیح میدم.

نفس عمیقی کشیدم:

-نه... چی میخواد بشه؟

-چرا یه چی شده...

-اتابک صدام میکنه باید برم... بعدا زنگ میزنم کاری نداری؟

(اما زهی خیال باطل اتابک که نیست)

-باعشه ولی بعدا باید برام بگی چی شده.

-باشه گلم... بای.

-پووف بای.

و دوباره سرمو گذاشتم رو بالشت.

اما نه بالشت خودم...

تو اتاق اتابک بودم و سرمو توی بالشت اون فرو بردم...

حالم خوش نیست...

دلم گرفته... نمیدونم از چی اما دلم گرفته... از صبح دیگه ندیدمش.. اتابکو میگم...

کاش کارش یجوری بود که بیشتر همو میدیدیم..

نه بابا این چه حرفیه... اصن به کنار هم بودنمون فکرم نمیکنم... والا!

بهتر که نباشه...

بیخیال جدال درونم... نگاهی گذرا به عکسای روی دیوار اتاقش انداختم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کل دیوار پر از عکسای خانوادگی بود... عکس همه شونو میشد دید...

شیرین و فرهاد... عمو و خانودش و عمش و شمیم و خالش و بچه هاش...

و حتی خودم و خودش...

چند تا عکس از من هم داشت... تکی...

حدس میزدم اینکارو به خاطر شیرین کرده... که یه وقت شک نکنه... هرچی نباشه اونا فکر میکردن من و اتابک از قبل کلی با هم دوست بودیم و خاطر همو میخواستیم... نمیدونستن من از وجود مردا کنار خودم بیزارم...

همه ی اینا یه طرف، عکسی که شمیم و اتابک کنار هم بودن هم یه طرف دیگه. انگار جشن تولد شمیم بود... شمیم لپاشو باد کرده بود و داشت شمعا ور فوت میکرد و اتابک خم شده بود و میخواست گونه شو ببوسه...

ایش چندشم شد...

برام جالب بود که شمیم تو اون عکس یه لباس قرمز پوشیده بود... سابقه نداشته اونو با لباسی جز به رنگ مشکی ببینم... اما تو اون عکس واقعا خوشگل به نظر میومد...

هـــــــــی.... اصن به من چه... پاشم برم به کارو زندگیم برسم... از روی تختش بلند شدم و بار دیگه به عکس شون نگاه کردم...

چه قدر هر دوشون تو اون عکس شاد میزدن... انگار هیچ غمی نداشتن...

اتابک چه قدر جوون بوده... الهی... موهاشو ببین چه قدر بوور بوده...

خفه شو آوا!! تو به اتابک چی کار داری؟؟

سرمو انداختم پایین.. راست میگه... به من چه...

*

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مشغول ورق زدن جزواه های آزماگاهیم بودم که صدای در اومد... این ینی اتابک اومده...

یه آن دلم خواست برم به استقبالش اما بعد بیخیال شدم... عکس تولد شمیم اومد تو ذهنم... اتابک از آدمایی مث من خوشش نمیاد چرا برم پیشش...

حاضر شدم برم باشگاه ثبت نام کنم...

واقعیتش حوصلم سر رفته بود... خیلی وقت میشد ورزشو گذاشته بودم کنار و به این خاطر حس بدی داشتم...

اتابکو از موقعی که اومده بود ندیده بودم.

پشت در اتاقش ایستادم و خواستم در بزنم که صداش باعث شد خفه شم.

-...

-چه خوب که اومدی... میدونی چند وقته ندیدمت؟؟؟

-...

-جدی؟... به به...

-...

خندید و گفت:

-اتفاقا دارم حاضر میشم بایم بیرون اول میرم خونه ی شمیم... بعدش میام پیش شماها...

-...

-عید نوروز اومدم ولی اینقدر برنامه هامون پیچیده بود اصلا لندن نبودیم... همش بریستول بودیم.

-...

-خیله خب امشب میام.. قول...

در اتاق باز شد... رو در رو... چشم در چشم... مونده بودیم...

دستم تو هوا مونده بود... خشک شده بودم...

-بعدا زنگ میزنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشی رو پایین آورد.

بدم ریز لرز داشت...

گاااااااااش.... من چرا الان اینجا بودم. نکنه فکر کنه فالگوش وایسادم...

نگاه مو از چشماش دزدیم و پایین آوردم... به دو دکمه ی بااز پیراهنش... به بوی عطر مدهوش کنندش... به بالا و پایین رفتن های تند قفسه ی سینش...

-آوا!!!

-...

-کاری داشتی؟؟؟

نگاه مو بالا آوردم...

خب آره.... کارش داشتم... احمق بودم که کارش داشتم... چرا باید بهش میگفتم میخوام برم بیرون... میخوام برم باشگاه... چرا باید بهش خبر میدادم کجا میرم؟

عقلم گفت: چون تو احمقی.

سریع دستمو پایین آوردم... و پشت بهش چرخیدم و خواستم قدمی بردارم که دستمو گرفت:

-کجا میری؟ کاری داشتی؟

مجبور شدم بایستم...

-دستمو ول کن.

دستش شل شد.

-باشه.

اشک به چشمم دوید... کی میگفت مخاطب پشت خط، زن نبود؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

احمق بودم اگه فکر میکردم با یه مرد حرف میزد.

سر دلم میسوخت... نمیدونم از چی اما میسوخت... داشت از سرم دود بلند میشد... این دود اینقدر زیاد بود که چشمامو به اشک میانداخت...

چشمامو روی هم فشردم تا اشکم در نیاد.

سرسری دستمو زیر چشمم کشیدم و برگشتم:

-گفتم دستمو ول کن... نگفتم شل کن.

-چرا زیر چشمت سیاهه؟؟؟ گریه... گریه میکنی؟؟

هـــــــــــیع..... واااااییی خداااا.... خط چشمم رو میگه... نه.... خاک به سرم... بدبخت شدم... نه نه نه نمیذارم بفهمه.... زدم به سیم آخر اما با اعتماد به نفس طوری که مجبور شه حرفم رو باور کنه گفتم:

-چی از جونم میخوای؟... به تو چه زیر چشمم سیاهه... تو چشمم چیزی رفته... (زدم تخت سینش) میخوام برم باشگاه ثبت نام کنم... اومدم بهت بگم خبر داشته باشی... فقط همین...

دستاشو بالا برد:

-خیله خب آرووم باش... کاریت ندارم که. کجا هست این باشگاهی که میگی؟... آدرسش کجاست؟ مدیرش کیه؟؟

با حرص آدرسو براش گفتم.

-مدیرش کیه؟

-نمیدونم دیگه چه سوالا میپرسی. ترمه قبلا بهم گفته بود ولی الان یادم رفته.

یکم فکر کرد... جلوی من رفت تو آشپزخونه و از بطری داخل یخچال آب کوفت کرد. متفکرانه به من که دست به سینه ایستاده بودم نگاه کرد.

بطری رو گذاشت روی اپن و گفت:

-نمیشه!

نزدیک بود جفت چشمام از کاسه بیوفته بیرون.

-چرا؟؟؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چونه شو خاروند:

-سعادت آباد برای باشگاه رفتن دوره. یک الی یک و نیم ساعت طول میکشه برسی.

به خودم اشاره کردم و حق به جانب گفتم:

-اما خودم میخوام برم... میفهمی خودم میخوام برم. برای کسی دردسر درست نمیکنم. برای تو هم. پس ولم کن.

به سمت در رودی راه افتادم اتابک جهشی زد و تو یه ثانیه به من رسید.

-نه وایسا!... ببین سعادت آباد دوره. بعدشم نمیدونیم مدیرش کیه چیه؟ باید تحقیق کنیم یه باشگاه خوب بری.. امنیت داشته باشه.

-برو بابا... من میخوام برم...

همون موقع گوشیش زنگ خورد... اتابک دوید سمت اپن... منم طاقت نیاوردم و پا به پاش دویدم و سریع نگاه سرکشم رو به صفه ی گوشیش دوختم.

"شمیم"

قلبم تو سینه فرو ریخت... نـــــــه.

دوباره صحنه ی اونشب یادم اومد ...

صدای اتابک توی گوشم اکو شد...

-دارم میام پیشت عزیز دلـــــم. گریه نکن کاری که گفتم رو بکن.

صدای دادش تو گوشم پیچید:

-همـــــــش تقصیر توئـــــــــــــــــــــــه.....

هنوز برام موضوع اونشب رو توضیح نداده... نداااااده.

اتابک گوشی رو برداشت و جواب داد:

-سلام... چی شده؟

...-

-دارم راه میوفتم... ولی نمیتونم زیاد بمونم، بعدش باید برم جایی.

بطری آب رو جلوی من گذاشت توی یخچال و بعدشم رفت جلوی آینه قدی جلوی در ورودی و خودشو چک کرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه میخرم.

-...

-آره سرراهی داروخونه هست... دوز ۵۰ بود یا ۱۰۰؟؟؟

- ...

برگشت برام دست تکون داد. گوشی رو از خودش دور کرد و آروم تر گفت:

-من نمیدونم، میخوای بری برو ولی بزار من یه تحقیق بکنم بعد.. باید برم... خدافظ.

بدون هیچ حرف دیگه؛ در حالی که با شمیم حرف میزد رفت بیرون.

همین؟؟؟؟

پامو محکم روی زمین کوبیدم و جیغ جیغ کردم:

-عوووضی!!

الان که رفتی پیش شمیم... بعدش چی؟... تو اتاقت با کی حرف میزدی؟ بعدش کجا میری؟ اصلا با کی حرف میزدی؟... پیش کی میخوای بری؟...

کیفمو انداختم رو زمین و رو اپن نشستم.

چهار زانو زدم و چشمامو نازک کردم.

شونه هام لرزیدن... قلبم میزد... غیر ارادیم میزد... احساس بدی داشتم... به خودم به اتابک...

امروز روز نحسی خواهد بود... خواهد بود ینی هنوز خوبه... ینی بدتر خواهد بود.

دست مشت شده مو کوبیدم رو زانوم.

بیخیال کلاس شدم... دل و دماغی برام نمونده بود.

اشکام سرازیر شدن...

لعنت به اشکای بی موقع... تمام چشمام سیاه شدن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فین فین کنار زمین و زمان رو فحش میدادم.

کاش نمیذاشتم بره... کاش جلوشو میگرفتم. دوست نداشتم بره پیش شمیم... دوست نداشتم بره پیش یه زن...

***

سرم داشت میترکید... دوباره سردرد شده بودم... کجاست این اتابک من ازش قرص بگیرم؟؟؟ چرا نمیاد خونه؟ من نمیفهمم این بشر چرا نمیدونه مفهوم خونه چیه؟ چرا اینقدر دیر میاد؟؟؟؟

دور تا دور اتاقم میچرخیدم... کج و راست میشدم و شقیقه هامو فشار میدادم... یه پارچه رو با اتو داغ کردم و دور سرم پیچوندم تا بلکه علاجی باشه.

اتابک تو کجایی؟؟؟

صدای باز و بسته شدن در نشون از اتابک بود... به سرعت از اتاق بیرون اومدم و صداش زدم:

-اتابک!!!

اما... با دیدنش سر جام ایست کردم... در واقع خشک شدم... نه!!! این سر وضع.. این قیافه... از اتابک... بعید بود... واقعا دور از نظر بود...

کت شو رو زمین کشون کشون حرکت میداد... مست و سر گردون، تلو تلو خوران با اون هیبت اومد تو هال... اووه گاااش... بوی الکل و میتونستم به وضوح حس کنم... شدید تر از هر موقعی بود... قیافش به هم ریخته و ژولیده بود...

بی توجه به من مست و سرگردون افتاد رو کاپانه:

-نفس... نفسم... کجایی؟

چی داشت میگفت؟... نفس؟ با من بود؟!؟!؟... ذوق کردم.. اولین بار بود که اینجوری یکی منو صدا میکرد.

با فکر اینکه به من گفته نفس ناخوسته ته دلم غنج رفت. با کلی شور و هیجان رفتم کنارش زانو زدم...

-اتابک؟!؟!؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو نفس منی...

گاااش... بیا منو بگیر که الان از ذوق میترکم. چطور شد؟ من از کی نفس شدم... واقعا الان منو میگه دیگه نه؟ وای چه ذوقی هم کردم مث این ندید بدیدا... خاک بر سرم...

به کل هرچی بغض و ناراحتی ازش داشتم و فراموش کردم و بی هوا گفتم:

-اتابک... خوبی عز عزیزم؟ خب... خب تو هم نف...نفس منی!

جان؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یکی زدم تو دهنم.

خودم از این حرفم تعجب کردم... چشام گرد شد...

دروغ گفتم.... به جان خودم از دهنم پرید... من اصن حرف زدم؟ نزدم... بله نزدم...

افکار درهمم با این حرفش نصفه موند:

-چرا رفتی نفس؟... تو که میدونستی من چه قدر دوست دارم... نمیدونستی؟ تو هم مث شمیم شدی؟... تنهام گذاشتی رفتی...

به گوشام که اعتماد نداشتم نمیدونستم چجوری مطمئن بشم چی داره میگه... آروم صداش زدم ببینم کنترل داره رو خودش یا نه:

-اتابک...

اما نه انگار واقعا زده بود به اون درش:

-نفس من دوست دارم... خیلی دوست دارم...

هان؟؟؟ نفس؟؟؟؟ نفس آدمه الان؟؟؟ منو میگه یا یه نفس بانویی رو؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه.....!!!

اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد او پرتره بود...

اشک تو چشمام حلقه بست و نگام رفت سمت پرتره ی اتابک... پرتره ای که گوشه ش نوشته بود "نفس"... نقاش اون پرتره دختری به نام نفس بود... اتابک داشت از نفس میگفت و من فکر میکردم داره از من میگه... صدای خـــــرد شدن چیزی رو از درون شنیدم.... من فکر کردم... فکر کردم میگه من نفسشم... واااای... چه قدر من احمقم من چه قدر بی عقلم... آخه من قدی هستم که نفس اتابک بشم؟؟؟؟؟... نه واقعا هستم؟؟؟ اون با وجود اون همه دوست دختر رنگاوارنگ...

اشکم پایین ریخت و گوشیش زنگ خورد... آخه تو این هیرو ویر کی میتونه زنگ بزنه... گوشی شو از جیب پیرهنش در آوردم... چشام چهار تا شد... نوشته بود "نفـــــس"!!!

تن و بدنم شروع کرد به لرزیدن..

..انگشتمو رو دکمه ی تماس کشیدم و گوشی رو گذاشتم لب گوشم... خواستم چیز بگم که صدای دختر جوون و سرحالی از اون ور خط اومد:

-اتابک؟؟؟... چه عجب جواب دادی!!... چی شدی یهو؟چرا یهویی رفتی؟... بابا من بهت گفتم بیای مهمونی یکم حالت بهتر شه نه اینکه تا جا داری بخوری مست کنی؟ من فقط بهت گفتم دارم ازدواج میکنم تا دعوتت کنم بیای عروسیم... هفته ی دوم ژانویه ست... بعد از کریسمس... تو لندن... فقط میخواستم دعوتت کنم و بگم همسرم کیه... فکر نمیکردم اینجوری شه... نشد حرفامو کامل بزنم... چرا ساکتی؟... اتا ناراحتی؟؟؟ عزیزم تو که با شمیـــــم خوشبخت میشی چرا قضیه تونو اینقدر کش میدی آخه... الووو .... اتابک میشنوی؟؟؟ هستی؟؟؟... ای بابا...

و تماس قطع شد...

چشمامو بسته بودم و اشک میریختم که گوشیش باز زنگ خورد...

کوفت... چه آدمایین شماها... کفر خدا میشه صبح زنگ بزنین؟

نوشته بود "احسان"...

دوستش بود... سعی کردم بغض مو قورت بدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-الو؟

-اِ... شمایین، سلام آوا خانوم... خوب هستین؟

-ممنون... اتاب...

-میدونم میدونم... خودم رسوندمش... رسید بالا؟

-بله.

-آهان... ببینین آوا خانوم اتابک شدیدا مشروب خورده مسته... شما برید تو اتاق خودتون درو هم قفل کنین لطفا... به حرفاشم گوش نکنین چرت میگه... جدی میگم چرت و پرت میگه... یه ذره زیادی از حد خورده همه ی درداشو سر یه چی خالی کرده... شما اصن بهش...

-فهمیدم آقا احسان.

-خب پس... شب تون بخیر.

-...

گوشی رو قطع کردم و انداختم روش...

در حالی که چشماش نیمه باز بود نالید:

-نفس دوست دارم...

کله م داغ کرد... از این مدلایی که دیگه سرد بشو نیست... نفس دوست داری؟ یه نفسی بهت نشون بدم...

داد زدم:

-نفس و حناق... نفس و زهر مار.... بی شعور... عوضی... برو ببیر با نفس... ایش.

با مشت بازوشو کوبیدم... نمیدونم درد نداشت که حتی یه آخ کوچولو هم نگفت؟!.... با حرص لگدی به پاش زدم.

-ایشاالله که نسل هرچی مرده تو این دنیا منقرض شه من انقدر از دست تو حرص نخورم...

بدو بدو و گریه کنان به اتاقم رفتم و درو قفل کردم... سرم گیج رفت و برای چند لحظه چشمام بسته شد و از حال رفتم... و دوباره هق هق....

سرم داشت منفجر میشد... از درون داشتم نابود میشدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ینی نفسم یکی از معشوقه هاشه؟!؟!؟ معلومه... مگه زنا دیگه چی میخوان؟؟؟ خوشتیپ میخوان که هست... پول میخوان؟... اوه داره چجورم.... اخلاق میخوان؟... به وقتش خدای اخلاقه... احترام میخوان؟... استاد احترامه.... آخ نفس... به خدا اگه یه روز گیرت بیارم یه کف گرگی میم تو حلقت.

از اینکه اتابک گفت نفس دوست دارم، دلم آتیش گرفت... اتابک مال من بود... شووور من بود... خودِ خودِ من. دلم نمیخواست بگه یکی دیگه رو دوست داره... اما چرا؟... چرا نمیخواستم کس دیگه ای رو دوست داشته باشه؟... مگه ما نمیخوایم جدا شیم؟

***

صبح با سردرد شدید که تو سرم بود بیدار شدم... از سردرد داشتم میمردم... اتابک خونه نبود... به آشپزخونه میرفتم که باز سرم گیج رفت و با زانو افتادم... اه...

آب خوردم و دست و صورت مو شستم...

حس خیلی بدی نسبت به همه چی داشتم... چای ریختم و مشغول خوردن شدم و با نفرت به پرتره نگاه میردم...

فکر اینکه دیشب اتابک گفت:" نفس دوست دارم" تو مخم بالا پایین میپرید...

در آخر اعصابم خاطی شد و لیوان چایی رو نفرت پرت کردم سمت پرتره. چاییا خیلی شیک و مجلسی روش پاشیده شدن و لیوان افتاد و با صدای بلندی به پودر تبدیل شد...

زمزمه کردم:

-برو بمیر... تو هم با اون نفست... ایـــــــــش!!!

حاضر شدم برم باشگاه ثـــــبـــــت نـــــام کنم... دیگه برام مهم نبود اتابک چی بگه.... اصن به خدا قسم... به جون نفس جووووونش... فقط دلم میخواست بگه چرا رفتی باشگاهی که خیلی شناخته شده نیست.... به جوون نفس چنان با پام به یه جاییش میزنم که دیگه تا آخر عمر از توانایی تولید نسل محروم شه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هی..... دیگه حتی حوصله ی دانشکده رفتن نداشتم...

***

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو ساختمون...

در همین حین گوشیم زنگ خورد... ترمه بود...

ریجکت کردم که اس داد: بردار کار واجب دارم.

و دوباره زنگ زد:

-هان؟؟؟ چی شده؟

-سلام خوبی؟

-نه نیستم چطور؟

-چه خبرا؟

-چی کار داری؟

-کجایی؟ چرا دانشکده نیومدی؟

-ترمه!!!

-جدی میگم چرا دانشکده نیومدی؟

-اگه کارت اینه قطع کن چون حالم خوب نیست حوصله ی خودمم ندارم.

-باشه باشه... آوا تو... تو میدونستی... میدون...

-عزیزم حالم خوش نیست... رک و پوست کنده حرف تو بزن.

ترمه با دودلی گفت:

-اتابک دیشب خیلی دیر اومد خونه درسته؟!

با فکر بهش دوباره حالم گرفته شد و ماتمم گرفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-هـــــــــــی...آرره... خیلی دیر اومد... خیلی...

-ببین آوایی... ناراحت نشیا یه وقت... من میدونم به من ربط نداره... اما خب تو دوستمی... میخوام چیزایی رو که دیدم رو برات بگم.

ترس به جونم افتاد... منظورش چیه؟ مگه چی دیده؟... در همین حین وارد دفتر باشگاه شدم. ینی چی میخواد بگه... اصلا ترمه از کجا میدونه دیشب اتابک دیر اومده؟

-دیشب من رفتم مهمونی صدرا سولتی... جی اف بنیامین کشاورز... همونی که اونروز...

-خب خب بقیش؟؟؟؟

انگشتمو مک میزدم و جوش جوش میکردم.

-اتابک و دیدم... نمیدونی وقتی اومد چند تا دختر دورش جمع شدن... چه قدر جلوش عشوه خرکی اومدن... اما اون اصلا توجه نمیکرد تا اینکه... تا اینکه... چطور بگم... یه دختر... دختر که نه بیشتر شبیه فرشته ها بود اومد.... با همه شون فرق داشت... انگار ایرانی نبود وای نمیدونی چه قدر ملوس و لطیف بود... رفت همه ی دخترا رو پر داد و خودش کنار اتا نشست... خداوکیلی خیلی خوشگل بود... دختره از اول تا آخر از همه چیزو همه کس به نظرم حرف زد... اتابکم فقط مشروب میخورد و گوش میداد... تا اینکه دختره یه چیزی به اتابک گفت که بدجور بهمش ریخت... انگار انتظارشو نداشت... بعدم بلند شد رفت یه جای دیگه... انقدر مشروب خورد و خورد و خورد که هرکی دیگه بود به دیار باقی میپیوست... بعدم یکی از دوستاش اومد و کمک داد بیاد خونه...

چشمام دیگه جایی رو ندید و اینبار جوری افتادم که درد تا مغز استخوان تو تنم ریشه دووند... این حرفا ینی چی؟؟؟؟ چی به سرم اومد؟

*

-خانوم... خانوم...

-یا خدا... خانوم چی شدین؟

-زنگ بزنین به اورژانس...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-شاید قند خونش افتاده.

محکم به صورتم میزدن تا چشم باز کنم... زانوهام از فرط درد زق زق میکرد. ترمه چی میگفت؟؟؟

بیشتر از این معطل شون نکردم و چشمامو که لبالب از اشک پر بود و باز کردم.

-خوبم.

چند نفر منو گرفته بودن..

خاک بر سرم کنن که هر جایی حالم هی میپره.

خودمو جمع و جور کردم... رو صندلی نشوندنم و برام آب قند آوردن...

-همیشه اینجوری میشین؟

چشم غره ای به خانومه رفتم:

-چجوری؟

-ینی همیشه غـــــــــش میکنید؟

عجب آدم بی تربیتیه... رو دختر مردم عیب میذاره... همچین الکی الکی... طلبکارانه و عصبانی گفتم:

-نخیر... غـــــش چیه خانوم محترم؟ اِ؟

***

بعد از ثبت نام تو باشگاه برگشتم خونه... اما قبلش از داروخونه یه نایلون پر از مسکن و قرص از قبیل نوافن، ناپروکسن، ژلوفن و استامینوفن و غیره خریدم... لامصبا بدون نسخه نمیدادن اما با پول.....

به قدری ناراحت بودم که حد نداشت... یه جورایی باورم نمیشد...

تو کیفم دنبال کارت خونه گشتم... نبود... دوباره گشتم بازم نبود...

با اعصابی خط خطی با خودم غر زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-این ینی چی؟ کجا قایم شدی تو؟ منظورت که این نیست به اتابک زنگ بزنم نه؟؟؟

معلومه که نه...عمـــــــــــــــرا... ابـــــــــدا... امکان نداره... از دستش عصبانی ام... داغم...

-پس چی کار کنم الان؟؟؟

رفتم رو پله ها نشستم و به ساعتم نگاه کردم هنوز ساعت یازده بود...

-اووووووووووووووووووووووووه.

میدونستم اتابک شب میاد اما نمیتونستم ینی امکان نداشت به خودم اجازه بدم بهش زنگ بزنم... از دستش آزرده بودم... ناراحت بودم... خیلی...

پس چند تا دیگه قرص آرام بخش از بسته در آوردم بدون آب بالا دادم و تخت رو پله ها دراز کشیدم و خوابیدم.....

***

(از زبون سوم شخص)

درب آسانسور باز شد و اتابک با صوت"طبقه ی بیست و یک" تکیه شو از دیواره ی آسانسور گرفت و با گام هایی بلند و مردونه کارت خونه رو از کیف پولش برداشت و در و باز کرد و رفت داخل... برگشت تا درو ببنده که تو تاریکی راهرو دختری رو دید به پله ها تکیه داده و سرش خم شده بود... خوابیده بود...

برق از سرش پرید و عرق سردی روش نشست...

نکنه اون....

به سرعت همه چیزو ول کرد و برقا رو روشن کرد و نشست بالا سر آوا که رنگ و روش حسابی پریده بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از گرمای راهرو آوا حسابی عرق کرده بود...

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود...

آوا رو صدا زد:

-آوا؟... آوایی؟...

وقتی دید جواب نمیده و خوابه و قصد بیدار شدنم نداره یه دست شو گذاشت زیر زانو ها و دست دیگه رو انداخت زیر کمرش و تو یه حرکت بلندش کرد... از همیشه داغ تر بود...

اتابک در حینی که میبردش تو؛ مقنعه شو در آورد و پرت کرد روی مبل و دستی به صورت ظریف آوا کشید...

کلیپس آوا باز شد و موهاش ریختن دورش...

آوا رو با احتیاط رو تخت خوابوند... این بار اول دومش نبود که آوا رو وقتی خوابه جایی میبرد... اما... اما اینبار یه فرقی داشت...

اینبار همسرش بود.

موهاشو صاف کرد... همه ی اجزای صورتشو آنالیز کرد و رو لباش موند... لبای خوشگل و نازکی که یه بار، فقط یه بار حسش کرده بود و چه حس خوبی رو بهش القا کرد... دوست داشت بازم ببوسش اما نه...

اتابک خودشو میشناخت... خیلی وقت بود که همه چیز تو زندگیش هـــــوس بود و بس... خیلی وقت. سرشو جلو برد... اما نه به قصد بوسیدن لباش...

بوی موهای آوا رو دوست داشت... خیلی زیاد... بوی شامپو بـــچه میدادن و اتابک عاشق این بو بود... سرشو کمی بالا آورد و با فاصله ی کمی توقف کرد... بازم نگاش کرد... این حس بهش دست داد که آوا گرمشه... دکـمه های مانتو شو با احتیاط بـــاز کرد. طوری که بیدار نشه...

اینبار عطر خـــــود آوا توجه اتابک و جلب کرد... بیشتر از قبل جلب کرد... تحریکش کرد... داشت یه جوری میشد. وسوسه کننده بود. سرشو پایین برد اما نه...

تند تند سر شو عقب برد و به خودش تشر زد.

دوست داشت آوا همین طور پاک و دست نخورده بمونه...دلش نمیخواست آوا رو آلوده به هوساش بکنه... دوست نداشت ازش سوء استفاده کنه چون میـدونـســت آوا هیچ دلبستگی و هیچ حسی بهش نداره... باید اراده شو قوی میکرد...

پس به جاش بوسه ای به موهاش زد و از جا بلند شد و رفت بیرون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفت سراغ کیفش که قرصا رو دید... تاسف خورد... اما نمیتونست کاری کنه.

***

میخواستم سیب بخورم که در شکسته شد و مرصاد تو چار چوب در ظاهر شد... لبخند کریه و خنده هایی شیطانی بعدش، تن و بدنم ولرزوند... مرصاد طرفم میومد که برقا قطع شد... جیغی کشیدم...

تو اون تاریکی هیچی نمیدیم که یه دفه حس کردم مرصاد خودشو به من رسونده و قصد خوبی نداره... دست شو جلو دهنم گرفت... نفس کشیدن برام سخت بود...

-عوضی.....

از خواب پریدم... خیس از عرق بودم...

نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و سعی کردم نلرزم...بغض بدی گلومو خش دار کرده بود... با دست گردنمو ماساژ دادم.

محیط خونه رو شناسایی کردم.

-اِ ؟ من کی اومدم خونه؟

نه نه نه.... بازم اتابک... بازم بدون اینکه بفهمم منو بغل کرده و آورده خونه... لعنتی... من نمیخواستم با هم برخوردی داشته باشیم... میخواستم یه جوری اعتراضمو بهش بفهمونم... اههههه... میخواستم مثلا باهاش قهـــــــــر باشم...

ساعت چهار صبح بود... گرمم بود... از جا برخاستم و جلو آینه ایستادم... با دیدن دکمه های مانتوم که بازن و سرم که مقنعه نداشت یه لحظه ترس برم داشت...

نکنه...

اما نه... اتابک هرچه قدرم تندرو باشه من ازش مطمئنم... با من این کارو نمیکنه.... اون نمیتونه به من آسیبی برسونه... من میشناسمش... بهش اطمنان دارم. حسابمون در این باره از هم جداست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تاپی پوشیدم و به آشپزخونه رفته و چند لیوان آب خوردم و یکم خرت و پرت ریختم تو شیکمم برگشتم برم بخوابم... اما نفهمیدم چجوری سر از اتاق اتابک در آوردم... آروم و با احتیاط... اتاقشم مثل خودش جذبه داشت و داغ بود... عطرش؛ عطر تلخ همیشگیش مستم میکرد... چه قدر با مزه خوابیده بود... بالشت و بغل کرده بود و انگار داشت باهاش کشتی میگرفت...

امـــــــــــــا... با یادآوری دیشب... اون شب نحص... و "نـــــفـــــس" حالم گرفته شد... اههههههه... با فکر اینکه اتابک به نفس حتی دست زده باشه گر گرفتم و چندشم شد... چرا فقط اینو میبینم؟... شمیمم بود... قبل از اینکه بره سراغ نفس رفته پیش شمیم....

سرمو به چپ و راست تکون دادم و نتوستم بیشتر بمونم و به اتاقم رفتم و سعی کردم بخوابم.

اما مگه خوابم میبرد... هندزفریمو زدم به گوشم و همینجور الکی دکمه ی پلی ام پی ترمو زدم...

و صدای مرتضی بود که آروم ترم کرد...

دوباره نم نم بارون، صدای شرشر ناودون"

دل بازم بیقراره

دوباره رنگ چشاتو، خیال عاشقی باتو

این دل آروم نداره نداره نداره

شبامو و خواب نوازش، دوباره هق هق و بالش

گریه یعنی ستایش...

ستایش تو و چشمات، دلم هنوز تو رو میخواد

دل باز پر زده واسه عطر نفس هات

اتاقم عطر تو داره، دلم گرفته دوباره

کار من انتظاره

یه عکس و درد دلامو، میریزه اشک چشامو

غم تمومی نداره نداره نداره

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای باد و کوچه، داره تو خونه میپیچه

قلبم اروم نمیشه

بغل گرفتمت انگار، دوباره خواب و تکرار

باز نبودی من تکیه دادم به دیوار

ستایش یعنی دیوونگی هام، شبیه حس خوب تو دل ما

نگاه کن تو چشای بی قرارم

چقدر این لحظه ها رو دوست دارم

تصور میکنم پیشم نشستی

چقدر خوبه چقدر خووبه که هستی

ستایش یعنی این حسی که دارم

نمیتونم تو رو تنها بزارم"

(آهنگ فوق العاده زیبای "ستایش" از سلطان قلب ها مرتضی پاشایی)

ستایشت میکنم مرد من....

***

فردا هم اومد...

از دانشکده برگشته بودم... راننده درو باز کرد... پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم و با احترام گفتم:

-دستتون درد نکنه... اما قبلا هم گفتم دلم نمیخواد شما درو برام باز کنید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اما خانوم... من وظیفه مه که...

-میدونم اما لطفا وظیفه تون رو رو من اجرا نکنین پلیـــز.

اومدم بالا... صبح با کلی دقت کارت و برداشتم که مبادا گم بشه...

از دست خودم عصبانی بودم که چطور نفهمیدم منو آورده خونه... من باهاش قهر نبوددددم.... فقط دلخور بودم... اره دلخور... خیلی زیاد...

صبحم که زود تر از من رفته بود... حتی نفهمیدم ساعت چند.

از آسانسور خارج شده . در خونه رو باز کردم... اتابک به اپن تکیه داده بود و با گوشیش صحبت میکرد.

بدون اینکه باهاش چشم تو چشم بشم با سر سلام کردم... مقنعه مو در آورده و به آشپزخونه رفتم تا یه نیمرو درست کنم... تازگیا حس و حال غذا سفارش دادنم نداشتم... حواسم رفت پی مکالمه ی اتابک.

-در چه مورد میخوای صحبت کنی؟

-...

-مهمه؟چرا پریشب نگفتی؟

-...

-میخوای بریم پیش دکتر عاکف؟

-...

به من نگاهی کرد.

-خب پس من میام پیشت.

-...

-نه اشکال نداره... میتونی بیای.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-آوا میره بیرون تا تو راحت باشی.

-...

-وایسا ازش بپرسم.

گوشی رو از خودش دور کرد:

-آوا! میشه عصر یه سر بری بیرون؟

کمی بعد خودش جواب داد:

-آره میره...

-...

-باشه منتظرتم.

-...

-قربونت... خدانگهدار.

برگشت سمت من که میخواستم مایتابه رو بردارم و پشتم بهش بود:

-امروز عصر شمیم میاد پیشم... خونه نباش لطفا.

سرم سووووووت کشید...

ینی چی؟ یه دفه بگو برو بمیر چون میخوام با شمیم جونم تنها باشم... تنها اختلاط کنم... تو مزاحمی.

دلم میخواست جیـــــــــــــــغ بکشم.... نفس... شمیم... این... اون... اههههه... اههههه....

از شوک حرفش بدون اینکه حواسم باشه دستم خورد به مایتابه ی داغ...

همین یه درد کافی بود تا جیغی بکشم و از درد بزنم زیر گریه. نیم نگاهی بهش کردم و سریع دستمو زیر شیر آب سرد گرفتم...هـــیـــــع... انگشتم تاول گنده ای زد. اشکِ تو چشمام دید مو تیره کرد...

اتابک پرید تو آشپزخونه و از پشت بغلم کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی شد آوایی؟

با خشم برگشتم و پسش زدم:

-تو فقط یه بار دیگه به من دست بزن تا با همین چهار تا استخون...

نگاهش هنوز رو دستم بود... حرف مو ادامه ندادم... آیا من واقعا با چهار تا استخوان اتابک و میزنم؟؟؟؟؟

حتی اگه مغزم بگه هیچ وقت از کف گرگی و چهار تا استخونم استفاده نمیکنم... قلبم میل عجیبی به این مرد داره.

من:

-کی میخواد بیاد؟

با تردید گفت:

-شمیم. برای...

با دو دست زدم تخت سینش که از درد انگشتم مـــــــــــــردم.

تلاش میکردم این اوضاع روحی لعنتی مو نفهمه:

-اِ ؟ شمیم میخواد بیاد؟؟؟ واقعـــــــــــا؟؟؟؟ باشه پس من از همین الان گورمو گم میکنم تا راحتِ راحتِ راحتِ باشین... ظهر، عصر و شب تون کلاهُم اجمعین خوش.

لابه لای حرفام مقنعه مو کشیدم سرم و کیف مو برداشتم و زدم بیرون... آسانسور هنوز بالا بود... پارکینگ و زدم که اتابک پرید بیرون:

-چی کار میکنی آوا؟ بزار حرفامو کامل بگم بعد قهر کن... آوا...

اما در بسته شد و آسانسور رفت پایین.

و هق هق من بود که دل میسوزوند...

خیلی بدی اتابک... ببین چه قدر ینی این دختره رو میخواد که.... لعنتی... همین چند چند شب پیش نفس نفس میکرد... الان میگه شمیم... ای خدا...

سرم گیـــــــــــــــــج رفت و چشمام سیـــــــاه شد... افتادم کف آسانسور اما سریع بلند شدم...

به پارکینگ رفتم و خواستم سوار ماشین شم که بازم سرم گیج رفت و افتادم... سوار ماشین شدم و زدم بیرون....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مقصد... خونه ی خودم تجریش... اما... اه... لعنتی کلید اونجا رو بر نداشتم... پس باید میرفتم خونه ترمه... اما نه... دلم نمیخواست برم اونجا... زار زار اشک میریختم که تو چهارراه بازم بچه های کارو دیدم... همون دختر و پسر اونروزی...

براشون بوق زدم و پنجره رو پایین دادم...

بچه ها انگار منو یادشون بود که لبخند رو لب شون نمایان شد و اومدن پیشم...

-بچه ها سوار شین. زود... زود... الان چراغ سبز میشه.

دختره:

-خاله ما اجازه نداریم جایی بریم.

پسره:

-دعوامون میکنن... باید کار کنیم...

با گریه گفتم:

-خودم همه رو ازتون میخرم...فقط سوار شین.

بچه خوشحال شدن و سوار شدن... سعی میکردم گریه نکنم اما انگار زمین و زمان درداشونو ریخته بودن سر دل من...

دختره:

-خاله چرا گریه میکنی؟

-چیزی نیست عزیزم... یه پارکی چیزی اینورا سراغ دارین بریم اونجا... یا بریم ناهار بخوریم...

پسره:

-چهار راه بعدی سمت راست جلوتر یه بوستان کوچیک هست... کنارشم یه ساندویچ فروشیه.

جلو بوستان ترمز زدیم و پیاده شدیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست بچه ها رو گرفتم و قدم میزدیم...

-خب بچه ها... من هنوز شما رو نمیشناسم... اسم تونو بهم میگین؟

پسره:

-اسم من محـــمده...

-چه اسم قشنگی.

و فیش فیشی کردم....

دختره لبخند زنان گفت:

-اسم منم آواست.

اینو که گفت نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه...

رو نیمکت نزدیک نشستیم.

این همه اسم.... اسم اونم آواست... ولی الان هرچی باشه این آوا کوچولو دلش از من شاد تره... اون شوهر نداره که بگه برو میخوام با دختر عمه جونم تنها باشم... به خدا نداره... اون شرایط منو نداره... منی که....

محـــمد:

-آوا!!!!

آوا:

-من که چیزی نگفتم داداشی. خاله ناراحت شدین؟؟؟

وای خدا این اشکا چه جوری اومدن... اههههه... تند تند اشکامو پاک کردم... تا حالا کسی به من خاله نگفته بود:

-نه خاله جون... میدونی، اسم منم آواست...

-چرا گریه میکنین؟ شما که همه چی دارین... شما خیلی پول دارین... پس واسه چی اینقدر گریه میکنین؟؟؟

گریه ام شدت گرفت... چه قدر این بچه ها ساده ان... مگه همه چی به داشتن مادیات؟؟؟... گاهی وقتا آدم همه چی داره الا...

الا چی؟؟؟ من چی کم دارم تو زندگیم؟ منِ لعنتی چی کم دارم تو این زندگی؟

من که به کسی وابسته نیستم... معلومه که نیستم... ولی به من بر خورده... خیلی....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

موهای محــمدو صاف کردم:

-زندگی خیلی بالا پایین داره بچه ها... بار اولی که دیدمتون، مجرد بودم... اما الان متاهلم...

محمــد دوباره گفت:

-خاله چرا گریه میکنین؟ به خاطر ماست... دل تون... دل تون واسه ما میسوزه؟

-نه نه... اصلا... به دردای خودم گریه میکنم... به اینکه...

آوا رو رو پام نشوندم و تو بغل کوچولوش گریه کردم... دلم بغل اتابک و میخواست... فقط و فقط خودشو.

-خاله آوا منم داره گریه ام میگیره...

سر بالا بردم دیدم صورت خوشگلش محزونه.. سریع کاسه کوزه مو جمع کردم و اشکامو پاک کردم...

آوا تو حالت بده دیگه حال این طفل معصوما رو خراب نکن...

-باشه... من.. من دیگه گریه نمیکنم... قول... حالا شما بگین... از خودتون بگین...

آوا:

-خاله شما با شوهرتون دعوا کردین نه؟؟؟

محــمد:

-اِ ؟ آوا؟ به ما چه؟... ما بچه های کاریم... بچه های خود سوخته و خود ساخته.

-چند سالته محمــد جون؟

-من سیزده، آوا یازده... خواهر برادریم.

-چه قدر کار میکنین؟

-زیاد... هرچی بیشتر کار کنیم کم تر منت رو سرمون میزارن.

-کیا؟

-آقایی که براش کار میکنیم.

-سخته؟؟؟

آوا سریع گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره سخته... خیلی سخته... مخصوصا زمستونا... زمستونا خیلی بده...

محکم بغلش کردم و فشارش دادم...

-بچه ها گشنه تون نیست؟

یه جوری نگام کردن که ینی ای خدا از دهنت بشنوه.

-خب من یه رستوران خوب سراغ دارم... بریم اونجا.

سوار ماشین شدیم و رفتیم به یه رستوران خوب.

حس میکردم بچه ها از اینکه سر و وضع شون خیلی مرتب نیست خجالت میکشن... پس بعد از ناهار رفتیم خرید و به زور کلی خرید کردیم...

ینی عاشق شون شده بودم...

شب رفتیم شهربازی... هرچند اسرار داشتن که باید برگردیم... اما میدونستم صاحب کارشون وقتی ببینه با دست پر برگشتن کاری شون نداره...

خلاصه ساعت ۹ بعد از کلی خوش گذرونی رفتن...

و من باز تنها شدم... تنها شدن مساوی بود با بغضی وحشتناک...

رفتم دم در ساختمون... برقا خاموش بود...

دوباره داغ کرده بودم و تند تند اشک میریختم... نمیتونستم به خودم اجازه بدم برم بالا... دو تا قرص آرام بخش خوردم و منتظر شدم...

نفهمدم کی چشام رفت رو هم...

چشما باز کردم دیدم هنوز شبه... ساعت ۲ و نیم بود... نزدیک شیش ساعت خواب بودم... برقای خونه خاموش بود... نکنه هنوز بالان... با هم... تنها... ووی... حتی فکر کردن بهش داغونم میرد...

اما نه... اتابک دیگه اینکارو نمیکنه... مطمئنم... شرط میبندنم... اما اگه بالا باشن چی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره هق هقم بالا گرفت... خو من که نمیتونم بی کار وایسام... پس میرم بالا... وسایل مو برمیدارم برمیگردم خونه خوودم...

دیگه اجازه نمیدم اذیتم کنه...

با فکر کردن به این چیزا سرسختانه و استوار ماشین و پارک کردم و اومدم بالا...

پشت در که رسیدم با ترس و لرز سرمو به در چسبوندم... کاش به جای این در اتابک بود...

کارتو درون شیار مشکی کشیدم. در باز شد... ترس به جونم افتاد... میترسیدم چیزایی ببینم که منو بشکنه... نتونم فراموش کنم... واقعا دختر بودن تو جامعه ی امروزی ما خیلی دردسرا داشت... خدایا کمک کن... بد جوری محتاجتم... چشمامو بستم و سعی کردم با حس اتاقمو پیدا کنم...

همه جا رو تاریکیه مطلق حس میکردم... جالب بود بوی عطر جدیدی از ظهر به خونه اضافه نشده بود... خونه مثل قبل به مشامم میرسید... خب خدا رو شکررر.

میخواستم به سمت راهرو بپیچم که صدایی اومد... لرزیدم...

-کجـــــــــا بودی؟؟؟

صدای اتابک بود که از بس بم و خشک و گرفته بود ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود... رو مبل در تاریک ترین قسمت نشسته بود.... برنگشتم و به راهم ادامه دادم... دوباره صداش بلند شد:

-آوا؟؟؟... با توئم....

عصبانیتش رو از شیش فرسخی میتونستم حس کنم...

بی توجه قدمی برداشتم که اینبار از رو مبل برخاست و خودشو به من رسوند... با خشم منو بر گردوند.... چشمام هنوز بسته بودن و لبالب پر از اشک... چونم شروع کرد به لرزیدن...

-چرا چشماتو بستی؟؟؟ وا کن ببینم... کجا بودی؟؟؟؟ از ظهر هزار بار بهت زنگ زدم خاموش بودی... ترمه هم که خبری ازت نداشت... خونه ی دوستاتم که نبودی... نمیگی من نگران میشم.. از ظهر تا حالا دلم هزار راه رفت... نگرانت شدم... چرا یهو رفتی و...

پسش زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ولم کن... هیچی نگو اتابک! هیچی نگو.

-باز کن چشماتو..

-نمیکنم.

-آوا!!!

-نمیخوام ببینمت...

-باز میکنی یا...

چشمامو بـــــاز کردم و هلش دادم... یه میلی متر جابه جا نشد.

-چیه؟ چی میخوای؟؟؟ بد کاری کردم تنهات گذاشتم تا هر غلطی میخوای بکنی؟...

-چی داری میگی؟؟ پرسیدم کجا بودی؟

-به تو چه؟؟؟؟ (با بغض)اصن خونه دوست پسرم بودم... راحت شدی؟

دست مشت شده دیدم... عصبانی بود خیلی هم عصبانی بود... عسلی های چشمش میان توده ای خونین شعله ور بودن...

-جواب منو درست بده... داری عصبانیم میکنی.

اما عصبانیت اون کجا و حرص زنانه ی من کجا بود...

-به درک که عصبانی شی... مثلا عصبانی شی میخوای چی کار کنی؟ میخوام بدونم تو چی کاره ی منی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟؟؟ هان؟ هان؟ هان؟

بازوهامو تو دستای بزرگش گرفت و وجودمو تکون داد:

-من خـــــود پـــیـــــازم!!... آره... خودِ خود پیاز!

به عقب هلش دادم و داد زدم:

-تو پیاز شمیمی!... پیاز نفسی!... نه پیاز من. حالیته؟

چیزی نگفت...

بغضم ترکید و شونه هام بالا پایین پریدن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خیلی بدی اتابک... خیلی.

اتابک برو بر نگام کرد...

-تو میتونی هر غلطی بکنی و میکنی... منو اذیت میکنی. زود تر بریم لندن دیگه... خسته شدم اتابک... تو هر جور دلت بخوای هستی... من هیچی از زندگی گذشته ی تو نمیدونم اونوقت تو همه چیز منو میدونی... این حقه؟؟؟ تو که اینجوری نبودی اتا... من تو رو جور دیگه ای میشناختم... چرا تغییر کردی؟ چرا دیگه باهام مثل قبلنا حرف نمیزنی؟

اتابک با دیدن اشکای من کاملا تغییر موضع داد...

منو کشوند تو بغلش...

همون آغوشی که خیلی دوستش داشتم... پر از آرامش بود... گرم و لطیف در عین حال محکم و پرصلابت... صدای قلبشو میشنیدم... ریتم منظم همیشگی. تند و منظم...

حرارت بدنش بدن منو رام میکرد...

-آوا...

اما من ناخوش بودم... تو بغلش زجه میزدم و به با مشتِ بی زوری، به تخت سینش میکوبیدم تا بلکه اتابک آرومم کنه:

-من ازت دلخورم اتابک... حالم خوش نیست... چرا برام این ابهامات و حل نمیکنی؟ هنوز یادم نرفته اون روزی رو که با هم رفتیم حلقه بخریم؛ شمیم بهت زنگ زد رفتی بیرون و باهاش حرف میزدی... رفتیم لباس عروس ببینیم عکس شمیم تو اون مزون لامصب، اعصاب تو بهم ریخت... یادم نرفته تو بهترین شب زندگیم... رفتی و باهاش رقصیدی.. منو تنها گذاشتی... چه قدر باهاش حرف زدی... با اون لاس میزدی و من حرفی نزدم... اما حق نداشتی... و اون شب... تو بردیش بیرون... باهاش شام خوردی... نگفتی یه آوا هست که ناراحت میشه... دلخور میشه... همه چیز برای تو تو شمیم خـــلاصه میشه... چرا؟ چرا؟ چرا؟

-نه اینطور نی... من با اون لاس نمیزدم.

-چراهمینطوره... تو عاشق شمیمی... شمیم هم عاشق توئه... نگاه شمیم به تو یه نگاه معمولی نیست... من یه زنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دختر...

-اتابک من میفهمم... شمیم میخواد جلوی تو تک باشه.. برات جلب توجه میکنه... شنیدم اون شب بهت زنگ زد و چیزایی بهت گفت که تو از من بدت اومد... داد زدی... گفتی همه ش تقصیر توئـــــــه آوا. مگه من چی کار کردم... هان؟ من چه حرکت خطایی کردم؟

اینا رو در حالی میگفتم که بغض گلومو خش کرده.

اما اتابک نمیخواست قبول کنه:

-نه نیست... اینجور نیست.

- تو حتی به اونم قانع نیستی... اون مست برگشتی خونه... تو هر قدمیکه برمیداشتی نفس رو صدا میزدی... اسم دوست دخترتو صدا میزدی... میگفتی"نفس دوست دارم چرا تنهام گذاشتی؟" اصلا برا من ارزش قائل نیستی... بود و نبود من برات فرق نداره...

کلافه وادارم کرد چشمای خیس مو به چشمای اون بدوزم و اون با تحکم گفت:

-آوا تو از هیچی خبر نداری... اینجوری در موردم قضاوت نکن... ندونسته تصمیم نگیر و متهمم نکن... از دستی نبوده... نمیخواستم اذیت شی... درمورد نفس... باید بگم وابستگی من به نفس به وابستگیم به شمیم ربط داشته... من مست بودم که اونطور گفتم... با هم دوست بودیم ولی نه اونطور که تو فکر میکنی. تو هیچی از من نمیدونی.. نه از من نه از گذشته ی من. نفس اصلا ایران زندگی نمیکنه... اون یه دورگه ست که لندن زندگی میکنه و از قضا یه زمانی بهترین دوستم بوده. اونشب وقتی دیدمش توقع نداشتم نامزد داشته باشه... من خیلی وقتا باهاش دردودل میکردم آخه اون دکترای روان شناسی داشت... اما خب اونشب نتونستم باهاش حرف بزنم... به جاش مست کردم... تا تونستم شامپاین زدم...

دلم میخواست ازش بپرسم چرا با اون دردودل کنی؟

خب منم هستم.. بیا با من حرف بزن.. قول میدم آروم باشم... قول میدم خوب به حرفات گوش بدم تا دیگه نخوای با اون حرف بزنی.

اما مگه این غرور من میذاره از این حرفا بزنم؟

-حالا میگیم نفس نه... شمیم چی؟ شمیم و دوسش داری؟ میدونم دوسش داری... تو خیلی دوسش داری... عاشقشی... فهمیدنش خیلی آسونه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه...

دیگه داشتم کم میاوردم... نفس نفس زنان گفتم:

-ینی چی نه اتا؟.. ترو خدا واقعیت و بگو... یه دوست داشتن گفتن که... انقدر طفره رفتن نمیخواد. نکنه میترسی؟ بگو برات مهمه... بگو عاشقشی... بگو تمام دنیاته... بگو همه چیزته... من که میدونم...

اینا رو میگم و اشک میریختم... سختم بود بگم "برات مهمه"... "عاشقشی"... "تمام دنیاته"... "همه چیزته"...

من یه زنم... شیشه ایم... شکستنی ام...

دم شو صدا دار و شبیه "آه" بیرون داد.

-میگم برات... همه چیزو میگم.. فقط باید گوش بیکار داشته باشی...

میترسیدم.... از واقعیت زندگیش... زنش بوودم و میخواست از عشق برام حرف بزنه...

من عشق مِشق سرم نمیشد... هیچ وقت عشق رو درک نمیکردم... مرصاد هیچ وقت نذاشت من معنی عشق رو بفهمم... با اون اخلاقیاتش همیشه همه ی مردا رو شکل اون میدیدم...(البته جر مهراد و بعد ها هم رضا بهشون پیوست)

به اپن تکیه داد... اونم پکـــــــــــر بود.... دستامو بی هدف روی شونه هاش گذاشتم... به هم زل زده بودیم و من بی صبرانه منتظر واقعیت بودم... چشمای بی لنزش، همیشه با من صادقن.

-من... من... .(آه کشید)زندگی خیلی بالا پایین داره آوا... خیلی چیزا دست ما نیست... من..

از شدت فشار و ترسی که تو وجودم نهفته بودم قلبم مثل یه گنجشک تند تند میکوبید... حسابی گرمم بود... مقنعه مو بالا دادم.

نگاهش به هر جایی سرک میکشید الا چشمای مشتاق من.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ما... همیشه و همه جا با هم بودیم... با هم بزرگ شدیم... از وقتی یادمه شمیم... شمیم بوده... من شمیم رو نهایت زندگی و خوشبختیم تو بزرگسالی میدیدم. ما با هم فقط سه سال اختلاف سنی داریم... همیشه یه جوری با هم در ارتباط بودیم... از همون اول خاص بود برام... یدونه بود... غرور خاصش باعث میشد از خود بی خود شم... قید همه چیو بزنم... دیوونه میشدم... با چشماش افسونم میکرد.. اون جادوگر زندگی من بود...

نگاه من به لباش بود و نگاه اون زمین... چه قدر سخته همسرت از یکی دیگه تعریف کنه و تو هیچی نگی.

حرف نزدن یه طرف اینکه نتونی گریه کنی هم مصیبتی بود.

-من ۲۱ سالم شد و شمیم ۱۹... هم سن الانِ تو... دیگه اون موقع همه میدونستن من و شمیم به هم علاقه داریم... هیچکی به کارمون کار نداشت... نه شیرین.. نه فرهاد و نه دیگران. واقعیتش برا شیرین اصن مهم نبود که من عاشق شم... این چیزا براش خیلی عادی بود که ای کاش نبود.. کاش جلومو میگرفت و میگفت یه جوری پیش برو پس فردا اتفاقی افتاد، بتونی خودتو کنترل کنی. من یا به کسی دل نمیبندم یا اگه ببندم دیگه نمیتونم تمومش کنم.. به هم قول دادیم که هیچ موقع پشت همو خالی نکنیم... همیشه هم دیگه رو تا مرزش داغ میکردیم... من دوسش داشتم... فکر میکردم ما عاشقیم... اما...

نفسی تازه کرد و باز آهی داغ دار کشید:

-چند سال گذشت... چند سالی که هیچ وقت فراموش شدنی نیست... همه چیز تغییر کرد... زمین و زمان تغییر کرد... من و شمیم هم بزرگ تر شدیم و دیدمون هم به همین ترتیب باز تر شد... اما این تغییرات، هیچ خللی به میزان عشق من به شمیم وارد نکرده بود... اما شمیم روز به روز بیشتر تغییر میکرد... خیلی عوض شده بود... مهمونی و پارتی زیاد میرفت و کسی منعش نمیکرد اما به بعد تا حدی رسیده بود که آمارش از دستمو خارج بود... کمتر همو میدیدیم... از هم دور شدیم... من تلاش میکردم این فاصله رو از بین ببرم.. غال از اینکه شمیم دور از چشم من پشت پا میزنه به همه چیز... دیگه دعوا بود که میکردیم... هر روز دعوا داشتیم... یه مدت سر اینکه چرا منو مال خودت نمیکنی با هم جدال داشتیم!... خب من و شمیم از هر نظر به هم نزدیک ترین بودیم الا یه چیز که همیشه بهش میگفتم بزار برای بعد عروسی... همینو بهانه ی هر دعوامون میکرد... باهام قهر میکرد... منو عذاب میداد... دیگه نمیشناختمش...

-ینی... ینی...

-آره... میخواست علاوه بر همه ی نزدیکیامون با هم..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دست جلوی دهنمو گرفتم و هیعی کشیدم.

اتابک از اینکه رو این چیزا حساسیت به خرج میدم لبخند کم جونی زد وحرف شو جور دیگه ای ادامه داد.

-زمان برای من و اون وایمیستاد... رفتارای سرد و مغرور شمیم برام مایه عذاب شده بود... نمیذاشت حتی بهش دست بزنم... مدام میگفت"من از رشته ای که تو میخونی خوشم نمیاد... دوست داشتم عشق زندگیم مهندس باشه"... از رنگ چشمام متنفر بود... میگفت"مشکی رنگ عشقه"..

چشماش سرخ بودن.

-تحـــــریکم میکرد لنز بزارم... کم کم از چشمام متنفر شدم... از درسام متنفر شدم... از زندگی متنفر شدم... از بچگی هر وقت با هم قهر میکردیم برای هم نامه مینوشتیم... اون روزا هم براش نامه مینوشتم... براش از احساساتم میگفتم... براش از عشقم میگفتم... از علاقه م... از همه چیز... اما شمیم... . بی رحمانه منو پس میزد... انگار با من که مرد زندگیش بودم سر ستیز داشت. گاهی وقتا تو رو به شمیم شباهت میکنم آوا... غرورت خیلی شبیه اونه... مثل اون زمانا شمیم، سردی، دوری، ستیزجویی... اما پاکی و معصومیتت اصـــــــلا، به هیچ وجه... . هـــــی... رابطه مون کلا اسقاط شده بود... تا اینکه..

سرشو بالا آورد و زل زد تو چشمای من که توش اشک بود... چشمای خودشم کم از من نبود... حلقه ی دستم شل شد... دستامو محکم گرفت و سعی کرد این فشارای عصبی شو از خودش دور کنه.

-یه روز باهاش دعوام شد... بهش گفتم لباس کوتاهی که براش خریده بودمو بپوشه اما اون یه پیرهن دیگه پوشید... بهش گفتم من دیوونه تم... بیشتر از این دیوونه م نکن... اما میدونی چی گفت؟

سر تکون دادم.

چشماشو محکم روی هم فشار داد تا چیزی رو مهار کنه اما نتونست... قطره اشکی از چشمش فرود اودمد... با بغضی که صداشو میلرزوند ادامه داد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-"فعلا که یکی دیگه دیوونه ی منه" میدونی این برا یه مرد عاشق ینی چی آوا؟... نفسم دیگه در نمیومد... قلبم دیگه نمیزد... دوباره گفت" من با تویی که عرضه ی یه رابطه ی ساده نداشته باشه ازدواج نمیکنم... مرد باید با جُربزه باشه و هر کاری بگی بکنه"... بهش گفتم من عـــــــــــاشقتم شمیم... من میمیرم برات.. تو زندگی منی... اما..... . بعدا فهمیدم چای یکی دیگه وسطه. خلاصه آوا من موندم و یه دنیا غم... شمیم، فریالو دیوونه کرد که من فقط و فقط عرشیا رو میخوام... حالا فکر کن عرشیا کی بود... یه بچه سوسول که تو زندگیش جز پول هیچی نمیدید... معلوم بو که تو همون دیدار اول کار شمیم و یک سره کرده... اینکه شمیم چجوری با عرشیا ازدواج کرد و خودمم نفهمیدم چون ایران نبودم... رفتم لندن... وقتی برگشتم شیش ماه از ازدواج شون گذشته بود و شمیم حامله بود... حتی با اینکه شوهر داشت نگاهش داغم میکرد... عذاب میکشیدم... اما من نمیخواستم اون به شوهرش حتی با نگاهمون هم خیانت کنه... پس... از همون زمان عادت بدی پیدا میکنم... وقت تلف کردن با دخترای مختلف... برای از بین بردن حسای مختلف... برای فراموش کردن قلبم خنجر خورده ام... یجورایی معتاد زندگی با دخترا شده بودم و زندگیم غرق دوست دخترام بود... با اونا روح زخم خوردمو پشت جسمم، شایدم عقب تر قایم میکردم.. بدون اینکه بخوام درمان شم... با اونا غرور آب شده مو ذره ذره جمع میکردم... تنها کاری که میتونستم بکنم تا یکم آروم شم همین بود اینکه هر شب دست بزارم رو یکی که به دلت نشسته و بیخیال زندگی شم و تا صبح یجوری سر کنم... دیدن عرشیا و شمیم عذاب آور ترین صحنه ی زندگی بود پس چه مسکنی بدون دوستام بود؟... از هیچ پسری به اندازه ی عرشیا بدم نمیاد... پسره ی..

نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید و سعی کرد افکار احساسی رو از خودش دور کنه و به خودش مسلط باشه.

و بازم چه قدر سخته همسرت، حالا چه موقتی، جلوت از عشق زندگیش بگه.

-همه چیز به ظاهر خوب بود اما... یه روز خبر رسید عرشیا گم شده... کل تهران و زیر و رو کردیم اما پیدا نشد... شمیم داشت دیوونه میشد... همین جور حامله ماشین برداشت بی خبر گذاشت رفت شمال تا شاید تو ویلای خصوصی شون پیداش کنه... اما... تو راه تصادف میکنه و میره تو دره... بچه شو که از دست میده... خودشم که حسابی داغون میشه... چیزی که از همه ی اینا براش بدتر بود فرار کردن عرشیا به آلمانه... تو اون مدت عرشیا پولایی رو که میتونه از شمیم و عمه فریال بالاکش میکنه و میره آلمان... شمیم از نظر جسمانی خوب میشه اما از لحاظ روانی..... افسرده میشه... تا حدی که چند بار خودکشی میکنه... انقدر کم حرف و سرد میشه که دیگه کاملا با دنیاش قطع رابطه میکنه... عمه فریال، عمو فراز و فرهاد برای بهبودیش خیلی کارا میکنن... میفرستنش سفر کل اروپا تا بلکه بهتر شه که خداروشکر بهتر هم میشه... اما موضوع اینجا تموم نمیشه..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هردو نفس عمیقی کشیدیم.

-اتابک... تو... دوسش...

-رشته ی کلام و ازم نگیر آوایی... شمیم چند بار خودکشی کرد. فقط به خاطر من و حرفایی که باهاش زدم، به خودش کمک کرد بهتر شه... با هم میرفتیم پیش دکتر روان پزشکش... حتی چند بار رفتیم لندن پیش دکتر...ولی... ولی خب موضوع به همین جا ختم نمیشه... تو همین اثنی عمه بهم پیشنهاد داد با شمیم ازدواج کنم... میگفت میدونم که شمیم در حقت بدی کرد اما تو اینجا وظیفه ته بیای کمکش کنی... باهاش ازدواج کن... پشت سر عمه همـــه همین و تکرار میکردن.. اما هیچکس نمیگفت من چه قدر تو شکست قبلیم زجر کشیدم... معطل شون کردم تا حدی که فرهاد گفت تا وقتی ازدواج نکردی شرکت لندن مال من میمونه...

یه روز شمیم اومد پیشم... گفت... گفت میدونم که تو هنوز منو دوست داری... گفت تو نمیتونی منو فراموش کنی... گفتم میتونم... گفت تو همیشه یه مرد احساسی بودی، نمیتونی منو فراموش کنی. اما... من نمیتونستم قبولش کنم... اون دیگه مال من نبود... دیگه تموم شد اون دوران که واسش میمردم... نمیتونستم به عنوان زنم قبولش کنم... اون دیگه ارزش هاشو از دست داده بود... تا اینکه تو اومدی تو زندگیم... اون روزی که برای اولین بار جلوی من هق هق گریه کردی با خودم گفتم آیا این همون دختریه که به شمیم شباهتش کردم؟... میخواستم به همه بفهمونم که دیگه شمیم همه چیزم نیست... در حالی که بود...

-ینی تو... تو هنوزم شمیم و دوست داری؟

-این سوالیه که خودمم جوابشو دقیق نمیدونم... دیگه مثل قبل نیستم... اما... نمیدونم آوا... یادته شب عروسی مون گفتم من هیچ وقت آرزویی نداشتم و به همه شون رسیدم... به جز دو مورد... یکی شونو تو تونستی براورده کنی (اشاره به باز کردن کروات توسط آوا)، یکی دیگش رسیدن به شمیم بود... ولی دیگه... همچین آرزویی وجود نداره... راستش الان که فکر میکنم میبینم برام تفاوتی نداره... نمیدونم... شاید داره و خودم نمیبینم...

چرا تکلیفش با عشقش مشخص نیست!؟

-اتابک!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-جان.

جانم گفتنش برام قشنگ بود... اما..... با حرفای یه دقیقه ی پیشش انقلابی در بدنم ایجاد شده بود که هیچی نمیتونست حال مو خوش کنه. هیچ چی.

نگرانی از فردایی که نمیدونستم چی میشه... پس ینی ممکنه اتابک بعد من بره با شمیم...

خدایـــــــا چی داره میشه... این دیگه چه داستان پیچی بود...

اتابک مقنعه ی روی موهام رو کنار زد و با دست دیگش موهامو باز کرد و سرشو جلو آورد... بغلم کرد و سرشو فرو برد تو موهام... با ولع موهامو میبـــویید...

سرمو بیشتر به سینش فشار دادم... اتابکم منو محکم گرفته بود...

-دیگه برات ابهامی نمونده؟؟؟

چی باید میگفتم؟ چی باید میپرسیدم؟

-نوچ.

موهامو بوسید...

-امروز... امروز کجا رفتی؟ خیلی نگرانت شدم...

نفس صداداری کشیدم.

-مهم نیست.

-چرا مهمه... برام مهمه که کجا بودی.

-تو خیابونا... واسه خودم دوست پیدا کردم.

سرشو بالا آورد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چه دوستی؟

-بچه های کار... همونایی که دم چهارراها گل میفروشن... فال میفروشن... شیشه پاک میکنن...

اتابک منو از خودش جدا کرد و به چشمام زل زد:

-واقعا؟

لبخند بی جونی زدم...

-آره واقعا... اینقدر عزیزن... بردمشون رستوران... خرید... و شهربازی... اسمشون آوا و محمـد بود... خیلی دوست داشتنی بودن...

اتابک سرشو جلو آورد و لبای داغ شو چسبوند به لپام... آروم گفت:

-اگه آوا مثل تو خاصتنی باشه که خیلی خوبه... بعدِ تو میرم میگیرمش.

اصلا توقع چنین حرفی نداشتم.

داغی لباش روی پوستم موند.

سرمو عقب بردم...

اتابک گفت:

-فردا خونه باغ دعوتیم.... بریم؟ دوست داری بریم؟

-خونه باغ کجاست؟

-ما تو شمال، یه ویلای بزرگ خانوادگی داریم که آخر هفته ها اونجا جمع میشیم... فردا هم دعوتیم... یادته شبی که... شبی که مهمونی داشتیم فرهاد و فراز گفتن آخر هفته بیاین؟؟؟ منظورشون خونه باغ بوده... من خیلی وقته نرفتم... گفتم تو اگه دوست داشته باشی بریم.

با یاد آوری اون شب... تلفن نصفه شبی شمیم به اتابک... و همه ی اون غم و غصه ها گفتم:

-اونشب شمیم چی گفت که داد زدی... گفتی "الان میام عزیز دلم" بعد هم داد زدی "همه ش تقصیر توئه"؟؟؟..

اتابک رفت تو فکر.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بگو... بهم بگو.

-بعضی وقتا...

-بعضی وقتا چی؟

-اونشب زنگ زد و گفت: حالا که انقدر آوا برات مهمه... (نفس عمیقی کشید و بحث رو طوری دیگه ای شروع کرد:) اونشب قرص خورد... زنگ زد گفت که دیگه همو نمیبینیم.... تو بیدار بودی درسته؟

-همه ی حرفاتو شنیدم.

-من از سر عصبانیت داد زدم تقصیر توئه... اون لحظه واقعا تو رو مقصر میدونستم... در حالی که تقصی من بود... میدونستم شمیم به رفتارای خوب من واکنش خوبی نشون نمیده...

-بعد چی کار کردی؟

-سریع خودمو رسوندم خونش و بردمش بیمارستان..... بیهوش شده بود.

اه... حالم بد میشه از شمیم... نمیدونم چرا اینقدر نسبت بهش کینه دارم.

از بغلش اومدم بیرون و بی رمق گفتم:

-خوابم میاد میرم بخوابم. شب بخیر.

-نگفتی بریم خونه باغ؟

-باعشه... بریم.

دست مو گرفت و صورتمو برگردوند سمت خودش:

-حالت خوبه آوا؟... رنگت پریده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خوبم... شب بخیر...

-وایسا وایسا... دستت تاول زده بود امروز؟

-آره امروز اینجوری شد. موقع برداشتن مایتاه داغ اینجوری شد. مهم نیست.

-وایسا برات کرم بزنم بعد برو بخواب.

-گفتم که نمیخوام... شب بخیر.

در اتاق و بستم و همون جا نشستم...

اتابک شمیم و دوست داره... شمیم هم اتا رو دوست داره... خیلی دوسش داره... شب عروسیمون که عروس کشون بود... تو ماشین آهنگ "یکی هست" گذاشته بود... ینی شمیم تو زندگیم هست... ینی شمیم انقدر مهم بوده که اتابک به خاطرش آهنگ گوش میداده.

پس چرا حس میکنم ازش دل کنده...

خدایا من نگران فردای با اتابک بودنم... کمکم کن.

***

صبح با آلارم گوشیم که واق واق سگ بود بیدار شدم...

کسل بودم... دوش گرفتم و پیرهن سفیدی که تا یه وجب بالا زانوم بود پوشیدم... موهامو با حوله بالا سرم جمع کردم و زدم بیرون... اتابک داشت با آیپدش روزنامه میخوند.

-سل آم.

سر بالا آورد و نگاهی به سر تا پام کرد:

-سلام صبح بخیر.

نگاهم کشیده شد به جای خـــالی پرتره ی نحس. پرتره ی نفس... اِ پس چرا نیست؟؟؟ دیشب که بود!!!

-نقاشیت کجاست؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما نگاه اتابک به پایین بود:

-زانوت چی شده؟

دیروز که تو دفتر باشگاه افتادم کبود شده بود... اونم خیلی... سوال؛ حالا چجوری باید بهش میگفتم که نفهمه؟

-هیچی. همینجوری.

-همینجوری که نمیشه کبود شه. جایی افتادی؟ بیا اینجا ببینم.

جلوش ایستادم... اتابک وارسیش کرد:

-کجا افتادی؟

-خب... راستش دیروز پام پیچ خورد با کله رفتم تو زمین. همین..

خدا خدا میکردم نفهمه دروغ میگم... از بس موقع دروغ گفتن ضایع بودم. چه کنیم دیگه دروغ بهمون نمیاد!!!

سر تکون داد.

آخ خدا رو شکر.

-حالا بگو پرتره کجاست؟

-سوزوندمش.

-وا؟

-والا... نه تو دوسش داشتی نه من! (اشاره به چایی که ریختم روش)

خخخخخ.... ایول... حرکت پر مغزی بود.

به آشپزخونه رفتم... طبق معمول رفتم سروقت قهوه جوش واسه خودم قهوه بریزم که صدای اتابک رو از هال شنیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چای هم داریم... اگه دوست داری.

جووونم چای... من هیـــــــــــچ وقت به قهوه عادت نمیکنم...

-ممنون...

-کم کم آماده باش... ظهر ناهار بخوریم حرکت میکنیم.

-ناهار فسنجون درست کنم؟

اتابک سر خم کرد و با نگرانی نگام کرد:

-نه نه خسته میشی... میریم بیرون.

سر تکون دادم.

نمیدونم چرا دیگه هیچ ذوقی نداشتم... انگار حرفای دیشب اتابک ذوق و از من گرفته بود. اتابکم اینو فهمیده بود.

هـــــــــــی...

ظهر بعد از خوردن ناهار تو رستوران همیشگی به سمت شمال و خونه باغی که اتابک ازش تعریف کرده بود حرکت کردیم.

تو راه بودیم... نفس کش داری کشیدم:

-دلم برا شمال تنگ شده... خیلی وقته نرفتم...

-از این به بعد هر وقت خواستیم میریم..... راستی یه چیزی باید بهت بگم... هفته دیگه باید یه سر بریم ترکیه.

از جمله ی اولش خوشم اومد... اما دومی... مشکوک میزد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ترکیه؟

-آره... چون ایران سفارت انگلیس نداره باید برای ویزات بریم اونجا... حالا خوبه این وکیل من آدم با نفوذیه کارامونو با یه بار رفتن زود جور میکنه.

نفس کشیدم و کشیدم... چشمای دردناکم رو بستم... از حرفاش دلم آشوب شد...

*

تو خواب و بیداری سیر میکردم که ماشین رو نگه داشت و خودش پیاده شد... یه چشمم رو باز کردم... کنار جاده سر یه پیچ ایست کرده بود... با ژست خاصی داشت به دره ی نسبتا عمیقی نگاه میکرد... انگشت شصتش به جیب شلوارش آویزون بود.

از ماشین پیاده شدم و آروم پشت سرش رفتم... میخواستم بپرسم چرا وایسادیم که خودش گفت:

-اینجا تصادف کرد... اینجا بود که رفت تو دره.

اِ ؟ از کجا فهمید منم؟ اصن داشت چی میگفت... شمیم؟؟؟؟ داشت درمورد شمیم حرف میزد الان؟؟؟ واقعـــــا؟؟؟...

-ش..شمیم؟؟؟

-آره... شمیم.

ناخودآگاه تمام دق و دلی هام به شکل بغض و بعد هم ترکیدنش ظاهر شد...

نمیدونم از چی بود اما اشکام تند تند میریخت. دلم گرفت...

اتابک با نگاهی متعجب برگشت سمتم:

-گریه میکنی؟ اونم به خاطر شمیم؟

آیا من واقعا داشتم به خاطر شمیم گریه میکردم؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چه دنیای عجیبی... پر از رنگای غریبی...

نه... داشتم به خاطر خودم گریه میکردم... به خاطر موقعیتم... به خاطر یه فشار... یه سنگینی... به خاطر اتابکی که هنوز به شمیم فکر میکنه... خب عشقشه دیگه... نمیشه انکار کرد.... سر خودم داد زدم: اون خیاااانت کرده... به چه حقی خیانت کرد.. به خودش و عشقش... مگه حس اونم به اتابک عشق نبوده؟ پس چطور تونست بهش خیانت کنه؟؟؟

این وسط چرا اتابک هنوز به اون فکر میکنه...

کاش...

***

-آوا... آوا... آوا...آوا...

مرصاد:

-آوا... آوا... آوا...

از خواب پریدم و هیـــــــعی کشیدم.

اتابک نگران سرشو برگردوند پرسید:

-چی شد؟ خواب بد دیدی؟

زبونم به زور تو دهنم میچرخید:

-مرصاد... مرصاد صدام میزد...

دست یخ مو تو دستای داغش گرفت:

-اشکال نداره... از تو فریج آب بردار.

بطری آب و برداشتم و بالا دادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خوب موقع بیدار شدی... رسیدیم.

رسیدیم به یه در چوبی گنـــــده... ینی میگم گنده شما ماکسیموم ظرفیت و در نظر بگیرید...

بعد از چند تا بوق در باز شد و رفتیم داخل... آقای جوونی اومد کنار ماشین.

-سلام آقا اتابک خوش اومدین.

اتابک با سر سلام کرد و حرکت کرد...

همه جا سرسبز بود...

جاده ی سنگی مارپیچی رو طی کردیم تا رسیدیم به یه خونه ی داراز دو طبقه... جالب بود همه نوع درخت اینجا دیدم... پر از درخت و سبزه و شمشاد و پیچک... جنگلی بود واسه خودش... بزرگ تر از چیزی بود که فکر میکردم... پشت خونه، ساختمون چوبی بزرگی شبیه استبل وجود داشت... کنارش یه استخر خوشگل و پشتش یه زمین والیبال... بقیه ش همه ش دار و درخت بود...

-خب مسافرین محترم پرواز پورشه، از تهران به مقصد "خونه باغ- شمال" بریزید پایین.

سوئیچ رو داد به یکی از راننده ها.

صدای پای اسب شنیدم که با سرعت داشت حرکت میکرد و هر لحظه نزدیک تر میشد... برگشتنم همانا و شمیم که سوار بر اسب داشت سمت مون میومد همانا...

لباس سوار کاری مشکی، چکمه های مخصوص ساق بلند مشکی و موهای اتو شده ی مشکی که یه طرف صورتش ول شده و داشتن تو هوا پرواز میکردن. یه کلاه کپ مشکی هم رو سرش گذاشته بود و از همیشه بیشتر شبیه کلاغا کرده بودش!... جذاب بود اما خیلی دیگه سیاه...

شیهه اسب حواس مو به خودش پرت کرد... ا..اســـــب... آب دهنمو قورت دادم... یا ابرفضر... اسب نه... نا خودآگاه یه قدم رفتم عقب...

اتابک داشت با رضایت سوارکاری شمیم رو تماشا میکرد... شمیم درست تو فاصله ی یه متری اتابک ایست کرد...

-سلام اتا...

-سلام.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چرا اینقدر زود اومدین؟ شما باید(نگاهی به ساعتش انداخت:) چند ساعت دیگه میرسیدین.

اتابک پوزخندی زد:

-میخوای برگردیم دوباره بیایم؟!!!

نمیدونم این حرفش تیکه بود یا نه اما هرچی بود شمیم لبخندی زیبا و دندون نما تحویل اتابک داد و چشمای مشکی شو به من دوخت:

-سلامم من باید بکنم آوا خانوم!!!

هول شدم... لامصب آدم و میترسونه... تند گفتم:

-سل... سلام.

بی توجه به من از اسب پرید پایین و کلاه شو در آورد و موهای پریشون شو تکونی داد...

دوباره صدای پای چیزی رو از پشت سرم حس کردم که داشت هه هه کنان نزدیک میشد...

با پارسی که کرد برگشتم و اینبار با دیدن سگ مشکی بزرگی که قد خرس گنده بود پریدم هوا و جیغ بنفشی از اعماق وجودم کشیدم... تمام قدرت مو ریختم تو پاهام و مثل جنگ زده ها دویدم و پریدم پشت اتابک که هنوز کامل برنگشته بود... پاهامو دور کمرش حلقه کردم و جیغ کشیدم... سگ هن و هن کنان اومد و خودشو تو بغل اتابک جا کرد...

اتابک که فهمیده بود ترسیدم خندش گرفت... سگ رو نوازش کرد:

-Must be tired Mrs Black (خسته نباشی بلک)

آیش... چندش... من رابطه ی خـــوبی حیوانات داشتـــــــم اما این سگ به معنای واقعی چندش بود... گنده بود قد فیل... مشکی بود مث چـــــی... با آب دهنشم میشد حیاط شست... خیلی چندش بود! ایش.... عق... اه... حالم بد شد...

با یه لحن چندشی گفتم:

-اه اه اه... دست نزن بهش حالم بد شد... آیش... چه زشته... چه قدر گنده س... اینجا باغ وحشه یا خونه؟؟؟؟

اتابک خندید و نیم نگاهی به شمیم انداخت که داشت با نگاش منو میخورد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-عزیزم، بلک سگ شمیمه.

نگا ترو خدا... از این داستان میشه یه پند اخلاقی گرفت که خدا تیر و تخته رو با هم جور میکنه. سگه هم مث شمیم سیاه بود... البته شمیم لباساش سیاه بود و خودش مثل قرص ماه سفیـــــــد بود...

-اِ ؟ واقعـــــــا... پس افتخار آشنایی با حیوون مهمی رو دارم.

شمیم:

-خوبه که میدونی. (و زیر لبی گفت: دارم برات)

و سگ شو صدا زد و فرستادش پی نخود سیاه!

شیرین جون صدامون کرد و رفتیم داخل ساختمون که مثل بیرونش قشنگ بود... یه طرفش با دو دست مبل پر شده بود و طرف دیگه یه پیـــانوی مشـــکی بزرگ قرار داشت... میز نیم دایره و گنده ای گوشه ی سالن بود که روش پر بود از عکسای خانوادگی.

شیرین جون رو به من گفت:

-آوا جون شما تو اتاق باشین استراحت کنین... بچه هنوز از تهران نرسیدن... رسیدن صداتون میکنیم.

و دور از چشم اتابک، چشمکـــــی به من زد که ینی مثلا حواس تو جمع کن... اما واقعا نفهمیدم منظورش چی بود... شمیم خیلی هیجان داشت که بازم نمیفهمیدم از چیه...

اتابک دستمو کشید و برد بالا... یه راهروی که دو طرفش پر بود از در...

آخر راهرو یه نشیمن کوچولو بود... وارد اتاق مون شدیم که در عین نقلی بودن همه چی داشت.

رو تخت طاق باز دراز شدم...

-هههههه خوابم میاد...

-با اون قرصایی که تو میخوری بعید نی.

-بابا همه ش دو دونه بود به جون خودم.(اشاره به قرصی که بعد از سوار ماشین شدن خوردم تا راحت بخوابم)

-اِ ؟ نصف شم زیاده چه برسه به دو تا!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-برو بابا... اصن من میرم دوش بگیرم.

بعد از دوش؛ موهامو خشک کردم و پیرهن آبی- سورمه ای پوشیدم...

هوا تاریک شده بود... آرایش مختصری کردم... اتابک داشت با موبایلش ور میرفت و یه چشمش به من و آینه بود...

یکم بعد بهار چند تقه به در زد:

-اتابک... آوا جون... ما آماده ایم... میاین پایین؟

اتابک:

-برو ما میایم.

دستی به موهاش کشید و بلند شد:

-بریم؟

-بریم.

با هم رفتیم پایین.

از پله ها پایین میرفتیم... سکوت عجیبی بود... همه جا تاریک بود... چرا؟؟؟؟

اتابک دستمو گرفت...

آروم زمزمه کـــردم:

-خبریه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مثل اینکه هیچ کی نبود... جز صدای جیرجیرک هیچ صدایی از جایی نمیومد.

به وسط سالن که رسیدیم، اتابک ایستاد.. دستم کشیده شد منم ایستادم.

خدایا من الان سکته میزنما!

یه دفعه شمیم از ناکجا آباد پرید جلومون و با نگرانی و پریشونی نالید:

-اتابک!

اتابک نگران تـــــر از شمیم پرسید:

-چی شده؟

شمیم سعی کرد نخنده اما نشد... لبخند شیطونی زد... محکم دستاشو به هم کوبید و صدایی اجاد کرد و ذوق زده داد زد:

-سورپرایز!!!!!

و شروع کرد به خندیدن.

مخم هنگ کرد.

سورپراز؟؟؟؟؟ چی داشت میگفت این؟

یه دفه برقا روشن شدن و صدای دست و هورا از پشت سرمون اومد... برگشتیم... همه داشتن با خوشحالی سمت مون میومدن... سامی و ارسلان و بهار، خاله، عمو، عمه، شیرین و فرهاد، آرش... این کارا واسه چیه؟ چرا نمیفهمم؟

سلام کردیم و نشستیم... شمیم همین طور که بالا پایین میپرید اتابک و بغل کرد:

-تولدت مبارک عزیز دلم.... پسر دایی عزیزم...

یا ابر فضـــــــــر... ت.. تولد؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تولد کی؟؟؟ اتابک؟؟؟ وایی بدبخت شدم... چنان استرسی گرفتم که سابقه نداشت.... گاش!! بیگیر منوا تولد دیگه چه صیغه ایه... من که نمیدونستم... ای واااااااااااااای...

اصن اوضاعی بود... ارسلان هی شلوغ میکرد و سر به سر بقیه میذاشت... نفهمیدم چجوری فاصله ی نیم متری منو اتابک به چند متر تبدیل شد و من رو دسته ی مبلی نشستم...

شمیم به اتابک چسبیده بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با آوردن کیک توسط صنم، همون کارگری که اونروز اومده بود خونه ما، بیشتر استرسی شدم... اصن من از کجا باید میدونستم امروز تولدشه؟؟؟... من که عاشق پیشه ی شوهرم نیستم که برم شناسنامه شو چک کنم.. یا ازش بپرسم!

کیک بزرگی بود که روش عکس اتابک و زده بودن...

اتابک شمع هارو فوت کرد... براش دست زدیم... الهی... سی سالش شد...

شمیم کارد بزرگ تزیین شده ای رو با حالت خاصی تقدیم اتابک کرد و به روش نگاه معناداری کرد.

اتابکم دست رد نزد و نگاه عسلی خوش رنگ شو دوخت به شمیم... نگاه پر از حرف... عشق نبود یه جور حرص از نبودش بود... اینکه نمیتونه و نمیخواد بهش برسه.

چشمامو یه بار بستم و باز کردم...

اتابک به خودش اومد و کارد و گرفت و کیک و برش زد... همه براش دست زدیم...

خونم جوش اومده بود.

شمیم از پشت جهشی زد و لپ شو بوسید... اه... انگار نه انگار من زنشم... ایش...

چرا واسم مهمه؟

نباید به من ربط داشته باشه...

ینی چی؟؟؟ مگه اینا حد و مرز ندارن... حالا نه اینکه خودت خیلی مقیدی؟!

اه... لعنت به من...

اما داره... به من ربط داره... خو من زنشم نمیخوام اون بوسش کنه...

چه بی حیا... ایش... ایش... اش.

چه قدر من تازگیا به اهمیت حیا و چشم پاک پی میبرم... تنها مردا نیستن که باید پاک باشن... خانوما هم باید چشم پاک باشن...

شمیم:

-خب خب خب... خب حالا میرسیم به قسمت جذاب تولد امشب مون... کادو.

ارسلان با خنده:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آقا ما که خودمون کادوییم دیگه کادو نخریدیم با اجازه تون.

من و اتابک به هم نگاه کردیم... هـــــی وای من... هدیه!!!!... فکر اینجاشو نکرده بودم!!! من الان کادوی تولد شو از کجام درآرم؟!!؟!!؟...

اتابک چشماشو یه بار بست و باز کرد... ینی نگران نباش... اما مگه میشه؟... من دارم منحل میشم... الهی بمیرم....

ضربان قلبم بالا رفته بود... تند تند نفس میکشیدم و اکسیژن وارد ریه هام میکردم... خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که اینجوری باید بشه... نمیشد یه ندایی به من بدی... آخه مگه من و اتابک چه قدر با هم هستیم که من بخوام تاریخ تولد شو بدونم.

یکی یکی کادوشون رو دادن.

هرکی یه چیزی داد...

شمیم بسته ی صورتی رنگی رو داد به اتابک... اتابک یه چشمش به من بود یه چشمش به بسته... با تردید باز که کرد یه زنجیر باریک بود...

اتابک تشکر کرد و باهاش روبوسی کرد.

شمیم زنجیر و براش بست... با شیطنت و طعنه گفت:

-هیچوقت نمیتونی از هدیه هایی که برات میخرم بگذری.

ایـــــــش... نکبت خودشیفته...

و دستی به زنجیر گردن اتابک کشید.

به معنای واقعی کلمه ینی حالم داشت بهم میخورد... کم مونده بود پس بیوفتم...

اتابک نیم نگاهی به من که مرتب اب دهنمو قورت میدادم انداخت.

نمیتونستم هیچ کاری بکنم... الان بگن تو چی براش خریدی چی بگم؟ ینی آبروم رفـــــت... الهی من بمیرم... واااای حتما اتابک کلی ناراحت میشه... واااای نه ناراحت نشه... خو من نمیدونستم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هیچکی حواسش به من نبود که شمیم با یادآوری چیزی جیغی کشید:

-واااای... بچه ها اینجا یکی هنوز افتـــــخار کادو دادن نداده.

با این حرف رسما بدبخت... همه نگاها اومد به سمتم...

چشمامو یه بار بستم و باز کردم.

شیرین جون با ذوق حرف شمیم رو تصدیق کرد... شمیم برگشت و رو به من گفت:

-خب آوا..... تو چی برا اتابک خریدی؟ چرا امشب اصلا حرف نمیزنی؟

با من من آب دهنمو قورت دادم:

-م... من؟

شمیم خیره به من:

-آره دیگه... واسه چی اینجوری نگاه میکنی؟ پاشو کادو تو بده.

آب دهنمو قورت دادم... جریان داغ خون رو زیر پوستم حس میکردم... میدونستم ســــــــرخ شدم... خواستم لب باز کنم که اتابک با طمانینه به جای من گفت:

-آوا دیشب کادو شو داده... قبل از همه تون... نه عزیزم؟

داشت از من طرفداری میکرد...آره داشت از من خنگول طرفداری میکرد... نمیخواست من خراب شم... اما من که نداده بودم... من اصلا نمیدووونستم.

-من....(حالا همه انگار یه جفت چشم که داشتن هیچ، ۱۰۰ جفت دیگه هم قرض کرده بودن و داشت مث چی نگام میکردن و منتظر بودن من حرف اتابک و تایید کنم... اما من که هدیه ای نداده بود)من نمیدونستم... من ندادم...

ابروهای همه پرید بالا... شاید انتظار نداشتن من همچین حرفی بزنم.

حتی شمیم هم تعجب کرده بود. شاید از اون موقع تا حالا دلش فقط خوش بود که آره من برنامه ریزی کردم اتابک سورپرایز شه ولی الان...

ارسلان زود تر از همه سعی کرد عادی شه... به خودش اومد و به طرفداری من گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب... چیزه... اشکالی نداره که... همه فراموش میکنن. مگه نه؟

اما من حتی فراموشم نکرده بود... من اصن نمیدونستم... واقعا نمیدونستم...

-اما...

اتابک پرید وسط:

-آوا به من خیلی چیزا داده که هیچکی نداده... من کادو مو از آوا گرفتم.

اتابک چی داشت میگفت؟؟؟ نه واقعا چی میگفت؟ من چی بهش دادم... نه واقعا چی بهش دادم؟؟؟؟

-من... (خدایا کمک کن بتونم جمله مو کامل بگم... به خدا این انصاف نیست... سر انداختم پایین و با صدایی که از شدت بغض خش شده بود گفتم:) من فراموش نکردم... من اصن نمیدونستم. نمیدونستم تولدش کیه... م..من متاسفم...

همه هاج و واج فقط نگام میکردن.

شمیم با چشمای گرد شده هیـــــــع بلندی کشید و به جمع جـــــَـــو داد. اونم واقعا تعجب کرده بود. حق به جانب گفت:

-وای وای وای... عروس شیرین جون بودن و فراموش کردن تولد پسرش؟!؟... با عقل جور در میاد؟!؟!... چشم بعضیا روشن!!! لیلی مجنون مون بدجوری گاف دادن.

اتابک:

-شمیم لطفا دخالت نکن... آوا از اول برا من یه فرشته بوده... یه هدیه از طرف خدا... آوا فرشته ی نجات زندگی من بوده... از همون اولی دیدمش. من هیچی ازش نمیخوام جز وجودش تو زندگیم... برای تموم عمرم...

چه قدر قشنگ حرف میزد...

ولی نه... من احمق بی احتیاطی کردم... من لیاقت خوبی هاشو ندارم... اون بی هیچ دلیلی برا من گردنبد میخره اما من...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمو فراز گفت:

-خب حالا عیبی نداره... بیخیال... بلند شین یکم خودتونو تکون بدین...ما پیرپاتالا میریم تو باغ.

بغضم گرفت... داشتم از خجالت آب میشدم... بلند شدم:

-اما من نمیدونستم... نمیدونستم... ببخشید.

و به سرعت رفتم دستشویی.

اتابک پشت سرم اومد اما من زود رفتم تو و در و قفل کردم...

شیر آب باز کردم و شروع کردم به گریه کردن...

-باز کن در و آوا... بیا بیرون...

-برو اتابک... پیلیز برو... بزار تنها باشم...

صدای آب نمیذاشت صدای گریم بره بیرون.

صدای پای شمیم اومد:

-چی شده اتا؟

-میشه تنهامون بزاری؟

لحن شمیم تغییر کرد... نمیدونستم چی کار میکنه اما من از پشت در حس میکردم:

-تو تنـــــها هـــــــــــستـی عزیزم... اون حتی نمیدونست تولدت کی هست؟هههه. واقعا خنده داره کسی که ادعا میکردی عاشقته و عاشقشی تو زرد از آب درآد.

ته دلم بدجوری یه چیزی تکون خورد.....

اتابک بی توجه به شمیم صدام زد:

-آوا؟... عزیزم میای بیرون؟ چیزی نشده که.

جواب ندادم... دهنم قفل شده بود... سرم گیج میرفت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سر جام نشستم.... صدای شمیم و شنیدم:

-بیا اتا... بیا بریم برقصیم... اونو ولش کن.

-آوا...

نمیدونم چی شد که اتابک حرف شو ادامه نداد...

شمیم خندید و دست اتابک و گرفت و برد.

لعنتی...

و دوباره اشک ریختم...

یه نیم ساعتی فکر کردم و به خاطر این حماقت خودمو سرزنش کردم.

خو من که نمیتونم تا آخر این تو بمونم...

پس صورتمو که سرخ بود و شستم و اومدم بیرون... بزرگترا رفته بودن تو باغ و فقط بچه ها تو بودن و میرقصیدن.

شمیم و اتابک و که دیدم اصن دلم ریخت... یه حسی بهم دست داد... حس تنهایی... بی کسی... اضافه بودن.... و چه قدر این حس بده... افتضاحه... حداقل واسه من... منی که همیشه خودمو یه نفر میدیدم... مستقل... اما الان تنها نبودم... اگه من حواسم رو جمع میکردم هیچی نمیشد و الان جا شمیم من داشتم باهاش میرقصیدم.... جوری میرقصیدن که اتابک پشتش به من بود و شمیم فقط منو میدید...

شمیم دستاشو گذاشت بود سرشونه ی اتابک... دست اتابک روی کمرش بود... هم دیگه رو نگاه میکردن... بی هیچ حرف... شمیم با نگاهش اتابکو جادو میکرد...

دستمو گرفتم جلو دهنم که صدام یه وقت در نره. این ینی عدالت؟؟؟؟

اه... لعنتی.... نگاه شون هم یه جوری بود... اون دختر واقعا افسونگر بود.

سامی رو مبل نشسته بود و نمیرقصید... با دیدن من لبخندی زد و با چشمک ازم خواست ناراحت اتابک و شمیم نباشم... همین انگار بغض مو بیشتر کرد... دیگه نتوستم و قبل از اینکه بغضم با صدا و جلو بچه ها بشکنه برگشتم عقب...

چشمای تار شده مو یه بار محکم به هم فشردم تا خالی از اشک شه.... اما مگه میشد؟؟؟ اشکا پشت سر هم میباریدن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از در پشتی خونه اومدم تو باغ.

شیرین و فرهاد... عمو فراز و همسرش و عمه فریال میز گرد تشکیل داده بودن... منو نمیدیدن.

عمه فریال میگفت:

-شیرین جان... این عروس تو عروس نیست به خدا... این چه وضع شه... تو همش یه بچه داری... زنش تولد شو ندونه مایه ننگه...

بابا فرهاد:

-فریال... تو و شمیم خیلی دارین گندش میکنین... اتفاقی نیوفتاده که... اتابک که بچه نیست سر همچین چیزی بخواد واکنش نشون بده... چیزی باشه خودشون حلش میکنن..

-واقعیتش آوا از اول به دلم نبود... الان از چشمم افتاد... به خدا شمیمِ من...

بابا فرهاد:

-فریال!؟!؟

عمو فراز:

- بیخیال دیگه.

عمه فریال:

-دخترک بی لیاقت، لیاقت اتابک و خوبی هاشو نداره... اتابک اینقدر براش مایه میذاره اونوقت...

چونم میلرزید و اشکم بی صدا در میومد... پاپایی کجایی که دارن به آوا انـــــگ بی لیاقتی میزنن؟ دلم میخواست داد بزنم.... دل گرمی میخواستم....

سرخورده اومدم برم تو که از پشت پنجره دیدم اتابک و ارسلان و سامان و شمیم و بهار، دایره تشکیل دادن و دست انداختن پشت گردن هم دیگه و دارن یه رقص عجیبی رو میرفتن و میخندیدن... مثلا با هم خم میشدن باز صاف میشدن و میخندیدن...

چه قدر اینا خوشبخت بودن و وجود من چه قدر این وسط زیادیه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اینبار ارسلان منو دید... نمیدونم چی تو نگام دید که اخم کرد و از حلقه جدا شد و باز نگام کرد.

نمیخواستم زجر دیدنمو کسی ببینه پس سریع نگامو ازش گرفتم و از خونه دور شدم... رفتم رو سنگای تراس نشستم که پشت خونه بود... تنها و بی کس.

بی صدا گریه کردن خیلی برام سخت بود... اما نمیخواستم کس دیگه ای متوجه م بشه... شونه هام بالا پایین میپریدن که بوی عطر تلخی رو حس کردم...

آشنا بود خیلی آشنا... خودشه.....

کسی از پشت زانو زد و دستاشو دورم حلقه کرد... سرشو گذاشت رو کتفم و موهامو بویید.

-نبینم فرشته کوچولوم اشک بریزه. اونم تنها تنها... اومدی اینجا... اما چرا؟ بهت نگفتم برام مهم نیست؟ نگفتم کادو مو گرفتم؟؟ چرا همه چیزو بهم ریختی و رفتی؟؟؟...

با خشم بهش تنه زدم:

-پاشو برو با عشقت برقص... برو. ولم کن.

اما خدا میدونه اگه میرفت من میمردم.... میمـــــــردم... خیلی سخته... واقعا سخته شوهرت یکی دیگه رو بهت ترجیح بده... اونم راست راست جلو روت...

اتابک تو یه حرکت منو از زمین کند و گذاشت رو پاش.

-حسادت؟؟؟ به شمیم حسودی میکنی؟؟؟

گریه م شدت گرفت... حسادت؟؟؟ نه من حسود نیستم... به اون حسودیم نمیشه... من سردرگمم... من ...

-نـــــــه.... من حسودی نمیکنم... اصلا... شمیم برای من مهم نیـــــــــــس.... رقصش با تو برام اهمیتی نداره.

-واسه همین داری این جوری مث ابر بهار گریه میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-واسه اون نیست... من ابروتو بردم.... من احمق اومدم که فقط ابروتو جلو خانوادت ببرم... اومدم که تو زندگیت اضافه باشم... من خیلی بی لیا...

لحن مهربونش خشن شد و با جدیت گفت:

-بس کن... زیادی فکر کردی داری داری هذیون میگی... اونطوری هم گریه نکن ناراحت میشم..هیچی نشده.

گریه م شدت گرفت:

-نشـــــده؟؟؟ همه میگن چه آوای شیربرنجی که حتی نمیدونه تولد شوهرش کیه... خو من تا حالا اصن دقت نکرده بودم چی کار کنم؟... من به تولد تو چی کار دارم آخه! به من چه ربطی داره؟

اتابک به پنجره ی پشت سرمون نگاه مشکـــوکی کرد... سرشو جلو آورد و دم گوشم گفت:

-بریم یه جا بهتر؟ اینجا گوش زیاده... چه خودی چه غیر خودی... گوش گوشه.

نفس داغش که به گوشم خورد برق از سرم پروند... انگار برق داشت...

فقط سر تکون دادن.

یه دست شو انداخت دور کمرم و دست دیگه شو گذاشت زیر پام و از زمین کندم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو به سینه ش تکیه دادم...

صدای قلبش... بوی عطرش... و داغی تنش... مو به تنم سیخ کرد...(اما چرا؟)

سکوت مطلق بود.... از بین درختا رد شدیم و رسیدیم به جایی که دیگه همش درخت بود و درخت.... اثری از خونه نبود...

به درختی که با همه شون فرق داشت رسیدیم... یه خونه ی درختی خیلی کوچیک اون بالا بود... به رنگ قهوه ای تیره با سقف چوبی که به صورت کج کار گذاشته شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک برام قلاب گرفت:

-بپر بالا... میتونی بری؟

اشکامو پاک کردم و سر تکون دادم... از این جور کارا خوشم میومد... اما واقعیت این بود که در حال حاضر سرم بدجوری میچرخید.

یکم دیگه مونده بود تا برسم که سرم گیج رفت و تنها چیزی که تونستم بگم:

-اتابک...

بود.

سقوط کردم رو اتابک اما اتابک منو سفت گرفت و به جاش خودش به پشت افتاد و من روش.

حس عجیبی بود... گیج بودم... شاید هنوز درک نکردم چی شده... من روی کی فرود اومدم... داغ بود و آروم..... سرمو بالا آوردم و چشمام با چشمای مهربونش گره خورد... ضربان قلبم رفت بالا...

دیگه تاریکی باغ و نمیدیدم و فقط اتابک بود و اتابک.

آروم گفت:

-خوبی؟ چیزیت که نشد؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم. حالم مساعد نبود.

صورتش خیلی به صورتم نزدیک بود اما نذاشتم فاصله مون کمتر از این شه.....

نگاه اتابک رو لبام ثابت مونده بود... با دستاش صورتمو قاب گرفت و انگشت شست شو رو لب پایینیم کشیـــــد.

یا حضرت عباس چه کار داشت میکرد؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم... موقعیت مون جدید بود... تا حالا سابقه نداشت رو یه مرد بیوفتم اما الان که افتادم، رو شوهرم بودم... مردی که یه روز دیگه شوهرم نیست... یه روز میاد که امشب برام خاطره شه و یه لبخند به لبام بیاره... و شاید حسرت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

غلط زدم و از روش رفتم کنار...

نه نه نه... نباید این طوری میشد...

اتابک هنوز تو خماری لبام مونده بود اما زودی به خودش اومد...

بلند شد و به راحتی بلند کردن یه پر کاه بغلم کرد... محکم.... چه فشار جالبی...

اصلا انگار که همچین اتفاقی برامون افتاد... شایدم اونقدرا براش مهم نبوده... هرچی باشه اون مثل من نیست و خیلی با جنس مخالفش کارا کرده پس طبیعیه مثل من هیجانی نشه.

-یه موقع که روز باشه میبرمت اون بالا... نردبونم که نیست از شانس ما... به جاش الان میریم اونجا میشینیم.

رو نیمکتی چوبی کوچولویی نشستیم... رو پاش بودم...

-چرا وقتی گفتم هدیه دادی باز گفتی یادت رفته؟؟؟

با یادآوری اون بی لیاقتی دوباره بغض گلومو خش کرد و چشمام لبریز از اشک شد:

-چون واقعیت غیر اینه... من که هدیه ای نداده بودم... من حتی... من لعنتی نمیدونستم... (زنجیرگردنش از زیر پیرهنش در اومده بود. دوباره بغض سراغ مو گرفت... با نارضایتی لمسش کردم: (

-چه قدر خوش سلیقه ست.

سرتکون داد و متفکرانه گفت:

-خیلی وقته دیگه نیست.

و تو یه حرکت زنجیرو کشید که پاره شد.

بغضم شکست... شاید این کارو کرد من ناراحت نباشم... آره...:

-من... مایه سرافکندگی تم مگه نه؟... من اشتباه کردم اتابک... ما اشتباه کردیم... ازدواج ما...

داشتم عصبیش میکردم و اینو از نفسای تندش میشد فهمید.

-ما هیچ خطایی نکردیم آوا... اینو هیـــــــــــــــچ وقت فراموش نکن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پس فردا جدا شیم همه بهت سرکوفت میـــــزنن... هم به من، هم به...

جوش آورد و با صدای بلندی گفت:

-بقیه غلـــــــط میکنن به تو سرکوفت بزنن... خودم ب...

گریه م شدید تر شد... از شدت ناراحتی زدم تخت سینش:

-آخه چطور ممکنه... واسه چی بهم نگفتی تولد کیه؟

اتابک با دیدن صورتی که عین لبو شده بود و خیس از اشک بود سعی کرد با آرامشش منو هم آروم کنه:

-گریه نکن دیگه آوا.... ببین... پیش میاد دیگه... این چیزا تو همه ی زندگی ها هست... واسه منم به خدا مهم نی جشن تولد داشته باشم یا نه... فکر کردی یه جشن چه قدر میتونه منو مثلا خوشحال کنه... من که بچه نیستم به خاطر یه جشن بیخود بخوام محکومت کنم... تو ارزشت و خانوم بودنت بیشتر از اینا برام مهمه. اینکه جلو همه شون گفتی من نمیدونستم به خدا قسم خیلی برام قشنگ بود...جدی میگم... فکر نمیکردم جربزه شو داشته باشی که الان بهم ثابت شد.

تعجب کردم:

-چطور میتونی اینقدر مهربون باشی و اینقدر راحت از این غفلتم بگذری؟ آخه چطور برات مهم نیست.

موهامو کنار زد و صورتمو به صورتش نزدیک کرد... لحنش عوض شد... مهربون تـــــــــــر... شیطون... پر از آرامش و خاص:

-گاهی وقتا یه چیزایی اینقدر برات مهم میشه که بخوای نخوای تغییر میکنی... فعلا که واسه من چیزای دیگه ارزش پیدا کرده.

منظور به شخص بود؟؟؟... حتما شمیم و میگه... نگاه متعجبم تو آرامش نگاهش قفل بود. چطور مطمئن شم منظورش شمیمه وقتی الان زل زده به من و چشمام... وقتی من تو بغلشم... اصن مگه دیوونه ست که بیاد از شمیم جلوی من تعریف کنه؟

اتابک سرشو پایین آورد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-شمیم داره میاد...

سرمو عقب بردم.

صدای پا میومد... کمی بعد شمیم به حالت طلبکارانه ای جلومون ظاهر شد.

-اینجا چی کار میکنین؟ مثلا تولد توئه اتابک. بد نیست...

اتابک در حالی که یه دستش دور گردنم بود دست دیگه شو داد زیر چونش و با نفس صدادارش پرید وسط حرف شمیم:

-با اجازه ی کی خلوت مونو بهم زدی؟ ما الان تو حس بودیم، مثلا!!! (و نگاه شیطونی به من کرد) خنده م گرفت. از اون خنده هایی که همه چی فراموشت میشه.

شمیم ناراضی از لحنش با ترش رویی:

-اتابـــــــک!!! چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟

اتابک نگاه عاقل اندر سفیهانه ای نثارش کرد و قاطع و صریح گفت:

-چون داری زیادی دخالت میکنی... تو الان اینجا چی کار داری؟!

شمیم ابروهاشو بالا داد:

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ من فقط اومدم بگم شام آمادس. اِ ؟

اتابک با جدیدت:

-ممنون... حالا گفتی... خدانگـــــهدار...

ینی برو ، هری.

شمیم اومد جلوتر و زوم کرد تو صورتش.

-چرا لنزاتو نزاشتی؟ چشمات مثل چشمای گربه ها برق میزنه.

اتابک نفس عمیقی کشید و مو هاشو صاف کرد.

به جای اتابک من گفتم:

-اگه فقط یه چشم تو این دنیا باشه که من بهش زل بزنم اون چشما، چشمای اتابکن... تا حالا به رنگ خاصش دقت کرده بودی؟... عسلی آغشته به سبز... واقعا خاصه. تکه.

اتابک چشماش گرد شد... شاید دوست داشت بپرسه " واقـــــعا؟!؟!؟! "

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اگه ترمه یا پوپک اینجا بود از این حرفم میزدن زیر خنده و میگفتن: چه جلافتا!!!

شمیم لباشو کج و معوج کرد:

-ووی ووی... چه هوای همو هم دارن زن و شوهر... هههه... شما حسابت خرابه آوا خانوم... کسی که ندونه تولد شوهرش کیه حالش زاره.

اتابک با تحکم گفت:

-شمیم!!!!!

شمیم با صراحت اومد جلومون وایساد:

-بـــــــــــــــله!!! همینه دیگه واقعیت همینه... زنـــت حتی نمیدونه...

اتابک داشت عصبی میشد:

-شمیم تا سه میشمارم از جلو چشمم دور شو. داری ناراحتم میکنی. یک...

سی و دو دندون شو به نمایش گذاشت:

-باشه اتابک خان... باشـــــــــــــه. باز به هم میرسیم... میرسه اون روز که خلع سلاحت میکنم.. اونقته که هیچکاری نمیتونی بکنی... هیچ کارا هنوز مونده.

و رفت.

اتابک نفس عمیقی کشید و موهامو صاف کرد. با حـــــــــرص گفت:

-اینقدر بدم میاد هی میگن زنت اینجور،زنت اونجور...

-مگه زنت نیستم؟!

اتابک سر خم کرد و بامزه گفت:

-مادمازل؟؟!!؟؟ شما هنوز دختر تشریف داریدا... نکنه فراموش کردی!

خندم گرفت... سرمو پایین انداختم و زمزمه کزدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آهان از اون لحـــاظ میگی!

-بـــله!! ... فرمان رفتن صدور میکنی؟؟؟؟

-باشه بریم.

خواست بغلم کنه که گله کردم:

-کمرت درد میگیره بغلم نکن. چلاق که نیستم.

بی توجه بغلم کرد:

-مگه تو چند کیلو هستی که کمر من بخواد درد بگیره خانوم کوچولو؟!؟! چلاقم بودی... بازم بغلت میکردم... من اصن هر وقت بخوام تو رو بغل میکنم.

خنده م گرفت:

-ولی اتابک من از بقیه خجالت میکشما.

مسرانه گفت:

-آوا!!!!... تا من هستم کسی حق نداره نگاه چپت کنه... هیچ کس. فهمیدی؟

-پس همیشه باش.

چی گفتم؟؟؟؟ به جون ننه بزرگ شوهر عمه ی نداشته م از دهنم پرید.

نگاه پر مهری کرد و چیزی نگفت.

-اصن تو میدونی تولد من کیه؟

-معلومه که میدونم... ۱۵ آذر.

از حیرت دهنم باز موند...

-آآآ !!! باریک الله!...

خندید...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفتیم تو همه نگاه ها متعجب بود... شاید فکر میکردن اتابک دلخوره به جای من!!! اما... اتابک خیلی مهربون تر از این حرفا بود... خیلی...

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-برو دست و صورت تو بشور بعـــد بیا.

رفتم و برگشتم... نمیدونم اتابک تو نبود من چی گفت که رنگ نگاه همه معمولی و عادی شد...

اتابک به صندلی کنارش اشاره کرد:

-عزیزم، اینجا.

کنارش نشستم... رو به رومون شمیم بود که حتی نگامونم نمیکرد... ما هم نگاهش نمیکردیم و سرمون به غذامون گرم بود.

اتابک مثل همیشه حواسش به من و غذاهایی که میخوردم بود...

ارسلان برا تغییر روحیه گفت:

-بچه ها نظر تون چیه بعد شام بریم لب ساحل.

بهار:

-من موافقم. هوا هم خوبه...

منو اتابک نگاهی به هم کردیم... منم میخواستم برم... خیلی وقت بود دریا ندیده بودم... اما اتابک گفت:

-ارسلان، من و آوا نمیتونیم بیایم.

محزون نگاش کردم. چرا آخه؟؟؟ میخواستم چیزی بگم که ارسلان با لحن پر ناز و افاده ای گفت:

-اِ واؤ؟ واسه چی داداشی؟

اتابک به چشمام شیطون زل زد و خطاب به ارسلان گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-جای دیگه میخوایم بریم. یه جای مخصوص.

شمیم ابروهاش پرید بالا... انگار میدونست اتابک کجا رو میگه و دلش میخواست التماس کنه نریم اما اون مغرور بود.....

ارسلان :

-خب ناکس بگو کجا همه مون با هم بریم.

-نه نمیشه... اونجا جای بچه کوچولوها نیست.

-ای بلا گرفته... بگو خب ما هم بعدا دست زنمونو بگیریم بریم!

سامی با شیطنت:

-اینا یه ریگی به کفش شونه.

ارسلان:

-عاغا یه سوال فنی؟... از کجا میفهمیم ریگ تو کفشه؟

جمع ترکید... شیرین جون با تواضع رو به ارسلان که به شوخی خودشو ناراحت نشون میداد گفت:

-خاله جون، ریگ تو کفش کسی بودن یه کنایه ست... ینی یه کار غیر عرف و پنهانی میخوان انجام بدن.

-آهان... خو از اول میگفتین دیگه... من که از مادر دوشیده میگن چی میگن...

سامی:

-زاییده.

-همون... من که از مادر ایرانی زاییده نشدم... حالا درسته اسمم فارسیه... مثل بلبلم فارسی حرف میزنم ماشاالله هزار ماشاالله قربونم برین چشم نخورم... ولی خو یه جاهایی تو یه چیزایی توپوق میزنم دیگه..

دوباره همگی خندیدیم... با مزه حرف میزد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-حالا آق داداش یه عنایتی بفرما دست "زن" تو بگیر با ما بیا... خوش میگذره... اون جا رو بزار بچه دار بشین دست "زن" و بچه تو بگیر با هم برین... خدا رو چه دیدی شاید ما هم زن گرفتیم... همگی با هم میریم... حالا با ما باش.

اتابک از لفظ زن حرص خورد که دور از نظر همه بود.(البته به جز خودم!!!)

یه قاشق اسپاگتی گذاشت تو دهانش و گفت:

-فکرامو بکنم.

-فکرات منو کشته دکتر!

عاشق این همه دیسیپلین و مردونگیش بودم... ینی با همه شون فرق داشت ناموسا!!!...

بعد شام نشسته بودیم و گپ و گفت و گو میکردیم که شمیم اومد نشست مبل رو به رویی و نامحسوس زیر نظر مون گرفت...

-زنجیرت کو اتابک؟

اتابک دست انداخت دور گردنم و خونسرد گفت:

-تو جیبم. چطور؟

سرمو به شونه ش تکیه دادم.

شمیم یه ابروشو بالا داد و با تردید:

-تو جیبت؟!

-(خونسرد) آره تو جیبم! جیب شلوارم.

همین طورکه بهش زل زده بود چشماش گشاااد شد!

خندم گرفته بود... اتابکم خندش گرفته بود اما خودشو کنترل میکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ارسلان تند تند داشت با سامی، پسر عمو فراز حرف میزد و تخمه میخورد... از بحث جدا شد و به پیانوی گوشه ی سالن اشاره کرد و روبه اتابک گفت:

-اتابک میشه بزنی؟ امشب دلمون میخوادا!

منظورش چی بود و خدا میدونست.

اتابک با بالا انداختن ابروهاش گفت نه و زیر لبی گفت:

-الان وقت نیست میخوایم بریم دیگه... عزیزم حاضر شو که میخوایم بریم یه جای خووووب.

رفتم بالا و حاضر شدم برگشتم دیدم بچه ها هم شال و کلاه کردن... میخواستن برن لب ساحل که یکم از خونه باغ فاصله داشت.

*

اتابک و شمیم نبودن... چشمامو بستم و بوی اتابک و حس کردم و دنباله شو گرفتم رسیدم به پشت خونه.

شمیم:

-نمیتونی این کارو بکنی... نمیتونی ببریش، اونجا فقط مال ما اِ. من و تو.

-مایی نیست اولاً... دوماً...منو آوردی اینجا اینو بگی؟ داخل هم میتونستی بگی شمیم... در ضمن... من برای بردن آوا به اجازه ی تو نیاز ندارم... متوجه ای؟؟؟ الانم آوا میاد پایین میبینه نیستیم ناراحت میشه... بریم داخل.

خواست قدمی برداره که شمیم دستشو گرفت و با بغضی که از صداش هویدا بود گفت:

-چی شده قبلا برات مهم نبود ناراحت شـــه یا نـــه الان شده؟ مگه شب عروسیت نگفتی منو تنها نمیزاری... نگفتی اتابک؟؟؟؟... اصلا نکنه خودش چغلی کرده... دختره ی لوس ننر.

-پشت سرش درست حرف بزن... قبلا هم مهم بوده... فکر کردم تو هم مراعات منو میکنی اما تو همش به فکر منافع خودتی... همیشه بودی.

شمیم مظلوم شد... سر شو به ور خم کرد و دستاشو دور گردن اتابک حلقه کرد با لحنی کش دار گفت:

-اتـــــابک!!!خو تو بهم درس آروم بودن بده... درس مهربون بودن... و خیلی چیزای دیگه رو بهم یاد بده... هنوز دیر نشده اتا.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک هیچی نگفت و میخ چشمای مشکی شمیم شد... استغفرالله... ینی چی میشه الان... چرا تکون نمیخوره و اینجوری نگاش میکنه...

شمیم سرشو کمی جلوی صورتش برد انگشتشو آورد بالا که رو لبش بکشه... یهو اتابک با دست صورتشو پس زد و با لحن دلخوری گفت:

-تمومش کن شمیم. من ازدواج کردم. من آوا رو دارم. نمیفهمی؟؟؟ من مث تو نیستم... بهش خیانت نمیکنم....

و برگشت... قبل از اینکه منو ببینه برگشتم دم در خونه و رو صندلی های سفید رنگ نشستم...

اینا واقعیت بود دیگه نه؟؟؟ صداش منو به خودم آورد.

-بریم عشقم؟؟؟

جاان؟؟؟ این چرا اینجوری میکنه الان... ته دلم قیری ویری رفت...

آوا... شات آپ پیلـــــــیز!

سرایدار ماشین و آورده بود... سوار شدیم... لحظه ی آخر شمیم نگاهی عمیق و پر حرف به اتابک انداخت... ایش.. دست به سینه رو تراس واستاده بود... کم مونده بود قورتمون بوده... انگار مثلا مـــــن... دوست پسر شوهرشم... عجب گیریه!!! اتابک با دلخوری نگاشو گرفت و گاز داد...

-حالا کجا میریم؟

بدجوری تو فکر بود و نشنید انگار... عصبی بود و با دو دست فرمون و چسبیده بود.

چیزی نگفتم... آرنج مو به شیشه تکیه دادم به بیرون نگاه کردم.

با ترمز اتابک از جا پریدم.

-چی شد؟

خندید:

-رسیدیم. بپر پایین.

نگاهی به دور تا دورم انداختم... دریا بود... لب دریا بودیم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خو چرا با بچه ها نرفتیم؟... اونام که میخواستن برن سا...

-پیاده شو تا بگم...

و خودش پیاده شد...

دستای سردمو تو دستای داغش گرفت که نیوفتم... نسیم سردی میوزید... دلم میخواست موهامو باز کنم و تو اون هوا بدوم تا سرما خیلی روم فشار نیاره... چیزی نگذشت که دست اتابک دور شونه م حلقه شد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد... دریا رو نگاه کردم

-خیلی قشنگه.

-هر وقت دوست داشتی میارمت.

لبخند زدم... چه خوب هوامو داره... کاش پرو نشم...

منم دستمو گذاشتم پشتش و با هم، قدم به قدم راه رفتیم.

بعد از یکم پیاده روی رو شنا... به جایی رسیدیم که پر از شمع های کوچیک و بزرگ بود... یه آقایی تار بود نمیدونم چی، با یه ساز با حال آهنگ میزد... ما اما رفتیم رو شنا نشستیم و به دریا و موج های کوچک و بزرگش چشم دوختیم... منظره ی خوشگلی بود... خوبیش به این بود که پرنده هم پر نمیزد...

من و اتابک... شب... لب دریا... بین یه عالمه شمع جور وا جور... مهم تر از همه تو فاصله ی کم تر از چند سانتی متر نشسته بودیم و به موج های دریا نگاه میکردیم...

کی فکرشو میکرد.

سکوت بین مون طولانی بود اما قشنگ... حوصله سر بر نبود... انگار هر دو مون به این سکوت... به این آرامش نیاز داشتیم و روحیه میگرفتیم...

پاهامو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم.

تو فکرای خودم غرق بودم که اتابک دراز شد و سرشو گذاشت رو پام...

حس قشنگی بهم دست داد... پامو کامل صاف کردم گردنش درد نگیره... نمیدونم چرا چیزی نمیگفت...

باز این شمیم بهش چی گفته بود که اینجوری بهم ریخته بود؟!!!

-خوبی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره..... تو چی؟

-منم خوبم... اما در مورد تو مطمئن نیستم.

-حق داری.

دلم میخواست دست ببرم تو موهاش اما جرعت نداشتم... میترسیدم عصبانی شه... یا خوشش نیاد... یا...

تو همین فکرا بودم تا اینکه خودش دستمو قاپید و محکم فشار داد... انقدر محکم که هرکی دیگه جاش بود به روح ننه بزرگ پاپایی یه کف گرگی نثارش میکردم... اما چشمامو بستم و جیکم در نیومد... انگار اتابک داشت با فشار دادن دستم باهام درد و دل میکرد... منم متقابل دست شو فشار دادم..... اوف چه دردی داره لامصب.... داشت دستم پودر میشد...

نمیدونم چه قدر وقت گذشت که یه دفه آسمون با رعد روشن شد... ثانیه ای بعد صدای مخوفی اومد و بارون شدیدی به راه افتاد.

سریع بلند شدیم...

ذوق زده شدم:

-واااای بارون... باروووون...

اتابک نگرانم شد:

-بدو... باید بریم.

چند قدمی که رفتم چون کفشم پاشنه دار بود پام پیچید و همچین مَشـــــت سکندری خوردم... اما خیلی زود اتابک دستمو گرفت و قبل اینکه به زمین برسم مثل یه مالشت منو داد زیر بغلش و د برو که رفتیم.

سوار ماشین شدیم... تقریبا هر دو خیس خیس بودیم... سردم بود یه کوچولو.

بخاری رو روشن کرد... دستمو جلو دریچه ش گرفتم.

-عجب هوایی شده!!!!

-سردته؟

-نه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میریم خونه؟

-کجا دوس داری بریم؟

-تو شهر گشت بزنیم. هرجا... اما خونه نریم.

سر تکون داد و با لبخند ژکوندی به راه افتاد...

تو خیابونا میچرخیدیم که چشمم خورد به یه دکان بستنی فروشی...

زیر لبی زمزمه کردم:

-بستنی.

اتابک زد رو ترمز و نگه داشت:

-چی گفتی؟!! ... بستی؟... الان.

چه حواس جمع!!! باریک گوش!... اما واقعا هوسم کرد.

-اوهوم... هـــــوس کردم... میخوام. یه دونه بزرگش.

-سرده سرما میخوریا...

-شکلاتی باشه پیلیز. هوسه دیگه.

-مگه حامله ای هی میگی هوس کردم.

لبامو جمع کردم و سعـــــــــی کردم با ناز بگم:

-موخوام...!

نفسی پهن کشید و خندید:

-چشم... امر دیگه؟

خوشحال از اینکه نازمو خریده گفتم:

-بگو اگه ازین چاکلت اضافه ها دارن بریزن روش.

-دیگه چی؟

-هیچی به سلامت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک پیاده شد و مسیر ماشین تا دکان رو طی کرد... بارون خیلی شدید بود... هر دونش مساوی بود با یه نارنگی.(تشبیه و دارین جون من؟!؟!؟!)

یکم بعد با یه بستنی نسبتا چاق و چله برگشت... لبخند مهربونی رو لباش بود که با رنگ چشماش خیلی جور بود...

الان که دارم فکر میکنم جمله ای ادبی که به شمیم گفتم همچین بی راه نبوده... من هرچه قدر به این عسلی های آغشته به سبز نگاه کنم خسته نمیشم...

خو خیلی فکر کردم بسه... بستنی قیفی رو جلوم گرفت:

-بفرمایید.

-میسی.... اِ؟ بستنی خودت کو؟

-من میل نداشتم.

-اوه گاش بیگیر منو... ناز میکنی؟؟؟؟؟ واسه من؟؟؟

اتابک اینبار از لحن من خندش گرفت و رو لپاش چال افتاد:

- نه جدی میگم...نمیخورم. بعد شام چیزی نمیخورم.

-اِ ؟؟؟ خو تو نخوری که از گلو منو پایین نمیره... تک خوری؟؟؟ نوچ نوچ نوچ... تو مرام آوا تک خوری نَبید.

اتابک نوک بینی مو کشید:

-خیله خب تو بخور... آخرشو بده من.

-نه نمیشه دیه... بیا یه گاز من(یه گاز زدم) حالا چون منم دو گاز(و یه گاز دیگه)... یه گاز تو.

بستنی رو جلوش گرفتم... خم شد و گاز گنده ای زد که بستنی بدبخت نیست و نابود شد...

-وا؟ ناکارش کردی که!!! تمووم شد.

-خودت گفتی به من چه!!!

خندم گرفت.

با خنده ی من اتابکم خندید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

با حس اینکه به خونه باغ نزدیک میشدیم چشمامو بستم...

دلم میخواست یه بار که خوابم(ولی در اصل بیدارم) امتحان کنم ببینم چطور مطوره این بغلش!!! خخخ.

با رسیدنمون اتابک بی توجه به من گفت:

-رسیدیـــــــم!

و خودش پیاده شد... وقتی دید پیاده نشدم برگشت دید خوابم...

یه بار چشماشو باز و بسته کرد و اومد سروقتم...

در باز کرد و با دقت بغلم کرد...

وای که چه قدر ابن بشر داغه... ینی باهاش میشه آتیش درست کرد.

و من چه قدر این حرارت آرامش بخش و دوست دارم.

دستامو دورش حلقه کردم و سرمو رو شونه ش گذاشتم... یه چشممو باز کردم تا دور و ور مو یکم دید بزنم... یهو چشمم خورد به اتاقای طبقه ی بالای ساختمون.... و به شمیم که داشت از پنجره با حسرت نگامون میکرد... چشمای مشکیش از اشک میدرخشید.... وقتی دید بیدارم و این جوری خودمو تو بغل اتابک جا کردم با حرص پرده رو کشید...

اتابک آروم و شمرده شمرده واسه اینکه بیدار نشم آوردم بالا... معلوم بود همه اومدن و تو اتاقاشونن.

با احتیاط من رو گذاشت رو تخت... صدای نفس شو کنار گوشم شنیدم و بعد نوایی که توش رگه های خنده موج میزد:

-حالا بالا که آوردمت، ولی یادت باشه نمیتونی گولم بزنی خانوم باهوش.

نتونستم خودمو تحمل کنم... دهنم باز شد و غش غش شروع کردم به خندیدن...

حالا نخند کی بخند...

اتابک مات خنده های از ته دل من شده بود... لبخندی رو لبش پدیدار بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با لحن خاص و آروم گفت:

-همیشه بخند... خنده خیلی به صورتت میاد.

اوه گاششششش بیا منو بگیر... چی میشنیدم؟ خندم قطع و وصل شد... چه جمله ی پر معنی... باید از یه معلم ادبیات معنای مختلف این جمله رو بپرسم... چه یه جوری گفت آوا دلم قیری ویری رفت!!!...

خوشحال بودم تونستم مود شو عوض کنم.... به خودم بیشتر امیدوارم شدم... من یه چیزی میشم... یوهو...

بریده بریده گفتم:

-وای بب...ببخشید... واقعیتش حال نداشتم تا بالا بیام.

-(با حرصی الکی و با لبخندی حقیقی) بلـــــــه!... این خستگیا و بی حالیای شما از اثرات مخرب اون قرصایی که مث نقل و نبات میخوری!

دل مو گرفتم و شروع کردم به خندیدن. چهره ش از همیشه دوست داشتنی تر بود... انگار میخواست چیزی بگه سرانجام آروم سرشو پایین آورد و گفت:

-حالا بفرمایید من کجا باید بخوابم؟

با این حرف و فکرای بعدش خندم واقعنی قطع شد...آب دهن مو قورت دادم... انگشتمو سمتش گرفتم:

-این...اینورا که نمیخوابی نه؟.... به خدا من قلبم با ساعت کار میکنه.

-خب...

رو تخت صاف شدم:

-خب به جمالت... ینی فکر اینجا خوابیدن نکن.

-پس میشه بگی کجا بخوابم... یادت که نرفته مشهد که بودیم منو فرستادی رو تراس پنجره هم قفل کردی و من تا صبح رو تراس خوابیدم.

-نه که خیلی بهت بد گذشت!

-بله... ولی تا چند روز بعدش گردنم درد میکرد.

-آخی نازی... موش بخورت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک با سرخوشی سر تکون داد.

-حالا از شوخی گذشته، کجا بخوابم؟

کسی در زد... از جا پریدم.

اتابک دستشو به نشونه ی آروم باش سمتم گرفت... درو یه کوچولو باز کرد:

-بفرمایید.

صدای سرخوش ارسلان اومد:

-به سلام داش اتا... خوبی خوشی سلامتی؟ گردش خوش گذشت؟ معلومه مگه میشه با تو بود و فیـــــص نبرد.

-فیض.

-همون. حالا بگو ببینم خوبی خوشی سلامتی؟ یخ نزدیدن؟

-ممنون. نه

-(Thanks because of short answerمرسی بابت پاسخ کوتاهت)

-ارسلاااان!!!!!!... کاری داشتی؟

-آره خب... این صدای آپشو آپشو هست که از اتاق بغلی میاد خـــــب؟

اتابک کلافه:

-خب؟

-اِ ؟؟؟ واسه چی اینقدر دگرگونی تو؟!... راستش چون ساحل تا خونه فاصله ش خیلی نبود پیاده رفتیم... بعد که بارون گرفت تا رسیدیم خونه این پسرعموی شوشول تون سامی سرما خورد و الان حال و روزش دیدنیه... حالا میشه تشریف بیاری اون اتاق تا اون مخ پوک شو که برداشته با یه تی شرت نازک اونم الان که اینجا همیشه بادِ رو یه تکونی بدی؟؟؟؟

ارسلان نفس عمیقی کشید... اتابکم نفس صدا داری کشید:

-همین؟

-آره دیگه. بجنب.

-اکی برو اومدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چَشُم رئیس.

درو بست و با یه دور برگردون آمریکایی برگشت:

-بیا... خدا خودش درست کرد... میرم دو تا اتاق چپ. کار داشتی بیا. موبایلمم که هست... خواستی زنگ بزن بیام پیشت.

-باشه بابا بچه که نیستم!!!

از اون نگاها کرد خواست بره که گفتم:

-راستی اتابک؟

-بله؟

-شارژ گوشیم فینیش شده... کسی شارژر نداره اینورا؟

کمی فکر کرد:

-من که شارژم به تو نمیخوره... وایسا برم از بهار بپرسم شاید داشته باشه.

-لازم نکرده خودم پا دارم.

به سمت اتاق بهار و شمیم راه افتادم.

اتابک منتظر از دم در اتاق نگام کرد.

تقه ای به در زدم.

کمی بعد بهار در حالی که داشت موهای بور شو خشک میکرد درو باز کرد:

-سلام آوا جون.خوبی؟ چیزی شده؟

-سلام عزیزم... مرسی... راستش میخواستم ببینم شارژر سز سوزنی دارین برا گوشیم... شارژش تموم شده.

-بیا تو... من که ندارم... شاید شمیم داشته باشه... بیا تو... من دارم میرم اتاق خاله شیرین سشوار بگیرم...

من اومدم تو اتاقشون و بهار تنهامون گذاشت.

با تاپ و دامن لی تنگ تا وسط رون روی تخت نشسته بود و با اون چشای درشت مشکی رنگش به نقطه ای نا معلوم زل زده بود فکر میکرد... حتی یه نگاه بهم نکرد... کمی این پا اون پا کردم... دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده... دریغ از یه پلک زدن... تک سرفه ی تصنعی کردم و آروم گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سل آم شمیم!

سر تکون داد... بی رمق و نا امید. ی هیچ حرفی.

-ببخشید... من شارژ گوشیم تموم شده... تو شارژر داری به من بدی؟

- چیه؟

-چی چیه؟

-گوشیت چیه؟

-آهان... نوکیا... سر سوزنی...

من از این پوزخندا متنفرم... ازینایی که یه گوشه ی لبشونو تا آخرین درجه بالا میارن و با نگاهشون حقیرت میکنن ... زل زد به چشمام و با خونسردی تمام گفت:

-حیف شد... گوشی قبلی منم سر سوزنی بود اما...(با پوزخند) اتابک دوســـاله که برام آیفون خریده... نگو که بهت نگفته!

با این حرفا رسما تیر خلاصی رها کرد... ای ای ای چنان لجم گرفت که دلم میخواست بزنم فک شو بیارم پایین... خو به درک که نداری... بزمجه ی سیاه پوش. بوق بوق بوق. یه کلمه بگو ندارم همین.

نگاهمو به پارکت های کف دوختم... میدونستم از شدت حرص سرخ شدم... زیر لبی جوری که خودم به زور شنیدم گفتم:

-مرسی.

و با سرعت به اتاق خودمون برگشتم.

اتابک رو تخت نشسته بود و با پا ضرب گرفته بود... با اومدن من بلند شد:

-چی شد؟ گرفتی؟

در و کامل پشت سرم بستم... رو نوک پام بلند شدم وبا ترش رویی گفتم:

-نخیـــــــــــــــــر نداشتن.... چطور یادت رفته خانوم آیفون دارن... چطور یادت رفته خـــــــودت دو سال پیش براشون آیفون خریدی؟؟؟ هان؟ هان؟ هان؟

ابروهاش تو هم گره خوردن:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منظورت چیه؟؟؟

-هیـــــــچی... فقط برو بیرون میخوام کپـــــه بزارم با اجازه ت. اگه یه وقت خدای نکرده بی احترامی نباشه!

-آوا!!!! بزار حرف بزنیم.... چی بهت گفته؟

- از این واضح تر بگم؟؟؟ منو میفرستی پیشش تا بهم بگه اتابک جونم برام آیفون خریده؟؟؟ آره اتابک؟؟؟ میخواستی من...

-وایسا وایسا.... من بهت گفتم بزار برم از بهار بگیرم نه از شمیم...

- نمیخوام به حرفات گوش بدم.. ولم..

-شمیم بیخود کرده چرت پرت گفته... چطو بهت میگه اتابک دو سال پیش برام آیفون خریده، نگفته خودش هر ماه گوشی عوض میکنه... همین دو هفته پیش اومده بود مطبم حرف بزنیم گوشی خریده بود... نوکیا نمیدونم چی چی... اونوقت به تو این چرت و پرتا رو گفته؟؟؟

جمله ی " همین دو هفته پیش اومده بود مطبم حرف بزنیم" تو گوشم زنگ خورد. ینی چه حرفایی... واااااای خدا مراقبم باش نمیرم از کنجکاوی...

دو دستشو در یک حرکت برد لای موهاش و کشید...

-لعنتی!!!

و نشست پای تخت و زمزمه کرد:

-باید باهاش حرف بزنم... باید توجیهش کنم... اما نمیفهمه... بچه تر از حرفاست آوا... اون مشکل داره... خودت که میدونی... مشکل روحی داره یه آدم نرمال نیست که بشینی باهاش منطقی حرف بزنی... روی تو حساسه... روی من که دیگه بدتر... نمیخوام باز دیوونه شه... دیوونه بشه... ممکنه بلایی سر خودش بیاره... واسه همینه که نمیتونم سر به سرش بزارم... نمیتونم باهاش دهن به دهن بشم... بعضی وقتا میشه بعضی وقتا نمیشه. بعضی وقتا مجبورم هواشو داشته باشم.. مجبورم.

با دندون، از درون گونه مو گاز گرفتم... ینی اینقدر اوضاعش خراب بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حسادت رو با تمام وجود حس میکردم... شمیم چه قدر خوشبخت بود که این همه توجه اتابک رو داشت... و من... فقط یه اسم بودم... یه اسم تو یه صفحه از شناسنامه...

انگارحرفای اتابک منو تو هپروت برده بود که با تکون خوردنای دستش به خودم اومدم.

اتابک:

-کجا رفتی؟؟؟

-ها؟؟ هیچ جا... همینجام...

-متوجه ای؟؟... باید تحمل کنیم... نمیشه باهاش تند برخورد کنم... اگه... اگه کار احمقانه ای بکنه فقط به خاطر منه... اگه بلایی سرش بیاد... من... نمیتونم خودمو ببخشم....

اه اه اه... چی داشت میگفت... حرفاش.. با اینکه هیچ ربطی به شخص خودم نداشت اما مث سوهان روحمو داغون میکرد... تحملم طاق شد...

-باشه.... باشه....

نفسی برای دور کردن هرچه بهتر انرژی های منفی اطرافم کشیدم... و ادامه دادم:

-فهمیدم.... باشه... میخوام... میخوام بخوابم.... اگه کاری نداری... برو... فقط برو...

مردد نگام کرد... خواست چیزی بگه که با سماجت گفتم:

-من مث اون نیستم که به تو یا توجه ت احتیاج داشته باشم... خودتم خوب میدونی.... پس برو...

با حرصی که سعی میکردم کنترلش کنم از داخل ساک، لباس خواب سفیدمو برداشتم و رفتم حموم.... بعد از یه دوش کوچولو آب موهامو گرفتم و لباس خوابو پوشیدم.. اومدم بیرون...

اتابک رفته بود اما برام شارژر رو تخت گذاشته بود... بغض گلومو خش کرد... سهم من از اتابک فقط رفع نیاز های مادی بود عایا؟؟؟

مگه من...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اه آوا خفه شو... خفه شو . هیچی نگو... به تو چه؟؟ خو اون دختر عمه شه و رابطش با اون به تو هیچ ربطی نداره... هیچ توقعی ازش نداشته باش... تو هیچ حقی از اون نداری... آره.

با این حرفا خودمو قانع میکردم.

شارژر و برداشتم و گوشیمو باهاش زدم به شارژر... چشمای پر اشکمو با یه حرکت دست پاک کردم و تمام... مگه الکیه؟ من به خاطر اون گریه نمیکنم... من آوا هستم... یه رادمنش قوی... یه آوای مستقل... محکم....

پنجره رو باز کردم و هوای خنک و عاری از هرگونه آلودگی هوای تهران و وارد ریه هام کردم...

تو فکر بود که کسی زد به در... به طرف در برگشتم... با کشیده شدن چیزی از زیر در پاکت نامه ای سر خورد این ور در.

با کنجکاوی خیز برداشتم و دستپاچه نامه رو باز کردم...

رو زمین نشستم و به در تکیه دادم...

کی میتونست باشه جز...

با خطی خرچنگ قورباغه و در حالی که بعضی جاهاش خیس بود و یکم هم سیاه و کثیف بود نوشته شده بود:

"دلم یه خواهش...

نخواهش...

از طرف کسی که هنوز که هنوزه عاشق معشوق شه... نزار عشق آتشین ما به خاطر وجودت سرکوب شه... قبول کن زیادی هستی، زیادی.

میدونم که میدونی ما عاشق هم هستیم و خواهیم موند."

حرف این نامه فقط زیادی بودن من بود....

بارها و بارها خوندمش... حس بدی بهم دست داد... خیلی بد... اه اه اه اه اه...دلم آشوب شد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جیگرم داشت میسوخت... اینکه یکی بهت بگه اضافی هستی خیلی بده... به خدا از این بدتر نمیشه... نکنه... نکنه اتابکم...

خفه... آوا خفه... اتابک غلط میکنه... بی جا میکنه...

من میمیرم اگه اونم همین حس و داشته باشه... اما اون اینجوری نیست... نیست به خدا نیست...

زیر پتو خزیدم و با صورتی خیس از اشک خوابیدم...

اما امان از خوابی که در عذاب باشه...

-مرصاد نکن... به من دست نزن.

مرصاد اما از پشت منو گرفته بود... سرشو به گردنم چسبوند... میخندید؟؟؟ نمیدونم. اما هرچی بود غیر قابل تحمل بود برام. سرمو جلو بردم و تو یه حرکت آوردم عقب و کوبوندم به سرش... هردومون پخش زمین شدیم... من روی اون بودم.... از شرایط بدم میومد... میخواستم کنار بکشم که بازوهامو گرفت و روم خیمه زد.... نه...

-میکشمت دختره ی مردنی... منو دست میندازی...

داد میزدم... زجه میزدم:

-ولم کن... ولم کن روانی...

-فکر کردی... گیـــــــــــرت میارم... یه روزی یه جایی "تنها" گیرت میارم.

فقط جیغ میزدم... جیغ میزدم ولم کنه... اما جمله ی آخرش هنوز تو گوشم بود... از تصور تجاوز مو به تنم سیخ میشد... سکته میزدم...

یکی داشت مدام تکونم میداد و اسمم رو تکرار میکرد...

-آوا... آوا عزیزم... آوا... باز کن چشماتو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کابوس جلو چشمم با باز کردن چشمم و دیدن اتابک تموم شد... تنها کسی بود که قلـــبا میدونستم برام خطری نداره اما علنی قبول نداشتم...

شاید اتابک برا روحم تهدید محسوب میشد نه جونم.

خیس از عرق و با صورتی خیس از اشک و سفید به رنگ گچ شیرجه زدم بغلش.

هق هق امانم رو بریده بود... محکم دستامو دورش حلقه کرده بودم که مرصاد خیالی نتونه اذیتم کنه...

پیرهن سفیدش از اشکای من شســته شد... حسابی ترسیده بودم... میلرزیدم... من از اون هیولا میترسیدم...

باهاش که نمیتونستم درست درد و دل کنم پس ریختم تو خودم و فقط گذاشتم اشکامو ببینه" خدایای این چه وضعیه من دارم... این چه زندگیه من دارم... چرا حسابم معلوم نیست... چرا من خودمو نمیفهمم... چرا کسی منو نمیفهمه.... من یه مرگمه... این خوابای لعنتی چیه؟؟؟ این مرصاد لعنتی چی از جون من میخواد... من آرامش روانی میخوام... من این آغوشی که الان توشم رو..."

-نترس آوایی... نترس عزیزم من هستم... تموم شد...

از شدت سردرد داشتم دیوونه میشدم...سرمو بلند کردم و فیش فیش کنان گفتم:

-مرصـــــاد اتابک... مرصـــــــاد.

-مرصاد چی عزیزم؟ چی میدی؟

-میخواس... میخواست اذیتم کنه... میخواست منو... همون کاریو ب.. ب..کنه که... امیر علی میخواست...

-نترس... تموم شد... همه ش یه کابوس بوده... هیچکی نمیتونه اذیتت کنه... تموم شده... دیگه بهش فکر نکن.

-مرصاد...

-هیـــش... من نمیزارم دست اون عوضی که تو رو به این روز انداخته بهت برسه... همه ی این فکرا به خاطر اونه...

-گفت یه روز یه جا تنها گیرم میاره.

-نمیزارم... من همه جا پیشت میمونم... قول میدم... نمیزارم دستش بهت بخوره...

حرفاش یه جوری بود... اما چجوری شو نمیدونم... ارومم کرد... مثل همیشه... چی تو این حرفا بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کسی در زد... کمی بعد شیرین جون از لای در گفت:

-اتابک مامان چه خبره؟ صدای جیغ از این جا بود؟

-چیزی نیست شیرینم.... آوا خواب بد دیده... پیششم نگران نباش.

-میخوای پیش تون بمونم؟

-نه... لطفا تنهامون بزار.

شیرین جون رفت...

اتابک دستاشو دورم حلقه کرد...

-آروم باش و دیگه بهش فکر نکن... باشه؟... نزار بیاد تو افکارت... فکر کن مرصادی وجود نداشته... حتی اسمشم صدا نکن...

بینی مو بالا کشیدم:

-من... من ازش میترسم اتابک... من ازش بدم میاد... من نمیخوام با اون.. با اون ازدواج کنم... نمیخوام با اون...

-اون سهمی از تو نداره... از الان واسه تو مُرده... باشه؟

سر تکون دادم و اینبار عطر تلخش و بوییدم...

دوباره صدای در اومد... در باز شد اما صدایی نیومد...

-چیزی میخوای؟

-چش شده؟

شمیم بود... مبهوت از صحنه ی روبه روش...

-هیچی... برو بخواب دیر وقته.

-اما...

-شمیـــــــــم!... لطفا!..... الان وقت حرف زدن نیست.

در بسته شد.

اتابک نفس پرعمقی کشید و عطر موهامو بلعید:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من عاشق این بوئم.

گفت عاشق این بوئم اما نگفت عاشق تو هم هستم... نگفت عاشق شمیم نیستم... نگفت.

اه... خو خره تو که میدونی اون هیچ وقت تو رو نمیخواد پس چرا داری به این چیزا فکر میکنی؟ حتی فکرشم خطاست، اشتباهه... آخر عاقبتت چیزی نیست جز یه آوای مطلقه. اتابک مال تو نیست... لقمه ی تو نیست... نیست... نیست..

اون میدونه که همه چی میخواد تموم شه و منم هیچ حسی بهش ندارم پس سعی برای ایجاد انگیزه نمیکنه... چرا؟؟؟؟؟

اه خل شدم رفت.

***

اتابک شب قبلش بهم اجازه نداد قرص بخورم و اینقدر بالا سرم موند تا بخوابم...

فرداش وقتی داشتیم باهم صبحانه میخوردیم شمیم سر رسید. طوری نگام میکرد انگار زدم کسی رو کشتم... نگاهای این خانواده خطر ناک بود واقعا. گاهی میترسیدم...

اما جالب بود حتی یه کلمه هم حرف نمیزد... جز یه سلام ساده هیچی نگفت... تصور میکردم باز اون تولد کذایی رو بزنه به سرم یا متلکی چیزی بگه اما دریغ از یه کلمه... انگار روزه ی سکوت گرفته بود اما بازم بعید میدونستم. نمیشد الکی حرف نزنه و ساکت و سربه زیر باشه. ینی کسی بهش چیزی گفته... نکنه اتابک بهش چیزی گفته باشه...

نه خره... مگه یادت رفته... نمیخواد با حرفاش شمیم جون ناراحت شه و به دل بگیره و یه وقت خدایی نکرده بلالملایی سر مبارک خودشون بیاره.

پس چی؟؟؟ ینی ممکنه خدا یه نیم مثقال عقلی، شعوری، چیزی براش نازل کرده باشه.

اصن من از کجا بدونم... اه اه اه ... شاید اونم خل شده... اصن به من چه الکی فکرمو مشغولشون کنم... خدارو شکر اون وضع خیلی طول نکشید و با فرمان اتابک به سمت تهران حرکت کردیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

دانشکده چند روز بود که شروع شده بود... ترم جدید... کلا خسته بودم...

این چه حکمتی بود وقتی به رابطه ی شمیم و اتابک فکر میکردم، آه میکشیدم و به بعد کلا هنگ میکردم.

زیاد با هم حرف نمیزدیم... قهر نبودیم اما وقتی به این فکر میکردم که من با ازدواج با اتابک باعث جدایی شون شدم عذاب وجدان میگرفتم... حالم خوش نبود... بغضم میگرفت... اصن یه اوضاعی بود که خودمم نمیفهمم چی... حسادت نبود... نمیدونم شایدم بود اما نه تنها.

یه چیزی غیر از حسادت قاطی حسام شده بود... یه چی جدید و نو که هیچ وقت حسش نکرده بودم...

حتی جرعت نمیکردم به کسی چیز بگم... چون دقیق نمیدونستم چند چندم.

***

رو کاناپه ول بودم و با اتابک یه فیلم خارجکی نگاه میکردیم... از شانس خرکی من فیلمش زیر نویس نداشت و این روانم و بهم ریخته بود...(مثلا خیر سرم تافل دارم و این همه ادعام میشه)

-راستی آوا...

-هووم.

-پس فردا... یه مهمونی داریم...

-مهمونی؟؟؟ ما؟

-آره... من و تو.

-واسه چی اونوقت؟

-هر چند وقت یه بار یه مهمونی میگیرم... با دوستام.

-خب... منم باید باشم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره دیگه پس برا چی بهت میگم؟

با فکر به چیزی، لحنم و عوض کردم و دلخور گفتم:

-خب فکر کردم... شاید نخوای خونه باشم... مثل شمیم که دوست نداشت خونه باشم.

اتابک فیلم و پاز کرد و نگام کرد.

-شمیم نیومد اون روز.

-حدس میزدم... بوش رو حس نکردم.

تعجب رو با بالا رفتن ابروهاش حس کردم... پاشد کنارم نشست و دستشو گذاشت پشت سرم روی مبل.

-دیگه همچین چیزی اتفاق نمیوفته.

با عجز زل زدم به چشماش:

-خداکنه.

اتابک رفت تو فکر...

-پاشو... بریم بیرون... حاضر شو بریم دور بزنیم.

-کجا؟ پس فیلم چی؟

-هرجا تو بگی. بقیه شو برات تعریف میکنم... قبلا این فیلم و دیدم.

-اکی.

اومدم تو اتاقم و حاضر و آماده یه مانتوی نازک و خنک نقره ای-طلایی و جین مشکی و صندلای مشکی پوشیدم...

موهامو مرتب بستم و روسری مشکی نقره ای رو سرم کردم و دور گردنم پاپیونی گره دادم... آرایشم که در حد یه برق لب و بس.

تو آسانسور بودیم... اتابک زل زده بود به من و پلک نمیزد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چرا حس میکنم سرحال نیستی؟!

نگامو از دکمه های طبقات دوختم به چشماش... چشمای سبز عسلی... اینقدر چشماش خوشگل بودن که اراده از آدم میگرفتن... لبخندی زدم زمزمه کردم:

-چشمات...

به خودش تو دیوارای شیشه ای آسانسور نگاه کرد و زهرخند زد...

سوار ماشین که شدیم آرنجمو به شیشه تکیه دادم...

اتابک راست میگفت واقعا چرا من سر حال نیستم؟

-آوا؟

واخ واخ... یه جور گفت"آوا" دلم لرزید... حس کردم تمام جوارح داخلیم کنترلشونو از دست دادن.... تا حالا کسی منو اینقدر قشنگ صدا نزده بود... این قدر پر حس.....

اه اه اه... این اراجیف چیه من دارم میگم... چرا دارم شل و ول میشم... ایش...

برعکس اون همه احساسی که اون به خرج داد من خیلی خیلی معمولی گفتم:

-بلـــــه!؟

-جواب سوال منو ندادیا!

-کدوم سوال؟

کمی مکث کرد:

-چرا مث قبل نیستی؟؟؟

سریع گفتم:

-من چمیدنم... چه سوالا میپرسی!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از رو نرفت:

-اتفاقی افتاده؟... من کاری کردم؟؟؟ شایدم شمیم باز دسته گلی به آب داده حرفی زده؟؟؟ آره؟

شاید دوست نداشت اینجوری باشم... حقیقت این بود منم قلبا دوست نداشتم تند حرف بزنم... اما...

چیزی نگفتم... اتابک فقط گفت:

-باشه... هر جور راحتی...

بعدم سیستم رو بالا پایین کرد و آهنگی گذاشت...

" دلخوری از بغض پری می فهمم

ناراحتی غصه داری می فهمم

دلـــواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر مـــنی

داری دل می زنی دل می کـــنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتــو می فهمم

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

نبـــــض احســـاســتو می گیرم و حالت خـــــوش نیست

این دفعه نـــیـــــت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم می بـــازمت ای داد بیـــــداد

خودم کردم که لعـــنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد "

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمام پر اشک بود... همه جا تار بود... یه چیزی راه گلو مو بسته بود... چه قدر این آهنگ قشنگ بود خـــــــــــــدا....

گوشیم زنگ خورد...

واااای مهراد بود... دلم واسش تنگ شده بود... از وقتی رفتیم ماه عسل دیگه ندیدمش و اون برگشت آمریکا.

سعی کردم اون توده ی درون گلوم رو پایین بدم و با ذوق حرف بزنم:

-سلاااااام عزیزم. مهرادی...

-بـــــــه سلام علیکم... جیگرک نوک طلائی من حالش چطوره؟ خوبی؟؟؟

-خـــــوب!... میگذرونیم.

-چه خبرا؟ شوهرت چطوره؟

-بی خبر... خوبه سلام میرسونه.

-کنارته؟ با همین این جوری با ادب شدی؟

-اِ ؟؟؟ مهراد!!! من کی با تو بد حرف زدم که حالا خوب شم؟

خندید... اتابکم هی میر غضبی نگام میکرد:

-شوخی کردم بابا... تو با هرکسی بد حرف بزنی با من جرعت نداری... حالا جدا از شوخی، اتابک دوروبرته؟؟؟

-اوهوووم. با هم اومدیم بیرون... تو خیابونیم الان.

و بـــــــاز سنگینی نگاه اتابک و حس کردم.

-دلم واست تنگ شده نوک طلا.

-الهـــــــی... دل منم واست یه ذره شده مهرادی.

اتابک ماشین رو کناری زد و چشماشو برا چند لحظه بست. ابروهاش یکم از حالت طبیعی بالا تر رفتن. بی هیچ توضیحی پیاده شد و درو صدادار بست.

مستقیم رفت به نزدیک ترین سوپر مارکت خیابون و من دیگه ندیدمش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وا !!! جلل خالق! چرا اینقدر مشکوک زد؟؟

-پیاده شد نه؟

-از کجا فهمیدی؟؟چش شد یهویی؟؟؟

و سکوتی کوتاه..

-اذیتت که نمیکنه؟

تو هپروت بودم... زمزمه کردم:

-کی؟

اعصاب مصاب نداشت انگار:

-کی؟ شوهرت و میگم دیگه.

-اِ ؟ مهراد! شوهرم اسم داره... اسمشم اتابک... همچین میگی شوهر شوهر انگار آدم نی. یا انگار شوهرم نیست!

مهراد سکوت کرد...اینبار طولانی... شاید انتظار همچین فیدبکی رو نداشت.

-خوبی آوا؟ اتابک دست از پا خطا نکرده؟

-نه بابا... مگه الکیه... اتابک مطمئن تر این حرفاست مهراد..

-خوبه... چه خوب هواشو داری... کاش میشد کنارت باشم... اگه میتونستم یه لحظه هم اینجا نمیموندم...(و سکوت میکنه تا فرصت کنه برای تغیر لحنش)حالا اینقدر که تو هواشو داری اونم هواتو داره؟...

دلخور بود از طرفداریم.... میفهمیدم... اما دروغ نگفتم:

-اوهوم

-اوهوم ینی چه قدر؟؟ اصلا کی از هم جدا میشین؟ کی میرین لندن؟

یه جوری شدم... طلاق!!!... جدایی... دوری از اتابک... تنهایی... تنهایی... بی اتابک... نـــــــــه....

خودمم از این همه تغییر صدا تعجب کردم... پر حسرت بازدمم رو بیرون دادم و لب به حرف باز کردم:

-نمیدونم... وکیل اتابک کارامونو درست میکنه دیگه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و چند دیقه سکوت... انگار داشت حرفامو تحلیل میکرد... بین گفتن و نگفتن چیزی مردد بود اما نهایت گفتنو انتخاب کرد:

-تو... تو دوسش داری؟؟؟... ناراحتی میخواین جدا شین؟؟؟

از این حرف یهوییش شوکه شدم... نه نه نمیخواستم فکر کنه عاشق شدم... من عاشق نشدم... من هنوز همون آوای سفت و سختم... همونی که غرورش اجازه ی هیچی بهش نمیده... نمیشکنمش... به زور لب میزنم و خونسرد میگم:

-تنها چیزی که... برام مهم نیست...(نفس میگیرم ادامه میدم) جدایی از اونه...

و دوباره نفس عمیقی میکشم... انگار کوه کندم...

-بیای لندن میام پیشت... قول میدم... نمیزارم تنها بمونی... تو هم مراقب خودت باش. باشه؟؟؟

-هستم.

-یادت نره آوا... همیشه پشتت رو دارم.

لبخند تلخی زدم... اما از سر چی؟؟؟؟ من پشتیبانی اونو نمیخواستم...

-باعشه.

-خب برو دیگه... کاری باری؟

-مهراد تو یه چیز دیگم میخواستی بگی... یه لحظه اینجور حس کردم.

-نه خانومی نه... برو... بای. بعدا بهت زنگ میزنم و باز حرف میزنیم...

-خدافظ.

در ماشین وا شد و اتابک سوار شد و ماشین رو روشن کرد... یه جوری نشستم تا چشمای به خون نشسته مو نبینه. غافل از این که چشمای اون خراب تر ازچشمای منه.....

دستی به گردنش کشید و با حرص گفت:

-کی بود؟؟؟

انگار مجبورش کردن بپرسه... مگه من خر باشم و نفهمم که فهمیده!... یه جوری با حرص میپرسید!

عادی گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-مهراد.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-همونی که شب عروسی مون باهاش رقصیدی؟ و...

-اوهووم... پسرخالم دیه... یادت نیست؟

-چرا... خیلی خوبم یادمه. همونی که اومده بود آرایشگاه... (چشم غره ای رفت و ادامه داد:) همونی که بغلش کردی... و همونی که گفتی" شاید من مهراد و میخواستم" یادته؟ تو رستوران... داشتی با مامانت حرف میزدی؟ اون روزا.

زهرخندی زدم:

-آفرین... خوب یادت مونده. (؟)

نفس سوزناکی کشید و هیچی نگفت.

حوصلم سر رفته بود...

-کجا داریم میریم؟

اتابک نگاهی به من کرد و با قاطعیت گفت:

-برمیگردیم خـــونه.

سکوت کردم....

***

دست یکیو جلوی دهنم حس کردم...نمیتونستم نفس بکشم... با نفس تنگی از جا پریدم و دستم و جلوی دهنم گرفتم تا بلکه جیغ نکشم...

اووووف.... خواب بود.... ایش... این دیگه چه وضعه... اه اه اه.... این خوابای لعنتی چی میخوان بگن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از جا بلند شدم... انگار تو تنور خوابیدم که اینجوری عرق کردم... صاف رفتم حموم و آب سرد رو باز کرده و دوش و بالا سرم گرفتم... دندونام به هم میخوردن و تیریک تیریک صدامیدادن... آتیش درونیم رو با این آب خاموش کردن خیلی میچسبه... اه باز دارم خل میشم.... باید بخوابم.... همینم کم مونده برا مهمونی مریض شم... سریع شیرو بستم و با حوله کلی با موهام ور رفتم... بعد هم لباس عوض کردم و زیر پتو خزیدم....

نکنه باز خواب ببینم.... شیطون گولم زد... از کشوی عسلس یه مسکن برداشتم و بدون آب بالا دادم و چشم بستم....

***

رژ قرمز براقم رو زدم و لبامو به هم فشار دادم...

الهی فدای خودم بشم که اینقدر ناناس شدم...

موهام ویو شده دورم ریخته بود... کت و دامن قرمز خوش نقشی تنم بود..

آستین کت تا بالای آرنج بود و بقیش تور...

پایین کت و دامن پفکی بود...خودمم فکر نمیکردم اینقدر توش جیگر شم...

کفشای پاشنه ۱۰ سانت قرمز براقو پوشیدم... عطر کریستین دیورو روی خودم خالی کردم...

اتابک امشب منو ببینه میخورتم.... با این فکرای دخترونه توی دنیای دیگه ای بودم... میل عجیبی داشتم امشب اتابکو دیوونه کنم... با این افکار خبیثانه با خودم ریز ریز میخندیدم. گردنبند فرشته رو دور گردنم بستم...

عین هلو شده بودم...(چه تعریفیم میکنم... چشم نشم!!) چون هیجانی شده بودم، لپام خود به خود گل انداخته بود و چشامم برق خاصی میزد... از همونا که موقع تحویل سوئیچ ماشین از پاپایی تو چشمام بود... از همونایی که.... بیخیال هیچی...

چرخی جلو آینه زدم... ینی دوستای اتابک عاشقم نشه جای تعجب داره...

از بیرون اتاق صدای موزیک میومد... مهمونا تقریبا اومده بودن اما من هنوز بیرون نرفته بودم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کسی در زد... از جا پریدم و دست گذاشتم رو قلبم..

اتابک:

-آوا؟ مهمونا اومدنا!!! ... نمیای بیرون؟ حاضر نشدی؟

-میام الان.

نفسی کشید:

-خیله خب منتظرم نزار. اومدی فـــــــقط بیا پیش خودم! لطفا! فهمیدی؟؟؟

واای داشتم حرصی میشدم:

-باشه بابا... بـــــــــــاشه.

دیگه چیزی نگفت... ظاهرا رفته بود...

برای آخرین بار خودمو چک کردم.... و دوباره به چند فیس دیور زدم و رژمو تجدید کردم...

واسه خودم تو آینه بوس فرستادم و اومدم بیرون.

با ناز و کرشمه راه رفتن کار سختی نبود منتهی خیلی ازش استفاده نمیکردم...اما امشب نمیدونم چرا دلم میخواست دل همه رو ببرم...

نگاه همه به سمتم جذب میشد... نگاهمو مغرور کردم و لبخندی مرموز تو صورتم نشوندم...

اتابک و نمیدیدم... حتما داره با دوستاش حرف میزنه... یکم دیگه سر چرخوندم... یه دفه با دیدن چیزی که دیدم ضربان قلبم رفت بالا... داشت با دو تا دختر بگو مگو میکرد... میخندید... اروم... مردونه و با دیسیپلین.... اما من حرصم گرفت... حـــــــــرص!!!

ای خدا صبر ایوب بده...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو بی تفاوت.... ایشالله که هر سه شون برن زیر تریلی ۱۸ چرخ.... نه نه خدا نکنه اتابکم بره... زبونمو گاز بگیرم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از دو تا پله اومدم پایین... با اولین نفری که هم من میشناختم و هم اون منو سلام کردم. شب عروسیمون دیده بودمش... یکی از دوستای پزشک اتابک بود...

مشغول گفت و گو شدیم که یکی از خدمتکارا سینی واین آورد... احسان دو تا گیلاس برداشت و یکی رو جلوم گرفت.

-بفرمایید.

-ممنون... میل ندارم.

-ای بابا... با یکی چیزی نمیشه. نگران نباشین درصد الکلش پایینه... اتابک خوشش نمیاد مهموناش مست بشن.

-اوه نه... من کـــــلا نمیخورم.

سکوتی کرد و بعد گفت:

-میدونین آوا خانوم قبل اتابک میدیدمتون دیگه اسیر بودین... از همون شب عروسی، اتابک و تحسین کردم. رنگ چشماتون خیلی زیباست...

خندم گرفت... چه حالا مثلا میخواست آقاوار حرف بزنه!!!... در حالی که از همون شب عروسی فهمیدم از اون بچه سوسولاس...

-مرسی.

-خنده هاتونم جذابه... خوب میدونید چه چجوری باید مردا رو جذب کنید.

خندم و خوردم... چرا اینقدر بو دار حرف میزنه!... کسی نیس بگه خب عنتر جان میمیری یه جوری حرف بزنی از خودم خجالت نکشم... ای بابا...

-چرا سرتونو انداختین پایین... یکی ازاینا رو بخورین مطمئنم دیگه...

گرمای دستای اتابک دور کمرم حس کردم... و صدایی که با صدای معمولیش زمین تا آسمون فرق میکرد:

-وقتی من هستم... لزومی نداره خانومم و مجور کنی ویسکی بخوره!

جا خوردن و تو صورت احسان دیدم:

-من.. فقط...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خوش اومدی احسان.... از خودت پذیرایی کن...

و دو مرد با هم دست دادن... وا... این اتابک بود؟؟؟

-خانومت ماشالله هزار ماشالله هر بار خوشگل تر از قبل میشه اتا...

چشمتون روز بد نبینه اتابک همچین دستمو تو دستش فشار داد که صدای تیریک تیریکشو شنیدم...

ای الهی سر تخته بشورنت ایـــــــکبیری... این حرفا چیه؟؟؟ از ما خجالت نمیکشی از خودت خجالت بکش... از خدا خجالت بکش... دستم پودر شد...

هنوز میخواستم دهن باز کنم "آخ" بگم که با هم چشم تو چشم شدیم.

چهره ی برافروختش مثل گوجه ای شده بود که میخواستی کبابش کنی!

پره های پینیش به طرز باور نکردنی باز و بسته میشدن... کم مونده بود لهم کنه... اما چرا؟؟؟ به خاطر یه جمله...

دستمو کشید و با غیض برد تو اتاق...

-چی کار میکنـــــــــــــی؟؟؟؟ اییی دستم....اتابـــــــک... کندی دستمو...

همین که درو بست قفلش کرد و هلم داد خوردم به در... فاصله مون کمتر از ده سانت بود... صورت عصبیش روبه روی صورت من بود...

یا قمر بنی هاشم.... خیلی داشت خودشو کنترل میکرد لهم نکنه ها...

-ایـــــــی اتابک... دیووووونه...

صورتش نزدیک صورتم بود... اونقدر حرارت بدنش بالا بود که ناخودآگاه عرقی رو پیشونیم سر خورد... فک منقبض شده شو باز کرد و غرید:

-که هر روز ماشالله خوشگلتر میشی.. ها؟؟؟... که با احسان تیک میزنی آرررره؟؟؟؟

فشار دستش رو دو تا شونه هام... اونقدر زیاد و دائمی شده بود که اشک تو چشمم حلقه زد... چشممو بستم تا فعلا همون تو بمونه... دوباره صداشو شنیدم... خیلی عصبانی... خیلی داغ...

-چه نقشه ای تو سرت داری؟؟؟؟؟؟؟؟

مثل شیر تیر خورده حرف میزد. صبرم تموم شد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چته تو؟؟؟ هی هیچی نمیگم... سکته میکنی الان... اروم باش.

داد زد... گوشم کر شد:

-کاش ســـــکته کنم... آخه این چه وضعه آوا؟؟؟ این چه لباسیه پوشیدی؟؟؟ این چه رژیه مالوندی به لبات؟ این چه عطریه زدی؟؟؟؟ میخوای امشب آمبـــــولانس اینا رو جمع کنه ببره؟ میخوای قبل اینکه اون الکلا مستشون کنه تو مستشون کنی؟؟؟

فکم افتاد... چشام گرد شد... ابروهام پرید بالا.. فقط تونستم بگم:

-ها؟

اتابک پشت شو به من کرد و دستی به صورتش کشید... میخواست خودشو آروم کنه. مثل همیشه...

دوباره برگشت... یه دستشو به در پشت سرم تکیه داد و زل زد به چشام.

-میخوای منو دیوونه کنی؟؟؟ این لباس و از کجا آوردی آخه؟؟؟ ببین چه قدر تنگـــــــــــه... چه قدر جلبه... چه قدر کوتاه... این اصن لباسه؟ باید تو این جمع همچین لباسی بپوشی؟ بین این همه همکار مرد؟؟؟ این همه مرد و نامرد... این رژ قرمز و زدی که چی؟ همه حسرت به دل اون لبا بمونن؟ همه انگشت به دهن بمونن... همه بگن چه زن لوندی چه زن جذابی؟ آره؟

-...

-آره آوا؟ میخوای به همه ثابت کنی چه قدر جذابی چه قدر خاصی؟ د لعنتی من که هستم... من شوهرتم یا اون احسان... من محرمتم یا اون بهادر افخم... وقتی اومدی پایین با چشم خودم دیدمش... با انداز برانداز کردنت...چشماش غرق لذت بود... میتونم قسم بخورم داشت لخت تصورت میکرد...

چی داشت میگفت؟... من جذابم؟ من خاصم؟من؟من؟من؟

-من...

-آوا... بـــــاید درش بیاری... فهمیدی؟؟؟ همین الان این لعنتی رو در میاری تا اون روی من بالا نیومده... تا خودم درش نیاوردم...

او او... داشت زووووور میگفت... اگه این جمله ی آخرو نمیگفت شاید عوض میکردم... ولی الان... میشه کسی به آوا زور بگه آوا هم بگه باشه هرچی تو بگی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه نمیشه... اصلا میدونی چیه...فقط دلش نمیخواست کسی از من تعریف کنه... دوست نداشت خوشگل باشم...

با دو دست هلش دادم عقب:

-برو عقب ببینم... داری به من زور میگی...عمرا اگه بزارم زور بگی... تو نمیتونی بگی چی کار بکن چی کار نکن... حق نداری. تو دوست نداری کسی از من تعریف کنه! آوا نیستم زور بگی و منم بگم ای به چشم.

خواستم در و باز کنم که جلوم وایساد و با تحکم بر کلمات گفت:

-آوا... به ولای علی قسم با این لباس و اون رژ بری بیرون دیگه اتابک اون اتابک نیستا... اون روی منو میبینی... اون رویی که تا حالا هیچ ننه قمری ندیده... فهمیدی؟؟

واقعا وحشت کردم... واقعا میتونست خفم کنه... این هم انگیزه داشت... سابقه نداشت این همه رو لباس حساس شده.... ولی حیف که داشت زور میگفت... زور... به هیچ وجه تو کتم نمیره...

سرکش بودم سرکش تر شدم:

-به درک... چرا تو میتونی هر کاری که میخوای بکنی... هر جور دوست داری باشی... با هرکی میخوای تیک بزنی... بگی... بخندی... حالا به من که رسید اون روت میاد بالا... خب بیاد ببینم چی میشه... تو مشکل داری... نمیتونی به من بگی چی بپوش چی نپوش... من همینم... دلم میخواد خوشگل باشم... میگیری؟ بزار اونایی که میخوان انگشت به دهن بمونن مشکل خودشونه نه من.

لحظه ای نفسش قطع شد بعد با فشار دم رو داد بیرون.... چشماشو بست خواست آروم تر شه... قفسه سینش با سرعت بالا و پایین میرفت:

-چرا متوجه نیستی؟ آوا... من نمیتونم تحمل کنم مرد دیگه ای دلش واسه تو بلرزه... میخوام نباشم وقتی نگاه کثیف دیگران و میبینم...نمیخوام کس دیگه ای تو رو پیش خودش ترسیم کنه به خدا نمیتونم تحمل کنم... این دوستای من خودشون زن دارن ولی هر کار که تو بگی میکنن... عادی نیستن... آوا من... من نمیتونم اجازه بدم... تو زن منی... تو مال منی... تو.. جلوی من... هرجور دوست داری لباس بپوش.. اگه من چیزی گفتم...

ای جاااان.... الهی... الان از فرط این همه ادبیات سکته میزنم... آوا خفه... سرد و بی روح گفتم:

-نـــــــــــع... تو خیلی خودخواهی... اون دو تا دختر کی بودن باهاشون حرف میزدی هان؟ میدونی چیه؟ تو یه دو رگه ای که همه چیزو واسه خودت میخوای... میخوای من با چادر بیام که کسی نگه خوشگلم... خیلی بدی... فکر میکردم اصن برات مهم نباشه... تو میخوای مجبورم کنی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این چرتو پرتا رو از کجا میاوردم و برا چی میگفتم خدا داند؟؟؟ انگار کنترل زبونم دست خودم نبود... دلم نمیخواست انقدر تلخ باشم اینقدر گزنده... اما بودم... هم تلخ و هم گزنده...

اتابک به دیوار تکیه م داد و با دست صورت مو بغل کرد... وای نفسش... نفس داغش به صورتم خورد... چه داغ!!!... با پشت چهار انگشت گونه مو نوازش کرد... موهای تنم داشت سیخ میشد.. سر تکون داد و آروم گفت:

-نه نه نه... این طور نیست... من به هیچ وجه دوست ندارم تو رو مجبور کنم... دلم نمیخواد با چادر بیای... نمیخوام اذیتت کنم... تازگیا... چطور بگم... به خدا نمیتونم نگاه کثیف دیگرانو رو تو که همیشه پاک بودی تحمل کنم... نمیخوام هر کس و ناکسی ببینت... از این همه جذبه ی تو لذت ببره... باور کن حالم بد میشه... تو باید همیشه... همیشه پاک بمونی... نمیدونم چرا چند وقته اینطوری شدم... در مورد اون دخترا... باشه...تو راست میگی... آره اونا دو تا از همکارام هستن... زیادی ازشون استقبال کردم... اگه بگم غلـــــــــــط کردم راضی میشی منو ببخشی.... دست خودم نیست بعضی کارا... ناخواسته ست و بنابر عادتای قبل ازدواجه....

دلم قیری ویری رفت... کاش اینقدر مغرور نبودم... اینجوری همه چیزو ول میکردم و بی چون و چرا میبوسیدمش...

آوا جا خفه! همون طور مغرور بمون پیلیز!!!

اه گند بزنه هر چی اختلاف بین عقل و قلبه...

چیزی نداشتم بگم... این حرفا همش غیرت بود... غیرتی که هیچ وقت ندیده بودم... همیشه فکر میکردم پاپایی برام همه چی تموم گذاشته... فکر میکردم من هیچی از این جماعت مرد نمیخوام... نه عشق نه علاقه نه دوست داشتن اما الان... ورق برگشته بود... چه قدر این غیرت چیز قشنگی بود...

الان بود که داشتم به حرف رضا پی میبردم... حتی اگه یه مرد دورگه باشه... هرچی باشه غیرت داره...

وای چه قشنگ... اتابک رو من غیرتی شد!!!

چه قدر خوشحال بودم...

اتابک هنوز صورتمو بغل کرده بود و زل زده بود به من... به لبام.

من اما زل زده بودم به چشماش... به تیله هایی که عجیب سبز میزدن... داشتم فکر میکردم نکنه باز لنز گذاشته... اما بعد با خودم گفتم اگه شمیم به اتابک نمیگفت لنز بزار قطعا به این چیزا فکر هم نمیکرد.... اتا به این چیزا نیاز نداره چو جذاب و گیرا ترین چشم ها رو داره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کاش اون چشما مال من بود... نه نه برا خودش قشنگ تره... اینجوری قشنگتره که مال اتابک باشه و من بهشون زل بزنم...

کسی در زد... یکی از خدمتکارا بود:

-آقا... ببخشید مهمان جدید اومده.

اتابک بدون کوچکترین حرکتی فقط گفت:

-میام.

و دستمالی از جیبش در آورد و آروم و با احتیاط کشید رو لبام... زمزمه شو شنیدم:

-من... هیچ وقت خودخواه نبودم... هیچ وقتم نگفتم بهتر از تو میدونم و میفهمم... خودت عاقلی و صد برابر بهتر از من و امثال من میدونی چی بپوشی چرا بپوشی... ولی یه خواهش دارم ازت... هیچ وقت اینقدر خودتو خوشگل نکن... تو همینطوری خوشگلی دیگه با این کت و دامن تنگ قرمز و این آرایش... اصن بزار روشنت کنم، جون اتابک لباس کوتاه نپووووش... بی بروبرگرد... تنگ نباشه... باشه آوا؟ خواهش میکنم... این یه تقاضاست...

و تو یه حرکت بغلم کرد...

قلبش با شدت میکوبید و منو داغ میکرد. به معنای واقعی یه کلمه خرش شدم.

-باعـــــشه!

لبخند مهربونی زد و پشت دستمو بوسید...

گاااش!! من الان غش میکنما... به پشت دست بوسیده شدم نگاه کردم... هنوز داغ بود...

در کمد لباسام رو باز کرد...

-یکی رو انتخاب کن... هرکدوم به نظر خودت مناسبه.

تو هپروت دستم و حرفای قبلش مونده بودم... نشنیدم چی میگه... با گردن کج شده دستمو نگاه میکردم...

تکون خوردنای دستاش منو به خودم آورد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-کجایی؟

-ها... همینجام...

خندید...از اونایی که نمیشد بگی خنده ست یا لبخند... ازونایی که چشاشم میخنده...

-میگم یه لباس دیگه انتخاب کن...

سر خم کردم... لحنم نا خودآگاه پر از خواستن بود:

-تو انتخاب کن!

-نه دیگه... میخوام بدونی که من هیچ وقت زور نمیگم بهت... تو آزادی... آزادی که هر جور میخوای باشی باشی... من نمیتونم دخالت کنم... حالا انتخاب کن.

چه قدر این بشر ماهه... آدمو دیوونه ی خودش میکنه و تمام... دیگه حرفی نمیمونه.

به پیرهن شیری رنگ بلندی اشاره کردم.

-اون خوبه؟

-هرچی غیر این قرمزه باشه خوبه... من میرم بیرون زود بیا... اینبار بدون اینکه به کسی حتی نگاه کنی صاف میای پیش خودم... وگرنه اونکه نگات کرده خونش دست خودشه...

واااای خدا.. من عادت به این همه غیرت ندارما... الان از حال میرما!

اتابک که رفت هنوز تو شوک بودم... چه حرفایی به هم زدیم... چه نگاهایی به هم کردیم... همه رو یه بار مرور کردم و تو حافظه ی بلند مدت سیو کردم.

لباسم و عوض کردم... یه لباس بلند شیری... دنباله دار... از کمر به پایین تنگ میشد و روش کار شده بود... از زانو به پایین دنباله دار و کشیده بود...

اومدم بیرون.

آهنگ آرومی گذاشته بودن و برقا خاموش بود... چند نفر از دوستاش با همسراشون وسط بودن...

اتابک و دیدم... کنار پیانو ایستاده بود... با اون قد رعنا... انگار فقط منتظر من بود... باز با این فکر ذوق کردم... لبخندی از سر رضایت زد و سمتم اومد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-الان خوب شد.... چی بود اون نیم متر پارچه؟!!!!

کمی خم شد و دستشو سمتم گرفت.

-به من اجازه ی رقص میدی؟ هرچند اگه نخوای هم به زوور میبرمت...

لبخندی زدم که دندونام دیده شه... رفتم تو بغلش...

اون جمله ی زوری آخرشو نشنیده گرفتم...هرکی دیگه جا اتابک بود قبول نمیکردم... یا قبول میکردم میپیچوندمش... یا کلا ضایعش میکردم... خخخخ

-حس و حال باکلاس رقصیدن ندارم اتابک... بزا همین جور باشه.

و دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو به سینش تکیه دادم...

-میدونی چه قدر این بوی عطرتو دوست دارم؟

هزار بار گفته... و هر بار قشنگ تر و با حس تر از دفعه قبل...

منو بیشتر به خودش فشرد:

-حس آرامش بهم میدی... وقتی کنارتم... از هـــــــمه چی دورم میکنی.

-شمیم نمیاد؟

جا خورد از این حرف یهویی؟ نمیدونم... هرچی که بود تا گفتم شمیم دم شو خورد و با صدا بیرون داد... نمیدونم چرا از بین این همه سوال اینو پرسیدم... شاید چون میخواستم بدونم چیزی قراره این حال و خراب کنه یا نه... کسی میاد اتابک و از من بگیره یا نه.

با استفهام فراوان پرسید:

-شمیم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره... خانوادت... آخه شمیم قربونش برم هیچ وقت خودشو از تک و تا نمیندازه گفتم شاید بیاد.

-دعوت نیست... این مهمونا بیشترشون دوستام هستن... ینی همه شون.

سرمو بیشتر به سینش چسبوندم و عطر تلخشو با ولع بو کشیدم که یکی از خدمتکارا اومد:

-ببخشید خانوم... گوشیتون زنگ میخوره.

تعجب کردم... کی میتونست باشه؟

از اتابک جدا شدم و رفتم رو بالکن.

با دیدن اسم رضا ذوق کردم:

-الووووو؟

-سلام آ...

-اوه سلام رضا خوبی؟

خندید... مظلوم:

-ای بدک نیستم.... تو خوبی؟

-منم خوبم... چه خبرا؟ دیگه یادی هم از ما نمیکنی نامرد! حتما باید بهت تک بزنم زنگ بزنی؟ (چند روز قبل بهش تک زنگ زدم!)

-این چه حرفیه... اون بار که تو زنگ زدی من در دسترس نبودم... بعد من بهت زنگ زدم تـــو برنداشتی... تو همیشه تو قلب من هستی خانومی.

با این حرف دلم براش سوخت... الهی...

-رضا...

-جان؟

-دلم برات تنگ شده داداشی خیلی وقته ندیدمت. نمیخوای یه وقت تهران بیای؟ یه سر به آبجیت بزنی؟

-اتفاقا واسه همین بهت زنگ زدم... دارم میام تهران... واسه کار... واسه همیشه.

جیغ کشیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی؟؟؟؟؟؟ واقـــــــــــــعا؟؟!؟!؟!؟

-آره.

-ایول. کی؟

-دقیق معلوم نیست. احتمالا بعد عید.

-اووووووه چه قدر دیر.

-آره دیره... تا فهمیدم داره کارام درست میشه به تو خبر دادم.

-حالا واسه چی میای تهران؟

-میام بهت میگم.

-رضا به خدا خونه ی ما نیای دیگه باهات حرف نمیزنم گفته باشم، اومدی اولین کاری که میکنی میای خونه مون.

با خنده گفت:

-باشه میام. قول میدم. چه قدر هولی!

-خب، دیگه چ...

حرف میزدم و وول میخوردم واسه خودم، یه آن برگشتم و دیدم اتابک داره نگام میکنه... مظلومانه... حتی مظلوم تر از رضا... هیچ وقت فکر نمیکردم از رضا مرد مظلوم تر ببینم اما تو اون لحظه، اتابک رو مظلوم ترین مرد این دنیا دیدم و تمام...

جوری نگام میکرد انگار دوست داشت فکر کنه ترمه یا یکی از دوستای دخترمه که دارم اینجوری باهاش حرف میزنم.

رضا:

-چیزی میخواستی بگی آوا؟

-هیچی... ببین من برم دیگه... بعدا بهت زنگ میزنم.

-باشه.

-فعلا بای.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشی رو قطع کرده و پشتم گرفتم و شیطون گفتم:

-چرا این جا وایسادی؟

بی توجه به حرفم... با صدای تکیده گفت:

-سرما میخوری اونطوری. بیا تو.

رفتم تو.

-کی بود؟

-واسه چی میپرسی؟

اتابک سعی کرد بی تفاوت نشون بده:

-هیچی همینطوری... آخه(حرصی) خیلی ذوق کردی و خوشحال شدی...

و دستی به گردنش کشید.

-رضا بود... بیخیال بریم برقصیم. آهنگ قشنگیه.

سرجاش وایساد و لحظه ای خیره خیره نگام کرد... ناباورانه... و البته نگران.

دستش و کشیدم و بردم وسط... با حرف آخرم حسابی بهم ریخت...

دوباره رقصیدیم... دلم حرف زدن میخواست:

-میدونی رضا چی میگفت؟

-چی؟

-بعد عید میاد تهران... برای همیشه...

-همیشه؟؟؟؟

-اوهوم...

-خوشحالی؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

واقعیت رو گفتم:

-به عنوان برادرم آره... رضا واقعا برادرمه.

-ولی نیست... تو یه برادر بیشتر نداری اونم آرمینه.

-آره... ولی گاهی حس میکنم رضا از آرمینم داداش تره... اگه اون نبود حتم داشتم نه من نه پوپک دوستم، داروسازی قبول نمیشدیم... رضا تو بدترین شریط همیشه پشتمون بود...

***

با ترمه بعد کلاس اومده بودیم کافی شاپ...

با ذوق داشت حرف میزد:

-خلاصه قرار شد نامزدی مون رو یـــــــک ماه دیگه بگیریم.

-به سلامتی.

-شما کی میرین ترکیه؟

-پس فردا.

-خب... دیگه چه خبر؟ دیگه چیزی اتفاق نیفتاد؟

-نوچ.

-ینی واقعا به اون پیرهن قرمزه گیر داد گفت عوض کن.

-هووووم.

-چجوری بهت گفت درش بیار؟

-عادی... گفت برو یه چی دیگه بپوش. منم گفتم باوشه (آره ارواح عمه ی نداشته م!!!)

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو خیلی کم حرف شدی این روزاها!... قبلا هی هر روز زنگ میزدی حالی احوالی ولی الان هیچی! عجیبه! فکر نکن نمیفهمم!

-خب حرفی ندارم بگم!

واقعیت این بود دوست نداشتم بریم ترکیه واسه کارامون... با هر بار فکر کردن بد جور دپرس میشدم. اما...

ترمه چپ چپ نگام کرد:

-تو غلط کردی!!!

از جا پاشدم.

-بسه بسه... پا شو بریم راننده ی بدبخت منتظره.

ترمه پاشد:

-راستی چی شده که تو قبول کردی راننده داشته باشی؟

-اووم... همینجوری.

-تو غلط کردی!!!

یکی زدم پس سرش.

-اِ ؟! هرچی هیچی نمیگم!!!

از کافی شاپ که بیرون اومدیم یادم اومد:

-اِ ترمه یادم رفت پول آب معدنی رو حساب کنم تو سوار شو من الان میام.

-خب راننده میاد حس...

دیگه واینستادم گوش کنم... پول و حساب کردم و برگشتم...

خیابون تقریبا خلوت بود اما عریـــــض.

ماشین ها میومدن و میرفتن به وسط خیابون که رسیدم ماشین پرشیای مشکی رنگ سمتم اومد... درست سمت من... انگار منو نشونه گرفته بود... من موندم و خیابون و اون ماشین که بدون توجه به من داشت با سرعت نور میومد... هی جهت شو عوض میکرد و من نمیتونستم حرکت کنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جیغ کشیدم و چشمامو بستم که کسی هلم داد ...

چشم باز کردم دیدم ترمه با چشمای گریون و راننده که داشت لباسای خاک گرفته شو تمیز میکرد.... نگران به من نگاه میکنن.

ترمه :

-خوبی آوایی؟ چی شد یهو؟ از کی تو کور شدی عشق من؟

-...

راننده:

-خانوم حالتون خوبه؟ باید به آقا زنگ بزنیما. بریم بیمارستان.

-وااای نه... اینکارو نکنیدا... بینید... آقاتون بفهمه، همین الان میگم اخراجید. والسلام نامه تمام. هیچ لزومی نداره نگرانش کنم...

-اما خا...

-اما نداره... یه اتفاق بود تموم شد رفت... بفهمم اتابک چیزی فهمیده... شما که اخراج....ترمه، تو هم دیگه میدونی!

***

دو روز بود که از ترکیه برگشته بودیم... وکیلش گفت کارامون رو زود درست میکنه... دلم میخواست همین چهار تا استخونو بکوبونم تو حلقش... همچین با اعتماد میگفت!!! از اون بدتر میگفت زبان تون باید خوب باشه... بعد من گفتم بنده تافل دارم گفت یکم با من حرف بزنین...

هیچی دیگه نه اون چیزی از حرفای من میفهمید نه من از اون

خلاصه اتابک میگفت تو خونه باید انگلیسی حرف بزنیم.

اه.....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رو تخت دراز بودم که گوشیم زنگ خورد... آرمین بود...

سعی کردم دپ نباشم اما مگه میشه؟!

-الو؟

-سلام خواهر خوشگلم خوبی؟

-سلام داداشی خوبم. چه خبرا؟ تو خوبی؟

-خبر که زیاده... تو چه خبر خوش میگذره؟ شنیدم رفتی ترکیه؟

-آره.

-واسه چی؟

-حالا بعدا میفهمی(آخه هنوز مامانی و پاپایی نمیدونستن ما رفتنی هستیم.)... بگو ببینم اونجا چه خبره؟

-اوممم... خب...

-آرمین زود بگو حال ندارم.

-باشه باشه... خب این آقای پایدار حسابدار جدید هست...(آرش رو میگفت)

-خب؟

-کارش خیلی درسته... دستش درد نکنه... معلومه آدم حسابیه.

-چطور؟

-از وقتی اومده مرصاد خیلی عصبانی شده... کم تر میاد اینجا... هی به بابا میگه ما که به حسابدار نیاز نداشتیم که شوما حسابدار آوردین.

-خخخخ... اسکله دیگه... خب دیگه چه خبرا؟

-هیچی خبر خوشی.

-مطمئنی؟

-آره والا... ببین من برم مامان صدام میکنه.

-باشه سلام برسون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه... قربونت ... بای.

-بای.

چرا حس کردم خواست یه چی بگه؟ مثل مهراد که چند وقت پیش زنگ زد.

***

رو مبل نشسته بودم و فیلم میدیم... حوصلم سر رفته بود و از این فیلمای خارجکی میدیدم...

ساعت از ده گذشته بود که در به اذن اتابک باز شد و اومد تو.

-سل آم.

-Hi belle... remember we decide to speak English together!!! (سلام خوشگل خانوم... یادت که نرفته ما تصمیم گرفتیم تو خونه انگلیسی صحبت کنیم.)

-برو ددی!!! (برو بابا) آی دُنت هَو حوصله بفهمم چی میگی؟

-Ava!!!

-اکی بابا... but یادت باشه I just میمونم in لندن for یک هفته. (باشه اما یادت باشه من فقط یه هفته لندن میمونم.) آی کنت اسپیک انگلیش فور اِور.

اتابک جدی شد و به فارسی گفت:

-ینی چی یه هفته میمونم؟ ما حداقل باید یک ماه بمونیم تا یه بهونه ای برا طلاق مون داشته باشیم.

-برا من مهم نی... من دو سه روز بعد از طلاق میپرم ایران... حوصله ی تنها بودن اونم تو یه کشور غریب ندارم. دق میکنم.

-دستت درد نکنه... میشه بگی پس من چیم اون وسط؟

-تو دیگه شوهرم نیستی.

اتابک که کم آورده بود گفت:

-بسه... به هر حال فکر نکن تنهات بزارم... الانم پاشو لباساتو جمع کن میریم شمال، خونه باغ...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

این عملیات از صد تا عملیات سیای آمریکا مهم تر بود... باید مخفیانه عمل میکردم... پس قبل بسته شدن در آسانسور یهویی پریدم بیرون و سعی کردم عادی باشم:

-اِی واااای دیدی چی شد؟ یادم رفت چیزمو بردارم... کتابمو... تو برو پایین من الان میام.

-واسه خاطر دو روز نمیخواد کتاباتو بیاری... ولش کن بیا بریم...

وای خدا باید چی میگفتم حالا...

-خب... چیزه... موبایلمم جا گذاشتم... زود میام...

مشکوک نگام کرد:

-زود بیا.

به سرعت نور وارد خونه شدم و مستقیم اومدم تو اتاق و از زیر تخت اتاقم بسته ی تزئین شده رو برداشتم و اومدم پایین...

جوری که اتابک نبینه گفتم:

-اتابک جان بی زحمت در صندوق عقب رو باز کن.

میتونستم تعجب رو از صورت ندیدش حس کنم... خب اصولا کم پیش میومد وقتی تنهاییم با لفظ "جان" صداش کنم. چیزی نگفت و دکمه ای زد... در صندوق به صورت اتومات باز شد... خیلی شیک و ســـــــریع بسته ی بزرگ رو گذاشتم داخل و خودم در رو بستم.

-چی بود گذاشتی عقب؟

سعی کردم عادی جلوه کنم:

-کیفم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کامل صورتشو چرخوند و نگام کرد... اول به کیفم که رو پام بود و بعد به چشام..... واااااااای گند زدم... آخه من چرا نمیتونم مث آدم دروغ بگم... میمردی بگی ساک رو گذاشتی تو صندوق؟؟؟... نه نه اونو که خودش گذاشت... واااای... اخم ریزی کرد و گفت:

-نمیخوای بگی نگو... ولی دروغم دیگه نگو بهم.

ترجیح دادم برای اینکه بیشتر گند نزنم... دهن مبارکم رو ببندم... کادوی تولدش رو هنوز نداده بودم... ینی همش منتظر یه فرصت مناسب بودم...

واقعیت این بود بعد از اون شب تولد کذایی که اومدیم تهران... تقریبا هر روز میرفتم بیرون تا برای تولدش هدیه بخرم... اما از بس وسواس داشتم خیلی سخت میتونستم چیزی رو انتخاب کنم...

خلاصه یه شب که با ترمه تو خیابون بودیم... دست خالی... با عبور از کنار یه خانه ی عکس نسبا بزرگ همون جا میخ شدم... ترمه دستم و گرفت: چی شده؟... گفتم: اونجا رو ببین... و به تابلو هایی اشاره کردم که رو بوم های بزرگ کشیده شده بود... از نحوه ی به تصویر کشیدن تصویر خوشم اومده بود... خیلی ... چون خیلی نزدیک به چهره ی واقعی به نظر میرسیدن... پس... فرداش یه عکس از قشنگ ترین عکسای اتابک برداشتم و رفتم به اون مغازه... تابلو بعد ۳ روز تموم شد و به نظرم بهتر از این نمیشد!... گاهی باورم نمیکردم ازدواج کردم و همسرم چه قدر برام مهمه!!!

هـــــــــــــــی....

وسطای راه بودیم.... همه جا سرسبز بود و دیگه هیچ اثری از تهران نبود... جاده خلوت تر از همیشه بود.

-اتابک؟

-بله؟

-میگم... نمیخوای این وسط مستا وایسی یه استراحتی بکنی؟

-خسته نیستم.

دلخور بود دروغ گفتم...

-میدونم... ولی خب...

کنار زد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه.

تند گفتم:

-میشه صندوق عقب و باز کنی؟

عسلی های خوش رنگ شو بهم دوخت:

-چی کار میخوای بکنی خانوم کوچولو؟؟؟ چی اون پشت گذاشتی؟

و در و باز کرد.

چشمکی زدم و گفتم:

-حالا میبینی!

پیاده شدم... اونم پیاده شد...

چه قدر این طبیعت بکر و ناب بود.

بسته ی کادو پیچ شده رو در آوردم و جلوش گرفتم... سرم و پایین انداختم:

-تولدت مبارک... ببخشید دیر شد... آخه میدونی، میخواستم یه چیزی باشه که همیشه موندگار بمونه... من نمیدونستم دقیقا چی دوس داری برای همین به سلیقه ی خودم برات...

چشماش ذوق کرده بودن.

-مرسی فرشته خانوم... زحمت کشیدی...

-اوه نه... در برابر خوبی های تو... . میدونم که نمیتـــــونم متقابل خوبی هاتو جبران کنم...

بسته رو که بزرگیش یک متر در یک متر بود باز کرد.

چهرش هر لحظه باز تر میشد... و لبخند ژکوند رو لبش هر لحظه آشکار تر. و قلب منو هر لحظه تند تر میکوبید...

عکس خودشو که رو تابلو دید.... خندید... اما نه به مسخرگی... شاید از بس خوشش اومده بود... منم که با دیدن لبخنداش داشتم غش و ضعف میرفتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-وووااای خدای من..... عالیـــــه.... واقعا عالیه.... اگه میدونـــــستـــم همچین چیزی قراره کادوی تولدم باشه... قطعا اون شب به خاطر فراموش کاریت دعوات میکردم!....

لبخند رو لبم ماسید و ابروهام پرید بالا..... تو اون لحظه قوه ی تجزیه و تحلیل مغزم سوخته بود... نمیفهمیدم اینو الان جدی گفت یا نه... نکنه میخواسته واقعا دعوام کنه...

تو هپروتِ خودم بودم که یهو زمین زیر پام خالی شد... رفتم تو هوا... تو فضا... بغل اتابک...

- ینی اگه میدونستم کادوم قراره این باشه!... چون یادت رفته تولدمه و بهم ندادی یه جور دیگه تحویلت میگرفتم همسر مهربانم...

آخیـــــــــش... چه خوب..... خندیدم...

-حالا بگو ببینم... کی مرحمت کرده کشیدش؟؟

آخ آخ آخ... این همون سوالیه که ازش خوشم نمیاد...خود چلمنم که نقاشی بلد نیستم.... اگه بلد میبودم چی میشد؟؟؟... عین این رمانا... شاهزاده مون رو نقاشی میکردیم میدادیم بهش... ولی این دیگه خیلی فوق تصوره...ما ازین هنرا نداریم.... ینی اگه خودم میخواستم بکشم کلا گند میزدم به هرچی نقاشیه نامووسا!!!!!!!!!!!!...

سرمو از رو سینش برداشتم و با لحن کوچه بازاری گفتم:

-آخ قیاف ما میاد بلد باشیم قلمو به دست بگیرم شووور گرامی.

-(با خنده)خیلی قشنگه.

-اونو که شک نداشته باش... میتونی بزاریش جای پرتره ی قبلی.

-پس تو چی؟؟؟ به نظرت بهتر نیست عکس دو تا مون باشه؟

- خونه ی توئه... عکس منو میخوای چی کار؟

-نه... این حرف و نزن... خونه ی من و تو نداریم...

قند بود تو دلم آب میکردم...

از تو جیب کیفم، جعبه ی چرمی ای رو در آوردم و بازش کردم:

-در هر صورت ببخش خودم نکشیدم... آهان تا یادم نرفته یه ناقابل دیگه هم هست... اگه از اینم به اندازه ی اون خوشت بیاد خیلی خوب میشه.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گنگ بود... زنجیر طلا سفید خوشگلی که با یه پلاک کامل شده بود و در آوردم... و جلوش گرفتم....

چشاش گرد شده بودن:

-چندتا چندتا فرشته همسر؟؟؟.... منو پررو نکن!!!

این فرشته همسر گفتنش واقعا دگرگونم میکنه.... سرخ میشم... سفید میشم... منقلب میشم...

میخوام بی تفاوت رد شم اما نمیتونم... لعنتی...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... دعا میکردم نگه برام ببند چون خجالت میکشیدم...

برگشتم برم سوار ماشین شم... بازومو گرفت:

-کجا فرار میکنی؟؟؟

داغ بودم... خیلـــــی... هم خودش داغ بود هم منو داغ کرده.

-بریم دیگه.. دیر میرسیم... اینم(اشاره به زنجیر) ببند گردنت عوض زنجیری که شمیم بهت داد... باشه؟؟؟

-باشه... ولی نمیخوای برام ببندی؟؟؟ نمیخوای یه بوس تولدی بهم بدی؟ چه زود تمومش کردی!

برگشتم سمتش... اشک تو چشمام جمع شده بود... این مرد... همسر من بود... ما زن و شوهری بودیم که هیچ سهمی از هم نداشتیم... عاقبتمون جدایی بود... پرواز کردم تو بغلش و قطره اشک مزاحم رو پاک کردم... این انصافه؟؟؟ حتما هست و من نمیفهمم.....

عطر تلخشو بوییدم تا بلکه آروم شم...

-قشنگ ترین کادوهایی که میتونستی بدی رو دادی... این بوسه همه چیز رو تکمیل کرد...

و تو یه حرکت پیشونیم رو بوسید... بازم اشک های بهانه جو... چشمامو بستم و رو نوک پا ایستادم و گونه شو بوسیدم... مجال نداد و اونم متقابلا گونه مو بوسید و برای چندین ثانیه فشارم داد و بعد آزادم کرد...

میدونستم دو مین دیگه بیشتر اونجا بمونم اشکام سرازیر میشه پس سریع عقب گرد کردم:

-خب دیگه.... بسه بریم... دیر شد... من تو ماشینم...

پریدم تو ماشین نشستم و نذاشتم چیزی بگه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک چند دیقه بعد سوار شد و حرکت کردیم...

به خونه باغ که رسیدیم باز مثل همیشه بوق زد... رفتیم تو... پیاده شدیم...

شیرین جون و بچه ها به استقبال مون اومدن.

رفتیم طبقه ی بالا لباس عوض کردیم و اومدیم پایین.

ارسلان:

-بچه ها اتابکم اومد... بریم بیرون؟

شیرین جون:

-هوا سرده... خونه باشید.

-هوا که خوبه خاله جون.

بهار:

-بریم اسب سواری کنیم.

شمیم:

-آره بریم مسابقه بدیم.

و به اتابک نگاه کرد.

همونجا دلم میخواست داد بزنم "نـــــــــــــــــــــــــــــــه.... اسب نـــــــــــه"

سرانجام همه پاشدن و من لرزه به جونم افتاد.

اسب؟؟؟؟؟ آخه اسب سواری هم شد تفریح؟؟؟ ای خدا من چجوری به اسب نگاه کنم؟... من چجوری بهشون نزدیک شم؟؟؟ موجودات وحشی ترسناک... اه... خدایا آخر و عاقبت من یکی رو با اسبای این خانواده بخیر بگذرون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گرمای دستای اتابک دور شونم حس کردم... میخواست وادارم کنه حرکت کنم.... اما مگه میتونستم؟

-میشه نریم... من حوصله ندارم.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-بیا بریم حوصلت هر جا باشه برمیگرده... خیلی خوش میگذره.

-اما من چیزم...

-چی؟

-چیزه.. سردمه.

یه ابروش رفت بالا... انگار باز فهمیده بود دروغ میگم. آخه کسی نبود بگه من کی تا حالا از سرمای هوا رنجیدم که این بار دومم باشه.

-مطمئنی؟

-نه.... مطمئن نیستم... اما الان شرایط خوبی برا اسب سواری ندارم.

نمیدونم چی برداشت کرد که دو طرف لباش رفت بالا... و ریز خندید.

-خب باشه...(رو به جمع) بچه ها نظر تون چیه الان که شبه... بیخیال اسبا شیم به جاش آتیش درست کنیم و برقصیم.

ارسلان:

-واای رقص...آره این هوا جون میده برا رقص دور آتیش... خیلی باحال میشه.

با این اوصاف همه دست به دست هم دادیم و پشت خونه چوب جمع کردیم و آتیش بزرگی برپا کردیم.

بهار آهنگ لایتی گذاشت.

اتابک آروم گفت:

-سردت نیست؟

کت شو در آورد و خواست بندازه رو دوشم که گفتم:

-نوچ. سردم نیست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سامان، پسر عمو:

-خب یکی پاشه برقصه دیگه.

اتابک دم گوشم گفت:

-دوست داری برقصیم؟

سر تکون دادم. من عاشق رقصم.

پس از جا پاشد و خم شد و دستشو سمتم گرفت.

دستم رو تو دستش گذاشتم و ایستادم.

شروع کردیم به آروم رقصیدن.

دستای اتابک دور کمرم و دستای من رو شونه هاش.

نگاه مون یکی بود... و لبخند رو لب هر دو مون نمایان بود.

اشک تو چشمای شمیم جمع شده بود که از نظر ها پنهان نبود... تمرکزم به هم ریخت.... عذاب وجدان گرفتم.... دلم نمیخواست به خاطر من گریه کنه...

از رقص چیزی نفهمیدم... آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدن...

بعد ما شیرین و فرهاد رفتن وسط...

بعد عمو فراز و همسرش...

بعد سامان و بهار...

همه نشسته بودیم و حرف میزدیم که اتابک گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-راستی بابا... یه خبر جدید...

بابا فرهاد:

-چی پسرم؟

-بهتون گفته بودم که احتمالا بعد ازدواج از ایران بریم... حالا داریم ویزا میگیریم بریم لندن... ویزای آوا درست شه میریم.

شیرین جون شوکه شد انگار:

-چـــــــــــی؟؟؟... اما پس... دانشگاه آوا چی؟؟؟... آوا باید درس شو بخونه.

-درسته... اما ما تصمیم مون رو گرفتیم... یادتونه که؟

ناراضی و اخم آلود گفت:

-اتابک مامان... لندن چرا؟ مگه ایران خودمون چشه؟؟؟ ایران که بهتره.

-شیرینم شما گفتی ازدواج کن بعد برو نگفتی؟... منم به خاطر تو قبول کردم... آوا با رفتن و عقب افتادن از دانشگاه مشکل نداره... بعدشم من خودم میخوام پروژه ی شهرک new town رو شروع کنم.

بابا فرهاد:

-هر جور خودتون صلاح میدونین... اگه مشکلی ندارین که خوبه... برید به سلامتی... new town پروژه ی الکی نیست بابا... بعد چهار سال تلاش وقتشه شماها برین سر وقتش..

شیرین جون با عصبانیت پرید وسط حرف:

-ینی چی فرهاد؟؟؟ برن لندن که چی بشه؟؟؟ مسافرت اشکال نداره اما اینکه برن و اونجا بمونن خیلی سخته... یادت رفته تو که میرفتی چه قدر برا من سخت بود...

-به ما ربطی نداره عزیزم...

شیرین جون پاشد رفت تو...

از اینکه شیرین جون اینقدر از کشورش بدش میومد و ایجا رو دوست داشت تعجب کردم...

اتابکم رفت تو...انگار شیرین جون هنوز قانع نشده بود که بابا فرهاد هم رفت تو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شام رو تو سکوت خوردیم... شیرین جون هنوز ناراحت بود... از دست بابا فرهاد شدید عصبانی بود.

شام خوره بودیم و داشتیم تلویزیون میدیدیم...

اتابک از شرایط دلخور بود و حرفی نمیزد... شمیم بدجور به ما زل زده بود.

شب اتابک رفت تا پیش ارسلان و سامان بخوابه...

***

-آوا جون؟

چشم باز کردم... بهار بالا سرم بود و داشت صدام میزد.

-بیدار شدی؟... نمیخوای بیای پایین؟ همه بیدارن.

-سل آم.

-صبح بخیر.

-چه خبره؟ ساعت چنده.

-ساعت نهِ. این لباسای اسب سواریه... اتابک داد بیارم بالا بهت بدم بپوشی... مسابقه داریم...

مسابقه؟؟ چی؟؟؟؟ ای خدا... اینام با این اسباشون وقت گیر آوردن.

-نمیشه من نیام...

-وای معلومه که نه.... مسابقه داریما....

چاره ای نداشتم... لباسای مخصوص رو پوشیدم اما خدا میدونست من عمرا به اسب نزدیک شم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین طور که با بهار صحبت میکردم رفتیم کلی از خونه دور شدیم... پشت استبل پر از درخت بود... اونجا رو رد کردیم و رسیدیم به زمین صاف و هموار... بچه ها اونجا بودن...

شمیم و اتابک... سوار بر دو تا اسب بودن... اسب شمیم مشکی بود... اسب اتابک سفید... اه اه اه...

بچه ها با اشاره ی ارسلان شمردن:

-۳... ۲....۱.

هر دو با سرعت از جلومون رد شدن...

رو به بهار گفتم:

-اینجا چه خبره دقیقا؟

-شمیم و اتابک مسابقه میدن... هرچند هر بار اتابک میبره اما شمیم هیچ وقت ناامید نمیشه. خیلی با اراده ست...

اتابک و شمیم غیب شدن.

-حالا کجا میرن؟؟؟

-کل ویلا رو دور میزنن. نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه....

-گاش!!!!

-بعد که بیان همه سوار اسبای خودمون میشیم و هرکار بخوایم میکنیم...

-چرا شما مسابقه نمیدین.

مستانه خندید:

-آخه وقتی اون دو تا رقیب سرسخت و ماهر هستن که ما آدم حساب نمیشیم آوا جون... نمیدونی چه قدر ماهرن... هم شمیم هم اتابک... اما اتابک مهارتش بیشتره... وقتی لندن میرفتن کالج اونجا سوارکاری رو شروع کردن... ولی اتابک همیشه از شمیم موفق تر بوده... البته شمیمم سوار کاریش خوبه ها ولی اتابک.....

بهار همین جور حرف میزد ولی من گوشم اصلا نمیشنید چی میگه... دلم مثل سیر و سرکه میجوشید... واقعا قلبم تا حلقم اومده بود... نیم ساعتی که گذشت دیدم نیومدن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دیر نکردن؟؟؟

ارسلان زیر لبی گفت:

-حتما باز این شمیم آتیش سوزونده. وگرنه با سرعتی که ان دو تا داشتن باید مثل سریای قبل تو ۲۳ الی ۳۵ دیقه میرسیدن.

داشتم نگران میشدم...

از دور اسب سفید اتابک و دیدم که داره سمت مون میاد...

شمیم هم پشتش بود و دست دور کمرش حلقه کرده بود.

پس چرا سوار اسب خودش نیست؟؟؟

وقتی رسیدن شمیم همین طور که میخندید اومد پایین.

-اسب من که وسط راه ناکار شد... خوبه استفانی(اسب اتابک) بودا.

فکم افتاد....

اتابک ناراضی اومد پایین:

-وقتی میدونی لورا مریضه چرا مسابقه میدی؟

ارسلان:

-شمیم!!! اسبت مریضه و دم نمیزنی؟

-آره... ولی فکر نمیکردم وسط راه کم بیاره... خداروشکر اتا برام وایساد...

-از این به بعد یکم بیشتر فکر کن. آدم با اسب بیمار مسابقه نمیده و ما رو مچل خودش نمیکنه.

فهمیده بودم ارسلانم زیاد از شمیم دل خوشی نداره و حرص میخوره.

اتابک به من که رنگم پریده بود نگاه کرد:

-آره.... شمیم از این به بعد یکم دقت کن... خب دیگه... هر کی بره پی اسب خودش.... ارسلان اسب شمیم رو با سامان بیارین اسطبل تا یه فکری به حالش بکنیم...

بچه ها پراکنده شدن.... شمیم یه چشمک به من زد و رفت داخل...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دختره ی مریـــــــــــــض!!!!!! شیطونه میگه برم دونه دونه گیساشو بکنم!

اتابک اومد نزدیکم.

-حالت خوبه آوا؟

دهن باز کردم:

-به لطف تو آره... مسابقه خوش گذشت؟ با شمیم جون؟؟؟

چپ چپ نگام کرد:

-این دیگه حسادت نداره... این یه مسابقه ی هفتگیه...

-من به اون حسادت نمـــــــــــــیکنم... مثل این که خیلی خوش میگذره نه؟ البته از قیافه ی شمیم که مشخصه خیلی خوش گذشته...

-آوا!!! ... بچه شدی؟؟؟...اسبش هی وسط راه شیهه میکشید... توقع نداشتی که سرمو بندازم بیام... باید میدیدم چشه.... اونم به نظرم اومد دیگه نمیتونه بیشتر از این راه بیاد...

-من میرم تو اتابک..... حوصله ی اسب ندارم... خداف..

خواستم یه قدم بردارم که دستمو گرفت:

-کجا؟ تو که هنوز سوار نشدی؟

-د بابا اگه من نخوام سوار شم باید کیو ببینم؟؟

-منو.

-مرسی اما من اسب سواری یاد ندارم... نمیخوامم یاد بگیرم.

-من یادت میدم... اصلا نمیخواد یاد بگیری... تو پشت سر من بشین...

-نمیخوام.

-آوا!!!

-همین که گفتم... دوست... نَ... دارم.

دستشو پس زدم و تند زود سریع برگشتم خونه.

گاهی این غرور به درد میخوره ها!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برگشتم خونه.... شیرین و فرهاد تو هال بودن و دعوا میکردن... من که اومدم صداشونو آوردن پایین... شیرین جون گفت:

-آوا جان... آخه چرا میخواین برین... خب هر وقت دوست داشتین برین مسافرت... نه اینکه کلا برین واسه زندگی... به خدا هیچ جا مثل ایران نیست. هیچ جا وطن نمیشه... به خدا هیچ جا همچین مردمی نداره...

حال و حوصله ی این حرفا رو نداشتم:

-من نمیدونم شیرین جون... باید به اتابک بگین.

-اتابک میخواد یه پروژه ی گنده رو که کلی زمان میخواد رو شروع کنه به ساخت.... آخه لزومی نداره که... بیاین و بیخیال رفتن بشین... اونجا خودش کلی مهندس ریخته...

اما اگه بیخیال رفتن شیم که دیگه نمیتونستیم طلاق بگیریم.

ظهر بود.... برا ناهار میخواستیم بریم بیرون...

شیرین جون که با بابا فرهاد قهر بود کلا... مشخص بود که قهرن... اتابک بسیار بسیار منقلب و ناراحت بود...

لباس پوشیدیم... راننده در رو برا اتابک باز کرد...

-مگه خودت رانندگی نمیکنی؟

-نه. خستم.

لحنمو عوض کردم:

-میشه خودت برونی... من خوشم نمیاد تو ماشین یه مرد غریبه باشه... میدونی که.

چند لحظه خیره نگام کرد... معلوم بود حوصله چونه زدن نداشت پس خودش رفت و پشت رل نشست.

چون شیرین جون با بابا فرهاد قهر بود اومد تو ماشین ما.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خواست عقب بشینه که اجازه ندادم.... اونم انگار حال چونه زدن نداشت نشست جلو. منم عقب نشستم.

اتابک خواست حرکت کنه که یه دفه چیزی چسبید به در... شمیم با پررویی درو باز کرد و پرید تو.

-منم با تو میام اتا... بقیه ماشینا پره...

اتابک چیزی نگفت...

شمیم چیزی شبیه پوزخند تحویلم داد.

این دختره داره منو آتیشی میکنه به خدا...

شال مشکی، پانچو بلند مشکی، ساپورت مشکی، کفش مشکی، عینک دودی مشکی، کیف مشکی، حتی دستکشای چرمی شم مشکی بود...

اتابک که حرکت کرد گفت:

-شیرینم... تو تا حالا با فرهاد دعوا نکردی!!!

هنوزم لحنش خاص بود...

-آره... هیچ وقت... تو این ۳۵ سال زندگی حتی یه بار هم صدامونو بلند نکردیم.... من هنوزم پای حرفم هستم... ایران بمونین... فرهاد اجازه میده برین... اما من نمیدم... نرین... من از کل زندگیم یه پسر بیشتر ندارم... اگه تو بری... (بغضش گرفت)

شمیم به طرفداری از شیرین جون پرید وسط حرفشون:

-شیرین جون راست میگه اتابک... تو و زنت باید برا حرفش ارزش...

اتابک از آینه به من نگاه کرد و بی توجه به شمیم گفت:

-نمیتونیم شیرینم... ما... ما یک سری کارای دیگه هم داریم... ما..

حرف شو ادامه نداد.

کمی که گذشت شیرین جون گفت:

-اتابک مامان تو از کی عاشق آوا شدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شمیم با این حرف بادی به غبغب انداخت و آه کشید...

اتابک شونه ای بالا انداخت:

-نمیدونم شیرینم...

-ینی چی نمیدونم؟ شما همه ش شیش ماهه ازدواج کردین... باید همه ی این روزا یادتون باشه.

راستی که ما شیـــــــــش ماهه ازدواج کردیم؟!؟!؟

اتابک عینک شو بالا داد و از اینه جلو زل زد به من و با لحن تب داری گفت:

-از همون اول که آوا رو شناختم یک دل نه صد دل عاشقش شدم... اونقدر زیاد خواستمش که بهش گفتم اگه با کس دیگه ای ازدواج کنی گور منو کندی! آخه تو این دوره زمونه دختر پاک و معموصمی مثل آوا کمه.

دهنم کف کرد... چشمام گرد شد... ما کی این حرفا رو به هم زدیم!؟... خوبه تازه من ازش خواستگاری کردما!!!

اتابک پوزخندی نثار شمیم کرد.

شمیم سر پایین انداخت و خودش و به اون راه زد.

شیرین جون رو به من:

-تو چی آوا جان؟

دست و پامو گم کردم:

-من چی؟

-از کی عاشق اتابک شدی؟

عاشق؟؟؟ من؟؟؟

-نمیدونم والا... منم از همون اولا بود فکر کنم!!!

شیرین جون:

-شما باید بچه دار شین!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از فرط حیرت گفتم:

-جاااان؟؟

اتابک:

-مامان؟؟؟!!!!

-خب چیه... من نوه میخوام... خیلی سریع... دختر میخوام... یکم درکم کنین... آوا گلم دست به کار شین دیگه... حتما فهمیدی که اتابک عـــــاشق بچه هاست...

خندم گرفت... چه انتظارایی... فکر کن یه درصد...

اتابک اما نمیخندید:

-آوا میخواد شیرینم... این منم که نمیخوام... هنوز زوده... هم برای اون هم برای من... نمیخوام از الان درگیر مادر شدن باشه.

شمیم:

-اتابک میشه این بحث و عوض کنین... یه آهنگ بزار.

دلم میخواست بگم مجبور نیستی گوش کنی اما نگفتم...

اتابک زیر لبی چیزی گفت وکمی بعد موزیکی شروع به خوندن کرد.

"دلخوری از بغض پری می فهمم

ناراحتی غصه داری می فهمم

دلـــــــــــواپـــــــــس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیـــــــــــر منی

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نبض احساستو می گیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد "

باز سیمای مغزم داشت قاطی میکرد...

اتابک هی به من نگاه میکرد... اما شمیم هی لبخند میزد... انگار فکر میکرد این آهنگ واسه خودش میده....

حتما همین طوره!!!

ناهار که خوردیم برگشتیم به ویلا و استراحت کردم.

شب برگشتیم تهران.

****

با ترمه اومده بودیم خرید کنیم... اخه چند هفته دیگه مراسم نامزدی داشت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ولی آوا اگه اون صندل سفیدارو بر میداشتیم با این لباس پر پریه خیلی ناناز میشد... من میگم بیا یه سر تا پیش این خانوم عطایی خیاط هست بریم... خیلی از کاراش تعریف میکنن تازه شنیدم لباس این دختره شهلا تقوی هست که دختر خانوم دکتر رضایی لباس شو از جای خانوم عطایی گرفته میگن نگینای لباس شو از پاریس...

-وای وای وای... ترمه... دیووونم کردی... یه دو مین اون بی صاحاب و ببند... به خدا زنده میمونی...

-وا؟؟؟... من دارم با تو درد دل میکنم.

-لباس دختر فلانی درد و دله.... بس کن دیه... خاله زنک.

-تو که تا همین چند وقت پیش خودت آمار این و اونو به من میدادی... در ضمن خاله زنکم عمه ی نداشته ته...

-چه قدر حرف میزنی...

-تو برای چی حرف نمیزنی؟؟؟ من باید برم از اتابک بپرسم... به نظرم خلت کرده... نکنه عاشقش شدی کلک... (با ذوق خرکی)اصلا نکنه من خاله شدم!!! وای وای حالا این جینگیل خاله پسره یا دختر؟؟؟ چند ماه شه... باید بریم براش سیسمونی بخریم... الهی... من گفتم چرا تو امرو...

زدم زیر خنده... ترمه عاشق فربد شده و در کنارش عقل شو از دست داده:

-حالت خوبه ترمه؟ من عاشق شم؟؟؟ عاشق اتابک؟ بچه؟ برو!!! از این شوخی ها با من نکنا!!

-آخ از دست تو... باشه هرچی تو بگی! کجا پارک کردی ماشین تو؟

-گفتم که بیا با تاکسی بریم جای پارک نیست. هنوز دو تا دیگه کوچه مونده.

درست از بعد ناهار اومده بودیم بیرون تا الان که شب بود...این دفه بدون راننده اومده بودیم بیرون... ماشین رو تو یه کوچه ی خلوت پارک کرده بودم...

کوچه خلوت بود... کلاغ پر نمیزد! یه آسفالتای زمین نگاه میکردم... سایه ای از پشت سرم رد شد... یخ زدم.... ترسیدم بسیاررر...

سرعتمو کم کردم و همین طور که راه میرفتم یواشکی به ترمه نگاه کردم که اونم انگارفهمیده بود و رنگش مثل گچ پریده بود...

میلرزیدم... سرعت مو زیاد تر کردم... جرعت نگاه کردن به پشت سرمو نداشتم...دوباه سایه رو وسط کوچه دیدم... هرلحظه که به ما نزدیک میشد بزرگ و بزرگ تر میشد. یا ابـــــــــــر فضـــــــــــر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لحظه ی آخر جیغ کشیدیم و خواستیم بدوییم که دونفر از پشت گرفتنمون و پارچه ی سفیدی رو جلو بینی مون گرفتن...

بوی تند دستمال بینی مو به سوزش انداخت... شنیده بودم برا بی هوش کردن این کارو میکنن... ینی میخوستن ما رو بی هوش کنن...

نـــــــــ میـــــزارم...

نفس نکشیدم... چن لحظه بی ان که نفس بکشم چشمام رو بستم و نفس مو تو سینه حبس کردم...

در یک عملیات انتحاری سرمو به سر فردی که پشتم بود کوبوندم ... صدای نال طرف بالا گرفت... بالافاصله دولا شدم و طرف از رو کمرم سر خورد و افتاد رو زمین... با کفشمای پاشنه پنج سانت پریدم رو جای حساسش.

طرف نعره ای کشید. قیافه شو نیگا ترو خدا مثل این گرگا میمونه.

برگشتم دیدم اونی که ترمه رو گرفته بود داره با وحشت نگام میکنه.

با صدای بلند همین طور که چشمام قدر توپ تنیس گرد شده بود پپپپپپخخخخخخش کردم... طفلک ترمه رو ول کرد و پا به فرار گذاشت... ترمه بی حال افتاد... بلندش کردم و ترسون لرزون دویدیم سوار ماشین شدیم... لحظه ی آخر اونی رو که من ناکارش کرده بودم و رو زمین بود دیگه نبود.... با فکر این که کجا رفته و نکنه دنبالمونه عرق سردی روم نشست....

-ترمه..... ترمه بیدار شو.... تروخدا... الان وقت غش کردن نیست... ترمه...

بی حال بود واقعا.... شوکه شد...

جنگی اول ترمه رو رسوندم بعد هم رفتم خونه....

اینکه تصادف نکردم یه معجزه بود...

سوار آسانسور که شدم خیس از عرق بودم.... بدنم میلرزید و دیگه جونی نداشتم....

اسانسور ایستاد... در خونه رو وا کردم و خودمو انداختم تو و در محکم بستم.

شونه هام بالا پایین میپریدن... چشام شروع کردن.

اتابک بدو خودشو از اتاق خلاقیت رسوند به من.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا...

با دیدن من که حسابی ترسیده بودم وحشت کرد.

-اتابک...

خودمو سپردم تو بغلش و برای لحظه ای چشمام رو بستم...

اشک ریختم.

اتابک با رعب و وحشت گفت:

-چت شده آوا؟؟؟ آوا... آوا...

صدای اتابک بم شد... چشمام بدون اینکه بخوام رفت رو هم... و توان بدنم رو از دست دادم....

-آوا جان؟؟؟ عزیزم.... آوا....

بوی عطر اتابک رو حس میکرد... خیلی شدید بود ... اما دوس داشتم.

چشم باز کردم...

به مچ دستش عطر زده و جلوم رفته بود.

رو کاناپه دراز بودم و اونم کنارم بود...

-اتابک...

و شروع کردم به گریه کردن...

باور اینکه من با دو نفر مرد قلچماق درگیر شدم برام غیر قابل باور بود اما میدونستم این اتفاق از پیش برنامه ریزی شده ست.

-چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ یه حرفی بزن... مردم از نگرانی... کسی اذیتت کرده؟؟

-اتابک... یکی... یکی... می..میخواست منو ب..بیهو..ش کنه.... یکی میخواست منو ترمه رو با دستمال بی هوش ک... کنه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم کرد و جدی شد...

-بلند شو ببینم... هذیون میگی؟ مگه با راننده نبودی؟

بلند شدم و به پشتی کاناپه تکیه دادم... اتابک جلو روم نشسته بود و دستامو محکم گرفته بود و با جدیت نگام میکرد تا حرف بزنم.

-خب ادامه بده.

-ما... ما رفتیم خرید... ماشین و دور تر از فروشگاها تو یه کوچه خل..خلوت پیارک کردیم... وقتی داشتیم برمیگشتیم یکی از پشت... یکی از پشت ما رو گرفت... دستمال جلومون گرفت من نفس نکشیدم و با سرم زدم به سرش... بعدم زدم تو جای حساس... بعدم با ترمه فرار کردیم... اتابک میخواسستن چی کار مون کنن؟...

چشمای به خون نشسته ی اتابک همراه با دادی که کشید برق از سرم پروند:

-مگه من بهـــــــت نگفتم هرجا خواستی بری با راننده برو. برا چـــــــی اینقدر چشم سفیدی میکنی؟؟؟

توقع چنین رفتاری رو ازش نداشتم... فکر نمیکردم سرم داد بکشه...

ناخواسته هق هقم بالا گرفت...

با دست صورتمو بغل کردم... خواستم بلند شم که دستمو گرفت...

انگار خودشم فهمیده بود بدجوری داد زده:

-بیا بشین ببینم.... کی بودن؟... چند نفر بودن؟... میشناختیشون؟؟؟ انگیزه شون چی بوده؟؟؟

با گریه سر به منفی تکون دادم...

اتابک که دید گریم بند نمیاد بغلم کرد.... سرمو محکم به سینش چسبوند و موهامو بوسید...

-د..دا..رم دیووونه ..میش.م... یه ...کاری بکن.... من میترسمم...

-خیله خب... خیله خب...

گوشی شو برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن...

*

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستامو بسته بود به یه صندلی... منو با اون دستمالا بی هوش کرده بود... در اتاق باز شد و مرصاد با نیم تنه لخت اومد تو..

-دیدی گفتم یه روز گیرت میارم...

-ولم کن... هرچی بخوای بهت میدم... فقط به من دست نزن...

شرووع کرد به خندیدن. دستشو گذاشت رو کمرم و....

فقط جیغ میزدم.... اونقدر بلند جیغ میزدم که خودم از صدای خودم میترسیدم...

-آواااا.... آوا بیدار شو.....

جیغ میزدم:

-ولم کن.... به من دست نزن....

-باز کن چشماتو آوا...

با این که چشمام بسته بود اما تنم از عرق و صورتم از اشک خیس بود...

چشمام رو که باز کردم... اولین چیزی که دیدم اتابک بود که سعی در بیدار کردنم داشت...

با تمام وجود بغلش کردم... قلبش تند میزد... قلب منم تند میزد... داغ بود داغ بودم... نفسم بالا نمیومد.... میلرزیدم...

لیوان آبی بهم داد... از بس دستم لرزش داشت نصف آب لیوان ریخت رو لباسم...

-آروم باش عزیز دلم... من هستم... همش خواب بود... من کنارتم...

-میخواست... میخواست بهم...

گریه اجازه نمیداد حرف بزنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میدونم... گریه نکن... حیف صورت قشنگ توئه که با این اشکا خیس شه... بلند شو دست و صورت تو بشور...

منتظرم شد... صورتمو شستم ... حوله بهم داد... صورتمو خشک کردم...

-دوست داری بریم بیرون روحیه ت عوض شه؟

با ناامیدی سرتکون دادم:

-نمیتونم.

دو تا دستم رو بالا آورد و پشتشونو بوسید:

-میتونی فرشته خانوم... میتونـــــیـــــم...

کمک کرد پالتومو بپوشم... شالی رو انداخت رو سرم...

تو ماشین بودیم... با یه دست دست مو گرفته بود... آرامش بهم تزریق میکرد... حمایت بهم میداد...

ولی فکرم مشغول بود... داشتم دیوونه میشدم...چهره ی مرصاد یه لحظه از جلوی چشمم نمیرفت... چه دلیلی داشت این همه خواب... این هه کابوس... چرا ولم نمیکنه؟

-من دیگه نمیخوابم... نمیتونم بخوابم.... اون منو تو خوابم ول نمیکنه!

-باید به پدرت بگیم... دیگه وقتشه یه درسی به این پسر عموت بدم... به آرش میگم همین فردا پس فردا به پدرت بگه... در مورد اون بی غیرتا هم به دوستم سپردم... فردا با ترمه میریم آگاهی... تا اطلاع ثانوی تلفتنای ناشناس رو جواب نده... بی من هم بیرون نرو.

-بدون تو؟

-آره... با این اوضاع اینجوری بهتره... دارم بهت میگم... من اول از همه، پـــدر اون پسر عموی نامردتو در میارم؛ بعدم ســـــر اون عوضیایی که میخواستن غلط اضافی بکنن رو میبـــــرم... مملکت بی قانون که نیست... اعدامی حبس ابدی چیزی هست... با وکیلم حرف میزنم...باید بفهمن من روخانمم با هیچکی شوخی ندارم... بی شرفا!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پشت دست مو بوسید... ته دلم غنج رفت... لبخند محزونی رو لبم نشست... این کاراشو به حساب چی باید میذاشتم؟؟

دستشو بیشتر فشار دادم... اونم فشار دستشو بیشتر کرد... دستای قدرتمندش.

باز ســـــرم درد گرفته...

ساعت از دو گذشته بود که اومدیم خونه.

اتابک کلافه بود اما دم نمیزد صبوری میکرد. تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.

نمیدونستم چی کار باید بکنم... از همه چی وحشت داشتم...

به آشپزخونه اومدم و یه پارچ آب برداشتم و برگشتم تو اتاق...

اتابک رو تختم نشسته بود و کوسن روی تختو بغل گرفته بود و مات حرکات من بی حرف و آروم نگام میکرد... بی توجه بهش خواستم از تو کیفم مسکن در بیارم و بخورم که صداش مانعم شد:

-امشب نخور...

بی هدف از آینه نگاش کردم:

-نمیشه.... نمیتونم... سرم داره منفجر میشه...

نوافن رو در آوردم و خواستم بزارم تو دهنم که از جا پرید و دستمو گرفت و مانعم شد... اینبار با لحن ملتمسی گفت:

-خواهش میکنم آوا... دیگه قرص نخور... برات ضرر داره. جون من یه امشب رو نخور... بزار بهت کمک کنم این قرصای کوفتی رو کنار بزاری...

نمیدونم چرا همین که حرف از جونش زد سریع جا زدم و قبول کردم...

خب هرکس دیگه ای هم بود همین کارو میکردم... با جون کسی شوخی ندارم... قرصو گذاشتم روی دراول و به صورت پکرش خیره شدم:

-خب حالا میگی چی کار کنم؟ چجوری بخوابم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

متفکر دستی به موهای خوش حالتش کشید.

ول از همه قرصا رو برداشت و انداخت داخل سطل آشغال.

-اول باید از شر اینا خلاص میشدیم!

بعد رفت سمت تخت... پتوی و ملافه رو کنار زد و اشاره کرد برم توجام دراز بکشم:

-اینجا دراز بکش...

اول پارچ آب رو بدون وقت تلف کردن تا آخرین قطره خوردم... شالم و در آوردم انداختم پایین تخت مانتومم همین طور. بعدم بی هیچ حرف کاری که گفتو انجام دادم و روی تخت دراز کشیدم.

اتابک کنارم روی تخت نشست... نگاهش به رو به روش بود اما مخاطبش من بودم:

-من اینجا میمونم تا تو راحت بخوابی... هر وقت خوابیدی منم میرم بیرون... هر وقت و هر اتفاقی هم افتاد و بیدار شدی.. سریع صدام میزنی و من میام پیشت. باشه؟؟

دست مو گرفت و نوازش کرد:

-دلم نمیخواد به هر دلیلی مشکلاتتو پنهان کنی.. یا توی خودت بریزی. میدونم آدم برون گرایی هستی.. اما شرایط گاهی طوریه که... که آدم تغییر میکنه. دوست دارم تو خونه م.. ینی خونه مون راحت باشی... متوجه ای؟

فقط سر تکون دادم.

سرشو تکون داد و چند بار آروم ب پشت دستم ضربه وارد کرد:

-آفرین خانوم کوچولو... حالا بگیر بخواب... نگران هیچی هم نباش.

منکر حال خراب روحیم نمیشم اما با حرفاش به ثانیه نکشید که اعتماد کردم.. آروم شدم و سریع تر از چیزی که فکر میکردم خوابیدم.

***

-آوا جان... آوا... عزیزم...

چشم باز کردم... شیرین جون پیشم بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سل آم.

چشمای نگران آبی شو بهم دوخت

-صبح بخیر گلم... پاشو الان اتابک میاد... میرین پیش پلیس...

شیرین جون کمک کرد پاشم...

موهامو صاف و صوف کرد...

-قربونت برم که ماشالله عروسکیه واسه خودت... اتابک صبح زنگ زد من ترسیدم... زود خودمو رسوندم... الهی که کور شن این دشمناتون... حالا کی هستن؟؟؟ ازشون شکایت کن... حقت رو بگیر...

چه قدر مادرانه... چه قدر مهربون...

بغضم شکست و گریم شدت گرفت.

شیرین جون بغلم کرد:

-شیرین فدات شه... چی شدی؟

-چه قدر شما مهربونید... من خیلی دوستون دارم...

-قربونت برم.... منم خیلی دوست دارم... به خدا تو هم جای عروسمی هم جای دختر نداشتم... خوشحالم که اتابک تو رو داره...

بینی مو بالا کشیدم و فکر کردم.... وقت طلاق گرفتیمم میتونم اینجوری بغلش کنم؟؟؟ نمیشه... قطعا نمیشه.....

شیرین جون کمک کرد لباس پوشیدم... اتابک اومد... با هم رفتیم دنبال ترمه و اداره ی آگاهی...

باز این سردرد مسخره بیچارم کرده...

چهره نگاری کردیم... شکایت هم کردیم و برگشتیم... مرصاااد مراقب خودت باش...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشیم زنگ میخورد... شمارش ناشناس بود... دوباره ترس به جونم افتاد سریع از روی تخت چنگش زدم و دویدم سمت اتاق اتابک.. رفتم تو اما نبود...

صداش زدم:

-اتابک!

در حموم باز شد و اتابک اومد بیرون... در حال خشک کردن موهاش به حوله نگامون به هم خیره موند.

صدای گوشیم خفه شد.

چشماش برقی زد... با دیدن تیپ و هیکلش فکم افتاد... خدایا بزرگیت رو شکر... چی آفریدیا!

قبل از اینکه شیطون بره تو جلدم و از راه به درم کنه، پشت بهش ایستادم و سراسیمه گفتم:

-اتابک بیا این گوشیو بگیر، یکی با شماره ی ناشناس داشت زنگ میزد... ممکنه الان باز...!

که دوباره گوشیم زنگ خورد... اتابک اخم نیمه غلیظی رو پیشونیش جا خوش کرد اما همچنان خونسرد گفت:

-بده من... نگران هیچی نباش.

گوشی رو گرفت و شماره رو نگاه کرد و زیر لبی چیزی شبیه " از خارج ایرانه" گفت و جواب داد:

-بله.

-...

-بفرمایید، همسرشون هستم. شما؟

-...

-نخیر نیستن.

-...

-معلوم نیست کی میان.

-...

-خدانگهدار.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

قطع کرد.

-کی بود؟

برا چند ثانیه چشماشو بست و نفس عمیقی کشید... نمیدونم چرا پره های بینیش باز شده بودن... با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-پسرخالت... مهراد.

-واقـــــــعا؟؟؟؟ پس چرا گفتی نیستم؟

یه ابروش و داد بالا:

-چرا بهت زنگ میزنه؟!

-نمیدونم... همینجوری زنگ میزنه حال و احوال بپرسه حتما!

-خیله خب... لباس بپوش... میریم بیرون.

-اکی... منتهی تو هم اگه زحمتی نیست دیگه لخت جلوی من در نیا. عارضه به جا میزاره!

-اِ ؟ نمیدونستم اینقدر باحیایی!!!

سمت در رفتم و بدون اینکه برگردم جواب دادم:

-حالا بدون!

*

تو ماشین بودیم...

-حالا کجا میریم؟

-یه جای باصفا.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از سر بالایی ها فهمیدم دربندیم...

پنجره رو دادم پایین و به بیرون و نگاه کردم.

اتابک جایی پارک کرد و پیاده شد... درو برام باز کرد و دستمو گرفت...

شام میخوردیم... سکوت بین مون تلخ بود... من که هیچ انگیزه ای برا حرف زدن نداشتم... تا اینکه خودش گفت:

-بهت گفته بودم همه چی حل میشه نگفته بودم؟

حرفش و تحلیل کردم... سرم و که پایین بود تکون دادم.

-چرا بهم نگاه نمیکنی؟

سرمو بالا آوردم و زل زدم به چشماش.

دستشو گذاشت رو دستای یخ کردم و سعی کرد با لحنش حال منو جا بیاره:

-اگه الان ازت یه عکس بندازم نشونت بدم خودتو نمیشناسی بس که مظلوم شدی!

لبخندی زدم.

-من خوبم.

-ببین هم حرف زدنت هم نگاهت... کاملا خسته ست... خوشحال باش... امشب...

همون موقع گوشیم زنگ خورد... اوه آرمین بود... ینی چه خبره.

-یه لحظه... آرمینه.

به پشتی تکیه داد و دست به سینه خیره ام شد...

-جانم؟

-سلام آوایی.

-سلام آرمین خوبی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ممنون... بگو چه خبر شده؟

-چه خبر؟

-امروز خانوم محسن زاده زنگ زد... گفت پلیس اومده کارخونه و...

-نـــــــــــــه! شوخی میکنی!

- نه به خدا... مرصاد بازداشت شده. الان زندونه.

دهنم باز موند:

-نگووووو!!!

-آره.... به جرم تخلفات مالی و این حرفا... سه شنبه دادگاه داره... آقای پایدار دیشب اومد خونه و با بابا دو سه ساعت تو اتاق حرف میزدن.

-وای خب؟؟؟

-هیچی... اگه جرم کلاه برداری براش ثابت شه یه چند سالی باید آب خنک بخوره احتمالا.

-خخخخ... خدا کنه.

-اینجوریا... خب دیگه... مزاحم نباشم... کاری نداری؟

-پس هر خبری شد بهم بگی.

-نگران نباش. بای.

-بابای.

قطع کردم.

-وای اتابک... بگو چی شده؟!؟!

-مرصاد رادمنش به جرم کلاهبرداری مجرم شناخته شده و امروز اومدن کارخونه بردنش.

-دقیقا...وای باورم نمیشه!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پیش خودمون بمونه چون هنوز ثابت نشده... اما وکیل مون که پیگیر ماجرا بود میگه احتمالا قضیه ی اون شب هم کار مرصاد بوده. البته من مطمئنم کار مرصاده ولی مدرکی ندارم.

-امکان نداره..... باورم نمیشه!!

دستم رو گرفت.

-خیلی نگرانتم.... همش میترسم برات اتفاقی بیوفته و نتونم به قولی که به پدرت دادم وفا کنم.

-قول؟؟؟؟؟؟؟

-همون قول معروف که پدر، دختر شو میسپاره به شوهرش.

انگار یه پارچ... پارچ نه، یه گالن آب یخ ریختن روم... اصـــــلا از این حرفش خوشم نیومد.... برعکس درونم که از این حرف خالی و پر شد به صورتم هیچ تغییری ندادم:

-آهان.

شب یکم قدم زدیم و برگشتیم خونه.

با خودم کلی کلنجار رفتم به حرفاش کاری نداشته باشم و به دل نگیرم... خب آره همه ی دامادا ازین قولا به پدر زنشون میدن... اتابک یکی مثل بقیه ی داماداست...

هـــــــی...

بیخیال اتابک... زندگی را عشق است... چه بی اتابک چه با اتابک.

برای من که اینطوریاست... باید همین طوری باشه... به دور از هر گونه وابستگی... به دور از هر گونه عادت...

آرره...

***

یه هفته بعد...

تو راه خونه باغ بودیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یک هفته گذشته بود... یه روز پاپایی به من زنگ زد و گفت که کسی که من همیشه پشتش بودم اما تو ازش بدت میومد، به من و کارخونه و کارگرا بدی کرد... خیانت کرد.

از اون طرف خبر رسید اون دو نفر که میخواستن من و پوپک رو بدزدن از آدمای مرصاد بودن...

پاپایی که اینو شنید گفت من از حق دخترم نمیگذرم...

اتابکم گفت باید اشد مجازات رو براش در نظر بگیرن... شخصا وکیلشو فرستاد.

اما...

مرصاد ایکبیری با کلی التماس از پاپایی خواسته بود ببخشش.

میگفت من از ایران میرم... میرم و دیگه پشت سر شما و خانواده تون نمیام...

فقط خواسته بود ازاد شه... زندان نره.

پاپایی هم که دل نازک؛ قبول کرد و قرار شد مرصاد طی یک ماه ایران رو به مقصدی که هیچکس نفهمید ترک کنه.

هر چند اتابک وقتی فهمید کنتاکت کرد... کلی اسرار داشت مرصاد بره زندان... اما پاپایی بخشیده بودش و میگفت بهتره از کسی کدورت به دل نگیره و آزاد بمونه...

میتونستم حدس بزنم دلیلش چیه. مرصاد فوق العاده کینه ای بود و پاپایی نمیخواست مرصاد از ما کینه به دل بگیره. البته بیشتر از این کینه به دل بگیره.

این پدر ما خیلی آدم دل رحمیه... خیلی.

هنوز که هنوز اتابک میگه:

-ولی پدرت نباید اون پسره رو میبخشید.

-چه میشه کرد.... پاپایی همیشه بخشنده بوده... تو نمیدونی، چه قدر بدون این که به من یا مامان یا آرمین بگه، به این سازمان های بهزیستی و خانه ی سالمندان مشهد کمک میکنه... همیشه همینجوری بوده.

-درسته.

-نمیشه کسی رو عوض کرد.

...-

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

به خونه باغ رسیدیم.

اتابک بوق زد و آقا سلیمان، سرایدار، درو باز کرد.

شب بود... همه جا تاریک بود...

همه پشت خونه باغ بودن...

رفتیم بالا و لباس عوض کردیم...

هوا خیلی سرد تر از قبل شده بود... لباس منم که فقط یه تونیک و شلوار جین بود.

باد سردی میوزید...

بچه ها آهنگ گذاشته و آتیش درست کرده بودن... دور آتیشا صندلی چینده بودیم... باهاشون سلام احوال پرسی کردیم و نشستیم... آرش پایدار هم اومده بود، دوست اتابک.... فرشته ی نجات خانوادم بود...

ازش کلی تشکر کردم اونم گفت که وظیفش بوده.

اصن از وقتی اون ماجرا فیصله پیدا کرده خیلی حالم خوب شده...

ارسلان پرید و جلو من زانو زد:

-آوا... میخواستم ازت دعوت کنم با من برقصی... میدونی نه اینکه هیپ هاپت خوبه از اون جهت میگم... الانم این آهنگ و جنیفر جدید خونده خیلی فازش بالاست. مخصوصا واسه رقص هیپ هاپ... یادمه دفعه قبل خیلی قشنگ رقصیدی با اتابک...

آهنگ شروع شد...

چشمای شیطون ارسلان پر از خواهش بود...

در مقابل نگاه متعجب اتابک دعوت ارسلان رو پذیرفتم و از جا بلند شدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک:

-عزیزم میخوای بعدا برقصی؟ سرده ها!

ارسلان جا من گفت:

-دادا اینقدر ننه من غریبم بازی در نیار دیگه اتا... ول کن این آوا خانومو.

ارسلان شرو شیطون بود و خوب بلد.

همه برامون دست میزدن الا اتابک که داشت با حرص نگام میکرد.

اواسط آهنگ شمیم دور صندلی اتابک چرخی زد و چیزی گفت.

اما اتابک حتی متوجه حضور شمیم نشد. میخ من بود.

شمیم جلوش خم شد... خوب نمیدیدم اما اتابک عصبانی از دست شمیم پاشد و سمتم اومد.

-ارسلان داداش... بسه دیگه... من طاقت ندارم خانومم با دیگران برقصه.

ارسلان منو ول کرد و جلوش خم شد:

-چشم داداشی... اینم خانومتون، صحیح و سالم. فقط من تازگیا قصد ازدواج پیدا کردم... اگه احیانا مثل آوا، خانومی پیدا کردی به من معرفیش کن.

اتابک نگاهی به دور و ور انداخت و آروم گفت:

-آوا یه چیزی فراتر از تکه.... دیگه نمیشه مثلش پیدا کرد!

گـــــــاش بیا بیگیر منو... جلل خالق منو میگفتا!!

صدای شمیم بحث ما رو چهار نفره کرد:

-اما فراموش نکن توی زندگی تو یه کس خاص دیگم هست؛ اتابک!!!

انچنان خیره به اتابک نگاه میکرد که اتابک مجبوری سرشو آروم بالا آورد و نگاشو به چشمای شمیم دوخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با اینکه افسردگی داشت اما از اعتماد به نفس چیزی کم نداشت!

اتابک موقعیت رو درک کرد و دید که حواسم بهش هس.. به شمیم چشم غره ای رفت که من نزدیک بود جای اون خودمو خیس کنم.

دستشو گرفت و رو به من و ارسلان گفت:

-ما الان برمیگردیم.

ببخشیدی گفت و از بین شمشادای قد علم کرده و اما خالی از برگ رد شدن و کم کم ناپدید شدن...

چـــــــرا؟؟؟؟ چرا رفت؟... چی کار داشت؟

ارسلان دعوتم کرد کنارش بشینم... تا اونجایی که میدونستم گیتار بیس میزد.

سامان گفت بزن اونم قبول کرد و شروع کرد به زدن.

نمیدونم من خوش نبودم یا اونا زیادی خوش بودن... ارسلان میزد و انگلیسی آهنگ میخوند و ادا بازی در میاورد... الکی الکی میخندیدن اما من دلم شور میزد.

حدود ۵ مین گذشته بود اما خبری ازشون نبود.

به ارسلان گفتم:

-من برم داخل اینجا سرمه.

در برابر خواستش که گفت سوئیشرتش هست اونو بندازم روی خودم قبول نکردم. بیشتر دنبال بهونه بودم زور جور کنم و از جمعشو خارج شم.

شمشادا رو رد کردم.. آروم قدم برمیداشتم که تو راه تاریکه نیوفتم. سرم عجیب گیج میرفت... حس میکردم به خاطر فشار عصبیه.

خلاصه راه تاریکه تموم شد و نشده بود که صداشون به گوشم آشنا اومد. سمت صدا رفتم.

حقیقتا از سرما دستامو بغل کرده بود... لایه ی باریک اشک زیر پلک پایینم روون بود.. هی با خشم پاکشون میکردم و باز بعدش دوباره خیس میشد.

گوش تیز کردم و شنیدم... صدای عصبیه اتابک رو شنیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-داری زندگی مو نابود میکنی... بسه دیگه...

-بگو اتا... بگو منو میخوای.... بگو دوسم داری... میدونم دوسم داری. بگو عاشقمی... بگو...

با صدایی لرزون پرید وسط حرفش:

-نه شمیم... ازم نخواه عاشقت باشم چون نیستم و نمیتونم عاشقت باشم.... من آوا رو....

شمیم بالافاصله انگشت اشاره شو گذاشت رو لباش.

-هیـــــش... اون هیچی نمیفهمه.... لازم هم نیست بفهمه... ما حتی میتونیم...

-شمیم! تمومش کن... نمیتونم. نمیشه. امکان نداره.

-من دیگه طاقت ندارم... طاقت دوری ندارم... طاقت قسمت کردن تو با دیگران رو ندارم... من این هفته... فقط و فقط به خاطر تو اومدم اینجا... دلم برات تنگ شده... میدونم بهم فکر میکنی... این دوری رو تمومش کن اتا... من...

شمیم سرشو جلو برد.. باز هم جلو برد... از شوک این حرکت کثیفش سریع چشمامو بستم و سرمو عقب کشیدم... قبل از اینکه بفهمم کارخودشون رو میکنن یا نه. دلم نمیخ.است شاهد باشم.. دلم نمیخواست باور کنم...

جدی جدی اشکم داشت در میومد... دلم میخواست جیغ بکشم و خودمو خالی کنم...

حس میکنم هر چی میگذره به جای اینکه حساسیتم نسب به عشقشون کمتر شه بیشتر و بیشتر میشه... تا جایی که دستمو گذاشتم روی دهنم تا یه وقت هق هقم بالا نگیره.

ینی هم دیگرو بوسیدن؟؟؟... نه امکان نداره. امکان نداره. من چیزی ندیدم پس نمیتونم الکی حکم صادر کنم.

عقب عقب ازشون دور شدم... خودمو به خونه رسوندم و از در پشتی رفتم داخل... قبل از اینکه کسی بتونه منو ببینه بالا رفتم و خودمو انداختم تو اتاق.. درقفل کردم و بهش تکیه کردم و سر خورد و رو زمین نشستم...

بهت... هنوز که هنوزه تو بهتم... فکر کردم.. به این فکر کردم که شاید واقعا همو بوسیدن...

بغضم شکست...

حس میکردم دارم خفه میشم... لباسام رو عوض کردم... سرم درد میکرد... قرص خوردم...

افکار منفی یه لحظه هم ول کن نبودن... مدام حرکات شمیم تو ذهنم میچرخید... اینکه چجوری جلب توجه میکنه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بازم حس آتیشی بودن داشتم...

پنجره رو باز کردم... هنوز موزیک به راه بود...

چشمام گرد شد.

واااای خدا.... بیا بیگیر منو... اتابک و شمیم... بغل هم... میرقصدم...

دستامو مشت کردم و دندونامو رو هم فشار دادم...

اتابک چهره ای خنثی داشت... چشماشو بسته بود... این شمیم با اتابکِ من چی کار میکنه؟؟؟

الان کی به من اجازه داد بگم "اتابک مـــــــن"؟؟؟

چرا من نمیرم بهش بگم نکن این کارو...

خدایا... کاش اتابک بی قید و بند نبود... کاش شیرین جون انگلیسی نبود تا پسرش اینقدر جلوش باز نباشه...

چه قدر بهم میان... چرا من تو زندگی این دوتام؟... چرا راه مو جدا نمیکنم؟...

آخه من چجوری از این بشر دل بکنم...

اگه قبلا مطمئن نبودم الان دیگه حتم دارم اتابک شمیم رو دوست داره... عاشق شه...

من حق ندارم بپرم وسط حریم عشقی شون...

با فکر به این چیزای بی خود رو تخت خوابم برد...

***

صدای بسته شدن در اتاق بیدارم کرد...

بوی عطر تلخ اتابک تو اتاق بود... ینی اومده بود ببینه من بیدارم یا نه.

با سرعت نور صورت مو شستم و لباس عوض کردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آروم و با احتیاط اومدم بیرون و درو پشت سرم بستم... به سمت راه پله ها راه افتادم که صدایی از ته راهرو امد...

اتابک و حس میکردم... خود خود لعنتی شو. راه مو عوض کردم و آروم به انتهای راهرو رفتم... جایی که کسی نمیره اونجا... استرسم گرفت.

صدای خنده های عجیب غریبی میومد... حتم داشتم شمیم داشت میخندید...

سرمو جلو بردم... اتابک شمیم و چسبونده بود به دیوار و دستاشو مشت کرده بود کنارش:

-دیوونم نکن... بیشتر از دیوونم نکن...

شمیم سرشو جلو برد... اینبار عقب نرفتم...

لباشو چسبوند به لبای اتابک... اتابک چشماشو بست... عقب نکشید... عقب نکشید و بوسیدش... با ولع... با یه حرص خاص. انگار خیلی وقتی حریص اون لبا بوده. سرشو تو دستش گرفت و محکم میبوسیدش...

پاهام تحمل وزن مو نداشت... حس میکردم دارم خفه میشم... بد بود... خیلی حس بدی بود.

یهو اتابک شمیم و با خشم از خودش جدا کرد... نمیتونستم نگاه شو ببینم اما هر چی بود از سر نارضایتی بود...

عقب عقب رفتم... دور شدم... حالم داشت بد میشد... حتی با فکر کردن به شمیم حالت تهوع بهم دست میداد.... اون صحنه رو تا عمر دارم نمیتونم فراموش کنم...

صدای اتابک توی گوشم میپیچید اما نمیفهمیدم چی داره میگه.

کسی تو هال نبود... خودمو به بیرون رسوندم...

بدو خودمو رسوندم وسط باغ... جایی که تنها بودم... کسی منو نمیدید... بدنم داشت میلرزید....

ینی اتابک ادامه داد؟... اصلا میتونست؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا خانوم؟؟؟ حال تون خوبه؟

به درختی تکیه داده بودم و در اثنای افتادن بودم...

صدای آرشو که شنیدم ترسیدم و دستمو گذاشتم روی قلبم.

آرش بود... دوستش.

وای نه.... دوست نداشتم کسی از این حالای عجیبم چیزی بدونه.

-ببخشید... میدونم بی ادبیه... اما میشه تنهام بزارین... یه ذره حالم خوش نیست.

-میتونم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده!

کنارم نشست و چهار زانو زد:

-واقعیتش من تو زندگیم آدم رک گویی بودم..

خودمو ول کردم و منم نشستم کنارش. از تو جیبش جعبه ای رو در آورد و باز کرد و جلوم گرفت:

-قشنگه؟..

ادامه داد:

-مال بهاره... امروز میخوام ازش خواستگاری کنم. دیگه وقتشه فکر کنم.

نفسی پر حسرتی کشیدم... حال و روز خوبی نداشتم... هیچی برام مهم نبود. هیچی.

-آقا آرش چرا اینا رو به من میگین؟

-خب چون الان شما رو دیدم... میخواستم کمکم کنید.. من چجوری باشم؟

-نمیدونم والا.. بهتره از یه مرد بپرسین نه از من.

-مثل اینکه واقعا حالتون خوب نیست نه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دقیقا.. آشوبم.

-چرا؟

-بیخیال.

-به خاطر اتابک... اتابک و شمیم... درست میگم؟

-شم...شما از کجا میدونین؟

-تعجبی نداره. آوا خانوم من از زندگی تون آگاهم... همون طور که دوستای شما میدونن، منم میدونم... البته فقط من... نه کس دیگه ای.

اشک تو چشمام جمع شد... بازم حس کردم زیادی ام.

-بلـــه!

-شما هم از همه چیز خبر دارین... درست میگم؟

-بله.

-عشق اتابک و شمیم معمولی نبود... خیلی خاص بود... من از اول با این خانواده دوست بودم... یه جورایی سعی کردم مشاور اتابک باشم... اتابک شمیم و خیلی دوست داشت... عرشیا که اومد تو زندگی این خانواده همه ناراضی بودن... اتابک قلبشو از دست داد... اتابک پسر فوق العاده احساسی و فهمیده ای بود... با این که احساسی بود اما هیچ وقت ننر و بچه ننه نبود... نمیذاشت احساسش بر عقلش غلبه کنه... اما شمیم با خریتش همه چیزو نابود کرد... عشق هیچ و پوچ کورش کرد... عرشیا که گذاشت رفت شمیم افسرده شد... درست پنج بار خودکشی کرد... باورتون میشه هر پنج بار اتابک نجاتش داد... شمیم میخواست به اتا بفهمونه بهش نیاز داره... اما خب اتابک تغییر کرده بود... دیگه نمیتونست...

حالم داشت بهم میخورد:

-آقا آرش من همه ی این حرفا رو حفظم... اتابک همه رو بهم گفت. چرا میخواین باز به یادم بیارین؟

-من میخوام بدونین که عشق اینا از بین رفتنی نیست. اینا همو دوست دارن.

-از کجا به این نتیجه رسیدین اونوقت؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منم صبح دیدمشون... فقط بدونین عشق اینا از بین رفتنی نیست.

آمپرم چسبید:

-بس کنین... قبول کنین شمیم به عشقش خیانت کرد... اونم سر یه مسئله ی بی خود... من واقعا برا اون زن متاسفم... امیدوارم خداشفاش بده!

داغ کرده بودما!

-دوسش دارین... شما اتابک و خیلی دوس دارین.

دست به سینه شدم و انکار کردم:

-نه اصلا... من هیچی حسی بهش ندارم. اون جز کمک به من هیچ قصدی نداره. منم متقابلا باهاش کاری ندارم. حساب ما از هم جداست.

-دارین انکار میکنین... قبول کنین دوسش دارین!

-فکر نمیکنین دارین زیادی تو کارای ما دخالت میکنین... زندگی پاپایی مو نجات دادین خیلی هم ازتون متشکرم اما دارین تو زندگی خصوصی ما...

-آوا خانوم... شمیم بی اتابک هیچه... اتابکم بی شمیم هیچه. پس اگه دوسش ندارین به اون دو تا کمک کنید...

-یه لحظه لطفا! نگید آوا خانوم... فقط آوا. ببینید اون مال زمانی بود که شمیم یه دختر ترگل ورگل بود... نه الان که... خدایا چی بگم... اون دختر خجالت نمیکشه... اتابک شوهر منه... مال منه...

-اما عشق اونه.

-نه.

-خیله خب خیله خب... یه جور دیگه با هم حرف میزنیم... ببینین... شما تا کمتر از یکسال دیگه از هم جدا میشین... درسته؟... چه بهتر که این دوتا رو به هم برسونین و بعد برین... هیچ زنی نمیتونه مثل شمیم اتابک و رام خودش کنه... شما بیاین خوبی کنین و از اتابک دوری کنین... مطمئن باشین اون خودش به سمت شمیم کشیده میشه... شمیم این روزا داره غرور شو میشکنه... اون دختری نبود که اتابک و به زور بکشه جایی... شمیم داره زجر میکشه... گناه داره... بیاین بهش بگین ازدواج تون صوری بوده، همه چیز تموم میشه و شما با هم رابطه ای ندارین... راه تون رو از زندگی این دو تا جدا کنین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

داشتم کم میاوردم... ینی واقعا من باید راه خودمو جدا کنم؟؟؟؟

-من.... من باید چی کار کنم؟؟؟

-بهترین کار اینه که به اتابک توجه نکنین... از هم دور باشین. شما تا حالا رفتین اتاق خلاقیت اتا؟

-اتاق وسطی؟؟؟؟ نع.

-خب پس سعی کنین یه بار برین... راز و رمزای زیادی اون تو نهفته. هرچی شما بگین اون تو هست... حتما هر جور شده کلیدشو پیدا کنید و برین... میتونم بگم از هر ده تا بومی که اتا کشیده نه تاش صورت شمیمه.

یه حسی بهم میگفت:

-شمیم با شما حرف زده؟؟؟ شمیم از شما خواسته با من حرف بزنین.

آرش سر پایین انداخت:

-شمیم مثل خواهرمه... اونم مثل اتابک میاد و با من درد و دل میکنه. به خدا من قصدی جز خوشبختی شون ندارم... من تو این خانواده فقط یه دوستم... که از قضا عاشق بهار شدم.

از جا بلند شدم... چشمام پر از اشک بود... پس ینی با آرش حرف زده.

اتابک داشت صدام میکرد:

-آوا..... آوا کجایی؟؟؟

خواستم قدمی بردارم که آرش گفت:

-صبر کنید.

ایستادم.

اتابک در به در داشت صدام میزد. شمیم لباس پوشیده اومد بیرون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی شده اتا؟

اتابک با تلخی روشو برگردوند:

-هیچی.

و دوباره صدام زد.

شمیم رفت جلوشو گرفت:

-جایی میخوای بری اتا؟

-آره، میخوام با آوا برم بیرون. کار دارم.

-با آوا؟

-آره با آوا. حرفیه؟

-چه کاری؟

-...

شمیم سرشو جلو برد و اتابک سرشو عقب برد...

دیگه صداشون و نمیشنیدم... چون داشتن آروم حرف میزدن...

فقط اتابک و دیدم که با حرص دستای شمیم و پس زد.

آرش:

-الان هردوشون با هم میرن.

اتابک حرصی رفت سمت ماشین... زیر لبی غر میزد... ینی فقط لب میزد... ولی مشخصه عصبانیه... شمیم هم مث غلام حلقه به گوش پشت سرش راه افتاد. راننده در عقب رو باز کرد... اتابک با جدیت در باز رو بست و به راننده گفت:

-خودم میخوام برم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شمیم هم جلو سوار شد.

(از زبان سوم شخص)

-هیچکی برام جای تو رو نمیگیره اتابک.

اتابک تو فکر بود.... آوا کجا بود که جواب شو نداد... نگاهش به حلقه ی ازدواج افتاد...

شمیم خودشو بیشتر به اتابک نزدیک کرد و سرشو گذاشت رو شونه ی اتابک.

اتابک رفت تو فکر...

دلش میخواست دوراهی فکریش هرچه زود تر یکی بشه. یـــــــکی.

از اینکه تو این شرایط بود ناراضی بود... قبلا فکر میکرد اینجوری میتونه به شمیم یه چیزایی رو ثابت کنه اما الان داشت براش چیزای جدید دیگه ای ثابت میشد.

آخر سر گفت:

-اینقدر به من نچسب... الان تصادف میکنیم....

شمیم خندید:

-فوق فوقش میمیریم... میشیم شهید در راه عشق!!!

اتابک چپ چپ نگاهش کرد...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خیلی دپ بودم... حس بدی بهم دست داده بود...

آرش رفته بود و من تنها به خیلی چیزا فکر میکردم...

آیا من میتونم به اتابک حس نداشته باشم؟... این حس لعنتی چیه؟

نمیدونم چه قدر وقت گذشت که برگشتن... من پشت خونه جای استخر مثل مرده ی متحرکی دور خودم میچرخیدم ...

اتابک اول از همه پیاده شد و با سرعت رفت داخل خونه... شمیم با شیطنت پیاده شد و نایلون های خرید رو داد دست آقا سلیمان و مثل بچه ها اتابک و دنبال کرد.

من موندم تو خماری؟

چشمامو بستم و صورت خیس شدمو بغل کردم و همون پشت، جایی که هیچکی نمیدیدم نشستم و سعی کردم با خفه ترین صدا خودم خالی کنم.

خدایا گناه من چیه؟ این صحنه ها چیه منو باهاش رو به رو میکنی؟

صدای پاشنه ی کفش کسی اوم و بعد هم صدای بشاش شمیم:

-سلام آوا!

سرمو از رو پام برداشتم. شمیم بود. سیخ شدم.

-سل آم.

-فریال گفت بیرونی... اومدم ببینم در چه حالی!

...-

-گریه هم که میکنی... به خاطر ما... حسودیت میشه؟!... هههه... تو که میدونستی... این عاقبتشه... الان میفهمی من چی میگم؟!؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و یه قـــــدم نزدیکم اومد.

صورتمو پاک کردم و یه قدم رفتم عقب:

-میشه تنهام بزاری... برو... تو که هر کار بخوای میکنی... برو پیشش. من که کاریت ندارم... برو بزار تنها باشم.

پالتوشو در آورد و پرت کرد یه گوشه رو زمین و دوباره اومد جلو و من رفتم عقب:

-شنیدم اتابک ماجرای عشق مون رو کامل برات تعریف کرده.

-(سرتکون دادم)با جزئیات کامل!!

-خوبه پس اگه منم برات از جزئیاتش بگم اتا ناراحت نمیشه..

آب دهن مو قورت دادم. شمیم کش و قوسی به کمرش داد.:

-هـــــــی... چه دورانی داشتیم... همه چی برامون بهاری بود... با وجود اینکه من و اتا همیشه با هم بودیم اما هیچوقت واسه هم تکراری نمیشدیم... دلم واست میسوزه.... تو داری خودتو الکی وارد عشق ما میکنی... برات ماجرای اون گردنبد و گفته؟؟؟ (اشاره به گردنبند فرشته)

-(سر تکون دادم) نه

-خب پس بزار من بهت بگم..... اون گردنبد مال من بود... پنج سال پیش اونو به من داد و گفت عشـــــق اول و آخـــــــــــرم تویی... عشق اول!... تو اصن میدونی عشق چیه خانوم کوچولو... میدونی رابطه رو با کدوم "ت" مینویسن.... بزار بهت اینجوری بگم.... هرچه قدر اتابک و دوست داشته باشی بدون اون نداره.... میگن عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه...نمیشه..... اونم اگه مث مال ما "فامیلی" باشه... عشق دختر عمه، پسر دایی... تو هر وقت از زمان، تو زندگی تون بـــــودم و هســـــتم.

حتی صدام زخمی بود:

-اما اون دوران تموم شد... الان همه چی فرق میکنه.

خندید... مستانه هم خندید... دلم سوخت... به حال خودم...

-عشق این چیزا سرش نمیشه... مطمئنم اینقدر که اتابک به من گفته دوست دارم، عاشقتم به تو نگفته... آخه تو از کجا پیدات شد؟

-تو بهش خیانت کردی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-برو دهنتو آب بکش... تقصیر اتا بود که ما به سرانجام نرسیدیم... ما که میخواستیم مال هم شیم پس اشکال نداشت قبل از عروسی با هم باشیم... این اتابک بود که اجازه نمیداد...

-خیلی...

-تنش خیلی داغه... خیلی خاصه... لباش طعم فوق العاده ای داره... همون طور که من برای اون خاصم... میدونی اولین بار که همو بوسیدیم چی بهم گفت؟

-بسه... نگو... نمیخوام بشنوم. تنهام بزار.

-گفت تو افسونگری... تو منو سحر میکنی... میگفت وقتی با منه انگار تو بهشته...

-بسه شمیم. نمیخوام بشنوم...

-خب بزار کامل بگم دیگه... ما چند سال تابستون، با هم رفتیم مدرسه تابستونی تو لندن... نمیدونی چه دورانی داشتیم... من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم چون شاهزادم اتا بود... همه ش باهم میرفتیم خرید میکردیم... لباسای آنچنانی، کوتاه، بلند، تنگ، یقه باز... همش برام لباسای قرمز و کوتاه میگرفت... دوست داشت من از همه خوشگل تر باشم... وقتی رژ قرمز میزدم دیگه صبر نمیکرد و ...

دلم میخواست خفشون کنم... هم اونو هم اتابک رو... که عاشق همچین آدمی شده.

-بســـــــه... خیلی پستی... خودِمطلقه ات و اتابک، هر دو ارزونی هم دیگه!!!!! برین به درک واصل شین ایشالله.

شمیم با این حرفم مثل یه سگ هار عصبانی شد... شاید توقع نداشت تو یه جمله همچین تیکه ای بهش بندازم.

موقعیتم رو فراموش کردم.... شمیم تو فاصله ی کم تر از نیم متریم بود...

آن چنان محکم هلم داد که گردنم درد گرفت...

استخر پشت سرم بود.... پست فطرت میخواست بندازتم تو آب... نه...

قبل از اینکه بیوفتم دستاشو گرفتم و دوتـــــایی با هم شـــــتـــــلـــــپ افتادیم تو آب...

حالا آب استخر یـــــــخ بود در حد لالیگا. ینی خون تو رگام یخ بست.

شمیم جیغی کشید که گوشم کر شد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فکر میکنم شنا بلد نبود که رفت زیر آب... چون لباس تنم بود نمیتونستم خودمو کنترل کنم... به هزار زور و زحمت خودمو کشیدم به لبه...

شمیم هنوز داشت دست و پا میزد...

اتابک سراسیمه از ساختمون پرید بیرون و بقیه هم پشت سرش. با دیدن این صحنه مثل جت خودشو به ما رسوند.... پیرهن شو در آورد و شیرجه زد تو آب و یه راست رفت پیش شمیم...

شمیم آه و ناله میکرد... اتابک زیر بغل شو گرفت.... صورت شون مقابل هم بود... شمیم سرشو جلو برد اما اتابک شمیم رو بالا گرفت... (چرا؟؟؟) این شمیم عجب آدم فرصت طلبیه ها به خدا... تو این لحظه هم ول نمیکه. اه نکبت.

همه دور استخر جمع بودن...

اتابک شمیم رو گذاشت لبه ی استخر خواست بیاد سمت من که من خودم با یه حرکت نشستم رو لبه ی استخر... بعد هم بی توجه به همه اومدم تو...

اتابک حوله ای انداخت رو شمیم و بغلش کرد و تند آوردش تو.

اما تا آخر یه نگاهش به من بود.

(سوم شخص)

-آوا لباساتو عوض کن.

دلش میخواست داد بزنه خفه شووو.

اتابک و شمیم جلو شومینه ایستاده بودن اما آوا بدون کلمه ای حرف رفت طبقه ی بالا تو اتاق خودش.

در و قفل کرد و رفت حموم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از چیزایی که میدید و حس میکرد راضی نبود... به معنای واقعی کلمه دلش میخواست شمیم و خفه کنه!!!

زیر دوش آب سرش گیج رفت و محکم افتاد کف وان.

از زور درد گریه میکرد، زار میزد... خیلی به هم ریخته بود... خیلی.

با فکر اینکه این گردنبند مال شمیم بوده اما الان دور گردنشه گرنبد و کند.

***

تو اتاق دراز بودم... زانو هام درد میکرد... کی باشه این سرگیجه های لعنتی من خوب شه که من سیاه شدم رفـــــــــت...

کسی در زد.

-آوا عزیزم؟؟؟

لعنتی... من و عزیزم خطاب میکنه. با ترش رویی جواب دادم:

-چی میخوای؟

-حاضری؟

-نخیر.

-درو باز میکنی بیام تو؟

-نـــــــــــه.

-خب پس حاضر شو بیا پایین.

کسل و بی حوصله یه چی پوشیدم و اومدم پایین.

اتابک به کنار خودش اشاره کرد... بی توجه بهش رفتم کنار ارسلان و بهار نشستم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ارسلان:

-زن داداش آوا احوالت؟؟؟ سرما که نخوردی؟ آخه آب استخر سرد بود.

-خوبم.

-ببینم چی شد افتادی؟

یه دفه شمیم وسط جمع گفت:

-آوا منو هل داد.

ینی به معنای واقعی قرمز شدم.... آخه دروغ از این شاخدار تر؟؟؟؟

-هیـــــــــــــع.... من تو رو هل دادم شمیم؟؟؟؟؟ نه من تو رو هل دادم؟؟؟؟

-بله، بله... تو منو هل دادی، بعد برای اینکه کسی دعوات نکنه خودتو انداختی تو آب.

-چرا دروغ میگی؟؟؟؟ تو منو هل دادی منم تو رو گرفتم با هم افتادیم.

یه دفه شمیم زد زیر گریه:

-تو دروغ گویی... تو منو...

آخه این دختر چرا اینطوری میکنه؟؟؟؟ واقعا مریضـــــــه.... دیوونه ست... الان میفهمم مریض بودن ینی چی؟؟؟ همه ی کاراش مثل بچه هاست... اون از حرفای صبح اینم از الانش!!! ینی بچه از این آدم تره. رووووااااانی!!

ارسلان:

-ای بابـــــــا... چه گیری کردیم از دست تو شمیم... من از آوا سوال پرسیدم نه تو.

-ارسلان!!!!

-چیه؟؟؟؟ راست میگم.

اتابک:

-بس کنید... تموم شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرش از جا بلند شد.... میدونستم میخواد چی کار کنه:

-با اجازه ی بزرگترا تا یه دعوای دیگه راه نیوفتاده امشب میخوام از بهار خانوم خواستگاری کنم!!

و جلو بهار زانو زد.

-بهار، با من ازدواج میکنی؟؟؟

بهار با ذوق گفت:

-Oh my God, I can't believe that...yes Arash... yeah(اوه خدای من، نمیتونم باور کنم، البته.)

شیرین جون:

-بهار خاله فارسی حرف بزن... تو هر شرایطی تو جمع بـــــاید فارسی حرف بزنین.

-آره.... من قبول میکنم.

همه براشون دست زدن... آرش حلقه رو دستش کرد و آرش و بهار با هم روبوسی کردن...

شیرین جون:

-خدارو شکر.... ایشالله خوشبخت شین.

اون شب قرار مدارا شون رو گذاشتن و قرار شد که خودشون فقط ازدواج و مراسم شون رو تعیین کنن.

بهار هم خوشبخت شد رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

تو راه برگشت به تهران بودیم... منتهی بقیه هنوز ویلا بودن...

گوشی اتابک زنگ خورد:

-بله؟

-...

-چی شده؟

-...

-ینی چی دعواشون شده؟

-...

یه دفه کنار زد کنار و پیاده شد:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

-...

پیاده شد و بعد از کلی حرف زدن با اونی که پشت خط بود سوار شد. باهاش قهر بودم اما از بس کنجکاو شدم بفهمم پرسیدم:

-کی بود؟

اتابک کلافه مشتی زد رو فرمون:

-سامان.

وا خل شده.

-چیزی شده؟

-آره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیگه مثل قبل حوصله ی سین جین کردن نداشتم... اما خدا میدونه داشتم از فضولی میمردم... حرفی نزدم اتابکم حرفی نزد اما مطئنم یه اتفاقی باز افتاده.

واقعا خوابم برده بود که حس کردم اتابک بغلم کرد...

تندی چشمامو باز کردم:

-بیدارم... بزارم زمین.

اتابک آروم گذاشتم رو زمین.

اومدیم بالا... از وقتی اون تلفن به اتابک شده بود حسابی اخمالو و گرفته شده بود.

***

-پس کارتا خوشگل بودن؟؟؟

-عـــــالی.

-وای آوا من باورم نمیشه... ینی سه هفته و سه روز دیگه...

در باز شد و اتابک اومد تو.

-اتابک اومد کاری باری؟

-قربونت بای.

-بای.

بدون اینکه برگردم:

-سل آم.

کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای خسته ی اتابک دلمو ریـــــش کرد:

-سلام.

صداش منقلبم کرد... تحمل نکردم و برگشتم...موهاش پخ پخی شده بود... یه آن ترسیدم.... قهر بودم.... تاکید میکنم قهر... اما نمیتوستم از کنار این صورت تکیده بگذرم... بدو رفتم سمتش:

-خوبی اتابک؟

سر تکون داد و بی حرف رفت تو اتاق.

نمیتونستم نگرانی شو ببینم و چیزی نگم هر چند با خودم عهد کرده بودم فاصله مو باهاش حفظ کنم.

در زدم:

-میشه بیام تو؟

-...

در و باز کردم...دکمه های پیرهن شو باز میکرد.

-اتابک چیزی شده؟

با حالت خاصی، توی یه حرکت پیرهنش رو در آورد و من چشمام داشت دو دو میزد. برق سیکس پکاش و عضله هاش با روح و روانم بازی میکرد... میل عجیبی داشتم آویزون بازوش شم.

-قبلا پرسیدی و جواب دادم آره.

پشت به من پیرهنو انداخت روی تخت و رفت سمت کمد.

-خب گفتی.. اما نگفتی چرا؟ چی شده؟ بهم بگو موضوع چیه؟... چرا اینقدر نگرانی؟؟ چرا اینقدر پریشون حال و عصبی شدی؟

-موضوعش به تو مربوط نمیشه.. خودتو درگیر نکن.

اما چیزی که اونو درگیر کنه منم درگیر میکنه. من نمیتونم بی تفاوت باشم.

منکر مهم بودنش نیستم... اما فقط صرف اینکه همسرمه و اسمش تو شناسنامه. فقط همین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جسارت به خرج داد و چند قدم بینمون رو طی کردم... داشت از بین پیرهناش پیرهن مد نظرشو پیدا میکرد.

دستمو بالا آوردم... هنوز تردید داشتم... حس و حالم عجیب بود...

بین لمس کردن و نکردنش مونده بودم... اما آخر سر شیطون وجودم پیروز شد... چشمامو بستم و دستمو گذاشتم سر شونش.

-اتابک؟...

از گشتن دست کشید و ثابت و بی حرکت موند.

-بگو... به منم بگو... بگو تا منم بدونم چی شده؟ مربوط به کیه؟ خودمون دو تا؟... من میخوام.. میخوام بهت... بهت کمک کنم... میشه؟؟؟ میشه بزاری؟

انگار رو اسلو موشن مونده بود که اول سرشو بعد تنشو چرخوند... آروم...

حالا درست تو فاصله ی کمتر از نیم متریم وایساده بود... بوی عطرش داشت هوش از سرم میپروند... تلخ بودنش به کنار شدیدا داغ بود. گرما داشت از وجودش ساطع میشد. قبل هم گفته بود تو شرایط خاص خیلی داغ میشه.

خیره ی چشمام شد... مژه های بلندش چند بار روی هم نشست و برخاست.

ته دلم برای رنگ چشماش غنج رفت...

اما نی نی چشماش نابسامانی رو داد میزد.

-به هر دومون ربط داره. اما الان به تو ربط نداره.

ینی چی؟... خودش میفهمید چی میگه؟

نگاه دلواپسشو ازم دزدید و خواست بچرخه سمت کمد که اینبار دستم نشت روی بازوی لختش... شوکه شد یا نه رو نمیدونم اما گردنش رو عصبی کج و راست کرد و نگاهش میچید روی دست من.

-ینی چی اتا؟... نمیفهمم چی میگی؟... درست بگو قضیه سر چیه؟ سر هر دومون؟؟ اصلا نکنه مربوط به تو و شمیمه؟

-نع.

-پس چی؟... شمیم به تو مربوط میشه... اشتباهات شمیم به تو مربوط میشه... اصن اون هر کار میکنه تو درگیرش میشی پس طبیعیه که...

بلند گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه...

-پس چی؟

داد زد:

-شیرین و فرهاد میخوان طلاق بگیرن... سر قضیه ی رفتن ما با هم دعوا کردن... میفهمی؟... میخوان به خاطر ما جدا بشن.

چشمام قد تخم مرغ گشاد شد... فکم در جا افتاد. فاصله ی بین مون رو که اندازه ی یه کله بود، زیاد کردم و از فرط حیرت جیغ زدم:

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-بله... رفتن ما باعث شده دعواشون بشه... فکر نمیکردم تا این حد جدی شه... اما شده... اونا میخوان به خـــــــاطر ما طلاق بگیرن.

-نمیفهمم... آخه چرا؟

-دارم میرم خونه شون... اونا نباید به خاطر ما طلاق بگیرن. نباید.

-مگه بچه بازیه؟؟؟ من مطمئنم یه دلیل دارن.

-خدا میدونه!

-فکرشو بکن... تازه ما بعد که بریم لندن میخوایم طلاق بگیریم اگه خبر به گوش شون برسه دیگه واویلاس.

گره ی پیشونیش بیشتر شد.

-آدم از پنج دیقه بعد هم خبر نداره.

-نباید بزاریم... من نمیزارم طلاق بگیرن... بهت قول میدم.... منم باهات میام.

***

تو راه که بودیم گفت:

-اومدیم و الان طلاق نگرفتن... اگه بعد از طلاق مـــــا، باز دعواشون بشه و بخوان طلاق بگیرن چی؟

چپی چپی نگاش کردم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منظورت چیه؟؟؟

-هیچی.

-ببین منو... تو قول دادیا... تو بـــــاید منو طلاق بدیا... من گفته باشم.

در حالی که باانگشت شست روی فرمون ضرب گرفته بود خیلی خونسرد گفت:

-نگران نباش... به وکیل گفتم زود وقت دادگاه مون رو جور کنه.

ینی اصـــــــــــلا توقع چنین حرفی رو نداشتم... هرچند حرفای منم از ته دل نبود اما اتابک با این حرف آب پاکی ریخت رو دستم. ینی طلاق صد درصد سرجاشه و تکون هم نخورده... اصلا باشه... به درک... مگه من میخوامش؟... مگه اون مال منه که بخوامش... به درک اسفل السفلین...

-خوبه... چون منم دیگه دارم خسته میشم... تو هم انگار خسته شدی... زود طلاق بگیریم تو راحت شی بری با شمیم ازدواج کنی منم برم پی زندگی خودم.

اتابک زهر خندی زد:

-فکر کردی به همین آسونیه؟... طلاق از تو... ازدواج با اون؟ آره؟ حتما تو هم میخوای با اون پسره ازدواج کنی.

-کدوم پسره؟

-نمیدونم والا... یکی از همین خاطرخواهات... پسر خاله ای، کسی!

-اون که داداشمه اتابک...

-کم کم همه دارن داداشت میشن...

رسیدیم... شیرین جون با چشمای پر از اشک رو پله های مرمری سفید ایستاده بود.

سلام کردیم و رفتیم تو.

من کنار شیرین جون نشستم و اتابکم کنار بابا فرهاد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک:

-بابا شما بچه شدین؟ شما که میدونین من چه قدر دوستون دارم... (زیر چشمی نگام کرد) دوس دارین دو روز دیگه، نوه تون پدر بزرگ مادربزرگ جدا از هم داشته باشه؟؟؟... زشته به خدا.

بابا فرهاد:

-منم همین رو میگم، اما شارلوت...

شیرین جون با ناراحتی و تحکم پارازیت انداخت وسط:

-شارلوت نه، شیرین.

-شیرین داره بحث رفتن شما رو زیادی بزرگ میکنه.

شیرین جون رو به من:

-همهش تقصیر توئه فرهاد... اصن آوا جون تو بگو؛ وقتی ما تو ایرانِ به این خوبی میتونیم زندگی کنیم، چرا باید بریم تو یه کشور غریبه؟

-چرا یه جور حرف میزنین انگار شما ایرانی هستین.

-من بیشتر از سی ساله خودمو ایرانی میدونم... من ایران و ایرانیا رو خیلی دوست دارم... آدمای خونگرمی که تو ایرانن، لنگه شون تو انگلیس نیست. اینو دارم جدی میگم...

بابا فرهاد:

-خب خانومم به ما چه ربطی داره؟؟؟ خودشون تصمیم دارن برن!

شیرین جون رو به من:

-آوا جان، قربونت برم میای تو اتاق چند کلمه خصوصی با هم حرف بزنیم؟

-چشم... بریم.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به اتاق شیک و پیکی رفتیم و رو مبلای زرشکی رنگی نشستیم:

-آخه آوا... میدونی چیه؟؟؟ اتابک از زمانی که لندن بود خیلی... خیلی تغییر کرد... اصلا لندن بود که تونست اتابک و تغییر بده..... چطور بگم... میترسم دوست دخترای قبلیش واستون دردسر درست کنن...

اوه اوه... پس همه ی این کش و قوس ها به این تیکه ی آخر ختم میشد... باید سریع تر ماست مالیش میکرد چون دیگه حوصله نداشتم:

-اما شیرین جون اتابک خیلی فرق کرده.

-میدونم میدونم، مشکل از اتابک من نیست... میترسم اون دخترا براتون مشکل ساز شن.

-من به اتابک اعتماد دارم...

-عزیزم مشکل از شما نیست... اگه اون دخترا بخوان زندگی تون رو بهم بریزن چی؟

دیگه واقعا نمیدونم چی بگم.

شیرین جون بی اعصاب از جا برخاست:

-نمیتونی درکم کنی.... نمیتونین درکم کنین...

بحث اون روز ما با دعوا و به قولی گیس و گیس کشی بین شیرین و فرهاد تموم شد ، منتهی قرار شد چند جلسه برن پیش مشاور. به پیشنهاد خودم.

اتابک از این نظرم خیلی خوشش اومد...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند روز از اون ماجرا گذشته بود... اصلا با هم حرف نمیزدیم... هنوز دلم از دستش پر بود... دیگه لبخند از لبم رفته بود... اون گردنبند و دیگه نداختم.

برای ناهار هوس فسنجون کرده و پخته بودم.

در خونه باز شد و اتابک پرید تو:

-سلـــــــام بر بانوی ایران زمین!!

ابروهام پرید بالا... در قابلمه رو بستم و برگشتم سمتش... سرد و جدی گفتم:

-سل آم.

تو کسری از ثانیه بغلم کرد و دور تا دور خودش چرخوند.

وا... خل شده.

-اگه نبودی به خدا اگه نبودی فکرم به مشاور نمیرسید... آشتی کردن... شیرین و فرهاد آشتی کردن... باورم نمیشه... طی دو جلسه مشاوره آشتی کردن... فقط دو جلسه... ولی وقتی بریم لندن، باید هر دو هفته یکبار ایران باشیم...

با اخم و تخم :

-اولا بـــــــریـــــــــم نه، برم... دوما کی بهت اجازه داد به من دست بزنی، منو بغل کنی و بچرخونی؟ هان؟؟؟ بزارم پایین... حاااالا.

خودم از این طرز حرف زدن داشت حالم بهم میخورد... خدایی با این اخم و تخم چند کیلو اضافه وزن داشتم... اتابک جا خورد... گذاشتم پایین:

-خوبی؟؟؟ فقط میخواستم ازت تشکر کنما!

-نیازی به تشکر نیست... به خاطر خودشون گفتم... تو این جور مسائل مشاور وارد تره. در ضمن دیگه دستت به من نخوره.

با این حرفا کلافش کردم حسابیی:

-چرا چند روزه اینجوری شدی؟؟؟ از موقعی که از شمال اومدیم..... ببینم گردنبدت کو؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هه هه هه تازه فهمیده؟؟؟

-تازه فهمیدی باهات قهرم؟؟؟؟ تو چاه توالت... تو انباری... تو قبرستون... به تو چه؟؟؟ ولم کن دیه. اه.

ینی نزدیک بود سد اشکام بشکنه.

به اتاقم پناه بردم و اتابک رفت تو خماریش... دوست نداشت اینجوری باهاش رفتار کنم... همیشه منو شاد و شنگول تصور میکرد... منم همیشه اونو یه مرد قدرتمند و مستقل میدیدم... یه مرد که با خیلی از مردای ایرانی فرق داشت... مردی که از سر تنهایی و شکست عشقی بد بار اومد... آخ شمیم... از دست تو...

دوش سرسری گرفتم... موهامو ریختم تو حوله و لباس پوشیدم.

رفتم آشپزخونه... اتابک رو مبل نشسته بود و زیر چشمی نگام میکرد... منم با اخم و جدیدت میز چیدم.

غذا رو ریختم و نشستم به خوردن... بدون اینکه صداش کنم...

آیپدشو گذاشت کنار و اومد آشپزخونه... دست شو گذاشت رو شونه م و خم شد کنار گوشم و گفت:

-یه وقت شوهرتو صدا نکنی!!!

دست داغش، نفسای پر از آرامشش مو به تنم سیخ کرد... چند لحظه از این همه نزدیکی قلبم سنکوپ کرد.

دست شو گرفتم و پسش زدم. هیچی نگفتم.

برا خودش غذا ریخت و نشست به خوردن... میخواست سکوت بین مون رو بشکنه...

قاشق پر از پلوخورشت رو گذاشت تو دهنش:

-اووم... چه خوش مزه شده!!!..

ولی قیافه ی درهمش داد میزد راضی راضی نیست.

لبخندی کم رنگی زدم.

عصر میریم خونه شیرین و فرهاد... مهمونی دارن!!!

-همه هستن؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منظورت از همه کیاست؟

-عمت و دختر عمت... شمیم جووون؟

سر پایین انداخت:

-آره.

-خو پس من نمیام... نباشم بهتره.

اتابک فقط نگام کرد...

-باشه پس منم نمیرم.

***

رفته بود حموم...

دیگه نمیتونستم از کنار اتاق خلاقیت اتابک رد شم و کنجکاو نشم...مخصوصا که آرش، گفت اون تو مدارک زیادی از عشق شون هست. میخواستم بیشتر بدونم... واقعا باید بیشتر میفهمیدم...

آروم در اتاق شو باز کردم... اولین چیزی که خیلی جلب توجه میکرد بوی عطرش بود... عطر تلخش... بعدم صدای آب...

ریتم قلبم یه جوری شد... پر از تشویش و اضطرب... حرفای شمیم یادم اومد که میگفت" تنش خیلی داغه... خیلی خاصه... لباش طعم فوق العاده ای داره" ضربان قلبمو بالا میبرد... چشمام از اشک پر و خالی شد...

آروم دست مو فرو بردم تو جیب شلوارش و کیف کوچولویی رو در آوردم که کلی کلید بهش آویزون بود... خدایا منو ببخش... اتابک منو ببخش...من باید بفهمم...

بعد از کلی گشتن پیدا کردم ... خوشحال، کیف و برگردوندم سر جاش و خواستم برگردم که باز چشمم به تختش خورد... دلم هوس عطر تلخ شو کرد...آروم نشستم رو تخت و خم شدم و سرمو فرو بردم تو بالشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفهمیدم چه قدر وقت گذشت که درحموم باز شد و من از جا پریدم.

-واااای سل آم...

لبخند مرموزی رو لبش نمایان شد... یه تای ابروش رفت بالا... حوله تنش بود و از سر و کله ش آب میچکشید:

-به به... باد آمد و بوی آوا خانوم و آورد.... شما کجا؟! این جا کجا؟!

-چیزه... من دنبال موبایلم نبـــودم... دنبال چیزم بودم... نه نه دنبال همون موبایلم بودم.

اه اه... باز من سوتی دادم.

مهربون خندید:

-حالا پیداش کردی؟

-آره آره...تقریبا ... خب من برم دیگه... خدافظ...

از اتاقش پریدم بیرون.

*

در خونه که بسته شد فهمیدم رفته و من تنها شدم... کلید و از جیبم بیرون کشیدم و نگاش کردم... بدو به سمت اتاق خلاقیت هجوم بردم... استرس برام روان درست و حسابی نذاشته بود... کلید و انداختم تو قفل و چرخوندم...

حرفای شمیم باز فکرمو خط خطی کرد...

در باز شد...

صدای شمیم تو گوشم میپیچید.

" همه چی برامون بهاری بود... تو داری خودتو الکی وارد عشق ما میکنی... عشـــــق اول هیـــــچ وقت فراموش نمیشه... تو هر وقت از زمان تو زندگی تون بـــــودم و هســـــتم... تنش خیلی داغه... خیلی خاصه... لباش طعم فوق العاده ای داره... همون طور که من برا اون خاصم"

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه لحظه با دیدن اتاق و حرفای شمیم با هم، شوکه شدم، چشام سیاهی رفت... پاهام سست و بی حس شد... و...

چشم باز کردم دیدم وسط اتاق افتادم... خدایا من برا چی تازگیا این جوری میشم... چرا هی میوفتم و صدام در نمیاد و چرا نمیزارم کسی بفهمه...

درد همه ی بدن مو تسخیر کرده بود...اما این درد همهش مختص جسمم نبود... ولله نبود... از جا بلند شدم و باز به دور تـــــا دور اتاق نگاه کردم...

باور چیزایی که میدیدم برام سخت بود.. قلبم به سوزش افتاده و ضربان قلبم بالا رفته بود...

ضعف کردم...

دور تا دور اتاق پر بود از بوم. بوم های بزرگ و کوچیک... باورش سخت بود برام چون موضوع همه ی بوما شمیم بود... در مقیاس و ژست های متفاوت... همش صورت شمیم بود... با لب خندون و سی و دو دندونش.

ولی مگه اتابکم نقاشی میکشه؟؟؟؟ واقعـــــــــــا؟؟؟؟ چه قشنگن!

شنیده بودم دست به قلمش خوبه... اما تصور این شوک رو نمیکردم!!! اصن باور نمیکنم از اول زندگیم تو این اتاق عکسای شمیم بوده...

ناخودآگاه دستم کشده شد رو قلبم که داشت از یه درد بی درمون رنج میکشید...

د آخه من چه مرگمه؟؟؟

عکسارو یکی یکی نگاه کردم... کنار اتاق کمدی قهوه ای رنگی بود... درشو باز کردم... باز هم بهم شوک وارد شد.

قلبم بیشتر از قبل درد گرفت... پر بود از قاب عکس هایی که شمیم و اتابک رو کنار هم نشون میداد... تو بغل هم... کنار دریا.... با لب خندون... حتی بعضیاش انگار تو ایران نبود... یه آلبوم پر قطر میبینم... زود برش میدارم و

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دقت عکسا رو از نظر میگذرونم... باز هم شمیم... باز هم اتابک... تکی... جفتی... تو شهربازی... تو ماشین... تو مهمونی...باز هم با لب خندون... عکس بعدی شمیم بود... رو تاب نشسته بود و داشت قهقهه میزد...حالا از چی خدا میدونه... ورق زدم و خشک شدم... اتابک لباشو جمع کرده بود گونه ی شمیم رو ببوسه شمیم هم با دوربین از خودشون سلفی گرفته...اشک دیدمو تار کردم... رد شدم...

صورتم از اشک خیـــــــــس بود... داشتم از زور بغض و درد، جون میدادم... نفس کشیدن برا سخت شده وبود... قلبم تیر های عجیب و تازه ای میکشید...

آلبوم رو بستم... با غیض... با خشم...

و من از کـــــی این حالتا بهم دست میده؟... معنی این حالتا چیه؟

البوم رو گذاشتم سر جاش... کشوها رو باز کردم.. پر بود از کاغذ های مچاله شده و خاک گرفته... تو یکی یه دفترچه کلاسیک قهوه ای رنگ بود... فوتش کردم گرد و خاکا بریزن.

صفحه ها رو ورق زدم و شانسی شروع کردم به خوندن یکی شون:

"میگن زندگی گاهی.. فقط گاهی به وقف مردادت نیست... اما برای من چهار ماه شد... چهار ماه از ازدواج تک ستاره ی قلبم گذشت و کسی نگفت اتابک...

نامردی زندگی!!! نامرد... نامرد تر از شمیمِ مـــــن، تویی!

شمیم داره مامان میشه... اما پدر بچش من نخواهم بود... چرا؟؟؟؟ بد کردم گفتم بزار شرعا زنم شو بعد....."

بغضم شکست و های های شروع کردم به گریه کردن.

تک ستاره ی قلب دیگه چه صیغه ایه گـــــــاش؟؟؟؟ بیا من یکی رو بیگیر که الان پس میوفتم...

شمیمِ من؟؟؟؟ دوست داشت پدر بچه ی شمیم باشه؟؟؟؟

الهی.... صدام اووووج گرفت...

ورق زدم و جلو رفتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

" چطور میتونه به گذشته فکر نکنه و جلوی قلبِ لب پَر شده ی من که حالا پودر شده، عرشیا رو ببوسه؟؟؟ چرا من به حرف شیرین گوش دادم و برگشتم ایران و اومدم شمال... مگه من میتونم یه آخر هفته کنارشون باشم و مصالمت آمیز و بی هیچ تنشی زندگی کنم؟ ... بر میگردم لندن... دیگه خونه باغ نمیام... هیچ وقت"

واسه همین بار اولی که میخواستیم باهم بریم گفت خیلی وقته اونجا نرفتم...

قلبم داشت تو سینم مچـــــله میشد... طاقت خوندن نداشتم اما شاید دیگه نمیتونستم.... شاید دیگه وقت نشه...

" چرا بعضی از دخترا اینقدر راحت به مردا اجازه ی هر کاری میدن؟؟؟ ینی پول اینقدر براشون مهمه؟؟؟

لندنم...

خیلی وقته حوصله قلم و کاغذ ندارم...

اما میخوام بنویسم که هیچ وقت سوز این شکست و فراموش نکنم... چند وقته، به جای تموم این سال ها، که عشقی جز شمیم نداشتم، دوست دختر دورم جمع کردم... هر شب تو یه بار، یه اتاق، پیش یه دختر...

خدایا من و ببخش... دیگه از خیر همه چی گذشتم... دیگه اون اتابک سابق نیستم..."

عشقی جز شمیم نداشته.... چه قدر شمیم رو میخواسته... چه قدر عاشقش بوده... من چطور هنوز هستم و مانع رسیدن شون میشم؟؟؟

رد میشم...

" خدا رو شکر میکنم نفس، دوست دختر ایرانی جدیدم تو لندن، اینقدر هنرمنده که داره بهم کمک میکنه رو بوم نقاشی بکشم... برای دست به قلم شدن هیچ موضوعی ندارم جز شمیم"

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پس نفس نقاش بوده... واسه همین اون پرتره رو برای اتابک کشید... واسه همینه که این اتاق پره از عکسای شمیم. لعنتـــــــــــــــی....

" خبرای غیر قابل باور زیادن... گم شدن عرشیا یک ساعته که توسط آرش بهم رسیده... دارم میرم ایران... تو فروگاه نشستم و دارم مینویسم. باید ببینمش... طاقت دوری ندارم... باید خوشحالش کنم..."

چه همیشه هم تو فکرش بوده!!! تو فرودگاه!!!

" شمیمِ من، نمیدونه عزا دار بچه ی ۲ ماهه ی تو شکمش باشه یا غمگین از جراحات بدنش یا فرار اون حیوون پست... چند وقته تو نگاهش عجز و نیاز میبینم... ازم کمک میخواد... هنوزم زیر لبی و از راه دور حرف همو میفهمیم... ولی نمیدونم چرا برام اون طراوت قبل و نداره... هرچند از وقتی ازدواج کرده.... هزار برابر خوشگل تر و خاصتنی تر شده..."

اه... اه ... اه... چقدر ازش تعریف میکنه... خوشگل تر... خاصتنی تر... کوفت تر... مرض تر...

دفترو با حرص بستم... دیگه طاقتم سر شد... از جا بلند شدم...

نزدیک چند ساعت بود که این تو بودم...

نگاهم رو بوم ناتمانی موند که روش یه پارچه ی سفید کشیده شده بود.

موهای کشیده شده تو تابلو نشون از دختر بودن نقاشی بود... دلم خواست ببینم کیه که صدای در اومد...

کی میتونست باشه جز اون؟

به سرعت اومدم بیرون و در و قفل کرده و رفتم تو اتاقم.

*

ساعت از نیمه شب گذشته بود که طبق معمول تشنه و سردرد از خواب بیدار شدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به آشپزخونه رفتم و پارچ و آب کردم و قرص زاناکس برداشتم...

یادم اومد اتابک بهم گفت قرص نخور... اما مگه میشه؟؟؟؟

زاناکس و با پارچ پر آب خوردم و به اتاقم برگشتم.

***

یک هفته بعد

روابط مون اسقاط بود... زیاد با هم حرف نمیزدیم اگر هم میزدیم در حد چند کلمه بود...

شبا اکثرا دیر وقت میومد...

با باز شدن در ، چشمام رو بستم...

اتابک وارد شد... منو دید که برای بار هزارم رو کاناپه خوابم برده، سر تکون داد.

میخواست بغلم کنه و ببره تو اتاق اما میدونست عصبانی میشم...

تلویزیون رو خاموش کرد... کت شو در آورد و رو مبل نشست.

دست شو به پشتی مبل مبل تکیه داد و میخ پوزیشن من شد...

اه... یادم رفت چیز بلندی بپوشم.

نفس صداداری کشید و زیر لبی چیزی گفت...

با فکر کردن به چیزی یا کسی از جا برخاست و روم پتویی انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

"... هزار برابر خوشگل تر و خاصتنی تر..."

از خواب پریدم... عرق کرده بودم در حد بنز.

همه ش اتابک و شمیم و تو خوابام میبینم... کنار هم... با هم...

اشک چشمام رو خیس کرد و قلبم به سوز افتاد... سرم درد میکنه...

از جا پاشدم و رفتم آشپزخونه... قرص خوردم.

حوصله ی خوابیدن رو کاناپه نداشتم.

پس رفتم تا روی تختم بخوابم.

***

-واااای چه قدر خوبه دانشکده تعطیله... واقعاحوصله شو نداشتم.

-اوهوم...

-چرا باز برج زهر مار شدی و به یه گوشه زل زدی؟؟؟

نگاهم رو از پرتره ی اتابک گرفتم و به ترمه نگاه کردم.

-هان؟

-میگم برا چی اینقدر رو مود سایلنتی؟ بابا ناسلامتی یک هفته و دو روز دیگه من میخوام مزدوج شم تو چرا اینقدر بی ذوقی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیدونم.

-میگم کاش به جا شیرین و فرهاد، تو و اتابک میرفتین مشاوره.

چپ چپ نگاهش میکنم:

-...

-خب راست میگم دیگه مطمئنا اوضاع شما وخیم تر از اوضاع اوناست... حالا بگو ببینم.. چه خبر از اتابک؟... چیزی بهت نمیگه؟؟؟

ترمه از هیـــــــچی خبر نداشت...براش از عشق اتا و شمیم و اتاق خلاقیت و خیلی چیزای دیگه هیچی نگفتم... چون میدونستم دردم بدتر میشه و ترمه بیشتر سین جینم میکنه...

-خبری نیست.

-پاشو بریم بیرون... تو چند روزه پاتو از در خونه بیرون نذاشتی.

-...

-خب پاشو بریم بیرون دیگه.

-ترمه بیا مسابقه ی سکوت بدیم.... من اصلا حوصله ی بیرون رفتن ندارم... باشه؟؟

-چرا؟؟؟؟؟ عخش من.... چه مرگته آخه؟؟

واقعا چرا؟؟؟ دلم میخواست اتابک باشه...

دلم غلط میکنه بخواد... من هیچ حقی از اتابک ندارم...

-همینجوری.

ترمه اومد کنارم نشست:

-تو خیلی مشکوکی... نکنه خبراییه... عاشق شدی؟؟؟ البته به اون زیاد شک ندارم... نکنه دارم خاله میشم... جون من خاله نشدم هنوز؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دادم بالا رفت... من عاشقم؟؟؟ من غلط بکنم عاشق اتابکی بشم که خودش عاشقه... عاشق دختر عمه ی قرص ماهش...

-مـــــــــــن؟؟؟؟؟ من عاشق شم؟؟؟؟ مگه مغز خر گاز زدم؟؟؟ ایشالله خودم سنگ قبر خودمو بکنم اگه عاشق شم... اونم عاشق اون مذکر نره خر... تو هم اون زبون تو گاز بگیر پلیز...

-تو غلط کردی... پس این قیافه ی مجنون، برای چیه؟؟؟...

-من حق ندارم عاشق شم.... خب؟؟؟... من تو زندگی حق عاشق شدن ندارم... حق شکست خوردن ندارم. من عاشقش نمیشم.... حالم ازش به هم میخوره.

داشتم چـــــــرت میگفتم... خودم اینو فهمیده بودم اما به رو خودم نمیاوردم... یه دفه در خونه باز شد و اتابک اومد تو...

چند لحظه سکوت و بعد:

-سلام خانوما...

ترمه از جا پاشد... ترسیده بود... من من کنان سلـــام کرد... اما من حتی برنگشتم... ینی صدامونو شنیده؟؟؟

ترمه خم شد و کنار گوشم گفت:

-همیشه اینجوری هستی؟

-بـــــــله... حرفیه؟؟؟

-تو بمیری عمـــــرا !!!

ترمه یکم بعد رفت.... کانال ها رو بالا پایین میکردم.

اتابک لباس عوض کرد و رفت آشپزخونه ظرف میوه ای آورد گذاشت رو میز:

-دوستت اومده بود، ازش پذیرایی نکردی؟؟؟

-خودش اگه میخواست میرفت برمیداشت. من و ترمه این حرفا رو باهم نداریم.

ابروش رفت بالا و اومد پایین.

سیبی رو برداشت و پوست کند و شروع کرد به خوردن...

نگاهم کشیده شد به سیبا که داشتن بهم چشمک میزدن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابکم متوجه نگاهم شده بود و عکس العملی نشون نمیداد. انگار میخواست بگم" به منم بده" منم که حتما میگفتم!!!!

اخمی کردم و نگاهم رو دوختم به صفحه تلویزیون.

اتابک جهشی زد و کنارم تو فاصله ی چند سانتی نشست.

سیبی رو زد سر کارد و جلوم گرفت:

-میخوری؟؟؟ خوش مزه ست.

قاطع گفتم:

-نـــــع.

بشقاب و گذاشت رو میز و برگشت سمتم...

کارد و آورد بالا تر و جلو دهنم.

-همون طور که تک خوری تو مرام تو نیست... تو مرام منم نیست... باز کنم دهن تو. گاراژ باز!!!

-نمیخورم.

-با من لجبازی نکن. بخور!

-نـــــ میـــــــخورم... به کار من کاری نداشته باش.

داشتم عصبیش میکردم...

-د مگه من چی کار کردم که مجازاتم اینه؟؟؟ جرم من چیه که باید این رفتارای سرد تو تحمل کنم؟ بس کن دیگه آوا.

-خیلی پررویی!

از جا پاشدم. صداش اومد:

-من پروئم؟؟؟ نه من الان پروئم؟؟؟

داد زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره.... تو خیلی بـــــــــــدی....

با دو رفتم تو اتاقم...

دلم میخواست بیاد و نزاره برم اما نیومد.

تکلیفم با خودم معلوم نبود.

***

دو شب گذشته بود و من به معنای واقعی حالم خوش نبود...

اتابک باهام قهر بود... بهم توجه نمیکرد... دیشب اصلا نیومد...

دلم به حال خودم میسوخت.

دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار... هنوز که هنوزه با فکر به سابقه ی عشقی شون دلم میسوزه... خیلی هم میسوزه...

رفتم تو اتاقش و در کمد فیلماشو باز کردم.

یه کمد داشت از پایین تا سقف چند لایه فیلم بود... فیلمای خارجکی...

یکی رو شانسی ور داشتم و رفتم گذاشتم تو دستگاه تلویزیون.

از شانس بد روز گار فیلمش درام عشقی بود...

از اول تا آخرش فقط فیش فیش میکردم.... اون آخرا دیگه اشکم در اومد...

فیلم که تموم شد با حرص تلویزیون رو خاموش کردم و زدم زیر گریه...

حالا گریه نکن کی گریه بکن... یکی نمیدونست فکر میکرد خل شدم!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اول یه دختر فقیری دنبال یه پسر ثروتمند بود... اون مردک بی شعور هم که خنگ بود مث چی و نمیفهمید نامزدش داره بهش خیانت میکنه... تا آخر همین طور دختره زجر کشید بعد هم دختره مرد... حالا به دست کی... به دست نامزد اون مرده...

آخ خدا....

و دوباره زدم زیر گریه...

ساعت از نیمه شب گذشته بود... دلم واسه اتابک تنگ شده بود... داشتم از تنهایی میمردم که در باز شد و اتابک اومد تو.

زیر لبی سلام کرد و رفت تو اتاقش... رفتار سردش داشت دیوونم میکرد...

حالا تو یه جور میگی انگار خودت خیلی خوب باهاش رفتار میکنی!

با ناراحتی سمت اتاقش راه افتادم... حوصلم سر رفته بود...

در زدم و با صدایی که عجز و نیاز ازش پر بود گفتم:

-اتابک.... میشه بیام تو؟

نمیدونم تو صدام چی دید که گفت:

-البته. بیا.

در و باز کردم...

رو تخت دراز بود و دستاش زیر سرش بود و به سقف زل زده بود...

صورت داغونم رو که دید اخمی کرد:

-چیزی شده؟؟؟

همین یه حرف کافی بود که بغضم بشکنه و صدام بالا بگیره... اتابک ترسید و از جا پرید:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چت شد آوا؟؟؟

-اتابک من....

-تو چی؟

-من...

اومد و دستامو تو دستای داغش گرفت و منو نشوند رو پاش... با استرس گفت:

-د بگو دیگه.

-من حوصلم سر رفته!... تروخدا منو ببر بیرون... حالم داره از خونه به هم میخوره.

نفس صدا داری از شوکی که بهش وارد شده بود، کشید:

-دیوونه! ترسوندیم فکر کردم اتفاق بدی افتاده... برو... برو لباس بپوش بریم... خب از اول میگفتی این کارا دیگه چیه؟

به اتاقم رفتم و یه چی پوشیدم... اتابکم شیک و پیک کرد و در آخر یه دستمال بهم داد و گفت:

-صورت تو پاک کن.

سر تکون داده و قبول کردم.

و با هم رفتیم بیرون.

تو ماشین بودیم که گفت:

-آخه برا چی اینجوری میکنی؟ دلم نمیخواد اینقدر تو فکر باشی... دقیقا از اون هفته که خونه باغ بودیم باهام سرد شدی... نمیزاری حت...

-دلم گرفته.

-همین پریشب، چرا بهم اخم میکنی؟ چرا سرد شدی؟ چرا بهت سیب میدم جا اینکه یه لبخندی چیزی ازت ببینم با من سر جنگ برداشتی؟

-نمیدونم... نپرس... حالم خوش نیست... حالم خوب نیست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منم از اینکه اینقدر پریشونی ناراحتم... منم تازگیا خوش نیستم.

-خوش باش... تو برا چی باید ناراحت باشی؟... تو باید بعد از من... بعد از جداییمون... با شمیم ازدواج کنی... باید خوب باشی.

لحن اتابک تغییر کرد و نگران گفت:

-جدایی؟

-آره... جدایی... بعد از طلاق مون تو لندن... تو باید با اون ازدواج کنی.

-با شمیم ازدواج کنم؟؟؟

-آره... خوشبختی حقته... شما مال همین... میدونی چیه اصن ما باید به شمیم واقعیت رو بگیم... اون باید بدونه... داره زجر میکشه... من میبینم چه قدر دوست داره... من یه زنم...

-دختر.

-فرقی نداره... کسی یه مونث متاهل رو دختر نمیدونه...الان مهم اینه که شمیم بدون تو زج...

-فکر میکنی من به این چیزا فکر نکردم؟ فکر کردم، خیلی هم فکر کردم... اما نه... اون نباید بدونه...

-چرا.. باید بدونه... میدونی چیه اتابک.. تو از همین الان آزادی..

اتابک ماشین و زد کنار و زل زد به دهنم و حرفایی که میزنم:

-تو آزادی بری با شمیم از ازدواج کنی... مرصاد رفته... دیگه برام هیچی مهم نیست... تو حق زندگی داری... تو حق داری پدر بچه ی شمیم باشی.

-چی داری میگی؟ تو...

اشکم داشت در میومد و قلبم داشت میوفتاد تو شلوارم.

-آره واقعیت همینه... میتونیم از همین الان رابطه ی نـــداشته مون رو کات کنیم... تو مال شمیمی نه من. تو حق شمیمی نه من.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اما من...

-تو به من گردنبد شمیم و دادی که همیشه به یاد اون باشی. میدونی اصن ازت توقع همچین کاری رو نداشتم... بهم برخورد...

چهرش هر لحظه برافروخته تر میشد...

-نه... اینطور نیست.

-چرا.

-اون گردنبند با گردنبند شمیم فرق داشت... من برا تو یکی دیگه خریدم... من هیچ وقت گردنبند شمیم و به تو ندادم... گردنبند شمیم تو اتاق خلاقیته... من برا تو یک دیگه خریدم... پشتش رو حکاکی کردم... بهت نشونش میدم.

-لازم نیست.

اتابک نفس های عمیق پشت سرهم کشید.

و پیاده شد و از ماشین دور شد.

۵ مین. ۱۰مین. ۱۵ مین. ۳۰ مین بعد با بسته شدن در ماشین چشمامو باز کردم... سر بلند کردم... وقتی دید بیدارم دستم رو گرفت...

***

به خونه که رسیدیم در و باز کرد و اول از همه خودش رفت تو...

وا؟؟؟ این که همیشه تو هر شرایطی اول به من میگفت برو... چی شده حق تقدم رو رعایت نکرده.

اتابک کلافه و مضطرب، یه راست رفت سمت اتاق خلاقیت، کلید انداخت و نیم نگاهی پر از تشویش به من انداخت.

سریع رفت تو و در و قفل کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چرا اینجوری بهم نگاه کرد... انگار همه چی رو میدونست.

رفتم تو اتاقم... زیر دوش آب یخ... حالم گرفته بود... خودم از حرفایی که به اتابک گفته بودم مطمئن نبودم اما باید میگفتم... تا بدونه ما از هم دوریم و اون به شمیم نزدیکه...

*

***

*

داشت گریم میگرفت... اما نه به خاطر درگیری های فکرای این روزام...

گوشیم زنگ خورد... ترمه بود...

-هان؟

-هان نه بله.

-بنال ترمه شاید کسی بخواد زنگ بزنه کارم داشته باشه.

-کسی کارت داشته باشه بازم زنگ میزنه... بگو ببنم چه کاره ای امروز؟

میخواستم بگم ای برو بمیر که هیچی از من نمیدونی...

-هیچی... خونه کار دارم.

-تو غلط میکنی جیگیر طلا... بپر بیا اینجا.

-عمرا... اصلا حوصله ندارم.

-آوا جونم؟؟؟؟

-عمرا.

-آخه میدونی چیه... فربد دعوتم کرده برم خونه شون... میخوام حاضر شم نمیدونم چی بپوشم... میای خونه مون کمکم کنی؟

-خودت یه چی بپوش دیه... من حال ندارم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خعلی بدی... دیه دوشت ندالم... فکر میکردم ما باهام خواهلیم....

-خب بابا اینجوری حرف نزن گند زدی به زبان فارسی... یکی دو ساعت دیگه یه سر میام.

-هیـــــع... یکی دو ســـــــاعت؟؟؟ نه نه همین الان بیا.

-عمرا.

-آوا، جون من؟؟؟ جون اتابک؟

لامصب جون اتابک و قسم میخوره!

-باشه اومدم.

مـــــــــن عصـــــــبانی هســـــــــتم.....

لباس پوشیدم و نشستم جلو آینه به قیافه ی داغونم یه چی بمالم... نمیدونم چه قدر وقت گذشت... حواسم به امروز پرت شده و تو افکارم بودم که کسی در زد و اتابک وارد شد:

-آوا... نمیخوای بیرون بری... دیرت شده... دوستت نیم ساعت پیش زنگ زده.

از جا پاشدم و انگشتمو سمتش گرفتم:

-وایسا وایسا تو از کجا فهمیدی؟

-صدات بلند بود.

-آهان... خیله خب. حالا تو برای چی حرص میخوری؟... میخوای من برم؟؟؟؟ باشه الان میرم... میرم خونه دوستم، گورمو گم میکنم. فقط الان از جلو چشمم برو کنار بذار رد شم.

اتابک انگار میدونست چه مرگمه... پوزخندی زد و رفت کنار...

با حرص در حالی که دندونامو رو هم میمالوندم کیف مو انداختم رو دوشم و زدم بیرون.

آسانسور که پایین ایستاد اومدم بیرون... از جلو در نگهبانی که رد شدم پر بود از باکس های میوه که مرتب رو هم چیده شده بود...

آخی... معلوم نیست کدوم واحد مهمونی دارن...

حیف که بود و نبود من برای کسی مهم نیست... حتی یه نفر زنگ نزد بگه خیر سرم "تولدت مبارک" خاک بر سر بدشانسم کنن... ای تو روح همه چیز.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با حرص نشستم تو ماشینم و رفتم خونه ی ترمه.

در و باز کرد و رفتم تو...

-سل آم.

-سلووووووووووم جیگر خوبی؟

نگاه ترو خدا ترمه هم یادش رفته.... اه اه اه...

با دیدنش گفتم:

-تو که هنوز حاضر نیستی!؟

-حالا حاضرم میشم... بشین برات چایی بیارم.

-قهوه داری؟؟؟ قهوه میخوام... تلخ.

تا بلکه کافئین یکم آرومم کنه.

-شما کوفت بخواه!.... ما که یه آوا بیشتر نداریم!!

-خل!!!

-بی اعصاب!!!..... خدا به داد اون اتابک بدبخت برسه که تو رو تحمل میکنه و میخواد...

-میخواد چی؟

-ینی میخواد توی بزمجه رو تحمل کنه!

-آهان از اون لحاظ!!!

با حرص، بی انکه حواسم باشه تو قهوه یه ریز شکر میریختم و هم میزدم.

-اِ ... بسه دیگه... آوا... میشنوی.... آوا؟؟؟؟

-هان؟؟؟

-حواست کجاست؟؟؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-شکر داری؟

-تو دستته.

اه .. من واقعا خل شدم...

قهوه رو که خوردم گفتم:

-خب دیگه بریم لباس انتخاب کنیم که بعد من میخوام برم.

-کجا عجقم...

-خونه.

-حالا وایسا من برم حموم.

-ول کن دیه.

-تو چرا حموم نرفتی؟

چشام گرد شد:

-چی داری میگی؟؟؟؟ تو میخوای بری به من چی کار داری... من دیشب حموم بودم.

فکری کرد و گفت:

-خوبه خوبه. بپر بریم اتاقم تا من برم حموم.

-باعشه.

ترمه که رفت حموم نشستم فحش بارونش کردم.... یـــــــک ساعت اون تو چپیده بود... آخر سر پاشدم رفتم دم در حموم و در زدم:

-ترمه عخشم داری چه غلطی میکنی اون تو؟؟؟ اعصابم خورد شد بیا دیگه!!!

-قربون اون اعصابت برم.... میام حالا... چه عجله ای!!! بزار یکم آب بازی کنم!

انگار از دستی داشت لفت میداد. ای خدا صبر ایوب!

-ببین ما مشکل آب داریما... اون وقت تو داری واسه خودت آب بازی میکنی؟؟؟

بی توجه به حرفم شروع کرد به آهنگ خوندن... اونم چه آهنگی... :

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اومدم از رشت اومدم، بی برو برگشت اومدم

راهِ جاده بسته بود و من از راهِ دشت اومدم

با یه ماشین و یه ویلای درندشت اومدم

بچه تبریز اومدم و با یه قرِ ریز اومدم

سَنَه حیران اومدم و دنبالِ جیران اومدم

من بی دوشواری پریدم پشت نیسان اومدم

(آهنگ سنه حیران از امیر تتلو)

غش کرده بودم از خنده دم در حموم... میتونستم تصور کنم اون تو داره چه ادا اصولایی واسه خودش در میاره...

-ترمـــــــــه.... داری چه غلطی میکنی اون تو؟؟؟؟ تا سه شمردم نیومدی من رفتما!

-قربونت برم... الان میام.

-اینقدر هندونه نزار زیر بغلم.... بیا بیروووووون!

یکم بعد اومد بیرون... از بس اون تو ورجه وورجه کرده بود سرخ شده:

-آوا گلم، قربون دستت برو از تو جاکفشی کفشای سبز منو بیار.

نفس صداداری کشیدم... رفتم و برگشتم... یهو پرید جلوم و گفت:

-وای آوا حدس بزن چی شد؟

-چی؟

-فربد زنگ زد.

-فربد؟؟؟ تو همین ۳۰ ثانیه ای که من رفتم و اومدم.

-آره... گفت آوا هم بیاد!!!

-اصن حرفشم نزن... عمرا.... من خونه باغ نمیرم... اونوقت بیام خونه ی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه دفه ترمه زد زیر گریه...

-خیلی بدی... من برا بار اول تنها برم خونه فربد... خو من که مامان ندارم آوایی... فربد گفت تو هم بیا... باعشه... دلم براش سوخت...

-ترمه!!! شما تا دو سه روز دیه ازدواج...

-دیگه با من حرف نزن.

-باشه بابا... ببخشید... میام...

ترمه شیطون شد... لپ مو بوسید:

-قربونت برم. بجنب.

ترمه یه لباس خوشگل در آورد و جلوم گرفت:

-بپوش.

لبامو به هم فشار دادم.

خلاصه حاضر و آماده شدیم.

ترمه اینقدر به من رسیـــــــد که دیگه حالم داشت بد میشد.

-بسه دیگه.... تو ماشین منتظرتم.

با لوس بازی برام بوس فرستاد.

اه... اعصابم خط خطی بود... میخواستم یه دل سیر گریه کنم. اون تو چی فکری بود؟؟؟

تو ماشین به فرمون ضرب گرفته بودم و دندونامو رو هم میسابیدم... سه ساعت بود اینجا بودم... این ترمه داشت جیگرمو خون میکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

درست ۳ ساعت و ۴۸ دقیقه بود که اینجا بودم... و حدود نیم ساعتم تو ماشین.

خلاصه بعد از نیم ساعت که تو ماشین منتظر بودم بالاخره در خونه رو بست و سمتم اومد... یه دفه پاش پیچ خورد و صدای تقی اومد... چی شکست.

یه دفه ترمه داد زد:

-کفشـــــــــــــــم!!!

بدو پیاده شدم و رفتم سمتش:

-چی شدی تـــــرمه؟

-پاشنه ی کفشم شکست.

و زد زیر گریه.

-گریه نکن الان آرایشت به هم میریزه.

-ولی دیگه کفشی ندارم که به لباسم بیاد.

نفسی از سر حرص کشیدم... نمیدونستم به حال خودم گریه کنم یا به دیوونه بازیای ترمه بخندم... همون وسط کوچه نشستم:

-ای خدا.... من امروز چه گناهی به درگاهت کردم که اینجوری شده....

-آوا!!!!!!!

-مرض و آوا.... الهی حناق۲۴ ساعته بگیری... الهی که...

ترمه دست شو گرفت جلو صورتش و با صدای عجیب غریبی که بیشتر شبیه خنده بود شروع کرد به گریه کردن. انگار داشت از حرص خوردن من غش میکرد.

-ترمه بسه.... مرگ آوا بسه... گریه نکن...

با یادآوری چیزی جیغ زدم:

-راستی ترمه... مگه من مث این کفشای تو نداشتم؟؟؟؟

ترمه دست شو از جلوی صورتش برداشت و نیشش باز شد... بشکنی زد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ایول... همینو میخواستم... راست میگیا.

-خب دیگه... پاشو بریم... اول میریم خونه ی من کفش و برمیداریم بعد میریم خونه فربد.

باز بشکنی زد:

-قربون اون مغز فندقیت برم من.

-تو روحت! بجنب!

سوار ماشین شدیم و اومدیم خونه.

-خب من دم در وایمیستم.... میری کفش و از اتاقم برمیداری میای... فقط زود باش که الان من جا تو گریم میگیره.

-چشـــــــــــــــم... زودی میام.

ترمه شرو شیطون رفت بالا و من موندم تو ماشین.

پنج مین گذشت.

ده مین گذشت.

یه ربع گذشت دیدم نه... مث اینکه قرار نیست بیاد.

دنبال گوشیم گشتم نبود.

نکنه اتفاقی افتاده.

ای خدا.... من برا چی اینقدر بدشانسم....

با چشمای به خون نشسته ماشین بردم تو و پارک کردم... پیاده شدم و در و به هم کوبوندم...

سرایدار اومد ببینه چی شده... منو که دید فقط سر تکون داد... چنان با حرص قدم برمیداشتم که زمین زیر پام کبود نشد صلوات!!!!

مشت زدم رو طبقه ۲۱.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ینی ترمه، بیام بالا خفت میکنم.... موهای سرتو یکی یکی میکنم... الهی که بترکی... نکبت.... من امروز تولدمه.. چرا هیچکی یادش نیست؟.. چرا من برای هیچ کس مهم نیستم. اون اتابک گور به گور شده خودش میدونست تودم۱۵ آذره ولی الان یادش رفته... به درک... ولی نه کاش یادش نمیرفت...

در آسانسور باز شد...

اتابک... تو هم خیلی بدی... تولد منو یادت رفتههه.... ایـــــش....

با چشمای به خون نشسته، مثل این وحشی های آمازونی از آسانسور پریدم بیرون... در زدم کسی درو باز نکرد...

کارت رو از تو کیفم در آوردم و تو شیار کشیدم.... بعد از یه بوق کوتاه در با تیکی باز شد... با شدت در باز کردم و یورش بردم تو تا ترمه رو خفت کنم....

اما...

با دیدن جمعیت هی و حاضر جلو روم واسه چند لحظه کپ کردم، یه قدم به عقب برداشتم و سر جام خشک شدم. قلبم اومد تو حلقم، ابروهام داشت از صورتم میزد بیرون...

با جیغی که جمعیت کشید فکم چسبید به سقف و کم کم نیشم شل شد.

امکان نداره... ینی...

با دیدن مامانی و پاپایی همه چیزو ول کردم و به سمت شون پرواز کردم.

ینی تولدم بود الان... ینی اتابک فراموش نکرده بود؟؟؟؟

-دخترم...

-پاپایی...

چه قدر آغوش پدر آرامش داره... مخصوصا واسه منی که آغوش اتابک برام قدغن بود...

مامانی رو بغل کردم و چشمای پر اشک مو بستم...

شیرین جون وبابا فرهاد اومدن پیشمون:

-تولدت مبارک آوا جون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-واااای.... میسی... من واقعا فکر نمیکردم اینجوری باشه... من فکر کردم اتابک فراموش کرده... من...

-مگه میشه... اتابک هیچ وقت فراموش نمیکنه...

کجا بود؟... چرا نمیدیدمش؟؟؟

شیرین جون که فهمید دنبالشم به پشت سرم اشاره کرد.

برگشتم... مثل یه دسته ی دسته ی گل.... به پیانو تکیه داده و دستاش تو جیب شلوارش بود... با مهربونی نگام میکرد... الهی من بگردم..... الهی فداش شم... ینی همه ی این کارا واسه دور کردن من از خونه بود؟؟؟؟

تکیه شو از پیانو گرفت... دستاشو از هم باز کرد... زیر لبی گفت:

-بیا ببینمت...

با لبخند دلنشینی به آغوش گرمش دل سپردم...

حتی فکرشم نمیکردم پشت همه ی این حرص خوردنای من، چنین سورپرایزی در انتظارم باشه.

موهامو بوسید.

اینقدر شوک بودم که نمیفهمیدم چی میگم:

-من... من ازت ممنونم...اتابک... تو خیلی...

-هـــــــیش... فقط بزار اینو بهت بگم.. عصر که داشتی میرفتی، یه لحظه فکر کردم ازم دلخور شدی، بغض کردی و خواستی سر به تنم نباشه... همه ش به خاطر الان بود. همش.

-فهمیدم.. مرسی... من به یه تبریکم راضی بودم.

شالم رو از سرم در آورد و دوباره موهامو بوسید.

آیا من میتونم به اتابک محتاج نباشم؟... آیا میتونم بدون اون زندگی کنم و از همه چی راضی باشم؟... آخه من چطور اجازه بدم شمیم بیاد و زندگی مو در اختیار بگیره؟؟؟

شمیم رو دیدم که گیلاسی به دست داشت و مشروب میخورد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لباس افتضاحی به تن داشت... ریون مشکی بلند با یقه ی باز.

از اتا جدا شدم...

-برم لباس عوض کنم بیام.

با ترمه رفتیم تو اتاقم.

خوشحال بودم اما فکر جداییمون و خیلی چیزای دیگه دپم میکرد، حالمو میگرفت...

ترمه عجیب غریب نگام میکرد... مرموز میخندید:

-یکی طلبم!!!

خندیدم:

-چجووووورم!... باور کن فکر کردم تو هم یادت رفته... خیلی عصبانی بودم... ولی... خیلی ممنون ترمه... مرسی....

ترمه پرید بغلم:

-فدای تو من بشم... ولی یه چیزی...(با لحن محزون) پاشنه ی کفشم و واقعا شکوندم.

-خب؟؟؟

-کفش سبزاتو میخواما... از اولم ما تو خوشگل تر بود... این تولد تو بهانه ای شد برای رسیدن به مرادم...

غش کرده بودم از دستش... دکمه های مانتوم رو باز کردم:

-خب بابا... فعلا هر چی بخوای نخوای مال توئه... چون حالم بسی خوب میباشد!!!

-بهله دیه... شووور ما هم اینجوری شوکه مون کنه تا یه ماه براش بندری میرقصیم!!!

ابرویی بالا انداختم.

-پیشنهاد خوبیه. روش فکر میکنم!

مانتومو در آوردم و دستی به موهام کشیدم...

فکری به کلم زد.!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفتم سر وقت کمدم... لباس مشکی نقره ای شیکی رو در آوردم.

ترمه:

-چی کار میکنی بلا؟؟؟

-هیچی نگو.

پیراهن مشکی و بلند بود... با تک بند تقریبا پهن کار شده به رنگ نقره ای اریب دوخته شده بود... و پشتش تا کمر لخت... بی نهایت جذابم میکرد... سفیدی پوستم با تیرگی لباس تضاد فوق العاده ای داشت...

موهام رو محکم بالا سرم بستم.... رژ گوشتی زدم با یکم ریمل... بقیه آرایشم تو خونه ترمه کرده بودم.

ترمه با تعجب پرسید:

-الان هدفت از این کار چیه آوا جان؟ مجنون کردن اتابک خان... یا لیلی کردن خودت...

کمی فکر کردم:

-یادته بهم میگفتی وقتی یکی یه نفرو دوست داره روش غیرتی میشه؟؟؟

-اره خب... حالا این چه ربطی داشت؟؟؟ نکنه میخوای با این کار اذیت کنی؟؟؟

نشستم رو تخت و فکر کردم... وقتی به اون دختره میگفته لباس کوتاه بپوش و رژ قرمز بزن... براش غیرتی نمیشده در حالی که دوسش داشته و به قولی عشق اولش بوده.... حالا منو که دوست نداره... چطور میشه که رو من غیرتی میشه...

عجیبه ها...

اومدم بیرون... اتابک با دیدنم تغییر رنگ داد...

سعی کردم خونسرد باشم... من امشب بمیرم لباسم رو عوض نمیکنم... بره برای شمیم غیرتی شه... نه واسه منی که میخواد دو روز دیگه طلاقم بده!

همینو بگو!

همه برام دست زدن و سرود تولد رو میخوندن...

اتابک با لبخند مجبوری سمتم اومد... خم شد و دستشو جلوم گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند زدم و دستمو گذاشتم تو دستش...

به طرف میز صندلی بزرگ سلطنتی رفتیم... وای چه قدر همه جا تزئین شده... چه قدر مهمون داریم...

کیکم رو آوردن... یه کیک بزرگ که شکل یه فرشته ایستاده بود...کنارش ریز نوشته شده بود " تو که میدونستی..."

مثلا ینی چی "تو که میدونستی؟"

شمع های روش رو گذاشتیم و با کمک اتابک که تمام فیدبکامو زیر نظر داشت روشن کردم...

همه تا سه شمردن و من شمع ها رو فوت کردم.

۲۰ سالم شد... چه زود گذشت...

همه دست زدند و شادی کردن...

پارسال این موقع من حتی تولدم یادم نبود... ینی واسم مهم نبود... ولی امسال اگه فراموش میشدم...

پارسال فقط مامانی و پاپایی بودن اما امسال همه هستن. اتابک هست... همسرم...

و آیا سال دیگه هم هست؟؟؟؟

رو مبل آروم و قرار نداشتم...

اتابک دستمو گرفت و بوسید.

-تولدت مبارک خانومم!

با مهر نگاش کردم... خانومم... چه لفظ شیرینی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کارد تزئین شده ای رو برام آوردن...

بهار اومد کنارمون:

-اتابک دستت رو بذار رو دست آوا و با هم کیک و ببرین.

همین کارو کردیم... اتابک یه دست شو انداخت دورم و با دست دیگش دست منو گرفت... نگاه خوشحالم به نگاه اتابک که سرشار از مهربونی بود گره خورد... با نگاهی گره خورده کیک و بریدیم و عکس گرفته شد.

بعد از اون اتابک خم شد و سرشونم رو بوسه ای زد... داشتم از ذوق میمردم... تمام موهای تنم سیخ شده بود...

دوباره سرشو جلو آورد لپو بوسید.

صدای هووو بقیه بلند شد که من خجالت کشیدم اما اتابک هیچ چمی به ابرو نداد.

بغلش کردم... اونقدر محکم فشردتم که له شدم...

چشمای سبز- عسلیش خاصتنی تر از هر موقعی، برای من خودنمایی میکردن. اونقدر زیاد که که میخواستی بخوریش...

بعد از اون اتابک پاشد و رفت. نمیدونم کجا رفت اما فضولی جایز نبود...

ارسلان:

-آوا جون کی نوبت کادو میشه؟

سامان:

-اینقدر سبک بازی درمیاری آخرم کسی بهت زن نمیده!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خودم میرم میگیرم غصه خ.....

نوای پیانو همه رو ساکت کرد... همه برگشتن سمت پیانوی اتابک...

با اون قامت تک، پشت یه پیانوی بزرگ و مشکی رنگش نشسته بود و هنر خودشو با دست گذاشتن رو کلاویه ها به نمایش میذاشت...

کنترل ریتم قلبم از دستم خارج شد...

چیزی طول نکشید که صداش گوشم رو نواز کرد:

-"چقد تو رو دوستِ دارم نمیشه باورم

از اون روزی که دیدمت نمیری از سرم

آرزومه که، یه بار دیگه، تو نگاه کنی، تو چشام

آرزومه که بمونی تا آخرش تو باهام

دیگه غمی ندارم و دوست دارم تو رو

بیا تموم عمرم و پیشم بمون نرو

این روزا داره قلب من فقط می زنه واسه تو

می میرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو

دوست دارم تو رو

دوست دارم تو رو

دوست دارم تو رو"

آهنگ "آرزو" از مرتضی پاشایی (از دستش ندین)

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همه براش دست زدن اما چشمای من پر از اشک بود... هیچ وقت به من نگفت بلدم پیانو بزنم و درست شب تولدم برام چنین آهنگی خوند... تاحالا هیچ وقت از ته دل به آهنگ گوش نداده بودم و هیچ وقت کسی رو ندیدم که اینجوری از ته دل آهنگ بخونه و دوستِ دارم ها رو اینجوری تب دار بگه....

سوز صدای اتابک حرف نداشت....

چه قدر قشنگ میخوند...

حالا فهمیدم وقتی خونه باغ بودیم و ارسلان ازش پرسید"میزنی؟" منظورش به پیانوی گوشه ی سالن بوده.

اتابک برای من نزد و نزد و نزد و درست شب تولدم سورپرایزم کرد.

از جا بلند شد... منم از جا بلند شدم به سمتش رفتم و باز خودمو مهمون بغلش کردم...

منو دور تا دور خودش چرخوند و چرخوند.

کنار گوشم گفت:

-این از اولی!

با نگاهم بهش فهموندم" اولی؟؟؟ مگه دومی هم وجود داره؟ "

همون موقع یکی از خدمتکارا بسته ی سفید کادوپیچ شده ی خوشگلی رو داد به اتابک و اتابک با دو دست به من تقدیم کرد.

بازش کردم... بوی گل های رز مستم کرد... توی جعبه، جعبه ی مخملی سورمه ای رنگ کوچولویی قرار داشت... بازش کردم...

با دیدن سرویس طلاسفیدی که با سنگ های کبود تزئین شده بود رســـــــــــما فکم افتاد... این دومی بود!... خدا میدونست چه قیمتی داره.

دستم رفت جلو دهنم...

-اوه، اتابک!!!

بقیه هم شاید انتظار چنین چیزی نداشتن که دهن شون باز بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از همه داغون تر شمیم بود که یه گوشه از سالن با چشمای خیس نگامون میکرد. ایش... خو نمیومدی... مجبورت که نکردن! والا!

دوباره یکی از خدمتکارا در حالی که یه قاب بزرگ رو حمل میکرد سمت مون اومد... رو قاب یه پارچه ی سفید بود...

قاب رو گذاشتن رو سه پایه... جلوی خودم و خودش...

با شک به اتابک نگاه کردم:

-این دیگه چیه؟

-اینم سومی... ببین!

سومی هم هست عایا؟!!!!!!

پارچه رو آروم آروم کشیدم...

با دیدن خودم روی بوم قلبم داغ شد و چسبید به قفسه ی سینه م... گـــــــــاش.... بیا منو بگیر خلاص کن...

-Wow ...

همه هووووو کردن... من اما رفتم تو فکر...

پس دلیل اینکه اتابک میرفت تو اتاق خلاقیت و در نمیومد کشیدن این بوم بود... اتابک منو میکشیده... شمیم و نمیکشیده... موضوع قلمش من بودم.

باز رو بوم دقیق شدم... همه چیز رو دقیق به تصویر کشیده بود... صورتم... گونه هام... موهام که باز و تو هوا بودن...لبم... و چشمام که طوسی بود و براق... طبیعی و ظریف...

ارسلان:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خانوما آقایون، به اطلاع میرسونم این آقا دکتر ما از نوه ها و نتایج جناب آقای دادماس هنرمند شبکه چهار تلویزیون ایران میباشن!!! اصلا کسی تعجب نکنه!

نمیشد این همه برا یکی خوبی کرد وهیچ کار نکرد... پس رو پام ایستادم و لپ شو محـــــکم بوسیدم، اتابک بالافصله گونه مو بوسید و محکم بغلم کرد.

-خیلی قشنگه. عاشقشم.

-کدومش؟

-همه شون.... همه شون قشنگن مخصوصا نقاشی من... خیلی نازه... عین خود منه.

مهربون لبخند زد:

-چون خودتی عزیزم.

-مرسی اتابک... مرسی مرسی مرسی.

بعد از اون بقیه کادوهاشون رو دادن... اما هیچ کدوم مثل پرتره ی من بهم مزه نداد... حتی اون سرویس هم اندازه ی اون تصویر برام خاص نبود.

موزیک ملایمی شروع شد... تو افکارم دنبال اتابک و رقص باهاش بودم که دستاش از پشت، دورم حلقه شد... برگشتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم...

-اینجایی!؟

دستای داغش کمر لخت مو میسوزوند....موهای تن مو سیخ میکرد... ضربان قلبمو نامنظم میکرد... کلا دیوونه م میکرد؛ تمام!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهش به یقه ی بازم بود... ناراضی بود اما چیزی نمیگفت.

آخه یقه م شل و ول بود...

چرا حرف نمیزد؟

انگار خودشم میدونست دردم چیه...

-اتابک!

پیشونی شو به پیشونیم چسبوند... نگاهمون به هم گره خورده بود. مهربون تر از هر موقعی گفت:

-جان اتابک؟

نفسای داغش به صورتم میخورد و داغم میکرد. خب این چه طرز جواب دادنه آدم یادش میره چی میخواسته بگه.

باز ضربان قلبم بالا رفت.

-چرا امشب... چرا بهم... ینی، چرا نگفتی که...

مردونه خندید:

-فکر کنم بدونم چی میخوای بپرسی... میدونم چرا این لباس و پوشیدی... لباسی که زیر مانتوت بیرون زده بود سفید بود اما اینو پوشیدی تا بفهمی چرا من برا تو غیرتی میشم اما برا شمیم نه... درست میگم؟... همینه!؟

چشمام از تعجب گرد شده بود:

-چجوری فهمیدی اتا؟

-من و دست کم نگیرخانوم کوچولو... اُ اُ راستی دیگه از امشب نمیتونم بگم بهت بگم خانوم کوچولو... دیگه بزرگ شدی...

-چرا مث بچه ها باهام حرف میزنی؟

-چون مـــــن عاشق بچه هام.

تنم لرزید... اما نه از ترس و وحشت... نه از استرس... از احساسی که هیچ وقت حس نکرده بودم... هیچ وقت...

این لحن خاص، عادی نبود. کم پیش میومد کسی اینجوری حرف بزنه. نکنه از من خوشش اومده. نکنه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما پس شمیم چی میشه؟ مگه اتابک مال شمیم نیست؟!!!!!!

حیف که این احساس ناشناس من یه روز باید تموم شه.

-حالا بگو چجوری فهمیدی؟

-تازگیا یه چیزایی تو وجودم تکون خورده... تو تغییرشون دادی... خوشبختم تو رو کنارم دارم آوا...

-تو پیانو هم بلد بودی و رو نمیکردی؟

-من تو یه برهه ای از زمان خیلی چیزا یاد گرفتم خانوم.

-امشب خیلی با حال شد... موقعی که میخواستم برم خونه ترمه و تو گفتی "چرا نمیری؟" میخواستم کله تو بکنم و یه کف گرگی تقدیمت کنم... اما الان...

اتابک باز خندید و پیشونی شو بیشتر به پیشونیم فشار داد.

نگاه خیره ی کسی، منو کنجکاو کرد سر بچرخونم.

شمیم داشت با چشمای پر بغض نگامون میکرد.

اتابک نفهمید... سرشو پایین آورد و فرو برد توی گودی گردنم...

نتونستم حرکت اتابک و نگاه شمیم رو با هم تحمل کنم پس یه قدم به عقب رفتم که اتابک تندی گفت:

-معذرت میخوام... حواسم نبود که...

کنجکاوانه پرسیدم:

-که چی؟

-کـــــه..... هیچی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرنوشت من چی میشه خدا؟؟؟ با وجود شمیم تو زندگی مون اللخصوص تو زندگی اتابک، من هیچ وقت...

هیچ وقت چی؟؟؟ مگه قراره چی بشه؟؟؟ جز اینکه جدا شیم و بریم پی زندگی خودمون؟؟؟ جز اینکه اتابک و شمیم به هم برسن و شمیم قدر اتابک و بیشتر بدونه.

شمیم اومد جلومون وایساد... داشت از غصه میمرد... با صدایی بغض درش مشهود بود گفت:

-اتابک... یه لحظه بیا... ترو خدا.

اتابک طوری که انگار میخواست نشون بده بی تفاوته گفت:

-نمیتونم شمیم... الان نمیتونم.

صداش رفت بالا:

-یالا دیگه... نمیخوام بخورمت... اون زنتم کسی نمیخوره، نترس.

اتابک هیچ عکس العملی نشون نداد... خودمو ازش کندم و به شمیم اشاره کردم...

اتابک چپ چپ نگام کرد.

شمیم دست شو گرفت وغیب شدن...

ینی کجا رفتن... چی دارن به هم میگن؟؟؟

هـــــــــــــــــــــــــی.....

شام میخوردیم...

کنار اتابک نشسته بودم... برام مرتب غذا میکشید... شمیم حسرت به دل بود...

من اما همش فکرم به لحظه ای بود که غیب شدن...

نمیدونم از قیافم فهمید یا نه اما همون طور که غذا میخورد سرشو به طرفم خم کرد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چیزی شده؟؟؟

نیم نگاهی بهش کردم:

-شمیم چی میگفت؟

یه دفه قیافه ی عادیش به خنده نشست... لیوان نوشابه ی دم دستش رو کمی مزه کرد و گفت:

-اَمان از دست شما خانوما...

من اما همچنان جدی نگاش میکردم... کمی که گذشت آروم گفت:

-هیچی بابا... یه بهانه میخواست تا بیاد رقصمون رو بهم بریزه.

-فقط همین؟

-آره...

-بعد یه سوال دیگه... شمیم چطور روش میشه میاد به همچین بهانه ای تو رو ببره؟ ینی واقعا خجالت نمیکشه؟

کمی قیافش در هم شد... با لحنی آروم تر از هر دفعه گفت:

-از آدمی که روحش بیماره چه انتظاری داری؟؟؟

آخ آخ آخ.... شمیم... ببین تو یه نفر چطور ما دو تا رو ناراحت میکنی... ببین آخه! اصلا انصاف نیست.

خلاصه اون شب ساعت ۱۲ مهمونا رفتن...

اتابک درو بست... نفس عمیقی کشیدم و همون جا به اپن تکیه دادم...

کت شو در آورد و انداخت رو کاناپه... گره کوات شو شل کرد و اومد سمتم...

-خب خانومِ آوا خانوم،، تولدتون خوب بود؟

سرمو به ور خم کردم:

-اووووم... بذار فکر کنم... آره خوب بود!

یه تای ابروشو بالا داد:

-فقط خوب؟؟؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستامو به هم زدم:

-خب نه... یه چیزی فراتر از خوب...

با لبخند ژکوند رو لبش گفت:

-و اون چیه؟

داد زدم:

-پـــــــــــــــرفکت.... عالی..... بی نظیر... باحال ترین تولد عمرم بود اتابک... همش هیجان بود.... پر از سورپرایز بود...

لبخند زد... دستاشو برد تو جیب شلوارش تا من حرفم تموم شه....

بعد از اون اومد جلو... دستای مشت شده شو از تو جیب در آورد و جلوم گرفت.

پرسیدم:

-چیه توش؟

دستاشو باز کرد... دو تا گردنبد فرشته تو دستاش بود...

اونی که تو دست راستش بود، بالا آورد:

-قبلا هم بهت گفته بودم... گردنبنداتون با هم فرق میکرد... مال اون(اشاره به دست راستش) حکاکی نشده بود... اما مال تو رو حکاکی کردم... شمیم گردنبند شو بهم پس داد... اون روز که ازم جدا شد بهم پسش داد... ولی تو اینکارو با گردنبندت نکن... خب؟

-از کجا برداشتی؟ اون...

-قول بده.

نفس عمیقی کشیدم:

-قول میدم.

اتابک اون یکی رو انداخت رو اپن و مال خودم رو از هم باز کرد... تو هوا تکونش داد... خدا وکیلی خیلی زیبا بود.

-حالا پشت کن تا برات ببندم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به چشمای نورانیش نگاه کردم بعد چرخید مو پشت بهش ایستادم... گردنبد و برام بست...

نه من تکون خوردم نه اون...

دستاشو با احتیاط گذاشت رو کمرم... از همیشه داغ تر بود...

چشمامو بستم و حرفی نزدم... فقط به خودمون فکر کردم. خودم و خودش.

سرشو تکیه داد به کتفم و نفس کشید.... بازم نفس کشید... نفسای بلند کشید...

بازم حرفی نزدم.

داغی لباش پشت گردنم حس کردم، قلبم داشت خودکشی میکرد... خدا خدا میکردم اتابک این صدای تالاپ تولوپ قلبمو نشنوه آبروم بره...

نباید همین طور میموندم... پس برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم...

چشاش... چشماش داشت باهام بازی میکرد... تیله های جذابی که سخت میشد چشم ازشون گرفت... تیله هایی لغزون و سبز... ای خدا چی داره میشه؟؟؟

آب دهن مو قورت دادم و یه قدم عقب رفتم... اتابک جلو اومد.

قلبم تند تر شد...

-امشب... امشب خیلی خاص بودی... خیلی.

صداش تغییر کرده بود... نرم تر... صد درجه جذاب تر...

-ستاره ی من بودی...

با این حرف قلبم با بالا ترین درجه خودشو کوبید به سینم... جریان خون زیر پوست صورتم حس کردم... سرخ بودم سفید شدم، سفید بودم سرخ شدم.

نفهمیدم چجوری از کمر به بالا رو اپن پهن شدم... دستای اون حلقه شده دوروبرم...

سرشو پایین آورد...

یه دفه با حرص گفت:

-این عطر لعنتیت چیه که منو دیوونه کرده؟؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو اون موقعیت خندم گرفت، خفـــــــن!!!

اتابک با دیدن خنده های از ته دل من، تحمل نکرد و لباشو باز چسبوند به گردنم...

به معنای واقعی کلمه گـــــر گرفتم...

منو بوسید...

دستای داغشو زیر پام حس کردم... زیر رون پام...

چی داره سرم میاد... نکنه دیوونه شیم... نکنه...

نمیشه.... نمیتونستم.... این مرد همون اتابکیه که تو خونه باغ درست جلوی چشم من شمیم رو بوسید... زنی که یه زمانی عشقش بوده و من میدونم الانم هست... چرا منو بوسید؟؟؟

دستامو گذاشتم سر دوتا شونش و به عقب هلش دادم و نذاشتم این تندیس آتیشی بیشتر از این داغم کنه:

-بسه... ما داریم چی کار میکنیم؟

...-

قفسه ی سینش تند تند بالا پایین میرفت... صدای نفساشو میشنیدم... دستمو گذاشتم روی گردنم... قسمتی که از بقیه ی جاها سرخ تر شده بود... روی پست نازک کنار رگم... جایی که نبضشو اتابکم میتونست تشخیص بده. چیزی نگفت و نگاه سبزش به یکباره رنگ حسرت به خود گرفت.. یه حسرت خاص. نگاهی پر از حرف. نگاهی پر از اطمینان اما تردید از گفتنش... تردید از یه شکست دیگه...

-من دیگه باید برم بخوابم... امشب هردومون و خل کردی!!! شب بخیر.

...-

به اتاقم پناه بردم...

جلوی آینه ایستادم و به وضوح دیدم رنگم سرخ سرخه. باز دستمو گذاشتم روی گردنم... هنوز جای لباشو حس میکردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اون حس عجیب چی بود که موقع بوسیدنم بهم دست داد... اگه به دست قلبم بود مطمئنا عقب نمیکشیدم... عقب که نمیکشیدم هیچ اونو هل نمیدادم... منم... .

لعنتی!! خفه شو آوا... زده به سرت... با دست یکی زدم به پیشونیم...

این چه کاری بود اون کرد؟

***

تو خواب و بیداری اینقدر غلت زدم... اینقدر از این پهلو به اون پهلو چرخیدم و غلت خوردم که خلاصه از جا بلند شدم... سردردم که داشت بیچارم میکرد. تشنمم که بود آب میخواستم.

شنل قرمز لباس خوابم رو پوشیدم و آروم رفتم آشپزخونه...

پارچ رو آب کردم و گذاشتم رو اپـــــن... دو تا استامینوفن در آوردم؛ خواستم بزارم تو دهنم که نگاه خیـــــره و عسلی کسی، از تو هال، روی کاناپه، به معنای واقعی برق از سرم پروند... ترسیدم.... دستم رو گذاشتم رو سینم و هیعی کشیدم... قلبم افتاد تو حلقم... د آخه مگه مرض داره که داره اینجوری نگاه میکنه اونم با اون چشمای خمار و ... .

اصن برا چی بیداره نخوابیده؟؟؟

نکنه جنی، روحی، ارواح خبیثه ای چیزیه؟

نگاهم به نگاهش گره خورد... چرا حرف نمیزد و اینجوری ماتش برده بود؟

-سل آم.

...-

دستی به چشمام کشیدم و دوباره نگاش کردم بلکه اگه جنی چیزیه فرصت کنه بزنه به چاک.... اما نه تنها میلی متری تکون خورد بلکه حتی پلکم نمیزد. دریغ از یه پلک و یه ریز زل زده بود به من.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ینی داشتم از ترس خودمو خیس میکردم.....

-اتابک؟؟؟

...-

-اتابک خودتی؟؟؟ شاید جنی؟؟؟ راستشو بگو کی هستی؟؟؟

...-

وایی حرف نمیزد... سکوت... علامت رضاست... نکنه جنه...

آب دهن مو قورت دادم و پارچ و برداشتم و به سمتش خیز برداشتم...

های و هویی کردم و تو یه لحظه پارچ آب و ریختم رو سرش و جیغ زدم.

نه فیدبکی، نه اخمی نه تخمی، هیـــــــعچ... فقط دوسه باز پلک زد و باز نگاه خیره شو دوخت بهم.

-مگه جغدی که اینجوری نگام میکنی؟؟؟ ایش... الووو... روتو بکن اونور دیه... اه...

آثار خنده تو صورتش موج میزد که داشت حرص منو در میاورد اما بازم از رو نمیرفت.

-یه حرفی بزن.... لالی؟؟؟؟ یا کری نمیشنوی چی میگم...

...-

ینی داشتم آتیشی میشدم....

پارچ و گذاشتم رو میز و پریدم روش و یقه شو گرفتم:

-هـــــی خوشگل مک کوئین!؟!؟!... کفر خدا میشه حرف بزنی؟؟؟ واسه چی اینجوری نگا میکنی... خوشگل ندیدی؟ اه... خو یه حرفی بزن دیه... ایش...

...-

داد زدم:

-اتـــــــــــــابک.....

و آنچنان با ضرب هلش دادم که به پشت دراز شد رو کاناپه و منم روش افتادم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سر و صورت خیس... چشمای خیس... صورت خیس؛ دلم و به تاپ تاپ انداخت.

یا مامـــــــان....

از موقعیت مون ترس برم داشت... برای چندمین بار به خودم قول داده بودم ارتباطم رو باهاش به صفر برسونم اما مگه میشد؟؟؟ نه میشد آخه؟؟؟؟

خواستم تکون بخورم که دستمو گرفت...

-کجا میری؟

-چی کار میکنی؟ ول کن دستمو. خوابم میاد.

-نرو.

-ولم کن.

-همین جا بمون.

چرا امشب اینجوری شده... چرا ما مثل آهن ربا هی جذب هم میشیم؟؟؟ چرا میگه نرو؟ نکنه مسته!؟

نفس عمیقی کشیدم:

-مستی؟

به نشانه ی منفی سر تکون داد.

موهای پریشونم رو ریخت یه ور... باز نگاهش از اون نگاها بود... انگار تازه پیدام کرده بود... انگار تازه بود که منو میشناخت...

دیگه داشت میترسوندم... داره چی میشه... نکنه خل شم..

اتابک حرکتی نمیکرد.

-بسه... ولم کن... این دست بی صاحاب و ول کن.

-پیشم بمون.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیخوام، نمی تونم، نمیشه... ما مال هم نیستیم فراموش کردی؟

-نرو.

نگامو ازش گرفتم و از جا برخاستم.

اتابک مات من بود.

به آشپزخونه رفتم تا قرص بخورم.

-نخور.

-تو واقعا حالت خوبه؟؟؟ هوشیاری؟؟؟ هوشیاری و این کارا رو میکنی؟

-کدوم کارا؟

-همین کارایی که الان داشتی میکردی.

-...

قرص و به دهنم نزدیک کرد:

-نخور آوا.

-ای بابا...

-لطفا!

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف به اتاقم رفتم.

-گور بابای استامینوفن!!!

***

خوشحال بودم و لبخند عریضی به لب داشتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امشب، عروسی ترمه با فربد بود... خیلی هیجان داشتم تو لباس عروسی و کنار فربد ببینمش...

به احترام دختر عمه ها و آشناهاشون دیگه من نرفتم آرایشگاه... هر چند اصراری هم نداشتم... خوشم نمیومد آرایشم و موهام خیلی غلیظ و سنگین باشه...

پیراهنم بلند بود... به رنگ آبی نفتی... قسمت بالاش بیشترش تور بود... تا پاییم مچ دستم تور خوشگلی کشیئه شده بود... از زیر سینه به پایین پارچه تغییر میکرد و تیکه های پارچه پیچ پیچی تو هم رفته بودن... بقیش هم وارفته بود... خیلی دوسش داشتم.

سرویس کبودی که اتابک برا تولدم هدیه داده بود و انداخته و حســـــابی به خودم رسیده بودم...

موهام فردرشت و به یه ور یخته بود...

آرایشم همه ترکیب آبی داشت.

با کوکوچنل خودمو شست و شو دادم... کیف مشکی پولکی مو برداشتم و در اتاق و باز کردم.

اتابک حاضر و آماده منتهی با کرواتی آبی به رنگ لباسم که هنوز نبسته بود، طبق معمول به اپن تکیه داده و داشت با گوشیش ور میرفت.

-خوبم؟؟؟؟

این حرفم سکوت خونه رو شکست... اتابک سر بالا آورد و با دیدنم گل از گلش شکفت... گوشی رو گذاشت تو جیبش و زیـــــر لـــبـــی گفت:

-مگه میشه تو بد باشی؟!

-هان؟

با صدایی رسا گفت:

-هیچی خوشگل خانوم... میترسم امشب بدزدنت... باس حواسم خیلی بهت باشه ها!

از دو پله ی سر راه اومدم پایین و جلوش وایسادم.

-کرواتت رو که نبستی هنوز آقا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آخ آخ آخ دیدی چی شد؟؟؟ تو رو دیدم کلا یادم رفت... الان میبندم!

لبخندی رو لبم نشست... خواست بره تو اتاق که دستشو گرفتم:

-کم مزه بریز شووور گرامی... حالا وایسا خودم برات میبندم!

-اوه چه سعادتی! چشـــــم! تا باشه از این دستورا باشه!

صدامو ریز کردم:

-من که چیزی نگفتم!!!

در حالی که لبخند، یه لحظه از لبم کنار نمیرفت کروات و با دقت براش بستم.

-من دیگه بهتر از این یاد نداشتم... ساررری اگه بد شد.

اتابک فکری کرد و دستمو از کروات بستن کشید و در حالی که نگاه رضایت بخشش رو من بود، پشت دستمو بوسید:

-بزار ازت عکس بگیرم!

...-

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه سریع رفت اتاق خلاقیت و دقیقه ای بعد با دوربین وسه پایه برگشت:

-برو کنار پیانو وایسا، ژست بگیر تا ازت عکس بگیرم.

-گـــــــاش.... چه بند و بساطی داری تو بابا!! کجا جا کردی این همه استعدادو؟!؟!

انگار جواب آماده تو آستینش داشت:

-همون جایی که تو این همه جذبه رو ذخیره کردی!!!

فکم داشت کنده میشد... چه خوشگل حرف میزد... انگار نه انگار یه روز باید از هم دور شیم. ینی اونم مث من به روز جدایی مون فکر میکنه؟

با ذوق رفتم رو صندلی نشستم و با حتیاط دست کشیدم رو کلاویه ها.

اتابک رو به روم ایستاده بود و دوربین و تنظیم میکرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آماده ای؟ سرتو یکم خم کن.

لبخند دندون نما و شیطونی زدم:

-اکی.

-یک، دو، چهار!

دوربین فلاش زد.

-چطور شد؟

-عـــــالی. حالا بعدی... بدو ژست بگیر.

کنار پیانو ایستادم و یکم خم شدم... موهام دور ریختم... نگامو مغرور و خاص کردم...

-عالـــــیه. همین جوری وایسا... یک، دو، چهار!!!

دوربین که فلاش زد تند پرسیدم:

-چطور شد؟

-مثل هالیودیا شدی شیطون!

-پس میتونم به خودم امید داشته باشم.

-اون که البته!

صدای خندم همه جا رو پر کرد.... به کل همه چیزو فراموش کرده بودم... با یادآوریش گفتم:

-واااای بریم دیگه اتابک... ترمه کله مو میکنه دیر برسیم!

-بریم.

سوار ماشین شدیم... اتابک موزیک بی کلامی گذاشته بود .

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کل راه فکرم پیش ترمه و فربد بود... ترمه هم داشت خوشبخت میشد و به مراد دلش میرسید.

به سالن که رسیدیم بدو جلوتر از اتابک رفتم تو ساختمون...

ترمه و فربد کنار هم نشسته بودن... ترمه با دیدن من نگاهی پر حرص نثارم کرد... ینی بعدا حساب تو میرسم!...

فکر کنم یه کوچولو موچولو دیر کرده بودم...

دختر عمش سریع اومد:

-کجایی آوا جان؟؟؟ ترمه و فربد منتظر شما بودن... ترمه گفت تا آوا نیومده اجازه ی خوندن عقد و ندارن... بدو برو کله قندا رو از خاله طناز بگیر.

به سرعت همون کارو انجام دادم...

عاقد شروع کرد به خوندن:

-لِنکاحُ سنّتی، رَغِبَ عَن سُنّتی فَلَیسَ مِنّی... دوشیزه مکرمه، سرکار خانوم ترمه وثوق آیا بنده وکیلم شما را با مهریه ی (...) به عقد دائم آقای فربد رستگار در بیاورم؟

ذوق زده حرفی رو که قبلا با خودم تمرین کرده بودم و گفتم:

-عروس رفته گل بچینه!!!

این و که گفتم اتابک زل زد به من و لبخند ژکوندی روی لبش نشست.

بیخیال اتابک نگاهمو دوختم به ترمه که لبخند به لب داشت قرآن میخوند.

عاقد داشت واسه خودش میخوند:

-سرکار خانوم ترمه وثوق آیا بنده وکیلم شما را با مهریه ی معلوم به عقد آقای فربد رستگار در بیاورم؟

به اینجا که رسید گفتم:

-عروس رفته گلاب بیاره!!!

و دوباره سنگینی نگاه اتابک و حس کردم و بی محلی من !!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عاقد ادامه داد:

-برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلم؟

با لبخند گشادی روی لبم گفتم:

-عروس خانوم زیر لفظی میخواد!!!

و صدای دست و جیغ و سوت تالارو پر کرد...

مادر فربد اومد و از تو یه جعبه سرویس طلای زیبایی رو بیرون آورد.

گوشواره رو گوشش، گردنبندو به گردنش و دستبند و به دستش بست و سپس خیلی مادرانه سرشو بوسید و چیزایی گفت.

سرویسش خیلی ناز بود!

مامان فربد، فربد هم بوسید و سرجاش برگشت.

بعد از رفتن مامان، ترمه نگاه شو از قرآن گرفت و دوخت به چشمای مملو از عشق فربد.

هر دوشون داشتن از فرط عشق منحل میشدن.

ترمه با صدایی سرشار از نشاط گفت:

-با اجازه ی پدر و مادرم که تو جمع مون نیست و بزرگترا، بله!

صدای دست و جیغ سالن و ترکوند... بالاخره این دو گنجشک عاشق به هم رسیدن... الهی...

قندا رو روی میزی که همون کنار بود گذاشتم...

بارورم نمیشد..... ینی ترمه مزدوج شد.... ترمه دوست من... خواهر من... آجی من.... شد زن فربد... نکنه فراموشم کنه...

ایشالله که خوشبخت شه... الهی قربون جفت شون برم... کی باشه من خاله شم... ووی خدا... ینی میشه؟؟؟

قبل از بقیه به هردوشون تبریک گفتم و ترمه رو محکم محکم بوسیدم و رو به فربد گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-فربد دیگه شدی شوهر این آجی ما... مبادا یه تار مو از سرش کم شه که خودم دست به کار میشم... نگاه نکنین شوهر دارم دست و بالم بسته ست... در ضمـــــــن به ترمه زور نمیگین و بس...

فربد در حالی که میخدید گفت:

-آخه من چطور به این پری دریایی زور بگم و اذیتش کنم؟

اوه اوه... نه مث اینکه اوضاع خوبه... چه زودم واسه هم پری دریایی شدن...

ترمه لپ فربد و بوسید:

-جوجوی منی تو!!!

-خب دیگه... من برم پیش شووور خودم تا شما دو تا فیلم هندی درست نکردین.

همون موقع چند نفر از دوستای فربد اومدن و حواسشو پرت کردن.

ترمه دست مو گرفت و گفت:

-کجا کجا؟ اولا میشه بپرسم چرا اینقدر دیر کردین؟؟؟ یکم دیگه دیر میومدی یه کاری دست خودم میدادم!

-هیچی بابا... اتابک میخواست ازم عکس بگیره!

ترمه دهنش از تعجب باز موند:

-از تو!!!! عکس!!!

خندیدم:

-نه پس از بابا فرهاد!!!

-تو هم اجازه دادی و بدت نیومد!!!... اصلا هم لوس بازی نبوده!!!

-اِ !؟ بیخیال توئم... میگما، ترمه تو هم مزدوج شدیا.... یه وقت منو یادت نره ها.... به خدا اگه...

-چرت نگو... چطور فراموشت کنم کله خر. چه زود بحثم عوض میکنه!

بغلش کردم.

با اومدن فربد ازشون جداشدم و رفتم جلو آینه و موهامو صاف و صوف کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خیلی زود کادو ها رو دادن.

بچه ها ترمه و فربدو بلند کردن برقصن... داشتن واسه هم عشق میکردن...

ترمه به آرامش رسیده بود و میدونست فربد مال خودشه.

اما من چی؟

من چرا آرامش ندارم... چرا اطمینان ندارم اتابک مال خودمه؟

خب چون مال تو نیست... اون یه روز از تو جدا میشه و میره. بـــــــله!

اما....

محو رقص دو نفره شون بودم.... بعد از رقص اول که دونفری بود... بقیه هم به خودشون اجازه دادن برن وسط... یه جوری با حسرت نگاشون میکردم که دیگه اِندِش بود.

عطر تلخش و دستای داغ رو کمرم نشون از اتابک بود که من حس کردم...

بعدم صدای مثل همیشه دلنشین و مهربونشو شنیدم:

-اگه بهم افتخار رقص بدی؛ امشب جزء خوشبخت ترین مردای این مهمونی میشم!

چه قدر این بشر خوب بلده جرف بزنه. یه جور خوبی شدم.

چه قدر خوب بود که تا چیزی بخوای اون چیز براورده شه... با شوق برگشتم سمتش:

-چرا که نه!!!

اتابکم خوشحال شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

با هم رفتیم وسط... نگاه مون تو هم قفل بود... دستای من دور گردنش حلقه بود. پیشونی شو به پیشونیم چسبوند... صورتمون تو فاصله کمی قرار داشت.

نفساشو قشـــــــنگ حس میکردم... چه حس جالب و دیوونه کننده ای!!!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

همون موقع برقا رو خاموش کردن و رقص نور لایتی رو روشن کردن.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-چشمات...

-چشام چی؟

-مشکی ان شده... برق میزنن..

لبخندی زدم.

-اگه بهت بگم امشب از همه سرتر شدی باور میکنی؟؟؟

اصن قلبم چپه شد... اووووف...

آخه چرا این حرفا رو میزنه؟ میخواد دیوونه م کنه؟؟؟

-نمیدونم والا... تو یه جور حرف میزنی من منقلب میشم!

محکم بغلم کرد... داشتم له میشدم که گوشمو بوسید....

اینکارو که کرد موهای تنم سیخ شد و قلبم قیری ویری رفت. داغ شده بودم و داشتم میجوشیدم...

****

تو راه عروس کشون بودیم... همه بوق میزدن اما ما موزیک بی کلام گذاشته بودیم و منم راضی بودم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به خونه ی فربد که رسیدیم بدرقه شون کردیم و برگشتیم خونه...

حتی یه دیقه فکر آزاد نداشتم....

***

موهامو با حوله بالا سرم جمع کردم. آخیش من چه قدر جمعه ها رو دوس دارم... واقعا کی از جمعه بدش میاد؟

گوشیم لرزید... ترمه اس داد: آوا بدبخت شـــــــدم....

یه ثانیه بعد گوشیم زنگید... بازم ترمه بود...

یه نگاه به اتابک که تو آشپزخونه بود انداختم... داشت صبحانه درست میکرد... منم رو کاناپه ول بودم...

جواب دادم:

-سلام علیکم... ترمه خوشگله... خوفی؟؟؟

ترمه که سعی میکرد آروم حرف بزنه گفت:

-کله پاچه!!!

-چی؟؟؟ خوبی ترمه... کجایین؟؟ ما نیم ساعت دیگه می....

میخواستم بگم نیم ساعت دیگه میایم خونه تون، اما پرید وسط حرفم حرفم و گفت:

-آوا... نیاین... ببین ما صبح زود اومدیم بیرون کسی نیاد خونه... خودمون اومدیم بیرون صبحانه بخوریم... خب؟

همین طور که میخندیدم گفتم:

-جدا؟؟؟ ینی انقدر خونه رو بهم ریختین که روتون نمیشه کسی بیاد؟!!

-مـــــرض... یه دیقه گوش کن ببین من چی میگم...

-خب بفرمایین؟؟؟

-ببین فربد منو برداشته آورده طباخی کله پاچه بخورم!... من چه جوری بهش بگم از کله پاچه متنفرم؟؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زیر لبی با یه حسرت که بدجور خودنمایی میکرد زمزمه کردم:

-کله پاچه!!!

-واااای آوا زود باش یه چیزی بگو... یه راهی یه چاهی... فربد رفت سفارش بده... اینجا اینقدر بوی گوسفند و کله پاچه میده... دارم بالا میارم... هی بهش گفتم نیایم نیایم...

هنوز منگ میزدم:

-ترمه کله پاچه که خـــــیلـــــــی خوش مزه ست!!!

-ایـــــــــــــــــــــی.... حالم بد شد... این که گوسفند بخوری خوش مزه ست؟؟!!!... اییییی الان عق میزنم... واااای... آوا بگو دیگه...

-بخور ترمه... خیلی خوش مزه ست... زبونش... وای نگو.... عاشقشم.... چشماش... اونو که دیگه نگو... باور کن یه بار بخوری خوراکت میشه... من عـــــــاشق کله پاچه م...

-تروخدا بس کن آوا.. به قرآن من نمیتونم.... دارم بالا میارم... وای فربد اومد.... وووووی... خدافظ...

با حسرت گفتم:

-خوش بگذره...

چشمام رو بستم... کاناپه یکم رفت پایین... عطر تلخ اتابک تو بینیم پیچید:

-چای.

چشم بسته لیوان جلو روم رو گرفتم... داشتم به کله پاچه فکر میکردم و پیش خودم تصورش میکردم... من عاشق کله پاچه ام... ینی کشته مرده شم... همیشه بودم... واااای خدا دلم خواست...

یادم اومد بچگیام رو... زمانی که پاپایی صبح های جمعه میرفت از طباخی برای من و خودش کله پاچه میگرفت... مامانی و آرمین اما دوس نداشتن... برای اونا حلیم یا آش رشته میگرفت... یادم اومد مامانی رو... زمانی که جلوش، چشمای خوش مزه رو میخوردم و اون هی "آه و اوه" میکرد. چه قدر دلم اون زمانا رو میخواد... خیلی وقته کله نخوردم... شاید دو سه سال... میخوام.

-سرد شد...

از فکر اومدم بیرون... سرمو پایین انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم... لیوان قهوه شو سر کشید و رو میز گذاشت... به پشتی کاناپه تکیه داد و برگشت سمت من.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دوست داری بریم بیرون؟

تو دلم گفتم حتما فهمیدی و میخوای برام کله بخری!

-کجا؟

-هرجا تو بخوای؟؟؟

یه لحظه با این فکر که داره بهم ترحم میکنه از خودم به خاطر فید بکم بدم اومد... شاید نباید اینجوری جلوش فکر میکردم... اه...

-نه نمیخوام... درس دارم...

یه ابروش رفت بالا:

-خوبه این درس هست...

یه قلپ چای نوشیدم:

-والا!

***

هی با جزوه ها بالا و پایین میرفتم که آیفون زنگ خورد...

بلند شدم و در حالی که با مداد سرمو میخاروندم جواب دادم:

-کیه؟

-راننده ام خانوم... میتونم بیام بالا؟

-سل آم... واسه چی؟؟؟

-یه بسته ست باید تحویل بدم.

درو باز کردم و پریدم یه شال سرم کردم.

راننده اومد بالا و بسته رو داد و رفت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ابعادش گنده بود...باز رادارام فعال شده بودن.

ایش... میترسیدم باز کنم اتابک ناراحت شه... یا مثلا بگه چه دختر فضولی... اصن شاید به من ربط نداشته باشه.

والا!

پس بسته رو بردم به اتاقش و گذاشتم رو میزش.

میخواستم بیام بیرون که باز نگام رو دیوار سرتاسر عکس موند...

از همون بالا تا پایین پر بود از ام دی افای کوچیک و بزرگ که روش عکس زده بود. آدم حوصله ش سر نمیرفت.

اومدم بیرون رفتم سر وقت تلفن و غذا سفارش دادم.

با صدای باز و بسته شدن در از جا برخاستم... نگاهی به خودم تو اینه انداختم و موهامو ریختم یه ور و اومدم بیرون.

-سلام.

با رویی باز نگاهی از از سر تا پام انداخت و گفت:

-سلـــــام... بسته کو؟

به اتاقش اشاره کردم:

-تو اتاقت... رو میز.

ابرویی بالا انداخت و شیطون گفت:

-دیدیشون؟؟؟ اصن بازش کردی؟

رفت تو اتاقش... منم پشت سرش رفتم... بسته رو باز کرد و دو تا ام دی اف رو که عکس من بود و جلوم گرفت.

-حالا خوب ببین... چطوره؟

تعجب کردم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-Wow.... این که منم!!

-آره دیگه!

عکسی که شب عروسی ترمه ازم گرفته بود و چاپ کرده بود...

گاااش... بیا جمع کن منوا... الهی!...

-این کارا برای چیه؟

-دلیل نمیخوادا... همینجوری!

-واااای میسی!!!

پریدم و یه ماچ مهمونش کردم.

اتابک قاب ها رو با یه حساب سرانگشتی خیلی ماهرانه رو دیوار نصب کرد... درست رو به روی تختش...

ینی خدا! چی خلق کردی!!!! قربونت برم من.

آیفون زنگ خورد.

اتابک:

-کسی میخواست بیاد؟

-نه... ناهار آوردن.

-آهان... خب پس من برم باز کنم.

با رفتنش من موندم و اتاقش...

نگاهی اجمالی به اتاق انداختم.... شونه ای بالا انداختم و اومدم بیرون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدایا چی در انتظار منه؟

ناهارو تو سکوت و با نگاهی دوخته به هم خوردیم.

بعد از ناهار رفت شرکت و من تنها شدم.

***

تو کافه ی دانشکده نشسته بودیم.

-خـــــــــــــب؟

-به جمالت... همین دیه... عکس و در ابعاد بزرگ زده بود رو ام دی اف.

-چه عخشولانه.... شما دو تا یه چیزی میشین...خـــــــــــب؟

-ترمه جان... قربونت برم... همین دیه.

-دیگه چی؟؟؟ مثلا نگاش رو تو چجوریه؟؟؟

-نگاه؟؟؟ نمیدونم.

-خب مثلا اینجوری نیست که دائم دنبالت باشه؟.... هی به طور نامحسوس حواسش پیش تو باشه؟؟؟

-حواس؟؟؟ نامحسوس؟؟؟

-اه..... خنگ!

-خو چه سوالا میپرسی... مگه من نگاش میکنم که ببینم اون نگام میکنه یا نه. (عایا راست میگفتم؟)

-آوا نیام بزنمت.... گاهی خفن شنگ میزنی... خو بزمجه جان، یکم دقت کن... باور کن من شب عروسی مون دیدمتون چجوری به هم زل زده بودین... داشتین همو درسته قورت میدادین... تو که دیگه بدتر... تو اون تاریکی معلوم بود چه قدر سرخ و سفید میشی!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ترمه بس کن... هیچی بین ما نیست... نه من اونو دوست دارم نه اون منو...

-تو از کجا میدونی؟

-چون هیچ وقت نگفته... اون ایقدر دوست دختر داشته و داره که وقتی برا من نداره... از اون گذشته، به دوست دختراش فکر نکنه شمیم هست... به شمیم فکر میکنه...

-اولا اینجور که من تا حالا شناختمش میتونم شرط ببندم فعلا دختری تو دست و بالش نی... در مورد شمیم... چی بگم... اصن توی نکبت با این غرور خاک برسریت مگه میذاری اتابک حرف بزنه؟

-کو غرور؟؟؟ تو الان غرور میبینی تو من؟؟؟

ترمه با تردید چپ چپ نگام کرد و سر تکون داد:

-یه چی این وسط جور نیست... نه تو حرف دل تو میزنی نه میذاری اون شوهر مظلومت حرف بزنه. ولی...

-آره واقعا!!! اتابک مظلومه!

****

با نزدیک شدن به کریسمس بابا فرهاد شیرین جون رو برد لندن. من به اتابک گفتم اگه دوست داره بره اما قبول نکرد.

خو نخواست به من چه اصن! والا.

سخت مشغول درس خوندن بودم که حضور اتابک و تو اتاق حس نکردم.

تا اینکه تک سرفه زد. سر بالا آوردم و با دیدنش لبخندی پنهانکی زدم:

-کاری داشتی؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به چهار چوب در تکیه داده و سرخم کرده و مهربون نگام میکرد:

-خسته نشدی اینقدر خوندی؟

-نه... واسه چی باید خسته بشم؟

-ولش کن... بیا یکم تو هال به خودت استراحت بده.

-ممنون همین جا خوبه.

-اصن حاضر شو بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

خودکارو گذاشتم رو لبم و فکر کردم:

-بیرون!؟ باعشه بریم.

-پس بجنب حاضر شو.

فِرض، شلوار جین مشکی لوله تفنگی، پالتو مشکی تا رو زانو پوشیده، شال مشکی پولکی سرم کرده و کیف دستی مشکی مو برداشتم و یه رژ قرمزم زدم و کوکوچنل و رو خودم خالی کردم.

با هم رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم.

-خو حالا کجا میریم؟

-نمیدونم والا... میخوای بریم شام بخوریم؟

-اوهوم... اتفاقا خیلی گشنمه.

-راستی ما قرار بود انگلیسی با هم حرف بزنیم.

-برو بابا حال ندارم.

-Just speak English (فقط انگلیسی حرف بزن)

-اووووپس!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جلو رستوران همیـــــــــــــــشگی نگه داشت و رفتیم تو. رفتیم طبقه ی بالا که خلوت تر بود و سر جای همیشگی نشستیم.

جالب بود همیشه اونجا خالی بود... عجیب تر از اون رفتار و توجه ویژه ی گارسونا به ما بود.

به منو نگاه میکردم... اتابکم به من نگاه میکرد....

-Okay, what's your choice? (خب، انتخابت چیه؟)

حواسم جمع شد... کمی فکر کردم و گفتم:

-Oh. Kebab. I'd like roast ground.(اووم، من کباب میخوام، کباب کوبیده)

لبخندی زد... گارسون اومد و سفارش دادیم و رفت.

همین طور که به فضای رستوران نگاه کلی میانداختم گفتم:

-میگم ای کاش اینقدر اینجا موزیک نمیزاشتن. ما که هر وقت اومدیم اینجا موزیک، بی کلام بود!

-Speak English please.

-اِ اتابک!!!

از رو نرفت:

-Yeah, you're right. It must change.(آره درست میگی. باید عوض شه)

شام میخوردیم که گوشیش زنگ خورد. ببخشیدی گفت و ازم دور شد.

عجیب کنجکاو شده بودم بفهمم کیه... اتابک خیلی جدی و رسمی حرف میزد... مثل مواقعی که داره با یه بزرگتر حرف میزنه.

بعد از تلفن در حالی که تو فکر بود اومد نشست . با ذوق و به انگلیسی گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-Who was it on the phone? (کی بود؟)

برعکس قبلنا که وقتی انگلیسی حرف میزدم ذوق میکرد و متقابلا انگلیسی جواب میداد، نگاهی پر تردید بهم انداخت:

-چیز خاصی نیست. زود تر بخور بریم.

-Speak English.

از اینکه حرفای خودشو تحویلش میدادم لبخند کم رنگی زد اما بازم به دلم ننشست.

چرا؟؟؟

اصن اون تماس کوفتی اتابک و سنگ کرد... چنان تو فکر رفته بود که حتی نمیفهمید دارم بهش میگم آروم تر برون !؟!؟

به خونه رسیدیم، اولین کاری که کرد رفت حموم دوش گرفت.

کلا تو خماریش موندم.

حالا نمیشد به منم بگه؟!!؟

***

به خودم میرسیدم که اتابک در زد و اومد تو.

-حاضری؟

سرحال و قبراق جواب دادم:

-بـــــــــله!

رو تخت نشست، باز رفت تو فکر و دست برد لاموهاش و به یه نقطه نامعلوم خیره شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چیزی شده؟

سر بالا آورد و از تو آینه نگام کرد:

-نه. چطور مگه؟!

اومدم کنارش نشستم:

-آخه تو فکری؟ از بس فکر کردی، قیافت شبیه علامت سوال شده!

با این حرفم خنده رو لباش نقش بست.

همون موقع آیفون زنگ خورد و حرفم خورده شد.

اتابک از جا برخاست و در و باز کرد.

یکم بعد ترمه و فربد اومدن بالا.

امشب دعوتشون کرده بودیم.

بعد از سلام و این حرفا با شوخی و خنده نشستیم.

قربونشون برم، خدا واسه هم ساخته بودشون.

فربد داشت از داروخونش و مشکلاتش حرف میزد:

-آره، ینی ما برا خرید کپسول باید زنگ بزنیم از مشهد برامون بفرستن.

به اینجا که رسید اتابک به من نگاهی کرد و گفت:

-اتفاقا ما داریم فردا میریم مشهد.

با این حرف صحبتم رو با ترمه قطع کرده و برگشتم نگاهی سوالی بهش انداختم.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک اما عادی ادامه داد:

-خیلی وقته آوا خانواده شو ندیده، دلتنگه. منم قول دادم نزارم دلش تنگ شه.

چشمام هر لحظه داشت گشادتر و سوالی تر میشد اما نمیخواستم جلو ترمه و فربد سوتی بدم که نمیدونستم.

هرچند از حرفش خوشم اومد و خوشحال شدم اما نمیدونم چرا شک داشتم واقعا واسه دلتنگی منه!

اصن من کی گفتم دلم تنگه که این فهمیده؟!؟!؟!

اتابک سری تکون داد و لبخندی زد.

ینی دیگه انقدر تابلو بازی در نیار.

ترمه گفت:

-خو پس سوغاتی یاد تون نره. من که خیلی دلم هوس حرم امام رضا رو کرده.

ترمه از یه طرف چنان با ناز گفت که فربد مهربون و ملوس تر ازش بلند شد کنارش نشست دست انداخت دور گردنش و گفت:

-پری دریایی من دیگه چی هوس داره براش سه سوته ردیف کنم.

اوه اوه. یکی بیاد این دوتارو جمع کنه.

من و اتابک نگاهی به هم کردیم.

هیی روزگار... ینی میشه یه روز من و اتابک...

نه نه نه... نمیشه هیچی وقت نمیشه... ما هنوز قول مون سرجاشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با این فکر نفس سوزناکی کشیدم که دور از چشم اتابک نبود.

ترمه دماغ فربد و کشید و گفت:

-وای جوجو نکن... میترسم آجیم منکراتی شه.

به شوخی دستامو بالا بردم و رو به فربد گفتم:

-نه بابا، به من چه!

اون شب با همه چیزش تموم شد...

منتهی تو تمام لحظات دلم میخواست راحتی و حس مالکیتم به اتابک یه روز به واقعیت تبدیل شه.

پشت پنجره ایستاده و رفتنشون رو تماشا میکردم...

هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز حسرت این جور حس ها رو داشته باشم.

اتابک در حالی که کروات شو شل میکرد اومد پشت سرم و آروم گفت:

-به چی فکر میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم:

-هیچی. (با یاد آوری چیزی گفتم:) راستی مشهد چه خبره؟

-(ابرویی بالا انداخت)خبر سلامتی. دوست نداری بری؟

-چرا چرا. فقط... واسه چی یهویی... چرا زود تر نگفتی؟

-میخواستم بگم... اما... نشد.

یه ابروم رفت بالا... حس میکردم حرفاش یه بویی میدن. اما چه بویی رو نمیفهمیدم.

-تو که میگفتی شیرین و فرهاد از لندن اومدن و دوشنبه شب که فردا باشه اونجا دعوتیم. چی شد همه چیزو به هم زدی و میخوای منو ببری مشهد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خیلی داری سوال میپرسیا؟

-خو مگه دروغ میگم... جواب بده... مشهد خبریه؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه کسی حالش بده!؟

-اولا به قول ایرانیا، یه زبونم لالی چیزی بگو. دوما، ...

-چی؟ چی؟ چی؟ بگو. تو در معرض اتهامی. دوما چی؟

رو پاهام وایساده بودم و انگشتمو سمتش گرفته و داشتم با شک و تردید حرف میزدم.

اتابک زود برگشت و پشت شو به من کرد و راه اتاق شو پیش گرفت... با خنده گفت:

-به نظرم باید یه کتاب چگونگی رفتار با شوهر برات بخرم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-من زن تو نیستم.

با چشمای گشاد شده یه لحظه برگشت و گفت:

-اگه میتونی ثابت کن... تو خانوم منی، مال منی. اینو هیچ وقت فراموش نکن.

و دوباره حرکت کرد سمت اتاقش. این غیرت فمینیسمیم گل کرده بود... داشت چی میگفت؟!... سمتش خیز برداشتم و داد زدم:

-چطور این حرف و میزنی؟؟؟

***

به طرف در خروجی در حرکت بودیم...

-میگم آوا؟

-هووم؟

-میخوای اول از همه بریم یه چی بخوریم گلومون تازه شه بعد بریم خونه تون؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تعجب نگاش کردم... چرا همچین پیشنهادی داد؟...

نه خب... بچه راست میگه... از اول همینجوری بوده... اصن چرا من به همه چیز شک میکنم؟

-آره بریم.

تو کافی شاپ فرودگاه نشسته بودیم... روبه روی هم.

اتابک آروم و قرار نداشت و منم زیر ذره بین گذاشته بودمش. این چش بود؟...

همینطور که با آبمیوه اش ور میرفت سر حرف و باز کرد و گفت:

-میگم آوا؟

-هوم؟

نگاشو از لیوان گرفت و دوخت به چشام:

-اگه... اگه یه روز... مثلا ..... نظرت در مورد پدر بزرگ مادر بزرگت چیه؟ اگه یه روز ببینیشون...

با این حرف، حالم بیشتر از قبل گرفته شد و قلبم درد رفت....

همه ی این مصیبتایی که تا حالا داشتم به خاطر اون رسم مسخره شونه رسمی که مال قرن بوقه... رسمی که زورش به من رسید... منی که همیشه یه پرنده ی آزاد بودم الان...

دستای اتابک و دیدم که داشت جلوی صورتم تکون میداد و نگران نگام میکرد و میگفت:

-کجایی؟ ... حالت خوبه؟ شنیدی چی گفتم؟

همه ی افکار چند دیقه پیش فشار بدی رو بهم وارد کرد... طوری که نفهمیدم چجوری از سر میز بلند شدم...

اتابک با بهت فقط نگام کرد. نگرانی رو تو چشماش میدیدم.

خم شدم جلوشو دستامو به میز تکیه دادم... یه تای ابرومو دادم بالا... چه ترسناک شده بودم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بس کن اتا... خیلی ازشون خوشم میاد که با از اینکه یه روز ببینمشون حرف میزنی؟؟؟!!! ... پاشو زود تر بریم خونه دیگه هم ازشون چیزی نپرس و نگو چون میخوام بالا بیارم... درکم میکنی؟ بالا بیارم!!!!

اتابک کلافه دستی به موهاش کشید و سر تکون داد. جلو تر از اون راه افتادم به سمت درب خروجی فرودگاه...

تو ماشین نشسته بودیم که گوشیش زنگ خورد به من نگاهی کرد و جواب داد:

-سلام.

-...

-ممنون... بله داریم میایم.

-...

-(دوباره به من نگاه کرد و آروم تر گفت:) نه... نشد که بشه.

-...

-خیله خب. میبینمتون.

هی میخواستم حساس نباشم اما مگه میشد؟؟؟

به خونه که رسیدیم پیاده شدیم. اتابک دستمو گرفت. داغ بود... خیلی داغ. از این مدلایی که میسوزونت. استرس داشت؟؟؟ نگران بود؟؟؟ چطوری بفهمم؟؟

بی هوا گفت:

-آوا؟

برگشتم و به صورت کلافش زل زدم:

-هووم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تردید گفت:

-میخوای الان شبـــــه... بیا بریم هتل صبح بیایم. این جوری...

-وا؟!؟! مگه خل شدیم؟ وقتی اینجا رو داریم بریم هتل که چی بشه؟

-گاهی وقتا لازمه. خب صبح بیایم بهتره.

خدایا دارم مشکوک میشما نگو چرا... خو ببین چی کار میکنه!!!

-اتابک چت شده؟؟؟... چرا اینطوری میکنی؟؟؟ نخیر... بیا بریم... دلم واسه پاپایی تنگیده. بدو.

در باز شد و رفتیم داخل حیاط...

بر خلاف همیشه که مامانی و پاپایی میومدن استقبالمون اینبار نیومدن...

اما چرا این جوریه؟

پله ها رو گذروندیم... یه بوی غریبه و ناشناس به مشامم میخورد...

اتابک کاملا منو زیر نظر داشت.... انگار منتظر یه عکس العمل بود.

در خونه باز بود... نگاهی مشکوک به دور و ور انداختم و رفتم داخل..

نمیخواستم این حال و احوال دگرگونم رو کسی بدونه پس سرحال و فان قبل از هر کاری "سلام" کردم و پریدم تو هال...

با دیدن صحنه ی روبه روم یه لحظه کپ کردم. فکم چسبید به سقف. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم...

چشمام سیاه شد و سرم چرخید و چرخید وچرخید... اما نیوفتادم. چون اتابک پشت سرم بود و محکم گرفتتم.

اینا اینجا چی کار میکنن؟؟؟ آمریکا کجا ایران کجا؟ حس میکردم دارم خواب میبینم... اونا به اینجا چه ربطی دارن... به ما چه ارتباطی دارن... چی داره میشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیتونستم هضم کنم... عوامل این بدبختی رو نمیتونستم تحمل کنم.... عامل مصیبت بودن... حداقل واسه من که به خاطرشون مجبـــــــــور به ازدواج شدم... به خاطر یه رسم عهد بوقی... یه رسم عقّی...

پدر بزرگ و مادر بزرگ. منتهی پدر بزرگ اون ابهتی که مامانی همیشه ازش میگفت رو نداشت... بلکه رو تخت دراز بود... انگار حالش خوب نبود و مریض احوال بود. چرا؟؟؟

اما به جاش مادر بزرگ... انگار خود من بود فقط در نسخه ی جوونش خیلی پر جذبه رو مبلای سلطنتی گنده نشسته بود و پا رو پا انداخته بود. یه لحظه حرصم گرفت... من چه قدر جوشیم و اون چه قدر خونســــــــــرد.

ولی.... خدای من ما چه قدر شبیه بودیما... یه ذره زیادی بود این شباهت ظاهری...

همه چیز مادر بزرگ مثل من بود.

پاپایی از جا بلند شد و اومد سمتم:

-سلام ملوسکم... خوبی عزیزم؟

نه نه نه... من نمیتونم تحمل کنم... چرا هیچ کس بهم نگفت. اصن اینا چرا اینجان؟ کی بهشون گفت بیان؟

اشک و بغض و فشار روحی داشت منو جر میداد. بغض داشت خفم میکرد... یه حس بدی داشتم وقتی دیدم اینجوری همه شون باهمن... انگاری همه شون میدونستن جز من... به گمونم حتی اتابکم میدونست... پس چرا بهم نگفت؟؟؟

نگاهم به مادر بزرگ مثل یه شیر زخم خورده بود.

مادر بزرگ وقتی دید اوضاع اصلا مناسب نیست از جا برخاست و اومد سمتم.

بدنم داشت میلرزید من داشتم از زور هق میمردم... میخواستم داد بزنم و گریه کنم و خالی شم.

باز دیوونه شده بودم.

جلوم ایستاد و دست شو جلوم گرفت:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا؟ درست میگم؟ خوشبختم.

ایـــــــــــــــش.... لحن خونسردش آتیشم میزد... به خاطر این خانوم اینقدر سر ازدواجم و اون خواستگاری های مســـــــخره حرص خوردم...

دلم میخواست سر به تنش نباشه. این خانوم همون کسیه که مامان گلی منو طرد کرد و تنهاش گذاشت و رفت آمریکا چون مامانی با اونی که براش تعیین کرده بودن ازدواج نکرده بود. این خانوم همونیه که من به خاطرش شناسنامه ی نازنین مو کثیف کردم.

اینقدر حالم بد بود که از پشت اتابک و پس زدم و با سرعت اومدم بیرون...

به اشکام فرمان خروج دادم و بغضم شکست... بد شکست...اتابکم میدونست... اما بهم نگفت... در حیاط و باز کردم و زدم بیرون ...شونه هام بالا پایین میپریدن... سرعتمو زیاد میکردم و مثل آهویی که میخواست از همه ی اینا فرار کنه میدوییدم... همیشه ی خدا هم که چالاک بودم.

اما اتابک چرا بهم نگفت؟

به اندازه ای از خونه دور شده بودم که کسی نبینم.

مثل چی گریه میکردم غصه میخوردم... حس میکردم دارم هدر میرم و بس.

تو پیاده رو حیرون راه میرفتم و مثل بدبخت بیچاره ها زار میزدم...

تا جایی که صدای جیغ لاستیکای ماشینی توجهم رو جلب کرد.

نگام چرخید سمت ماشین.

ماشین مشکی رنگ مدل بالایی بود که دو سه تا از این سیخو ها سوارش بودن.

راننده پنجره رو پایین داد و رو به دوستاش گفت:

-Wow بچه ها... اوجا رو ببینین. یه پیشی گربه ست که مامانشو گم کرده..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرض و پیشی.... پیشی خودتی دیوث بی شووووور... خاک بر سر... شیطونه میگه برم یه کف گرگی بزنم تو دهن پسره.

-بفرما در خدمت باشیم.

ها؟؟؟؟ این چی داشت میگفت و من خفه بودم؟؟؟...

با حرص رو پاهام بلند شدم و انگشتمو سمتش گرفتم:

-دهنت هنوز بو شیر میده پسره ی ویقوا ایش. برو گمشو مزاحم نشوا!

و به راهم ادامه دادم... ماشین هم پابه پام اومد و پسره دادمه داد:

-حالا کی اینجوری عصبانیت کرده خانوم کوچولو؟؟؟ سوار شو خونه خالی داریما!!!

هیـــــــــــــع... این دیگه کیه؟ چی داره این بشر زر میزنه؟ خدایا ما با کی شدیم ۷۵ میلیون؟؟؟

با این حرف برگشتم و فریاد کشیدم:

-بهت میگم...

که یه دفه کـــــت اتابک اومد رو دستم و با دستش هلم داد عقب... بعد هم خودش از جلوم رد شد و جلو ماشین پسره وایساد و گفت:

-این خانوم صاحب داره و شبم جاش کنار منه. اگه غیر این فکر میکنی بیا پایین تا حالیت کنم عوضی! تو مگه خودت خواهر مادر نداری مزاحم زن مـــــــــــــن میشی؟

با صدایی که حالا خیلی ترسیده بود صداش زدم:

-اتابک!!!

پسره انگار بازیش گرفته بود به خودش جرئت داد پیاده شه... دوستاشم به تبعیت ازش پیاده شدن... اتابک برگشت سمتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-برو عقب... برو..

پسره اومد یه مشتی به اتابک بزنه اتابکم دستشو تو هوا گرفت و چرخوند بعد با دست دیگش یه مشت حواله ی پسره کرد که دادش بالا رفت... دوستاش که داشت گریه شون میگرفت اومدن مثلا کمکش کنن... اتابک پسره رو ول کرد و رفت سراغ دوستاش...

داشتم از ترس خودمو خیس میکردم... خدایا نکنه براش اتفاقی بیوفته... داد زدم:

-اتابک...

انگار اشتباه کردم چون برای چند لحظه کلا اونا رو ول کرد و برگشت نگام کرد... شاید ترسید برام اتفاقی افتاده...

واااای نه... اون دوستای پست فطرتش از فرصت استفاده کردن و یه مشت بهش زدن...

دادم رفت هوا:

-برین گمشین...

بدو رفتم سمت یکی شون و از پشت پریدم روش و ساعد مو گذاشتم جلو گلوش... حالا اتابک و ول کردن...از فرصت اسفاده کردم و با دست آزاد میزدم به سر و صورتش...

همون موقع چند تا آقا اومدن و سعی کردن ما رو از هم جدا کنن... لحظه ی آخر اتابک مشتی به صورت اون پسری که گرفته بودتم زد...

پسرا سوار ماشین شدن و الفرار... اتابک برگشت سمتم... فک پایین شو ماساژ میداد... چشماش عصبانی بود... دیگه اون برق همیشگی رو نداشت....

قیافش وحشتناک شده بود...

در حالی که سعی میکرد آروم باشه و صداش کنترل شده، گفت:

-دو دیقه هم نمیتونم تنهات بزارم! اینا باید دنبالت بیوفتن؟ فرار میکنی؟

منم متقابلا داد زدم و اشک ریختم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چرا بهم نگفتی؟؟؟؟؟؟؟؟ توکه میـــدونستی من تحمل دیدنشون رو ندارم... تو که میدونستی من ازشون نفرت دارم... حالم بد میشه. میخواستی منو بشکنی؟؟؟

اتابک دستی به صورتش کشید... میخواست خشمش فروکش کنه... هیچ وقت دوست نداشت سر کسی داد بزنه و من این اخلاق شو میپسندم.

با لحنی که نشون از حال خرابش بود گفت:

-آره... من بهت نگفتم چون نمیتونستم و صد البته نمیخواستم ناراحتت کنم... اما... فقط اون نیست..

اومد جلو و دو تا بازومو گرفت و زل زد به چشمام:

-آوا تو غیرقابل پیش بینی هستی... حداقل واسه... لعنتی حتی تحمل شنیدن اسم شونم نداشتی چه برسه به این که من بخوام بهت بگم اومدن اینجا... اینجوری نمیومدی مشهد... نمیومدی خونه شون...

جبهه گرفتم و نالان گفتم:

-ولی باید میگفتی... یا اصلا نمیگفتی و منم اینجا نمیاوردی... من اصن نمیخوام عاملین بدبخت شدنمو ببینم. نمـــــــــیخوام! میفهمی؟

-اینقدر این قضیه مهمه واست؟؟؟ اونا جزو خانواده ی توئن... دوستِ دارن. بفهم.

-میخوام صد سال سیاه دوسم نداشته باشن... من تا حالا بویی از این دوست داشتن نبرده بودم، چرااا؟؟؟؟ چون خانوم و آقا آمریکا تشریف داشتن و حتی نمیگفتن مامانی من مرده ست، زنده ست، خوشبخته؟ یا اصن از خودشون نپرسیدن نوه هاشون چی کار میکنن. آخه چرا؟؟؟ با این وجود هم مامانی، هم پاپایی اومدن بگن با همه ی این حرفا، ما هیچ خصومتی با شما نداریم و به حرفا و عقاید عهد بوقی تون احترام میذاریم. پس اومدن منِ خوشبختو، منی که همیشه دستم باز بود و اختیار خودمو داشتم به تو دادن... من با تـــــو ازدواج کردم به خاطر اونا. من شناسنامم کثیف شد به خاطر اونا... من...

اتابک نفس عمیق و صداداری و پر معنی کشید... حرفم و قطع کردم. مثل این آدمای شکست خورده بازومو ول کرد و با حسرت و دلخوری به چشمام نگاه کرد و با صدایی خسته گفت:

-فکر نمیکردم اینقدر بد باشم که... که حتی یه ذره هم تو دلت جا نشم... تو قلبتم نه ها، انتظار جا شدن تو قلبتو ندارم اما فکر میکردم حداقل مثل قبل ازم بدت نمیاد و اجازه دارم تو دلت باشم...من تغییر کردم... شاید تو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نبینی... اما من اون اتابک قبل ازدواج نیستم... قبلا بهت گفته بودم نگران شناسنامه ات نباش برات درستش میکنم، نگفتم؟؟ بهت قول دادم پس انجامش میدم. الانم دیگه هیچ اصراری نمیکنم بمونیم. اگه بخوای الان میریم فرودگاه شاید بلیط باشه... برمیگردیم تهران به همین سادگی... اگه میدونـــــستم اینجوری میشه اصلا نمیاوردمت... یه نور امیدی تو دلم بود... اما الان دیگه نابود شده...نیست... تموووووم...

ولم کرد و پشت به من حرکت کرد... یا قمر بنی هاشم... حرفاش حرف بودا.... رعشه به تنم انداخت... به وضوح داشتم میلرزیدم... لبمو گزیدم... برای من... آوا رادمنش خیـــــلی زود بود اما از حرفام به شدت پشیمون بودم...

منگ رو پیاده رو ول شدم.... همون جا نشستم.... شروع کردم به سرزنش خودم....

واااااااااای من چی کار کردم؟؟؟ چی گفتـــــــــم؟ چرا اینجوری گفتم؟؟؟؟

وای خدایا غلط کردم... از دهنم در رفت. حتما با خودش فکر کرده اصن برا من مهم نیست... ینی هست؟ خو معلومه که هست... اتابک برا من مهمه. چرا یه جور گفتم ناراحتش کنم... اه لعنت به این غرور... لعنت به من که دهنم باز شد و چرت و پرت گفتم. شاید پدربزرگ مادر بزرگ تا حالا فقط برام مایه نفرت بودن ولی... ولی به خاطر اوناست که من با اتابک ازدواج کردم، کنار اتابکم. اگه چنین رسم و اجباری نبود من هیچ وقت بهش حتی فکر هم نمیکردم... از وقتی اومده تو زندگیم، زندگی هی بالا پایین میره...اما همین بالا پایین رفتنا قشنگن... شیرینن... شاید بعضی جاهاش واقعا سخت و بد بود... اما بعضی جاهاش واقعا منو یکی دیگه میکرد...

نه.... من به اتابک بدی کردم... ای خاک بر سرم...زیاده روی کردم... ناراحتش کردم... ای خاک... من یه جوری گفتم انگار اون اومد به من درخواست ازدواج داد... ای خاک... من از اون خواستم و اون قبول کرد... من باعث همه اینام اما اتابک حتی به روی من نمیاره چون میدونه ناراحت میشم و ... ای خاک...

نه نمیزارم...

از جا برخاستم بدو سمتش رفتم... صداش زدم:

-اتابک!؟!؟

اما وانستاد و به راهش ادامه داد.

بهش برخورده بود.... حق داشت... به غرورش برخورده بود... حتم دارم... اونقدر مطمئنم که میتونم قسم بخورم.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خاک بر سرت آوا... ببین با اون دهنت چه کار کردی؟؟؟ ای گل بگیریش!

بهش رسیدم و دستشو گرفتم:

-اتابک یه لحظه وایسا پیلیز... کارت دارم. صبر کن.

-...

نه تنها وانستاد بلکه به قدم هاش سرعت بخشید.

-اتابک گوش میدی چی میگم؟ میگم دو لحظه وایسا. باید یه چیزی بگم.

-...

وقتی دیدم حرفی نمیزنه و عکس العملی نشون نمیده، پریدم جلوش وایسادم و مانع راهش شدم:

-دارم باهات حرف میزنم! یه دیقه گوش کن.

وایساد. نگاه سبز خسته و بی رمقشو دوخت به چشمام و بی حال گفت:

-برو کنار. حالم خوش نیست.

الهـــــــــی من بمیرم که تو حالت خوش نیست... ینی از حرفای من یهویی اینجوری شده بود؟؟؟..... اگه واقعا به خاطر حرفای من بوده باشه هیچ وقت خودمو نمیبخشم... باعث شدم چهره ی جذابش اینجوری برام تلخی کنه....

-نه. نمیشه... من هنوز حرفامو نزدم.

-حرفاتو زدی... اگه میخوای بگی خسته ت کردم و زیادی ام، لطفا نگو چون تحمل ندارم و یه کاری دست...

جیگرم سووووخت... این حس یه چیز غیر دلسوزی بود به خدا... آتیش میگرفتم اینجوری میدیدمش... اون حق نداشت این شکلی بشه...

-نه نه نه. ببین اتا تو که میدونی من گاهی وقتا خل وضعیم گل میکنه و تند تند تند، پشت سر هم چرت و پرت میگم. الان از اون وقتاست. من... چطور بگم... من اصن دوست نداشتم تو... تو از حرفام اون چیزایی رو که میخوای برداشت کنی. من...

-ولی تو راست میگی. من در حدی نیستم که تو دلت جا شم... پس برو کنار و نزار بیشتر دیوونه شم.

نـــــــــــــه..... این گندو همینجا ختم میکنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو برای من... . من برای تو... . ببین من خیلی بهت تشکر بدهکارم... اصن بیا یه معامله بکنیم تو حرفایی که بهت زدم و فراموش کن، منو ببخش؛ تا منم... (فِرِض رو نوک پاهام وایسادم و محکـــــم گونه شو بوسیدم. اتابکم متقابل گونه ی منو بوسید و بغلم کرد... هیچی نگفت... اما فهمیدم بخشیده...)

زمان گذشت. تو بغل هم.

-یاد بچه ها افتادم.

-کدوم بچه ها؟

-منظورم اینه انگار من بچه م اینجوری کردی.

-بچه که نیستی ولی مهم اینه جواب داد!

خنده و رضایتو ندیده تو وجودش حس کردم.

من این آغوش و دوست داشتم... من این بشر و با همه چیزش میخواستم اما نمیتونستم بروز بدم. واقعا از عهده م خارج بود. مافوق توان...

و این حس ناشناس و جدید که تا حالا تجربش نکردم چی میتونه باشه.

همینطور که سرم رو سینه ش بود گفتم:

-اتابک؟

-جانم.

قند بود که تو دلم آب میکردم... محبتاش آدمو دیوونه میکرد.

-سرد نیست؟

-تو سردته؟

-خب... یکم تا حدودی مایل به متوسط.

با خنده شال گردنشون در آورد و از ته دل گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چه عجب تو یه بار سردت شد خانومی.

و شال و پیچید دور گردنم و بعد کت چرم قهوه ایشو در آورد.

-خودت چی؟ سرما میخوری؟

-تو سرما نخور. منو بیخیال.

کت و انداخت روم و دوباره بغلم کرد.

منم دستامو دور گردنش حلقه کردم. بدنش داااغ بود. داغ مثل همیشه.

به همین سادگی آشتی کردیم.

همون موقع ماشینی کنارمون وایساد.

هر دو به هوای اینکه باز مزاحمه با اخم و تخم برگشتیم اما با دهن باز آرمین مواجه شدیم.

آرمین به خودش اومد و با خنده گفت:

-اِهـــــم اِهـــــم... به به... سلام عرض شد مرغای عاشق. وا چیه تا چشمتون به من افتاد اخم و تخم میکنین؟!... ماشالله خوب مشغول بودینا! ادامه بدین... ببخشید بد موقع مزاحم شدم. اما از بالا دستور رسیده اگه میخواین بیرون باشین براتون ماشین بیارم!

اتابک برا اینکه بحث عوض شه گفت:

-مگه تو گواهی نامه داری سوار ماشین شدی آرمین؟

آرمین گفت:

-اولا سلام عرض میشه. دوما، داداش ما خانوادگی با گواهی نامه زاده میشیم. حتما آوا براتون گفته از چند سالگی میرفته کلاس. منم دیگه دست کم نگیر.

با اخم گفتم:

-آرمین!!

-جونم آبجی جون. گریه کردی؟

-تو دیگه چرا بهم نگفتی؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با این حرف سرشو انداخت پایین... اتابک به من نگاه کرد. آرمین گفت:

-بابا گفت اجازه بدیم اتابک بهت بگه. اونم که نشد.

اتابک:

-هوا سرده... بریم سوار شیم.

-بریم.

آرمین و رسوندیم خونه. اما خودمون نرفتیم.

ماشین رو یه گوشه پارک کردیم و هر دو نگاهمون رو به هم دوختیم.

فقط نگاه. بدون هیچ حرفی. بدون هیچ خواسته ای. من به اتابک، اتابک به من.

همین نگاه کردنا هم واسه ما کافی بود. شاید برا اتابک نه ولی واسه منی که تا حالا هیچ وقت نخواسته بودم یکی رو فقط ببینم کافی بود.

بعد از اون... رفتیم هتل.

اتابک داشت اتاق میگرفت منم همین طور میچرخیدم.

دو تا اتاق کانکت.

هر کدوم به اتاقمون رفتیم و خوابیدیم.

تو خواب و بیداری بودم... یه خانوم در اتاقمو که تاریک بود باز کرد.... نور شدید از پشت سرش نمیذاشت صورتشو ببینم.

برق ها همه روشن شدن. چشممو زد... اما تسلیم نشدم و باز نگاه کردم...

با دیدن صورت مادر بزرگ برق از سرم پرید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا.... آوا رادمنش... نوه ی من...

ازش میترسیدم.... چون خیلی شبیه من بود... خیلی....

-جلو نیا. به من نزدیک نشو.

رنگ چشماش، مدل راه رفتنش، مدل حرف زدنش...

اومد کنارم نشست و پوزخندی حواله ی من کرد...

-دوسش داری؟

چرا اینجوری سوال میپرسید... انگار از همه چی خبر داره و میخواد منم اعتراف کنم...

-کیو؟

-همسرت. اتابک.

آب دهنم رو قورت دادم.... آخخخخ گلوم یکم میسوخت... چه قدر حس میکردم داغم...

-آره... خیلی دوسش دارم...

-به زودی از دستش میدی که!

!؟!؟

-تو کی هستی؟

دستی به صورتش کشید. همین که دست شو برداشت با دیدن شمـــــــــــیم از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم.

نفس نفس زنان از خواب پریدم.

ای تو روحت شمیـــــــــــم...

بدجور عرق کرده بودم. از جا بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

به نظرم سیم میمای مغزم اتصالی کردن... شمیم... مادربزرگ... چه بی ربط... اه چه کابوس بدی بود... هر دو شون ترسناکن...

پنجره رو باز کردم و نشستم لبش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فکر کردم.... به خودم... به اتابـــــک... به "زندگی"... چه کلمه ی پر مفهمومی... زندگی چه قدر میتونه زیبا باشه...

و اما به بقیه... شمیم و مادربزرگ... مامانی و پاپایی... پدربزرگ... شیرین و فرهاد.....

از جا برخواستم.... داشتم میلرزیدم... خزیدم زیر پتو...

نفس عمیقی کشیدم... با همه ی این مشغولی ها باز زمزمه کردم:

-اتـــابک....

تو جام غلت زدم و سعی کردم بخوابم... اما نمیشد...

هی چهره ی مادر بزرگ میومد جلوم....

نه نمیشد... بلند شدم... به اتابک احتیاج داشتم...

با احتیاط در بین دو اتاق و باز کردم

ساعدش رو پیشونیش بود... چه قدر آروم خوابیده بود...

همینطوری مث چی بهش زل زدم... رفتم بالا سرش و کنارش رو تخت نشستم... قفسه ی سینه ش مرتب بالا پایین میرفت... گوشه ی لبش کبود شده... حتما به خاطر اون لعنتیاست... یه دستمو رو سر شونه ی لختش گذاشتم... دست دیگه مو تو دست آزادش گذاشتم... زمزمه وار صداش زدم:

-اتابک؟.... اتا...

لحظه ای چشماشو از هم گشود و باز بست... یهو پرید و گفت:

-ها... چی شده آوا؟

و نگاهی به ساعت مچی دستش کرد. ساعت ۵ صبح بود. ادامه داد:

-اتفاقی افتاده؟

و رو تخت نشست... نگاهمو انداختم پایین تا بدنشو نبینم...

-من... من خواب دیدم... الانم خوابم نمیبره. قرصی چیزی داری؟

اخمی کرد... تلخ...:

-بازم قرص؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو بالا آوردم و به چشماش نگاه مظلومانه ای کردم:

-خو میگی چی کار کنم؟!؟! خوابم نمیبره. تازه شم سرم درد میکنه. داغونم...

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و یکم با موهاش ور رفت.

بعد رفت کنار به جای خالیش اشاره کرد:

-سرما خوردی. بیا اینجا دراز بکش تا برات یه فکری بکنم.

بعد از جاش بلند شد و رفت حموم...

کاری که گفت رو انجام دادم و دراز کشیدم.

صدای سشوار از حموم نشون از گرم کردن چیزی بود. یکم بعد اومد کنارم رو تخت نشست و حوله رو که حسابی گرم بود دور سرم و پیشونیم پیچید.

با خنده گفت:

-آخرالزمونه... تا حالا دیده بودی کسی با سشوار حوله داغ کنه؟!!!

لبخندی به روش زدم... تنها سوالی که تو اون لحظه تو ذهنم میچرخید این بود:

-پس تو کجا میخوابی؟

-نگران نباش اینجا نمیخوابم. میرم تو اتاق تو. راحت باش.

دلم میخواست بگم چه کاریه؟؟؟ ولی انگار خودش میدونست که من رو این چیزا حساسم.

و آیا من حساسم؟

یه پتوی دیگه هم علاوه بر پتوی رو تخت روم انداخت و من کم کم خوابم برد.

صبح با صدای شرشر آب چشم باز کردم و فهمیدم اتابک رفته حموم.

کش و قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه قد غار علی صدر کشیدم.

هنوز که هنوزه باورم نمیشه دیشب کیا رو دیدم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین طور رو تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم تکیه دادم و فکر میکردم که اتابک اومد بیرون.

یه لحظه با دیدنش آب دهنمو قورت دادم و لبمو فشار دادم.

وا... این ادا بازیا چیه؟ واسه چی اینجوری غش و ضعف میکنی؟

به جان تو اگه بدونم. فهمیدی به منم بگو.

سرمو فرو بردم تو بالشت و همین طور

-سل آم

کردم.

-صبح تو هم بخیر مادمازل.

-صبح بخیر.

-سرت بهتر شد؟

-ای... بدک نیست.

-خوبه... نباید که هی فرت و فرت قرص بخوری. کلی عارضه داره.

همین طور جلوی آینه موهاشو خشک میکرد که پرسیدم:

-کجا قراره بریم؟

-چرا سرتو رو بالشت گذاشتی؟

-گفتم شاید اینجوری زود تر لباس بپوشی!

با این حرفم شروع کرد به خندیدن.

پیرهن شو پوشید و اومد کنارم نشست و دستشو گذاشت رو پیشونیم:

-نه خدا رو شکر تب نداری... دیشب کلی نگرانت شدم. هی چک میکردم تب نداشته باشی.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آخـــــــــــــــــی!!!! الهی!!! منو هی چک میکرده! ای جان چه مهربون.

همچین یه خنده ی عریضی رو صورتم نقش بست.

دست مو گذاشتم زیر سرم و رو بهش گفتم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

دستمو گرفت و مهربون بوسید:

-نمیدونم. تو بگو. اول باید بریم خونه تون. پیش پدر بزرگ مادربزگت.

-نه نه... اونجا نه.

-چرا؟

-دلم نمیخواد ببینمشون.

ابروهاش رفت بالا:

-آوا؟! تو که اینجوری نبودی. اصن میدونی چرا اومدن ایران؟

-بزار بگم. اومدن چون از آمریکا خسته شدن. شایدم پیر شدن و یکیو نیاز دارن ازشون مراقبت کنه. غیر اینه؟

لبخند بی جایی زد:

-پدر بزرگت مریض شده. یه بیماری قلبی. دکترا اونجا عملش کردن. حالش بدتر شده. مادربزرگت خیلی نگران بوده زنگ میزنه به مادرت. پدر و مادرتم خیلی زود کارا رو درست میکنن که بیان اینجا. خیلی وقته میخواستن بهت بگن. حتی اون پسره، مهراد هم میخواسته یه جورایی بهت بگه که حال پدربزرگ خوب نیست ولی نگفته.

-اووووه... شوخـــــــی!!!!

-کاش شوخی بود.

-واسه همین رنگ و روی پدربزرگ زرد بود؟!؟

-آره. چون پدرت پریروز عملشون کرده.

-نـــــــه!!!

-آره.

-حالا... حالا چی میشه؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببین. تو یه دختر خوب و مهربونی. میشناسمت. به جای این جبه گیری ها بلند شو زود تر بریم پیششون. اونا اونطور که تو فکر میکنی خودخواه و مغرور نیستن.

-ولی...

-آوا... لطفا... اونا مگه قراره چند سال دیگه عمر کنن که تو اینجوری سر لج باهاشون گرفتی؟ بیا مثل یه خانوم همیشه پر جذبه، بریم خونه، بعد کم کم سر حرف باز میشه.

-تو هم هستی؟

-اگه تو بخوای هستم.

-باش.

-حتما.

لبخندی از این همه لطف و محبت تو دلم و قلبم و خونم و همه جام نقش بست.

دست مو گرفت و از جا بلند شدم. حاضر شدیم و با هم رفتیم صبحانه خوردیم.

هرازگاهی که تو خودم میرفتم اتابک حرفی میزد و منو میخندوند و نمیذاشت تنها بمونم.

اول یه چند ساعـــــــــتی رفتیم حرم امام رضا و من کلی دعا کردم و گریه کردم.

تو ماشین که بودیم دست مو گرفت و جلودهنش برد و بوسید.

چرا همچین کاری میکنه؟ میخواد باهام بازی کنه؟

به خونه که رسیدیم پیاده شدیم. استرس داشتم در حد لالیگا.

خواست زنگ بزنه که دستشو گرفتم و با ترس گفتم:

-اتابک... اتابک بیا ولش کنیم... بیا برگردیم تهران. من نمیتونم باهاشون رو به رو شم. تو که میدونی من اصن...

اتابک صورتمو با دستاش قاب گرفت:

-تو به من اعتماد کن. ماردبزرگت در نگاه اول یه فرد خودخواه و مغروره. اما در باطن زن خوبیه. مثل تو... دقیقا مثل تو. پدرت که با من حرف میزد، میگفت آوا سحر دومه.

-ینی مهربونه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو بگو. حالا بیا بریم.

در باز شد و رفتیم تو. پشت سرش راه میرفتیم.

با ورودمون همه سعی کردن جو رو عادی جلوه بدن. تمام مدت سرم پایین بود تا این که مادربزرگ صدام زد:

-آوا؟

سرمو بالا بردم و زل زدم به چشمای خاکستریش.

رو مبل نشسته بود و پا انداخته بود رو پا.

دوباره گفت:

-بیا اینجا. پاشو بیا کنارم.

بی حرف فقط نگاهش کردم تا اینکه اتابک دستشو گذاشت رو کمرم و یکم به جلو هلم داد و کنار گوشم گفت:

-برو دیگه.

مادربزرگ خودش از جا برخاست و جلوم وایساد و دستشو دراز کرد:

-بزار من ازش بخوام. پاشو عزیزم بریم تو باغ. یکم با هم حرف بزنیم.

بدون اینکه به دستش توجه کنم از جا برخاستم و به سمت حیاط رفتم.

با گام های بلند به حیاط میرفتم که دستی، دستم رو گرفت.

-کجا میری؟ صبر کن منم بهت برسم.

سر جام وایسادم.

خدایا ما برا چی انقدر شبیه هم هستیم. ینی واقعا مثل یه سیب از وسط نصف شده بودیم. منتهی اون یکم پیر تر بود.

رو نیمکت پشت باغ نشستیم... اصلا نمیدونستم چی باید بگم...

تا اینکه خودش شروع کرد:

-تو چه قدر..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه آن از ادامه ی حرفش ترسید... من چی؟؟؟ با تعجب و البته کمی ترس نگاش کردم. خندید و ادامه داد:

تو چه قدر بزرگ شدی!

نفسی بی صدا از اعماق وجودم کشیدم... نمیدونم چرا دلم اتابک خواست!

سحر:

-فکر نمیکردم بابات همچین مردی باشه... ینی اینقدر به راه باشه. و حتی نسترن. فکر میکردم همون یکی دو سال اول، وقتی که بابات هنوز خیلی پیشرفت نکرده بود ناامید میشه و برمیگرده اما... نیومد.

...-

حرفی نداشتم... خو به من چه؟ به نقطه ای بی هدف خیره شدم.

-دوری از وطن و خودم انتخاب کردم... پدربزرگت گفت نکن، نرو، بیا برگردیم... اما میدونی..

خودشو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:

یه ژن غرور تو من و تو هست که ارثیه... گفتم نه... ما برنمیگردیم و آخر سرم برنگشتیم تـــــــــــا امروز. پدربزرگت مریض شد... یه روز قلبش درد میگیره... مهراد میاد و میبرش دکتر... میفهمن یه مشکل خیلی جدی داره. عملش کردیم. اما... نمیدونم خواست خدا بود یا اینکه واقعا دکترای اونجا خیلی بی تجربه بودن. نشد. با اصرار مهراد مدارک و پرونده شو فرستادیم برا بابات. باباتم گفت باید دوباره عمل شه و ما از اونسر دنیا اومدیم مشهد. منی که خیلی سال بود اشک و گریه رو فراموش کرده بودم با دیدن آرمین و عکسای تو... با دیدن موهای بابات که اینجوری یه دست سفید شدن... واقعا به خودم لرزیدم... یه جورایی ترسیدم... از این همه غفلت... پدربزرگت دلش براتون پر کشیده...

چی باید میگفتم؟ حلقه مو دور انگشتم میچرخوندم و میچرخوندم... پامو تکون میدادم... اما حرف نمیزدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-به من نگاه میکنی؟

برگشتم و نگاهمو دوختم به نگاش.

طوسی براق. همرنگ چشای خودم.

فکر میکردم مادربزرگا پیر و افتاده باشن اما این یکی خیلی تیز و زبل به نظر میومد.

-حالا تو بگو... از خودت... از زندگیت..... از شوهـــــرت.

کلمه ی شوهر تو ذهنم برق زد... اتابک... همسر من.... لبخند رو لبم نشست.

-...

-روزه ای؟

با تعجب نگاش کردم.

-چی؟

-روزه ی سکوت گرفتی؟ حتی یه کلمه حرف نمیزنی.

-چی... خب... باید بگم من؟

-از اون.

و به پنجره ی پذیرایی که به کل باغ ویو داشت اشاره کرد.

قامت کشیده ی اتابک رو دیدم که با آرامش داشت نگام میکرد.

آرامش. من آرامش دوست دارم. اتابک آرامش داره. همیشه. وقتی آرامش داره جذاب و خاص میشه. دختر کش. نگاهم رو اتابک مونده بود. زیر لبی چیزی گفت... منم که مغزم از کار افتاده بود... نفهمیدم چی میگه و با نگاهم بهش فهموندم.

لبخندی زد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد.

به ۱۰ ثانیه نکشید که گوشیم تو جیبم لرزید.

اس بود... بازش کردم. از اتابک بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

داد: راحتی؟ چرا رنگت پریده؟ میخوای بریم؟

دادم: خوبم.

-چی شد که خواستی ازدواج کنی؟؟؟

-دوسش داری؟

به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

-چی؟

-نمیخوای یکم باهم حرف بزنی؟

پر حرف بود.....

-چی بگم؟

-از همسرت بگو... چجوری آشنا شدین؟ دوسش داری؟

فضول... خب از همون مامی و ددیم بپرس!

-اتابک... با هم تصادف کردیم... ینی من با دزد کیفش تصادف کردم... آشنا شدیم... بعدم دیه همین دیه!

-جذابه... به دل میشینه... چشماش بسیار زیباست. و البته عاشقه.

عاشقه؟؟؟؟ شمیم؟؟؟ نه نه نه. داره اشتباه میکنه... فضوله... فضوله...

...-

-از اون عاشقاست که واسه عشقشون جون میده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حتما شمیم و میگه دیه... واسه شمیم جون میداده... هی واااای من... همینم کم مونده بود خانوم عشق تو چشمای اتابک و بخونه!... هی وای اگه بفهمه این عشق مال من نیست چی؟؟؟.... اههههه...

با لحن تندی شروع به حرف زدن کردم:

-من..... من فقط به خاطر شما ازدواج کردم... شمایی که هیچوقت نبودین. مجبورم کردین ازدواج کنم. شاید بدبخت میشدم.

مشکوک پرسید:

-نفهمیدم.... چی شد؟

فضول پرحرف.... بدون اینکه حواسم باشه دهنم وا شد و هرچی تو دلم بود و نبود گفتم.....

*****

*****

-اگه فهمیده باشه چی؟ تو که میـــــــدونی من چه قدر ضایعم... وای حتما فهمیده... اگه فهمیده باشه و بره به مامانی باید چی کار کنیم؟ پاپایی بفهمه چی کارمون میکنه؟

داشتم درباره ی سوتیم میحرفیدم.... آبروم جلوی مادربزرگ رفت... حواسم پرت شد و بهش گفتم اگه از اتابک کمکم نمیکرد و باهام ازدواج نمیکرد سرنوشت منو مرصاد تباه میکرد... اونم که زرنگ... همه چیزو فهمیـــــــد... حالا هی من میومدم بهترش کنم بدتر میشد...

الانم که داشتم برای اتابک توضیح میدادم.

تو اتاق روبه روی هم وایساده بودیم... من نگران و انگشت به دهن داشتم خودخوری میکردم اما اتابک آروم و خونسرد بدون اینکه حتی یه ذره نگران باشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست به سینه شد و چشمای متفکر شو به من دوخت:

-گیریم فهمیده باشه... مدرک داره؟

-مدرک؟ مدرکش زبون و گوششه. اگه بره به پاپایی بگه این دختر خل شما دو روز دیگه طلاق گرفت بدونین به خاطر ازدواج اجباریه. وای اتابک پاپایی خیلی از دستم ناراحت میشه... من میشناسمش... اون از من انتظار نداشت... واااای برما... ما اشتباه کردیم... ما...

اتابک دو دست شو گذاشت سرشونه م و با شست سرمو گرفت بالا:

-آروم باش آوا... هیچی نمیشه... من نمیذارم...

-چطوری؟؟؟؟ تو بگو چجوری؟؟؟ بعدشم اومدیم و الان نگفت اگه بعد طلاق بگه چی؟؟؟ وقتی من طلاق بگیرم و مهراد بهشون بگه... واااای فکر کن برگرده بگه اصن چرا دروغ گفتی چرا انکار کردی... وای خدایا... اگه بعد طلاق بیاد بهم سرکوفت بزنه هرچی دیده از چشم خودش دیده... به جون خودم... من از سرکوفت متنـــــــــــــفرم اونم به خاطر طلاق... جوش میارم... ولی اتابک، طلاق ما...

هر بار این کلمه ی طلاق لامصب و میگفتم انگار پتک میزدی تو سرش... ابروهاش هرلحظه بیشتر به هم نزدیک میشد و صدای نفساش هر لحظه بلند تر میشد.

صورتمو با دستای داغش در دست گرفت و شمرده شمرده از بین دندون هایی که حالا رو هم کلید شده بودن گفت:

-اینقدر نگو طلاق طلاق طلاق.... نگو. من همیشه پیشت میمونم. نمیذارم کسی بهت سرکوفت بزنه... کسی این اجازه رو نداره بهت سرکوفت بزنه. نداااره. من...

صدای پاشنه ی کفش کسی میومد که هر لحظه به در اتاق من نزدیک تر میشد... اتاقم ته راهرو بود و وقتی کسی داشت میومد اینجا میشد از طولانی شدن راهش فهمید میاد اینجا... اتابک حرف شو قطع کرد و به این فکر کرد که کی میتونه باشه... ولی هرکی بود یه زن بود که کفش هاش پاشنه داشت. صدا به پشت در اتاق رسید و برا چند لحظه قطع شد.

یه دفعه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه دفه انگار میدونست کی پشت دره، قبل از باز شدن در یه دست شو دور کمرم حلقه کرد و سرمو به سینه ش تکیه داد و هلم داد رو تخت طوری که کمترین برخوردی داشته باشه، دستاشو ستون بدنش کرد و...

حالا منو میگی... بی انکه بخوام دلیل کارشو بدونم غش غش خندم گرفت طوری که کنترل مو از دست دادم. در همین اثنی در باز شد. اتابک طوری روم خیمه زده بود که نمیتونستم پشت سرشو ببینم و البته هر بنی بشری فکر میکرد ما هم بـــــله!!!

نمیدونم چرا از این کار اتابک اصلا بدم نیومد تازه خوشمم اومد خیلی هیجانی بود و منم که عشق هیجان دیگه نمیدونین برای چند لحظه هـــــــرچی انرژی منفی بود نا پدید شد.

یه جوری میخندیدم که اتابکم ریز ریز خندش گرفته بود.

زمان خیلی نگذشته بود که اتابک با اعتماد به نفس برگشت و با دیدن اون شخص رو تخت نشست و تازه من تونستم هیولا رو ببینم. تا مادر بزرگ و دیدم انگار آب یخ ریختن روم، خنده م قطـــــع شد و جاش ترس بدن مو لرزوند. منم رو تخت نشستم.

مادر بزرگ که دیگه بدتر. از دیدن ما تو اون وضعیت...

شاید فکر هر صحنه ای رو میکرد جز این. اه... پس واسه همین اتابک این کارو کرد. ای ناقلا. عجب زرنگیه این بشر. میخواسته همه چیز طبیعی جلوه کنه.

اتابک یقه پیرهنش درست کرد و با همون صدای مردونه ی فوق جذابش رو بهش گفت:

-میتونم کمکتون کنم مادر؟ کاری داشتین؟

مادر بزرگ که کاملا خودشو گم کرده بود نفس عمیقی کشید و چشمای از حدقه در رفته شو داد تو! قیافه ی مغرور شو جدی کرد و با صدای بمی گفت:

-اصلا حواسم نبود شما اینجایین و...

به من نگاهی پر معنا کرد و ادامه داد:

من میرم. به کارتون برسین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و تو یه چشم به هم زدن رفت.

منو میگی نمیدونستم بخندم و گریه کنم. اتابک با قیافه ای با مزه برگشت سمتم و نگاهی شیطون کرد که نتیجه ش خنده ی از ته دل هردومون بود.

من دوباره به پشت رو تخت دراز شدم و زدم زیر خنده. اتابکم با دیدن خنده های از ته دل من میخندید و سرتکون میداد.

دو تا چال خیـــــــــــلی خوشگل رو لپاش افتاد که منو تحریک میکرد برم انگشتامو توش ببرم.

اتابک به شکم کنارم دراز کشید و سرشو به دستاش تکیه داد و به من خیره شد.

وای خدا... قیافه ی این بشر چرا اینقدر خنده دار شده؟؟؟ مگه میتونستم خودمو کنترل کنم!!؟ مثل چی میخندیدم و قیافه ی شکل علامت تعجب اتابک بیشتر میخندوندم.

-آوا؟؟؟

صداش با همیشه فرق میکرد...

-هووم؟؟؟

نگاشو دوخت به چشام و با دستش صورتمو نوازش کرد:

-وقتی میخندی... اینجوری از ته دل، ...

کنجکاوم کرد ببینم چی میخواد میگه... با چشمایی شیطون به پهلو چرخیدم و گفتم:

-خب میگفتی.

-من... حاضرم هر کاری بکنم همیشه اینجوری برام بخندی... فقط برا من نه کس دیگه ای.... خنده به صورتت خیلی میاد... به این چشما که گاهی شیطونن و گاهی.. مغرور. همیشه بخند. خنده هات خیلی پاک هستن. پاک، زیبا، معصومانه و...

کتاب خونده؟؟؟... مطمئنم... شک ندارم... اینا چیه میگی بابا من مغزم این جمله ها رو مثل آدم ترجمه نمیکنه به خدا!

با قیافه ای که مث چلغوزا شده بودم گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میگم اتا، کتابی چیزی خوندی؟ از این حرفا نمیزدیا!

قیافه ی متفکرش با ان حرفم باز رنگ لبخند ژکوند به خود گرفت...

-بریم حرم؟

-حرم؟ الان؟

-اوهوم... هوس حرم کردم.

-ما که قبل از اینکه بیایم اینجا رفتیم حرم.

-خب اشکال نداره بازم بریم.

-باشه بریم.

حاضر شدیم و با هم رفتیم حرم و من کلی زیارت کردم. کلا رابطه م با امام رضا (ع) خیلی خوب بود... همیشه کمکم میکرد. همیشه وقتی میرفتیم پیشش خالی میشدم... اینبار همه ش ازش میخواستم همیشه خوش باشم.... همیشـــــه.

یک ساعت بعد رفتم سر قرار مون. اتابک که صورت برافروخته مو دید نگران گفت:

-گریه کردی؟

خندیدم:

-آره... چطور؟

-هیچی همینطوری.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو دو روزی که مشهد موندیم خیلی کم با مادربزرگ چشم تو چشم شدم و سعی کردم زیاد آفتابی نشم جلوش... هرچند اگه جلو اتابک میگفتم کلی برام صغری کبری میچید... اما فعلا که مرغم یه پا بیشتر نداره...

خلاصه بعد از اون... بارمون رو بستیم و پرواز کردیم تهران...

اواخر اسفندیم.... امسالم داره تموم میشه... برعکس سالای قبل امسال یه تصمیم مهم گرفته بودم... میخوام تمام پولایی که برای خرید لباس عید دارم رو به بچه های بی سرپرست بدم... چون لباس داشتم... لزومی نداره حتما مارکش مونده باشه... همین که نو و تر و تمیز باشه بسه... در عوض دلم میخواست بچه ها رو خوشحال کنم... روحم پر میکشید برای دیدن خنده ی بچه ها... بچه های کار.

دو روز بود که پی در پی دنبال محـــمد و آوا بودم... همون بچه هایی که سر چهار راها کار میکردن... هر وقت بهشون فکر میکردم به خاطر زندگیشون حرص میخوردم... از این که اونا تو این سن سخت کار میکنن تا شکمشون رو سیر کنن اونوقت یکی مث من هیچ وقت نفهمیدم معنی بی پولی ینی چی؟

از این که اونا تو انتخاب سر نوشتشون هیچ نقشی نداشتن و از بخت بد شون تو اون زندگی گیر کرده بودن... مگه خودشون میخواستن... نه.... حالا از اون بدتر اینکه تو این بی پولی خانواده هم نداشته باشی... اصن افتضاحه....

"خدایا شکرت به خاطر هرچی بهم دادی و هرچی که صلاح میدونستی ندادی"

کلاسا تق و لق بود... منم نمیرفتم و به جاش به سر و وضع خونه میرسیدم... اتاقمو مرتب میکردم... و البته فکر میکردم... عجیب فکرم کشیده میشد سمت آوا و محـــمد... نمیدونستم چرا پیداشون نمیکنم... از خیلی ها پرسیدم... میگفتن دیگه اون بچه ها رو نمیبینن... دلم میخواست میتونستم همه جا رو بگرم تا پیداشون کنم... عجـــــب...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رابطه م با اتابک خنثی بود... میدونستم این روزا سرش شلوغ تر از قبله... چون آخر سال بود و یه سری از کارای شرکت بابا فرهاد ریخته بود سرش... علاوه بر اون مطب هم میرفت...

کل کشو هامو ریخته بودم بیرون تا دوباره مرتب بچینم... از اون طرف به ترمه زنگ زدم ببینم باید برای پیدا کردن آوا و محـــمد چی کار کنم:

-بهله؟؟؟

-سل آم ترمه...

-به به سلام آوا خانوم... حال شما؟؟؟

-بـــــــد...

-وا چرا؟؟؟ نکنه باز با اتابک دعوات شده.... نکنه بچه دار نمیشین؟؟؟

-کووفت... جدی میگم...

-اِ بی تربیت... نکنه حامله ای ولی بچه دختره؟

-ترمه!!!

-جان... خب چته گل من؟؟؟ نکنه غذا سوزوندی؟؟؟ یا شایدم اتابک از دست پختت خوشش نیومده...

-واااای ترمه میذاری من دو کلمه حرف بزنم؟

-وای وای... گوشم کر شد... ببینم تو همین جوری با اون بدبخت حرف میزنی... خدا به دورو بریای تو صبر ایوب بده... البته من سمعکم میخوام.... گوشام دیگه سو نداره....

-(جیغ زدم) تـــــــرمه... میشه دو دیقه خفه مرگ بگیری من حرف بزنم؟؟؟؟

-(خونسرد در حالی که سعی میکرد خنده شو بخوره:)اینقدر حرص نخور گلم... پوستت چروک میشه... دو روز دیگه بچه ت فکر میکنه تو مامان بزرگشی... هی دنبال مامانش میگرده... بعد تو چجوری میخوای بهش بفهمونی این جنِ چروک شده مامانشه؟!؟!؟!

دستی زدم به پیشونیم و خندیدم:

-از دست تو....

-وا.... چرا تهمت میزنی... با من پدر کشتگی داری چرا به دستام انگشت اتهام میچسبونی؟؟؟ اِ ؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

غش غش خندیدم:

-خدا بگم چی کارت کنه!!!

-اوهوع.... حالا بنال ببینم چی کار داری؟ شوشوی من طبق آخرین محسبات مهندسی ۲۰ دیقه دیگه زنگ میزنه...۲۱ دیقه دیگه بالاست... ۲۲ دیقه دیگه با لباس خونه دم سینکه... ۲۳ دیقه دیگه دست شسته پشت میزه... ۲۴ دیقه دیگه قاشق چنگال...

-ترمـــــه!

-مرض و ترمه... ببینم امشب من از دست نفرینای تو سالم میمونم یا نه... حالا بنال... من در خدمتم.

-صلوات... جمله ی سنگینی بود!

-ای ای ای... خو نمیذاری این دهن بسته بمونه... یه جمله میگی جوابش خداتاس...

-خب خب غلط کردم... بگم؟

-پ ن پ... واسا فردا بگواخخخ

-خداااا...

-نه نه بگو.

-ببین آوا و محـمد هستن...

-خب.

-نیستن!

-ها؟

-میگم آوا و محـمد هیچ جا نیستن... انگار آب شدن زیر زمین... اصلا اثری ازشون نیست!

-وا... مگه میشه... اونا که همیشه همون طرفا بودن...

-آره من از چند نفر پرسیدم... گفتن مدتی میشه نه آوا و محمـد نه هیچکس دیگه اونجا کار نمیکنه... میگن اصن بچه های کار غیب شدن...

-چطور ممکنه؟

-خیلی ناراحتم... من پولامو جمع کردم... فقط به عشق اون دو تا طفل معصوم... دلم میخواست دم عیدی خوشحالشون کنم... خوشحالیشونو ببینم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-ترمه؟

-هووم؟

-خیلی ناراحتم.... نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه...

-...

-میشنوی چی میگم؟

-آره...

-چرا ساکتی؟ خو یه چیزی بگو.

-دارم به این دل مهربونت فکر میکنم... جدا از اینکه بعضی وقتا از بس خشکی با یه من عسل نمیشه خوردت... بعضی وقتا هم از بس مهربون و دل نازکی که فکر میکنم اصلا تا حالا نمیشناختمت.

با این حرفا بغضم بیشتر شد و صدام به کل تغییر کرد:

-اگه بلایی سرشون اومده باشه چی؟؟؟؟؟؟؟؟

همون موقع سه تقه به در اتاقم خورد و در باز شد و اتابک سرشو آورد تو.... واااای قلبم ریخت این کی اومد خونه که من نفهمیدم...

نگاهمون تو هم قفل شد... چند لحظه نگام کرد... انگار کاری داشت.

-ترمه من برم... کاری باری نداری؟

-اِ همین الان داشتم ازت تعریف میکردما... کجا میری تو؟ وایسا حرف خاله زنکی داشتم بی شووور.... میخواستم درباره اون مانتو مشکیه باهات حرف بزنم...

نگامو از چشمای براقش گرفتم و آروم تر گفتم:

-بای.

-مرض... پارسی را دوس بدار. بدررررود.

-سل آم...

لبخند به لب اومد داخل اتاق و درو بست:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-علیک سلام.

کمی این پا و اون پا کردم:

-کی اومدی که من نفهمیدم؟!

-چند دیقه ای میشه. شما مشغول بودی نشنیدی!

وای ینی حرفامو شنیده؟

رو تخت نشست. بی حرف نگاه اجمالی به اتاق انداخت که حسابی به هم ریخته بود... در واقع همه لباسام رو بیرون ریختم...

بعد چشم چرخوند و به من نگاه کرد...

-ببینم تو برنامه ای برای عید نداری؟؟؟

-من؟

-آره ... جایی مد نظرت نیست؟... نظرت چیه بریم اسپانیا... الان آب و هوای خوبی داره... میتونیم بریم شهر بارسلون یا مادرید یا هر دوش... کدومو بیشتر دوست داری؟

داشتم به این فکر میکردم چه خوب میشه به جای مسافرت پولاشو بدم به بچه ها... واااای عالی میشه... ولی اتابک قبول میکنه؟.... نمیگی به تو چه؟... نمیشد نگم باید شانسمو امتحان میکردم...

تو همین فکرا بودم که دستای اتابک جلوم تکون خورد:

-کجایی آوایی؟؟؟ موافقی؟؟؟

دستمو جلوم گرفتم:

-من یه فکری دارم... ببین... بیا به جای اینکه بریم مسافرت پولامونو بدیم به بچه هایی که حتی پول ندارن چیزی بخورن چه برسه به این که بخوان لباس نو بخرن یا برن مسافرت... بیا خوشحالشون کنیم... پلیـــــز؟؟؟ میشه؟؟؟؟

یه ابروش رفت بالا:

-حالا چی شده به فکر نیازمندا افتادی؟؟؟

-هیچی... هیچی... من فقط خیلی دلم میخواد امسال اون بچه ها رو خوشحال کنم.

لبخندی به روم زد... دست به سینه شد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب همون قدر که پول سفر میشه رو جداگونه بهشون میدیم... ولی سفر هم میریم... چون هیچکی دیگه ایران نیست.... امروز عصر کل خونواده من رفتن لندن... پدر و مادر تو هم که رفتن آمریکا... رفتن خونه پدر بزرگ مادر بزرگت... برای اولین بار... الان فقط من و تو ایرانیم...

حرفاش رو تجزیه تحلیل میکردم... که ادامه داد:

-دوست نداری خب میتونیم بریم خونه باغ... راحت راحت... چون کسی هم نیست مزاحم باشه... تنهاییم.

پیشنهادش رو تو هوا زدم:

-خونه باغ خووووبه!!!

کلا امسال حوصله مسافرت و راه و جاده نداشتم... دلم میخواست استراحت کنم... در کنار اتابک... اگر کنار دریا هم باشه که چه بهتر...

خندید:

-خب پس... تصویب شد رفت!!!

نگاهش رو گوشه ای ثابت موند و اینبار علاوه بر لباش، چشماشم شروع به خندیدن کرد... دستشو جلو دهنش گذاشت تا تابلو نشه... رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به لباسام و ....

هیـــــــــع.... گـــــــــــــــــــــــــاش... واااای آبروم رفت.... آخه لباس زیر من اونجا چه غلططی میکنه... اونم قرمزش... خدا میدونه چند رنگ شدم!... با سر شیرجه زدم سمتش و پشتم گرفتم... شرم اجازه نمیداد حتی بهش نگاه کنم... اما حس میکردم داره میخنده... و کم کم این خندش بلند شد و صدادار... این وسط من بودم که داشتم خودمو لعن و نفرین میکردم و به قولی لبو شده بودم!!!

از جاش بلند شد... واااااای نکنه بخواد مچم رو بگیره... الهی بمیرم... واااای خدا.... اومد سمتم... سرمو انداختم پایین... عرق سردی رو پیشونیم حس کردم... اومد و اومد و اومد اما بی اونکه چزی بگه یا کاری نه از کنارم رد شد

-من برم یه چیزی بخورم! تو که چیزی نمیدی ما بخوریم!

و همین طور ریلکس رفت بیرون و درو بست....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس صدا داری کشیدم.... و لباس زیرو نگاه کردم... بعد با حرص چپوندمش تو کشو... از خودم خجالت کشیدم... اه اه اه... گندت بزنن آوا!

دیگه بعد از اون حوصله نکردم با دقت کشو ها رو مرتب کنم... همه رو ریختم توشون و شتلق درشون رو بستم...

خب... حالا چی کار کنم؟... بیرون که نمیتونم برم... ینی اصلا روم نمیشه برم بیرون.. واااای خدا.... کاش اصلا بهش فکر هم نکنه... من متنفرم از این جور چزا... ینی متنفرم کسی درمورد این چیزام فکر کنه... میمیرم از خجالت... دست خودم که نیست!!!! ایـــــــــــــــش...

بیخیال رفتم حموم و بعد کلی آب بازی کردن اومدم برون... با لوسیون بدن کمی خودمو چرب و چیلی کردم... بعدم لباس تنم کردم... یه دست تاپ شلوارک زرد و سفید... موهامم کمی با حوله آبش رو گرفتم و همین طور خیس بالا سرم بستم... واااای خدا حوصلم سر رفته.... نشستم برق ناخون زدم...

پووووف... چی کار کنم... تو همین فکرا بودم که صدای پیانو برق ۲۴۰ ولت به بدنم وصل کرد... ریتم قلبم نامنظم شد...

آخ جون پیانو... اتابک داره پیانو میزنه... بدون اینکه ذره فکر کنم هدفش چی بوده از این کارنادر، زود پریدم بیرون و پاورچین پاورچین رفتم تو هال و از اونجا نگاش کردم و آروم آروم رفتم تو پذیرایی... درست پشت سرش ایستادم... مگه میشه ثابت وایسم؟... باز نزدیک تر شدم... ملودی آروم بود و دلنواز... چشمام رو بستم و دستام رو گذاشتم سر شونه هاش... داشتم میلرزیدم و اینو به وضوح حس کردم... تمرکزش برای چند لحظه به هم ریخت و بعد درست شد... نمیدونم چه قدر گذشت که ملودی تموم شد... ای وای... تازه یادم اومد نباید بیرون میومدم... من چه قدر اسکلما... همین که خواستم عقب بکشم دستاشو گذاشت رو دستام و برگشت... سرم تا حدی پایین انداختم که چونه ام به سینه ام چسبید... اما اون از رو نمیرفت و نگام میکرد.

-بالاخره اومدی بیرون!!!

...-

-باید برات بیس بزنم بیای بیرون فرشته خانوم؟!؟!؟

...-

پس واسه اینکه بیام بیرون دست به پیانو شده!!!

همچنان موضعم رو حفظ کردم... اصن نمیتونستم تکون بخورم... کاش ولم میکرد فرار میکردم... خیلی از اینکه به اون چیزمیزام فکر کنه خجالت میکشمممممم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نگام نمیکنی؟؟؟

-...

-میخوام بهت یه چیزی بگم... باید گوش کنی!

یا ابرفضر... حتما میخواد با لبخند ژکوند بگه از این به بعد لباس مباسای ناموسی تو جایی بزار جلو چشمم نباشه!... باشه باشه... فقط جلو روم نگو که من آب میـــــشم...

-...

تو یه حرکت منو کشید و من افتادم تو آغوشش... جیغ من هم زمان شد با خنده ی اون.... سرم صاف رفت جای همیشگی... روی سینه ی همیشه ستبرش.

-آخه من موندم تو این همه شرم و حیا رو کجا قایم کردی شیطونک... ببین هی من میخوام یه چیزی رو نادیده بگیرم تو نمیذاری!!! باباجان عادی شو دیگه!!

هم خندم گرفته بود و هم دلم میخواست گریه کنم... به زوور سعی کردم خودمو کنترل کنم اما بالاخره خنده پیروز شد و قیافه ی شیش در چهارم به لبخند باز شد.

-آهان حالا شد... بالاخره خندیدی!

سرم رو از سینش جدا کرد و بالا گرفت... مجبورم کرد به عسلیاش زل بزنم... چشمان همیشه خندان... چشمان همیشه براق... همیشه جذاب.

اما من هنوز خجالت داشتم!

-...

-شنیدم یه آوا و محمـــدی هستند که این خانوم من خعلی ازشون خوشش میاد... درسته؟!؟!؟!

واااای چی میشنیدم میخواست در مورد اون دو تا چیزی بگه؟ ذوق زده گفتم:

-آوا؟... محمـــد؟

-حالا خوبه من روزه ی سکوت بگیرم تو حرص بخوری؟!؟!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نـــــــــــــــه.... بگو... بگو چی میدونی در موردشون... میدونی کجان؟؟؟ من هرچی دنبالشون میگردم پیداشون نمیکنم. آب شدن رفتن زیر زمین.

با یه دست کلیپس موهام رو باز کرد و با دست دیگه ش دستم رو گرفت... انگشتاش رو لای انگشتام قرار داد... چه قدر این بشر داغههههه.

کمی با موهام ور رفت... بعد دست انداخت دور شونه م...

-فقط بدون جاشون امنه... نگران نباش...

-ینی چی؟؟؟ کجان؟؟؟ تو میدونی؟؟؟ میدونی کجان؟؟

با پشت دست گونه م رو نوازش کرد:

-نپرس... چون در این مورد نمیتونم چیزی بگم... ولی قول میدم بعدا بفهمی...

-اتابک بگو دیگه... اینطوری من... من از فضولی میمیرم...

خندید:

-خدانکنه... به قول ایرانیا زبونت رو گاز بگیر...

-خب حالا...

-گفتم که... خیالت تخـــــت... جاشون امنه امنه.

-کی میگی؟؟؟ دقیقا.

-سکرته!!

باز جیغ جیغی کردم:

-اتابـــــــک!!!

اتابکم بی هوا منو در آغوش کشید و از جا برخاست و منو دور تا دور خودش چرخوند و چرخوند...

صدای خنده های من خونه رو پر کرده بود... اتابکم با دیدن من و خنده هام میخندید....

***

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آدم ها بسته بر شرایط محیطی رفتارشون هم فرق میکنی... روابط هم بر همین اساس تغییر میکنه... رابطه ی من و اتابکم همین طوری بود... اگر اتفاقی نمیوفتاد خیلی با هم خوب بودیم... اتابکم گاهی انقدر مهربون میشه، شک میکنم بعد جدایی چطور میخوام زندگی کنم...

اه جدایی... ایش... حالم گرفته شد...

انرژی منفی.

از رو کاناپه بلند شدم...

آبی به دست و صورتم زدم و با حوله صورتی خوشملم خشک کردم.

دلم هوس یه چیزی کرده... اتابک.

یادم اومد صبح اتابک داشت با موبایلش حرف میزد گفت امروز کلا مطبه.

حاضر و آماده با عطر خودم رو شستم و کیفم رو برداشتم.

آهان امروز دیگه باید از زیر زبونش بکشم آوا و محمـــد کجان!

زنگ زدم به آژانس... میدونستم اتابک دوس نداره من جز با خودش و رانندش این ور اون ور برم اما من که حرف گوش کن نبودم. بودم؟

-خانوم همینجاست...؟

به ساختمون نما سنگی رو به رو نگاه کردم:

-بله... ممنون.

پول رو حساب کردم و پیاده شدم...

با آسانسور اومدم طبقه ی بالا. آروم وارد مطب شدم... وا چه قدر خلوت بود... خانوم گرد و تپلی پشت میز نشسته بود و تا حلق سرش تو مجله بود...

-سل آم...

خانوم سرشو بالا آورد... به به این که خانوم کفشیه... من هر بار میبینمش گرد تر از دفعه ی قبلشه... خخخ

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخندی زد که متقابل جواب دادم.

-سلام خانوم دکتر خوب هستین؟

آروم جواب دادم:

-ممنون... ببخشید اتابک نیست؟ پس مریضاش کجان؟

-هستن خانوم... داخلن... با خانوم رها... مریضا تموم شدن اما(ریز خندید) اما مریض اصلی هنوز اون توئن.

تا گفت خانوم رها... لبخند رو لبم ماسید...

-ش...شمیم؟!!

-آره.

نزدیک بود از حسادت همون جا خودم رو خفه کنم...

-کی اومده؟

-همین پنج دیقه پیش... معمولا یه یک ساعتی میمونن بعد میرن.

یه جور حرف میزد انگا هر روز میاد.... وایسا ببینم مگه اتابک نگفت همه ی خانواده شون رفتن لندن... پس شمیم چی؟ ینی بهم دروغ گفته؟؟؟؟... نمیتونه دروغ گفته باشه... پس قضیه چیه؟!

واااااای دلم میخواست جیغ بزنم.... داغ شدم... قرمز شدم...

-مگه هر روز میاد اینجا؟؟؟ ببینم مگه نرفته لندن؟

-روز درمیون... بعضی وقتا چند روز پشت سر هم... بستگی داره روان خانوم چطور باشه؟؟؟ خوب باشه، بد باشه... اینطوریا... والا نمیدونم خانوم.

چشمام برای لحظه ای سیاهی رفت... دستم رو به میز گرفتم:

-میخوام برم تو.

سرخوش گفت:

-چشم... بزارین با دکتر هماهنگ کنم بعد.

با صدایی که سعی میکردم کنترل کنم گفتم:

-نمیخوام بگین...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و در اتاق شو رو باز کردم.

لعنتیا رفتن تو اون اتاق خوشگله...

برگشتم... پشت سرم ایستاده بود...

-چجوری برم تو؟

-خب در بزنین بعد برین تو دیگه!

اه چه خنگیه..... منم امروز بی اعصابم!

-خانوم کفشی اگه میخواستم بفهمه این جوری آروم حرف نمیزدم!!!

به گوشه ی اتاق اشاه کرد:

-آهان باشه... اونجا یه دستشویی هست که یه در از اون اتاق یه درم از این ور داره... شما برین تو... از اونجا راحت صداشونو میشنوین...

لبخند تلخی زدم:

-مرسی خانوم کفشی.

بی هوا بغلش کردم و سفت فشارش دادم:

-مرسی... ببخش اعصاب ندارم...

-متوجه ام...

تند رفتم تو دستشویی... تاریک بود... منم که از تاریکی مث چی میترسیدم اما جرعت نداشتم برق رو روشن کنم چون ممکن بود اتابک و شمیم به هر دلیل بفهمن... خلاصه نشستم رو زمین و گوشم رو چسبوندم به در... لرزم گرفته بود....

(سوم شخص)

-لباس تو در بیار...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهش رو نقطه ای نامعلوم مونده بود... مردمک چشمش میلرزید... چشمای مشکیش قالبی از یخ رو در بر داشت... خیلی گنگ بود.

-شمیم!... چت شده؟؟؟ بیا این جا ببینم.

و به کنار خودش به کاناپه ی صورتی رنگ اشاره کرد.

اما شمیم.... رنگش مثل گچ شده بود...

اتابک بلند شد و کنارش نشست...

صورت شو چرخوند سمت خودش:

-میگی چی شده یا نه؟؟؟

شمیم با دستاش صورتش رو بغل کرد... چشماش برق اشک داشت...

-...

-شمیـــــــم!!!

هق هقش بالا گرفت و سکوت شکست... گریه میکرد...

آوا تو دستشویی چشماش شده بود قد توپ تنیس... باورش نمیشد شمیم داره گریه میکنه!

اتابک شمیم رو بغل کرد و چیزی نگفت.

این دیگه چه وضعی بود... اتابک نگران اوضاع شمیم بود... میترسید تنهاش بزاره... این جور گریه کردن ها... عادی نبود... میدونست اتفاقی براش افتاده...

-شمیمـــــم!!... بگو چی شده... چرا قهوه ریخته رو مانتوت؟... ببین من نگرانتم...

-اتابک....

-...

-اتابک عرشیا... عرشیا رو امروز دیدم...

اتابک چشماش گرد شد.... عصبی شد...

-چی؟؟؟؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من.... امروز... امروز پیش روناک (دوستش) بودم... وقتی بر میگشتم خونه... تو چهار راه.... نگاهم افتاد به ماشین کناریم... عرشیا... اون...اون عرشیا بوود... من دیدمش... خواستم عی....عینک آفتابیم رو.. بر .بررداررم.... قهوه م ریخت... سوختم... حتی... حتی برای چند لحظه دیدم تو ماشینمه... نمیدونم چجوری اما تو... ماشینم بود... عقب نشسته بود.. اومدم پیش تو.... من امروز حالم بده... اتا...

اتابک دستی کشید تو موهاش...

به یاد آورد و از درون حرص خورد....

به یاد آورد حرفای دکتر صالحی رو.... گفت این بیماری برگشت داره و با توهم شروع میشه...

شمیم:

-اتابک... بیا بریم لندن...

اتابک کلافه گفت:

-قرصات رو خوردی شمیم؟ ساعت دوازده باید میخوردی... خوردیشون؟

شمیم به منفی سر تکون داد....

اتابک عصبانی بود... نفس عمیقی کشید و با صدای کنترل شده ای گفت:

-این قرصا شوخی بردار نیست.... الکی نیست... صالحی حتما میدونسته باید قرصات رو بخوری.... من چجوری بهت بگم این قرصا از نون شب برات واجب تره... ببین شمیم تو باید سالم باشی تا بتونی هر کاری میخوای بکنی... من یا فـریال همیشه کنارت نیستیم که مراقبت باشیم...

-تو از وقتی... از وقتی ازدواج کردی... منو به کل فراموش کردی... دیگه دوسم نداری... اگه آوا نبود...

-شمیم دوباره شروع نکن... در این مورد بحث نکن... الان موضوع اون نیست...

اما شمیم جسورانه اشکاش رو پاک کرد و نشست رو پای اتابک...

دستاش رو دور گردنش حلقه کرد:

-اگه مطئن بودم دوسش داری... اینقدر برای به دست آوردنت تلاش نمیکردم... اما... فکر میکنی من نمیدونم خونه باغ که میاین پیش هم نمیخوابین... مگه میشه دو نفر که تازه با هم ازدواج کنن هیچ وقت کنار هم نخوابن اونجا... اونم اتاق شما که انقدر رویاییه... بزرگ و ویو دار...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک دستاشو برداشت و تشروار زمزمه کرد:

-شمیم!

دوباره اشکاش جوشید... سرش رو گذاشت رو سینش...

آوا هم گریه میکرد... به خاطر این جدال... خوبه که نمیدید این صحنه رو.

اتابک:

-باید بری لندن... من که بهت گفتم برو لندن... اینجا موندی که چی بشه وقتی همه لندنن؟

لباشو یه ور جمع کرد:

-میخواستم....

-ببین شمیم... همین امروز باید بری لندن...

-میرم... اما با تو... ببین برای تو هم بلیط گرفتم..

-د عزیز من... نمیتونم آوا رو تنها بزارم...

-تو اگه بخوای میتونی یه کاریش بکنی... بره مشهد پیش بابا مامانش...

-نیستن... رفتن آمریکا.

-خب بره خونه دوستش... اصلا بره هتل...

-شمیم! ببین این قضیه رو فراموش کن... من آوا رو به هیچ وجه تنها نمیزارم... پروازت ساعت چنده؟

-۶ به استانبول... ۹ با پرواز Europe Airline به لندن.

***

با گوشه ی شالم اشکام رو پاک کردم و از مطب زدم بیرون...

جلو ماشینی دست تکون دادم و سوار تاکسی شدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لعنت به هرچی عشقه...

دلم براش میسوخت... برای شمیم که واقعا خل بود مریض... اتابک چی میکشه!!!...

اه... اصلا تکلیفش با خودش مشخص نیست اگه این شمیم دیوونه نبود اتابک هرجوری بود واقعی بود میدونستم این رفتار اصلیشه... اما با این وجود من واقعا نمیفهمم این اتابک چند چنده... از یه طرف با من این طوریه و از طرف دیگه با شمیم اون طوری.....

تو هر شرایط مهربونه... این مهربون بودن آخر سر یه کاری دستم میده...

اههههه.... اصلا باهاش قهـــــــــــــرم.... آره دلم میخواد باهاش قهر کنم....

کارت رو تو شیار کشیدم... در باز شد و رفتم تو... زنگ زدم رستوران:

-رستوران (...) بفرمایین.

-سل آم... یه کباب کوبیده بدون برنج میخواستم با نوشابه و سالاد و خیارشور.

-بله... اشتراکتون رو بفرمایین.

-۷۸.

-خانوم رادمنش؟

-بله.

-نیم ساعت دیگه میفرستم خانوم.

-مرسی خدافظ.

گوشی مو پرت کردم رو تخت... اه... باز این سر من درد گرفت... رفتم آشپزخونه و ناپروکسن خوردم...

به اپن تکیه دادم و به فکر فرو رفتم... به حرفا شمیم... به گریه هاش... الان دیگه مطمئن بودم عاشقه... قبلا فکر میکردم همش از سر حرصه... شاید هنوزم باشه ولی عاشقشم هست... واقعا مریضه... مشکل روحی روانی داره که اتابک اینجوری حواسش بهش هست...

واسه همین اون شبی که مهمونی داشتیم و اتابک بهم گردنبند فرشته داد شمیم میخواست خودکشی کنه.... اووف...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از فکر به این چیزا دلم ریـــــــــش میشد..

خب حالا این وسط مهم اتابکه که بخوادش یا نه... هرچی باشه خیانت کرده و الکی که نیست...

ووی تن و بدنم میلرزدید...

آیفون زنگید... در رو باز کردم غذا آوردن...

نشستم غذامو خوردم... ساعت چهاره و اتابک هنوز نیومده...

هی... حتما با اونه.

اومدم تو اتاقم و به تختم پناه بردم.... بالشت رو بغل گرفتم و چشمام رو بستم.

***

تاریکی حس میکردم... حس خفگی داشتم تو تاریکی... سریع چشم باز کردم و آباژور کنار تخت رو روشن کردم و نفس راحتی کشیدم... ظهر که میخوابیدم یادم رفت چراغ رو روشن بزارم که شب که بیدار شدم نترسم. خخخ... اینم از ترس منه دیه.

گوشام رو تیز کردم...

اتابک اومده خونه... داره با تلفن حرف میزنه.

بلند شدم موهامو شونه کردم و دادمشون پشت گوشام.

اومدم بیرون داشت با گوشیش تو اتاق حرف میزد:

-سامان اصلا اوضاعش خوب نیست... توهم شدید داره... اسکیزوفرنیش اوت کرده... فردا با ارسلان ببرینش دکتر...

...-

-ارسلان بیخود کرده نمیاد... بگو حالا فردا رو بیخیال این همه نفرت شه... تنها نبرینشا...

...-

-گفتم که.. من نمیتونم آوا رو تنها تو این شهر دردشت بزارم... میفهمین؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-سامان مراقبش باشین... من نگرانشم.

-...

-برو اینقدر حرف نزن... پس یادت نره... فردا ساعت ۱۱ دکتر منتظرتونه.

-...

-خدانگهدار.

رو کاناپه پهن شدم... پس رفته لندن... هی... اه...

قطره اشک مزاحم رو پاک کردم و تو قالب مغرور و سرد خودم فرو رفتم...

اتابک از اتاقش اومد بیرون و رو مبل نشست.

-سلام.

-...

همین طور که با موبایلش ور میرفت گفت:

-چی میگین شما... سلام واجب نی اما جواب سلام بسی واجب است...

-...

وقتی دید هیچی نمیگم سرش رو بالا آورد و به من که تا حدودی با اخم نگاش میکردم زل زد... تعجب کرد... شاید چون همین دیشب بود که کلی با هم خندیدم و خوش گذروندیم... منو چرخوند و چرخوند... وای که چه قدر خوش گذشت... تازه آخرش با اصرار من باز پیانو زد...

آه.....

ولی هرچی بوده تموم شده رفته... بنده الان شاکـــــــی ام.

-خوبی آوا؟... اتفاقی افتاده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدونست من امروز اومدم مطب و شاهد معاشقش با شمیم بودم... هر چند امروز معاشقه ی جدی نداشته ولی همین که شمیم در هفته چند بار میومده مطب و نزدیک به یک ساعت با هم تو اتاق بودن آتیشم میزد... حالا میخواد مریض باشه یا نه... مهم این بود که با هم بودن.... اونم تهـــــنـــــاااااا!!!

چشماش بی فروغ و خسته بود... هنوز کتش رو مبل بود... برام جالب بود با این همه فشارسعی میکرد خوب باشه... سعی میکرد سرحال باشه ولی من که خر نیستم میفهمم ناراحته.

-آوا؟!!؟!

وااای خدا این چه طرز صدا زدنه... دل و رودم ضعف رفتن واسه این صداش.

چشم از تلویزیون گرفتم و نگاش کردم... چنگی به موهاش زد:

-چرا اینجوری شدی؟؟؟ من کاری کردم؟؟؟

آخه من الان چی باید میگفتم؟... چرا با شمیم جون اختلاط کردی؟؟؟... چرا برات گریه کرد؟... اصلا چرا شمیم مریضه؟.. خو اگه اینا رو بگم که دیگه اوضاع بد تر میشه... نمیگه به تو چه؟... با اجازه کی اومدی تو دستشویی مطب من؟... به حرفای من و شمیم جووون گوش دادی؟... نکنه بگه همینه که هست... اینجوری من میشکنم... نه نمیتونم بهش بگم... باید خفه باشم.

به خودم اومدم دیدم جلوم ایستاده و دستش رو صورت مه.

دستش رو پس زدم خواستم بلند شم که کنارم نشست... دستم رو گرفت... نگاه خستش آزارم میداد...

همون موقع گوشیم زنگ خورد... اتابک کیفم رو از رو زمین کنار مبل برداشت و داد دستم... ترمه بود...

جواب دادم:

-بله...

-سلام عجق من خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-تووووپ... خونه ای بیام دنبالت... آرایشگاه وقت گرفتم برای موهات... یادته گفتی میخوای مردونه کوتاهش کنی... از این مدلا که دو طرف سرو میزنن!؟ میشن عین یالغوزا!

خیلی وقت پیشا هوس کرده بودم موهامو از تـــــه بزنم.

نفسم رو مثل آه دادم بیرون:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه... حاضر میشم... چند دیقه دیگه میرسی؟

-یه ربع، نیم ساعت دیگه دم درم.

-میخوای تو ماشین بده فربد من بیام دنبالت؟

-نه مهربان من... فربد رفته... ماشین رو داده به من.

-باشه بای.

-بای.

تلفن رو قطع کردم.

اتابک گوشی رو قاپید از دستم و وادارم کرد سرم رو بچرخونم سمتش.

با لحن مضطربی گفت:

-میخوای... میخوای موهات رو کوتاه کنی؟؟؟؟

سرم رو پایین انداختم:

-اوهوم...

دوباره بازو هامو گرفت... اینبار لحنش بوی تهدید میداد:

-چرا؟؟

سرم رو بالا آوردم... زل زدم به چشماش... خستگی و رنجش رو داد میزدن... ولی منم خسته بودم...

-چون ازشون خسته شدم... زیادی بلندن.

و خواستم بلند شم که باز دستم رو گرفت و با لحنی دلخور گفت:

-نمیتونی دو دیقه تحملم کنی؟؟؟

نا خود آگاه بغضم گرفت... من چطور میتونم بیخیالش بشم... من کی تحملش نکردم؟... اگه تحملش نمیکردم، ایا الان اینجا رو به روش مینشستم؟... اگه اون روز تلخ تو خونه باغ، لحظه ی بوسیدنشون رو هی یاد آور میشدم... میتونستم تحمل کنم؟؟؟؟

ولله نمیتونم... اگه هرکس دیگه ای جای من بود و اونشب تو تاریکی خونه احساس همسرش رو نسبت به دختر عمش، عشق اول زندگیش رو گوش میکرد دیگه هیچ چیز رو تحمل نمیکرد... یا اگه شب عروسیش، وقتی داشتن

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عروس کشون میکردن تو ماشین آهنگ "یکی هست" رو به یاد شمیم میخوند... اما من همه ی این ها رو تحمل کردم... دم نزدم.... حتی ذره ای از این حرفا رو به ترمه نگفتم...

نگفتم به دو دلیل... اول اینکه نمیخواستم خودش رو درگیر مسائل دوستش کنه درحالی که خودش خونه زندگی داره... شوهر داره...

و دوم اینکه نمیخواستم راهنمام دوستی باشه که حتی از من خام تره... ترمه چطور میخواد من و زندگیم رو درک کنه وقتی قرار نیست از شوهرش جدا شه...

دونه دونه اشکام پایین اومدن و من تند تند پاکشون کردم... در پاسخ به حرف آخر اتابک سکوت کردم... دلم میخواست به این موضوع فکر کنه "من نمیتونم تحمل کنم؟؟؟؟"

اتابک جا خورد... نگاهش رنگ نگرانی گرفت... این روزها حتی دلم برای اونم میسوخت... که ناخواسته بین من و شمیم گیر کرده...

از طرفی شمیم دختر عمه و به قول خود شمیم عشق اول و آخرش بوده و از طرف دیگه من زن رسمی و شرعیش بودم... دختری که کمتر کسی میدونه طینت واقعیش چیه... هیچکس نمیدونه این آوا رادمنش متاهل تا چند ماه دیگه به یه آوا رادمنش مطلقه معروف میشه... انگشت نمای خاص و عام میشه...

تو آغوشش بودم... قلبش تند تند میزد... نگرانم بود؟؟؟ چه اهمیتی داره وقتی همیشه ی خدا یه نفر مث شمیم هست که سریع جام رو پر بکنه... وقتی برم شمیم فرصت رو از دست نمیده...

هق هق میکردم...

از چی؟... از کی؟... از خودم... از خدا... از اتابک.... از مرصـــــاد... از پاپایی و مامانی... از مادر بزرگ پدر بزرگ... و حتی از شمیم...

اگه مریض نبود بازم زندگیم اینجوری تو هوا بود؟؟؟...

صدای اتابکم تغییر کرده بود...

-باشه حرف نزن... منم دلم گرفته... از هرچی که تو فکرش رو بکنی... اما آوا... باید قوی باشی... باید. نمیپرسم از چی یا از کی؟... ولی خوب شو... خیلی زود.

و بعد از اون حرف سکوت کرد... چه قدر به این سکوت مدیون بودم.... چه خوب بود که میدونست باید در برابر این دل پر سکوت کرد تا خالی شه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدونم چه قدر گریه کردم که گوشیم زنگ خورد... به زور از آغوش گرم اتابک دل کندم و گوشیم رو چنگ زدم... ترمه بود...

اتابک یه دستش رو گذاشت رو گوشیم و با دست دیگه صورتم رو برگردوند و خودشو یکم بهم نزیک تر کرد... سرش رو پایین آورد و زل زد تو چشمام:

-همیشه بهت گفتم... عاشق موهاتم... ازت میخوام موهات تا هر وقت خانوم زندگی منی، همین رنگی، همین قدی، همین جوری طبیعی بمونه... قبول میکنی؟ قو میدی کوتاهشون نکنی؟ آره آوا...

این حرفش ینی ما یه روز از هم جدا میشیم... ینی طلاااق هست...

چشمام رو بستم... اما نه به خاطر تصدیق حرفش... به خاطر اینکه برق اشک جوشیده از چشمام رو نبینه... من که از اول میدونستم جداایی در انتظارمه پس الان حرف حسابم چیه؟

سرم رو انداختم پایین جواب دادم:

-الو؟

-آجی ببخش نیم ساعت شد... تو ترافیک گیر کرده بودم... من پایینم... بپر بیا.. بای...

زودی گفتم:

-ترمه!

به اتابک نگاه کردم. اونم بی حرف نگاهم میکرد.

-هووم!

-میشه من نیام؟... خودت تنها بری!

-وا چرا؟ اتفاقی افتاده؟ چرا صدات اینجوریه؟

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند کم رنگی رو لبام نشوندم:

-اتابک... دوست نداره موهام کوتاه شه... اونم مردونه!

-واه واه... چه ادا اطوارا!!! چه شووور ذلیل شدی تو... اصلا حسابت با خودت معلوم نیستا...

"هیچ وقت منکر این حرفش نشدم!"

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک جای من ریز خندید...

-پس دیگه خودت برو.

-وایسا ببینم... خو حداقل بیا یه صفایی بهشون بده... مرتبشون کن... یه مدلی بزن... حالا به قدش دست نمیزنیم!

پرسشگرانه به اتابک نگاه کردم... کاملا مطمئن منفی سر تکون داد.

-نه ممنون... تو برو.... ببخش دیگه... کاری باری؟

-میگم حالا ... جیگر الان دور و ورته این جوری کلاسیک حرف میزنی؟ نکنه حامله شدی؟!!؟

چشمای اتابک گرد شد... واااای که سرخ شدم... یادم رفته بود این گوشی وامونده جوریه که اتابک اینا میشنون... آروم گفتم:

-مرض!!!!

-وا... صد دفه نگفتم اینجوری حرف نزن! دو روز دیگه بچه تم میشه یکی مثل خودت!

-ترمه!!!

-باشه بابا... کاری باری؟

-خدافظ

-بابای.

گوشی رو که قطع کردم اتابک زد زیر خنده و بی هوا بی هوا بغلم کرد...

هنوز از بس گریه کرده بودم نفسم بریده بریده میشد...

تو آغوشش مثل پرنده ایم که آزاد شده... آره آزاد... آغوشش برام حکم یه آسمون بی نهایت داشت....

تو گوشم زمزمه کرد:

-راستی امشب چهارشنبه سوریه ها!!!

خودم رو بیشتر بهش فشردم و نفـــــــــــس کشیدم:

-اوهوم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-مهمونی دعوتیم.

چشام بسته بود... نهایت آرامش رو داشتم... انگار نه انگار امروز چیا شنیدم...

-کجا؟؟؟

-خونه ی دوستم.

-باید بریم؟؟؟

-اگه تو بخوای، چرا که نه!

خدایا چرا اتابک مال من نیســـــــت؟؟؟؟؟

...-

داشتم فکر میکردم که گفت:

-خوبه که بریم... روحیه ات عوض میشه...

راست میگفت... پس قبول کردم... سرم رو برداشتم:

-باعشه بریم.

-خی پس بپر حاضر شو.

به اتاقم رفتم.... خب چی بپووشم؟

آخر سر یه شلوار لی دمپاگشاد با یه پیرهن سفید شیک با دکمه های طلایی که روش کت لی میخورد پوشیدم... موهامم تند تند با اتو مو صاف کردم... گردنبند فرشته رو بستم و رژ گوشتیم رو زدم... چشم و چلمم سیاه کردم. یه و تمام... حوصله شلوغ کاری نداشتم...

کفشامم ورزش بود...

کلا امشب تیریپ اسپورت زدم چون میدونستم میخوایم از رو آتیش بپریم و این حرفا، این جوری بهتر بود.

همزمان با هم از اتاقامون اومدیم بیرون.

اتابک اما مث همیشه که تو مهمونی ها رسمی میپوشید کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده بود.

گـــــــــــاش... الهی فداش شم.

سر آستیناشو درست میکرد... نگاهش به من بود... نگاهی خریدارانه و تحسین آمیز.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خوشگل کردیا!!!

لبخند شیرینی زدم... سرم رفت پایین:

-مرسی...

-بریم تا دیر نشده..

***

اون چهارشنبه سوری یکی از پر هیجان ترین چهارشنبه سوریای من بود... وجود اتابک همه چیز رو عوض میکرد... حس امنیت که موقع پریدن از رو آتیش داشتم رو با هیچ چیز عوض نمیکردم... اون "زردی من از تو سرخی تو از من" گفتن ها رو با هیچ احدی حاضر به قسمت نبودم...

این که باغ تاریک با اون آتیش ها رو شن بود خیلی رویایی بود... هرچند از نظر خیلی از خانوم ها اونجا همش وحشت و رعب داشت اما وقتی من اتابک رو داشتم همه ی این چرت و پرتا برام بی معنا بود...

تو ماشین بودیم.... هر دومون بوی دود گرفته بودیم... اما من راضی بودم...

فکر و ذهنم همه خاطرات رو مرور میکرد...

***

با حس تشنگی از جا بلند شدم.... واااااای هنوز بهار نشده هوا داره گرم میشه و منو میپزونه!!!! ایششششش... ملافه ی روم رو کنار زدم و برخاستم... به آشپزخونه رفتم و آب خوردم... موقع برگشتن... دلم هوس اتابک کرد... بدون معطلی رفتم دم اتاقش و آروم درو باز کردم... خوابیده بود... طاق باز... با نیم تنه لخت و صد البته جذابش بهم یاد آور میشد واسه خودش پهلوونیه... ووی دلم ضعف رفت براش... کنارش رو زمین زانو زدم... ساعدش رو پیشونیش بود... سینه ش مرتب بالا و پایین میرفت... گـــــــــاش...

چه قدر دلم میخواست دستمو بگیره... زهی خیال باطل...

ملافه ی نازکی رو با احتیاط روش انداختم که به پهلو غلط زد... سریع چند قدم رفتم عقب که خوردم به کمدش... چیزی از طبقه ی بالا افتاد رو سرم قبل از اینکه جیغ بکشم دستمو زدم به دهنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چی بود؟... یه بسته ی نایلونی که روش انگلیسی هایی حک شده بود. فکر کردم من اینو کجا دیدم؟

با کنجکتوی برش داشتم و تو تاریک و روشن اتاق کف زمین نشستم. اول یه نگاه به نیم رخ اتابک انداختم... قفسه ی سینش طبق نظم خاصی بالا پایین میرفت.

چشم ازش گرفتم و چیزی که تو نایلکس بودو در آوردم.

تعجب کردم... خیلی زیاد.

یه جفت کفش گلبه ای کوچوولوی دخملونه...

آهان یادم اومد... همونی بود که وقتی ماه عسل ونیز بودیم من خوشم اومد و اون خرید.

به یاد آوردم اون روز ها رو... لبخندی روی لبم جا خوش کرد... پس از اون موقع تا حالا نگه شون داشته... واااای چه قشنگ...

کفشای کوچولو رو بغل کردم... چند دیقه بی حرف و تو سکوت به اتابک فکر کردم.

***

صبح شده بود... واااای که بوی بهار میومد... امشب ساعت ۸ عیده... کمتر از ۱۲ ساعت دیگه.

با ذوق صورتم رو شستم...موهام رو مرتب با کش بستم... اومدم بیرون...

با دیدنش تو آشپزخونه حاضر و آماده تعجب کردم... خیلی شیک با کت و شلوار نشسته بود داشت صبحونه میل میکرد... کم داشت ازش یه عکس بگیرم.... فدای اون هیکل بشم مـــــــن... وایسا ببینم مگه امروز تعطیل نیست ینی میخواد بره سر کار؟

با لبخند ژکوند گفت:

-صبح تـــو هم بخیر!!!

به خودم اومدم و سریع گفتم:

-صبح بخیر.

خندید:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بیا صبحونه بخور... همه چی داریم!!!

سر تکون دادم و آروم نشستم به صبحونه خوردن...

هنوز تو شوک این تیپش مونده بودم... امروز که دیگه تعطیله... ینی میخواد کجا بره... کاش نره چون من تنها میشم...

اتابک اما همین طور منتظرم بود انگار میخواست حرفی بزنه.

خلاصه لیوان چایم روخوردم و گذاشتم رو میز. خواستم تشکر کنم که نگاهی به ساعتش کرد و زود تر از من گفت:

-خب آوا بپر حاضر شو کار داریم... بجنب...

تعجبم بیشتر شد... با نگرانی گفتم:

-چی کار؟؟ اتفاقی افتاده؟

مهربون گفت:

-نه بابا چه اتفاقی... امروز روز پرکاریه... حالا میبینی خودت... بجنب دیر شده...

مردد به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و اومدم بیرون... به ساعتش نگاه کرد:

-بریم...

تو آسانسور بودیم... نگران گفتم:

-میشه بگی کجا داریم میریم؟؟

خندید و لپ مو کشید:

-نگران نباش بابا.. جای بدی نمیبرمت... اتفاقی هم نیوفتاده...

دستم رو گذاشتم رو دستش و ملتمس صداش زدم:

-اتابک؟

-جان...

واااای قلبم ریـــــخت... دستم شروع کرد به لرزیدن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میگم... پس آوا و محمـــد چی؟ تو گفتی نگرانشون نباشم... اما نگفتی چرا؟ نگفتی از کجا میشناسیشون... نگفتی کجان...

دستم رو گرفت و بوسید...

رو لبش خط فرضی به شکل زیپ کشید:

-نمیگم بهت. شرمنده!

آسانسور ایستاد... اتابک با بدجنسی خندید و رفت بیرون...

غر زدم:

-چرا اونوقت؟؟؟

باز لحظه ای برگشت و خط فرضی رو لبش کشید... ایـــــش لجم گرفت..

سوار ماشین شدیم... مشتی حواله ی بازوش کردم:

-خیلی بدجنسی!

با ناز نگام کرد و کمی سمتم خم شد:

-من بدجنسم؟؟؟؟... بزار فکر کنم... آره تو این یه مورد یه کوچولو بدجنسم... ولی خب...

خندید و بـــــاز خط فرضی رو لبش کشید.... واااای دیوونم کرد.... مشتی دیگه حوالش کردم... اینبار آخی گفت و چپ چپ نگام کرد:

-باشه خانوم... به خدا جواب تک تک سوالاتو میدم... دیر یا زود داره سوخت و سوز نداره... البته اگه زنده م بزاری!!!

خندم گرفت... شونه ای بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم... وقتی ایستاد به دور و ور نگاه کردم... یه ساختمون پهن و بلند قامت دیدم...عجیبا غریبا اینجا دیگه کجا بود؟

-اگه میخوای باهام بیای پر پایین و خاااانوم پشت سرم بیا...

هنوز خواستم چیزی بگم که پیاده شد... و رفت تو...

منم پشت سرش، به قول خودش خانوم راه افتادم... نگام رو تابلوی بزرگ موند... ینی کلا دهنم برای چند لحظه کلا قفل شد...

باشگاه ورزشی (...)

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منو آورده باشگاه؟؟؟؟؟

دوییدم داخل و پشت سرش... راهروی طویلی رو طی کردیم... خدایا...

مردی اومد و با اتابک دست داد... لباس ورزش تنش بود انگار مربی بود...

اتابک رفت و رفت تا به اتاقی رسید که دم درش نوشته شده بود"مدیریت"...

تو دلم گفتم خب تو با مدیر اینجا چی کار داری روز تعطیل!!

رفت تو... در نیم باز بود... مونده بودم برم تو یا نه... تو همین افکار بودم که صدای اتابک اومد:

-آوا! بیا تو دیگه.

کمی شالم رو درست کردم و در زدم.

درو باز کردم.... پشت میز نسبتا بزرگی نشسته و داشت با لب تاپ چیزی رو چک میکرد...

خدااای من... نگام رو آرمی که به صورت طلایی رو میز قرار داده شده بود موند.... نوشته بود"مدیریت: اتابک رادمنش"

ابروهام پرید بالا و چشمام گرد شد... هنگ کردم...

با حیرت زیر لبی صداش زدم:

-اتابک!؟

اتابک سرش رو بالا آورد و به من که مثل خنگا نگاش میکردم، نگاه کرد:

-چی شده؟ بشین راحت باش.

همون موقع کسی در زد.

-بفرمایید.

آقایی وارد شد... سلامی کردم و جوابی شنیدم... مرده رفت پیش اتابک و شروع کرد براش یه سری چیزا رو تعریف کردن.... انگار داشت آمار چیزی رو میداد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کارش یه یه ربعی طول کشید بعد اتابک چیز دیگه ای خواست مرده رفت بیاره.

همین که در و بست بلند شدم و گفتم:

-واااای اتابک تو از کی باشگاه داشتی و من خبر نداشتم!!!

عینک شو برداشت و لبخندی زد:

-چند سالی میشه...چطور؟

-چطور؟ تو باید بگی چطور؟

- یکی از پروژه های فرهاد بود... صاحب زمین میخواست مرکز خرید بزنه... فکر کن.. تو محلی که بیشترش خونه های مسکونیه... با فرهاد رفتم پیشش گفتم مرد حسابی تو این جا با این تراکم بالا میخوای مرکز خرید بزنی.... میدونی چه آشفته بازاری میشه... همه چی در هم برهم... کی حاضر میشه بیاد اینجا... مرده آدم با فهمی بود... گفت من از اولم نمیخواستم اما پسرم از آلمان گفت بسازمش... منم زمین رو دادم دادم به شرکت شما... خلاصه زمین رو خریـــــدم و با به بادی بیلدینگ تبدیلش کردم... هرچند خیلی سنگین و هزینه بر بود... اما حالا بهترینه شهره...

همون موقع کسی در زد... آقای مسنی اومد تو:

-سلام آقا! خوب هستین؟

اتابک با خوش رویی گفت:

-سلام اکبر آقا... پیشاپیش سال نو تون مبارک..

-زنده باشی پسرم... ایشالله سال خوبی داشته باشی... در کنار خانومت...

-ممنون...همچنین...

-خب پسرم... چی براتون بیارم؟

-برای من که قهوه.... و خانومم..عزیزم تو چی میخوای؟

بی توجه به لحنش که دلمو میبرد دهن باز کردم:

-آب.

آقا اکبر چشمی گفت و رفت... باز بعدش اون آقا اولیه اومد و یه سری حرف زد و رفت... اتابک قهوه و من آبم رو خوردم و بلند شدیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سوار ماشین شدیم که گفت:

-حالا فهمیدی چرا زمانی که میخواستی بری باشگاه گفتم صبر کن تحقیق کنم ببینم کدوم بهتره؟؟؟ چون دوستای زیادی دارم که بدونن کجا خوبه کجا بهتره... و کجا بهترینه.

لبخند ژکوندی زدم:

-اووهووم...

کمی که گذشت گفتم:

-حالا کجا میریم؟...

-ساعت یکه... بریم ناهار بخوریم؟؟؟

-آره بریم... بس که تعجب کردم دل و روده م ضعف کرده!!!

خندید و راه رستوران رو در پیش گرفت...

به رستوران همیشگی رسیدیم.... رستوران پر خاطره...

نگهبان مثل هیشه در رو برامون باز کرد... اتابک سوئیچ رو بهش داد تا پارک کنه... بعد هم با هم اومدیم داخل... مثل همیشه شیک بود...

-بالا یا پایین؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمیدونم...

دستم رو گرفت و برد بالا...

ناهار میخوردیم که گوشیم زنگ خورد...

زودی جواب دادم ترمه بود:

-الو سلام...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سلووووم بر آوا خانوم گلابی... خووبی؟؟؟ سال نوت مبارک... البته پیشاپیش.

-مرسی..

-حالا میشه بگی از صبح کدوم گوری بودی که تلفن تو جواب ندادی؟!!!؟

-هان؟؟ من؟

-نه پس من؟؟؟ میگم کجایی؟؟؟ پاشو بریم خرید... ننه ی این فربد امروز، ساعت پنج صبح فربدو کشونده بیرون مثلا خرید وسایل سفره هفت سین... هنوز که هنوزه برنگشته... گوشیشم بس که صبح هول شده بود، جا گذاشته... میگم کجایی بیام دنبالت بریم ونک... میای دیگه نه؟

-آره حتما... منم یه شال سفید ساده میخوام... با اتابک اومدم رستوران... داریم ناهار میخوریم... بزار آدرس دقیق رو بپرسم...

-اوهووووع... خدا بهت شانس بده!!!

خندیدم و گوشی رو از خودم دور کردم و رو به اتابک گفتم:

-اتا آدرس دقیق اینجا کجاست؟؟؟

-ترمه ست؟؟؟

-اوهوم.

-گوشی رو بده من.

گوشی رو از دستم گرفت:

-الو سلام ترمه جان.

-...

-ممنون... حالت خوبه؟؟؟

-...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببین اگه اشکالی نداره من امروز بیکارم خودم آوا رو میبرم خرید...

-...

-آره... اگه دوست داشته باشی دنبال شما هم بیایم؟

-...

-باشه... خدانگه دار.

-وا چرا همچین کردی؟؟؟... میخواستم باهاش برم!!!

سرش رو به دستاش تکیه داد و لبخند ژکوندی زد:

-عیب داره من خانومم رو ببرم خرید؟؟؟

لبخند دندون نمایی در مقابل این محبتاش زدم... قربون اون لحنت!!!

-نمیدونم...

با دستمال مخصوص لبش رو تمیز کرد:

-خب پس پاشو که امروز کلی کار داریم...

هر دو سوار ماشین شدیم و حرکت...

جلوی پاساژ گنده ای وایسادیم... به نظر که خوب میومد... تا حالا نرفته بودم... پیاده شدم و کیفم و انداختم رو دوشم...

رفتیم داخل... برعکس بیرونش که عادی بود درونش مدرن و شیک و تر و تمیز بود...

سوت کش داری کشیـــــــدم!

-بابا کلاااس!!!

خندید.

دستم و گرفت... همه ی فروشگاه ها رو با دقت انداز برانداز میکردیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اول از همه اتابک به مغازه ی شال و روسری فروشی اشاره کرد... با سر تایید کردم... با هم رفتیم تو... اتابک به فروشنده گفت هرچی شال سفید دارن و بیارن... بعد هم با کمکش یکی یکی پروشون کردم... خلاصه یه شال شیری خوشکل که روش یه طرحای نسکافه ای داشت خردیم... شال خودم رو که سرم کردم اتابک باز با چند تا شال اومد و گفت:

-آوا! بیا این شال ها رو هم سرت کن... سلیقه ی منه... ببین خوشت میاد...

هول و حوش پنج شش تا شال بود یکی یکی سرم کردم... هر بار چهره ش از بار قبل راضی تر میشد...

موقع حساب هم شال شیری انتخاب من، و هم شالایی که خودش انتخاب کرده بود رو حساب کرد... وقتی گفتم:

-حالا خودم حساب میکردم!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-تا حالا دیدی با مرد ایرونی بیرون بری و اون اجازه بده خانومش دست به جیب بشه؟!؟!

وقتی اینجوری نه سوالی و نه خبری حرف میزد و البته با این لحن جذاب و مخصوص خودش؛ حقیقتا لـــــال میشدم.

اما نمیتونستم نگامو از مغناطیس چشماش بگیرم... چند لحظه زل زدم بهش... اونم گذاشت نگاش کنم...

فروشنده که خانوم عملی بود روشو اونور کرد...

اتابک از خانومه تشکری کرد و با هم اومدیم بیرون... آرزو میکردم این خرید رویایی تموم نشه... حاضر بودم هرچی میخواد بشه اما این خرید عیدی باقی بمونه...

تو هول و ولا بودم که گفت:

-میگم آوا؟؟؟

از دهنم پرید و بی هوا گفتم:

-جونم؟

سرم رو تا آخرین حد انداختم پایین... خودم که چشام گرد شد خدا میدونه اتابک چه شکلی شد.... بعد یکم وقفه با لحن خاصی گفت:

-میگم حیف نیست این شال شیری که خریدی مانتو نداشته باشه؟!؟!؟!

کمی فکر کردم و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-شال شیریه که به همه جور مانتویی میاد... نه فکر نکنم...

اونم کمی فکر کرد و گفت:

-خب... باشه قبول... ولی اون شال طلایی شیریه چی؟ اونی که من برات انتخاب کردم...

یهو وایساد و من مجبور شدم سرم و بالا بیارم ببینم چی شده... به مانتویی اشاره کرد که تو تن مانکن... تو مغازه ای داشت خودنمایی میکرد....

مانتوی فوق العاده شیک... تو یه نگاه عاشق مانتو شدم...

دهنم به تعریف باز شد:

-واااااای چه خوشگله!!!

همون موقع دختر و پسری که به نظرم اومد تازه ازدواج کردن از مغازه بیرون اومدن... دختره شروع کرد با ناز گفتن:

-واااای سعید جونم من تو رو نداشتم چی کار میکردم...

پسره که بسیار هم لاغر مردنی بود دستشو دور شونه ی خانومش انداخت و با لحن پر غروری گفت:

-قابل تو رو نداشت... عزیزم...

ناخودآگاه با خودم گفتم: منم میخوام.

مانتو نه ها... دست اتابکو میخواستم... وجودشو میخواستم.

همون موقع دستای داغ اتابک دور کمرم، حلقه شد و من، انگار فقط منتظر همین دستای حمایت کننده بودم و بس... دستای داغی که حرارتش از لباسم میگذره و درونی ترین اعضای بدنم رو داغ میکنه... قلبم و از اون حالت همیشه یکنواخت خاج میکنه و بهش ریتم زندگی میده... تحت پوشش قرار میده...انگار تازه ست که من این احساس های درونیم رو میشناسم... من چه قدر به این دست های مردونه احتیاج دارم...

اونم برای همیشه...

طنین پر مهر اتابک برعکس صدای پر غرور پسره تو گوشم پیچید:

-مگه میشه با اتابک بیرون بری و بزاره حسرت چیزی رو بخوری؟!

اینبارم به معنای واقعی کلمه لال شدم... مگه میشه آدم ها تشنه ی محبت نباشند؟... حتی برای من که یکروز حتی فکرشم نمیکردم اینجوری وابسته ی این لحن مهربون باشم.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

*

اتابک در زد... من خودم تو کف این هیکلم موندم.... اتابک ببینه چی میگه...

در اتاق پرو رو باز کردم... با دیدنم نگاهش پر از تحسین شد...

-بچر ببینم...

چرخیدم... خودم رو تو آینه دیدم... خیلی شیک شده بودم... مانتو شیری بود با قدی متوسط... آستین های سه ربع... یه قسمتایی رو آستین و کتفم، با پاچه ی خاصی طلایی کار شده بود... همچنین یه کمر طلایی ساده هم میخورد یقشم گرد بود و با پارچه ی طلایی توری کار شده بود که خیلی قشنگش کرده بود...

-خوبه؟ خوشت اومد؟

برگشتم سمتش و با ذوق گفتم:

-واای خیلی قشنگه... خیلی دوسش دارم...

-پس دیگه درش نیار بیا این شالم سرت کن(شال خوشگله ای که با هم خریدم رو بهم داد). راستی سایز شلوارت چنده؟

-۳۸

-اکی.

همون کارو کردم... خیلی به هم میومدند... وقتی از اتاق اومدم بیرون برام یه شلوار کرمی خوش رنگ که خیلی به مانتو و شالم میومد انتخاب کرده بود.

خلاصه از مغازه که اومدیم بیرون هنوز تو شوک قیمتش بودم... باورم نمیشد انقدر گرون باشه... تصور میکردم اتابک یکم تو خریدش درنگ کنه اما انگار اصلا براش مهم نبود و زودی برام خریدش.

-خیلی خوش سلیقیا!!! مرســـــی.

-خوش سلیقه نبودم با تو ازدواج نمیکردم مادمازل...

خندم گرفت... البته بیشر از سر ذوق بود... چه اعتماد به نفسیم داره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستم رو دور بازوش محکم حلقه کردم... با زبون که نمیتونستم ابراز احساسات کنم لااقل با فشار دادن بازوش این حس مالکیت درونم شکوفا میشد...

چند قدمی نرفته بودیم گفت:

-میگم آوا؟

خیلی خودم رو کنترل کردم نگم جونم... آروم گفتم:

-بله؟!

-بهتر نیست با این مانتو و شال زیبا، بریم کیف و کفشم بخریم....

اینبار دیگه خندم گرفت:

-اتابک ما مثـــــــلا اومده بودیم یدونه شال بخریما... ببین مانتو هم خریدیم... فکرکنم بسه دیگه... حسابی خرجت دادم.

بدون حرف دستم رو کشید و برد تو یه کفش فروشی... من که پام خسته شده بود بس که راه رفتیم... اتابک اما خودش رفت و تمام کفشا رو از نظر گذروند. خلاصه از اونجا برام یه ست کیف و کفش و کیف پول خوشکل لوییس ویتون خرید... به رنگ سفید... البته به سلیقه ی خودش... بعد از اون یه بدلی فروشی بود... اینبار من خیلی پافشاری میکردم که میخوام برم تو... اما خودش میگفت:

-خب عزیز من، بیا بریم طلاشو بخر... چه اصرار به بدلیش داری!

اما با اصرار من کلی دستبندو خلخال و گوشواره و گردنبند و انگشتر و به قول خودش اِنزِل پِنزِل خریدیم...

وقتی اومدیم بیرون گفتم:

-میگما... تو به وقت نمیخوای برای خودت چیزی بخری الان؟!؟

خندید... از این مدلا که من ضعف کردم:

-حالا که خریدات تموم شد یاد ما افتادی؟؟؟ هر چند بعید میدونم خریدای شما خانوما تمومی داشته باشه!... الان اگه من بگم بیا بریم اون انزل پنزل فروشیه میای باز بریم؟؟؟

با ذوق جلوش وایسادم و همون طور که عقب عقب میرفتم گفتم:

-واااای جدی میگی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز خندید و گفت:

-مگه چیزیم موند نخریش؟؟

کمی فکر کردم و دیدم راست میگه هرچی خوشم اومده بود فرتی انتخاب کردم اتابکم چیزی نمیگفت.... اومدم بحث و عوض کنم گفتم:

-خب حالا میای بریم کت شلوار بخریم یا نه؟؟؟

-اختیار ما دست شماست خانومم...

"خانومم" گفتنش باعث شدم قلبم درسته بیاد تو دهنم... اصن موهام ســـــیخ شد...

با هم رفتیم به مغازه ی کت و شلوار فروشی... من که سر رشته ای تو کت شلوارا نداشتم پس ساکت بودم... اتابک مثل قبل با دقت کت ها رو بالا پایین میکرد... منم نگاه میکردم...

نگاهم به کت ها بود. برای هر کدوم اتابک رو صـــد بار توشون تصور میکردم. نگاهم رو یه کت قهوه ای سوخته موند. یه کوچولو براق . رو قسمت یقه هاش پارچه ش یکم ضمخت تر میشد. خیلی هم خوش فرم بود. اتابک رو توش تصور کردم و ذوق کردم. با آرنج به بازوش زدم:

-اتابک؟

همون طور که نگاش به کت های مختلف بود گفت:

-جان؟

-میگم اون کت چطوره؟

یه نظر نگاش کرد.

-خوبه، تو خوشت اومده؟

-آره

همون طور جدی بدون اینکه لحنش رو تغییر بده به شوخی گفت:

-میخوای یکی هم برای تو بخریم!

تو اون موقعیت یه لحظه فکر کردم داره واقعنی میگه برگشتم نگاش کنم دیدم داره بهم میخنده! محکم مشتی زدم به بازوش:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-کوفت!!!

باز خندید و بینیم رو کشید:

-جدی خیلی بهت میاد! یه پا آقا میشی واسه خودت!

دست به سینه شدم چپی چپی نگاش کردم، البته از درون خوشحال بودم:

-خعلی خب شوور گرامی باز به هم میرسیم!

اتابک به شوخی گفت:

-وای پس حسابم در اومده. امروز برم شیلنگ میلنگا رو جمع کنم!!!...

از تصورش خندم گرفت... از ته دل.

همون موقع فروشنده با کتی که اتابک اول گفته بود سایرش رو بیارن اومد و من خنده مو جمع کردم:

-جناب رادمنش این رو یه تن بزنین ببینین چطوره.

اتابک کت رو گرفت وگفت:

-لطفا از این کت هم، سایزم بیارین.

مرده چشمی گفت و رفت.

من و اتابک نیم نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده.

آخ قربون این خنده های مردونه ات برم من.

فروشنده کت رو آورد و اتا اون رو با یه پیرهن سفید ساده پوشید. خیلی بهش میومد. مخصوصا با این تیپی که این بشر داشت دیگه محشر میشد.

خلاصه یه جفت کفش هم انتخاب کرد. تصمیم گرفتیم مثل من دیگه لباسش رو عوض نکنه و با همون تیپ جدید از مغازه اومدیم بیرون.

اتابک گفت:

-میگم آوا!!!

تند گفتم:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-وااای اتابک اگه بگی "آوا،به نظرت این چیز به فلان چیز احتیاج نداره؟؟؟" من میدونم و تو ها!!!

غش غش خندید... منم میخندیدم... دستش رو انداخت دور گردنم و با لحن شوخی گفت:

-نه بابا پولامو تموم کردی دیگه... بیا ببین...

ازم جدا شد و با مسخره بازی بهم نشون داد دیگه پولی نداره. ینی مرده بودم از خنده.

-خب حالا چی میخواستی بگی؟

-هیچی ولش کن!

مشتی زدم به بازوش. حقیقتا هی خندم میگرفت.

-اه لوس نشو دیگه، بگو.

-اگه این دست من و سالم بذاری میگم!

سرم و کج کردم و مهربون تر گفتم:

-بفرمایید شووور آقا.

خندید و با شیطنت به پشت سرم اشاره کرد.

منم بی هوا با یه حرکت بر گشتم... با دیدن مغازه و حرفی که اتابک زد یه لحظه از خجالت آب شدم. در حالی که صداش رگه های خنده داشت گفت:

-میگم به نظرت بهتر نیست برای اینکه خریدات کامل شه یه سر اینجا بری!؟

لبم رو گاز گرفتم و زودی سر مو پایین انداختم. مغازه ی لباس خواب و مکملاتش!... منم که وقتی این چیزا رو میبینم هزار رنگ میشم. مخصوصا الان که اتابک داشت بهم میگفت.

اتابک آروم سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-این خجالت و هیچ وقت نمیفهمم... بهم بگو چیه؟... شرمه؟؟؟ از من خجالت میکشی؟؟؟

تنم یخ کرده بود. فقط تونستم سرمو به یه ور خم کنم و لبامو طوری تکون بدم انگار نمیدونم. آخه لامصب بدجور چیزایی تو ویترین بود!!! ینی واقعا حق داشتم خجالت بکشم!

اتابک دستم رو گرفت و کم کم خنده رو لبش نشست:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه بابا... ببین اصن شتر دیدم ندیدم... تو هم چیزی شنیدی نشنیدی... بیخیال خواهشا... اصلا بیا بریم تو کت فروشی دوباره بیایم بیرون.

اصن قفل شده بودم. دستامو به هم گره دادم.

اتابک چونه مو گرفت و بالا آورد. زل زد به چشمام و گفت:

-ببین آوا من هنوز همون اتابکم... شوهرتم... تو هم خانوممی. چرا اینجوری شدی یهو. بیخیال دیگه.

آب دهنم رو قورت دادم و همچنان چیزی نگفتم.

-ای بابا. شیطونه میگه بغلت کنم بریم تو کت فروشی دوباره بیایم بیرون. یا شایدم بریم سوار ماشین شیم؟!

خلاصه اتابک اینقدر گفت و گفت تا من خندم گرفت. اتابک نفس صداداری کشید و با مزه نگام کرد.

-خب دیگه بریم خونه؟؟؟ من خسته شدم.

اتابک باز داشت به ویترین مغازه ای نگاه میکرد.

با سر بهم اشاره کرد به ویترین نگاه کنم و آروم زمزمه کرد:

-مـــــــال خودته...

لبامو رو هم فشار دادم و باز به جایی که اشاره کرد نگاه کردم...

نمیدونستم دقیقا منظورش کدوم لباس بود چون ویترین پر بود از پیراهن های زیبا و رنگارنگ...

از همه اونا قشنگ تر پیرهن سورمه ای رنگی بود که جلوش از یه وجب بالای زانو، به پایین باز بود به جاش پشتش دنباله ی بلند و خوشگلی داشت. یقه ی گرد و پوشیده ای داشت اما پشتش به شکل هفت باز بود. دور گردن و روی دنباله ش به شکل های جالبی کار شده بود.

دست مو دور بازوش حلقه کردم و به لباس چشم دوختم.

-خوشت اومد؟

-خعلی.

-پس بریم اگه خوب بود بخریم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با هم رفتیم داخل.

اتابک گفت پیراهن و بیارن و منم رفتم تو اتاق پرو و لباس رو پوشیدم.

*

دوباره صداشو شنیدم:

-آوا!

وای! وای! چه قدر هولم میکنه؟!

درو باز کردم... نگاهش از حالت خونسرد به مات تبدیل شد... دستشو به دیواره گرفت و سرشو کمی جلو آورد.

از بالا به پایین و برعکس از پایین به بالا هی در رفت و آمد بود... مثل کسی که تازه چیزی رو کشف کرده... حتی چشماش برق خاصی داشت...

به خودش اومد و آروم با لحن خاص و بامزه ای گفت:

-شگفتا!!! چه شدیا!

خندم گرفت...

-خوبه؟!؟!

حق به جانب گفت:

-پرسیدن داره آخه؟!؟

مثل خودش آرنجمی زدم به دیواره ی اتاق پرو و کمی سرمو جلو بردم... با سماجتی که برای خودمم تازگی داشت گفتم:

-بگو... بگو خوشگل شدم...

-شدی... واقعا این لباس بهت میاد... خیلی هم میاد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند دندون نمایی زدم.

اونم به خودش اومد و عقب رفت...

-زود بیا بیرون.

نگاه شو ازم گرفت و درو بست... سنگینی نگاه آخریش یه چیزی واسه گفتن داشت... یه چیزی که من هنووووز درک نمیکردم.

سریع لباس عوض کردم و مانتو شلوارم رو پوشیدم و شال مو سر کردم.

اومدم بیرون... اتابک منتظرم بود:

-بریم؟

سر تکون دادم و لبخند زدم:

-بریم.

دست هم و گرفتیم و خواستیم بیایم بیرون که نگاهم میخ پیرهن قرمز جیغی شد. اصن من از بچگی با قرمز رابطه ی خوبی داشتم. لباسه از این مدلایی بود که از شیش فرسخی جلب توجه میکرد. ولی واقعا خوشگل بود. تا بالای زانو قد داشت. بالا تنه ی تنگ ساده، از کمر به پایین گشاد و پفی میشد. دامنش چین پلیسه بود. بالا تنه شم با تور کار شده بود. سر جام وایسادم اتابکم به تبعیت از من ایستاد و به من نگاه کرد. رد نگامو گرفت و رسید بهش. حرفی نزد و منتظر موند.

-میگم اتابک اون لباس قرمزه هست!؟

-خب؟

-قشنگه نه؟

یکم فکر کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-قشنگ، که خب خیلی قشنگه (تو دلم کلی از این که غیرتی نشد و از لختی و کتاه بودنش عصبانی نشد ذوق کردم. اما با حرف بعدش که اونقد جدی و قاطع گفت جا خوردم) اما آوا؛ حـــــق نداری (با تاکید) جایی جز خونه و برای خودم بپوشیش. باشه؟

برگشتم و با تعجب نگاش کردم. اونم حق به جانب بهم نگاه کرد و گفت:

-چیه!... توقع که نداری بذارم خانومم با نیم متر پارچه اینور اونور بره و تنشو واسه مردا به نمایش بزاره؟! ببین آوا حجاب موهات و لباس برای من اهمیتی نداره. ینی برام مهم نیست موهات دیده شه یا نه و برای لباساتم دیدی چیزی نمیگم اما تا موقعی که لباست موجب جلب توجه و ش.وت برا مردا نشه. یا این که فکر کنن تو بی کس و کاری و مردی بالا سرت نیست. متوجه ای؟

حرفاشو قبول داشتم چون حق بود. زور نبود. منم که طرفدار حقم. اما نمیشد از خیر لباسه بگذرم:

-درست میگی اما، لباسه خعلی خوجله!!!

لبخندی زد:

-اینی که گفتی ینی میخوایش دیگه؟!

نمیدونستم منظورش چیه اما لبامو غنچه کردم و سر تکون دادم.

-خب پس دلم میخواد اولین نفری که تو رو توش میبینه من باشم، قبوله؟

باهاش دست دادم:

-قبوله!

اتابک نگاهی به ساعت کرد. مثل اینکه بعد اینجا بازم کار داشتیم. سریع لباس رو بدون اینکه باز بخوایم پرو کنیم خریدیم و راه افتادیم و از پاساژ اومدیم بیرون.

از فرط حیرت گفتم:

-واااای شب شده؟!؟!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست شو انداخت دور شونم و خندید:

-بله دیگه... خانوما وقتی دارن خرید میکنن همه چیزو فراموش میکنن!!!

انگشت اشاره مو تهدید آمیز بالا آوردم:

-آهای آهای راجع به خانوم ها درست صحبت کنا!!!!

-باشه بابا من که چیزی نگفتم!!!

خندیدیم و سوار ماشین شدیم... نگاهم به ساعت افتاد... شیش و نیم بود.

-واای اتابک داره دیر میشه بدو بریم خونه! من هنوز حاضر نشدم!

-دوست داری تحویل سال یه جایی غیر خونه باشیم؟؟؟

-کجا مثلا؟

-فضولی نکن! فقط بگو آره یا نه؟

-آره.

سرعت ماشین بیشتر شد. وقتی به خودم اومدم روبه روی اسباب بازی فروشی بودیم.

وا؟؟؟!؟! شاید اشتباه اومدیم.

سال تحویل اسباب بازی فروشیم عایا!؟!؟

-اونجوری نگاه نکن. نه خل شدم و نه اشتباه اومدم. تند بپر پایین.

اینو و گفت و پیاده شد. منم سریع پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم.

با فروشنده سلام علیک کرد... فروشنده هم که انگار میشناختش براش توضیح داد که:

-دکتر جنسامونو همین دیروز آوردن... امروزم مخصوص شما وایسادیم که بیاین خریداتونو بکنی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مثلا یه جوری میگفت انگار اتابک هر روز میره از اینجا اسباب بازی میخره.

اتابک رو به من گفت:

-عزیزم، زود تند سریع هرچی به نظرت خوب میاد بده به آقای ناصری برامون جمع کنه!

سری تکون دادم اما خدا میدونست چه قدر کنجکاو بودم ببینم اینجا چه خبره.

کنار گوشش گفتم:

-اومدیم سیسمونی بخری؟؟؟

خندید و در حالی که تند تند هر اسباب بازی که به نظرش خوب میومد رو برمیداشت گفت:

-آره.

-پس تخت و کمدش کجان؟... بچه لباس لازم نداره احیانا؟ اصن بهتر نیست بزاری بزرگ شه خودش بیاد چیزی که میخواد انتخاب کنه؟ ببینم این بچه ی خوشبخت دختره یا پسر؟؟؟

لباشو یه ور جمع کرد... سعی میکرد مستقیم نگام نکنه:

دو قلو.

حرصی شده بودم حساابی. زدم به بازوش:

-اتاااابک!!!

و باز اتابک خان خندید:

-فضول خانوم میفهمی. دندون رو جیگر بزار!

گاااش... صبر ایوب پیلیرا!

خلاصه هرچی به نظرم خوب بود برداشتم... اتابکم هر چی دیده بود خریده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نزدیک سه تا کیسه شد... پول شو حساب کرد و باهم اومدیم بیرون... فروشنده پشت سرمون گفت:

-آقا این لطفت، هیچ وقت فراموشـــشون نمیشه. خیر ببینی ایشالله!

منم که ترجیح میدادم برا اینکه اینقدر حرص نخورم خودم و برنم به اون راه. انگار هیچی نشنیدم اما نمیفهمیدم چرا میگفت "فراموششون" نمیشه. کیا؟

سر راه اتابک باز کنار زد... غر زدم:

-باز کجا میریم؟؟؟

چیزی نگفت و پیچید تو محوطه ای. انگار منتظرمون بودن که تا رسیدیم دروباز کردن. نگاهم خورد به تابلو...

"مرکز نگهداری بچه های بی سرپرست و بد سرپرست منطقه(...)"

ناخداگاه زمزمه کردم:

-واااای... اتابک!!!

وقتی ایستاد سریع پیاده شدیم... دو نفر اومدن کمک کردن کیسه های اسباب بازی رو برداشتن.

آهاااان پس بگووووو!!!!

وارد ساختمون که شدیم انگار آژیر خطر زده بودن همه در تلاطم بودن. یه خانوم از بلند گو داشت میگفت:

-بچه ها یادتونه گفته بودیم شب عید مهمون داریم. حالا مهمونامون رسیدن بریم به استقبالشون.

یه هو همه چی به طرف ما برگشت... موجی از بچه های قد و نیم قد سمتمون هجوم آوردن... من چشمام چهار تا شد. اتابک دست مو گرفت و خودشو سپرم کرد...

بچه ها که انگار با دیدن اتابک خیلی خوشحال شده بودن با فریاد "عمووووو" دور من و اتابک ریختن و یه عده پریدن رو سر و کولش. اتابک رو زمین زانو زد و باهاشون گرم مشغول شد. اصن انگار نه انگار واسه خودش مردیه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و کلی دبدبه کبکبه داره... جزوی از خود بچه ها شده بود. تو همین اثنی یکی از دختر بچه ها که صورت سبزه و با نمکی داشت با صدای رسایی گفت:

-عمو این خانوم خوشگله کیه؟؟؟

اتابک سرشو برگردوند و نگاه مهربونی بهم انداخت. بعد با لحنی پدرانه گفت:

-عزیزم ایشون خاله ی شما و خانوم منه. اسمشم آواست. خاله آوا.

لحن خاله آوا خیلی بهم چسبید. همون موقع دختر کوچولوی دیگه ای صداش در اومد:

-عمووووو اتاااابک پس من چی؟؟؟؟

اتابک کمی سرشو خاروند و فکر کرد. پرسید:

-تو چی عمو جون؟

-عمو اتابک تو که میخواستی با من ازدواج کنی!؟!!!!

همه زدن زیر خنده و عده ای به دختر کوچولو چیزی گفتن. جالب بود که حسود نشدم!

اتابک دست شو گرفت و گفت:

-آخه دریاجون، خاله آوا رو چی کار کنم؟ اون منو خیلی دوس داره! چسبیده به من ولم نمیکنه... نمیتونم که دو تا زن بگیرم! به نظر تو میشه؟

من چشام گرد شد. دریا کوچولو نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-شما چی عمو؟ خاله آوا رو دوست دارین؟

گوش مو تیز کردم اماهمون موقع خانومی که از کارکنان بود اومد و گفت:

-بچه ها... پنج دیقه دیگه سال تحویه؛ بدویید برین تو سالن... رو صندلیاتون بشینین.

اه خب میذاشتی جوابشو بده بعد جفت پا بپر وسط ایش... اینم وعضیه ما داریما!

بچه ها کم کم پراکنده شدن و رفتن. موندیم من و اتابک که هنوز زانو زده بود.

خدایی من که هنوز باورم نمیشد یهویی این همه بچه دیدم!

دست مو گذاشتم رو شونه ش... دست شو گذاشت رو دستم و بلند شد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-عاشقشونم...

و با دست گرد و خاک پاچه های شلوارشو پاک کرد.

صدای دلنشین دختری از پشت سرم اومد که اسمم رو صدا میزد:

-خاله آوا....

برگشتم. با دیدن آوا و محــمد انقدر ذوق زده شدم که نفهمیدم چجوری پرواز کردم و در آغوش گرفتم شون.

محمــد با تعجب گفت:

-خاله آوا! عمو اتابک شوهرتونه؟؟

به اتابک نگاهی کردم و قشنگ ترین لبخند مو تحویلش دادم و گفتم:

-آره محــمد جون. همسرمه.

حدس میزدم تعجب کنه. چون اونباری که با حالت قهر از خونه زدم بیرون این بچه ها که قیافه ی داغون منو دیدن حتما با خودشون فکر کردن شوهرم چه غولیه! خبر نداشتن از دل مهربونش. چیزی که الان برام خیلی مهم بود این بود که اتا چجوری این دو تا طفل معصوم رو پیدا کرده؟!

خانوم جوونی اومد و گفت:

-آقای رادمنش نمیاین تو سالن؟ بچه ها منتظرتونن.

اتابک با فروتنی جواب داد:

-الان میایم خانوم کاظمی. شما راحت باشین.

دست هم دیگه رو گرفتیم. دست آوا تو دست من بود، دست من تو دست اتا و دست مــحمدم تو دست اتابک بود.

آروم کنار گوش اتابک گفتم:

-بعدا باید برام مفصل همه چیز رو تعریف کنی!

مهلت نداد و با لحن شوخی گفت:

-چشـــــــم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چهار تایی به سالن گرد و نسبتا بزرگی رفتیم و روی صندلی نشستیم. بچه ها آروم و قرار نداشتن.

تلویزیون داشت برنامه ی شادی نشون میداد.

شمارش معکوس شروع شد:

-ده... نه... هشت..... دو... یک...

بچه ها شروع کردن به دست و جیغ و هورا کشیدن...

اتابک دستم رو فشرد... برگشتم طرفش و خودم رو مهمون آغوشش کردم... اتابکم با روی باز پذیرفت...

-عیدت مبارک اتابک

-عید تو هم مبارک خانومم

خم شد و پشت دست مو بوسید...

بچه ها شادی میکردن...

خانوم کاظمی اومد و از اتابک خواست برای بچه ها یکم صحبت کنه...

اتابکم پذیرفت و شروع کرد به صحبت کردن... سالن تو سکوت مطلق فرو رفته بود. داشت میگفت باید سعی کنین امسال بهتر از پارسال باشه ... خوب درس بخونن و همدیگه رو اذیت نکنن... سعی کنن آدم خوبی باشن و تو زندگی شون هدف داشته باشن و غیره.

بعد از حرفاش اشاره کرد تا خانوم کاظمی چند نفر دیگه اسباب بازیا رو به عنوان عیدی به بچه ها بدن. بعد از اون تو چند تا دیس بزرگ شیرینی آوردن و دور دادن...

حالا فهمیده بودم اتابک قبلا هم یه سِری، قبل عیدم برای همه شون لباس نو خریده.

کلا از این رو به اون رو شده بودم...

تا آخر آوا و محـمد پیشم بودن... برام گفتن از این که اتابک چجوری پیداشون کرده و با همه ی دوستاشون اومدن اینجا... گفت از وقتی اومدیم زندگی خیلی قشنگ شده.. همه چی مرتبه و دیگه لازم نیست کار کنیم یا نگران باشیم شب بهمون غذا میرسه یا نه...

انقدر سرمون شلوغ بود و با بچه ها گرم گپ و گفت و گو بودیم که اصلا متوجه زنگ های پی در پی تلفنمون نشدیم... خلاصه وقتی داشتیم بر میگشتم خونه به خانواده هامون زنگ زدیم و عید رو تبریک گفتیم...

***

کارت رو توی شیار کشید و درو کامل باز کرد... با اشاره ی چشمی، اول من رفتم تو... پشت سرم اومد و در و بست... خریدارو گذاشت رو اپن.

شالم رو در آوردم:

-واااای چه قدر هوا گرمه!

کنترل و از روی میز برداشت و باهاش اسپلیت و روشن کرد...

خودشم نشست رو اپن و به من نگاه کرد... همین طور که دکمه های مانتوم رو باز میکردم خواستم برم تو اتاق که دست مو گرفت:

-کجا؟

-میرم لباسامو عوض کنم.

آهانی گفت و دست مو ول کرد... به اتاقم رفتم... شالم رو تا کردم و گذاشتم تو کمدم... داشتم دکمه های مانتومو در میاوردم که اتابک تقه ای به در زد و درو باز کرد... اول سرشو آورد داخل:

-میتونم بیام تو...

لبخندی زدم:

-آره.. چرا که نه!

اومد داخل و درو بست... چیزی پشتش قایم کرده بود... حس میکردم چیزی میخواد بگه اما مصمم نیست:

-میگم آوا...

برای اینکه راحت تر بتونه حرفش رو بزنه شونه مو برداشتم و جلو دراورم شروع کردم به شونه کردن موهام:

-بله!

یه قدم اومد جلو:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خریداتو نیاوردی اتاقت؟

-نه هنوز.

-میگم(از آینه منتظر نگاش کردم)(پیرهن قرمزه رو از پشتش در آورد) تو مغازه فرصت نشد این یکیو پرو کنی... الان میپوشیش؟

آهان پس اینو میخواست بگه خجالت میکشید... الهی...

برگشتم سمتش و پیرهنو گرفتم:

-آره الان میپوشم...

-خب پس... من... بیرون منتظرتم... زود بیا...

رفت بیرون... چه خجالتی بودو نمیدونستم... لباس و پوشیدم و رژم زدم...

همون موقع صدای آهنگ بالا رفت..

موها مو یه ور صورتم، روی شونه م ریختم...

صندلای مشکی مو پوشیدم... عطرم رو خودم خالی کردم... ماه شدم رفت!!!...

در اتاق رو باز کردم...

اتابک به اپن تکیه داده بود... با دیدنم، چشماش برق زد، با لبخند دندون نمایی اومد سمتم...

منو کشید تو بغلش... دوست داشتم سرمو بذارم رو سینش و هیچی نگم... فقط آرامش وجودشو حس کنم و آروم شم...

-چه خوشگل شدی...

-...

من حرفی برای گفتن نداشتم...

اونم دیگه چیزی نگفت... ناخود آگاه به آهنگ دقت کردم که داشت میخوند:

"علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اون وقت که تو با منی حال من

میبینی خودت خیلی بهتر شده

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی این و یادت نره عشق من

میمیرم اگه روزی ترکم کنی

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

منم که میمیرم برای چشمات

منم که میمیرم واسه خنده هات

میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

میبینی خودت خیلی بهتر شده"

عماد طالب زاده میخوند و من لحظه به لحظه بیشتر محو آهنگ میشدم... آره واقعا... این آهنگ چه قدر به حال و روز من یکی میومد...

تو اوج آهنگ لباش رو گذاشت تو موهام... نمیدونم درست حس کردم یا نه اما فشار دستاش از قبل خیلی بیشتر شده بود... جالب بود بینمون سکوت مطلق بود و جز صدای خواننده هیچکدوم دم نمیزدیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آهنگ که تموم شد انگار هنوز نمیخواستیـــــم از هم جدا شیم چون نه من عقب میکشیدم نه اون منو ول میکرد... اما نمیشد که همیجوری بمونیم! میشد؟!؟!؟

خلاصه بعد چند لحظه که انگار هر دو داشتیم فکر میکردیم دستامو بالا آوردم و گذاشتم رو بازوهاش... کم کم فشار دستاش کم شد و اومد پایین... سرمو بالا گرفتم و زل زدم به چشماش... شیطون گفتم:

-یادم نرفته ها! امشب باید برام پیانو بزنی...

پیشونی مو بوسید و با مهر گفت:

-چشـــــم... پیانو هم میزنم... اما شرط داره!

یه ابرو مو بالا انداختم:

-چه شرطی؟!!!

-باید برام شام درست کنی... چون من گشـــــــنمه!!!!

خندم گرفت:

-منم که آشپزیم بیـــــــــسته!!!

-پس پیانو بـــــی پیانو!

-اِ... اتابک؟؟!! من که یاد ندارم!

-...

جوابی نداد و در حالی که مشخص بود خندش گرفته اما به زور داره با فشار دادن لباش رو هم کنترلش میکنه به یه گوشه نگاه کرد.

-حالا چی باید درست کنم؟!

نگاشو به من دوخت و قاطعانه گفت:

-سبزی پلو با ماهی!

تقریبا میشه گفت جیغ کشیدم:

-چـــــــــی؟؟؟؟

اونم خندش گرفته بود:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-به من ربطی نداره ها! من هوس سبزی پلو با ماهی کردم... تو هم خانوممی بایـــــد درست کنی وگرنه من پیانو نمیزنم!!!

باید قانعش میکردم... پس صلح جویانه گفتم:

-اما من یاد ندارم... باور کن من نمیتونم ماهی سرخ کنم... حتی نمیدونم چه سبزی باید بریزم تو برنجا... بیا به رستوران زنگ بزنیم برامون بیارن... تازه خیلی هم زود تر آماده میشه... هووم؟

دو تا ساعدشو گذاشت سر شونه هام:

-ای شیطووووون... که رستوران؛ آره؟!؟! خوب بهانه ای جور کردی... اما عیب نداره... من خودم کمکت میکنم... هرچی که بشه من سبزی پلو ماهی خونگی دوست دارم و تو باید برام درست کنی!.... واسه سبزیشم مشکلی نیست الان لب تاپ مو میارم با نت چک میکنیم! یا اصن شوید میریزیم.. میدونی چیه که نه؟؟... خب بهانه ی دیگه نیست!؟؟؟

ای بابا گیر داده ها... اومدم مثلا یکم از خودم ادا اصول بریزم بیرون بلکه خام شه... دستامو دور گردنش حلقه کرد و با لحنی که مثلا ناز داشت گفتم:

-اتابـــــک!!! من خستم... از کله ی صبح تا حالا بیرون بودیم!.... الانم که میگی غذا درست کن... بیخیاااال!! پیلیـــــــز!!

تو یه حرکت بغلم کرد و من پاهامو دور کمرش حلقه کردم... در حالی که چشماش میخندید به چشام زل زد و گفت:

-میدونی که من الان شدیدا گشنمه.. تو هم که برام ناز میکنی... یه دفه دیدی خوردمتا!... آفرین... خانوم خوبی باش و برام درست کن...

ای خداااا... من حوصله ندارمممممم!!!!

وقتی دیدم نه، جدی جدی میخواد امشب سبزی پلو و ماهی میل کنه، ناچار باهاش همراه شدم... با اینترنت دستور پختشو آورد و از روش مشغول شدیم...

اتابک بهم میگفت دقیقا چی کار کنم و چی رو کی و کجا بریزم.. ولی بیشتر کارا دست اون بود و من بیشتر بالا سر ماهی بودم که داشت تو مایتابه جلز و ولز میکرد...

خلاصه بعد یکی دوساعت غذامون آماده شد... من که از بس ماهیاش بو کرده بود تمام بزاق دهنم ترشح شده بود و نمیتونستم رو یه پا بند شم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک سبزی پلو و ماهی ها رو جا کرد و گذاشت رو میز... بعد در حالی که پیشبندشو باز میکرد کمی به سمت جلو خم شد و با لحن با مزه ای گفت:

-خانومم خیلی زحمت کشیدین تشریف آوردین... قدم رنجه فرمودین... بفرمایین... بفرمایین تروخدا... خسته شدین...

من که غش کرده بودم از خنده گوشاشو کشیدم و گفتم:

-خوبه من ماهی رو درست کردماااااا!!!

سرشوم خم کرد و دست مو بوسید:

-شوخی میکنم بابا... فدای این دستا بشم که ماهی زیرو رو کرده...

بعدم از پشت، پیشبندمو باز کرد. غذا ها رو رو میز چیندیم و با شوخی و خنده غذامون رو خوردیم... چه غذایی شده بود... خیلی خوش مزه بود... اتابکم هر قاشقی که میخورد به به و چه چهش به راه بود... منم که انگار قرص خنده خورده بودم هی خندم میگرفت...

بعد شام ظرفا رو با کمک هم جمع کردیم و من خیلی هنر کردم چیدمشون تو ماشین!!!

بعد از اون اتابک به قولش وفا کرد و پیانو زد...

بعد از پیانو رفت از آشپزخونه یه ظرف پر از میوه آورد و گذاشت رو میز... نشت کنارم... سیبی رو برداشت و مشغول پوست کندن شد.

-خب آوا خانوم سرآشپز... کی راه بیوفتیم؟

باز خندم گرفت... مخصوصا اینجوری حرف میزد من بخندم.

-کجا؟!

قطعه سیب پوست کنده رو زد سر کارد و جلوم گرفت:

-مسافرت دیگه... مگه نمیخواستی بریم خونه باغ...

-آهان.. خب نمیدونم... فردا خوبه؟؟؟

مرموز لبخندی زد:

-دیر نیست؟!؟؟؟!

-پس کی بریم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سیب خودشو گاز زد و دست شو گذاشت پشت سرم رو مبل:

-همین الان؟؟؟

-چی؟؟؟؟ الان؟؟؟

شیطون خندید:

-آره خب... مگه چشه؟

-اتابک ساعت ۱۲ستاااا... خطرناکه.

-من که اصلا خسته نیستم... خودت که میدونی من هر روز همین قدر بیرونم... تازه امروز اصلا کار نکردم بقیه روزا یا مطبم یا شرکتم... یا باشگاه... امروز یه درصد اون روزا خسته نشدم... اگه تا نیم ساعت دیگه حاضر شی... من تو رو ۳-۴ ساعته میرسونم.

-وااای اتابک... خب چه عجله ای!

-دلم میخواد هرچی زود تر با هم از این تهران آلوده و پر مشغله خلاص شیم.

-اما...

-ولی و اما و اگر نداره... بجنب آوا...

قطعه سیبشو درسته خورد و خیز برداشت سمتم و دستمو گرفت و بلندم کرد... هر کدوممون رفتیم اتاق خودمون. من که هرچی دم دستم اومد ریختم تو ساکم... به خودم اومدم دیدم اتابک اومده تو اتاق و داره نگام میکنه.... با لبخند محوی گفت:

-حاضری؟

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

-آره. آره.

زیپ ساکو بستم و گفتم:

-بریم.

استفهامی پرسید:

-بریم؟؟؟

-آره دیگه... مگه نمیخواستیم بریم خونه باغ.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز لبخند ژکوند زد و گفت:

-اون که میریم... منتهی با همین لباس میخوای سوار ماشین شی؟!!!

نگاهی به خودم که هنوز پیرهن قرمزه تنم بود کردم...

خندیدم:

-مگه حواس میمونه برام.. الان درش میارم.

-زود بیا... منتظرم...

و رفت... لباسم رو با مانتو شلوار عوض کردم و راه افتادیم...

من که همون اولا خوابم برد... دیگه حتی نفمیدم بعدش چی شد و ما کی رسیدیم...

چشم باز کردم دیدم رو تختم.... خونه باغ بودیم... اتابک دیشب که رسیدیم منو آورده اینجا.... الهی بگردم... با فکر به این چیزا لبخندی زدم...

ساعت چند بود... اوه اوه ۱۱... به قول معروف، هر روز دیرتر از دیروز!!!

از جا بلند شدم... مانتوشلوارم هنوز تنم بود... فقط دکمه های مانتو باز شده بود که اونم فکر کنم بدونم براچی؟ چون میدونسته من گرماییم و شب گرمم میشه... واسه همین بازشون کرده لااقل نپزم!

از جا بلند شدم و دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و اومدم پایین... برعکس همیشه که حداقل شیرین جونی عمه فریالی کسی بود اینبار هیچکی نبود جز من و اتابک...

-صبح بخیر خانوم!

هیـــــعی کشیدم و برگشتم... نه پس ایشونم هستن... صنم بود که با اون موهای فرفری بلندش که محکم بسته بودشون پشت سرش.. ایستاده بود. تند گفت:

-ببخشد ترسوندمتون.

-اشکال نداره... اتابک کجاست؟!؟!

-تو باغ هستن... سفارش کردن بیدار شدین صبحونه بخورین بعد بیاین بیرون.

صبحانه رو که خوردم... اومدم تو باغ تا بلکه پیداش کنم... اما نبود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین طور برای خودم قدم میزدم که صدای پای اسب اومد... و موهای تن من بود که طبق عادت سیخ وایمیستادن... برگشتم اتابک و دیدم که سوار بر اسب سفید خوشگلش داره این سمت میاد... تا منو دید راهشو کج کرد و اومد سمتم... ای خداااا چه بدبختی من با این اسبا دارما... شانس که نیست!!!

نزدیکم که شد از ترس اومدم پشت درخت تنومد کنارم ایستادم.

اتابک از اسب اومد پایین و دستکش هاش رو در آورد و اومد سمتم:

-صبح بخیر.

به خودم اجازه دادم و اومدم جلو تر:

-سل آم... صبح تو هم بخیر.

-چه خوب شد که دیدمت... بیا سوار شو بریم لب ساحل...

واااای.... یا ابرفضر... گاوم زایید... حالا چی بگم؟.... با دستپاچگی گفتم:

-نه... چیزه... من میخوام یکم پیاده روی کنم... راستی مرسی که دیشب آوردیم بالا!

با جمله ی آخری مثلا میخواستم بحث رو عوض کنم.

تا خواستم حرکت کنم دست مو گرفت و گفت:

- بیا بالا تا لب ساحل بریم از اونجا به بعد کنار دریا با هم دیگه قدم میزنیم...

اومدم یکم جو بدم گفتم:

-واااای اتابک من باید به ترمه زنگ بزنم... کارش دارم... من رفتم...

بعد هم با قدم های لنگه بلنگه چرخیدم سمت ویلا.

*

دو روز گذشت... تو این دو روز حس میکردم اتابک به اینکه من ترس از اسب دارم پی برده و این خیلی استرس زا بود واسم... چون یکی دوبار حرفش رو پیش آورد که مثلا من چه قدر تا حالا سوارکاری کردم و این حرفا... هر بار یه چیزی میگفتم و سریع بحث و عوض میکردم... اتابکم دیگه چیزی نمیگفت انگار میفهمید نمیخوام چیزی در این باره بگم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خلاصه بعد از ظهر یه روز که هوا خیلی گرم بود... من زیر باد کولر پهن بودم و اتابکم بیرون بود...

تو حال و هوای خودم بود که صدای گوشی اتابک بلند شد... حتما فراموش کرده با خودش ببرش... اوه اوه بابا فرهاد بود... سریع جواب دادم قطع نشه:

-الو... سلام بابا فرهاد!

-آوا دخترم تویی... سلام عزیزم... حالت چطوره؟

-خوبم.. خوبم... شما خوبین؟ شیرین جون خوبن؟ خوش میگذره؟

-آره بابا جون خوبم... همگی خوبیم... جای شما خیلی خالیه.

-خب ایشالله کارای ما هم درست میشه میایم...

-آره عزیزم... حتما میاین... دورهمی های ما تو لندن دیدن داره... خوشت میاد...

-آره... اتابک میگه برام (مثلاااا!!!)

-گفتی اتابک... همون طرفاست؟... گوشی رو میدی باهاش صحبت کنم؟ باید ازش یه سوالی بپرسم... راجع به یکی از قراردادهای شرکته...

-چشم... یه لحظه گوشی دستتون تا من برم پایین... آخه رفته باغ...

-باشه بابا عجله نکن زمین نخوری...

هول هولکی اومدم پایین... دست مو گذاشتم رو گوشی و از صنم پرسیدم:

-اتابک کجاست؟

-ده دیقه پیش که براشون آب پرتقال بردم، اصطبل بودن...

ایش... باز اصطبل... باز اسب... حالا خوبه این علاقه رو به شمیم نداره!

بدو بدو رفتم اصطبل... داشت اسب رو آماده میرد... یال های گردن شو شونه میزد... صداش زدم:

-اتابک...

برگشت سمتم. ادامه دادم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بابا فرهاد پشت خطه.

اومد تلفن رو گرفت و با دست اشاره کرد بمونم... اولین بار بود که پا به اصبل ایـــنجا گذاشته بودم... ناخودآگاه از تصور اینکه در محاصره ی این حیوونا هستم دست و پام شروع به لرزیدن کرد... اتابک با پدرش حرف میزد و من عرق سردی روم مینشست...

با انگشتام شروع به بازی کردم... اتابک یه نظر نگاش به من افتاد... انگار

فهمید یه طوریم شده... فهمیدم که سریع تر صحبت با باباش رو فیصله داد...

گوشی شو گذاشت تو جیبش و اومد سمتم...

-مشکلی پیش اومده آوا؟؟؟ چرا رنگت پریده؟؟؟

-میشه من برم؟ چی کارم داری؟ زود بگو میخوام برم.

اومد جلو و با دستاش صورتم رو بغل کرد و سرشو آورد جلو:

-اول تو بگو چت شده؟

همون موقع اسبی از بیست سی تا اسب داخل اصطبل شیهه کشید... باعث شد به خاطر نزدیکیش با من از ترس اشک تو چشمم جمع شد... سریع چشمم رو بستم و آروم و شمرده شمرده گفتم:

-بزار برم.

صداش لحن تحکم به خودش گرفت:

-تا نگی نمیذارم بری.

چشمای اشکیم رو باز کردم و با لحن عاجزی گفتم:

-ول کن دیگه... حالم بده... نمیخوام اینجا وایسم...

صدام به وضوح میلرزید... سریع برگشتم تا از این جو فرار کنم...

چیزی نگذشته بود که کسی شونه مو گرفت و به سمت خودش برگردوند... مصمم بود بدونه چی شده...

دست مو گرفت و منو کشید تو آغوشش... سرمو گذاشتم رو سینش... دست مو گرفتم جلوی دهنم تا هق هقم بالا نگیره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

انگار داشت تمام اون ماجرای فراموش شده ی اونروز برام زنده میشد.

اتابک دستشو انداخت زیر زانوهام و بغلم کرد... نمیدونستم کجا میریم اما هر جا بود اصطبل نبود...

وقتی که یه جا وایساد و بعدش نشست به خودم اجازه دادم سرمو بالا بگیرم... وسط درختای تازه شکوفه زده ی باغ، روی نیمکتی نشسته بودیم... همون نیمکتی که قبلا هم یکبار با هم اینجا اومده بودیم... شب تولدش.

-خب بگو...

-چی بگم؟؟؟

باز هم تحکم:

-همون چیزی که ناراحتت کرده...

-هیچی نیست...

این بار تقریبا سرم داد زد:

- همین هیچی باعث شده اشکت درآد.... آرررره؟؟؟... ببین آوا قبلا هم بهت گفته بودم... نمیخوای بگی، نگو... اما دروغم نگو... تو این مورد، نه میتونی نگی و نه میتونی دروغ بگی... باید راستشو بگی... بگو چرا هر وقت اسب میبینی رنگ به رنگ میشی... بگو چرا از اسب میترسی...

وااای پس فهمیده میترسم... این دادی که زد باعث شد ارادم از بین بره و بغضم بشکنه... باز هم به یاد آوردم اون روزو... باز هم اشک....

این بار صداش آروم تر شد:

-عزیزم... باید حرف بزنی... من اتابکم... رازدارتم... میدونم... شاید واقعا دوست نداری بگی... اما ببین، بین من و تو یه راز بزرگ هست که مشترکه.... یه راز که احدی نباید بفهمه... اگه من رازدار یا نمیدونم قابل اعتماد نبودم تو باید پشیمون میشدی... اما من نذاشتم راز اون خواستگاری فاش شه. هیچ وقتم نمیذارم... چرا؟؟؟ چون بهت قول دادم... قول دادم کمکت میکنم... الانم همین طوره... بهم بگو تا بتونم کمکت کنم... قول میدم پشیمونت نکنم...

محکم دستاشو تو دستام گرفتم... عزمم رو جزم کردم و گفتم:

-من... من فقط ۱۴ سالم بود... تابستون بود... با اینکه تو اون هوا از گرما میپختم به خاطر عشقی که به اسبا داشتم...با پوپک، میرفتیم باشگاه اسب سواری... کم کم اینقدر مهارت پیدا کردم که پاپایی برام اسب خرید... یه اسب، که تو برهه ای از زمان، همه چیزم شده بود... اما اتابک... یه روز... یه روز پنج شنبه بود... پوپک با خانوادش رفتن پیک نیک و من تنهایی رفتم... اونجا منو اسبم داشتیم با سرعت حرکت میکردیم... اما... نمیدونم دقیقا چی

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شد... کنار زمینی که من داشتم... سوارکاری میکردم... چند تا مرد دعواشون میشه... یکی از اونام که اعصاب مصاب نداشته بدون اینکه توجه کنه اینجا کلی اسبه و این کاری که میخواد بکنه خطرناکه.. اسلحه شو در میاره و دو بار شلیک میکنه... یه دفعه اسبم قاطی میکنه چند بار پی در پی رو پاهاش وایمیسته... بار سوم دیگه نمیتونم تحمل کنم و میوفتم... بعد از اینکه میوفتم؛ اسب دوباره رو پاهاش وایمیسته و دقیقا کنار گردن من پایین میاد... جوری که کنار گردنم زخم میشه.... اگه چند میلی متر، فقط چند میلی متر، پاشو کج تر میذاشت درست رو گردنم بود و من بی چون و چرا میمردم... اون صحنه ها... هر بار که شیهه ی اسب یا خود اسب رو میبینم برام زنده میشه... واسه همینه نمیتونم سوار شم... میترسم... میترسم باز اونجوری شه... میترسم.

صورتم خیس خیس بود... واقعیت همین بود...

اتابک آروم بود و فکر میکرد...

سرمو گذاشتم رو سینه ش... و باز گفتم:

-بعد از اون تا دو ماه شوکه بودم... یکی از دوستای پاپایی که اسمش کامبیز بود خیلی کمکم کرد... دکتر الهی تقریبا هر شب یا شب درمیون میومد و باهام حرف میزد... حتی یه چند باری هم هیپنوتیزمم کرد تا اون لحظه ها از جلوی چشمم کنار بره...

سرمو بلند کردم و نگاش کردم و ادامه دادم:

-حالا فهمیدی چه ترس و نفرتی ازشون دارم؟

موهامو کنار زد و ریخت یه ور صورتم... با لحن آروم و مطمئنی گفت:

-گفتی تنها بودی... درسته؟؟

-اوهوم...

-ولی الان که تنها نیستی... من پیشـــتم... با هم سوار میشیم... بعدشم؛ ببین آوا اینجا کسی اسلحه نداره که بخواد شلیک کنه... و حتی اینقدر بزرگه که اگه کسی بیرون از اینجا شلیک کنه صداش به واضحی نمیرسه.... پس ترسی نداره... تو نباید نقطه ضعف بدی دست این و اون... باید سعی کنی مشکل تو حل کنی... من میخوام کمکت کنم، کاری کنم ترست بریزه... میدونی چه لذتی داره اسب سواری؟

-آره... هنوز یادمه... خیلی باحاله...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باید جسارت تو بالا ببری...

-نمی...

-هیش... نگو نمیتونم، نمیشه، امکان نداره؛ چون خودتم میدونی هم میتونی هم میشه هم امکان داره!

-من میتـــــــرسم!!!!

-از چی؟؟؟

-از این که دوباره اون اتفاق بیوفته!

-خب اینبار منم هستم.... نمیذارم اتفاقی برات بیوفته... تو پشت سر من میمونی...

-اما...

از جا بلند شد و منم که بغلش بودم:

-اما نداره... یه بار... فقط یه بار بیا سوار شو... البته با هم... بعد قضاوت کن... اگه نخواستی من دیگه چیزی نمیگم...

اسب شو آورد... لب مو به دندون گرفتم... حقیقتا بعد شیش- هفت سال هنوز برام سخت بود...

-خب... اول تو سوار شو...

-چی؟؟؟ نه نمیشه... اول خودت...

-باشه بابا.

بعد از اینکه سوار شد گفت:

-نمیای بالا؟؟؟

-چجوری؟؟؟ من نمیتونم اتابک!

-باز گفت نمیتونم... نگفتم نگو نمیتونم... بیا جلو چشماتم ببند.

-من...

-آوا!... تو مگه به من اطمینان نداری؟

-دارم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب من بهت اطمینان میدم پشیمون نشی. یه قدم بیا جلو چشماتم ببند.

خدایا خودم رو سپردم دست خودت... یه قدم به جلو برداشتم... پلکامم محکم رو هم فشار دادم.

یه دفه زمین زیر پام خالی شد و فشار دستای اتابک پهلو هامو در برگرفت... من نشوند جلوی خودش...

اولین چیزی که دستم اومد ینی دستاشو چنگ زدم و محکم گرفتم.

همین طور که چشام بسته بود و خیس از عرق بودم نالیدم:

-اییییی اتابک جلو نه... منو بذار پشت... جلو من میترسم...

خونسرد گفت:

-آروم باش عزیزم... جلو که بهتره... من بیشتر میتونم مراقبت باشم.

بعدش از پشت سر، گونه مو بوسید:

-حالا چشماتو باز کن... هیچ کارم لازم نیست بکنی... فقط باز کن ببینی هیچی نیست.

-نمیتووووونم!!!

-خیله خب... باشه هر وقت خواستی باز کن...

تسمه ی چرمی جلوم رو کمی کشید و اسب حرکت کرد... منم شروع کردم آیت الکرسی خوندم... اسب اینقدر آروم راه میرفت که اصلا حتی حس نمیکردی داره راه میره... به خودم اجازه دادم یه چشم مو باز کنم... دیدم اوضاع امن و امانه... اسبم داره راه خودشو میره اتابکم هیچی نمیگه...

ینی همش همین... چه قدر بدون هیجاااان!!!!

-میگم اتابک!

-جانم؟

اوففففف با این جواب دادنش!

-میگم اسبت فقط بلده همین طور آروم بره!؟؟؟ اینکه اصلا هیجان نداره!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میخوای تند بریم!؟!؟

-خب نه اینکه باز به کشتنمون بده ها!!! یه کوچولو!!!

کم کم حس کردم سرعت اسب داره بیشتر میشه... نمیتونستم چشمامو بسته بذارم... چون واقعا باحال بود... چشمامو باز کردم... واای خیلی باحال بود... با ذووق گفتم:

-واااااییی... چه باحاله...

فشار دستاش که دورم بود بیشتر شد.... چونه شو گذاشت سر شونه ام و با لحن با مزه ای گفت:

-اِ ؟! خوشت اومد؟؟؟

-آرررره... خیلی هیجانیه! یه کوچولو دیگه تند ترش میکنی پیلیز؟؟؟

-نه دیگه... برا خانومای ترسو از این سرعت بالا تر مجاز نیست!

با ناز گفتم:

-اتابـــــــک!

خندید و گفت:

-خوب بلدی خام کنیا!!!

-تندش کن دیگه... پیـــــلـــیـــــز!!

-نه به ترس یه ربع پیشت... نه به الان که میگه تند تر برو...

-اووف...

-باشه خانوم غرغرو!

سرعت ببشتر شد و من سرجام هی وول میخوردم... به قول اتابک انگار نه انگار چند دیقه قبل ناز میومدم که سوار نمیشم و میترسم و این حرفا.

انقدر بهمون خوش گذشت که نفهمیدیم چجوری دو سه ساعت زمان گذشت...

بعد از اون خسته و کوفته اومدیم خونه... منم انقدر منگ بودم که بعد ناهار از خستگی رو تختم بی هوش شدم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

صدای برخورد قطرات بارون که به پنجره ها میخورد؛ انقدر قوی بود که منو بیدار کرد... واااای آخ جون بارون....

پنجره رو باز کردم و یه نظر به بیرون نگاه کردم....

بوی خاک خیس مشام مو نوازش کرد...

از بس بارون اومده بود رو زمین آب داشت جمع میشد...

دلم فقط یه چیز خواست... اینکه بپرم زیر بارون و بچرخم و بچرخم...

پس سریع اومدم پایین...

درو باز کردم... صاعقه برای چند ثانیه کل آسمون رو روشن کرد... بعد هم صدای مهیبی اومد که به نظر من جذاب بود... خدایا بزرگی تو شکر!

شتابان اومدم وسط باغ، جلوی خونه ایستادم.... قطرات بارون پوست و مو و لباسام رو در بر گرفت.... جیغ های از سر ذوق میکشیدم... دور خودم میچرخیدم و میخندیدم... در عرض چند ثانیه خیـــــــــس آب شدم...

رسما خل شده بودم!!

وای چه هوایی شده بود... سرد... وویی خیلی باحال بود...

-آوااااا !!!!!!

صدای فریاد اتابک همزمان با صدای صاعقه یکی شد... برگشتم نگاش کردم... معلوم بود از خواب پریده... دم در ایساده بود و با سگرمه های درهم انداز براندازم میکرد.

دوباره گفت:

-اون بیرون چی کار میکنی؟...بدو بیا تو... خیس شدی... سرما میخوری....

با شادی داد زدم:

-نمـــــیاااام!!!

-آوا!

-من نمیام اتابک.. تو هم مث من بیا بیرون... بدو بیا زیر این بارون خیلی حال میده!!!

و خندیدم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک که دید من زیر بار نمیرم خیز برداشت سمتم:

-الان وقت این کارا نیست آوا.... یخ میزنی...

فهمیدم میخواد بگیرتم... پا به فرار گذاشتم... من فرار میکردم و اتابک میدویید دنبالم و با حرص میگفت:

-سرما میخوری دیوونه!!!

ولی من سردم نیست... هوا خیلی برای منِ گرمایی خوبه...

-...

جوابی ندادم و اتابک و دنبال خودم کشوندم تو جنگل... وسط مسطای جنگل بودیم... همه جا تاریک بود... نمیدونم چجوری فاصله ی بین مون رو طی کرد و بهم نزدیک شد... یه نظر سرمو برگردوندم ببینم چه قدر دیگه مونده بهم برسه که پام به چیزی که شبیه سنگ بود گیر کرد و بنـــــــگ...

با سر رفتم تو شن و گل... اتابکم شتلق پاش به پای من بند شد و با زانو افتاد...

حالا مگه کسی میتونست منو نگه داره؟! غش کرده بودم از خنده! حتی زور نداشتم از وسط این گلا بلند شم... فقط با دست شکم مو گرفتم و میخندیدم....

اتابک با اون لباسای سفیدی که حالا گلی بودن رو پاهاش نشست.. و با حرص خیره ی من شد... تو اون تاریکی چیزی جز چشمای براقش نمیدیدم که حالا انگار یه پروژکتور توی چشماش کار گذاشته بودن.

چند لحظه محو این همه جذابیتش شدم... به خودم اومدم دیدم دیگه نمیخندم و مث خودش جدی زل زدم بهش.

باز دوباره صاعقه زد...

-فردا که بلند شدی دیدی سرما خوردی به من ربطی نداره! بعدشم باید یه پنی سیلین نوش جان کنی!

اینو اتابک گفت در حالی که میدونستم هر شرایط دیگه ای بود از بس با جدیت گفت خودمو خیس میکردم اما تو اون شرایط باز من خندم گرفت و اون حرص خورد.

بلند شد و دستم رو گرفت...

من که تمام ماهیچه هام بی حس بودن بلند شدم...

-میشه خونه نریم؟

میرغضبی نگام کرد:

-بله؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز دوباره خندم گرفت:

-ببین من میگم... بیا بریم اون کلبه درختیه! همونی که یه روز بهم قول دادی میاریم!

-الان؟؟؟ سرما میخوریما! بزار یه شب دیگه میارمت!

-اشکال نداره... بریم دیگه؟! باشه؟ تروخدا!! پیلیییییز!

-نمیشه آوا... یخ میزنیم...

خودمو انداختم جلوش و دستامو دور گردنش حلقه کردم... فکر کنم باید یکم سرمم جلو ببرم که خوب بره تو بهرش... لحن مو کاملا عوض کردم و زل زدم تو چشماش... با صدایی نرم و آروم گفتم:

-اما اتابک... من امشب دلم اونجا رو میخواد...

میدیدم که مردمک چشمش داره میلرزه... این ینی تردید...

دستامو بالا تر برده و فرو کردم داخل موهاش.

-اگه امشب نریم... شاید دیگه همچین شبی پیدا نشه... که هم بارون بیاد... هم تنها باشیم... هم من اینقدر خوشحال باشم... بگو میریم!؟

آب دهن شو قورت داد و گفت:

-میریم.

دستامو به هم زدم:

-همینه!!!

قدم زنان دست همو گرفتیم و رفتیم همونجا... برعکس دفه ی قبل! نردبون داشت... اول من رفتم پشت سرم اتابک اومد بالا.... خیلی داخلش ساده و خوجل بود... حدودا مساحت ۲ در ۲ داشت... با ارتفاع یک و نیم متری... فقط میشد بشینیم و دراز بکشیم... نمیشد راه بریم.

خلاصه توش خیلی سرد بود... اما من به روی خودم نمیاوردم... محکم دندونامو رو هم فشار دادم تا اتابک یه وقت صداشون رو نشنوه... از پنجره به بیرون زل زدم... یه لحظه سرمو برگردوندم که چشام درست با چشمای اتابک برخورد کرد... این کی این همه به من نزدیک شد که من نفهمیدم؟!؟! چرا اینجوری نگام میکرد؟!!... چرا نه میخندید و نه حرفی میزد؟!؟!

حقیقتا موهای تنم سیخ شد و کمی ترسیدم... اینبار من بودم که آب دهنم رو قورت دادم... سرفه ی تصنعی کردم و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو سردت نیست اتا؟

چیزی نگفت... فکر کنم اصلا نشنید چی گفتم... یاد شب تولد خودم افتادم... اون شبم اینقدر داشت فکر میکرد که حتی نمیشنید من چی دارم میگم...

دوباره سرفه ای زدم... خیلی دیگه سردم بود!!!... با دستام بازوم رو بغل کردم و سرمو پایین انداختم... اتابک پیرهن خودشو تو یه چشم به هم زدن در آورد و منو کشید تو بغلش!... چشام گرد شده بود... وا!! چه جلافتا!!! سرم درست روسینش بود!... صدای قلبشو شنیدم و باز آرامش... باز گرمای وجود... باز داغی.

به خودم اجازه دادم و دستمو بالا آوردم و گذاشتم روی قفسه ی سینش.

اونم لباشو چسبوند به موهام و فشار خفیفی بهم وارد کرد!

و من داغ شدم... دیگه سردم نبود... سردم نبود. به هیچ وجه.

هر دومون از پنجره ی کوچولو به بیرون خیره شدیم... به منظره زیبای باغ.

***

چشمام رو که باز کردم تو اتاقم بودم... اه من کی خوابم برد؟؟؟ کی منو آورد اینجا؟؟؟ اتابک دیگه خره، این چه سوالیه... حسابی پخته بودم... خیلی احساس سنگینی میکردم... هیـــــــع!.... چهار تا پتو کلفت روم بود!... دمای اتاق معلوم نیست چند بود که من اینقدر احساس خفگی داشتم!... یه نگاه به لباسم کردم که همون لباسای دیشبی بودن همون طور گلی و کثیف... خب خدارو شکر... راستی خودش کجاست؟؟؟ صدای شیهه ی اسب اومد... بذار حدس بزنم... با اسب جونشه... اسمش چی بود؟؟؟ استفانی!

از جا بلند شدم... حس میکردم یه کوچولو.. همش یه کوچولو بدنم کوفت ست! ... سرمم انگار یه وزنه ی دو سه کیلویی توش گذاشته بودن.. عجیب سنگین بود.. عجیب حس آدمای سرماخورده رو داشتم... اما مهم نبود. اونقدر خفیف بود که میتونستم نادیدش بگیرم.

پنجره رو باز کردم... آسمون صاف صاف بود... تمیز...

به کل باغ نگاه اجمالی کردم... همه ی درختا شکوفه ای بودن... اینجا خود بهشت بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفتم حموم و دوش گرفتم... تصمیم داشتم برم ساحل، لب دریا... جین سفید با یه بلوز سفید پوشیدم... یه سارافنم تنم کردم... یه شال حریر سفیدم انداختم رو سرم... موهامو باز گذاشتم تا خشک بشن...

اومدم پایین... طبق معمول اتابک نبود... نمیدونم چرا نمیشد یک روز، فقط یک روزم که شده من زود تر ازش بیدار شم اه...

بیخیال... ذهنمو مشغول دیشب کردم... چه قدر همه چیز رویایی بود... تا نیمه های شب هردومون بیدار بودیم و از پنجره بیرونو تماشا میکردیم!... ای جان!

به صنم گفتم به اتابک بگه من رفتم ساحل.

از خونه زدم بیرون و از بین درختا حرکت کردم سمت در بیرونی... اتابکم معلوم نیست کجاست...

از خونه باغ تا ساحل خیلی کم فاصله بود... قدم زنان به سمت ساحل میرفتم و فکر میکردم...

دیشب من تو آغوش اتابک خوابم برد و اتابک منو آورد خونه... روی من چهار تا پتو انداخت... دمای اتاق و بالا برد که من سرما نخورم... در حالی که میتونست تو خواب لباسام رو در بیاره... این کارو نکرد... ینی به فکرش نرسید؟؟... هرچند اگه این کارو میکرد نمیتونستم عکس العملم رو تصور کنم ولی برام جای ابهام داشت که چرا اتابک اینقدر جلوی خودش رو میگیره!؟

آوا جان خفه پیلیز... همین کم مونده که پسر مردم بیاد لباسای خیس شده ی جناب عالی رو عوض کنه. حالا شوهرته که شوهرته... واقعی که نیست... متوجه نیستی تا چند وقت دیگه جدا میشین؟؟؟

به خودم که اومدم دیدم تا زانو تو آبم... اِ من کی رسیدم به دریا؟!... نگاهی به اطرافم انداختم... خیلی خلوت بود... مرغ پر نمیزد...

باز به فکر فرو رفتم... اگه شمیم جای من بود، اتابک چی کار میرد؟؟؟... اه باز شمیم... همیشه یه گوشه از ذهنم درگیر رابطه شون بود... ینی چی میشد؟؟؟... آخ... انگار غم عالم رو بهم دادن... قلبم فشرده شد... ینی الان شمیم تو لندن داره چی کار میکنه؟... نکنه اتابک بهش فکر کنه!!!... آخ که اگه فکر کنه من میمیرم... اگه هنوزم بخوادش من دیوونه میشم... اون حق نداره با وجود من به کس دیگه ای حتی فکر کنه... درسته خودم باهاش قبل ازدواج شرط کردم اگه جلوی من نباشه ایرادی نداره... ولی الان اعترف میکنم که نظرم برگشته....

باز از هپروت اومدم بیرون و سرما رو تا عمق اسخونم حس کردم... آب تا بالای سینم اومده بود... . من تنها بودم.... شن های زیر پام کنار میرفتن... یه نظر خواستم دور و برم و ببینم اما زیر پام خالی شد و من یهویی رفتم زیر آب... هم از دهن و هم از بینی آب خوردم و یه حال بدی شدم... دست و پا میزدم بالا بیام... همین که موفق شدم سرمو بالا بیارم تا خواستم به ریه هام اجازه ی اکسیژن گیری بدم موج عظیم و الجثه ای سمتم یورش آورد و

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من رو زد... جیغ کشیدم و اینبار با فشار موج تو آب گم شدم... نمیتونستم موقعیتم رو بفهمم.... کم کم همه چیز تار شد... نفسم دیگه بالا نمیومد...

حس کردم تنم یخ زده و بوی رخوت گرفتم... من دیگه دارم میمیرم... دیگه زوری برام نمونده بود... و من... باید خداحافظی میکردم... از همه... از اتابک... از همسرم... همسری که تا چند ماه دیگه باید از هم جدا میشدیم... ناکام مُردم... ای روزگار...

پلکای نیمه جونم رو بستم...

فشار آب یهووی از بین رفت و بادی سردی رو حس کردم... فقط یه چیز میشندیم... صدای اتابک بود... داشت چیز های نا مفهومی رو ادا میکرد... منتهی من نمیفهمیدم.... زمین رو زیر خودم حس کردم... شن و ماسه حس کردم... دو تا ضربه به این ور اونور صورتم میخورد... خودم نمیدونستم اما کبود شده بودم... چون نمیتونستم نفس بکشم... چیزی جلوی راه نفس کشیدنم رو گرفته بود... و من...

و باز ضربه ای رو حس کردم که به سر شونه هام میخورد... ضربه اونقدر محکم بود که بی اراده آب و کف از دهنم بیرون میومد... و من تازه شدم انگار. اما هنوز نفس کشیدن سختم بود... اتابک یا هرکسی که الان بالا سرم بود این رو فهمید و با فشار های تخصصی که به سینم میاورد کمکم میکرد نفس بکشم... صداها رو واضح تر شنیدم... نه، خودش بود.. اتابک بود... کاش کمکم کنه... باز آب پس دادم.... بیشتر و بیشتر...

باز صدای اتابک اومد... داشت بلند بلند صدام میکرد...

د لعنتی کمکم کن نمیتونم نفس بکشم...

یه دفه لبام آتیش گرفت و ریم به کار افتاد... انگار انرژی بود تو این حجم حرارت... که به من تزریق میشد.... راه هوا باز شد و من انقدر توانم پیدا شد که بتونم چشم باز کنم... اتابک داشت به دهنم نفس میدمید... گاااااااااااااااااااش... تا چشماش به چشمم افتاد سرش و عقب برد...

تازه قیافش رو دیدم... واااای خدای من این اتابک بود که این ریختی شده بود... صورت برافروختش چند درجه تیره تر شده بود... تنش، لبش، دستاش به قدری داغ بود که من برای اولین بار لفظ آتیش رو به کار بردم... آره به قدری داغه که هنوزم به چیزی جز یه گوله آتیش شباهت نداره... از ترس و استرس شایدم هر دو، صورتش به رنگ ارغوانی شباهت پیدا کرده...

صداش میلرزید... اینو به راحتی میشد فهمید:

-خوبی... آوا؟؟؟

هنوز تو شوک بودم... انگار ماهیچه های بدنم قفلن....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تازه به موقعیت مون توجه کردم... دختری سرتاپا سفید پوش روی شن ها دراز کشیده بود و اتابکش روشکمش، به زمین زانو زده بود... نمیتونستم اعتراضی بکنم... یا حتی چینی به ابروم بدم چون حس میکردم خیـــــــــــلی خستم...

باز گفت.... با صداایی که میلرزید:

-آوا تروخدا یه حرفی بزن... قربونت برم بگو خوبم... حرف بزن... دارم سکته میکنم...

سردم بود... خیلی.

دهنم رو باز کردم... با واج های که خودمم نمیشنیدم.. از بین تار های صوتی فلج شدم چیزی شبیه به "سردمه" گفتم.

اتابک سریع فهمید... شالمو که خیس بود از دور گردنم باز کرد و پرت کرد یه کناری... دکمه های سارافنم رو باز گذاشت... تند تند پیرهن خودشو که خیس بود رو در آورد و منو بغل کرد... میدونستم چرا این کارو کرده... واسه انکه سرما نخورم... چون وقتی لباس کسی خیس باشه خودشم زودی سرما میخوره... و حالا این تن... این تن آتیشی حسابی آرومم کرده بود... عجیب پر انرژی بود و قلبی که بدجور میتپید... اتابک دوان دوان به سمت خونه باغ میدوید در حالی که من تازه آغوشش رو پیدا کرده بودم... حاضر بودم تو تب آغوشش بمیرم...

واه واه... تازگیا چه لفظ قلمم حرف میزنم من... باید کتاب بنویسم...!

خلاصه در خونه رو به شدت باز کرد و با داد خدمتکارو صدا کرد:

-صنـــــــــــــم... صنـــــــم... سلیمان...

آقا سلیمان با ترس و وحشت اومد...

-چی شده آقا؟

اتابک گفت:

-صنم کجاست؟.... بجنب بهش بگو بیاد بالا تو اتاق ما.

خودش نایستاد و پله ها رو دو تا یکی کرد و اومدیم تو اتاقم... منو گذاشت رو تخت و دمای اتاق رو تنظیم کرد... رفت سر وقت کمد لباسام... همه رو بیرون میریخت... نمیدونم لحنش غرغرو بود یا عصبانی ولی با صدای بلندی گفت:

-پس کو این لباس گرمات؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من که گوشه ی پتو رو به دندون گرفته بودم بلکه مثلا کمتر دندونام به هم بخورن با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-ندارم...

با عصبانیت لباسا رو ول کرد و برگشت نگام کرد:

-ینی چی ندارم... یه بلوز بافتی، پلیوری ژاکتی چیزی نداری بپوشی؟؟؟

به منفی سر تکون دادم... آخه اینقدر تند تند وسیلم رو جمع کردم که یادم رفت لباس گرم بردارم.. هرچند فکر نمیکنم اگه وقت هم داشتم لباس گرمه برنمیداشتم چون از هرچی گرما و لباس گرمه متنفر بودم...

اتابک که مشخص بود آماده ی فورانه وقتی دید صحبت با من نتیجه ای نداره رفت سر وقت کمد خودش و پلیور قهوه رنگ و ضخیمی رو بیرون کشید...

اومد سر وقتم رو تخت نشست... دقیقا حلوی من... دو تا شونم رو گرفت و منو مثل پر کاه بلند کرد من رو تخت نشستم.

-بپوش...

با بی حالی گفتم:

-حالا میپوشم... ولم کن الان سردمه...

-آوا گفتم بپوشش.. همین حالا.

-نمیتونم لباسم رو درآرم یخ میزنم...

خودش دست به کار شد و به زور میخواست بلوزم رو در بیاره... با داد گفتم:

-ولم کن اتابک... برو بیرون نگاه نکن... خودم میپوشم... اییییی.

اونم متقابلا با داد گفت:

-برم بیرون تا سرما بخوری بعد لباس تنت کنی؟؟!...(نفس حرصی کشید و دوباره گفت:) بجنب آوا... من رومو اونور میکنم... دربیار لباستو...

دستش رفت پایین لباسم و بالا آوردش... من اما هنوز خجالت میکشیدم... دادی که این آخری کشید باعث شد لالم بشم و نتونم مخالفت کنم...

دستامو بالا بردم و اتابک بدون اینکه نگام کنه لباس رو در آورد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حالا من لخت بودم.. وای استغفرالله... زودی پلیورشو پوشیدم... همین که پوشیدم و روشو بهم کرد و شروع کرد به بستن دکمه ها... منتهی من سریع دکمه های بالا رو بستم چیز میزی نبینه!...

پتو رو روم کشید... هنوز اخماش در هم بود... دستامو گرفت و گفت:

-من برم ببینم این صنم کجا رفته؟

خواست بلند شه که دستشو محکم گرفتم... واای نه... میخواست بره و منو تنها بذاره... نمیدونم چرا دلم گرفت... میخواست منو تنها بذاره... ناخودآگاه چشمام پر از اشک شد... مگه من چی کار کردم که میخواست نره... من بهش احتیاج داشتم...

دستشو کشیدم سمت خودم و لحنی که هم از بغض خش شده بود و هم از سر احتیاج ملتمس خواهشانه گفتم:

-نرو اتا... من هنوز سردمه.

دو طرفم زانو زد و روم خم شد... دستاشو گذاشت دو طرف صورتم... انگار اونم جذب من شده بود... اونقدر نزدیکم شد که نفسای داغش رو حس میکردم...

با من با لحنی که هیچ وقت از خودم سراغ نداشتم با لطافتی غیر قابل باور گفتم:

-سردمه...

هدفم فقط این بود که نره... اتابک که تا اون موقع سکت بود سرشو بیشتر پایین آورد... نگاهش به نگاه من دوخته شد... با لحن غیر عادی گفت:

-نمیزارم سردت بشه...

و تمام...

اینبار داغی لباشو با بند بند وجودم، با تک تک سلول های بدنم حس کردم... طعم شیرین لب هاشو... و من آوا رادمنش تازه بعد از ده ماه که از ازدواجم میگذشت تازه لب های همسرم رو با تمام وجود حس کردم... انگار خودم خواسته بودم... چه قدر این حس برای من زیبا بود... و به قول اتابک من واقعا الان داغ بودم..... و اما سوال. چرا اتابک پا پس نمیکشه... چرا من عقب نمیکشم... اصلا ما به چه حقی داریم همو میبوسیم؟؟؟... مگرنه اینکه تا چند ماه دیگه، جدایی، انتظارمون رو میکشه... پس چرا همو میبوسیم و دیوونه میکنیم... شاید برای اون مهم نیست... شاید اون دیوونه نمیشه... اما پس روح من چی؟؟؟... منی که تا چند وقت پیش به خودم مطمئن بودم چرا دیگه الان مطمئن نیستم؟؟.. آره من به خودم مطمئن نیستم... حس میکنم اون آوای قبل ازدواج نیستم با اون آرمان ها... اصلا من یه آدم دیگه شدم... تمام این لحظه رو به کل زندگیم ترجیح دادم... منی که یه روز خودم و مردی میدیدم در برابر همه ی وقایع زندگیم الان خودم رو تنها نمیدیدم و اتابک و هر گوشه ای از زندگیم حس

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میکردم... من حالا میفهمم که اگه نباشه منم هیچ میشم... چون من شاید در ظاهر و با شعار بتونم بگم تنها از پس خودم برمیام اما در باطن... اگه اون نباشه ینی منم دیگه نیستم... نیستم.....

همون موقع چند تقه به در خورد و در باز شد... ارتباط قطع شد و اتابک نشست روی تخت... صنم ماتش برده بود... من که از خجالت بالشت رو گذاشتم روصورتم... یا به عبارتی صورتم رو بردم زیر بالشت!

اگه دیده باشه چی؟؟؟ ووی خدا اصلا ما چه غلطی داشتیم میکردیم... چرا من خر نیمفهمم اگه اتابک بدبختم کنه دیگه میفتم ته چاه... آوای احمق چرا نمیفهمی تو مثل بقیه دخترا نیستی که زود وا بدی... پس چی شد الان؟ ینی اگه صنم سر نمیرسید کار به جاهای باریک میرسید؟؟؟... از تصورش موهای تنم سیخ شد... اینجوری بعد طلاق من هم ظاهرا هم باطنم زن میشدم... مگه من نمیدونستم که قراره که طلاق بگیریم پس چرا با این وجود پسش نزدم... چون منم خواستمش.... آره... خواستمش...

به خودم اومدم دیدم اتابک داره صدام میکنه... ای خدا... من حتی روم نمیشه بهش نگاه کنم... چه برسه که بخوام حرفم بزنم...

-سوپ چی میخوری؟

...-

و من هیچی نگفتم...

اتابک رو به صنم گفت:

-سوپ سبزیجات و جو درست کن... الانم براش آب پرتقال بیار... برای دو ساعت دیگه هم براش چند نوع میوه پوست کن... تیکه شون کن و با چنگال براش بیار تو اتاقش... و راستی یه آدلت کلدم براش بیار بخوره.

و رفت بیرون... بغض تو گلوم نشست... من و تنها گذاشت... حتی ازم معذرت خواهی هم نکرد... لعنتـــــــــی....

خب خره.... اون که تو رو به خاطر خودت نمیخواد برای همین جور کارا میخواسته... تو هم که یه جانبه براش جبران کردی...

دستامو مشت کردم... تو دلم داد زدم: نـــــــــــــــــه.....

:تو براش جای دوست دختراش رو پر کردی...

اشکام سرازیر شد... بالشت و بیشتر به صورتم فشار دادم... نـــــــــــــــه...

تقصیر من چیه خدا؟؟؟... به من چه که این روزا اینقدر تغییر کردم... من بدون اینکه بفهمم از درون تغییر کردم... حس میکنم الان بیشتر خمودم رو میشناسم... هم خودم هم اتابک و...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک الان به چه قصدی منو بوسید... من براش خانومش بودم یا دوست دخترش... شایدم شمیم بودم... آره... همیشه میگفت خیلی از لحاظ غرور به شمیم شباهت داری... اما به نظر خودم غرور من در برابر کوه غرور شمیم هیچه... اخلاقیات بد شمیم در برابر اخلاقیات بد من یه دنیاست...

پس من چی کار کنم خدا!!؟؟؟ من نمیخوام جای کس دیگه ای باشم... من میخوام خودم باشم... میخوام خودم تو قلبش لونه بسازم و اون تو جا خوش کنم... آره... جا خوش کنم...

من چی کار کنم؟؟؟.....

چهار روز از این ماجرا گذشت... تو این چهار روز من بدترین سرماخوردگی کل عمرمو گرفتم.... از دم سردرد بودم و بس... تب و لرز هم کردم ولی زیاد طول نکشید... اما این سردرد کوفتی امانم رو برید... رابطم با اتابک به حداقل رسیده بود... در واقع من ازش فرار میکردم... اونم انگار اصراری برای دیدنم نداشت... اما رفتارش خیلی عادی بود و این برای من خل بس عجیب بود... آخه مونده بودم چرا برای من یه بوسه این قدر خجالت و شرم داره ولی اتابک حتی دیگه در این باره حرفم نزد... بعد باز به نتیجه افتضاح خودم میرسیدم که چون براش مهم نیستم حرفی نمیزنه... و این خیلی آزارم میداد... شکنجه م میداد.... سخت بود خیلی سخته که فکر کنی یکی باشه که تو رو نخواد...

***

عید هم تموم شد و ما برگشتیم به تهران آلوده ی خودمون... و همچنان با هم سر سنگین بودیم... در واقع من یکم قضیه رو کش داده بودم...

تو این مدت فهمیدم شمیم دکتر نرفته... ینی ارسلان و سامان رو پیچونه و با هواپیما رفته بریستول (Bristol) خونه ی دوستش... اتابک که فهمید کلی داغ کرد ولی چیزی به روم نیاورد... میدونستم که میدونست یه جای کار میلنگه و یه دکتر رفتن انقدر کار نداره!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خلاصه ۲۳ فروردین بود... بعد از ظهر یک روز بهاری... و البته گرم... زیر باد کولر نشسته و رمان میخوندم... تلفن زنگ خورد...

جواب دادم:

-الو سلام.

-سلام آوا جون خوبی؟؟؟

با صدای شیرین جون از جا پریدم:

-وواای شیرین جون شمایین... مرسی ممنون... شما خوبین؟؟؟ کی برگشتین ایران؟

-قربونت برم عزیزم... منم خوبم... ما دو روزی میشه که اومدیم.. اتابک بهت نگفته؟؟؟

وای الانه که ضایع بشم... سعی کردم خونسرد باشم... خدایا ببخش دارم دروغ میگم:

-خب فکر کنم یادش رفته... چون این چند روز سرش یه خورده شلوغه واسه همین میگم.

-آهان... خب عزیزم.... زنگ زدم واسه فردا شب دعوتت کنم با اتابک بیاین خونه مون... (با فکر به اینکه شمیم هم اونجاست و باز چشمم به جمالش میوفته، اخمام رفت تو هم؛ داشتم فکر میکردم چه بهانه ای جور کنم که باز صدای شیرین جون و شنیدم) دلم برای دور همی های چهار تاییمون تنگ شده آوا جون...

آخـــــــیش... خیالم راحت شد... با شادی گفتم:

-چشم شیرین جون... حتما میایم.

-پس من منتظرتونم.... دیر نکنین.

-باشه... زودی میایم...

-قربونت برم... خب پس تا فردا کاری نداری عزیزم؟

-نه ممنون.

-خدافظ.

-خدانگه دار.

قطع کردم. ای اتابک از دست تو... که بهم نمیگی!!! باهام قهره ینی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اوففف..بلند شدم... ساعت هفت و نیم بود... پریدم تو حموم و یه دوش ۵ مینی گرفتم... اومدم بیرون و سری یه مانتو سفید تابستونی، با شلوار لی سفید پوشیدم... شال صورتی سرم کرد و صندل های پاشنه تخت سفید صورتی مو پوشیدم.

یه رژلب صورتی کمرنگم زدم و تمام... تلفنم رو برداشتم و مطب اتابک رو گرفتم... بعد سه تا بوق صدای خانوم کفشی تو گوشم پیچید:

-مطب دکتر رادمنش بفرمایید!

-سلام خانوم کفشی... خوبین؟ من آوا هستم...

-وای سلام خانوم دکتر... مرسی ممنون... جونم در خدمتم؟!

-اتابک هست؟

-بله خانوم... وصل کنم؟؟؟

-نه نه... چند تا مریض مونده؟ میرسم اگه بیام.

-اره خانوم زودی بیاین... ۵ تا دیگه بیشتر مریض نیست.

-باشه... راه افتادم...

-زود بیاین.

-فعلا...

-خدافظ...

پشت رول نشستم و درو باز کردم و حرکت...

تو چار راه بودم... چراغ قرمز بود... باز هم بچه های کار... اینبار گل...

پنجره رو پایین دادم... پسره اومد... گلا جلوم گرفت:

-خانوم، گل بدم؟؟؟

-عزیزم همه شون رو بهم میدی؟

-آره خانوم... بفرمایید.

کیف پولم رو برداشتم:

-چه قدر میشه گل پسر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پسر کوچولو کمی حساب کتاب کرد و گفت:

-۳۵ هزار تومن.

تراول پنجایی رو در آوردم و بهش دادم.

-خانوم خورد ندارین؟؟؟

-بقیش عیدی خودت.

-۱۵ تومن عیدی؟؟؟!!!

-آره گلم... برو.

با خوشحالی رفت... گلا نگاه کردم... رز بودن... منم که عاشق گل و گیاه... مخصوصا عاشق رزم.

جلوی مطب پارک کردم و جلدی اومدم بالا. خانوم کفشی وایساده بود با دیدنم سریع اومد جلو.

-سلام... اتابک کو؟؟؟

با عجله گفت:

-همین پیش پای شما رفتن خانوم... البته رفتن شرکت آقای رادمنش بزرگ... میخواستن یه پرونده ای بردارن... اگه زود برین بهش میرسین... بدویین بدویین...

ازش تشکر کردم و بدو اومدم پایین و سوار ماشین شدم و به سمت دفتر حرکت کردم... تو کوچه بودم که با دیدن ماشین اتابک که از پارکینگ در اومد، کوبیدم رو ترمز...

وااای دیر رسیدم... پرونده رو برداشت و حتما داره میره خونه... مثلا میخواستم امشب یکم رمانتیک شم... چمیدونم از این کارا که زن و شوهرا میکنن... گلم که براش خریده بودم... اووفف... نه... این کارا به من یکی نیومده!!!

همین طور دنبالش راه افتادم... کمی که دقت کردم دیدم مسیرش هر جا هست، خونه نیست... به ساعت نگاه کردم... هشت و نیم بود... کجا میتونست بره... جایی به جز خونه؟؟؟ عجیب دلم مث سیر و سرکه میجوشد...

جوری تعقیبش میکردم که اصلا دیده نشم... یکم بعد تو محله ی گیشا بودیم... ای خدا اینجا دیگه کجا بود... خلاصه جلوی ساختمون نما آجری ایستاد... از کجا بفهمم اینجا کجاست؟... یه دفه فکری به ذهنم رسید... زود زود گوشیمو در آوردم و شماره ی خانوم کفشی رو گرفتم... بعد دو بوق صداشو شنیدم:

-مطب دکتر رادمنش بفرمایید.

-خانوم کفشی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سلام خانوم خوبین؟ تونستین پیداشون کنین؟

-نه.... ببین... خونه ی کی تو گیشاست؟؟؟

-گیشا؟؟؟

کمی فکر کرد و با شرمندگی گفت:

-غلط نکنم خانوم رها.

ینی قلبم ریخت..... یخ کردم.....

-شمیم!

-آره فکر کنم... طبقه ی سوم... ساختمونش آجریه نه؟

-آره.

-پس خودشه...

-خدافظ.

-خدافظ.

موبایلو محکم تو دستم فشار دادم... اتابک... خفه ت میکنم.... خون تو همین امشب میریزم تو شیشه... حساب تو میرسم... آوا نیستم اگه امشب به اندازه ی یک سال اذیتت نکردم... به جون خودم آدمت میکنم... حساب تو میرسم.... نه دیگه نمیشه... که شمیم آره... تنها تنها خونه ی شمیم جون؟!... مریضه که مریضه... به درک که مریضه... باباشی یا مامانشی؟؟ شوهرشی عایا؟؟ نه نه نه... اینطور نمیشد من تو ماشین بشینم و دست رو دست بذارم و غصه بخورم... ینی الان بالا دارن چی کار میکنن؟ با هم تنها... وای خدا تنهاشون

نذارا !

از ماشین پیاده شدم...

زنگ طبقه ی چهارم رو زدم... آقایی جواب داد:

-کیه؟

خدایا دروغ میگم به خاطر اتابک... گناهش گردن خودشا !

صدامو کمی ریز کردم و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سلام... ببخشید میشه درو باز کنین؟ من دختر خاله ی خانوم رها هستم... همسایه ی طبقه ی سوم... شمیم جون نیست من دم در موندم...

گاااش... خودم از این دکلمه خندم گرفته بود... مرد بی چون و چرا درو باز کرد.

باز خندمو خوردم و استرس گرفتم... ینی شمیم... حیف که مریضی... وگرنه با همین دستام خفه ت میکردم...

دکمه ی ۳ رو فشردم... درب آسانسور بسته شد... عرق سردی روم نشسته بود... اگه به هر دلیلی در خونه ش باز باشه و من برم تو و دوتاشون رو با هم ببینم ینی سکـــــــــــته میکنم... من قلبم با سااااااااعت کار میکنه...

در باز شد... خانومی با صدای پر نازی گفت:

-طبقه ی سوم...

زیر لبی گفتم: تو حرف نزن!

خدایا کمکم کن.

جلوی درب سفید رنگ ایستادم...

به معنای واقعی یه کلمه حالم بد بود... حس میکردم قلبم آماده ی شکستنه...

خب حالا باید چی کار میکردم تا درو باز کنن؟؟؟

در بزنم و بعد فرار کنم؟؟ نه نه این خیلی ضایع ست. نمیخوام اونا بفهمن... کنار آسانسور راه پله ها بود... روی پله ای نشستم و شروع کردم به فکر کردن... بعد یه ربع که کامل مغزمو جست و جو کردم، آخر سر گوشیم رو برداشتم و پیتزا فروشی (...) رو گرفتم.

آهی کشیدم و گوشی رو گذاشتم لب گوشم.

*

یه ربع برام مثل یه سال گذشت... به پیتزا فروشی سفارش پنج تا پیتزا دادم... و البته اینم گفتم که عجله دارم و اونام گفتن برام سریع میفرستن... چه قدر تو دلم دعاشون کردم(مامان بزرگم که شدم!)... اما واقعا برام مهم بود

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک یا شمیم چجوری و با چه قیافه ای درو باز میکنن... در پایین رو از دستی باز گذاشتم تا پیک موتوری زنگ بالا رو نزنه و مستقیم بیاد بالا... خدارو شکر همینم شد... با باز شدن در آسانسور خودمو سریع اما بی صدا پشت نرده ها قایم کردم... واقعیتش اون قدر دیگه جسارت نداشتم که خودم برم پیتزاهارو بدم... اول به سرم زد که خیلی خونسرد پیتزا ها رو خودم براشون ببرم اما ترسیدم... ترسیدم از اینکه صحنه ای چیزی ببینم... ترسیدم شمیم لباس مناسبی نداشته باشه... یا اتابک...

و نتونم خودم رو کنترل کنم...

بغض گلومو خش کرد... ببین کارم به کجا رسیده...

اتابک من امشب حساب تو میرسم... به خدا حساب تو میرسم... همین امشب باید بفهمم من یا شمیم....

آقاهه چند بار زنگ در رو زد تا اینکه در باز شد و شمیم جلوی در ظاهر شد... آنالیزگر های مغزم فعال شدن و زیر نظر گرفتنش... تاپ دامن مشکی کوتاه... موهاشم فر درشت بود با های لایتای قرمز...

ببینم شمیم جان تروخدا خجالت نکشا!... اصلا شالی چیزی سرت نکنا.... حالا موهات به درک... با تاپ آخه؟؟؟ نه جان من با تاپ؟ با این دامن تنگ جلوی این آقا وایسادی؟! مرده با خودش فکر نمیکنه حتما کمبود داری که خودتو میخوای جلوی اون عرضه کنی؟؟؟!!! ای ای ای...

شمیم به سردی سلام کرد...

آقاهه گفت:

-سفارشتون رو آوردم خانوم...

شمیم با تعجب گفت:

-سفارش من؟؟

-بله... مگه شما خانوم رها نیستید؟ پلاک ۶۸...

-هستم ولی...

همون موقع اتابک اومد جلوی شمیم و آروم طوری که پیک صداشونو نشونده گفت:

-عمه بهت یاد نداده جلوی نامحرم یه چیزی رو سرت بندازی؟؟؟

بعد شمیم رو از جلوی در هل داد کنار و خودش جاشو گرفت. گفت:

-بفرمایید؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تازه چشمم به چهره ش افتاد... معلوم بود حساااابی خسته ست... گره کرواتش شل بود... و دو تا دکمه ی بالاش هم باز. نمیدونم چرا ناخودآگاه حس بدی بهم دست داد... حس اینکه نکنه یه وقت شمیم این گره رو شل کرده و تا این حد به اتابک نزدیک شده!...

هر چند اتابک همیشه هر وقت میومد خونه عادتش این بود که کت شو در میاورد بعد گره کروات و شل میکرد و دو تا دکمه ی اول پیراهنش رو هم باز میکرد. نفسم رو بی صدا بیرون دادم و خودم رو قانع کردم: اتابک نمیذاره شمیم بهش دست بزنه.

-سفارشتون رو آورم.

-ما چیزی سفارش ندادیم آقا. اونم این همه!(به پنج تا پیتزای رو هم رفته اشاره کرد)

-آقا من کار دارم... به من این آدرسو دادن؛ با فامیل رها... تازه شماره تون هم دارم.... زود پول مو بدین من برم...

اتابک با بی حوصلگی سری تکون داد و زیر لبی گفت:

-آخ شمیم از دست تو...

پول و حساب کرد. آقاهم رفت پایین... اتابک به پیتزا ها نگاه کرد و باز سر تکون داد... رفت تو و درو بست... مثل فنر از جا پریدم و گوشم رو چسبوندم به در... صدای اتابک و شنیدم که میگفت:

-شمیم کی این همه پیتزا سفارش دادی؟؟؟

شمیم با لحنی بیخیال گفت:

-من چمیدونم!

-مگه من نگفتم شام نمیخورم... چرا ۵ تا سفارش دادی؟

-وا؟؟؟ میگم سفارش ندادما...

-پس از کجا میدونست فامیلت رهاست...

-...

صداشو نشنیدم...

باز صدای اتابک اومد:

-بعدشم مگه قول ندادی هر کی زنگ میزنه فرتی درو باز نکنی؟ یا لاقل یه چیزی تنت کنی؟؟؟

-اه اتابک... چرا امشب انقدر غر میزنی... مثلا گفتم بیای یکم درد و دل کنیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عـــــــــــــق.... صداشو برا چی اینجوری میکرد دختره ی عنتـــــــــــــــر؟!!! هرچی من از این لوس بازیا بدم میاد این دختره...

انگار داره با دوس پسرش حرف میزنه!!

-مگه دروغ میگم... جلوی مردی که پیک موتوریه با این سر و وضع میرن آخه؟؟؟ یکم ملاحضه کن... حداقل یه شال سرت کن... چمیدونم پشت در وایسا... نه اینکه بپری جلو در...

تو دلم گفتم: راست میگه!

صداش لوسی شد:

-خوبه فرهاد اینقدر منکراتی نیست... وگرنه معلوم نبود الان چجوری باهام تا میکردی! خو یه ریش هم واسه خودت بذار تا دیگه تکمیل شی...

-این چیزا ربطی به منکراتی بودن نداره... شرایط جامعه این جوری صدق میکنه...

-من که تو رو دارم... پس جامعه دیگه چی میگه!!!

اه اه..... دلم میخواست بالا بیارم... دختره ی نکبت... اتابک خرچسوووونه.... من امشب تو یکی رو آدم میکنم...

کیفم و رو شونه م جابه جا کردم و از خونه زدم بیرون...

دیگه بس بود... حوصله ی اون بحثای احمقانه رو نداشتم...

هوای تاریک شب سنگین بود واسم...

سرمو بالا گرفتم... هوا ابری بود... آسمونم مثل من بغض کرده بود...

"دوباره نم نم بارون، صدای شرشر ناودون

دل بازم بیقراره" (آره خدا جون... دل من بی قراره امشب... اتابک و شمیم رو با هم دیدم...)

"دوباره رنگ چشاتو، خیال عاشقی باتو

این دل آروم نداره نداره نداره" (دلممم آروم نداره... خیلی وقته آروم نداره... نداره به خدا نداره.) (سوار ماشین شدم و خودم و هر طوری بود رسوندم خونه)

نگاه دانلود
www.negahdl.com

"شبامو و خواب نوازش، دوباره هق هق و بالش

گریه یعنی ستایش" (خودمو رو تختم پرت کردم و زار زدم... گریه کردم... آره گریه کردم... من امشب خون گریه کردم....)

"ستایش تو و چشمات، دلم هنوز تو رو میخواد

دل باز پر زده واسه عطر نفس هات"(من هنوزم محتاجتم... به خودت...

صدای قلبت... گرمای محبت وجودت... و حتی نفست.... من برای داشتن وجودت گریه میکنم)

"اتاقم عطر تو داره، دلم گرفته دوباره

کار من انتظاره"(انتظار... چه کلمه ی سنگینی.... از وقتی اون بوسه ی لعنتی تموم شد... انگار همه چی دست به دست هم دادن و ما سرد شدیم... بعد از اون شب دیگه به هم مستقیم نگاه نکردیم... و من معنی انتظارو درک کردم...)

"یه عکس و درد دلامو، میریزه اشک چشامو

غم تمومی نداره نداره نداره"(به عکس خودم و خودش تو گوشیم نگاه کردم... تنها عکسی بود که با هم تو ماه عسلمون گرفتیم... تو ونیز... شهر عشاق... شهر آبی... تو قایقای سنتی بغل هم نشسته بودیم و من با گوشیم از هر دومون سلفی گرفتم... آه چه روز خووووبی بود.. اما حیف که تموم شد)

"صدای باد و کوچه، داره تو خونه میپیچه

قلبم اروم نمیشه" (قلبم هیچ جوره آروم نمیشه تو نباشی)

"بغل گرفتمت انگار، دوباره خواب و تکرار

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز نبودی من تکیه دادم به دیوار" (تو که همیشه تکیه گاهمی چرا الان خونه ی اونی... چرا نمیای پیشم... چرا الان جای تو، دیوار شده تکیه گاه این دل گرفته ام)

"ستایش یعنی دیوونگی هام، شبیه حس خوب تو دل ما" (کجایی تا من تو رو تو دلـــــم ستایش کنم... کجایی تا تو دلم هزار بار برات ضعف کنم)

"نگاه کن تو چشای بی قرارم" (ببین چه حالیم... ببین صورت رنگ پریده مو...)

"چقدر این لحظه ها رو دوست دارم" (من لحظه ها رو بی شمیم دوست دارم... آره اگه شمیم نباشه من این گریه ها رو هم دوست دارم)

تصور میکنم پیشم نشستی"

چقدر خوبه چقدر خووبه که هستی" (باز گریم شدت گرفت... چرا باید جای این که خود واقعیت رو ببینم باید تو رو تصور کنم... مگه تو شوهرم نیستی... مگه مال من نیستی؟؟ ... پس چرا من تنهام؟ چرا؟؟؟)

ستایش یعنی این حسی که دارم"

نمیتونم تو رو تنها بزارم" (نمیتونم از دستت بدم.....)

(آهنگ زیبای "ستایش" مرتضی پاشایی)

سرم به شدت درد میکرد... گوشیم داشت زنگ میخورد.

اصلا رمق نداشتم کیف مو بردارم و گوشی مو بردارم... شمیم تو منو به این روز انداختی!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما دیدم بازم گوشیم داره زنگ میخوره... تا رسیدم بهش قطع شد... اِ این که رضا بود... بهش زنگ زدم... بعد چند تا بوق صدای سرخوش رضا تو گوشم پیچید:

-فکر کردم فراموشم کردی آوا خانوم....

جیغ زدم:

-رضاااااا !

-جانم؟ چطوری تو خانوم خانوما؟؟؟ حالت خوب؟؟؟

-خوبم. تو کجاایی؟؟؟ مگه نگفتی بعد عید اینجایی؟ پس کو؟

-اومدم بابا... الان واسه همین بهت زنگ زدم... همین الان اسباب کشیم تموم شد... زنگ زدم برای شام تو و اتابک و دعوت کنم خونه مون... میاین؟؟؟

بغضم رو قورت دادم... نباید میفهمید حال بدمو.

-رضا؟؟؟

-جان؟؟

-ببین میشه امشب تو بیای خونه مون؟؟؟ الان زوده برای اینکه ما بیایم... اول تو بیا... قول دادی هر وقت اومدی اولین کاری که میکنی میای اینجا... حالا میای؟

-نمیدونم والا...

-رضا! پیلیـــــــز!

-باشه میام.

-خب پس جلدی بیا... برات فسنجون درست کنم؟؟؟

-زحمتت میشه.

-نه چه زحمتی... درست میکنما... زود بیا.

-باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-پس فعلا... کاری باری؟

-قربونت... خدافظ.

-خدافظ.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پووووف...

یه حالی من از تو بگیرم اتابکککککک!!!

خدارو صد بار شکر کردم که بعد این همه گریه کردن، چیزی از حالم نفهمید.

اه... از بس گریه کردم تمام دور چشمام گود شده... دوباره رفتم حموم و یه دوش سرسری گرفتم... اومدم بیرون به آشپرخونه رفتم و بساط فسنجون رو آماده کردم و گذاشتم تو زودپز تا سریع تر جا بیوفته.

به اتاقم رفتم... واااای هنوز صورتم پف داشت.... رضا منو میدید میفهید گریه کردم... واای نه دوست ندارم بفهمه...

شلوار جین آبی با تی شرت سفید طرح دار پوشیدم... با صندلای سفید... موهامم خشک کردم و با کش بستم... شروع کردم به آرایش کردن... البته بیشتر سعی میکردم گریم باشه تا آرایش... نمیخواستم این همه گریه ای که کردم مشخص شه... خلاصه تهش حس میکردم آرایشم یه کوچولو زیادی غلیظ شد... ولی به جهنم... آره... همش تقصیر این اتابکه... فقط دلم میخواد بیاد خونه... رضا هم خونه مون باشه.... وووویییی چه حالی میده! کپ میکنه!

<من نمیدونم این کار تا چه حد درست یا غلطه>

رضا همین طور که قول داد نیم ساعت بعد اومد... درو باز کردم تا بیاد بالا...

در آسانسور که باز شد... دسته گل بزرگ دستش، اول از همه، توجه مو جلب کرد.... دسته گل پر بود از گلای رز و لیلیوم... یاد رزایی افتادم که برای اتابک گرفتم....

واایی حرص خوردم.... کی باشه حالا اتابک بیاد.. اتابک جان من بی صبرانه مشتاقم بیای خونه مون و رضای عزیز رو رویت کنی!

رضا دسته گل و از جلوی صورتش کنار برد و با رویی گشاده گفت:

-سلاممم...

-سلاااام رضا... خوبی؟؟؟

میدونستم اهل روبوسی و این حرفا خیلی نیست پس دست مو جلو بردم و باهاش دست دادم... هرچند اهل دست دادنم نبود... کلا خیلی دیگه بچه + بود... واسه همین قبولش داشتم. آدم درستی بود.

-مرسی تو خوبی؟؟؟

-ممنون... چرا دم در وایسادی بیا تو...

تعارفش کردم داخل... دسته گل و ازش گرفتم... یه چشمش به من بود و چشم دیگه ش به دور و ور... انگار دنبال اتابک میگشت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بسته ی کادو پیچ شده ای رو جلوم گرفت:

-اینم برای توئه .

-واای چرا زحمت کشیدی... مرسی... بشین رو اون مبل.

رو مبل نشست. تلویزیون رو روشن کردم و pmc رو زدم تا فضا یکم شاعرانه شه (مثلا!!!) . کادومو گذاشتم رو میز. گل ها رو گذاشتم تو گلدون و روی اپن. چند بار بوییدمشون.

رضا عادی پرسید:

-اتابک نمیاد؟

اه کاش این سوال و نمیپرسیدی. باز گل ها رو بوییدم و گفتم:

-خونه نیست.

از پشت سر دیدم چشماش گرد شد... متعجب پرسید:

-خونه.. نیست؟؟؟... کجاست؟؟؟... کی میاد؟ ینی ما الان... تنهاییم؟؟؟

-آره هنوز نیومده ... نمیدونم.... نمیدونم کی میاد...

رضا از جاش بلند شد.... نگران بود:

-آوا کاش نمیگفتی من بیام... بده من و تو با هم تنها باشیم... درست نیست...

اه اه اه باز این رضا منکراتی شد... اونوقت شمیم به اتابک میگه منکراتی... برگشتم سمتش... سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم... اگه رضا میفهمید چی شده و من برا چی گفتم بیاد مطمئنم میرفت دیگه م پشت سرشو نگاه نمیکرد. شایدم باهام قهر میکرد!

دوباره به خودم گفتم: لزومی نداره بفهمه... بله.

سریع آستینش و گرفتم و با لحن عادی گفتم:

-اِ رضا؟؟؟ واسه چی پاشدی؟... بشین دیگه... اتابک هرجا باشه میرسه... ما که کاری نمیکنیم!

رضا با تشویش نگام کرد و نشست.

-حالا چی میل داری بیارم؟... آب پرتقال.. آب انگور... آب سیب.... چای... قهوه... نسکافه... کاپوچینو...

-چایی.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برای اینکه جو عوض شه با خنده گفتم:

-میگفتی همون همیشگی دیگه...

رضا هم لبخند محوی زد... من رفتم آشپزخونه تا چایی حاضر کنم... رضا گفت:

-آوا نمیخواد زحمت بکشی... حالا که تنهاییم بیا بشین کارت دارم!

سریع چایی حاضر کردم و براش بردم... بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه چایی رو برداشت... خیلی تو نگاهاش دقت میکرد! همیشه.

از یخچال پیرکس میوه ها رو هم برداشتم و براش تعارف کردم... بعد هم نشستم کنارش و چرخیدم سمتش:

-خب... بگو چی میخواستی بگی؟

-اول بگو اتابک کی میاد؟

با یاد آوری اینکه هنوز که هنوزه خونه ی اون دختره ست باز دلم آشوب شد...

-نمیدونم... بگو دیگه.

یکم این پا و اون پا کرد و نگاهشو به سمتی پرت کرد:

-ببین آوا... بعد از اینکه تو با اتابک ازدواج کردی... من خیلی سختم شد... ولی دیگه به خودم اجازه ندادم بهت فکر کنم... (تو دلم گفتم... آفرین آفرین رضا.. ولی این هدفم نبود....اتابک کجاییی بیا دیگه)... سخت بود ولی شد... خیلی خیلی طول نکشید... چون دوباره عاشق شدم... عاشق یکی از همکلاسیام که حالا با هم تو یه شرکت کار میکنیم... اونم مث تو خیلی مغروره... جذبه داره... (با خودم گفتم: شمیمم مث من بوده... رضا برو دعا کن دختره هرچی باشه فقط مث شمیم نباشه)... اسمش زهره ست... وقتی زهره منتقل شد تهران تازه فهمیدم نمیتونم دوری شو تحمل کنم... منم درخواست دادم و حالا اومدم اینجا... ولی نه میتونم به زهره بگم... و نه میتونم به مادرم بگم... باور کن اصلا نمیتونم راجع به ازدواج بهش بگم... میخواستم... میخواستم اگه میشه... و اینکه اگه میتونی اول بری با زهره صحبت کنی... ببین اصلا اون به من حسی داره یا نه... اگه مثبت بود به مادرم میگم بره خواستگاریش... نمیتونم برم خواستگاریش و جواب منفی بشنوم... باور کن اینجوری دیوونه میشم...

نفس عمیقی کشیدم و برای اولین بار تو این چند ساعت از ته دل لبخند زدم... الهی... رضامون عاشق شده.. ای جان...

-الهی بگرددددم رضا... عاشق شدی؟!؟!؟!؟!؟

سرشو پایین انداخت و سرخ شد....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-کمکم میکنی؟

-معلومه میکنم... چی فکر کردی؟؟... مطمئن باش برات میگیرمش... زن داداش زهره جون... واه واه... چه با کلووووس...آخ جون... از همین حالا باید بادابادا مبارک بادا بگی!...

مهربون نگام کرد:

-مرسی آوا...

-خواهش میکنم عزیزم... هر کار از دستم بر بیاد انجام میدم واست.

خندید:

-همیشه تو کمک کردن نفر اول بودی.

-معلومه... تو امر خیر که دیگه هیعچ...

باز خندید:

-نمیخوای به ما فسنجون بدی بخوریم؟؟

-اول چایی و میوه رو بخور بعد شام.

چایی شو که خورد گفت:

-کادوتو باز نکردی؟!

-ا راست میگیا!

کادو رو باز کردم... لباس آلبالویی رنگ زیبایی بود... بازم پیرهن قرمز... ایول قرمـــــــز...

صدای رضا رو شنیدم:

-چند وقت پیش تو خیابون بودم این لباس و دیدم... یادم اومد قرمز دوست داری... برات خریدم...

بلند شدم و لباس و جلوی خودم گرفتم و با خنده گفتم:

-خیلی قشنگه... مرسی که میدونستی قرمز دوست دارم!!!

لباس رو توی جعبه گذاشتم و ادامه دادم:

-تو اولین فرصت میپوشمش!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میدونستم نمیشه جلوی رضا پوشید... گیر میداد. البته حتی اگه گیر نمیداد هم صلاح نمیدیدم تنم کنم. فک کن یه درصد!

خلاصه ساعت به۱۱ هم رسید.... میز شام رو چیدم.

رضا پرسید:

-پس اتابک چی میشه؟ نمیخواد بیاد؟

-حتما بیرون یه چیزی میخوره!

تو دلم گفتم ایشاالله که پیتزاها کوفتتون شه.

و باز حرص غدامو شروع کردم.

-خب کاش بهش یه زنگی بزنه... شاید ناراحت شه براش منتظر نموندیم!

با خودم گفتم: به درک که ناراحت شه... اتفاقا میخوام عصبانیش کنم... میخوام امشب اینقدر حرص بخوره که یه طوریش بشه.... ولی خب اگه اون با دیر اومدنش ضایعم نمیکرد!... فعلا که اون برنده ست و من کیش هستم... ای بخشکی شانس!

-ناراحت نمیشه رضا جان.. تو راحت باش.

این رضا هم که هی میترسید به آقا اتابک بربخوره. ایـــــــش.

شام رو با هم خوردیم... رضا هی تعریف تعریف میکرد... ولی من هیچ ذوقی نداشتم... حقیقتا تعریفاش به تعریفای اتابک نمیرسید.

به هر حال تو اون لحظه فقط دلم میخواست اتابک در خونه رو باز کنه و بیاد و ما دو تا رو با هم ببینه.

شام که تموم شد رضا با دستمال دور دهنشو پاک کرد...

-چرا اتابک نیومد؟؟؟

این چیزی بود که منم داشتم بهش فکر میکردم... ناخودآگاه دستامو مشت کرده و کوبوندم رو میز:

-نمیدونم.

رضا چشاش چهار تا شد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چی شد آوا؟

وااای این احساسات من داشتن تو مغزم قل قل میکردن... داغ کرده بودم... این اتابک کجاااا بود؟... الانه که گریه م میگرفت... از جا بلند شدم... میخواستم به یه بهانه ای فرار کنم تو اتاقم.

-رضا من میرم تو اتاقم لباسی که برام خریدی و بپوشم...

رضا سریع بلند شد و دستم رو گرفت... برعکس همیشه که از برخورد باهاش هیـــچ حسی بهم دست نمیـداد الان بدم میومد دستم و بگیره.

-آوا من دیگه داشتم میرفتم نمیخواد لباس و بپوشی...

میدونستم چرا داره اینو میگه... غیر مستقیم میخواست بگه جلوی من نمیشه بپوشی... ایش...

دستم و از دستش بیرون کشیدم:

-میرم تو اتاق میپوشم بعد دوباره درش میارم...

رضا نگاهی به ساعتش انداخت:

-ساعت ۱۲ شده... خیلی دیره... به خدا درست نیست من بیشتر مزاحمت بشم... من دیگه میرم.

دیگه چیزی نگفتم و دست به سینه نگاهش کردم...

رضا گوشیش رو از روی میز برداشت و رفت دم در...

-خیلی زحمت کشیدی آوا.

لبخند محزونی زدم.

-نه بابا کاری نکردم.

با هم دست دادیم و خدافظی کردم... دیگه واقعا داشت اشکم در میومد.

از این بیشتر باید ضایع میشدم؟؟؟

همین که درو بستم یه حس تنهایی بدی بهم دست داد... خیلی بد... حس اینکه اون دو تا الان با همن... آخه تا ساعت ۱۲بیرون چی کار میکنی اتا؟؟

اشکام گوله گوله، بی صدا پایین اومدن...

پیراهنی که رضا برام خرید و برداشتم سریع به اتاقم رفتم... اشک میریختم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تی شرت مو با حرص در آوردم و پرت کردم رو تخت و شلوارمم در آوردم. پیراهن رو پوشیدم... همه ی اینا، کمتر از یکی دو دیقه طول کشید... همین طور که اشک میریختم دستمو پشت کمرم بردم تا زیپ و بالا بکشم...

خونه تو سکوت غرق بود و جز صدای فیش فیش من چیز دیگه ای نبود.

تو دلم به همه ی عالم و آدم فحش میدادم.

یهو در خونه با صدای مهیبی باز شد... انقدرم محکم باز شد که به دیوار کوبیده شد... یه لحظه ترسیدم... ینی که میتونه باشه؟... نکنه دزده...

اما با دادی که اتابک زد و صدام کرد از ترس نزدیک بود به سقف بچسبم. همون طور که دستم پشت سرم بود خشک شدم.

صدای قدماش نشون از این بود که داره میاد تو اتاقم... بسم الله.

یهو چنان در با ضربی باز شد و به دیوار خورد که شیشه ها لرزیدن...

من که کم مونده بود پس بیوفتم... با دیدن قیافش که انگار برق دویست و پنجاه ولت بهم وصل کردن.... انگار با یکی کتک کاری کرده بود...

دوباره داد زد:

-آواااااا !

زبونم بند اومده بود...

اتابک غرید:

-اون پسره ی بی همه چیز اینجا چی غلطی میکرد؟؟؟؟ هان؟؟؟.... چرا بهم خبر ندادی داره میاد؟... اومده اینجا که چی بشه؟... ببینم مگه اون مشهد زندگی نمیکنه؟... پس اینجا چه کار میکرد؟؟؟... با زن من چی کار میکرد... اونم تا این موقع شـــ..

ثانیه به ثانیه تن صداش بالا تر میرفت و رنگش ارغوانی تر...

همون موقع نگاهش به گلای رو تخت افتاد... گلایی که برای خودش خریده بودم... اِ .. یادم رفت میخواستم زیر پام لهشون کنم!...

انگار رو سرش آب یخ ریختن... با ناباوری با چشمای از حدقه بیرون زده به گلا اشاره کرد:

-بـــــ.. برات گل آورده؟!؟... گل رز خریده؟ هم دسته گل، هم این گلا؟....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

انگشت شو سمت من آورد... انگار برای اولین بار تازه نگاهش به لباسم افتاد.... چشماش میخواست از حدقه بزنه بیرون...آتیش گرفت... جووش آورد.... گوشم کر شد:

-آواااااااا... (با یه قدم فاصله ی بینمون رو برداشت و شونه هامو تو دستش گرفت و تکون داد:) شما دو تا داشتین چی کار میکردین با هم؟؟؟... بگو آوا... این چیه پوشیدی؟؟؟ جلوی اون پسره، اینو پوشیدی!؟!؟... نگو آوردیش تو اتاق که باورم نمیشه... د لامصب مگه من به تو نگفتم قرمز نپوش.... برای پسره عوضی فسنجون درست کرددددی؟؟؟ تو برای من غذا درست نمیکنی برای اون عوضی فسنجون درست میکنی؟ براش شمع روشن کردی؟؟؟ مگه خودش خواهر مادر نداره؟... کِی اومد؟؟؟؟ کِی اومد که من نفهمیدم؟؟؟ چراااا به من نگفتی؟؟؟؟؟ آوا.... چی بهت میگفت؟؟؟ هان؟؟؟ نکنه بهش گفتی میخوایم جدا شیم ها؟؟؟ نکنه گفتی میریم لندن؟!... نکنه هنوز همو دوست دارین؟!! آواااااااا....

این بشر چی داشت میگفت؟؟؟... کم مونده بود بگه نکنه با هم رابطه ی نامشروع دارین؟... از این که بخواد بهم انگشت اتهام بچسبونه بیزار بودم... فقط دلم میخواست ما رو با هم درحال خوش و بش کردن ببینه اما انگار اشتباه کردم... حس میکردم با دم شیر بازی خطرناکی کردم.

اما... اما من که کاری نکردم... من تقصیری ندارم... نمیتونست سرم داد بزنه.

منم دست مو به کمرم زدم و صدامو بالا بردم:

-به چه حقی سرم داد میزنی اتابک؟؟... حالا من مقصر شدم؟؟؟ فقط من این وسط گناهکارم؟؟؟ پس تو چی؟؟؟ اصلا چی شد که ساعت ۱۲ افتخار دادی امدی به خونت؟؟؟ خب شبم باهاش میموندی دیگه! ببینم شام چطور بود؟؟؟ سیر شدین دو تایی پنـــــــــــج تا پیتزا خوردین؟ راستی پیتزاش چی بود؟ مخلوط یا گوشت و قارچ؟سرد نشده بود؟؟؟... آخی! ناراحت شدی شمیم جون با تاپ تامن اومد جلوی مرده؟؟؟... عیب نداره عخشـــــــم.. عیب نداره شوهر گرامی.. حرص نخور... تقصیر تو اصلا نیست... تقصیر شمیم جونه که بعده سی سال عمر هنوز که هنوزه نفهمیده پسر دایی جونش یا اگه سرکار خانوم درک کنن همسر بنده، دوست نداره خانوم با این شکل و شمایل درو برای غریبه ها باز کنه... شایدم میدونه و میخواد.... (ادامه ی حرف موخوردم و به جاش لبخند حرص درآری زدم اما پشت این لبخند هزاران برابر حرص بود و حرص و غم)

اتابک ماتش برده بود... دستش تو هوا مونده بود... قیافش شبیه علامت تعجب

شده بود...

-تو...

با جدیت گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من چی؟؟؟ نکنه هنوزم من گناهکارم... آره؟ من گناهکارم که امشب با هزار ذوق و شوق اومدم مطبت تا شام با هم باشیم؟!... اما چی شد؟ اول رفتی شرکت و بعد هم خونه ی شمیم جون... تا کی؟... تا الان.. ساعت دوازه و نیم نیمه شب. اونوقت من گناهکارم که شووهرمو تنها گذاشتم؟؟... خب حالا... منم دلم خواست زنگ بزنم داداشم بیاد خونه مون... برام لباس خرید منم الان پوشیدش... فهمیدی؟.. الان. نه جلو روش... پس تهمت الکی نزن... ببین هنوز زیــپشم....

با ناباوری سر تکون داد.. باور نمیکرد:

-چطور تونستی در نبود من... با اون پسره ی بی همه چیز تا این موقع شب، تنهایی لاس بزنین؟...

-من لاس..

- تو نمیتونستی... نه تو حق نداشتی... حق نداشتی با اون تنها باشی... همه میدونن خط قرمز من تویی آوا... نه خونه، نه شرکت، نه شیرین و فرهاد و نه حتی شمیم؛ اینا هیچکدوم برام خط قرمز نبودن... فقط تو بودی... اون عوضی نمیدونست و نفهمید چی کار کرد... تو معشوقه ی اون لعنتی بودی... حق نداشتی...

از شدت عصبانیت داشتم میلرزیدم... اما سعی کردم خونسرد باشم... لبخند لج درآری براش زدم که دلم خنک شد:

-جدی میگی؟ ای وای خوب شد گفتی نمیدونستم... یادم رفته بود معشوقه همچین مردی هستم... مردی که از موقعی که یادم میاد تا حالا نشده زل بزنه به چشام. هر چند عاشقم بود اما برای اینکه خوشبخت شم وقتی درخواست ازدواجشو رد کردم دیگه به پروپام نپیچید... برای اینکه اذیت نشم...

با صدایی که معلوم بود داره از حرص میترکه گفت:

-ازش تعرف نکن... دیگه اجازه نداری ببینیش... میفهمی چی میگم؟؟؟؟

خوشحال از اینکه داره حرص میخوره، عصبانی از اینکه تو این شرایط داره برای من دستور صادر میکنه... با لحنی که مشخص بود حیرت کردم داد زدم:

-چی؟؟؟؟؟... امکان نداره اتابک... رضا به تهران منتقل شده... خونه شم نزدیک اینجاست(دروغ محض گفتم).... اما نخیر از این خبرا نیست... از این به بعد من دیگه با تو و شمیم جونت کاری ندارم... هرچند تا الانشم به من ربطی نداشته... ولی دارم بهت میگم از این به بعد یا من میرم پیش داداش رضام یا داداشم میاد پیشم. اگه تو نمیخوای ببینیش به این معنی نیست که منم نبینمش... این مشکل توئه نه من. دیگه از این به بعد حتما هر روز باید ببینمش... (تو کسری از ثانیه فکر خبیثانه ای به سرم زد و در حالی که سعی میکردم جلوی نیشمو رو بگرم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گفتم:)وااای دیدی چی شد؟... یادم رفت بهش بگم از این به بعد، بعد کلاسا بیاد دنبالم... آخه میدونی محل کارش نزدیک دانش...

اتابک در حالی که نی نی چشماش داشت از شدت حرص میلرزید داد زد:

-ساکت شووو...

صدای دادش باعث شد بغضم جریحه دار شه... اما من آوا بودم.... امکان نداشت در برابرش ساکت وایسم و مثل یه فنچ فقط وایسم نگاش کنم... با جسارت سینه سپر کردم و با شجاعت ساختگی در حالی که زانو هام از شدت فشار دیوونه وار میلرزیدن داد زدم:

- ساکت نـــــ میـــــــــ شـــــــــم... من دیگه اون آوای قبل ساعت نه و نیم نیستم اتابک خان... حالا که رضا اومده دیگه تنها نیستم... اصلا میدونی چیه؟... خوب کاری کرد اومد اینجا... خوب کاری کرد تا ساعت ۱۲ وایساد... اگه تو واقعا برات مهمه خودت خونه باش نه اینکه برای این و اون امر و نهی کنی و وقتی به من میرسی رگ غیرتت باد کنه... این بار اول نیست از این به بعد این خبرا بیشترم میشه... خدا رو چه دیدی رضا هنوز که هنوزه عاشقمه... بعد تو... شاید...

این جملات آخرو داشت با خریت تمام میگفتم و نمیدونستم با این حرفام چه آتیشی راه میانداختم... نمیدونستم با این حرفم بدجوری غیرت شوهرمو زخمی میکردم... اتابک به قدری عصبانی بود که رنگش شده بود مثل سیب زمینی آب پز شده که از قضا سوخته!!!... چون واقعا سیاه شده بود... موقعی که جمله ی آخرو گفتم اتابک دستشو بالا برد و غرید:

-خفـــــــــــــه شووووو...

من با دیدن دستش که به هوا رفت جیغ خفیفی کشیدم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم و دستمو گذاشتم رو قلبم... حقیقتا ازش ترسیدم... قلبم به درد اومد. این تنها چیزی بود که تا حالا هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم پیش بیاد. ینی میخواست سیلی بزنه... به من... به منی که گناهم دیدن دوستم بعد خیلی وقت بود؟؟... نه... اگه این کارو میکرد حرمت شکنی کرده بود.

عقلم داد زد: اومدن رضا و موندش تا ۱۲ شب حرمت شکنی نیست؟؟؟

هر آن منتظر یه سوزش بودم... اما صدایی جز نفس نفس زدن هاشو نمیشنیدم... میترسیدم چشمامو باز کنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صداشو شنیدم:

-حیف... حیف که فرهاد بهم یاد نداد دست رو زن جماعت بلند کنم. وگرنه... وگرنه...

به خودم جرئت دادم چشمامو باز کنم... دست مشت شده شو پایین آورد و از اتاق زد بیرون... بدون هیچ حرف دیگه ای. حس میکردم دارم پس میوفتم... این آرامشی که تو صداش وجود داشت عادی نبود... این فقط یه معنی میداد... آرامش قبل طوفان...

صدای بسته شدن محکم در اتاق اتابک اومد و من لرزیدم.

چند ثانیه بعد هم صدای عصبی اتابک منو وادار کرد سرمو از لای در اتاقم ببرم بیرون تا بشنوم چی میگه:

-آرش کجایی؟

-...

-بجنب برای لندن یه بلیط برام جور کن.

کلمه ی لندن رو که شنیدم قدم پشت قدم خودمو به در اتاقم رسوندم و از دم در، خیره ی در اتاق بسته ش شدم...

-...

-هیچی نگووو... فقط بجنب... هر جور شده برای همین امشب بلیط جور کن. من دارم میرم فرودگاه...

-...

داد زد:

-تنهـــــــام. خدانگه دار.

چشمه ی اشکم جوشید... ینی چی؟؟؟... کجا داشت میرفت این وقت شب؟ میخواست منو تنها بذاره؟ خودش بره لندن اما من اینجا تنها باشم؟!

یهو در اتاقش باز شد... من دم در اتاق خودم با چشمای پربغض و اشک آلود ایستاده بودم و چشم انتظار یه معجزه... نگاهمون چند لحظه خیره به هم شد... اخم نگاهش روح مو جهنمی میکرد. زودتر به خودش اومد و نگاه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شو ازم دزدید... اما من نمیتونستم نگاش نکنم... تشنه ی چشماش بودم... تنشه ترم میشدم. چمدون رو که دیدم شوکه شدم... قلبم درجا سکته زد. چمدون و هل داد و خودشم از اتاقش اومد بیرون... کت شو پوشید... دسته ی چمدون و کمی فشرد و به سمت در حرکت کرد... من اما داشتم میجوشیدم... خدا میدونست از استرس چه قدر رنگم پریده بود... دنبالش رفتم... به در که رسید دیگه نتوستم خودمو کنترل کنم و با صدایی که بغض نمیذاشت درست بیاد بیرون، لرزون صداش زدم:

-اتابک!

تا صداموشنید سر جاش ایستاد... انگار منتظر بود صداش کنم. اما چه فایده که برنگشت. برنگشت تا چهره شو... تا چشماشو.. تا لباشو یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه ببینم..

با صدای تحلیل رفته ای پرسیدم:

-کجا داری میری؟

جواب سوال رو میدونستم اما اون لحظه فقط میخواستم چند دیقه وایسه.

بازم برنگشت... لحنش نشون میداد هیچ نرمشی در کار نیست:

-لندن...

-چرا؟ چرا میری؟

-کار دارم... خودت بهتر میدونی نزدیک یازده ماهه لندن نرفتم... و الان... باید برم....

دلم میخواست التماس کنم... به پاش بیوفتم... بگم نرو... تنهام نذار... من الان فقط به تو احتیاج دارم... اما نشد... نتونستم... من باختم... مات شدم... چون گفت:

-دیگه نمیتونم اینجا بمونم!... خدانگه دار.

اینو گفت و در بست...

اتابک نه... تروخدا نه... این طوری نکن... تا ۲۰ میشمارم برگرد...

منو... منو اینجا با تنهایی، تنها نزار.

۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶.....۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰...

تموم شد و تو برنگشتی... لعنت به تو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بی اختیار از توانم... با زانو افتادم رو زمین.... بغضم اینبار آنچنان صدا دار شکست که برای خودمم قابل بـــــاور نبود...

اتابک با حرف آخرش به من فهموند، منو ترک کرده!

و این منو نابود میکرد... مثل این بود تو با هزار سختی و مشقت کوهی رو فتح کنی... اما آخرش کسی تو رو هل بده. و تو سقوط آزاد کنی! به همین راحتی.

من امشب مردم... با دستای مشت شده به پارکتای زمین مشت زدم... هق زدم...

داد زدم:

-اتابک منو تـــــــــرک کرد... ترک کرد.... اون منو ترک کرد... تنهام گذاشت.... منو نخواست.. ردم کرد...

و باز صورتم و بغل کردم و تو خودم مچاله شدم...

من پس زده شدم... اتابک منو نخواست... نخواست نخواست...

چشمم رو باز کردم... نگاهم افتاد به کریستال خوشگل روی اپن... بی هیچ غمی اونجا نشسته بود و من اینجا داشتم زجه میزدم... به سمتش هجوم بردم و پرتش کردم تو آشپزخونه... و هزار تیکه شد... دوباره اشکام جوشید.

*

"داره کم کم از خودمم بدم میاد؛ وقتی که چشمای تو یادم میاد

گریه کردم که نری یادت میاد؛ گفتم اینجوری نرو، گفتی آخه دلم میخواد

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی رفتی دیگه دنبالم نگرد، دل من با تو خدافظی کرد، دلی که شکست دیگه خوب نمیشه، دیگه دنبالم نیا بر نرگرد

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعنمت به تو

نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو"

***

تلفن خونه داشت زنگ میخورد... چند بار پی در پی... اما من حتی حال نداشتم نفس بکشم... چه برسه به اینکه بخوام تکون بخورم و برم تلفن و جواب بدم... دوباره تو خودم جمع شدم... خیلی بی حال بودم... حس میکردم کاسه ی چشمم حتی قطره ای آب نداره... هیچ علاقه ای برای باز کردن چشمام نداشتم... عین کویر خشکه خشکم... خب معلومه اونقدر گریه کرده بودم که دیگه آبی تو بدنم نمونده بود... راستی الان کِیه؟؟؟

چرا هوای بیرون تاریکه؟؟؟ نکنه همه چی خواب بوده؟

تو همین فکرا بودم که پیغام گیر سوت کشید و صدای مضطرب شیرین جون تو خونه پیچید:

-آوا.... عزیزم خونه ای؟؟؟؟... چرا جواب نمیدی؟؟؟ نکنه حالت بد شده؟؟؟... آوا...

سریع از جا بلندم و به سمت تلفن هجوم بردم... شیرین جون طوری که انگار داشت با بابا فرهاد حرف میزد گفت:

-ووای فرهاد... به گمونم طوری شده... باید بریم دم خونه شون؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قبل از اینکه شیرین جون بتونه حرف دیگه بزنه تندی تلفن و چنگ زدم... زبونم سنگین بود... سختم بود حرف بزنم:

-الو.. شیرین جون... سلام...

هول شده بودم... سریع نفس میکشیدم... تازه داشتم تجزیه تحلیل میکردم اطرافمو... پس همه چیزی حقیقت داشت...

-آوا جان... گلم پس تو کجایی؟؟؟... من که مردم از نگرانی؟؟؟... چرا تلفن و جواب نمیدادی؟؟؟

خودم و پرت کردم رو کاناپه و با بی حالی گفتم:

-من خونم... حالم خوبه...حموم بودم متوجه نشدم.

خدایا ببخش از این همه دروغ... ببخش.

-چرا نمیای اینجا عزیزم؟؟ من و فرهاد منتظرتیم... شام برات درست کردیم...

هی وای من! ساعت ده و نیم بود... ینی واقعا من اینقدر خوابیدم؟؟؟... از دیشب تا الان... بدون اینکه چیزی بفهمم... ینی دیشب همه ی اون اتفاقا افتاد؟... اون منو گذاشت و رفت لندن.. با هم دعوا کردیم من گفتم همینه که هست اونم به همین راحتی منو ترک کرد؟!... نمیدونستم برم یا نه... فقط میدونم اینقدر قیافم ضایع هست که تو نگاه اول هم شیرین جون و هم بابا فرهاد بفهمن چی به حال و روزم گذشته... و قطعا همه ی این ها به گوش اون میرسید...

هـــــــی

پس گفتم:

-شرمنده شیرین جون... من فردا امتحان دارم... حجم مطالب زیاده نمیتونم بیام.. اگه اشکال نداره باشه یه وقت دیگه با اتابک میایم.

اما یه وقت دیگه ینی کی؟؟... وقتی اون نیست.

-اما آخه...

-خواهش میکنم... واقعا نمیتونم بیام.

-باشه گلم هرجور راحتی. فقط... مطمئنی شب تنها نمیترسی؟؟

میخواستم بگم مث اینکه من دو ترم تنها اینجا زندگی میکردما... اما حال حرف اضافه نداشتم... پس چشمام رو بستم و نفس صداداری کشیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میتونم شیرین جون.

-باشه گلم... راستی چرا امروز دانشگاه نرفتی؟

چشمام گرد شد... از کجا میدونست؟

-شما...از... از کجا...

-اتابک گفت عزیزم... ایشالله زودی میاد...

-بله!

اما خدا میدونست تو دلم چه آشوبیه...

-خب دیگه عزیزم... کاری باری نداری؟؟؟

-نه ممنون... خدافظ.

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و سرمو بیشر تو کوسن مبل فرو بردم... سرم خیلی درد میکرد... خیلی... انگار یه نفر داشت یه میله ی گداخته به شقیقه هام میچسبوند.

خیلی سعی کردم بخوابم... اما این سردرد کوفتی نمیذاشت... ناچارا از جا بلند شدم... خواستم به آشپزخونه برم اما پر از شیشه شکسته بود...

باز یاد دیشب افتادم... به معنای واقعی یه کلمه من دیشب زدم به سیم آخر و هرچی دم دستم اومد زدم شیکستم!... این جوری انگار سبک تر میشدم.

دمپایی پام کردم و رفتم آشپزخونه... اولین چیزی که دم دستم اومد خوردم... چند دونه آلو ترش... معدم از دیشب خالی بود... یادم اومد حتی با وجود رضا هم چیزی از گلوم پایین نمیرفت.. چون همش منتظر یه چیز بودم... اومدن اتابک و دیدن من و اون... انتقام... اما انگار بدترین راه و انتخاب کردم... چون درست همون انگشتای اتهام و به سمت من گرفت... میدونست من گناهی ندارم اما خب چه فایده... وقتی رضا تا ساعت ۱۲ خونه مون باشه و درست تو آسانسور هم و ببینن و اتابک اونجوری شوک شه...

باز یاد حرف اتابک افتادم که گفت: خط قرمز من تویی آوا.

نگاهم به قابلمه ی فسنجون رو میز افتاد... باز دلم آشوب شد.

نایلون قرص های خوشبختی رو در آوردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بسته ی زاناکسو در آوردم و سه دونه گذاشتم تو دهنم و روش یه لیوان آب خوردم.

رفتم حموم و دوش آب یخ رو باز کردم... وان پر آب شد... لباسامو در آوردم... از بچگی عاشق این بودم که یباره برم تو آب... یادمه همیشه تو استخر خونه مون شیرجه میزدم... تو وان نشستم... اب یخ... بهترین آرام بخش... نفس گرفتم و سرمو بردم تو آب...

به خودم اومدم دیدم چند دیقه ست زیر آبم... تنم یخ کرده بود... سرمای آب داشت حالمو بد میکردم... از جا بلند شدم... سرم هی گیج میرفت... شیر آب داغ و باز کردم و رفتم زیرش... باز سرم گیج رفت... اینبار سر خورم و جیغی کشیدم... محکم لبم خورد به دیواره ی وان... اه...

و طعم خون و چشیدم... لبم پاره شد... زود یه حوله دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون. لبم درد میکرد اما نه به اندازه ی قلبم.... این درد در مقایسه با درد قلبم هیچ بود...

***

فردای اونروزم نرفتم دانشگاه... تلفنم از برق کشیدم.. گوشیمم خاموش کردم... حوصله ی هیچی و هیچ کس و نداشتم... حتی حوصله ی خودمم نداشتم...

رو کاناپه دراز بودم و تو خودم جمع شده بودم...

آیفون زنگ میخورد... اما حال نداشتم ببینم کیه... اصلا هرکی میخواد باشه به من چه؟؟؟

نیم ساعت گذشت که صدای زنگ در اومد... یه نفر محکم میزد به در...

ای تو روحت... خب تو که میتونی در پایین و وا کنی در اینجا رو هم وا کن دیگه...

از چشمی نگاه کردم دیدم بهههههله... خروس بی محل تشریف آوردن.

درو باز کردم و ترمه جیغ کشید:

-آواااااا میکشمت!!!

و سمتم هجوم آورد و من یه قدم رفتم عقب و جدی نگاش کردم... ترمه درو بست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-د آخه دختره ی رواااانی... میمیری وقتی کلاس نمیای یه زنگی، اِسی، کوفتی، دردی، مرضی چیزی بدی من بفهمم... یا لااقل اون ماسماسک بی صاحابتو خاموش نمیکردی خودم زنگ بزنم.... به خدا من مردم و زنده شدم... آخه خره... نمیگی من...

نگاه کلی به خونه انداخت و ساکت شد... رنگش پرید... با وحشت به من که عین ماست نگاش میکردم نگاه کردم:

-ببینم اینجا... اینجا برا چی اینجوریه؟؟؟

و به خونه هال و آشپرخونه اشاره کرد که کلی شیشه کفش ریخته بود. ترمه دوباره گفت:

-ببینم تو چرا مثل روح شدی؟؟؟ با شوشو جنگ جهانی داشتین؟؟؟

فقط گفتم:

-کفشاتو در نیاری!

چون شیشه میرفت تو پاش.

و بی توجه دوباره رو کاناپه دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم...

ترمه نگران شد... کیف شو انداخت رو مبل و باز به اینور اونور نگاه کرد:

-اینا کار کیه؟؟؟ تو یا اتابک... هرچند اتابک عاقل تر از این حرفاست بزنه اون همه آنتیک مانتیک خوشگل رو خورد و خمیر کنه... ببینم دعوا کردین؟؟؟... اما چرااا؟؟؟ سر چی؟؟؟

چشمامو رو هم فشار دادم... کاش میشد ترمه بره... یا اینکه من صداشو نمیشنیدم... اعصابم خوورد بود. حوصله نداشتم اتفاقا رو براش تفسیر کنم.

-حوصله ی حرف زدن ندارم.

و ملافه رو روی خودم کشیدم... ترمه با خشم ملافه رو از سرم کند:

-پاشو ببینم... ینی چی حوصله ندارم... هی هرچی من هیچی نمیگم... بلند شو ببینم... عوض دستت درد نکنه ته... میدونی از دیروز دلم کجا ها رفت و برگشت... الان که اومدم اینجا به جای یه لبخند خشک و خالی با این قیافه ی عین میتت نشستی زانوی غم به بغل گرفتی؟... د حداقل بگو چه مرگته فدات شم!... اصلا بگو ببینم کجاست این اتابک تا با همین دسته ی کیفم بیفتم دنبالش... نه البته اون حیفه هدیه ی فربده... بلند شو یه کمر بندی، تسمه ای چیزی بیار دوتایی دخل اتابک و در بیاریم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این ترمه چی داشت میگفت... اون چی میدونست...

از جا بلند شدم و رو بهش با داد گفتم:

-اتابک نـــــــــــیـــــــست... رفـــت... میفهمی؟... رفت... منو تنها گذاشت... ترکم کرد... منو نخواست... رفت لندن و منو اینجا تو این خونه ی درندشت تنها گذاشت... حالا فهمیدی؟؟؟ حالا برات تسمه بیارم؟؟؟... چرا چند دیقه آروم نمیگری و جدی نمیشی؟؟؟

ترمه آب دهن شو قورت داد:

-اما چرا؟

نشستم کنارش و با انگشتم مشغول بازی شدم...

-دعوا کردیم.

-اونو که میدونم خره... چرا دعوا کردین؟؟ اصن چی شد اینقدر داغ کردی زدی همه چیزو شیکستی؟

و من براش همه چیزووو تعریف کردم... تمام و کمال.

ترمه هیعی کشید:

-یا خدا... آوا تو چطور این کارو کردی دختر؟... با غرور یه مرد چطور تونستی اینجوری بازی کنی؟

...-

-پس بگو چرا اینقدر دپ شدی؟؟... به گ.ه خوردن افتادی الانم دلت تنگ شده... ببین آواجونم... خب تو که انقدر دوسش داری... اینقدر دلت تنگ شده که اینجوری با آب و تاب میگی ترکم کرد تنهام گذاشت خب اول از همه برو بهش بگو دوسش داری... بذار اونم بگه... مطمئنم این علاقه یه طرفه....

-چی چی رو دوسش دارم؟!... من اصلا دوسش ندارم...

ترمه خندید و یکی زد پس کله م:

-تو غلط کردی... عمه ی من با یاد آوری دیشب اشک تو چشماش جمع شد...

خدای من... چی داشت میگفت... داد زدم:

-نه ترمه.... نه... من دوسش ندارم... ازش بدم میاد... بره به درک... بره با همون شمیم... اینقدر بره خونه ش تا شمیم جونش خوب شه... دختره ی مریض دیوونه... من نمیدونم این دختره چه قدررر بی حیاستا... میدونه این اتابک جونش زن داره... بازم میره پیشش و میگه اون بره خونه ش... لباساشم که هر روز اپن تر... اه اه... همچین با

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اعتماد به نفس لخت و پتیخ در و باز کرد، والا من که خجالت کشیدم... معلوم نیست پیک موتوریه با خودش چی میگه... حالا اون به درک... اگه اتابک دلش براش بلرززه چیییییییییی؟؟؟

ترمه داشت با شیطنت نگام میکرد:

-هی میگم بگو دوسش داری میگی ندارم... خب با من لج میکنی با خودت لج نکن دیگه.... بگو دوسش داری و تمام... ببین چه قدر کشته مرده شی که داری از حال میری؟... میترسی دلش برا زن دیگه ای بلرزه... ولی یه چیزی بهت بگم آوا... اگه اتابک میخواست دلش برا شمیم یا هر زن دیگه ای بلرزه تا الان لرزیده بود اونم چطووورم... فکر کردی براش سخته... همه ی دخترا براش سر و دست میشکونن... باور کن از وقتی بدون لنز دیدمش بدجوری به چشم برادی به دلم نشسته.. اما جدی میگم... مطمئن باش شمیم و به چشم زن زندگی نمیبیه... اون تو رو دوست داره... همون طور که تو اونو...

-بس کن ترمه... من گفتم... گفتم دوسش نداااارم... میفهمی...

-واقعا معلومه دوسش نداری!... واسه همینه زیر چشمات اینقدر گود رفته... من که میدونم حتما کل دیشب پریشب داشتی گریه میکردی... آره؟

اه... فهمیده بود... ولی یه چیز برای خوودم عجیب بود... انگار کیسه ی اشک چمام خشک بود چون بعد اون شب دیگه گریه نکردم:

-ترمه... من اتابک و به شمیم بخشیدم... حالا چه اتا بخوادش چه نخوادش... دیگه تو زندگیم نیست... آره... من بهش عادت کرده بودم... بد عادت شده بودم... لعنت به من که وابسته ش شدم و لعنت به اون که گذاشت من وابسته ش بشم.... اما همینه که هست... من دیگه نمیخوامش...

ترمه عصبانی بلند شد:

-د تو غلط میکنی.... مگه من میذارم به خاطر این غرور کوفتیت از زندگیت بگذری؟... به خدا یا خودت میری بهش میگی عاشقشی یا من میگم...

من بد تر از اون بلند شدم و سرش داد زدم:

-ای بابا... زندگی خودمه... نمیخوام... گفتم که دوسش نداااارم... نـــــداااارم... اصن میدونی چیه ترمه... وقتی برگشت میرم درخواست طلاق میدم.. ازش جدا میشم... آزاد میشم... میشم همون آوا ی همیشه.... تو هم نمیتونی چیییز دیگه ای بگی... مفهووومه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ترمه با ناباوری نگام کرد:

-ای احمق... احمـــــــــــــق.

کیف شو برداشت و رفت بیرون....

نههههه.... نروووو.... نروووو... من و تنها نذار... تو هم منو تنها گذاشتی... مگه من چی گفتم؟... باز نتونستم زیپ دهنمو بکشم...

***

یه هفته گذشت... بی اتابک... جالب بود دیگه گریه نمیکردم... اما عین یه مرده ی متحرک بودم.... سر کلاس از اول تا آخر تو عالم هپروت سیر میکرد... بعدم مستقیم خونه...

اونقدر ضایع بودم که یه بار امیرعلی با ترس اومد پیشم و گفت:

-آوا اتفاقی افتاده؟... چرا سرحال نیستی؟

و من با بی حالی فقط به گفتن:

-خوبم.

اکتفا کردم.

ناگفته نماند تو این مدت چون فقط با ماشین خودم اینور اونور میرفتم و به فرمایش اتابک که گفته بود فقط با خودم اینور اونور برو گوش نکرده بودم.. اتابک خانم برامون بپا گذاشته بود... ینی من هر گورستونی که میرفتم اون مرتیکه ی غول پیکرم میومد... اما من از رو نمیرفتم.. عمرا اگه با راننده برم جایی.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند روز بعد شیرین جون زنگ زد و منو دعوت کرد برم خونه شون... منم مجبور شدم قبول کنم... خلاصه اون شب اینقدر شیرین و فرهاد حرف زدن که سرمو خوردن... منم الکی لبخند میزدم... ولی اگه دست خودم بود اول از همه سر خودمو میکوبیدم به دیواارر...

شیرین جونم که مدام میگفت میدونم دلتون واسه هم تنگ شده! میدونم!

دلم میخواست داد بزنم: اصـــــــــــــــــلا!

واقعیتم همین بود... شب تو راه باز گشت باز به آهنگ همدم این روزام گوش دادم و زیر با خواننده زمزمه کردم:

-"داره کم کم از خودمم بدم میاد؛ وقتی که چشمای تو یادم میاد

گریه کردم که نری یادت میاد؛ گفتم اینجوری نرو، گفتی آخه دلم میخواد

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو

وقتی رفتی دیگه دنبالم نگرد، دل من با تو خدافظی کرد، دلی که شکست دیگه خوب نمیشه، دیگه دنبالم نیا بر نرگرد

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعنت

به تو نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو

دارم میشم بد عادت به تو، لعنت به من لعمنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو، لعنت به من لعنت به تو"

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشیم داشت زنگ میخورد... حوصله ی جواب دادن نداشتم... اما همین که نگام به صفه افتاد سیخ شدم.

رضا بود...

با خودم گفتم: آخ رضا.. اگه اونروز تو هم خونه میبودی شاید همه چی اینجوری تموم نمیشد... شاید بهتر تموم میشد...

البته شاید....

جواب دادم:

-الو...

-سلام آوا خوبی؟

-مرسی... تو خوبی؟

-خوبم.. چه خبرا؟

-سلامتی...

کمی این پا و اون پا کرد:

-من... بابت اون شب...

-اشکال نداره.

-اتابک از اون شب به بعد، یه نفرو فرستاده دنبالم... من نمیدونم باید چی کار کنم آوا... اونشب من میخواستم با هم درگیر شیم... اما اون خیلی داغ کرد...

پوزخندی زدم:

-همه چی تموم شد رضا.

-میدونم میدونم... میخواستم برم ازش معذرت خواهی کنم. میشه آدرس مطب شو بهم بدی... من دیگه خونه تون نمیام... مزاحم نمیشم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-رضا همه چیز تموم شد... اتابک الان ایران نیست... لندنه... بابت اون بپا هم ببخشید... برای منم گذاشته... در ضمن تو مزاحم نیستی... هیچ وقت اینو نگووو...

-جِد..جدی میگی؟؟ رفته لندن؟... ینی چی همه چی تموم شد؟

-رفت لندن و تمام. با هم قهریم.

آب دهنشو قورت داد:

-همش به خاطر من.

اه... سوسول.. گفتم:

-نخـــــــیر رضا... اینقدر ترسو نباش خواهشا... ما کار اشتباهی نکردیم... دیگه هم برام مهم نیست... امشب یه جا قرار بزار شام بخوریم؟

با ترس گفت:

-شام بخوریم؟ تنها؟ بدون اتابک؟

عصبانی صدام بالا رفت:

-نه پس به روحش میگم بیاد سر میزمون بشینه برامون گشت ارشاد بازی در بیاره... رضا جان عزیزم تو خودت یه پا گشت ارشادی... میخوام باهات راجع به زهره حرف بزنم... کار خلاف که نمیکنیم.

-باشه آوا... ساعت چند بیام دنبالت؟

-نمیدونم.

-هشت و نیم اونجام. رسیدم تک میزنم بیای پایین.

-باشه... بای.

-خدافظ.

گوشی رو با حرص قطع کردم و داد زدم:

-ترسووووووووووو... انگار چه خبره... انگار اتابک لولو خورخوره ست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

*

ساعت هشت و نیم بود.... تو این مدت یک هفته و چهار روزی حسابی حرکاتم عصبی شده بود... اینو خودم به خوبی حس میکردم... اعصابم خیلی زود ناراحت میشد... اینو از مقایسه ی مکالمه ی ظهریم نسبت به بقیه موقع هایی که رضا زنگ میزد مقایسه کردم.

هی اتابک... از دست تو...

گوشیم زنگ خورد... رضا بود... بدون اینکه جواب بدم سوار آسانسور شدم و رفتم پایین... در آسانسور که باز شد با آرش رخ به رخ شدم... معلوم بود عجله داشته، دوییده یا چیدونم بالاخره مضطرب بود... تا منو دید لبخند زد و سلام کرد:

-سلام آوا... خوبی؟

-سلام... مرسی ممنون.

مونده بودم آرش این موقع چی کار داشته با من.

بی مقدمه گفت:

-راستش آوا، امشب من و بهار... داشتیم میرفتیم بیرون شام بخوریم گفتیم بیایم دنبال تو... با هم بریم... میای دیگه نه؟

ابرویی بالا انداختم... جلل خالق... به حق کارای نکرده... این از کی تا حالا من براش مهم بودم که حالا باز بخواد با بهار بیاد دنبال من با هم بریم بیرون؟!!!

با تعجب گفتم:

-مرسی.. اما من راستش من... امشب...

گوشیم شروع کرد به لرزیدن... رضا بود... رو به آرش ببخشیدی گفتم و چرخیدم و جواب دادم:

-الان میام...

رضا با درموندگی گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه آوا... نیا من نمیتونم بیام...

-چرا؟؟ اتفاقی افتاده؟

صداش تغییر کرد:

-نه اما نمیشه بیام.

-رضا داری منو میترسونی؟؟ داری دروغ میگی... یه چیزی شده... تو که همین چند دیقه پیش تک زدی من پایینم... برا چی اینجوری حرف میزنی؟ کسی اونجاست؟؟ نکنه تصادف کردی؟

-نه.. باید برم آوا.. ببخش.. فعلا خدافظ...

-الو.. الو...

لعنتی... چرا اینقدر مشکوک بود... برگشتم دیدم آرش داره با زیرکی نگام میکنه:

-حالا دیگه میتونین با ما بیاین. درسته؟؟

نگاه سردی بهش کردم.

-شرمنده من خونه کار دارم.... باید برم...

صدای پاشنه ی کفش کسی اومد و بعدشم لحن مهربون بهار باعث شد بهش نگاه کنم:

-آوا جون!!! کجا داری میری؟

آرش پاشو گذاشت لای در آسانسور تا در که در حال بسته شدن بود باز شه...

بهار اومد دستمو گرفت:

-سلام عزیزم...

-سلام بهار جون...

-خوبی؟

سرمو بالا آوردم:

-مرسی...

-چرا نیومدی سوار ماشین شی؟... آرش رفت بیارت اما خودش دیگه نیومد...

-خب من داشتم میگفتم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرش پرید وسط حرفم:

-خونه کار دارن... افتخار همراهی نمیده بهار...

بهار با ناراحتی گفت:

-آره آوا جون؟... ما به خاطر تو اومدیم اینجا... بیا دیگه...

لحن بهار طوری بود که نه راه پس داشتم نه راه پیش... پس گفتم:

-باشه.

بهار ذوق کرد:

-واااای آوا جون راستی ما از عید هم دیگه رو ندیدیم پس من الان حق دارم بغلت کنم...

و پرید بغلم کرد... منم بغلش کردم... خواهر سومم بعد پوپک و ترمه، بهار بود.

-عیدت مبارک بهاری...

-عید تو هم مبارک گلم...

آرش گفت:

-پس من چی؟؟؟

من و بهار از هم جدا شدیم و سه تایی به هم پیوستیم... شاید اون موقع تازه بعد مدتی خندیدم اما این خنده هیچ وقت از ته دلم نبووود.... بدون اون... نمیتونستم از ته دل بخندم... انگار این اجازه رو نداشتم...

آوا؟؟!!

هان؟ چیه خب راست میگم دیه.

***

با هم سوار ماشین شدیم... بهار و آرش جلو... من عقب.

آرش داشت میگفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره آوا خانوم... این خانوم گل منم از راننده بدش میاد... مثل تو... هر جا میخواد بره یا ما با ماشین خودش میره یا دربست منو به اختیار میگیره... منم که تمام کمال مال خودشم...

بهار گفت:

-خب دیگه... منم چون راننده ی همیشه دربستم آرشه، دیگه حتی یه بار هم سوار ماشین راننده نمیشم...

من نمیدونستم چی باید بگم... فقط به زدن یه لبخند اکتفا کردم... ینی الان اتابک کجا بود؟....

رفتیم دربند... آرش از من سفارش غذا گرفت:

-چی میخوری آوا جان؟

-چیزی میل ندارم... مرسی.

بهار گفت:

-اِ مگه میشه... اینجوری که اتابک برگرده...

آرش سرفه کرد... بهار یه نگاه گذرا به آرش انداخت و اخمی بهش تحویل داد... بعد رو به من حرف شوادامه داد:

-گلم اینجوری اتابک برگرده ببینه لاغر شدی خیلی ناراحت میشه ها!

آرش چشم غره ای به بهار رفت و گفت:

-من میرم یه چیزی سفارش میدم میام...

و رفت... بهار سریع اومد کنارم و بهم چسبید:

-آوا جووون... ترو خدا ناراحت نباشا... ببین من چیزی نمیدونم فقط اینو بدون که همه چیز درست میشه... اتابک برای هضم هر چیزی نیاز به زمان داره... زمان و تنهایی. البته من که میدونم همش تقصیر شمیمه... اما تروخدا زندگی تونو بهم نریز... در مورد دوستت...

همون موقع آرش با سر و صدا اومد رو تخت نشست و باز یه نگاه به بهار انداخت... بهار به روی خودش نیاورد و سرشو پایین انداخت و با دنباله ی شالش شروع به بازی کرد... منم اینقدر بی اعصاب بودم که یه ذره به مغزم فشار نیاوردم حدس بزنم ببینم بهار چی میخواست بگه... هرچی که بود ناخود آگاه ذهنم یه لحظه رفت پیش رضا و برگشت... بهش اس دادم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میشه یکی دو ساعت دیگه بهت زنگ بزنم ؟؟؟

جوابی نداد.

شام رو آوردن... من که حتی یه ذره اشتها نداشتم به غذا لب نزدم... آخه برگ بود... منم از برگ خوشم نمیومد... یه جورایی متنفر بودم...

آرش هی به شوخی میگفت:

-بابا یه مرحمتی رو سر اون گوسفند بدبختی که به خاطرت کشته شده بذار یه لقمه بخور...

بهار کارت عروسی شون رو از کیفش در آورد و داد بهم:

-آوا جون یه ماه و دو هفته دیگه عروسی مونه... حتما با اتابک بیاین.

ساعت ده بود که برگشتیم... دم در خونه بودیم که بهار گفت:

-آوا جون یادت باشه یه بار دیگه باید با ما شام بیایا... امشب هیچی نخوردی!

آرش گفت:

-در ضمن من و بهار فردا داریم میریم کوه... تو باهامون میای؟؟؟

-ممنون بهاری... چشم ایشالله دفه ی دیگه با هم میریم... نه آرش فکر نکنم... حوصله ندارم...

تو دلم گفتم: من بدون اون حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به بقیه آدما رو.

بعد فکر کردم: من بدون اون چه قدر بدبختم... چه قدر تنهاممم.

اووووفف باز با فکر تنهایی لبخند تلخی زدم و گفتم:

-خودتون با هم برین بیشتر حال میده... شب بخیر...

و از ماشین پیاده شدم... این دفه تو چشمم اشک حلق زد...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

(سوم شخص)

آوا رفت بالا و آرش حرکت کرد...

تو راه بهار پرسید:

-اتابک چرا گفت امشب اینکارو بکنیم؟؟؟

-نمیدونم خوشگلم... بس که عاشقه...

-تو هم عاشقی؟

-من که مجنونم!!! مجنون لیلیم...

بهارو که دم در خونه شون پیاده کرد به اتابک زنگ زد... صدای خسته ی اتابک تو گوشی پیچید...

-کجایی؟

-جلوی خونه ی بهار اینا... دارم میرم خونه ی خودمون اگه خدا بخواد کله بزارم... آوا خانومتون هم صحیح و صالح رسوندم خونه...

-ممنون. دم در وایسادی بره تو؟

-بله قربانت گردم. رضا رو چی کار کردن این شاسغولات؟

-یه کاری که دل من خنک شه.

-خدا بخیر کنه نکنه زدی کشتیش؟

-نکشتمش... ولی گوش مالیش دادم...

-چی کارش کردی؟؟؟ به گمونم آوا شک کردا!

-بمانـــــد. ولی اجازه ندادم به خونه برسه. مجبورش کردن به آوا زنگ بزنه و بگه کاری براش پیش اومده نمیتونه.

-کتک متکم زدن؟

-دیگه. حالا بگو ببینم... آوا شام چی خورد؟

-والا چی بگم... از خودش که پرسیدم چی میخوری گفت چیزی نمیخوام منم براش برگ گرفتم.

-(اندکی سکوت)... آوا تنها کبابی که اصن دوست نداره همون برگه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اِ ؟

-واقعا که آرش.... میمیردی دو سه نوع غذا بگیری هرچی میلش رسید بخوره!... یا حداقل از من میپرسیدی؟

-ببخشید حضرت آقا... واقعا ببخشید... مرا عفو کنید.... ولی اتابک، آوا اصلا حالش خوب نبود.

اتابک تقریبا داد زد:

-چی؟؟؟ ینی چی؟... مشکلی چیزی داشت؟ خودش گفت؟؟

-نه پسر... از لحاظ روحی میگم... خیلی شکسته بود... بهار تو راه که بودیم گفت: این اتابک چه کرده با آوا!

اتابک با نگرانی ایبار در حالی که صداش میلرزید گفت:

-مگه چش بود؟

-چش نبود؟... از اون آوای شاد و مغرور و با اعتماد به نفس الان فقط یه آوای شکسته مونده...

-بس کن آرش.

-جدی میگم اتا... اونجا داری چه غلطی میکنی تو؟... تو یازده ماه و خورده ای به خاطر زنت...

-خانومم...

-باشه... به خاطر خانومت نزدیک ۱۱ ماهه که نرفتی لندن... تو و اون کاملا به هم وابسته بودین... به هم عادت کرده بودین... اونوقت الان یه هفته و سه روزه رفتی لندن و این طفلی رو تنها گذاشتی... به خدا امروز اگه بگم یه بار خودش خندید دروغ گفتم... اصن روح تو تنش نمونده بود... چند دیقه سکوت میکردیم میرفت تو فکر... تو فکر تو...

-آرش...

-چی؟؟؟

-برو براش شام بگیر... کباب کوبیده... و شیشلیگ.

-بفرما... اتا من دو ساعته دارم برات سخن رانی میکنم اونوقت الان میگی کوبیده و شیشلیگ؟!!!

-اون الان گشنه شه... من که میدونم... زخم معده میگیره برو براش غذا بگیر... فقط زنگ بزن تا خودش درو باز کنه... باز مث سر شب که به سرایدار گفتی درو برات باز کنه نکنیا.

-باشه بابا... چشـــــــــــــم...

-زود باش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خیله خب... تو هم به حرفام فکر کن...

-فکر میکنم...

-خدافظ.

آرش گوشی رو قطع کرد و پوففففی کشید...

لندن:

" دلخوری از بغض پری می فهمم

ناراحتی غصه داری می فهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

نبض احساستو می گیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشماش به خون نشسته و قرمز بود...

دلش تنگ آواش بود... گوشیشو برداشت و رفت تو گالری. دوباره و هزار باره به عکس آوا خیره شد... عکسی که باهم سلفی گرفته بودن... تو ونیز.

اتابک یه دست شو دور گردن آوا حلقه کرده بود و با دست دیگش گوشی رو گرفته بود. آوا هم دست به سینه داشت میخندید.

نمیتونست چشم از چشمای طوسی شده ی آوا بگیره.

***

آوا

سرمو بغل کردم و آرنجامو به زانوم تکیه دادم... سرم خیلی درد میکرد... به انگشتام شقیقه هامو ماساژ دادم... اما نه... آروم نمیشد...

از جا بلند و به آشپزخونه رفتم... قرصا رو از روی میز برداشتم... دو تا ناپروکسن رو بدون آب بالا دادم...

همون جا وسط آشپزخونه نشستم... بغضم گرفت... امشب چه قدر به وجودش احتیاج داشتم... بغضم شکست... دلم میخواست مث همیشه با توجه های پی در پیش دیوونم کنه...

هق هقم بالا رفت.... من لعنتی چه مرگمه؟؟؟

لعنت به همه تون... لعنت به همه ی مذکرا... نره خرا...

اصن چرا همش این مردای لعنتی مقصر کارن... تقصیر اون شمیم لعنتیم هست.... دختره ی مریـــــــــــض... خوشگل رواااانی...

صدی زنگ آیفون بالا رفت... این دیگه کیه؟... از جا بلند شدم و جواب دادم:

-کیه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منم آوا.

اوه اوه آرشه.

درو باز کردم و پریدم تو دستشویی تند تند صورتمو شستم... با حوصله خشک کردم... صدای زنگ واحد اومد... جلدی یه شال انداختم رو سرم و در و باز کردم.

-سل آم.

-شب بخیر.

و بسته ای رو جلوم گرفت و ادامه داد:

-واقعیتش دیدم امشب چیزی نخوردی... الان به ذهنم رسید برات بخرم... ینی بهار به ذهنش رسید...

چه قدر ضایع دروغ میگفت این بشر... منم که خر. اما واقعا قضیه چیه؟ نکنه اتابک چیزی بهش گفته؟

-لازم نبود... من سیر شدم.

-حالا اینارو هم بگیر لطفا... دوس داشتی بخور... نخواستی هم نخور.

نایلون و ازش گرفتم:

-مرسی.

و برای چند لحظه نگاهم به نگاهش افتاد. خواستم خداحافظی کنم که گفت:

-آوا من باید یه چیزی بهت بگم... حس میکنم دینی به گردنمه که اگه بهت نگم همیشه عذاب میکشم.

با تعجب پرسیدم:

-بفرمایید؟

-ببین... یادته یه بار خونه باغ که بودیم با هم حرف زدیم؟

-بعله یادمه.

-یادته بهت گفتم از اتابک دور باش؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با یاد آوریش آهی کشیدم:

-یادمه.(با کلافگی)ببین آرش جان... من الان خوابم میاد... برو سر اصل مطلب.

آرش بالافاصله گفت:

-حالا بهت میگم هیچ وقت ازش دور نشو... نزار شمیم از هم دورتون کنه... به خاطر اون یه وقت از زندگیتون نگذر...

لعنتی... حالا که میخوام ازش بگذرم باز یکی مثل آرش که به صداقت و بی ریا بودنش اعتقاد داشتم داشت برام از این حرفا میزد...

-هم من هم اتابک میدونیم که یه روز باید از هم جدا شیم پس...

-به جدایی تون کاری ندارم... فقط نذار شمیم به خاطر لجبازی با خودش، شما ها رو هم یه عمر بدبخت کنه... عذاب و بدبختی حق اونه نه تو و اتا... خواهش میکنم برای زندگیت بجنگ.

...-

آرش سری تکون داد:

-اینبار به حرفام خوب گوش کن... من دیگه میرم... بی زحمت غذاتم بخور لاغر نمونی که.....بیخیال... شب خوش...

و رفت.... من موندم و خودم...

درو بستم و نایلون غذا رو رو زمین ول کردم.... خودمم سر خوردم و رو زمین نشستم...

گیریم آرش بگه ازش نگذر... مگه اون کیه؟... مگه اون منم؟... مگه اون دوست منه؟... اون دوست اونه... پس به نفع اون حرف میزنه... منم بهش کاری ندارم.... به راهم ادامه میدم... این عادتو از بین میبرم... این وابستگی رو از بیخ ساقط میکنم...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روز ها گذشتن... و من هر روز افسرده تر از دیروز... از خوراک افتاده بودم... به خودم اجازه نمیدادم به اتابک فکر کنم... به رحمت سماجت و اعتماد به نفسی که از قبل داشتم تا حدودی تونسته بودم خودمو کنترل کنم... انگار سدّی به مغزم زده بودن که هرگونه فکر اتابک اجازه ی عبور ازشو رو نداشت... اما این همه ی ماجرا نیست... چون سنگینی این افکار پشت سد مغزم مونده هنوز... وانگار قصد رفتن هم نداره و هی سنگینی میکرد...

امروز حقیقتا حوصله ی کلاس نداشتم... از صبح تا الان که ساعت ۸ بود خونه موندم... کل روز مث مرده ی متحرکی رو کاناپه ولو بودم و تلویزیون میدیدم....

اصلا نفهمیدم کی شب شد...

با زنگ خوردن های مداوم گوشیم اعصابم خورد شد... با عصبانیت به سمتش رفتم... ترمه بود:

-هان؟

-هان و کوفت... سلام یاد نداری؟

حوصله کل کل نداشتم:

-سلام.

-سلام جیگر جون... خوبی؟

-تعریفی ندارم.

-خب الان که حاضر شی بیای با هم بریم یه جای خوب حالت خوب میشه.

-کجا؟

-برج میلا.

-چی؟ بریم میلا که چی بشه؟

-پاشو پاشو.... اگه بهت بگم برای چی میریم باورت نمیشه.

-برای چی میریم؟

-کنسرت (...)... همونی که تو خیلی دوسش داری؟؟؟

ذوق زده پرسیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-واااای راست میگی؟؟؟؟

ترمه با ذوق شروع کرد به تعریف کردن اینکه چجوری سه تا بلیط گیر آورده و قراره با فربد بیان دنبالم.... ترمه داشت توضیح میداد و منم گوش میکردم... که یه دفـــــــــه...

صدای بوق ناشی از باز شدن در با کارت اومد.... هیچکی کارت خونه رو نداره جز من و اون... سرم تا آخرین درجه چرخید... در هنوز باز نشده بود... اما تمام رگای قلب من تا آخرین درجه گشاد شده و جریان خون با فشار باور نکردنی زیر پوستم حس میکردم... نه، باورم نمیشد خودش باشه...

در به اذن اتابک باز شد...

نگاهمون تو هم گره خورد... نگاهی آشنا اما غریبه... من اون چشمای بی نور رو نمیشناختم... به خدا نمیشناختم.

وقتی به خودم اومدم تلفن به دست از جا برخاسته بودم... کنترل که رو پام بود افتاد...

فقط تونستم به ترمه بگم:

-میبینمت!

و قطع کردم... تلفن و رو کاناپه ول شد... منم در اثنای پس افتادن بودم که صداشو شنیدم:

-سلام...

و این دل بی صاحاب، دلتنگ همین صدا بود... همین مرد. ای خداااااااااا.

اتابک مات مونده بود روی من... و من...

الهی بگردم چرا اینقدر کت به تنش زار میزنه... نه خره... کت به تنش زار نمیزنه این اتابکه که لاغر شده.... الهی بمیرم... این ته ریشا چیه؟؟؟ مگه عزا داره؟؟... الهی فدای اون ته ریشای بورش بشم من... واااای خدا من الان از ذوق دیدنش شهید میشم....

اتابک با قدم های بی حال، اومد سمتم... و با لحنی محزون گفت:

-نمیخوای چیزی بهم بگی آوا؟

به خودم اومدم... اینجا چه خبره؟... این کیه ؟ من کیم؟؟... چرا من اخمامو نمیکنم تو هم... من باهاش قهرم... من ازش دلخورم... من دیگه وابسته ش نیستم... دیگه بهش بدعادت نیستم...

سخت بود... خیلی سخته اینقدر ذوق و شوق تو خودم رو مخفی کنم... نذارم فکر کنه خوشحال شدم... یا برام اهمیت داره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پس... به زور نگامو ازش گرفتم و سمت اتاقم راه افتادم... عادی گفتم:

-به خونـــت خوش اومدی!

و این اولین حرفم به عنوان یه تیکه ی ناب بود که باید تو کتاب رکورد های گینس ثبت میشد... بهله... ینی برای من، اومدنت مهم نیست.... اومدنت رو به خونه ت تبریک میگم.

اما خدا میدونست ضربان قلبم چند بود.... در اتاق و که بستم تازه فهمیدم چه عرق سردی رو بدنم نشسته... قلبم دیوانه وار میکوبید... و من... داشتم از زور این فشار قلبی منحل میشدم... شوک دیدن.. حرف زدن باهاش... منقلبم کرده بود... حس میکردم تمام اون عهد و قول هایی که تا چند روز پیش با خودم میبستم که دیگه فراموشش کردم و بهش فکر نمیکنم و دیگه وابستش نیستم یکباره "نیست" شدن... و من شدم همون آوا...

چشمامو بستم... عقلم به قلبم توپید:

-تو غلللللط میکنی... تو بیجا میکنی... مگه دست خودته... یادت رفت دو هفته پیشو... یادت رفت پیک موتوری رو... یادت رفت تاپ و دامن شمیمو... یادت رفت کروات شل شده ی اتابکو... یادت رفت داد زدن شو... یادت رفت؟؟؟... تو فراموشش کردی آوا... تمام...

با خودم تکرار کردم... من فراموشش کردم.... من دیگه وابستش نیستم...

از جا بلند شدم و لباس پوشیدم... ترمه و فربد تا نیم ساعت دیگه میرسیدن...

به حموم رفتم و دوش گرفتم... همون طور که موهام خیس بود با کیلیپس بستمشون... لباس تنم کردم... شلوار کتون زرشکی... مانتو زرشکی... شال قرمز... صندلای سفید پاشنه تخت... نشستم جلوی آینه و تا رسیدنشون خودمو جلوی آینه آرایش کردم... یه یک ربعی خودمو خووووب آباد کردم... عطرو رو خودم خالی کردم... از جا بلند شدم و در اتاقمو باز کردم... اما با اتابک فیس تو فیس شدم... نفسم تو سینم حبس شد... نگاهمون به هم خیره موند... نه من چیزی گفتم نه اون... راهرو تاریک بود... و باز عقلم فرمان حمله داد... طوری که شونه به شونه ش شدم از کنارش عبور کردم و به آشپزخونه رفتم.

اتابک پشت سرم اومد... سکوت محض فضای خونه رو دلگیر کرده بود... حداقل برای من اینجوری بود... چون سرم داشت درد میگرفت استامینوفن رو گذاشتم تو دهنم و از در یخچال بطری آب و برداشتم... اتابک به ستون اپن تکیه داد و دستاشو پشت سرش قرار داد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-کجا میری؟

یه لحظه فکر کردم یکی دیگه ست که داره باهام حرف میزنه.... و باز چند لحظه به هم خیره شدیم... مغزم به کار افتاد اخمی کردم:

-بیرون.

-میدونم میری بیرون. اما کجا؟

-کنسرت.

-با کی؟

همین اول کاری داشت اعصابمو به هم میریخت... دست از سین جین کردنم برنمیداشت. کمی به سمت جلو خم شدم و با صراحت گفتم:

-به کسی ربطی نداره من کجا میرم.. با کی میرم.. با کی میام.. چجوری میرم.. چجوری میام.. یا اصلا چرا میرم.. حتی به جنابالی!

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت... آتیشی بود... با لحنی که نشون میداد داره کم کم عصبانی میشه گفت:

-بعد دو هفته نبودن، این استقبالِ داری ازم میکنی؟

بفرما آقا طلبم داره!

بازومو با نفرت ساختگی، فقط برای اینکه نشون بدم هنوز از دستش دلخورم، از دستش بیرون کشیدم و دست به سینه گفتم:

-یادم نمیاد بدرقت کرده باشم که حالا باز بخوام ازت استقبال کنم!

ایول دلم خنک شد. حسابی جا خورد... دومین تیکه. اینو به وضوح از در هم رفتن گره ابروهاش فهمیدم... داشتم با دم شیر بازی میکردم... ولی عیب نداره... آره من خودم یه پا شیرم... تو این دو هفته من شیر شدم... حالا نبردمون تن به تنه.

کیفمو برداشتم و بندشو رو شونم تنظیم کردم... من هنوز دلم خنک نشده بود.... اوایل حسابی پشیمون بودم ولی الان دیگه حالم خوبه مثلا. عادت کردم. منتظر بودم حرفی بزنه... که با حرص در حالی که انگار سختشه جمله رو ادا کنه گفت:

-آوا!... گفتم داری کجا میری؟... با کی میری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با جسارت برگشتم سمتش:

-منم گفتم به تو ربطی نداره... ببین اتابک فقط دلم میخواد بگی من شوهرتم... به جون خودم من میدونم و ...

اتابک صداش رفت بالا:

-خیلیم بهم ربط داره آوا... من باید بدونم داری چه غلطی میکنی؟... نکنه با رضا دست به یکی کردین تو کنسرت همو...

-اتابک هیچی نگو... هیچی نگو...

نمیخواستم و نمیتونستم بیشتر از این اون اوضاع و تحمل کنم... درو که باز کردم... پرید دستمو گرفت و منو سمت خودش چرخوند:

-نمیذارم بری... حق نداری منو تنها بذاری... تو نمیتونی اینقدر مقاوم باشی و بعد دوهفته اینجوری...

سعی کردم خودمو از لای دستاش بیرون بکشم:

-ولم کن... نمیتونی به من دستور بدی.. میرم.. خوب کاری هم میکنم... اصلا میدونی چیه؟... داریم میریم مهمونی... گودبای پارتی یکی از دوستامون... دارم میرم و تو هم نمیتونی جلومو بگیری... من نمیذارم بهم زور بگی... بعد دو هفته اومدی چه تصوری از من داری؟... که بیوفتم به پات؟... نخیر... ببین اتابک بذار روشنت کنم... من و تو قبل رفتن به لندن... باید هرچه زود تر از هم طلاق بگیریم...

خودمم نفهمیدم چی از دهنم در رفت... فقط همین جمله ی آخرو که گفتم فشار دستاش برداشته شد و نگاش گنگ شد... منم از فرصت استفاده کردم و خودمو انداختم تو آسانسور.... من چی گفتم؟؟؟... نه من چی گفتم؟؟؟... طلاق گفتم؟؟؟

*

درو که باز کردم ترمه و فربد تو ماشین منتظرم بودن... سوار ماشین شدم و بعد از سلام مختصری تمام فکر و ذهنم رو خونه جا گذاشتم... و من دیگه کااملا به دنیای هپروتیم پا گذاشتم تو کل راه هیچی نفهمیدم و فقط به این فکر کردم: من چه غلطی کردم؟.... این جمله آخری چی بود گفتم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برج میلاد خیلی شلوغ بود... ماشین و پارک کردیم... مثل پچه ها دست ترمه رو گرفتم و دنبالش راه افتادم... اصلا نمیفهمیدم زمن داره چجوری میگذره.

به خودم اومدم وسط کنسرت بودیم... ساعت از ۱۱ گذشته بود... و من دلم شور میزد.... شووووور یه چیزی که اعصابمو خورد کرده بود... با ترمه و فربد خدافظی ردم و سوالاشون که میپرسیدن چرا میری و این حرفا رو بی جواب گذاشتم... مسیر طولانی رو دویدم تا تونستم یه تاکسی بگیرم...

میدونستم اگه اتابک بفهمه با تاکسی جایی رفتم کله مو میکنه اما باید سریع خودمو به خونه میرسوندم....

با ترمزی که راننده زد از هپروت اومدم بیرون... پول و حساب کردم و پیاده شدم... به کل ساختمون نگاه کردم... برقا خاموش بود از دم!

بسم اللهی گفتم وارد ساختمون شدم... خدایا خودمو سپردم به خودت... خیس عرق بودم... تمام بدنم داشت میلرزید... با آسانسور اومدم بالا... کارت کشیدم و درو باز کردم... همه جا تاریک بود... ترس و کنار گذاشتم... با چشمای باز هال و پذیرایی رو گذروندم... هیچ خبری نبود... فقط یه بویی میومد... یه بوی زننده و بد... بوی الکل بود.

راهرو رو گذروندم... صدای بلند آهنگ گوشم رو اذیت میکرد...

"دلخوری از بغض پری می فهمم

ناراحتی غصه داری می فهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

نبض احساستو می گیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

این اتابک داره این تو چی کار میکنه؟؟... نکنه معتاد شده داره مواد مصرف میکنه... نکنه دختر آورده خونه... حتی با فکرشم دلم میخواست جیغ بکشم. نه نه امکان نداره.

پس داره چی کار میکنه؟... سریع به اتاقم رفتم... حواسم نبود درو محکم تر از حد معمول به هم کوبیدم طوری که بدجوری صدا کرد... نشستم جلوی آینه... حس میکردم الانه که یه طوری شه... دستی به صورتم کشیدم... دلم آشوب بود انگار میدونستم قراره یه اتفاقی بیوفته.

همین که سرمو بالا آوردم چهره ی اتابک و از توی آینه دیدم... سرشو از لای در آورده بود تو و داشت نگام میکرد... قیافش عجیب بود... پلک نمیزد و مات من بود. موهاش پخ پخی و پریشون بود... ته ریش طلاییش تو چشم میزد. من از سرجام پریدم و هیـــــعی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم:

-واااای اتابک چی کار میکنی؟؟... ترسوندیم... برو بیرون لطفا... باید لباسامو عوض کنم... برو بیرون...

یادم رفته بود در اتاق و قفل کنم.

اتابک انگار نمیشنید. انگار بهش گفتم بیا تو.. چون در وکامل باز کرد... نیم تنه برهنش باعث شد موهای تنم سیخ وایسن و یه حالی شم... سرمو انداختم پایین:

-برو بیرون اتابک... برو لباساتو بپوش...

اما بازم نشنید... همین طور با چشمایی سرخ جلو اومد...

-اتابک خواهش میکنم تنهام بزار. نمیخوام... نمیخوام اینجا...

وسط حرفم پرید و با صدایی که از شدت خش دورگه شده بود گفت:

-مگه من چی کارت کردم آوا... مگه من چه گناهی کردم که سزام اینه... که تو منو نمیخوای... آره آوا؟... دنیای من... نفس من... غیر از دوست داشتنت؟... غیر از شناخت خودم و خودت؟... من چی میخواستم از زندگی؟... چرا منو نمیخوای نفسم؟(بله؟؟؟ چی گفت؟نفس؟ من و نفس؟)... من فقط دنبال آرامش بودم... شمیم میگفت با من آرامش داره.... اما من که با اون ارامش نداشتم... داشتم؟. من فقط با یه نفر آرامش دارم آوا... اونم با نفسم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حال عادی نداشت... مست بود... شدید بوی الکل میداد...

داشت چرت و پرت میگفت... داشت اشتباه حرف میزد... نمیگفت"نفس"... نفس و صدا نمیزد... نـــــــــــــــه...

باز جلو اومد و من کم کم ترسیدم از این بی تعادلیش... من عقب رفتم...

-آوا... من تو این دنیا... فقط یه چیز خواستم... دلم فقط یه نفرو از ته دل خواست... هوس توش نقش نداشت... عشق بود.. اما تو ندیدی... نفس من ندید من چه قدر میخوامش... نفسم منو پس زد... چرا پسم زدی؟

من که دیگه داشتم منفجر میشدم... با صدایی پر بغض گفتم:

-برو....

اشکام پایین اومدن و همزمان اتابک بازوهامو گرفت... خواستم عقب برم... دیگه دلم نمیخواست حتی لمسم کنه... اتابک من و نفـــــــــــــــس میدید؟؟؟..... ای خداااا... اینو دیگه کجای دلم بزارم؟؟؟؟؟

نمیخواستم لمسم کنه... عقب کشیدم وبه عقب قدم برداشتم... اما پشت پام تخت بود... همین وکم داشتم. دستای اتابک دور کمرم حلقه شد و پیشونی شو به پیشونیم چسبوند... و من فقط تونستم برای مخالفت گریه کنم...

اتابک داد میزد:

-دوست دارم نفسم... عمر من... عشق من... چجوری بگم باور کنی میپرستمت...

و چنان واقعی میگفت هر کی بود باورش میشد این نفس منم... اما من که نفس نیستـــــــــــــــــــــــم.... من نفس نیستم... من آوام...

هق هق کردم... کاش میمردم و همچین روزی رو نمیدیدم... حتی نمیتونستم حرف بزنم... تمام ماهیچه های بدنم از کار افتاده بود...

-میدونم نفسم... میدونم عشقم...

اتابک لباشو به لبام چسبوند و منو بوسید... نه نمیخواستم اینجوری منو ببوسه... حق نداشت... حق نداشت... هلش دادم اما اون عقب نرفت و به جاش من از پشت روی تخت افتادم و از اونجایی که دستای اتابک دورم حلقه بود اونم افتاد روی من... و من از ترس جیغ خفه ای کشیدم.

و من میمیرم امشب... چون این اون چیزی نبود که من میخواستم... هیچ وقت نمیخواستم.

سرشو بالا آورد... خمار بود... بوی الکل داشت خفم میکردم... و من گرمم بود...

میخ صورتم بود... میخ چشمای اشکیم بود... با التماس بهش زل زدم و نفس نفس زدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما درکم نکرد... عمق نگاه ماتم زده و ندید.. دستش رفت سمت دکمه های مانتوم.... نه خدا... نه... من سردمههههه... جیغ کشیدم... نمیذارم....

دو طرف مانتو رو کشید و دکمه ها تو یه حرکت کنده شدن و من التمااس کردم اتابک ولم کن... اما هیچی نشنید.. انگار برای به دست آوردنم حریص تر شد... چون دستش به لباسم بند شد... و من باز زجه زدم...

دستامو گذاشتم رو بازوش و سعی کردم عقب نگهش دارم... اما اون سرشو پایین آورد و خواست گلومو ببوسه... و تونست... گلومو بوسید... لبامو بوسید... بوسید... نه خدا.... نمیذارم.... من آوام.... من آوا رادمنشم... من هنوز همون دختر قوی قبلا هستم... باید خودمو نجات بدم.

سرشو بالا آورد و نفس نفس زد... فکری به سرم زد که تنها راه بود... میدونستم خودمم داغون میشم اما بهتر از نابود شدن بود... بهتر از هر چاره ی دیگه ای بود..

سرمو بیشتر به تشک فشار دادم و بعد با قدرت رفتم تو سرش. سرمو به سرش کوبوندم... فقط میدونم دماغم داغون شد.... اما درد بینیم در برابر زخمی که قلبم و ترک ترک کرد هیچی نبود...

اتابک با دو دست صورتشو بغل کرد از فرصت استفاده کردم و با زانو زدم به جای حساسش... اتابک ناک ات شد و من هولش دادم عقب!... از جا بلند شدم...

اون بی حال رو تخت ولو شد ونفس نفس زد.... دلم میخواست بزنم هم خودشو هم اون شیشه های الکل کوفتی رو آتیش بزنم.. اما الان همین که بتونم خودمو نجات بدم شانسه...

با دیدن خودم تو آینه چند تا سکته ناقص زدم.

نه من نمیتونم اینجا بمونم... دیگه تحمل ندارم... اتابک میدونست.... میدونست ما هیچ وقت به اینجا نمیرسیم... نباید برسیم... چون بعد جدایی...

اتابک تکون خورد و من از ترس به دیوار چسبیدم...

داشت تو اوج مستی و خماری چیزایی رو زمزمه میکرد.. صداش پر بغض بود... لحنش برام ناشناخته بود:

-نفسم... من دوست دارم... منو تنها نزار... منو دوست داشته باش...

من تا شنیدم "نفس"... باز سوختم... سوختم و اشک ریختم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مانتوم رو با مانتوی دیگه ای عوض کردم و حرص خوردم... در حالی که گریه میکردم مدارکم رو برداشتم... من چطور تو این خونه بمونم در حالی که اتابک منو نفس میبینه... اوایل براش شمیم بودم حالا شدم نفس... مگه آدم چه قدر شبیه کسی میتونه باشه؟!

از اتاقم اومدم بیرون... صدای ناله وار اتابک تنها صدایی بود که شنیدم... صدام زد:

-نروووو آوا... نرو عشقم... نرو نفسم...

تا گفت "نفسم" داغ کردم.

بدو به سمت در رفتم و پریدم تو آسانسور... در حالی که هق هق امانمو بریده بود اومدم پایین... جلوی در ماشین یه لحظه چشمام سیاه رفت... خودمو به کمک ماشین نگه داشتم... چند تا نفس عمیق کشیدم... اما هنوز دل دل میزدم... مثل بچه ها...

از خونه زدم بیرون ... دلم از این گریه های از ته دل ریش ریش شد... دلم به حال خودم سوخت...

اتابک... من آوا بووودم، من نفس نبودم... چرا... آخه چرا اینطوری شد... چرا با من اینکارو کردی... چطور تونستی منو ببوسی؟... تو که میدونستی همه ی اینا فیلمه... تو که میدونستی من با بقیه فرق دارم و تحت هیچ شرایطی نقشم دوست دختر نمیشه... چرا میخواستی دیوونم کنه... چرا میخواستی بدبختم کنی؟؟؟ چرا امشب منو خواستی؟؟؟... چرا عاشقم نبودی؟... اگه عاشق بودی همه چی فرق میکرد... اما...

حالم خوش نبود... ترمه رو گرفتم... بوق خورد... یه بار... دوبار... سه بار:

-الو آوا...

-ترمه.....

بدجور گریه م گرفت...

-آوا... آوا کجایی؟... چرا گریه میکنی؟

حالم بدددده... به طرز عجیبی حالت تهوع و نفس تنگی بهم دست داد...

هوا تاریک بود یا من همه جا رو تاریک میدیدم نمیدونم... فقط احساس کردم چشمام تار شدن... بی حال شدم.. فهمیدم راه و اشتباه اومدم و وارد خیابون یه طرفه ای شدم... نوری چشمامو زد... نور هر لحظه نزدیک تر میشد و من لحظه به لحظه منگ تر... نه خدایا... الان نباید غش میکردم... نباید از حال میرفتم.. اما دنیا همیشه اونطوری که میخوای نیست...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فقط صدای بوق میشنیدم...

صدا جیغای ترمه و بوق ماشین روبه روییم تو گوشم پیچید... صدای مهیبی اومد و لحظه ای بعد، درد کل بدنم رو احاطه کرد... ساق دو دستم به شدت درد گرفت... سرم از درد پیچید... جریان خون گرم و روی پوستم حس کردم... اما این دردا در برابر درد قلبم هیـــــــــــــچ بود...

چشمای هنوز خیسم بسته شد... مغزمم از کار افتاد... مردم یا بیهوش شدم رو نمیدونم... ولی اون شب دعا کردم کاشکی میمردم...

***

نفس کشیدن برام خیلی سخته... چون با بالا پایین رفتن قفسه ی سینم دنده هام به شدت درد میگیرن... پیشونیمم یکم میسوزه... ساعدم... دستام که دیگه بدتر... بدجور زق زق میکنن...

در کل انگار تریلی ۱۸ چرخ به اضافه ی غلطک از روم رد شدن...

پلکام زور نداشتن باز شن... آخ خدا خستمممم... چه قدر غر میزنم... چه قدر ضعف دارم... و... چه قدر غم دارم!

زور زدم چشمامو باز کنم اما درد از هر طرف زبانه میکشید...

-آخ...

دستای داغی انگشتای دردناکم رو نوازش کرد... صبر کن ببینم این بوی تلخ مال کیه؟... نکنه دیشب همش خواب بود... نکنه از جایی که از خونه زدم بیرون خواب بودم... نکنه اتابک...

-آوا...

آوا خره تو این روزا همش تو واقعیت زندگی میکنی.

تو هر شرایطی هم که باشه... تو بهشت یا جهنمم که باشم... با این لحن صدا زدن موهای تنم سیخ میشن... خودشه...

باز صداشو شنیدم... منتهی از نزدیک تر... از جایی کنار گوشم.

-آواجان... عزیزم... بیداری؟...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جان گفتنش... عزیزم گفتنش... دلمو لرزوند... اما نه از نوع خوبش یاد دیشب افتادم... یاد نفس نفس گفتناش... یاد اون لحظات کذایی... یاد اون بوسه ی اجباری... یاد فشار دستای داغش رو گردنم... بدنم...

اه... لعنتی... اون از روی هوس منو خواست... باز فکر کرد منم یکیم مث شمیم... مثل دوس دختراش که برای مونث بودنشون ارزش قائل نیستن... یا حتی فکر کرد من نفسشم... نفـــــــــــس....

اشک به چشمام یورش بود و من بالا خره تونستم چشمامو باز کنم... نگاهم گره خورد به چشمای تیره ی اتابک... چشمای خسته.. نگران.. قرمز..

با دیدنش بغضم شکست... اما امان از این گریه... امان که دنده هام درد گرفتن... از درد جیغی کشیدم... نمیتونستم دردو تحمل کنم یا این فشار حجم اشک پشت چشمامو... لعنتی...

اتابک نگران بود نگران تر شد.... صدام زد... با التماس... با نگرانی:

-آوا... آوا حالت خوبه؟... تروقرآن گریه نکن... گریه بکنی بیشتر دردت میگیره.

اما من نمیتونستم... به خدا نمیتونستم... نمیتونستم این همه فشار روحی و جسمی تحمل کنم...

با عجز گفتم:

-برو... از پیشم برو...

نفسم به شمارش افتاد... از درد کبود شدم... اتابک با چشمایی که برق اشک داشت با حالت التماسی گفت:

-باشه آوا... میرم فقط به خودت فشار نیار... تروخدا... میرم...

عقب عقب با چشمایی که برق اشک توش موج میزدن نگام کرد و در اتاق رو پیش گرفت... و رفت.

حتی نمیتونستم دستامو تکون بدم و بزارم رو دنده هام... چرا؟.. چون هردوش شکسته بودن و تا آرنج تو گچ بودن... با رفتن اتابک، ترمه در حالی که صورتش سرخ سرخ بود اومد تو... سعی میکرد اشک نریزه...

-الهی من بمیرم ایشالله... چرا اینطوری شدی آخه؟...

-ترمههههه....

با دیدن ترمه احساساتی شدم... با شدت هق زدم و بالافاصله از درد جیغ کشیدم:

-آیییییییی....

در شدت باز شد و اتابک پرید تو:

-چی شددد؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ترمه خواست حرف بزنه اما من در حالی که گوله گوله اشک میریختم با زجر گفتم:

-تو برو... برو بیروووون... نمیخوام ببینـــــــمت...

اتابک به سختی گفت:

-دردت خیلی زیاده.

با داد گفتم:

-آره زیاده... دارم میمیرم... تمام جونم درد میکنه... همش به خاطر تو...

اتابک هیچی نگفت... اشکی که از چشمش سر خورد و افتاد رو دیدم...

ترمه رفت سمت اتابک:

-اتابک! شما بیرون وایسین من صداتون میکنم...

در حالی که بغض صداشو تغییر داده بود و نگاهش به جایی به زمین بند بود گفت:

-میگم براش آرام بخش بزنن...

و حالی که تا آخر نگام میکرد درو بست...

و من باز هق زدم...

-آوا... خواهش میکنم گریه نکن... به خدا برای دنده هات بده... دردت میگیره باید مراعات کنی گریه کنی درد میگره قربونت برم... آروم باش

در حالی که دل دل میزدم گفتم:

-اتابک میدونست ترمههههه...

ترمه باز چشماش اشکی شد:

-باشه هرچی تو بگی... فقط ترو خدا گریه نکن...

ترمه نمیفهمید من چی میگم... هیچکی منو درک نمیکنه...

نالیدم و اشک ریختم...

انگار تمام اشکای این مدت سرباز کرده بودن و همین طور میجوشیدن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ترمه اشکامو پاک میکنی؟!؟

دلم حقیقتا برای خودم میسوخت... اشکامو پاک کرد.

پرستار اومد تو:

-وای خانومی چرا گریه میکنی؟... آروم باش... ببین الان بهت آرامبخش تزریق میکنم تخت میخوابی... به خودت فشار بیاره دنده هات بیشتر درد میگیرنا!

و آرام بخش رو بهم تزریق کرد و رفت...

ترمه نشست لبه ی تختم و موهامو رو نوازش کرد:

-میدونی پیشونیتو کی بخیه زده؟؟؟

-بخیه خورده؟؟؟؟

-چهـــــــــار تا.. کنار شقیقت البته زیاد معلوم نیست یه خوردش زیر موهاته... ولی زود خوب میشه... کوچیکه... نگفتی... میدونی کی بخیه زد؟

-دکتر؟

-میدونی اسم دکتر چی بود؟

-چی بود؟

-اه چه قدر خنگی... اتابک و میگم دیگه... اتابک به دکترت گفت بذارین من براش بخیه بزنم... اگه ببینی چه ظریف دوختت!... دکتر داشتنم شانس میخوادا !!!!!

با این حرفش لبخند رو لبم نشست... البته هر چیزی میتونست باشه جز لبخند...

بیشتر شبیه زهرخند بود.. شایدم تلخند...

وای اگه دیشب کلا از زندگم حذف میشد چی میشد؟ چشمام باز خیس شد.

ترمه ادامه داد:

-نمیدونی تا تو رو آوردن به بخش این اتابک چه زجری کشید... فربد که وقتی شنید همچین رنگش پریدا... همه مون مردیم و زنده شدیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ترمـــــــه!!!

-جان؟

-من دیگه نمیتونم.... نمیتونم باهاش زندگی کنم...

-چرا؟... مگه چی شد که دیشب از خونه زدی بیرون اون وقت شب؟...

چشمامو بستم... از حال رفتم و خوابم برد.... چه خوب که خوابم برد... دلم نمیخواست به ترمه بگم چی شده... دلم نمیخواست به کسی بگم.

مسائل من و اون باید بین خودمون میموند.

***

چشم باز کردم... ترمه رو تخت کنارم خوابیده بود.. همین که تکون خوردم از خواب پرید...

-آوا بیدار شدی؟

سر تکون دادم.

-درد نداری؟ بگم اتابک بیاد...

-نع...

-دکتر چی؟

-نع...

-غذا میخوری؟

-نع...

-اتابک رفته برات چند نوع سوپ از بیرون گرفته... تازه برات کباب کوبیده هم خریده.

-مگه اجازه میدن؟

-ظاهرا که میدن!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من گشنم نیست.

-غلط کردی... اینقدر سوپش خوش مزه بود!

رفت سوپ آورد... خودم که نمیتونستم بخورم... پس ترمه داد بهم... خیلی هم خوش مزه بود...برای منی که نزدیک ۲۰ ساعت هیچی نخوردم...

-چی شد که تصادف کردی آوا... پلیس گفته مقصر تو بودی... خدارو شکر راننده ی ماشینی که باهاش تصادف کردی کمربند ایمنی داشته... تو هم اگه میبستی اینطور نمیشدی... ولی افسر میگفت ماشین رو منحرف کردی... عمدی این کارو کردی آوا؟؟؟ آخه پیچیدی تو یه خیابون یه طرفه...

-...

چشمام رو بستم.

-آوا... اتابک خیلی نگرانته... بگم بیاد تو؟؟؟

یه چشمم رو باز کردم و غریدم:

-من میدونم و تو اگه بزاری بیاد!

-گناه داره.. مگه چی کار کرده طفلک؟. خوب اگه...

-ترمه!

-خیله خب... راستی اتابک کی اومد ایران؟... واسه همین دیروز نیومدی کلاس؟

-نه. حوصله نداشتم بیام... دیشب همون موقعی که زنگ زدی بریم کنسرت اومد.

-جدی؟؟؟... پس چرا باهامون اومدی؟... حداقل به اتابکم میگفتی باهامون...

چشم غره ای بهش رفتم... ترمه ساکت شد...

-من و اتابک از هم جدا میشیم.

-انقدر نگو طلاق... جدایی... تروخدا همین یک جمله رو نگو... الان داغی نمیفهمی... ولی خوب نیست هی بگی طلاق جدایی... باشه؟

همون موقع در اتاق باز شد و اتابک گفت:

-آوا بیدار نش...

با دیدن من نگاهشو ازم گرفت و رو به ترمه گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-غذا خورد؟

-آره.

-همه شو؟

-آره؟

-گشنه ش نیست؟

-آره.... نه نه...

دلم میخواست بگم مرض... من اینجائم برا چی ازترمه میپرسی... بعد با خودم گفتم: من الان در حالت قهر به سر میبرم... بپرسه هم جواب شو نمیدم.

-خیله خب.. هر وقت خواست بهم بگه با آقای رادمنش و مامان نسترن صحبت کنم.

چشمام گشاد کردم و با نارضایتی گفتم:

-چی؟؟؟

اتابک همون طور که دم در ایستاده بود کمی در باز کرد اما و نیومد:

-آروم باش لطفا... باید به پدرت بگم... شاید بخواد بیاد تهران... حق داره بدونه.

-نخیر... هیچم نباید بدونه... نمیخوام نگران شه... من حالم خوبه... پس بهشون... آخخخخ...

ازون جایی که میخواستم نمی خیز شم درد وحشتناکی قفسه ی سینه مو از جا کند و من لبمو گزیدم از این حرکت یهوییم...

اتابک سری به تاسف تکون داد و خواست درو ببینه که سریع صداش زدم:

-اتابک؟

برخلاف میلش درو نسبت و بی حرف خیرم شد:

-من از اینجا خسته شدم... به دکتر بگو مرخصم کنه...

درو باغیظ بست.

ترمه:

-این چه طرز حرف زدنه!؟ مگه نوکرته که اینجوری باهاش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عصبانی شدم:

-اه... این ملافه رو بکش رو سرم بی زحمت. هیچی هم نپرس... هیچی نپرس چون هیچی نمیدونی... هیچی.

-...

چشمام رو بیشتر به هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم.

***

حضور کسی رو بالا سرم حس کردم... چشمام رو باز کردم... دکتر و یه پرستار بالا سرم بودن...

دکتر گفت:

-صبح بخیر دخترم... بیدار شدی؟

-بله.

-حالت که خوبه انشالله آره؟

دلم میخواست بگم خوب نیستم اما گفتم:

-بله.

-خوبه... امروز مرخص میشی... آزمایشاتم خوبه... به شوهرتم همه چیزو توضیح دادم میدونه باید چی کار بکنی چی کار نکنی... فعلا یه هفته مرخصی برای دانشگاه دادم... بعد از اون بازم اگه نتونستی بری برات تمدید میکنم...

-اما میخوام برم.

-نمیشه دخترم... الان اگه میبینی درد نداری به خاطر مسکناست و اینکه خیلی تحرک نداری... همین که بلند شی دردات شروع میشه... اتابک خودش دکتره حتما بهت گفته... دنده هات نشکسته ولی مویه کرده... باید استراحت کنی... وگرنه خودت داغون میشی... دردشم درد کمی نیست... پرده ی دیافراگمت صدمه دیده اما کامل جدا نشده... همین جای شکر داره...

همون موقع اتابک اومد داخل:

-اینجایین دکتر؟... دنبالتون بودم.

-آره اتابک جان... خانومت مثل اینکه حالش خیلی خوبه... میخواد بره دانشگاه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اوهوع اتابک و میشناسه؟

اتابک نگاهی به عمق چشمام کرد... من که هیچی نفهمیدم... چشماش بی روح ترین و خسته ترین چشمای رو کره ی زمین بود.

-نه استراحت میکنه تا خوب شه...

حالا انگار داره با بچه حرف میزنه... نگامو با بی رحمی ازش دزدیدم....

-خب... کارای ترخیص و انجام دادی؟

-بله.

-پس معطل چی هستی؟... (روبه من) اینم از این خانوم... از دستمون راحت شدی!

عجب دکتری بودا... خوشحال بود کلا!

ترمه کجاست تو این هیرو ویری؟

اتابک ساکی رو گذاشت رو تخت و لباسام رو که شامل یه مانتوی آزاد و سفید بود به همرا یه شال نخی صورتی و شلوار لی آبی در آورد و در همین حین که لباسا رو در میاورد توضیح داد:

-نمیدونستم چی باید برات بیارم... رفتم اینا رو خریدم... بپوش که بریم.

نمیدونستم چی بود که بهش اجازه نمیداد مستقیم نگام کنه... منم که اصلا برام مهم نیست!

به سردی پرسیدم:

-ترمه کجاست؟

به سمت در رفت:

-میرم صداش کنم.

واه واه چه لحنی هم به خودش گرفت....

رفت چند دیقه بعد ترمه اومد تو...

-به قول پوپک آویشن مون خوب چاییده!

-چی میگی تو!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اه... ضد حال... بپوش بینم...

-ترمه؟

-هان؟

-هان و کوفت.

-خوب زبون در آوردیا!

-یه چیزی بگم.

-بگو.

-میشه من بیام خونه ی شما... نمیخوام برگردم خونه.

ترمه چشماشو گرد کرد:

-خونه ی ما... پس اتابک چی میشه؟

آهی پرسوز کشیدم... هنوزم مطمئن نیستم بدون وجودش میتونم تاب بیارم یا نه.

اما عقلم میگفت میتونی.. تو هنوز همون آوایی.. همون آوا رادمنشی که نمیذاشتی کسی حق تو ضایع کنه... نمیذاشتی... صدای ترمه ار هپروت کشوندم بیرون:

-هی.. آوا؟! پس اتابک چی؟ میخوای تنهاش بذاری؟

سرمو بیشتر به مالشت فشردم:

-تنها کسی که برام اهمیت نداره اونه! دیگه به خونش برنمیگردم...

-اما اتابک...

-اگه دوست نداری هم باشه میرم خونه ی خودم تو تجریش.

-خفه بابا توئم... میخوام بدونم تو واقعا حاضری تنهاش بذاری؟

سرمو به مثبت تکون دادم... نگاه شیطونی بهم کرد و گفت:

-آوا!؟!؟!!!

-میتونم... میدونم که میتونم... دیگه برام اهمیت نداره...

-این ینی قبلا داشته؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ابدا!

-آوا!!!!! خودتو خر کن.

-اون دیگه مال من نیست... ما که میخوایم یه روز جداشیم چه بهتر که از همین الان از هم دور بمونیم... مگه چیه؟... اصلا بیخیال خونه ی تو.. میرم خونه ی تجریش و یه سرو سامونی میدم و میرم اونجا...

-حتما با همین دست و پای سالمی که برات مونده؟!!!

-خودتو مسخره کن. اصلا حال ندارم. تو هم هی پشت من خالی کن.

خلاصه با هزار مشقت و سختی... لباس پوشیدم ولی متونم بگم از عمرم کم شد بس که دنده هام درد گرفت..

همین که از اتاقمون خارج شدیم اتابک دوید سمتم و وقتی قیاه ی درهممو دید دست انداخت دور کمرم.

بهش توپیدم:

-دستم شکسته، دندم شکسته، خدارو شکر هنوز چلاق نشدم!... ولم کن.

اتابک دستمو ول کرد و فقط نگام کرد... فربدم اومده بود... هی.

رفتیم بیرون... نفس عمیقی کشیدم اما دندم درد گرفت سریع تو خودم مچاله شدم و اشک تو چشمم جمع شد... اتابک سریع دست مو گرفت:

-چی شد آوا؟

با غیظ دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-هیچی...

راننده جلومون ترمز کرد... اتابک خودش درو باز کرد:

-بذار... بذار کمکت کنم سوار شی.

-من خونه نمیام...

با چشمای گرد شده برگشت سمتم:

-ینی چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میرم خونه ی فربد و ترمه... البته با اجازه ی فربد.

فربد گفت:

-خواهش میکنم... هر جور دوست داری... مراحمی...

گفتم:

-خدافظ.

و دست ترمه رو گرفتم و وادارش کردم بریم سمت ماشین فربد اینا.

اتابک صدام زد:

-آوا!

واااای خدا دلم هری ریخت... این چه جذبه ای تو صداش داشت که تا وقتی منو دق نداده ول کن نبود...

برگشتم سمتش... چشمای اصلیش میدرخشید... اما نه از خوشحالی بلکه از غصه... شاید بغض... شایدم اشک و گریه...

دسته گلی پر از گلای رز در آورد:

-رز دوست داری!

و جلوم گرفت... ناخود آگاه غمی تمام دل مو فراگرفت... خدایا کاش میتونستم همه چیزی متوقف کنم و بپرم بغلش و ببوسمش... دلم برای در آغوشش خیلی تنگ بود...

دسته گل رو ازش گرفتم... چه بویی میداد... حتما چون اونی که آورده بودن تو اتاق خیلی بزرگ بود اینو برام خریده... الهـــــــــــــی...

اتابک خیلی سریع برگشت و گفت:

-تا دم خونه تون میام فربد جان...

همین؟؟ چرا اصرار نکرد بیام پیش خودش... چرا اینقدر زود قبول کرد؟ چرا چرا چرا؟؟؟

سوار ماشین شد و سریع عینک دودی شو زد...

چشماشو ازم دزدید.....

به درک... دیگه بهت فکر نمیکنم... دیگه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فربد:

-خب شما همین جا وایسین تا من ماشین و بیارم...

فربد رفت... ترمه جلوم وایساد:

-داری باهاش چی کار میکنی آوا؟... از خر شیطون بیا پایین. نمیخواد آدمش کنی... میزنی بدترش میکنیا...

چشمای پر اشک مو به پایین دوختم و با قدرت سعی کردم لرزش صدام کم کنم:

-اون میدونه که آخر این داستان جداییه... واسه همین نمیخواد با خاطره ی...

-خودتو خر کن...

چشم غره ای رفتم.

فربد اومد و ما سوار شدیم...

-ببخشید دیر شد آوا... ما که مث شما راننده نداریم!

ترمه:

-فربد این دوست من راننده دوست نداره؟

-چرا؟؟؟

-چمیدونم... خره... خر.

-ترمه!

-جونم عزیزم راست میگم.

من که موقع سوار شدن حسابی دنده هام درد گرفته بودن صدام درنمیومد... لبمو گاز گرفته بودم خفه بمونم...

به خونه ی ترمه رسیدیم... موقع پیاده شدن هزار بار از خدا آرزوی مرگ کردم...

اتابک به ماشین مشکی رنگ مدل بالایی تکیه داده بود و سنگای زیر پاشو له میکرد.

نگاش کردم تا اینکه سرشو بالا آورد... اخمی کردم و نگامو ازش گرفتم... به دنبال ترمه با آسانسور اومدیم بالا... بعد ما اتابک و فربد اومدن...

خونه ی ترمه اینا کوچیک بود اما فوق العاده صفا داشت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فربد سریع رو کاناپه تشک کوچیکی گذاشت و من روش نشستم... ترمه رفت تو آشپزخونه و فربدم بعدش رفت تا بهش کمک کنه. اتابک تازه عینک شو در آورد و نشست رو صندلی...

-کی برمیگردی خونه؟

لحن پرسشیش التماسی بود؟؟!

-نمیدونم. فک نکنم به این زو..

-میخوای تلافی کنی؟... آوا من...

همون موقع ترمه لبخند به لب با دیس میوه اومد:

-خب خب خب... بالاخره من و فربد شما رو پاگشا کردیم!

پشت سرش فربد با سینی چای اومد...

خواستم خم شم چایی بردارم(اصلا حواسم نبود دست ندارم) که اتابک پرید و لیوانی برام برداشت:

-تو تکون نخور من برمیدارم... میوه چی میخوری؟

-هیچ.

اتابک خیاری برام برداشت و پوست کند... حتی ترمه و فربدم تو این کار یهوواییش موندن... ترمه برام شونه ای بالا انداخت منم که بادی لنگوئجم به لطف دستای شکستم و این دنده ها اصلا کار نمیکرد.

اتابک خیارو خیلی ظریف اریب اریب تو چند ثانیه حلقه کرد و روشون نمک پاشید. کارد و زد به یه حلقه ی اول و جلوی دهنم گرفت:

-باز کن.

داشت خندم میگرفت... مثل این پدر مادرا رفتار میکرد انگار وظیفشه!

خدایا این همه مهربونی آخه الان چه فایده داره... اگه من فراموشش کردم نباید دل و رودم اینجوری ضعف کنه... اما میبینی... دارم بال در میارم... دست خودم نیست... من نمیتونم نسبت به اتابک بی تفاوت باشم... نمیتونم.

دهن مو باز کردم و تو یه حرکت، حلقه خیارو خوردم.

اتابک:

-خوب بجو.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ریز لبخندی رو لبم نشست... نگاهم به نگاهش افتاد... لبخندمو که دید انگار دلش باز شد... اونم لبخند محو اما خسته ای زد...

خیارمو که خوردم اتابک گفت:

-ترمه میشه بیای تو اتاق تا برات توضیح بدم قرص و دارو هاشو چجوری باید بخوره.

ترمه و اتابک رفتن تو اتاق... منم رو کاناپه دراز کشیدم.

به خاطر خاطر تاثیر قرص مرصایی که تو بیمارستان خوردم هنوز منگ بودم... چشمام داشت گرم میشد که اتابک از اتاق اومد بیرن... منو که دید سریع سمتم اومد و کت شو در آورد و انداخت روم:

-ترمه میشه بی زحمت یه پتو بیاری؟

ترمه رفت پتو بیاره... اتابک کنارم رو زمین زانو زد و به من که چشمامو بسته بودم اما هنوز نخوابیده بودم نگاه کرد...

زمزمه شو کنار گوشم شنیدم:

-چه زود خوابیدی!

ترمه پتو رو آورد. اتابک ازش گرفت و با احتیاط انداخت روم. نا آروم بود.

-نه نه... به نظرم هال براش سرده... باید بره تو اتاق... اینجا نمیشه...

فربد:

-خب ببریمش تو اتاق.

صدای اتابک و کنار گوشم شنیدم:

-بیداری آوا؟

تکون نخوردم.

-خوابیده.

یه دست شو انداخت پشت گردنم و دست دیگه شو گذاشت زیر زانوم و بغلم کرد...

من از این گرمای محبت اگه خوابم میبودم بیدار میشدم... اشک تو چشمام جمع شد... ولی این گرمای محبت به زودی ازم دریغ میشه... لعنتیییی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رو تخت قرار گرفتم... هنوز چشمام بسته بود.

داغی لباشو رو انگشتای دستم که از گچ بیرون بودن حس کردم و بـــــاز آتیش گرفتم...

سرشو بالا آورد... هرم گرمای تنش همراه با عطر خوش بوش بینیم رو نوازش داد:

-آوا... اگه خوابی که هیچ... اما اگه بیداری... مواظب خودت باش... منو ببخش...

لحن پر بغضش، بغض منم ریحه دار میکرد.

و بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون... سریع چشمامو باز کردم.

رفت؟؟؟

صدای خدافظی شون اومد... و من تنم یخ کرد... اتابک رفت... بازم رفت...

به اشک تو چشمم اجازه ی خروج دادم... در اتاقم بسته شد و ترمه اومد تو. به سمت پرده ها رفت:

-دلتنگ همسر جان نباشی خانوم خیره سر... هنوز اتابک نرفته خودتو پیشش لوس میکنی به خواب میزنی! ای شیطون!

پرده ها رو کنار داد... آفتاب تابید تو اتاق... با بدخلقی گفتم:

-هوا گرمه... میشه پرده رو بکشی؟... و کولرم روشن کنی!

-حق داری بحث و عوض کنی!

پرده رو باز کشید.

-ترمه من اعصاب نـــــــ داااا رم!

کاش میرفت یا ملافه رو میانداخت روم تا بتونم گریه کنم... اما اومد کنارم روی تخت نشست.

-دلتنگ نباشی؟!!!

-نیستم.

خواستم سرمو برگردونم اما نذاشت:

-باور نمیکنم... اصلا نمیتونم باور کنم. حتی نمیفهمم این همه لجبازی و کشمکش برای چیه؟

فربد در زد و وارد شد:

-اجازه هست؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو دلم گفتم خدا اجرت بده نجاتم دادی.

ترمه با مهربونی گفت:

-بیا تو عزیزم.

فربد اومد تو:

-چه خبرا خانوما؟ ببینم دوست دارین امشب کباب بزنیم؟

-چه کبابی؟

-هرچی دوس داشته باشین.

ترمه با ذوق گفت:

-واای آره فربد... من هوس کباب خونگی کردم... یادته اون شب و... (بعد رو به من در حالی که خیلی ذوق داشت گفت:) وای آوا، ماه عسل که رفتیم شمال اونجا یه ویلا گرفتیم و فربد برام کباب درست کرد... به قدری خوشمزه بود که حد نداشت. میخواستی انگشتای جفت دستتو باهاش بخووری؟

برعکس اون که خیلی ذوق کرده بود من اصلا میلی نداشتم... من بدون وجود اتابک هیچی میل نداشتم... یادم اومد یه بار که رفتیم خونه باغ باربیکیو رو دیدم و هوس کردم کباب درست کنیم... اما چون بارون میومد بیخیال شدیم... در عوض اتابک قول داد یه روز که هوا خوب بود با هم کباب درست میکنیم. کاش این یه حسرت نشه...

اما...شاید دیگه شد... شاید همین طور بمونم تا وقتی که اتابک خبر برسونه که اقامت درست شده و بدو بیا.

هـــــــــــــی واااای...

من اما خیلی عادی گفتم:

-خوبه اما روی من حساب باز نکنین... ترجیح میدم استراحت کنم و بخوابم.

ترمه:

-خوابتو که زدی بعد درست میکنیم...

-موضوع اون نیست من...

-اتابک و میخوای!

از رک گوییش جلوی فربد شوکه شدم و چند لحظه مات نگاش کردم... میمیری حالا که فهمیدی من چه دردمه جلوی بقیه نگی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سکوت من که هر لحظه داشت طولانی تر میشد با حرف فربد شکست:

-هر جور که آوا راحته... باشه یه وقت دیگه... ترمه، عزیزم تو هم بیا بیرون بذار آوا یکم استراحت کنه.

و من اشاره شو حس کردم که میگفت بیا بیرون کارت دارم...

ترمه و فربد رفتن بیرون... و باز تنهایی... پووووف...

یک ساعتی میشد که ترمه اومده بود ازم سری بزنه نه صدایی از فربد میومد گاه گداری صداشون رو میشنیدم... انگار داشتن درباره ی موضوعی با هم مشورتی چیزی میکردن... خلاصه ترمه تقه ای به در زد و وارد شد...

-چطوری عزیزم؟... باید قرصاتو بخوری پاشو...

کمکم کرد نشستم... البته اینم بگم از درد جونم بالا اومد.

قرصم رو که خوردم گفت:

-راستی... یه ژلی هم هست... باید بمالونیم رو دنده هات... هم مسکنه و دردت کمتر میشه و هم زود تر دنده هات خوب میشه... البته اتابک به فربد گفته این درد یکی دو ماهی طول میکشه... تنها چیزی که خیلی به نظرم شانس آوردی این بوده که بلایی سر جمجمه ت نیومده... فکر کن با اون ضربه هر دو تا دستت شکسته ولی سرت فقط بخیه خورده... اگه میشکست دیگه باید فکر حلوات میبودیم...

خندیدم... با سوز و آه و غم... گاهی دلم برای خودم میسوزه... خیلی دیگه ترحم برانگیز شدم ناموسا!!. آخ... کاش اتابک میبود... واااای که دلم براش یه ذرره شده...

آوا جان خفه لطفا.

وجدان تو یکی حرف نزن پیلیز... همین الانشم به خاطر تو ازش دورم و دارم از درون میسوزم.

الان که فکر میکنم این درد تازه شروع شده و انگار حالا حالا ها تمومی نداره.

ترمه با خنده دستشو جلوی صورتم تکون داد:

-آوا!؟؟ کجایی دختر؟!... حالت خوبه؟؟؟

سر تکون دادم.

-خوبم.

-خب حالا بزار کمکت کنم لباستو در بیاری برات ژل بزنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ترمه؟؟

-جونم؟

-شرمندتم... هم تو هم فربد...

یکی اروم زد پس کله م...

-اولا که دشمنت شرمنده... دوما... اصلا چرا شرمنده؟... ببین خدا شاهده باور کن نه من نه فربد با اومدنت مشکلی داریم... اگه داشتیم خود با تیپا بیرونت میکردم دیگه امان نمیدادم... خودت که میشناسیم...

-اما...

-فعلا خفه باش تا یه چیزی بگم!... این چهار شنبه تعطیلی رسمی اعلام شده به مناسبت(...) با فربد قبل اینکه بیام اینجا داشتیم برنامه میریختیم بریم شمال.... نظرت چیه؟ عالیه نه؟ میدونم نیازی به گفتن...

دهنمو باز کردم:

-با من؟

-نه پس با مسواکت... خو با تو دیگه. میخوای به ات...

اخمی کردم:

-نـــــــــع. به هیچ وجه.

دلم میخواست کله ی خودمو بکنم... برا اینکه اینقدر راحت میتونستم احساساتم رو سر کوب کنم... نمیدونستم چه قدر با این کار روحیم ضعیف و افسرده میشه... من اینی که بودم نبودم... من تغیییییر کردم... اونقدری که خودمو نمیشناختم... ناخواسته تمام دنیام و افکارم تغییر کرده بود...

ترمه مصرانه گفت:

-خب حالا... چه اخمی هم کرده... چه با دیسیپلین شدی آوا خوشگله!...

لب ورچیدم:

-خودتو مسخره کن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-جدی میگما... از دور انگار دو تا قنداق بچه بغل کردی!(منظورش دستای گچ گرفتم بود)... صورتتم که انگار جن دیدی مث گچ سفید شده با اون چشمای گربه ای... بزار ژل رو که زدیم هم من دستامو میشورم هم تو یه آبی به دست و صورتت بزن.

لباسم رو در آوردم و ترمه باز شروع کرد به چرت و پرت گفتن:

-آی آی آی... میگم آوا!... اگه تو یکم این اتابک و هل بدی و اینقدر خشک نباشی بزاری یک بار... فقط یک بار مجبور شه برات ژل بزنه شرط میبندم تا ته همین سال خاله شم...

لبخند محوی زدم و تو دلم گفتم: مادر بودن چه حسی داره؟؟؟

خلاصه بعد از ژل زدن با هم رفتیم تا هم ترمه دستاشو بشوره و هم کمک کنه من دست و صورتم رو بشورم... چه قدر خوبه که هست. خواهر داشتن خوبه.

وقتی باهم رفتیم هال... فربد داشت تلویزیون میدید. ما رو دید و پرسید:

-چی شد خانوما؟... میاین دیگه؟... آره آوا؟

-نمیدونم چی بگم.

-پس کم کم وسایلتو جمع کن.

وسایل من که خونه ست.

ترمه اینو فهمید و گفت:

-فردا بعد دانشکده میریم وسایلشو میاریم.

فربد تلویزیون رو خاموش کرد:

-خوبه... حالا نظرتون چیه بریم بیرون؟

ترمه:

-عاااالی جیدلم عاااالی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

اونشب خوب بود... رفتیم یه رستوران سرسبز سنتی. من اونجا رو دوست داشتم... فضاش سبز اما سنتی تزئین شده بود... هر دوشون میگفتن و میخندیدن... اونا غم منو نداشتن... غم از دست دادن هم دیگه رو... من اتابک رو برای همیشه از دست بدم چی کار کنم؟؟؟؟ میمیرم..... خلاصه شب برگشتیم خونه...

و من باز به اون فکر کردم... اینکه الان کجاست؟... چی کارمیکنه؟

***

دو روز گذشت... و من... به معنای واقعی کلمه دلم داشت میپوکید... نمیدونم چه حکمتی بود روزای عادی برای بیدار شدن باید خودمو میکشتم تا مثلا هفت و هشت بیدار شم... اما اینجا که بودم از ساعت شیش مثل جغدا بیدار میشدم و به درو دیوار نگاه میکردم... بعد صبحانه فربد میرفت داروخونه... ترمه هم میرفت دانشکده.

و من تو اتاقم ول میچرخیدم... از ۲۴ ساعت شبانه روز من به زور چند ساعت ازش بیرون میرفتم... دائم تو اتاق بودم و فکرم حول و حوش خودم و اتابک میچرخید.

بعد ازظهرا باز فربد میرفت داروخونه اما من و ترمه خونه میموندیم... ترمه گیر میداد بیا آشپزی کنیم و شام فلان چیز درست کنیم... من اما از اونجایی که فوق العاده تنبل تشریف داشتم نق میزدم که این چه کاریه و هر چی بخوای از بیرون میگیری و اینا... اما ترمه میگفت:

-مردا همه چی شون به دلشون وصله... اصلا مرکز فرماندهی همه شون شکمه... اینی که دارم میگم به تجربه ستا فکر نکن الکی میگما... از وقتی مامان رفت، من شدم آشپزباشی خونه.. هم برا بابا هم برای تهماسب... مامان همیشه نگران بود یه وقت یکی تورش نکنه واسه همین همیشه جو خونه مون یه طوری بود که آدم حوصلش سر نمیرفت... همیشه یه هیجان انگیز یا جدید داشتیم... مامان خیلی خیلی آشپزیش خوب بود... ینی میگم خوب همسایه مون خانم افسری میگفت تارا تو باید کلاس آشپزی بذاری به خدا کارت خیلی میگیره... یا حتی میگفت کتاب چاپ کن... فک کن!!! واسه همینه میگم اینقدر مشنگ بازی جلوی اتابک در نیار... میدونم کلا همین جوری هستی اما من اون روتم دیدم... میدونم وقتی از چیزی راضی باشی یا دوسش داشته باشی چه قدر قابل تحمل میشی! و این جای شکر داره!... واسه همین میگم از یه گوشه شروع کن... خیر سرت بیست سالته... ینی چی نمیتونی آشپزی کنی؟... خداییش املت درست کردن سخت تر یا درس خوندن؟؟؟... یا مثلا یه برنجی دم کن که بوش تا خونه ی این و اون بره!... یا اصن اونو بیخیال شیرینی درست کن... وای فکر کن پیشبند ببندی، یه کلاهم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرت کنی و بیوفتی سر خمیر و مالشش بدی!! ولی جدی میگم آوا... بیا تو همین مدتی که پیش هم هستیم بهت آشپزی یاد بدم. صبحا که بیخیال خودم غذا درست میکنم عصرا با هم شیرینی درست میکنیم.. شبا هم شام درست میکنیم... خوبه؟ خوشت اومد؟

-یه صلوات ختم کن ترمه جان!!! من جای تو دهنم خشک شد!

ترمه خندید:

-قربونت برم... چه عجب یه نمکی از خودت به در کردی! فکر کنم از اثرات شام دیشب... به گمونم زیادی برات شور بود!

لبخندی زدم.

ترمه:

-خب حالا بریم سر وقت شاااام...

***

دو سه روز دیگه گذشت... من تو این چند روز اصلا حال و حوصله ی بیرون رفتن نداشتم... هرچی ترمه و فربد تمایل داشتن ببرنم بیرون من بی میل بودم... اصلا زندگی بدون اون برام بی معنی بود...

خلاصه یه روز ترمه گفت باید بریم لباسات و کتاباتو بیاریم... و تونست منو ببره بیرون... تو راه بودیم... خیلی دلم میخواست یه سوالی رو بپرسم اما بازم یه چیزی مانعم میشد.

دل به دریا زدم و پرسیدم:

-ترمه؟

-جونم؟

-میگم از اتابک چه خبر؟

با شیطنت نگام کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چه عجب یه حالی ازش پرسیدیا!!! به خدا دیگه داشت یادم میرفت زنشی... والا اون که هر روز زنگ میزنه... بیشتر به فربد و گاهی به من... اینقدررر که سفارش میکنه من موقع مریضی مامانم اینقدر از اینو و اون سفارش نشنیدم!... والا!... از اینکه تو طول روز چی خوردی و چی نخوردی... کجا رفتی و نرفتی... حالت چطوره... و اینکه قرصاتو خوردی یا نه...

ته دلم از خوشحالی عروسی بود... روزی نبود که به این قضیه فکر نکنم... دلم میخواست بدونم ازم خبر میگیره یا نه.

با ذوق پرسیدم:

-دیگه چی میگه؟

-مثل اینکه چند باری رفته داروخونه ی فربد تا صحبت کنن... فربد میگه خیلی لاغر شده...

با بغضی آشکار نالیدم:

-واااای الهی بمیرم ایشالله...

برگشت و با تعجب نگام کرد:

-واقعا؟؟؟؟

-چی واقعا؟

-واقعا حاضری براش بمیری؟

سرمو انداختم پایین:

-منظورم این نبود.

-جدا؟؟ خو چی بود بگو ببینم!

-بیخیال.

با رسیدنمون، من تو ماشین منتظر موندم و ترمه رفت بالا... یه ربع بعد با کلی وسیله اومد پایین. وسایلو ریخت عقب و خودش نشست پشت رل و نفسی تازه کرد:

-آخیش.

-چی شد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میدونستی اتابک بالا بود؟

با ذوق پرسیدم:

-وااای جدی میگی؟ کاش باهات میومدم!

خندید و سر تکون داد هیچی نگفت.

-ترمه زود باش بگو... چی گفت بهت؟ اصلا چرا خونه بود؟ نکنه منتظر کسی...

-نه خله...میگفت دیشب مریض شده... امروز کلا نرفته سر کار و کلا خونه بوده... وای آوا شما دو تا با هم چی کار کردین قبل اینکه اتابک و ببینم همش تو دلم بد بیراه بهش میگفتم که به این روز انداختت ولی الان که دارم نگاه میکنم میگم خاک بر سرت! برو ببین چی ازش مونده؟ اصن ببین میتونی بشناسیش یا نه؟

اشک تو چشمم حلقه زد... خب برای ترمه که همچین اتفاقی نیوفتاده بود... شوهرش که تو عالم مستی دوست دخترشو صدا نمیزد... اگه میزد منو درک میکرد:

-بسه!

-خدا شاهده آبغوره بگیری از همین ماشین خودمو پرت میکنم بیرون... خب حداقل بگو چرا یهویی نصف شبی زدی بیرون خودتتو آش و لاش کردی؟...

چی میگفتم... همه چی دست به دست هم دادن و من تو ماشین حالم بهم خورد و کنترل ماشین از دستم خارج شد... اینو بگم به خودم انگ بزنم یا نه... برگردم عقب تر و از دعوامون بگم؟...

***

چهارشنبه اومد و ما بار و بندیل بستیم و به سمت شمال حرکت کردیم... خدا میدونه از ته دلم میخواستم قبل رفتن از تهران یه بار، فقط یه بار اتابک و ببینم... دلم براش پر میزد... حس میکردم یه نیمه شایدم بیشتر، از وجودم نیست شده بود...

امان از احساساتم... به یه چیز پی برده بودم... اینکه دیگه دختر نبودم... البته نه از لحاظ جسمی، از لحاظ روحی... من دیگه اون آوای قبل ازدواج نبودم... منقلب شده بودم... سر خودمو که نمیتونم شیره بمالم حس عاشق بودن

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مثل خوره تو سرم بود... اما با خودم لج کرده وبودم و نمیتونستم باور کنم و مدام سر خودم غر میزدم و خودمو سرزنش میکردم که این جماعت همه شون دست به دست هم دادن تو رو اغفال کنن!(نه اینکه خیلی تحفم!!!)

خلاصه تو چند ساعتی که تو ماشین بودیم و در راه.. فربد موزیکی گذاشت که منقلبم کرد... ناخواسته گوشم رفت سمت مفهومش و فکر کردم چه قدر به من میااد!

"دارم گم میشم توی رویای تو

خودم رو میخوام با تو پیدا کنم

حضورت رو یه آن نشونم بده

که این آن رو عمری رو تماشا کنم

(اتابک.... اتابک... اتابک... تو اومدی تو رویای منی که تا حالا هیچ مردی رو توش راه ندادممم... تو نیستی و من توی خودم گم شدم.. گم شدم تا تو رو پیدا کنم...)

زمین گیرتم اوج پرواز من

بیا آسمون و به دستم بده

یه عمری به عشق تن ندادم ولی

بیا با یه لبخند شکستم بده

(اتابک... اتابک... اتابک... بیا که تو شدی اوج من و اهدافم... بیا که تو شدی همه ی فکر و خیالم... بیا منم با خودت ببر به هرجا که دوست داری... بیا و منی که تا حالا به هیچی عشقی تن ندادمو تو عشق خودت حل کن... منو تو عشق خودت نابود نکن... نزار خودم خودمو نابود کنم... بیا و با عشق ستیزی من بجنگ و شکستم بده...)

"خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیبا تری

تو تنها کسی هستی که با نگات

من خسته رو تا خودت می بری"(۲)

نگاه دانلود
www.negahdl.com

(اتابک... اتابک... اتابک... ببین چی به روزم آوردی که جز تو کسی رو بهتر نمیدونم... ببین جز تو کسی رو زیبا تر نمیبینم... ببین جز صدا و عطر تن تو با هیچی آروم نمیشم... ببین با یه نگات چجوری منو میبری تو خلسه و برم نمیگردونی...)

"تویی که یه دریا امیدی برام

مث حسرتی بی کرانم نکن

بگیر از من این زندگی رو ولی

دیگه با خودت امتحانم نکن

دیگه با خودت امتحانم نکن

بزار عمری نزدیک باشیم بهم

تو از حرمت این سکوتت بگی

من از دردایی که دارم بگم"

(اتابک... اتابک... اتابک... میگم نمون اما میخوام بمونی... میگم برو اما میخوام نری... چرا؟... چون تو همه چیزمی... جون تو امیدمی... چون تو زنگیمی... چون من نیازمند عشقتم... منو با هیچی مقایسه نکن... چون من شبیه هیچ کس نیستم... چون من آوا هستم و میمونم... چون من همینم...)

"خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیبا تری

تو تنها کسی هستی که با نگات

من خسته رو تا خودت می بری

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیبا تری

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو تنها کسی هستی که با نگات

من خسته رو تا خودت می بری

منو عمری ماه عسل می بری"

چشمامو بستم و همه ی احساسمو تو خودم سرکوب کردم... سرمو تکیه دادم و با خودم کلنجار رفتم...

ترمه که از اول همین جور با فربد یه ریز حرف میزد برگشت عقب و خواست میوه برام تعارف کنه که با دیدن قیافه ی رنگ پریده ی من هول شد و گفت:

-آوا!! آوا حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده اینقدر؟

فربد آینه رو روی من تنظیم کرد:

-راست میگه... میخوای نگه داریم یکم هوا بخوری؟

لبخند محزونی به مهربونیاشون زدم:

-نه بابا... خوبم.

ولی اصلا خوب نبودم.

با رسیدنمون به شمال فربد ویلایی که رزو کرده بود پیدا کرد... یه ویلای کوچولوی دو خوابه!... یکی طبقه ی بالا و یکی طبقه ی پایین... از اونجایی که از پله بالا رفتن برام سخت بود من پایین و صاحب شدم و ترمه و فربد رفتن بالا...

رو تخت با لباسام دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...

ینی اگه اتابک الان اینجا میبود چی میشد واقعا؟ آره خدا؟... چی میشد من اینقدر خوددرگیری با عقل و قلبم نداشتم.

آبی دریا از لای پنجره و پرده ی نخودی رنگ اتاق بهم چشمک زد... یه لحظه از حال دنده هام فراموش کردم و به هوای قبلنا مثل فنر از جا پریدم... اما درد نذاشت ساکت بمونم و جیغی خفه کشیدم... لعنت به درد... لعنت به بیماری... در اتاق از جا کنده شد و اون دو تا خودشونو انداختن تو و در حالی که نفس نفس میزدم با نگرانی پرسیدن:

-چی شد؟

در حالی که از درد نفسم به شماره افتاده بود لبخند زورکی زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-هیچی... خواستم از رو تخت بلند شم... دندم درد گرفت...

چجوری میگفتم میخواستم دریا ببینم اما از بس هولم از هرچی درد و بیماریه و شکستگیه یادم رفت؟! آخ آخ آخ... آوای بدبخت... آوای بیچاره... آوای طفلکی!!!

همونجا دلم میخواست بشینم و گریه کنم... قبل از اینکه اشکام سرازیر شه به سمت پرده چرخیدم و سعی کردم کنارش بزنم.

فربد نفسی صدادار کشید:

-خدارو شکر طوریت نشده... فکر کردیم.. خدایی نکرده...

-ولش کن حالا که بخیر گذشته... تو برو بخواب خسته بودی... من یکم دیگه میام.

فربد که رفت ترمه اومد کنارم و دستشو انداخت دور شونم... نمیخواستم صورت خیسم رو ببینه. پس گفتم:

-ترمه میشه قرصامو بیاری بخورم؟... خیلی درد دارم.

اشتباهم همین جا بود... این درد فقط درد روحم بود و بس.

ترمه که رفت سریع بازومو بالا آوردم و روی صوتم کشیدم و صورت خیسم خشک شه.

بعد از خوردن قرصا گرفتم خوابیدم.

چشمامو که باز کردم شب شده بود... صدای ترمه و فربد تو صدای تلویزون گم شده بود.

فربد:

-پس وایسیم آوا که بیدار شد بریم لب ساحل؟

-آره... یادت نره گیتارو براریا.

-باشه قربونت برم. حالا بگو ببینم، واسه شام چی کار کنیم؟

-نمیدونم هرچی تو بگی؟

-من میگم آش رشته بخریم.

-عالیه... با کشک فروان چه شود! دیر شد برم آوا رو بیدار کنم تا وقتی که حاضر شه دیر میشه.

همین که در اتاق باز شد چشمامو بستم.

-آوا!!!... آوا!... آوا خوشگله!... آوا زشته!!... آوا چاقالو!... آوا ظریفه!... آوا جانبازه!!!... آوا بیدار شو ببینم... برخیز میخوایم بریم ساحل... پاشو چه قدر میخوابی؟؟؟

تو جام غلتی زدم و با بی حالی نالیدم:

-حال ندارم میخوام بخوابم... شب بخیر.

-وا؟؟؟

-خوش بگذره.

-خب تو هم بیا دیگه!

-نه ممنون... من خوابم میاد!

دلم نمیخواست با اومدنم باعث اذیت شون بشم... اونا چه گناهی کردن منو اتابک دعوا کردیم حالا به خاطر من نمیتونن راحت باشن.

بعد از اینکه رفتن تازه فهمیدم برقای اتاق خاموشن و من تنهام...

همین واسه دوباره گریه کردن کافی بود... سریع برقا رو روشن کردم و نشستم لبه ی تخت.

با یادآوری اینکه ویوی اتاقم رو به دریاست پرده رو کنار زدم... پنجره رو با یکم تحمل درد باز کردم...

نسیم خنک بهاری اومد داخل و صورت غم زده ی منو کمی جا آورد.

خدایا... میخوام یه چیز بگم... من الان تو این شرایط اتابکمو میخوام... خونه مو میخوام... تنهایی هامونو میخوام... باشه من به همون استرس جدایی بعدش راضی ام اما بزار بازم باهاش برم زیر یه سقف... منو اینجوری حسرت به دل نزار... من میخوامش... غلط کردم گفتم بهش بد عادت شدم... غلط کردم خودمو خودشو لعنت کردم.... غلط کردم گفتم وقتی رفتی دیگه دنبالم نگرد.. دل من با تو خدافظی کرد... غلط کردم که...

نگاه بیگانه ای رو مستقیم رو خودم حس کردم... این نگاه بیگانه از روی ایوون خونه ی کناری بود... پسری با سن حدود ۲۵ الی ۳۰ سال با فنجون تو دستش مات من شده بو که مث یه ماه گریون رو لب پنجره داشت با خودش و خداش درد و دل میکرد و از قضا با گریه ای هم که میکرد هزار برابر خاصتنی تر شده بود.

با دیدن اوضاع، اشکامو با بازوم خشک کردم و به پسره میرغضبی نگاه کردم... داشتم حرص میخوردم اینجوری جفت پا پریده بود وسط افکارم... اه مرده شور ریخت تو ببرن با اون سیکس پکا اینجوری داری هیزی میکنی... بدجور رو فرم بود آخه... مونده بودم آیا اونم مثل منه که اینجوری رو ایوون نشسته و داره قهوه کوفت میکنه؟؟؟؟ بی هیچ غم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی دیدم نه دست بردار نیست با خشم پرده رو کشیدم... دلم میخواست زبونمم براش تکون بدم... نکبت هیز.

اه خدا بگم چیکارت نکنه... نذاشتی مث آدم درد و دل کنم.

با همون سر و وضع افتضاح از خونه زدم بیرون... از قضا پسره همسایه هم از خونه اومد بیرون و نگاهش به من افتاد. اه شانس و باش.

با نفرت رومو ازش گرفتم و سمت ساحل را افتادم... اونم پشت سرم بود.. باید با احتیاط راه میرفتم نه به خاطر اون تحفه به خاطر این دنده های کوفتی که از ظهر بدجوری درد میکردن.

به ساحل که رسیدم مرده رو کنار خودم حس کردم... برگشتم دیدم داره با لبخند نگام میکنه... نزدیکم بود... خیلی زیاد.

تند تند رو شنای به هم ریخته قدم برداشتم و ازش دور شدم... لعنتی هنوز که هنوزه دنبالمه... یه یک ساعتی به همین منوال گذشت... به خودم که اومدم دیدم از خونه خیلی فاصله گرفتیم... ساعت ۱۰ بود و برعکس یک ساعت پیش خیلی خلوت شده بود.

مرده همین طور دنبالم میکرد... عجب گیری کردما...نه این فکر کرده من ازوناشم... فکر کرده ترسیدم... نباید بزارم همین طوری فکر کنه... به خود جرعت دادم برگردم... و باهاش رو در رو شم... به جلوم نگاه کردم و اون به من... لحظه ای که از کنار هم گذشتیم داشتم به این فکر میکردم من چه قدر خودشیفتما! بفرما دیدی کاری به کارم نداشت.... اما بازومو که گرفت نظرم برگشت و با ترش رویی گفتم:

-هوی آقا... حواست کجاست؟ ول کن دستمو!

مرده که انگار به مراد دلش رسیده بود با لحن نوازشگرانه ای گفت:

-خانوم خوشگل... درست نیست تا این وقت شب بیرون باشی... خطر ناکه!

خواستم بگم همینم کم مونده تو بگی چی برام خطرناکه چی نیست!

یهو خواست بغلم کنه... از درد بود یا از این حس که این مرد میخواد ازم سو استفاده منه، چنان جیغی کشیدم که گوشای خودم کر شد... مرده چند قدم عقب رفت.... و من همچنان جیغ بنفش میکشیدم... همون موقع یه مرد کت شلواری دوان دوان اومد سمت مون... پسره سریع ولم کرد و با سرعت پا به فرار گذاشت...

مرد کت شلواری رو به من گفت:

-خانوم حواستون کجاست؟... این وقت شب اینجا چی کار میکنین؟

وااای من اینو کجا دیدم... داشتم فکر میکردم که خودش گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من راننده ام خانوم... آقا اتابک منو فرستاده... خواهش میکنم زود برین خونه... دیر وقته خطر داره.... باور کنید اتفاقی براتون میوفتاد من بدبخت میشدم... چون...

-پس منم بپا دارم؟

اینو درحالی گفتم که از درد به خودم میپیچیدم... حس میکردم دنده هام دارن کنده میشن.

-خانوم من اجازه ندارم باهاتون حرف بزنم... خواهش میکنم برین خونه تا نگرانتون نشدن... برین.

آخ اتابک... اتابک من.... واسه منم بپا گذاشتی؟... خب خودت بیا... راننده چرا؟... اگه انقدر برات مهمم که تا اینجا هم ول کن نیستی خب بیا دنبالم...

من پشیمونم.....

همین که در زدم ترمه با قیافه ی برافروخته درو باز کرد و غرید:

-کجا بودیییییی؟؟؟؟

رفتم تو.

-بیرون.

-خب تو که میخواستی بری بیرون با ما میومدی... مردم و زنده شدم دیدم خونه نیستی و چراغا خاموشن.

-بچه که نیستم.

ترمه نالید:

-آوا!

اعتراف میکنم اشتباه کردم...

-ببخشید.

فربد مداخله کرد:

-بیخیال... تموم شد رفت... مهم اینه که آوا الان سلامته.

بعد رفت بالا و چند دیقه بعد با یه پاکت برگشت:

-تا دوباره یادم نرفته این گوشی رو بگیر آوا.... اتابک قبل اینکه بیایم مسافرت به من داده بود تا بهت بدم اما من یادم رفت. به هر حال مثل اینکه گوشی قبلیت تو تصادف داغون شده....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشی رو در آورد... یه گوشی iPhone بود آیفون c۵. صورتی بود... ای جان... صورتی... تحت تاثیر قرار گرفتم...

-واااای مرسی...

-از ما تشکر نکن... یه زنگ بزن به اتابک و ازش تشکر کن...

این شد که نتونستم از ماجرا چیزی به ترمه بگم هرچند واجب نبود!

***

تو اتاق نشسته بودم و داشتم به گوشیم ور میرفتم... خدارو صد هزار بار شکر انگشتام هنوز کار میکنن وگرنه از بی عرضگی خودم دیوونه میشدم. لیست کانتکتامو چک کردم دیدم بهله... فقط اتابک سیو شده بود.

همون موقع اس ام اسی برام اومد و من حسابی هیجانی شدم... با ذوق رفتم تو مسیجا.... اه... کوفت... همراه اول نکبت... نزدیک بود از ذوق اتابک بودن سکته کنم!

" مشترک گرامی جهت رسی.... "

هنوز خواستم گوشی رو خاموش کنم که باز اس ام اسی اومد... حتما همراه اوله دیگه...

به مسیجام مراجعه کردم... با اسم فرد فرستنده سکته رو زدم... خشک شدم... خودش بود!... خود خودش بود!... از هیجان موهای تنم سیخ شدن...!

با ذوقی که غیر قابل انکار بود واسم پیام و باز کردم:

" گاهی وقتا که یکی نزدیکته، اونقدر دلتنگش میشی که فراموشش میکنی... اونوقته که سر نبودناش داد میزنی و محکومش میکنی... اونوقته که حسود میشی و دنبال یه ردپا میگردی! اونوقته که عطرشم دیگه تو خونه نمیمونه... اما تو طرف صحبتت نبودناشه نه بودناش و مهربونیاش. دلم تنگ بودناته."

ینی اگه بگم با خوندن این پیام به اندازه ی زلزله ی ۸ ریشتری لرزیدم دروغ نگفتم.... تمام بدنم داغ شد... قلبم به طرز باور نکردنی خودشو به سینه م میکوبید و ازم میخواست این دوری ها رو، دلتنگی هارو تموم کنم...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمامو باز کردم... روز شده بود... یاد دیشب افتادم.... کل شب داشتم به صفه ی گوشیم نگاه میکردم... به تک تک کلمات و به لطافت و نرمی پیامش... حاکی از دلتنگی بود... منم دلتنگش بودم... منم دیوونه وار دیوونه ش بودم...

به هر حال یه روز جدید شروع شده بود... دل منم حسابی تنگ... پووووف... از جا بلند شدم...چه همه جا آرومه... عجیبه... از اتاق اومدم بیرون... استیکری به در چسبیده بود:

"آوا عزیزم، من و فربد اومدیم تا بیرون یکم خرید کنیم... امروز میخوایم کباب درست کنیم... دیدیم تو خوابی گذاشتیم راحت باشی... فعلا بوس بوس."

نفس کش داری کشیدم... شال مو روی سرم انداختم و از خونه زدم بیرون... از همین الان خدایا دارم میگم دلم گرفته... خیلی گرفته... حس میکنم این روزا دلم بیشتر از هر موقعی تنگه...

هنوز پام به شنای ساحل نرسیده بود که ماشینی برام بوق زد... ترمه و فربد بودن... ترمه به سرعت سمتم اومد:

-سلام جیدلم... بیدار شدی؟

سر تکون دادم:

-صبح بخیر. آره همین الان.

فربد:

-منظورت ظهر بخیره دیگه... مگه نه؟

ساعت که نداشتم اما از آفتاب بالا سرم فهمیدم هرچی هست صبح نیست. لبخند بی جونی زدم... فربد گفت:

-خب خانوما من برم ترتیب گوشتا رو بدم... ترمه گلم تو هم با آوا هر جا دوست دارین میتونی بری.

ترمه با ذوق لپ شو بوسید:

-خرید!

فربد به شوخی گفت:

-پس اینایی که تو ماشینن و قبل خریدن گوشت خریدی برگ چغندرن؟!

-فری عشخم تو هنوز با آوا خرید نرفتی. بدعنق هستا ولی لامصب خوش سلیقه ست! (رو به من:) مگه نه جیدلم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نـــــــه... من هنوز وقت نکردم برم یه دل سیر دریا رو ببینم... برعکس خیلی وقتا حوصله ی خرید نداشتم... تو همین فکرا بودم که ترمه دستمو کشید و منو انداخت تو ماشین و از فربد خدافظی کرد و حرکت.

با هم رفتیم چند تا بازار سنتی یا به قولی بازار محلی... کل ظرفای جورواجور چوبی خریدیم... البته ترمه خرید من اصلا حس و حال فکر کردن نداشتم... گیریم بخوام بخرم... برای کی بخرم؟... برای خودم؟... برای خونه ی تجریش؟... گور بابای اونجا... وقتی اون نباشه میخوام دنیا نباشه چه برسه به ظرف چوبی...

سر خرید هر چیز با فکر به این چیزا کلا از خرید کردن منصرف میشدم... خلاصه ساعت ۷ بود که برگشتیم ویلا... انگار فربد همه ی کارا رو کرده بود... با کمک ترمه لباس مو عوض کردیم و رفتیم بیرون پیش فربد... چه کرده بود...

بعد از کباب همگی رفتیم کنار ساحل نشستیم... منتهی چون با هم بودیم من معذب بودم... نه به خاطر وجود اونا... به خاطر وجود خودم. حس میکردم شب دونفره ای میتونه خیلی رمانتیک تر باشه رو براشون بهم زدن...

فربد گیتارشو برداشت و شروع کرد به زدن و خوندن... اما من لحظه ای فکر آزاد نداشتم تا به زیبایی آهنگش گوش بدم...

-" هنوزم دلم تـــنگ میشه برات/ هنوزم تنت رو نفس میکشم/ هنوزم تو نقاشی چشم تو/ واسه ماه چشمم قفس میکشم/ نمیخوام بدونی که حالم بده/ دارم بـــــی نفس بال و پر میزنم/ ببخش بی اجازه از احساس تو/ که هر شب به خواب تو سر میزنم....."

صداش به قدری سوز داشت که حال و هوای منو خراب کنه... پر بغض کنه... یادم بیاد چه قدر دلتنگ صدای خود خودشم و نه هیچ کس دیگه... یادم بیاد من محتاااااجشم.... بغضم بدجوری به گلوم چنگ میزد... به قدری که میخواست بزنم زیر گریه.

اگه اتابک اینجا بود، مطمئنم منم الان به اندازه ی ترمه شاد بودم... واااای خدا من چی کار کردم؟... من اتابک مو میخوام... من عزیزمو میخوام... من عشقمو میخوام.

هـــــــــــــــــــــیع...

طی یک عملیات انتحاری به فرمان مغزم از جا پریدم... این جمله ی آخر خیلی دیگه خط قرمز رد کرده بود... خودمم باورم نمیشد چی گفتم...

ترمه و فربد با تعجب دست از نگاه کردن به هم برداشتن. ترمه:

-آوا! چی شدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اشک چشمامو خیس کرد... در حالی که بازومو بالا آوردم و تا جای چشمم بردم تا اشک نیومده رو جمع کنه گفتم:

-من... من.. میخوام تنها باشم...

و با سرعت ازشون دور شدم و اشکام ریختن و ریختن.. بی محابا... بی ترس و پرجوش و خروش.... بندم نمیومدن... نه نه نه... آوا... آوا بگو چرت گفتی... بگو دروغه بگو اشتباهه.... بگو این احساس درونت "عشق" نیست... بگو تو هنوز اون آوایی...

نه... من اون آوا نیستم... من دیگه از لحاظ فکری دختر نیستم... روحم روانم... قلبم... فکرم... جسمم همگی تغییر کردن... من دیگه نمیتونم نسبت به عشق بی تفاوت باشم... نمیتونستم نسبت به عشق دونفر حسادت نکنم وقتی خودم نمیتونستم یدونه شو برای خودِ خودِ خودم داشته باشم... دنیای من تغییر کرده... منی که یه روز تنها دلخوشیش به آزاد بودن و آزاد چرخیدن محدود میشد الان مکمل هر روزش با جای خالی اتابک احساس میشد... اتابک خواسته یا ناخواسته... دونسته یا ندونسته.... آروم آروم قدم گذاشته بود تو دنیام... منو از اون دنیای محدود به یه دنیای پر از احساسای هیجان انگیز و رنگارنگ کشونده بود... احساسایی که هر کدوم مثل گلا... رنگ و بوی زیبایی داشتن... هر کدوم به نوبه ی خودشون زیبا بودن... من قبلا اینا رو نمیدیدم... شایدم میدیدم اما هیچ واکنشی نداشتم... اما اتابک به من اون قدرت و یاد داد... به من نشون داد میتونم تا چه حد لطیف شم و اون تا چه حد میتونه برام تکیه گاه باشه... میتونه مال من باشه... میتونه جزو از من باش...

دیگه اون سد بین من و اون شکسته بود و من هیـــــــــچ وقت نمیتونستم اون سدِ شکسته اما همچنان روان از آب رو تعمیر کنم...

آوا تروخدا ساکت شو... چطور این حرفا رو میزنی... بالفرض همه ی حرفا درست... پس شمـــــــــــــیم چی؟؟؟ وجدانت کجا رفته؟؟؟... چطور میتونی اتابک رو برای خودت داشته باشی وقتی یکی مثل اون دختر سمج دوروبرتون باشه؟

از حرکت ایستادم... قلبم ایستاد... مغزم قفل کرد... "شمـــیـــم؟؟؟؟"...

با زانو رو شنا پهن شدم و از شدت درد زجه زدم... اشک ریختم... میگم درد اما این درد، درد دنده هام نبود... فقط و فقط درد قلبم بود که خنجری به اسم شمیم خدشه دارش میکرد... من چی کار کنم خدا؟... من نمیتونم... نمیتونم اتابکم رو فراموش کنم... چطور فراموشش کنم؟... چطور این همه احساس، این همه خاطره، این همه خواستن رو فراموش کنم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

های های گریه میکردم که دستای کسی رو شونه هام نشست... با ترس به هوای اینکه نکنه یه وقت اون پسره باشه که دیشب قصد اذیت کردن داشت اما دیدم ترمه ست... با چشمای کاسه ی خون...

-الهی من بمیرم که اینقدر زجر میکشی... قربونت برم، جون ترمه اینجوری گریه نکن. تروخدا..... خودتو نابود نکن... چی میشه اینقدر که حرفاتو میریزی تو خودت یکم به من بگی؟ خودتو خالی کنی؟... تو مث خواهرمی نمیتونم درد کشیدن رو هر روز و هر شب تو چشمای خوشگلت ببینم و ساکت باشم...

نالیدم... با درد... با زجه... با زحمت:

-ترمه...

-جانم عزیزم... خواهر قشنگم...

همین طور که هی دل میداختم بینی مو بالا کشیدم و چند ثانیه خودمو به آرامش دعوت کردم:

-اتابک... ترمه من اتابک و میخوام...

باز دوباره زدم زیر گریه...

-...

-من دیگه نمیتونم تحمل کـــــــــــــــنم... نمیدونم چرا... من... خیلی وقته تغییر کردم... ترمه من... من خیلی تغییر کردم... دیگه تحمل دوری ندارم... دیگه تحمل جای خالی شو ندارم... من میخوامش... من اتابک رو با تمام وجودم میخوام... اون دیگه یه اسم رو شناسنامم نیست... اون الان جزوی از روح و فکرمه... من بدون اون نمیتونم... نمیتونم راحت از کنارش رد شم و رنگ به رنگ نشم... نمیشه دستمو بگیره و قلبم خودکشی نکنه...

ترمه مهربون لبخند زد:

-آوا... اینا همش ینی تو عاشقشی... باید باور داشته باشی عاشقشی تا بتونه ادامه بدی... عشق باید باشه برای ادامه ی یک زندگی...

با بهت نگاش کردم... واااااای... ترمه هم فهمید...

-نه ترمه من...

-با خودت میتونی بازی کنی اما منو که نمیتونی گول بزنی!... بعدشم خب عاشق شدی که شدی... خلاف شرع که نکردی... عاشق شوهرتی... به کسی چه مربوط؟!...

-من نباید عاشق شم... من اجازه ی عاشق اتابک شدن ندارم...

-چرا؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با یه بغض خفقان آور گفتم:

-پس شمیم چی میشه؟؟؟ پس عشق اول چی میشه؟؟؟

-گور بابای شمیم و هرچی عشق اوله... اون دختر اگه عاشق واقعی بود عشقشو به یه هوس نمیفروخت... بعدشم صد دفه بهت گفتم، این بار صدویکم... اتابک اگه شمیم رو میخواست نگاه نمیکرد تو زنشی... روت هوو میاورد یا چمیدونم خیانت میکرد و یه آبم روش... فکر کردی براش سخته؟... خودشو مثلا خوشبخت میکرد... اما در حقیقت هر دوتون بدبخت میشدین...

-ینی چی؟

-ینی هنوز فرصت دارین... تا لندن نرفتین زود تند سریع بجنب تورش کن...

-اون منو دوست نداره... اون عاشقم نیست...

-اشتباه میکنی... تو براش خیلی مهمی... مهمی که میگی برای تو و رضا بپا گذاشته... مهمی که میگه با راننده اینور اونور نرو مبادا اتفاقی برات بیوفته که از دست اتابک خارج باشه... مهمی که اینقدر هواتو داره... تولدتو یادت رفته... اصن تولد نه... شب چهارشنبه سوری، وقتی بهت زنگ زدم اصلا حالت عادی نداشتی.. معلوم بود تحت تاثیر جوی! معلوم نبود اتا چجوری ازت خواسته بود بیخیال کوتاه کردن موهات شی که تو جفت پا قبول کردی... اینا عادی نیستا.... تو واسش مهم بودی... اون تو رو میخواسته که گفت موهاتو دست نزن!

دلم میخواست بگم یادم نرفته که هیچ... تمام اون نگاهای پر حرف شو.. تمام اون تپش های قلبشو... تمام اون هرم نفس هاشو به خاطر دارم... مگه میشه فراموششون کرد... ولی نه... یه جایی مشکل داره:

-اما ترمه... اینا دلیل بر عشق نداره... اتابک کلا مرد خوبیه... نه تنها با من بلکه با همه همین طوریه... مهربونه.. ملایمه... آرومه... خونسرده.

-نوچ... خونسرد؟؟؟ به نظر من اتابک تنها چیزی که اصلا نیست خونسرد بودنه... یادت رفته برام تعریف میکردی وقتی با دیدن مادربزرگت از خونه زدی بیرون و یه ماشینی جلو پات ترمز زد میخواستن سوارت کنن اتابک باهاشون درگیر شد. اتابک تو هر مسئله دیر واکنش بده یا بهش خیلی اهمیت نده به تو خیلی بها میده... یا یادته اون اوایل ازدواجت که من هنوز مجرد بودم یه شب با هم رفتیم مهمونی سروش سهرابی... شب دیر وقت برگشتیم اتابک خیلی نگرانت شده بود... یادته میگفتی قیافش برزخی شده بود... اینا عادی نیست خره...

-این دلیل نمیشه ترمه... غیرت بوده... فقط غیرت... نه عشق... من عشق شو میخوام... فقط عشق شو... یه عشق ناب که فقط مال خودم خودم باشه.

بعد باز با یادآوری این فراق اشکم دراومد:

-وااای که دلم براش تنگ شده...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

*

با ترمه برگشتیم ویلا. ترمه به فربد زنگ زد و گفت ما خونه ایم.

من مستقیم به اتاقم پناه بردم... احساس خستگی شدید میکردم.

ترمه در زد:

-میتونم بیام تو؟

-بگم نه، نمیای؟

ترمه خندید و اومد تو:

-باز تو برج زهرمار شدی؟ اومدم امشب پیشت بخوابم... اجازه هست دیگه مگه نه؟

-پس فربد چی؟

-فری یه شب بدون من بخوابه کفر خدا نمیشه... فردا بر میگردیم تهران.

-جدی میگی؟

-خوشحال شدی؟

با اکراه گفتم:

-خب نه... راستش مهم ن...

با حرص بهم توپید:

-مرگ!!!... همین الان بود داشتی اعتراف میکردی عاشقشیا!.. به یه ساعتم نمیکشید داشتی میمردی از این فراغ... میخواستی خودتو جر بدیا!... جالب تر اونکه به خودمم میگفتیا حالا اگه به یکی دیگه میگفتی، میگفتم بچه خجالت میکشه!.. الانم دست از چرت و پرت گفتن بر نمیداری؟؟؟... خب خره برای اینکه بهش برسی باید دست از این پوزیشنت برداری...

-خیله خب آروم باشه الان سکته میکنی!

-د خب مگه تو میزاری؟... باز میگه دلتنگش نشدم!... آوا... تحت هر شرایطی نباید احساساتتو پنهان کنی... همونی باش که هستی... بزار اتابک بفهمه دوسش داری... عشقتو بهش نشون بده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشه عاقا... من دلم براش تنگ شده... دلم برای عشقم تنگ شده... دارم از دوریش زجر میکشم... من یه عاشقممم خوبه الان؟ ایها الناس من عاااااشق شوهرم شدم... همین امروز همین یه ساعت پیش به این یقین رسیدم که عاشق شوهرمم عاشق اتابکمم...

شست شو نشونم داد:

-پرفکت... راستی فردا میخوایم بریم جنگل... بعد از ظهر راه میفتیم به سمت تهران. دیگه نباید بیشتر از این صبر کنیم... دوری بسه!

-اول از همه باید بریم پیش زهره.

-زهره؟... زهره کی بود؟!

- زهره همون دخترست دیگه... همونی که برات تعریف کردم رضا عاشقش شده.

-آهاااان!... یه نصیحت آبجی جان... شما اول زندگی خودتو سروسامون بده بعد به فکر داماد کردن اینو اون باش... هیچ کیم نه رضا!! کسی که خوب میدونی ارتباط باهاش رابطه ی مستقیم با اعصاب اون بدبخت اتابک داره... میدونی اتابک رو رضا حساسه باز دعوتش کرده! ای خدا بری به کی بگی!؟... آخه آوا، ببین درسته که شرایط تو فرق میکنه ولی دلیل نمیشه تو پسره رو برداری بیاری خونت!

-ترمه بس کن... خوابم میاد.

-بیخود کردی!... نه ببخشید... ببین قربونت برم خواهری!... من نمیدونم اتابک دقیق با تو چی کار کرده... ولی هرچی هم بوده، تو به عنوان خانومش، به عنوان آوای پاک همیشگی، حق نداشتی بیاریش خونه... چطور تونستی تا ساعت۱۲ نگهش داری؟... من موندم تو کف اینکه تو چطوری با شناختی که از اتابک داری باز رضا آوردی خونت؟!؟!... زنا یه سلاح سردی تو وجودشون دارن اگه فعال شه میتونن باهاش جهان و زیرو رو کنن... میدونی اون چیه؟... تحریک مردا... رگ غیرتشون رو تو دستت بگیری باهاش بتازونی... میدونی که من همیشه پشتت بودم و هستم... اما تو این مورد شرمنده... به اون حق میدم... چرا؟؟؟... چون آوا... غیرت مردا دست خودشون نیســـــــت... به خدا نیست... نابود میشن... من جاش بودم کبودت میکردم زندت نمیذاشتم... بیخود کردی باهاش تنها بودی... مگه خودت خواهر مادر نداشتی!!!؟؟؟... اتابک دل نداشت؟؟؟

-ترمه!!!؟

-ترمه و مرض!... زود تند سریع... بگو اعتراف کن... آوا باید قبول کنی اشتباه کردی... باید ازش معذرت بخوای...

-مـــــــن؟؟؟ من غرورمو بشکنم تا...

-بحث غرور نیست خره... غرور بذار لب کوزه آبشو بخور... تو زندگی مشترک غرور دیگه معنی نداره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ترمه؟

-هان؟... ینی جان؟

-باشه... هرچی تو میگی رو قبول میکنم.. با حساب ینی میشه یه روز بهش برسم؟

-به دلت بد راه نده.. حتی ۱ درصد.. حتما بهش میرسی. به شرطی که یه کم از اون غرور عهد ناصر الدین شاهیت کم کنی... میفهمی که چی میگم؟؟!

لبخند کشداری رو لبم نشست... نفس آسوده خیالی کشیدم و چشمامو بستم و آسوده خیال خوابیدم...

صبح با سروصدایی که ترمه تو حموم راه انداخته بود بیدار شدم. با خواب آلودگی پرسیدم:

-ترمه؟؟ چی کار میکنی؟؟؟

با دستپاچگی از حموم بیرون اومد:

-امروز چندمه دقیقا؟... آوا من دو ماهه چیز نشدم!!! دووو مـــــــاه! الان که دارم فکر میکنم از بعد عید تا حالا اصن چیز نشدم!!!...

آب دهنمو قورت دادم:

-ینی چی؟؟؟

سرشونه هامو گرفت و تکون دادم و با ذوق گفت:

- باید به یه بهمونه ای بریم داروخونه.. امروز فردا.. پس فردا مهم نیست فقط باید برم... غلط نکنم داری خاله میشی! ببی چک لازمم آوا!

به روش لبخند زدم:

-واای الهی بگردم!!

-هیش.... فربد نباید بفهمه.

-چرا؟!

-سورپرایز شه!

-اهان باعشه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پاشو پاشو... باید وسایلمونو جمع کنیم... برگردیم تهران... نه نه باید جنگل بریم... پاشو وسایلتو جمع کن... بجنب!

همین طور که دور خودش میچرخید رفت بیرون پیش فربد...

جدی جدی دارم خاله میشم؟؟؟ ترمه مامان میشه؟؟؟ فربد بابا؟؟؟

***

با کمک ترمه حاضر شدم و وسایلمونو جمع کردیم و به سمت جنگل راه افتادیم... بعد از ظهر اونجا بودیم و بعد از اون؛ دم دمای غروب بود که راه افتادیم سمت تهران... من که روی پام بند نبودم... از یه طرف چون داشتم مطمئن میشدم خاله شدم و از طرف دیگه چون داشتیم میرفتیم تهران و من به اتابک نزدیک تر میشدم... علاوه بر اون دیگه باید دانشگاهم میرفتم...

تو کل راه به چیزای خوب خوب فکر میکردم... به خودم اجازه نمیدادم فکرای منفی سراغم بیاد...

خلاصه شب بود که رسیدیم تهران...

***

(سوم شخص)

اتابک:

-خیلی ممنون شاهین، لطف کردی داداش.

شاهین:

-نه بابا این چه حرفیه.

اتابک رو به همسر شاهین گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خانوم دست شما هم درد نکنه... زحمت کشیدین اومدین.

همسر شاهین با رویی گشاده گفت:

-این چه حرفیه آقا اتابک... ما کلا پای ثابت مهمونیا هستیم! مخصوصا مهمونیای شما... ولی امشب با همیشه فرق داشتا!

شمیم خودشو کشید کنار اتابک و دستشو دور دستای فرو رفته تو جیبش حلقه کرد و لبخند شیطونی زد.

اتابک با بی حالی لبخند بی جونی زد و گفت:

-جدا؟ چه فرقی؟

و با زیرکی دست شمیم رو از خودش جدا کرد.

-نمیدونم والا... خسته این؟ شایدم دلتنگین؟... دلتنگ آوا جون... راستی کی از مسافرت میاد؟

اتابک دستی به صورتش کشید و یکم فکر کرد:

-دلتنگشم! خیلی زیاد.

-واو... دلتنگ نباشین... زود میاد...

اتابک فقط سرتکون داد.

شاهین گفت:

-خب اتابک جان ما دیگه رفع زحمت کنیم... راننده هم اومد...

ماشین جلوی جمع چهار نفره ایستاد... شاهین و خانومش که از دوستای دانشگاهی اتابک بودن سوار شدن و رفتن.

شمیم موند و اتابک. باز با پر روئی دستشو دور بازوی اتا حلقه کرد... اینبار اتابک با پرخاش دستشو پس زد و گفت:

-وسایل تو جمع کردی؟

لبخند شیطنی زد:

-نه هنوز... باید بیام بالا جمع کنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک در حالی که فقط داشت از دست این بشر حرص میخورد چپ چپ نگاش کرد... بعد هم راه افتاد و اومد بالا... شمیم هم پشت سرش عین جوجه اردکا زشـــــــــــــــت راه افتاد...

امشب اتابک مهمونی داشت... ازونایی که باید هر چند ماه یکبار میگرفت... منتهی اینبار با همیشه فرق داشت... جای یه نفر شدید خالی بود... اون جای خالی رو نه شمیم میتونست پر کنه نه کس دیگه ای.

در خونه رو که بست پرید جلوش... با لحنی که مث دختر بچه های لوس بود گفت:

-اتا؟؟؟... میشه امشب اینجا بمونم؟؟؟

اتابک نگاهی به دو خدمتکاری انداخت که داشتن با دقت حرکاتشون رو آنالیز میکردن.

بی حوصله اما با تحکم گفت:

-نـــه. من میرم حموم دوش بگیرم... تو هم برو وسایلت رو جمع کن راننده پایین دم در منتظره. برو خونت.

-اما...

-شب بخیر شمیم.

اتابک بی هیچ حرفی به اتاقش رفت.

امشب شمیم بدجوری حرصش داده بود... معلوم نبود از کجا فهمیده، قبل از همه ی مهمونا حاضر و آماده با یه چمدون پر از لباس و خرت و پرت اومده خونه که چی؟... "چون آوا نیست من اومدم میزبان باشم"جواب شمیم برای اومندش بدون هیچ گونه دعوتی این بود... بدون اینکه بدونه نه سر پیازه نه تهش... خدا میدونه اتابک چه قدر عصبانی شد... این مهمونی صرفا دوستانه بود نه خانوادگی... اما شمیم نمیفهمید... از اون گذشته نمیخواست با کنار شمیم بودن به نفسش خیانت کنه... آه نفس... نفسش کجا بود؟؟؟ هنوز شمال؟

چه قدر دلش میخواست شمیم و با تیپا بندازش بیرون و بگه تو فقط عامل بدبختی هستی و تمام.. اما نمیشد... با آدم مریض نمیشد شوخی یا دعوا کرد!...

بعد از حمام لباسش رو خیلی زود پوشید... حوله ای برداشت و مشغول خشک کردن موهاش شد... تو همین حین کسی در زد و بالافاصله وارد شد...

اتابک به هوای خدمتکارا گفت:

-فردا بیاین مطب تا به حساب کتابا رسیدگی کنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-به حساب منم رسیدگی میکنی؟؟؟

اتابک برگشت و با شمیم چشم تو چشم شد... قیافش دیدنی بود... با لباس خواب حریر مشکی... دست به سینه به اتا نگاه میکرد...

حوله از دستش افتاد و با من من خم شد و حوله رو برداشت و در حالی که بهش نگاه میکرد پر بهت گفت:

-چرا هنوز اینجایی؟ مگه نگفتم بری!؟

شمیم چند قدم جلو اومد:

-بهت گفتم میخوام اینجا بمونم... پیش تو.

و دستشو گذاشت سر شونه ی اتابک...

اتابک با نفرت به چشمای مشکی وحشیش زل زد بعد با خشم بازوشو گرفت و کشان کشان از اتاق برد بیرون...

شمیم غر میزد:

-واااای اتا چیکار میکنی؟؟ چیز بدی که نگفتم!

اتابک با نفرت و خشم بهش توپید:

-شمیم کلمه ای حرف نزن... تا اون روی سگ من بالا نیومده لباس بپوش و برو... میفهمی برو... نمیخوام ببینمت... خجالت نمیکشی در نبود آوا اینجوری داری سواستفاده میکنی... فکر کردی من خرم تا بذارم هر کار میخوای بکنی... زود باش لباس بپوش...(بعد اروم تر گفت:) میخوای دست کارگرا آتو بدی؟؟؟ که بگن اتابک با دختر عمش رابطه داره؟؟؟

-همه شون رو مرخص کردم رفتن... الان فقط من و تو خونه ایم!

اتابک همین طور که شمیم رو میکشوند سمت کمد مانتوشو در آورد و داد دستش و با حرص گفت:

-من از دست تو چیکار کنم؟... بگیر رو همین لباس خواب تنت کن... فقط زود باش برو و منو تنها بذار...

شمیم مانتو رو گرفت... اتا با خشم روبرگردوند سمت دیگه ای اما شمیم دستاشو گذاشت دو طرف صورتش:

-میدونم که هنوز عاشقمی!

اتابک چند بار پلک زد و سعی کرد بی تفاوت دستاشو از وی صورتش برداره که شمیم باز گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-و میدونم که هنوزم که هنوزه نمیتونی از لبام بگذری!

اتابک داغ کرد... به معنای واقعی یه کلمه.

داد زد:

-شمیم! د بهت میگم برو بیرون از خونه ی ما... دارم از خونه بیرونت میکنم میفهمی؟... برو بیرون دیگه... اه. شورشو در آوردی...

شمیم سعی کرد توجیه کنه:

-من فقط میخواستم... جای خالی اونو برات پر کنم...

-منو خر فرض نکن که میشناسمت. هیچ چیز نمیتونه جای اونو برام پر کنه. هیچ چیز... نه تو نه هیچکس. من زن مو با دنیا عوض نمیکنم... نفس من... نفسمه.... نه هوس... اینو حفظ کن.

شمیم به سمتش رفت.. صداش بغض داشت:

-پس من چی؟؟؟... جای منم هیچی نمیتونست برات پر کنه...

اتابک با یک نفس عمیقی... دستی به صورتش کشید و در حالی که چشماشو میبست تو دلش گفت: آوا تو کجایی؟... چرا پیشم نیستی؟... چرا شمیم اینقدر خودشو خوار میکنه تا دوسش داشته باشم و نمیتونم... اونوقت تویی که به عشق من احتیاج نداری، انقدر...

همون موقع شمیم با احتیاط رو پاش نشست و دست گذاشت سر شونه های اتابک...

-دیدی گفتم نمیتونی فراموشم کنی؟

عجب کنه ای بود!!!

اتابک سر بالا آورد... از فکر بیرون اومد و نگاش افتاد به لبای سرخ و قلوه ای شمیم... لبایی که خدادای قلوه ای بودن و اتابک یه زمانی عاشقشون بود... اما الان چی؟... یه چیزی داشت وسوسش میکرد الان تو اوج تنهایی هستی و آوا هم رفته... تو هم مَردی... پس از شمیم استفاده تو بکن... اون به هر نوع با تو بودن راضیه... اما بعد به خودش تشر زد: چطور به اون خیانت کنم؟... به آوایی که تا الان همه چیزش مال منه... حتی لباش ناخواسته فقط فقط اسیر لبای من شدن نه هیچ مرد دیگه ای... منم اسیر اون شدم... و این اسارت هیچ پایانی برام نداره.

دستشو بالا برد و صورت شمیم عقب کشید... حالش از این همه کثیفی بهم میخورد... از این همه هوس...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلش پاکی آوا رو میخواست... سرخ و سفید شدناشو... شرم و حیای با مزه شو...آوایی که در ظاهر نفوظ ناپذیر و غیر قابل انعطافه، اما در باطن یه فرشته ست... فرشته ای که اتابک دوست داشت تو دلش جا باز کنه .آوایی که در برابر هر چیزی می ایسته و کمر خم نمیکنه... این غرور اما غرور کاذب نیست... شمیم فقط فقط غرور و اعتماد به نفس کاذب داره... اما آوا نه...

شمیم اصلا معنی حرمت رو هیچ موقع نفهمید... زمانی که اتابک جونش رو برای عشقشون گرو میذاشت به همه چیز پشت پا زد... و حالا اتابک یاد گرفته بود نه مثل خودش اما حداقل مثل آدمای معمولی باهاش رفتار نکنه...

با خودش گفت: امان از هوس که گاهی نفس آدمو میگیره...

این جمله شده ورد زبون اتابک... عذاب میکشید برای اینکه نفس شو بی هیچ دلیل از دست داده... قبول داشت اونشب هر اتفاقی که افتاده همش هوس بوده و لا غیر.

ولی اون نفس گفتنا واقعی بودن... هوس نبودن... اتابک عشق شو صدا میزد... نفس شو میخواست... نمیخواست جسمش راضی شه فقط میخواست آوا مال خودش باشه نه مال مرد دیگه ای... عذاب آور تر از این نیست که فکر کنی عشقت، فکر و ذهن مرد دیگه ای باشه و تو نتونی چیزی بگی...

همون موقع به گوشی اتابک پیامی اومد... اتابک سریع گوشی شو چک کرد... از طرف راننده بود... بادیگارد آوا: "شب بخیر. خانوم به تهران اومدن و الان به خونه ی دوستشون رسیدن... حالشون خوبه الان رفتن داخل خونه"

اتابک چشماش برق زد... شمیم رو کنار زد و از جا برخواست... کت اسپرت شو پوشید و سوئیچ رو دور انگشتش چرخوند:

-شمیم بجنب بریم... خودم میرسونمت...

شمیم با تعجب همون کارو کرد... نفهمید چی شده.

هردو سوار ماشین شدند... اتابک خیلی سریع شمیم رو رسوند... هرچی شمیم در طول مسیر سعی کرد اتابک رو به حرف بیاره اتابک یک کلمه هم حرف نزد... بعد از اون اتابک شمیم رو رسوند و به طرف خونه ی ترمه و فربد حرکت کرد.

خدا میدونست حال اتابک چطوره؟... چنان برای برگشتنش ذوق داشت که حد نداشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

ترمه بهم کمک کرد برم حموم... طوری که گچ دستام خیس نشه... خدا خیرش بده...

بعد از اینکه کمک کرد لباس بپوشم و موهامو دور حوله پیچید ازم خدافظی کرد و رفت بخوابه... منم که انگار قرص بی خوابی خورده بودم... ذره ای بگی خوابم بیاد نمیومد... پرده ها رو کنار زدم و کمی به سمت جلو متمایل شدم... طوری که دنده هام درد نگیرن... و بعد پیشونیم رو به شیشه تکیه دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم. اما با دیدن رو به روم دهنم باز موند... فکر کردم خواب میبینم...

باور نمیکردم چی میبینم... پورشه ی زرد اتابک بود درست رو به روی خونه ی ترمه پارک شده بود و نگاه مشتاق یه نفر رو من و پنجره ی اتاقم مونده بود...

اتابکم انگار با دیدن من شوک شد و دهنش باز موند... اشک تو چشمام حلقه بست... چرا ما نمیتونستیم کنار هم باشیم؟... نزدیک هم.

دلم براش پر کشید... قلبم مچاله شد... کاسه ی پر اشک چشمم رو نمیتونستم حتی چند ثانیه ازش دریغ کنم... میخواستم سیر از دیدنش بشم...

اتابک با دیدن اشک چشمام، ابروهاش به هم گره خورد... با خودش فکر کرد آوا با دیدن من ناراحت شد... پس کاش دیگه منو نبینه...

دنده رو عوض کرد و عقب رفت... هق هقم بالا رفت و زیر لبی صداش زدم:

-نرو اتابک... نرو... تو که میدونستی من بدون تو هیچم چرا میری؟...

با بالا رفتن هق هقم در اتاقم باز شد و ترمه پرید تو:

-آوا!!!... آوا چی شده؟؟؟

خودمو انداختم تو بغل ترمه و هق زدم... نالیدم:

-اتابک و میخواااام...

-تروخدا گریه نکن...

-اینجا بود... همینجا لب پنجره دیدمش... منو که دید رفت... نخواست منو ببینه...

-اگه نمیخواست ببینت که اینجا نمیومد... اصلا از کجا فهمید که ما اومدیم؟

-حتما بهش گفتن دیه... ترمه... من اونو میخوام... من اتابکمو میخوام... من عشقمو میخوام...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ترمه قرص آرام بخشی برداشت از تو کشو در آورد:

-عزیزم... خواهری... آروم باش... به خدا تموم میشه و تو بهش میرسی... حالا بیا قرص بخور تا راحت بخوابی...

دستشو پس زدم:

-نه دیگه نمیخوام قرص بخورم... نمیخوام سر خودمو شیره بمام و با خوابیدن از واقعیت دنیا دور شم. اتابک ازم خواسته بود دیگه قرص نخورم... تحت هیچ شرایطی دوست نداشت آرام بخش و خواب آور بخورم...

-باعشه... هر جور خودت صلاح میدونی.

***

(سوم شخص)

"دلخوری از بغض پری می فهمم

ناراحتی غصه داری می فهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

نبض احساستو می گیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بیداد

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

اتابک دستشو کشید رو چشمای نم دارش... قلبش تیر میکشید... حالش خیلی خراب بود... پاشو بیشتر رو گاز فشار داد... تصور هرچیرو داشت غیر اینکه آوا با دیدنش اشک تو چشماش جمع شه... ینی اتابک اینقدر بد بود؟...

مشتشو محکم کوبید به فرمون:

-لعنتی...

با خودش فکر کرد:

خب معلومه... من حکم یه فرد تجاوزگر رو براش ایفا میکردم.. اگه اونشب از دستم فرار نمیکرد دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و...

***

-خب... اینم از مقنعه... ببین خوبه؟

به خودم تو آینه نگاهی انداختم.

-- خوبه بریم.

-بریم.

هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت دانشکده حرکت کردیم.

تو راه که بودیم گفتم:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-امروز حتما باید بریم پیش زهره... باید باهاش حرف بزنم...

-بیخیال آوا.

-هرچی هم باشه رضا در حق من برادری کرده.. من نباید جبران کنم؟؟؟

-خب بابا یه جور دیگه جبران کن!.. نمیشه؟

-نمیشه... باید حتما بریم!

-میدونی اتابک حساسه و باز میخوای بری دنبال زن واسش؟

-خلاف شرع که نیست.. گناهه؟؟؟؟

از ناچاری گفت:

-باشه هرچی تو بگی!(زیر لبی گفت:)تحت هیچ شرایطی هم که کم نمیاره... به وقتش که برسه اشک زمین و زمان و در میاره که چی؟... اتابک شو میخواد!

خیلی زود رسیدیم... با ورودم به کلاس نصف بچه ها ریختن رو سرم و شروع کردن به فضولی کردن و دلداری دادن.

-واااای آوا چی شدی؟؟؟

-خانوم رادمنش؟؟؟ چرا این شکلی شدین؟؟؟

-مگه چجوری تصادف کردین که هر دو دستتون شکسته؟؟

-ایشالله زود تر خوب شی!

ترمه جیغ جیغ کنان گفت:

-چه خبره بابا! خلوت کنین دورشو! بچه مون له شد!!!

بچه ها که کنار رفتن نشستیم رو صندلیامون... من که خندم گرفته بود از موقعیت!

کلاسا ساعت ۱ تموم شد... داشتیم با ترمه از محوطه ی دانشکده میگذشتیم که امیرعلی پرید جلومون رو گرفت:

-واااای آوا؟؟؟؟؟ این خودتی؟؟؟ چی شده؟

ترمه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-علیک سلام.

امیرعلی:

-وای ببخشید حواسم پرت شد... سلام خوبین؟... ببینم آوا، با خودت کشتی میگرفتی؟ واسه همین نمیومدی دانشکده؟

خندیدم:

-آره.

-میگفتی میومدیم عیادت!

-طوریم نیست خوبم... یه تصادف جزئی بود فقط... الان خوب خوبم... مشخصه... دو تا دست شکسته ست همش! غیر از اینه!؟؟!!!

امیر علی که رفت با ترمه به سمت ماشین راه افتادیم... قبل هر چیز نگام به شاخه گل رز روی شیشه ی ماشین افتاد... به سرعت به طرفش رفتم... ترمه کارت کنار گل رو برداشت. لبخندی با نمک زد و خوند:

" کل گلای دنیا رو میریزم به پاش

تا در ازاش

یه قاصدک راهی کنه

پر از هوای نفساش"

قلبم ضربان گرفت.. بالا و بالا تر...

سرجام خشک شه بودم... ینی اینجاست؟؟؟ همین دور و برا؟؟؟

چشم چرخوندم و به این ور و انور نگاه کردم... فقط دنبال خودش بودم... فقط اون بود که حق داشت بهم گل بده...

ترمه که هنوز تو فکر بود گفت:

-داری چی کار میکنی؟

-دارم دنبالش میگردم...

ترمه هم به دوروبر نگاهی کرد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اونو میشناسی؟

و به مردی که به ماشین سیاهی تکیه داده بود و از پشت عینک دودی ما رو دید میزد اشاره کرد.

-اون که راننده ست.

-خب پس... از طرف اتابکه... چه جمله ی پر مغزیم هستا!

-چرا خودش نیومد؟؟

-چی میگی؟... بجنب باید بریم داروخونه میخوام تست بارداری بگیرم!

-خودش نیومد... ینی انقدر بی ارزش بودم که داد رانند بیاره؟

-آوا!!! بد به قضیه نگاه نکن عزیزم... ببین اون از دیشب که نصف شبی اومده دم در خونه که تو رو ببینه، اینم از الان که برات گل فرستاده!... دیگه چی میخوای؟

بی توجه به ترمه با غضب به راننده چشم دوختم... راننده با ترس به من نگاهی کرد... بعد آروم گوشی شو در آورد و شماره ای رو گرفت...

-بریم ترمه.

سوار ماشین که شدیم گفت:

-اول بریم یه داروخونه ای پیدا کنیم؟

-نه... اول باید بریم پیش زهره... بجنب دیر وقته ممکنه زود بره.

-باوشه!

جلوی ساختمون مورد نظر ایستاد...

-ترمه؟

-هوم؟

-یه دستی به صورتم بکشا... دختره فکر نکنه از پشت کوه اومدم.

یه رژ صورتی رو لبام کشید و دوتایی رفتیم داخل. طبقه ی پنجم. درو برامون باز کردن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شرکت آرومی بود...

رو به منشی سلام کردم...

-ببخشید میخواستم خانوم زنگنه رو ببینم. امکانش هست؟

-البته... چند لحظه لطفا منتظر باشین.

به مبلای تمام کرم اشاره کرد... با ترمه نشستیم چند دقیقه بعد دختر سبزه ی با نمکی اومد پیشمون... با اومدنش از جا بلند شدیم... ترمه و دختره با هم دست دادن... منم که دست نداشتم!

خلاصه باهاش خیلی گرم سلام کردم... اون که مارو نمیشناخت خیلی مختصر جوابمون رو داد:

-ببخشید با من کاری داشتین؟؟؟

-باید باهاتون حرف بزنم.

-در مورده؟

-رضا.

تا گفتم رضا گل از گلش شکفت و از اون رسمی بودن خارج شد:

-رضا؟... شما میشناسیدش؟

-بله... میشه بریم بیرون صحبت کنیم؟

-آره... الان... شما برید پایین من الان میام.

ما تو ماشین منتظر شدیم... زهره چند دیقه بعد اومد. سه تایی به کافی شاپی رفتیم.

اول از همه سه تا چای سفارش دادیم... چایی رو آوردن و ما بی هیچ حرف خوردیم.

زهره که آروم و قرار نداشت بالاخره گفت:

-خب... میشه بگین در مورد رضا چی میخواستین بگین؟

-خب... اول بزار بگم من آوا هستم و ایشونم دوستم ترمه ست...

-خوشوقتم.

-همچنین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببین زهره جون... رضا پسر فوق العاده ایه و میتونه هر دختری رو خوشبخت کنه... تو این قضیه هیچ شکی ندارم... رابطه ی ما مثل خواهر برادر میمونه... اون برای من خیلی زحمت کشیده تا من تونستم به اینجا برسم... حالا من میخوام براش جبران کنم.

داشت به دستای گچیم نگاه میکرد.

-خب؟

-میخوام نظرتو راجع بهش بهم بگی... تو نسبت به رضا هیچ حسی داری آیا؟

با خجالت نگام کرد:

-چی بگم آخه؟

-فقط بگو دوسش داری یا نه؟... چون رضا خیلی میخوادت!(چشماش برقی زد) من اومدم اینجا تا تو رو براش خواستگاری کنم!... قبول میکنی زن داداشم بشی؟!

سرخ شد و سرشو پایین انداخت:

-نمیدونم... باید فکرکنم.

-هر طور مایلی... کی بهم خبر میدی؟

-نمیدونم!

-نمیدونم که نشد حرف عزیزم... بهت یه ماه فرصت میدم فکر کنی... چطوره؟

با بهت گفت:

-یـــــــــــک ماه؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من و ترمه به هم نگاهی کردیم و سعی کردیم نخندیم... نه پس معلومه همچین بدشم نمیاد... اومدم یکم کخ بریزم گفتم:

-زوده؟؟؟... خب میخوای دو ماهش کنیم؟...

پرید وسط حرفم:

-نه آوا جون... یه هفته بسه... زودی فکر میکنم!

با این حرف هر سه مون زدیم زیر خنده... خلاصه زهره رو رسوندیم خونه.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

ترمه جلوی یه داروخونه نگه داشت و با استرس گفت:

-آوا تو تو ماشین بشین من برم داروخونه تست بگیرم بیام... باشه؟

-باشه.

ترمه رفت و برگشت... زودی رفتیم خونه... خوشبختانه فربد هنوز نیومده بود... ترمه رفت تو اتاقش و چند دیقه بعد جیغ کشید:

-آوااا!!!!!!

جلدی پریدم تو اتاقش:

-وای چی شد؟

ترمه پرید بغلم:

-واااااای مامان شدم... تو خاله شدی... فربد بابا شده... تهماسب دایی شد... بابا، بابا بزرگ شد... (با کمی مکث) اتابکم عمو شد!

منم با شادی باهاش بالاپایین پریدم

-الهی من بگردمممم.... خاله قربونش بره... جیگر خاله شه!!!

ترمه چرخید و چرخید:

-کی باشه من خاله شم!!!

چپ چپ نگاش کردم... از رو نرفت:

-والا!!!

اووونشب سر میز شام فربد رو سورپرایز کرد... هر دوشون به قدر خوشحال بودن که غیر قابل وصفه...

این وسط منم با اینکه واقعا خوشحال بودم اما ته دلم یه خلا پر از کمبود حس میکردم... البته بچه نمیخواستما... خودشو میخواستم.. اتابک مو میخواستم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

یک هفته مثل برق و باد گذشت... تو این یک هفته از لحاظ جسمانی حالم خیلی بهتر بود و دنده هام خیلی کمتر درد میکرد.. نه اینکه خوب باشن اما میتونستم تا حدودی خم شم و از روی سطحی مثل مبل چیزی رو بردارم.

خلاصه این از وضع جسمیم بود اما امان از روحم... امان از فراغ اتابک که فکرش سوهان روحم شده بود... اینکه بدونم و باور کنم عاشقشم و اون ازم دوره حال خراب مو بدتر میکرد.... هـــــــــــــــــی ... بارداری ترمه باعث شده بود خیلی بیشتر از قبل زندگی در کنار اتابک رو تصور کنم... اما ته ته همه ی اون افکار یه چیز بود تا میومدم به لحظات و چیزای خوب خوب فکر کنم... شمیم جفت پا میپرید وسط افکارم و همه چیز سیاه میشد... علاوه بر اون از وقتی از میرفتیم دانشکده اتابک مرتب با گذاشتن گل هایی که اکثرشون رز سرخ بودن بهم نشون میداد درسته خودش خیلی سرش شلوغه اما یادشو ازم دریغ نمیکرد و به قول ترمه با فررستادن گل بهم نشون میداد هیشه به یادمه... اما چه فایده من دیگه از فکر خسته شدم...

تو افکار خودم مثل همیشه غرق بودم که گوشی قشنگم شروع کرد به زنگ خوردن... ینی جواب دادن به گوشی ازامتحانای دانشکده برام سخت تره. چون نمیتونستم آنجمو خم کنم و گوشی رو بزارم کنار گوشم... پس مث این چند وقت دکمه ی تماس رو زدم و گوشی رو گذاشتم رو تخت و خودم روش خم شدم و گوشمو نزدیکش بردم! (تروخدا به اسکل بازیم نخندینا!)

-سلام!

-سلام آوا جون خوبی؟

-مرسی... شما؟

-زهره ام.

با یادآوریش گفتم:

-آهاااان خوبی زهره جون؟... ببخش نشناختمت... چه خبرا؟ یه هفته ت تموم شد... همین روزا بود که میخواستم بهت زنگ بزنم...

-آره خب... دیدم شما زنگ نزدی گفتم خودم دست به کار شم!

با خودم گفتم: عجبا... ندیده بودم "دخی" زنگ بزنه به "واسطه" خبر بده فکراشو کرده یا نه؟!!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-جدی؟ چه خوب؟ حالا جوابت چی هست؟؟؟ ایشالله که خوشحالم کنی!

-خب میخواستم بگم... من خودم شخصا مشکلی ندارم... اما روم نمیشه به مامانم اینا بگم... میخواستم اگه میشه... خب... خانواده ی رضا...

-گرفتم... کاریت نباشه... همین امشب یا فردا به رضا خبر میدم... فقط میشه شماره شو برام اس کنی؟؟؟ گوشی مو عوض کردم شماره شو ندارم.

-واااای مرسی... باشه باشه... همین الان برات میفرستم.

-منتظرم عزیزم... کاری باری نداری؟

-قربونت آوا جون... خیلی خیلی لطف کردی... خدافظ

-خدافظ.

سرمو بالا آوردم و نفس پر حسرتی کشیدم: وااای خدا منم شوهرمو...

صدای خنده ی ترمه بدجوری ترسوندم:

-باز بگو شوهرمو میخوام... بابا خوردی بدبختو!

-هیـــــــــع... ترمه دیوونه ترسیدم!!!

ترمه باز خندید:

-مگه دروغ میگم... حالا کی بود؟

-زهره زنگ زد.

-واااا چی کار داشت؟

-قبول کرده.

- عجب هوله ها!!! یه هفته شد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با خنده گفتم:

-حتما اونم عاشقه!

همین که رفتم تو فاز دپرسی ترمه نشست رو تخت کنارم:

-قیافه شو نگاه!... مثل لشکر شکست خورده... جمع کن بینیم باووو... چه شوهر ذلیلی شدی توها!!! آسمون که به زمین نیومده باز برمیگردی!

اشک تو چشمم جوونه زد:

-من.. من...

-میدونم که دوسش داری... خوبه که حداقل دیگه پنهونش نمیکنی!

-چه فایده وقتی از هم دوریم! چه فایده که الان فهمیدم نفسم به نفساش بنده!

-خب حالا توام... باید جملات تو کتاب کنیم... اسمش بزاریم... جدایی نادر از سیمین!!!

-مرض... بی مزه... خیلی هم بی ربط بود!

همون موقع صدای در خونه اومد و بعدشم صدای سرخوش فربد:

-صاب خونه!!!... منزل؟... کجایین؟؟؟ هستین؟؟؟

بعد در زد و اومد تو اتاق ما:

-اهان میگما چرا غیبین؟؟... باز دارین درباره ی کی غیبت میکنین؟؟؟

ترمه گفت:

-داشتیم در مورد...

سرفه ای زدم:

-غیبت نمیکردیم که... راستی اون چیه پشت سرت؟؟؟

دستشو جلوی ترمه گرفت:

-ایشالله که دختر باشه... امروز تو ویترین مغازه ی سر راه دیدمش ازش خوشم اومد!

ترمه پاکت رو از گرفت و بازش کرد... یه پیرهن کوچوولوی صورتی بود که روش توپ توپیای سفید داشت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلم برای لباس و اون بچه ای که میخواد اینو به تن کنه غش رفت...

کاش اتابک الان اینجا بود... کاش...

فربد ادامه داد:

-از بچگی به مامانم میگفتم: اگه یه خواهر میداشتم باید برام لباس پرنسسی میپوشید... حالا که ندارم ولی ایشالله خدا بهم یه دختر بده!

-پس ترمه چی؟

-اون که شاهه دیگه نیاز به لباس نداره!

لبخندی زدم... اما ته دلم باز اتابک رو خواست... خلاصه فربد که خواست بره گفت:

-اینا رو گفتم که بدونین امشب شام بیرونیم.

ترمه پرسید:

-کجا؟

-سورپرایزه!

و رفت.

با این حرف ترمه پاشد رفت سمت در و با خودش گفت:

-مشکوک زد... من برم پیشش!

بعد ناهار خیلی سنگین بودم... به اتاقم که اومدم تصمیم گرفتم به رضا زنگ بزنم و برای شام دعوتش کنم... اونم قبول کرد اما از اونجایی که آدرس رستوران رو نمیدونستم قرار شد شب براش اس ام اس کنم.

بعد از اونم یه چند ساعتی خوابیدم..

عصر که بیدار شدم از اتاق اومدم بیرون... فربد داشت با تلفن حرف میزد با دیدن من سریع به تماسش خاتمه داد و در جواب نگاه من لبخند مرموزی زد.

ساعت هشت و نیم بود... بعد از یه حمام حسابی به لطف ترمه، آماده شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم.

تو تمام این مدت مثل همیشه سرم تو لاک خودم گرم بود... بی رمق و خسته.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با ترمزی که فربد زد به خودم اومد:

-رسیدیم!

سرمو بالا آوردم و با دیدن رستوران چشمام دو دو زد...

ترمه درو برام باز کرد و من پیاده شدم... فربد سوئیچ رو داد به نگهبان...

همچنان مات رستوران بودم. این همون رستورانیه که من و اتابک همیشه با هم میومدیم. اولین شام آشناییمون رو اینجا خوردیم.... آخ یادش بخیر... ای خدا... چی میشه تموم شه همه ی این دوریا!

فربد اینبار صدام زد:

-آوا! چرا وایسادی بیا دیگه!

یه نظر به فربد نگاه کردم... چرا باید منو میاورد اینجا؟ و چرا ظهر گفت جاش سورپرایزه... نکنه با اتابک هماهنگ کردن...

سریع دنبالشون راه افتادم.

-فربد؟

-بله؟

-میگم... ما چرا اومدیم اینجا؟

-خب برای اینکه شام بخوریم دیگه!

-این همه رستوران.. چرا اینجا؟

ترمه با شیطنت نگام کرد... فربد گفت:

-خب... اینجا یکی از بهترین رستورانای تهرانه... غذاش که هیچی گارسوناش و کلا همه ی دم و دستگاهش حرف ندارن... واسه همین اومدیم!

با این حرف قانع شدم و باز مثل یه دختر سر به راه پشت سرشون راه افتادم... درو برامون باز کردن و من باز یاد خاطره ها افتادم... یاد اونشبی اون شبی که پام زخمی بود و از پله ها افتادم.. چرا؟.. چون اتابک منو به چشم دختری دید که داره دوست پسره شو میفرسته پی نخود سیاه!

هـــــــی... چه دورانی بود... من تا قبل آشناییم و ازدواجم با اون کلا یه آوای دیگه بودم... زیادی سربه راه و شایدم مغرور و سر سخت. ولی الان...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گارسون ما رو به طبقه ی بالا راهنمایی کرد... میزمون کنار نرده ها بود و به پایین و جلوی در دید داشت.

ترمه رو صندلی کنار نرده ها کنار فربد نشست... منم رو به روشون نشستم...

از ترمه خواستم گوشی مو در بیاره... سریع برای رضا آدرسو اس کردم... خدا رو شکر حداقل انگشت داشتم.

فربد پرسید:

-چرا تهماسب نمیاد؟؟؟

ترمه شونه ای بالا انداخت:

-خبر نداره داره دایی میشه وگرنه اون الان منتظر ما بود!

تهماسب خبر نداشت و میخواستیم امشب بهش بگیم.

فربد گفت:

-احتمالا ماموریتش طول کشیده چون به من گفت راس نه اینجاست.

من بی توجه داشتم شمع رو میز رو نگاه میکردم... کمی بعد تهماسب به جمع مون اضافه شد...

-به به احوال حاج خانوم دست پا شکسته چطوره؟؟؟

-همگی خوبن سلام دارن... پلیسای مملکتمون چطورن؟؟ شبا بیدارن؟ با دزدا میجنگن خوب؟!!!

-ما که خوبیم تهرانم در امن و امانه.

یکم بعد ترمه با ذوق به تهماسب گفت:

-تهماسب اگه بگم داری دایی میشی چه حسی بهت دست میده؟؟؟

تهماسب اول انگار که متوجه نشه چند لحظه به ترمه و شکمش نگاه کرد بعد مثل خوش با ذوق از جا بلند شد و بغلش کرد:

-الهی فدات شم خواهری... ایشالله به سلامتی!!! بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی... حالا دختره یا پسر؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سلام.

صدای رضا باعث شد هر سه به سمتش بچرخیم... آخ آخ آخ آخ یادم رفت به ترمه و فربد خبر بدم رضا هم میخواد بیاد... بد شد... فربد با دیدنش چشماش گشاد شده بود از تعجب. با تردید بلند شد و با هم دست دادن... ما هم بلند شدیم و باهاش سلام کردیم... ترمه چنان با چشم غره نگام کرد. ازش ترسیدم... ببخشید بابا... یادم رفت خب... البته ترمه تا حدودی خبر داشت ولی نمیدونست دعوتش کردم... تهماسبم که تو باغ نبود باهاش خیلی گرم سلام کرد...

رضا با تعجب پرسید:

-آوا دستت چی شده؟

-چیز خاصی نیست... یه تصادف جزئی بود!

ترمه ابرویی بالا انداخت و با حرص روشو اونور کرد.

خلاصه من نشستم سر میز رضا نشست وسط من و تهماسب رو به رومونم که دو عدد برزخی نشسته بودن... ترمه که به شدت رنگ به رنگ شده بود مدام سرک میکشید و پایین و نگاه میکرد... خلاصه اول تصمیم گرفتیم یه نوشیدنی بخوریم... من و ترمه هئیج بستی و بقیه هم چایی سفارش دادن... خیلی زود سفارشا رو آوردن... هویج بستی تو یه جام بود که روی یه پیشدستی خوشگل سفید طلایی گذاشته شده بود و کنارشم یه گل رز بود... چند دیقه متفکرانه نگاش کردم... چه جالب این روزا دیگه تو رستورانم گل رز باید ببینم... سرمو آوردم بالا دیدم رو پیشدست هیچکس گل نبود حتی ترمه که سفارشش با من یکی بود!

نکنه... نکنه اینا همه دست به یکی کردن!... نکنه...

-چرا نمیخوری؟

اینو رضا پرسید در جواب گفتم:

-دارم میخورم!

ترمه باز به منو رضا نگاه کرد و لباشو کج کرد.

-راستی آقا اتابک چرا نیستن؟

فربد گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میان حالا!

با این حرف با چشمایی گشاد شده نگاش کردم و خیلی مشکوک پرسیدم:

-ینی چی؟

فربد گفت:

-هیچی منظوری نداشتم.

دلشوره گفتم... رضا باز گفت:

-راستی آوا... دلیل دعوتت چی بود؟

با نی کمی از مخلوط هویج بستی رو خوردم:

-زهره!

بقیه سکوت کردن و من ادامه دادم:

-زهره قبول کرده.. حالا نوبت توئه که با مامانت اینا برین خواستگاری... معلومه زهره هم همچین بدش نمیاد!

-واااای راست میگی!

تهماسب پرسید:

-موضوع چیه؟

ترمه با لحنی مخصوص گفت:

-آوا رو که میشناسی...متخصص در حوزه مزدوج کردن افراد... ینی راه نداره!

تهماسب گفت:

-واااای راست میگی!!! عاقا منم زن میخوام...

همگی خندیدیم... در همون لحظه موزیک بی کلامی که تو رستوران پخش میشد قطع شد و موزیک دیگه ای شروع شد.

ناخود آگاه توجهم به موسیقی جلب شد... این بار اولی بود که تو این رستوران موزیکی جز بی کلام پخش میشد.

"دلم تنگه مثل ابرای تیره

نگاه دانلود
www.negahdl.com

توی حسی مثل زندون اسیره"

ترمه جهشی زد و پایین و نگاه کرد... بعد تند تند به بازوی فربد کوبید...

من با تعجب نگاش میکردم... ترمه با نگرانی سرشو برگردوند و به پله ها نگاه کرد... منم کنجکاو شدم و کمی خم شدم ببینم اینجا چه خبره...

خم شدنم همانا و ظاهر شدن اتابک تو کت شلوار طوسی رنگش همانا که داشت از پله ها بالا میومد...

نگاهمون همون اول، مث قطبای یه آهن ربا همو پیدا کردن و جذب هم شدن...

اتابک با لبخندی محزون و با چهره ای تکیده سمتم اومد...

"تو از احساس من چیزی نمیدونی

که داری بی خودی منو می رنجونی"

غم تو چشماش ذوبم کرد...

"یه امشب جای من باش

جای اونی که چشماش

به در خشک شد ولی عشقش نیومد

یه امشب همسفر باش

مثل من دربه در باش

جای اون که به دنیا پشت پا زد

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره

بذار یادت بیارم

چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره..

♫♫♫

من از تو یاد گرفتم تمام زندگیمو

حالا با کی بگم این قصه ی وابستگیمو

رو دوش کی بذارم یه دنیا خستگیمو..

باید کاری کنی تو

که باز مثل قدیما

به هم خیره بشن چشمای خیس و اشکی ما

همین امشب که تنهام

باید برگردی اینجا..

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به جز دست تو همراهی نداره

بذار یادت بیارم

چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره"

(آهنگ فوق العاده زیبای "باید کاری کنی"- از زنده یاد مرتضی پاشایی عزیزم)

ناخود آگاه از زمین و زمان غافل شدم یاد رضا افتادم... واااای نه اونم که اینجاست...

یه لحظه برگشتم و رضا رو دیدم... اونم تازه اتابک رو دیده بود و داشت با دهنی باز مرد منو نگاه میکرد... باز برگشتم و اتابک رو دیدم... اینبار نشناختمش... هیچی شو... نگاشو از من گرفته بود و حالا داشت با قدم هایی از روی حرص سمتمون میومد در حالی که چشماشو خون گرفته بود... در حالی که دستاش مشت شده بودن... در حالی که مردمک چشماش، گریزون، بین من و رضا رد و بد میشد... به خودم اومدم دیدم ایـــستادم و دارم انالیزش میکنم... داشتم از شوق دیدن دوباره ش بال در میاوردم.... فقط کاش این قیافه ی برزخی شو جمع میکرد و همون اتابک چند دیقه قبلی میشد.... به تبعیت از من بقیه هم از جاشون بلند شدن اتابک جلوی میز ایستاد... بقیه سلام کردن و جواب اتابک یه سلام خشک و خالی بود که به زور از هنجره ش بیرون اومده بود نگاهی داشت به رضا میکرد از روی کینه و نفرت... اون دستای مشت شده برای تسلط روی اعصاب به هم ریخته ش بود و همیشه جواب میداد ولی وقتی اینجوری ارغوانی میشد نمیتونستم قول بدم آرومه... دست مشت شده شو گذاشت رو میز و کمی خم شد سمت من... نگاشو از رضا گرفت و صاف دوخت تو چشمای من... یه دردی تو چشماش بود... دردی پر از خواستن... اما یخ شده بود... همه چیز تو چشماش یخی بود... حتی جنس محبت تو نگاه چند دیقه پیششم یخ زده بود... دهنشو باز کرد و با خشک ترین حالت ممکن گفت:

-بـــــــریم!

همه ی بدنم داشت به شدت یه زلزه هشت ریشتری میلرزید... یخی کلامش باعث شد همین طور که هستم فیریز شم... توقع هر چیزی رو داشتم الا این لحن محکوم بار... الا این اتابک عصبانی و در حال فوران... از اون چهره ی چند دیقه پیش هیچی نمونده بود...

جمله ی بعدیش باعث شد وجودم تکونی بخوره و بیدار شه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیشنوی چی میگم؟... بـــــــــــریم!

باعث شد علاوه بر همه ی اینا قلبمم درد بگیره... از اون دردایی که هیچی جلودارش نیست... بغض بدی تو گلوم نشست... رسما داشت منو جلوی بقیه کوچیک میکرد... بعد این همه وقت اومده و اینجوری باهام رفتار میکنه... اینو به کی بگم... کجای دلم بزارم... به نفس بگم؟؟؟ اشک تو چشمم حلقه زد.

بازدمم رو آشفته تر از هر موقعی بیرون دادم... تو رویاهام از جام بلند شدم و خودمو تو آغوشش مهمون کردم... لبامو رو لباش گذاشتم و لطیف گفتم: من عاااشقتم.... ولی حیف که این همش رویا بود.... امکان نداشت تو این موقعیت بتونم حرفی از عشقم بزنم... نه عشق من حالا حالا ها باید محفوظ بمونه.... فعلا از دستش بدجوری دلخور بودم... دلخووووور...

با صدایی که سعی میکردم نلرزه و غرورمو خدشه دار نکنه گفتم:

-من... هیچ جا نمیام.

صاف ایستاد و چشماشو برای چند لحظه بست...

بعد دوباره باز کرد... ینی کارد میزدی خونش در نمیومد... نگاه عصبیش از روی رضا گذشت و گفت:

-تا عصبانی نشدم راه بیوفت وگرنه...

بازومو در دست گرفت و خواست حرکتم بده. من تلاش کردم دستمو بیرون بکشم و برگردم عقب که صدای رضا هر دومون رو غافل گیر کرد:

-اگه... آوا نمیخواد باهاتون بیاد... نمیتونین به زور ببرینش.

حتی رضا هم تو اون لحظه ترسیده بود اینو از لحنش فهمیدم اما مرام و معرفتش نمیذاشت همینجوری برم...

اتابک دستمو ول کرد و ایستاد... آروم رو پاشنه ی پا چرخید و رضا رو نشونه رفت... یا قمر بنی هاشم... چرا هیچی از اون اتابک اولیه ازش نمونده؟:

-تو چی گفتی؟؟

رضا آب دهنشو قورت داد و دستمو گرفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیتونی آوا رو به زور ببری.

یهو خون جلوی چشمای اتابک رو گرفت و تو یه لحظه یقه ی رضا رو گرفت و با یه مشت آسفالتش کرد و غرید:

-مرتیکه ی عوضی... تو به چه اجازه ای در مورد زن من حرف میزنی... تصمیم میگری... با اجازه ی کی کنارش میشینی و دستشو میگری؟... مگه خودت خواهر مادر نداری... چرا دست از سر زندگی ما برنمیداری...

حتی باورمم نمیشد این مرد همون اتابک خونسرد همیشه ست.

رضا گفت:

-آوا...

اما اتابک با مشت دیگه ای که خوابد اون طرف گوشش نذاشت حرفشو ادامه بده.

من رو به اتابک التماس میکردم:

-اتابک ترو خدا ولش کن... کشتیش...

اون موقع بود که به حرف ترمه مبنی بر خونسرد نبودن اتابک روی خودم پی میبردم!!!

فربد و تهماسب که تا اون موقع ساکت بودن پرید وسط و سعی کردن جداشون کنن...

رضا خون دماغ شد اما باز گفت:

-ولش کردم که به این روز افتاده... چه قدر زود قول تون به آقای رادمنش رو یادتون رفته جناب دکتر... خواهر منو اینجوری تحویلتون دادن که حالا اینجوری تحویلش دادی و معلوم نیست کجایی؟... برای من مامور گذاشتی که تا نزدیک خونه ش میشم بیان بریزن سرم و با تهدید و هزار ضرب و زور نزارن واقعیت رو ببینم اونوقت من الان باید آوامو ببینم؟؟؟

اتابک فربد و کنار زد و تو پرید یقه ی رضا رو گرفت و باز مشتی حواله ی صورتش کرد و فریاد زد:

-اسم زن منو نیاااااااااار!!

اشکام قطره قطره پایین میومدن... دیگه همه ی میزا داشتن ما رو تماشا میکردن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز خواهش کردم:

-اتابک!!!

اما صدای منو نمیشنیدن... فربد و تهماسب باز اومدن از هم جداشون کردن.

گارسونا سریع اومدن بالا سرمون یکی شون به اتابک دستمالی تقدیم کرد... صورت رضا با جای انگشتای اتابک کبود شده بود.

اتابک داشت با نفرت نگاش میکرد... تا حالا دیگه اینجوری شو ندیده بودم!

رضا با بی حالی رو دست تهماسب از حال رفت... با نگرانی بالا سرش رفتم و جیغ جیغ کنان صداش زدم:

-رضا.. داداشی... عزیزم... چت شد؟؟

رضا چشماش رو باز کرد:

-خوبم آوا...

اتابک دست منو کشید... برگشتم سمتش و با حرص توپیدم:

-ولم کن!

یه دفه وسط زمین و آسمون معلق موندم... اتابک منو انداخت رو دوشش و پاهامو گرفت...

-خودت خواستی.

این وسط من بودم که مثل کولی ها با وحشی بازی میخواستم ولم کنه... داد میزدم... اما هیچ خری نمیومد نجاتم بده... حتی گارسونا داشتن بر و وبر نگام میکردم... صداشو شنیدم که میگفت:

-زبون به دهن بگیر آبرومو بردی...!

از رستوران اومدیم بیرون. از پله ها پایین اومد و به سمت پشت ساختمون حرکت کرد... من که دنده هام تاز داشتن جوش میخوردم با این حرکاتی که انجام دادم بدجوری دردم گرفت... حس میکردم دنده هام کامل خورد و خمیر شدن اما ول کن نبودم و همچنان با سر و صدا میخواستم منو بزاره رو زمین.

-ولم کن... بزارم زمین... میخوام برم پیش رضا... زدی پسر مردمو کشتی... میگم ولم کن میخوام برمممم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منو پایین آورد و چسبوند به دیوار... این پشت خیلی خلوت و تاریک بود... ینی مرغ نمیومد اینورا چه برسه به آدم...

دو تا دستشو گذاشت سر شونه م و با حالتی عصبی بهم توپید:

-برو... برو ببینم کجا میخوای بری...

چند لحظه خیره ی چشماش شدم... اشک تو چشمای حلقه زدم پایین اومد و با دلخوری و البته لجبازی پسش زدم... خواستم به سمت رستوران قدمی بردارم که باز خشم دستمو گرفت و با حرص منو به سمت خودش چرخوند:

-هیچ موقع تغییر نمیکنی... همیشه لجباز و یه دنده میمونی... بازم میخوای بری پیش اون؟؟؟

اینو در حالی که چشماش، قالب قرمز به خودش گرفته بود میگفت.

-آرررره من لجباز.. یه دنده و غد... با همه ی اینا نتونستم با این همه مصیبت کنار بیام و برای خودمم که شده عادیش کنم... یه نگاه بهم بنداز...نمیبینی چه بلایی سرم اومده... منی که همیشه قوی بودم الان حتی نمیتونم سرمو بخارونم... نمیتونم غذا بخورم... با یه سرفه تا ملائک میرم و میام... نمیتونم یه ساعت آرامش داشته باشم... مقصر همه شونم تویی... منو بدبخت کردی... بیچاره کردی... اگه اونشب... اگه اونشب هیچ کاری نمیکردم مطمئن باش بعدش خودمو میکشتم... چون نمیتونستم با بعدش کنار بیام... شاید میتونستم یه عمر مصیبت هوس بازیاتو تحمل کنم اما نـفـس گفتناتو نـــــــه.... تحمل اینکه منو میبوسیدی بعد میگفتی نفس تویی رو نداشتم... تو اونشب علاوه براینکه داشتی با جسمم بازی میکردی با روحمم بد جور جنگیدی... برای یه زن یا یه دختر یا هرچی... هیچ چیز بد تر از این نیست که همسرش تو عالم مستی اونو یکی دیگه ببینه و صداش بزنه... تو اونشب نفس میخواستی اما در کنارش زدی منو کشتی... اونوقت بازم داری منو به خاطر کنار رضا نشستن محکوم میکنی در حالی که رضا آزارش به یه مورچه هم نمیرسه... ولی تو... میخواستی... منو هم قربانی هوس کنی... بازم خودتو گناهکار نمیدونی... حالا اومدی اینجا که چی بشه؟... که بازم خوار و ذلیلم کنی... بعد این همه مدت... سرو کله ت پیدا شد... اما... به جای اینکه... بخوای هم دمم شی و کاری کنم اون شب کذایی رو فراموش کنم شدی اسپند رو آتیش و قلب مو به بازی گرفتی... من لعنتی به خاطر این دنده های یکی درمیون شکسته هر شب زجر میکشم... چون نمیتونم گریه کنم... چون با گریه کردن از درد میمیرم و زنده میشم... من یه نقطه ضعف دارم که وقتی کم میارم فرار و به قرار ترجیح میدم... الان که دارم فکر میکنم من کارم اشتباه نبود... دلم شکسته بود... نه بهتره بگم تیکه تیکه شده بود دیگه آروم و قرار نداشت... نمیتونستم صحنه هاروواسه خودم هضم کنم... اونوقت تو بازم ازم طلبکاری... بازم سرم داد میکشی... بازم رضا رو مقصر همه چیز میبینی... تو این مدت... فقط یاد گرفتی برام گل بفرستی... یکیو بفرستی دنبالم... هر قبرستونی میرفتم باید سایه تو میدیدم... خودت اما نمیومدی... اقتخار نمیدادی دنبالم بیای... هر شب گفتم... امروز میای.. فردا میای... حتی اون شبم که دم پنجره دیدمت از خوشحالی

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گریم گرفت... تو اما چی کار کردی... پاتو گذاشتی رو گاز و رفتی... تمام دلخوشیم تو اون چند ثانیه به فنا رفت... اینقدر برات مهم نبودم که چند دیقه بیشتر وایسی دلتنگیم رفع شه...

اینا رو با چشمایی گریون و دلی شکسته میگفتم... اتابک به پایین نگاه میکرد. حرفم که تموم شد سرشو بالا آورد و تو یه چشم به هم زدن بغلم کرد... صدای اونم میلرزید:

-من... نفس رو نمیخواستم... من نفس رو صدا نمیزدم...

سرمو گذاشتم رو شونه شو و از خدا خواسته بغلش کردم... به خودم که دروغ نمیتونم بگم... من دیگه عاشقشم... مصر تر از هر موقعی اعتراف میکنم من عاشقشم:

-اما من شنیدم... تو منو "نفسم" صدا میزدی... نفسم دوست دارم... نفسم، عشقِ من... نفسم میخوامت... نفسم...

-آوا!

بغضم بااز صدادار ترکید:

-باور کن راست میگم... همه ی اینا رو میگفتی... به زور میخواستی...

اتابک منو از خودش جدا کرد... سرمو بالا گرفت و مجبورم کرد زل بزنم تو چشماش:

-میدونم دروغ نمیگی فرشته کوچولوی من... اما.. به خداوندی خدا... نفس خیلی وقته تو زندگی من نیست... اون لندنه من ایران... اون ازدواج کرده و من... من هم با تو ازدواج کردم...

-خودت میگی لندن... تو همون شب از لندن اومدی... تو لندن بودی اتابک...

اتابک جلوی پام زانو زد:

-آوا... به جون شیرین و فرهاد قسم میخورم من اونشب به اون فکر نمیکردم... من وقتی لندن بودم اصلا از نفس خبر نداشتم... نفسی که من میگفتم اصلا وجود خارجی نداشته... خیلی وقته ازش خبر ندارم... اون ازدواج کرد و من اجازه ندارم بهش فکر کنم... اعتراف میکنم یه زمانی دوسش داشتم... آره دوست دخترم بوده... ما با هم بودیم... اون به من خیلی کمک کرده اما الان دارم میگم اینا همش هوس بوده... نفسی در کار نیست...

منم جلوی پاش نشستم... دیگه نا نداشتم حرف بزنم... درد دنده هام غیر قابل وصف بود... دستای گچ گرفته مو دور گردنش آویزون کردم و آروم اشک ریختم... دلم خیلی بیشتر از اینا پر بود...

با بغض گفتم:

-نفس نبوده... پس چی بوده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سکووت کرد... معنادار... پر مفهوم... میخواست چیزی بگه... میخواست یه حقیقت رو برملا کنه... اما نگفت... نه اینکه بخواد دروغ بگه... نه.. حقیقت رو طور دیگ ای بیان کرد. دستشو توی موهای پرپشتش فرو کرد و شمرده شمرده گفت:

-من اونشب... جز تصویر صورت معصومت.. با اشکات.. دیگه هیچی یادم نمیاد... وقتی فهمیدم چی کار کردم و تو رفتی خیلی دیر شده بود... چون بهم زنگ زدن گفتن تصادف کردی... اون لحظه روح از بدنم پر کشید... نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم بیمارستان... از شانسم دکترتو میشناختم... وقتی دیدم پیشونیت بخیه میخواد گفتم من براش بخیه میزنم دلم نمیخواست ردش رو صورتت بمونه که خداروشکرم نمونده... وقتی به هوش اومدی با اون ناله ها خواستی برم... وقتی دیدم چه قدر داری زجر میکشی همش خودمو لعنت میکردم... وقتی گفتی خونه نمیای بدتر... وقتی دیدم وجودم چطور باعث اذیتت میشه با خودم عهد کردم تا وقتی حالت خوب نشده نزدیکت نیام... ولی باور کن آوا... با رفتنت شب و روز رو ازم گرفتی... نبودنت برام شکنجه بود.. هر لحظه ش.... من به خاطر همه چیز متاسفم.

هق هقمو تو کتش خفه کردم...

اتابک:

-اونشب که از شمال برگشتین... وقتی فهمیدم... سریع اومدم تا ببینمت... اما بعد دقت کردم دیدم دیر وقته ممکنه خواب باشین... تو همین فکرا بودم که اومدی لب پنجره... میخواستم پیاده شم بیام بالا... بیام تا ببرمت... اما اشک تو چشمات نذاشت... گریه هات منو سوزوند... تو داشتی به خاطر من زجر میکشیدی و من چه قدر خودمو لعنت کردم... بازم سعی کردم فراموشت کنم... اما نتونستم... نمیتونم دوری تو تحمل کنم آوا... من بهت وابسته م... من...

هق هقم خفه شد... سرمو بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم... هر لحظه فقط آماده ی شنیدن یه جمله بودم اما اونو نگفت و سکوت کرد... میخواستم بگم من از شوق دیدنت گریه کردم اما همین که خواستم بگم یه دفه منو بغل کرد و باسرعت شروع سمت ماشین دوید.

-کجا داریم میریم؟

به ماشینش که رسیدیم... در عقب و باز کرد و منو هل داد داخل... خودش پشت بندش سوار شد و درو بست...

آب دهن مو قورت دادم و سعی کردم درد دنده و هرچی که انرژی منفی داره از خودم دور کنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک لب زد:

-منو تنها نزار... بهت احتیاج دارم...

شالمو از سرم کشید و موهامو باز کرد... سرشو فرو برد تو موهام و نفس کشید...

ادامه داد:

-دلم تنگ شده بود واسه عطر موهات... واسه آرامشی که تو وجودته و مختص منه... ولی از یه طرف تو عذاب وجدان میسوختممم....

دلم میخواست بگم آرامش وجود تو هم فقط مال منه... اما درد دنده هام این اجازه رو بهم نمیداد...

لبای داغ شو چسبوند به لبای لرزون و پر از خواستنم و آروم و با احتیاط هلم داد روی صندلی؛ اما درد دنده های من اونقدر کم نبود که با این حرکت بیشتر نشه... درد توی سینم رو فقط یه جیغ بنفش میتونست آروم کنه... از درد بغضی توی گلوم جا خوش کرد و من محکم پلکامو رو هم فشار میدادم مبادا چشمای پر اشکم رسوام کنم... اما انگار بی عرضه هم شده بودم... چون قطره اشک سمجی، با لجاجت از چشمم سر خورد و با انگشت کشیده ی اتابک که کنار گوشم بود برخورد کرد... چشمای اتابک باز شد و با هم چشم تو چشم شدیم. عقب کشید و با وحشت گفت:

-آوا؟!!... چی شد؟؟؟ من... من کاری کردم؟؟؟ گریه میکنی؟

از درد صورتم جمع شده بود... اما نمیخواستم اینو بفهمه و دلش به حالم بسوزه... من الان عشق شو لازم دارم نه دلسوزی شو... من الان نیاز دارم بهم بگه "دوست دارم" و بس... همینو میخوام.

اتابک خودشو رو صندلی عقب کشید و گفت:

-باز اشتباه کردم.. تند رفتم.. باشه.. گریه نکن.. دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه... اصلا از اولم همین بوده... من نباید نزدیکت میشدم... بابت این تماس نا به جا هم...

لب زدم:

-اتابک!

اما اون با دلی شکسته ادامه داد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-همون طور که تو نزدیکم نمیشی و منو نمیخوای منم دیگه نزدیکت نمیشم. قول میدم. ولی بدون تو هوس نیستی.

پیاده شد و نشست پشت رل و حرکت کرد...

آتیش گرفتم... چون قول داد منو نبوسه... چون فکر کرد من نمیخوامش.... درد من اون بوسه نبود. چطور بهش بفهمونم دوسش دارم... چطور میتونستم داد بزنم عاشقتم وقتی اون میگفت نزدیکت نمیشم.

*

ماشین ایستاد و اون پیاده شد... کجا بودیم...

اتابک درو برام باز کرد... درد دنده هام خیلی زیاد بود... نمیتونستم جم بخورم اما چاره ای نداشتم...

از ماشین پیاده شدم... یه پارک پر از درختای بلند بالا... اتابک جلوتر از من راه افتاده اما خدا میدونست من چه قدر سختم بود راه برم... قرصم رو نخورده بودم و حالا این درد چند برابر شده بود.

پارک نسبتا خلوت بود. انتهای پارک که رسیدیم تهران زیر پامون بود... پارک کوه پایه ای بود و بی نهایت زیبا... اتابک دستشو کشید رو شالم و کمی جلو کشیدش:

-از بعد شبی که رفتی... هر شب یکی دو ساعتی میومدم اینجا...

لبخند پر حسرتش ذوبم کرد... اونم منو میخواست... به خدا میخواست و کلمه ای حرف نمیزد...

-من تو ماشین... چون دراز کشیدم و چیزی زیر سر نبود... دنده هام درد گرفتن... دردش زیادی بود... واسه همین اشکم دراومد...

اتابک پیشونی مو بوسید:

-باشه عزیزم...

بعد ادای بوییدن رو در آورد و گفت:

-ببینم بوی ذرت مکزیکی نیست؟

-واااای آره هوسم کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خب پس بریم بخریم.

-من اینجا منتظر میمونم.

*

در ماشین رو برام باز کرد:

-میتونی بیای پایین؟؟

اومدم پایین:

-آره بابا میتونم...

ابرویی بالا انداخت و کمکم کرد سوار آسانسور شم و بیام بالا... کارت رو توی شیار کشید و در با تیکی باز شد... درو کامل باز کرد و تو یه حرکت یه دستشو گذاشت زیر پام و اون یکی و پشت کمرم..

من آی و اوی کردم ولی اهمیت نداد... با خنده وارد شدیم و من با دیدن دکوراسیون جدید کلی ذوق کردم... اما در اتاقم رو که باز کرد دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغی کشیدم:

-واااااااای چه خبره اینجا!!!! چه قدر خوشگل شده!

کل اتاقم تغییر کرده بود... از رنگ پرده و قالیچه ها بگیر تا تخت و آینه دراول... و از اون جالب تر گلای رزی بود که گلدون گلدون تو جای جای اتاق کار شده بود و کل اتاق بوی گل رز میداد...

-خوشت اومد؟

-پ ن پ... این ادامداها از سر بیزاریه!... خو معلومه دیه... حتما من نبودم برا اینکه خیلی بیکار نباشی گفتی یه تغییری به سر و وضع زندگیم بدم.. تا این خانوم به هم ریزم نیومده!

خندید و گفت:

-اختیار داری!

با احتیاط تمام؛ زانوشو به تخت تکیه داد و من خوابوند رو تخت...

-ببخش اگه چیزی خوب نیست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منم خندیدم:

-خوب چیه...از سرمم زیادیه... از این به بعد به بهانه ی تغییر دکوراسیون فصلی یه بار قهر میکنم... چطوره؟؟؟ اگه بدونم بعدش همچین چیزی انتظارمو میکشه حتما میتونم قهر کنم...

اتابک به من که سرخوش بودم خندید و خواست بلند شه که سریع گفتم:

-کجا؟... میخوای بری؟

-بمونم؟

-آره پس چی؟؟؟ بعد این مدت... دلت برام تنگ نشده که میخوای از دستم فرار کنی؟؟؟؟

جهشی زد و کنارم دراز کشید و صورتمو سمت خودش چرخوند:

-دلم که خیلی وقته برات یه ذره شده خانوم خانوما... تو که میدونی" کل گلای دنیا رو میریزم به پات

تا در ازاش

یه قاصدک راهی کنی

پر از هوای نفسات"

خندیدم و گفتم:

-شاعرم که هستی!

لبخند مهربونی زد:

-اون که بودم ... تو دوران دبستانم شعر می سرودم!!!

-گاااااااش... بابا هنرمند!!! ماشاالله از هر انگشتت یه هنر میباره! فقط فکر کنم آشپزی بلد نیستی نه؟؟!!

-اونم بلدم... منتهی رو نکردم ریا نشه!

-اوهوع... خو منم بلدم! منتهی از رستوران غذا مگیرم اونام به یه نون و نوایی برسن! غیر اینه!

بلند بلند خندید و گفت:

-واقعا!!! اصن شک ندارم همینه!

محو لبخندای عشقم شدم... محو چال های روی صورتش... محو ستاره های چشماش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-حالا بیخیالش... نگفتی چه جوری نقشه ی رستوران رو چیدی؟؟؟

سرشو خاروند و گفت:

-خب... واقعیتش دیدم خونه تازگیا اصن نامرتب نمیشه... گفتم بیای یکم از این تر و تمیزی و مرتبی درش بیاری!

با حرص گفتم:

-شانست گرفته دستام تو گچن وگرنه...

اتابک یهویی گفت:

-راستی یادم بنداز بعدا رو دستات یادگاری بکشم.

-بکشی؟؟؟

-آره خب.. مگه چیه؟

-هیچی... حالا جدا از شوخی چجوری نقشه کشیدی؟

-کار آگاه بودن تو خون ته!

-شک نکن... بحثم عوض نکن... زود تند سریع توضیح بده!

-بابا تحملم تموم شده بود نمیتونستم دوری تو تحمل کنم... خواستم بیام یه شب دنیالت ببرمت ولی با فربد که مشورت کردم گفت بیایم رستوران من و از اونجا من خیلی رسمی ازت تقاضای عفو کنم... حتی برنامه ی گلای رز رستوران و آهنگ کار من بود... همه چیز خوب پیش رفت تا لحظه ای که رضا رو دیدم.

چشام گرد شد:

-وایسا وایسا... رستوران کی؟؟؟

-رستوران من دیگه!

-مگه رستوان... اتابک؟؟؟؟؟!!!!!!! مگه اون رستوران مال توئه؟؟؟

خندید و گفت:

-آره. نگو نمیدونستی!

-من از کجا باید میدونستم!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-عمدی نبود!

-دیگه چی داری که من خبر ندارم؟

-تو لندنم یه رستوران داشتم که واگذارش کردم به سامان، پسرِ عمو فراز.

-خب؟

-همین دیگه! باشگاهو که خودت میدونی.

-عجب!!! پس اون گلا و اون آهنگ و اون همه که گارسونا تحویلمون میگرفتن واسه همین بود؟

-تا حدودی... البته اونا با بقیه هم همین طورین!

-معلومه... خیلی هنوانه میدن زیر بغلت... صندلی رو بکش عقب... با اون لحن ملوس بگی بفرمایین بشینین... غذا رو اونجوری با عشـــــق تحویلت بدن... فقط کم مونده بگن میخواین غذا رو بجوییم بدیم به دهن تون؟؟؟

اتابک با لحن چندشی گفت:

-اه حالم بهم خورد!!! نه دیگه اونجوریام نیست!

من غش غش خندیدم و گفتم:

-چرا بابا همیجوریاس!!!

اتابک دستشوو از زیر گردنم رد کرد و گفت:

-دلم برات یه ذره شده بود!

با عشق نگاش کردم و تو دلم گفتم: منـــــــــــــم!

-تو هم از گارسونا یاد گرفتیا... چه خبره هندونه ارزون شده!؟؟؟

اتابک سرشون بلند کرد و چپ چپ نگام کرد:

-در مورد من چی فکر کردی تو؟!!!

باز خندیدم و گفتم:

-راس میگم دیگه... از کی اینقدر احساساتی شدی عسیسم؟

چیزی نگفت اما به جاش چشماش بهم نشون داد حرفی تو دلش هست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من که از بس خندیده بودم و صد البته شدیدا گرمم بود تلاش کردم رو تخت بشینم و رو به اون که دراز کشیده بود گفتم:

-یه زحمت میکشی دکمه های مانتومو باز کنی و اسپلیتم روشن کنی پیلیز... آخه خیلی گرممه... کنترلش اونجاست.

و با دستای گچ گرفتم به میز اشاره کردم.

اتابک غلتی زد و با کنترل اسپلیت روشن کرد و بعد رو تخت جلوی من نشست و دکمه های مانتو مو آروم آروم باز کرد... از اولم به بدنم نگاه نمیکرد و فقط میخ چشمام بود.

خلاصه من چرخیدم و اون مانتو مو در آورد... خداروشکر پیرهن مردونه آستین سه ربع تنم بود و مشکل منکراتی نداشتم... باز رو تخت دراز شدم... اتابک دست زد زیر چونش... و من ادامه دادم:

-ببین از هندوانه و گارسون رسیدیم به مانتو و دکمه... حالا ادامه بده داشتی از نقشه میگفتی!

لبخند بی جونی زد:

-وقتی رسیدم ترمه اولین نفر از بالا منو دید... اون لحظه که از پله ها بالا میومدم خیلی خوشحال بودم... اما رضا رو که دیدم... باور کن اون لحظه میخواستم تو و رضا رو با هم خفه کنم... آوا تو میدونی من روی اون حساسم...

پریدم وسط حرفش:

-اما اون گناهی نداره که داداشمه...

-اینقدر نگو داداش داداش... هرچی نباشه تو بهتر از من میدونی داداشت کیه... مرد غریبه چیه... قبول دارم رضا خیلی کمکت کرده اما اون در حقیقت داداشت نیست... اونم یه مرده... مثل همه ی مردا.

-اتابک این حرفتو نمیتونم قبول کنم... من شامه ی مرد شناسیم تیزه... میفهمم ذاتشون چطور مطوره.

-حتی در مورد امیر علی؟

-اساسا! تو هر چیزی استثنا هست... خب امیرعلیم جزو اون نمونه های نادرِ مست بود!... نتونسته بود گولم بزنه حرصی شده بود... ولی رضا این طور نیست... اتابک اون داره ازدواج میکنه... من حتی با دختره هم حرف زدم... امشب رضا رو دعوت کردم تا بهش خبر بدم دختره خودش قبول کرده و فقط مونده که رضا بره خواستگاریش... امشب واسه همین...

گل از گلش شکفت و با ذوقی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-جدی میگی؟؟ میخواد ازدواج کنه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره بابا... اون شب که تا ساعت ۱۲ اینجا بود در مورد دختره حرف میزدیم.

-واااای آوا اونشب و یادم نننداز که حالم بد میشه... با دستای خودم ازت دور شدم...

با شور و شوق خندیدم:

-باعشه... بیا کلا ماجراهای این چند وقت رو فراموش کنیم.

اونم خندید:

-فقط چون رضا داره ازدواج میکنه! اگه زود تر میگفتی حداقل به جای دیگه از صورتش میزدم... با اون صورت که نمیتونه بره خواستگاری!

با نگرانی گفتم:

-وااای آره راست میگی... حالا چی میشه!؟

اخم تصنعی کرد و با جدیت گفت:

-خدا رو شکر کنه که تا الان زنده مونده!

-باشه بابا من که چیزی نگفتم... چرا جوش میاری؟ فوقش یه ماه دیگه میره خواستگاری... غیر از اینه!

خندید و منم خندیدم اما امان که دندم یهویی تیر کشید و من همون طور که میخندیدم خشک شدم...

اتابک با وحشت پرسید:

-چی شد؟ دندت درد گرفت؟؟؟

چشمامو تند تند باز و بسته کردم.

-خیلی.

-داروهات همرات نیست؟

-نه خونه ی ترمه ست... فکر نمیکردم امشب بیام اینجا!

اتابک گوشی شو برداشت و شماره ای رو گرفت:

-الو سعید... کجایی؟.... خیله خب آب دسته بزار زمین برو داروخونه و داروهایی که برات اس ام اس میکنم رو بخر.... فعلا.

اسماشونو فرستاد و بعد رفت و برام یه مسکن آورد و با ناراحتی گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-زود تر خوب شو... چون تا اون موقع من در عذابم...

خندیدم و گفتم:

-بیخیال... اتفاقه دیگه.

اتابک چند دیقه سکوت کرد و من منتظر موندم...

-آوا؟

-هووم؟

-شب تصادف... تو...

-من چی؟

-دقیقا چه اتفاقی افتاد که منحرف شدی؟؟؟... حالت... حالت بد شد؟؟؟

-چی؟... منظورت چیه؟؟

-تو از لاین خارج شده بودی... و مستقیم با ماشین روبه رویی شاخ به شاخ شدین... میخوام بدونم چی باعث شد کنترل تو از دست بدی...

با این حرف آب دهن مو قورت دادم... این حرف غیر منتظره ش باعث شد استرسم بگیره... نه نباید میفهمید... نباید میفهمید که من حالم بد شده... نباید میفهمید غش کردم... نه...

کمی فکر کردم چی میخوام بگم:

-خب... من گریه میکردم... بعد حواسم پرت شد و...

-ینی انحرافت به خاطر حواس پرتی بوده؟

-فکر کنم آره... اتابک قرار شد هرچی به این مدت مربوطه رو فراموش کنیما!

-تو این موضوع نمیشه... باید میفهمیدم... آخه راستش... فکر کردم حالت بهم خورده و خدایی نکرده قبل از تصادف بی هوش شدی!

همون موقع آیفون زنگید.. اتابک رفت بیرون تا داروها رو بگیره...

نفس عمیقی کشیدم... وووی ینی خودشم این حدس و زده و فکر کرده من غش کردم... خدایا ببخش بهش دروغ گفتم... من تحمل ندارم بهم به چشم یه غشی نگاه کنن... خیلی وحشتناکه ها!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک ژل به دست اومد تو اتاق گفت:

-میگم آوا؟!

-هووم؟

-چجوری میخوای ژل رو بمالونی!؟؟؟؟

با این حرف چشمام گرد شد و قلبم به تپش افتاد... رسما فکم افتاد... راست میگفتا!!... کسی جز من و اون تو این خونه نیست... من که فعلا بی دستم... پس کی میخواد... .

آب دهنم رو قورت دادم... مغزم بهم دستور داد بگم:

-تو... تو میخوای... ب..بزنی؟؟؟

در حالی که قلبم پیام میداد: عشقته بابا... شوهر خودته.

مغزم میگفت: همینم کم مونده... پس فردا ترمه رو خاله میکنین...

با این فکرا ناخودآگاه خندم گرفت.

اتابک بی هیچ حرف اومد پشت سرم، لبه ی تخت نشست و گفت:

-میخوای زنگ بزنم ترمه بیاد؟

ناخواسته از بهت فریاد زدم:

-چی؟؟؟ ترمه؟

مهربون خندید... موهامو جمع کرد و یه طرفم ریخت... من همچنان چشمام گرد بودن:

-اگه من پشتت بشینم میشه برات بزنم چی؟.. نه نگاه کنم و نه دستم کج بره.. نظرت چیه؟

دوباره آب دهنمو قورت دادم:

-اذیت نشی یه وقت!! میخوای بیخیال شیم!

-من تحمل درد کشیدنتو ندارم... از سر شب درد داری... وگرنه من اجباری ندارم...

خفه شدم... آب دهنمو قورت دادم و بسم اللهی گفتم... خدایا من تو بغلش غش و ضعف کردم دعوام نمیکنیا... همینجوریش تو بغلش تمام موهای تنم سیخ وامیستن اینطوری انگار برق ۳۰۰، ۴۰۰ ولت وهم وصله موهامم برق میگیره ها... یا ابر فضـــــــــــر.... یا امام زاده بیـــــــــــژن... من تحمل این همه هیجان رو ندارما....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با احتیاط کارشو انجام داد... همش چند دیقه بیشتر طول نکشید... عجیب دستای اونم میلرزید... منم که چند تا سکته رو رد کردم... دستش بیشتر از یقه ی پیرهنم پایین نرفت و من احساس خطر یا چمیدونم بی اعتمادی نکردم... حتی یه درصد.

صدای تحلیل رفته شو شنیدم:

-تموم شد...

من نفسم رو آسوده بیرون دادم و از پشت روش ولو شدم:

-مرسی...

خیلی زود از اتاق جیم زد...

***

صبح که از خواب بیدار شدم صداهایی از بیرون میومد... به نظرم از آشپزخونه بود... تو جام نیم خیز شدم که در باز شد و اتابک با یه سینی بزرگ و پر از خرت و پرت اومد تو:

-صبح بخیر خانوم!!!

خمیازه ای کشیدم:

-صبح بخیر... اووووووا.... چه خبره تو سینی؟؟؟

با یه دست بالشت پشت سرم مرتب کرد و من تکیه دادم.

-ببین چه صبحونه ای برات آوردم!

-مگه امروز شنبه نیست؟؟؟ مطب نمیری؟؟؟ وای خودمم کلاس داشتما!!!

-اشکال داره یه امروز مرخصی بگیریم و بیشتر پیشت باشم؟.. هر چند، مهمون داری!

-وای ینی نمیری؟؟؟ مهمون؟؟؟ کی هستن؟

-اگه تو بخوای نمیرم... هنوز نیومدن ولی الاناست که برسن!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-واقعا؟ خب کی ان؟

-حالا میان میفهمی... مهمون افتخاری هم هست... حالا صبحانه تو بخور. (سینی پایه دارو گذاشت رو پام و ادامه داد:) چی میخوری؟ کره، مربا، تخم مرغ، پنیر، کمپلکس، حلوا ارده، نون شکلاتی...

-واااا... این همه رو که نمیتونم بخورم... یه نون پنیر بس بوداااا!

-در زمینه ی خورد و خوراک نمیتونی رو حرف من حرف بزنی! فقط بگو چی دوس داری؟

-نون و پنیر و گردو.

شروع کرد به لقمه درست کردن... منم که بیکار بودم نگاش میکردم چطور با آرامش لقمه های مرتب درست میکنه و دقیقا مثـــــل این بچه مهد کودکیا میزاره تو دهنم... البته این اتفاق هر روز اتفاق می افتاد.. ینی خونه ی ترمه اینا.. ولی من خیلی زود قبل از این که سیر شم میگفتم سیر شدم تا ترمه یه وقت اذیت نشه.... چون متنفر بودم از این که خسته ش کنم.... ولی الان لامصب هرچی میخوردم این معدم هی کش میومد و من سیر نمیشدم!!!... خلاصه بعد از اون لیوان شیرو برداشت و جلوم گرفت:

-اینم بخوری دیگه دست از سرت بر میدارم!

-من شیر دوست ندارم.

-برای استخونات خوبه... باز کن... بخوری بعد اجازه داری چایی هم بخوری... البته الان نه یکی دوساعت دیگه.

-باشه بابا بزرگ!

ناچارا شیرو خوردم...

آیفون زنگ خورد و من مهمونا اومدن بالا... اتابک در و باز کرد اما صدایی نمیومد... در اتاقم نیم باز بود... یهویی در باز شد و ترمه و پووووپـــــک پریدن تو... با دیدن پوپک کلی ذوق مردم... پوپک با دیدن من اشک تو چشماش جمع شد:

-فدات شم.... چی شدی تو؟... من که مردم و زنده شدم... باور میکنی از شوک موهای سرم ریخته؟؟؟

هر سه خندیدیم بعد فهمیدم منظور پوپک این بود که موهاشو کوتاه کرده... مردووونه... بعد ترمه شروع کرد به توضیح دادن که من یه روز اسکلش کردم بریم موهامونا کوتاه کنیم بعد اتابک از من خواست کوتاشون نکنم منم قبول کردم...

پوپک با ذوق گفت:

-راست میگی؟... ینی انقدر با هم خوبین که هر چی میگه گوش میدی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدونم چرا تو اون وضعیت نتونستم خود واقعیم باشم... که خاک بر سرم کنن چون گفتم:

-نه بابا... خودمم همچین راضی نبودم... من که به حرف یه مرد گوش نمیکنم... حالا اون مرد میخواد شوهرم باشه یا نه... ایشالله بعد طلاق از شرشون راحت میشم...

بعدش خیلی پشیمون شدم خب چون پوپک خواهرمه...

ترمه با چشمایی از حدقه بیرون زده نگام کرد.

پوپک گفت:

-ینی تو این مدت یه ذره هم حستون نسبت به هم تغییر نکرده؟... مگه میشه... آخه ترمه میگفت...

-چه حسی پوپکی!... من که حسی ندارم به مردا تقدیم کنم تو که میدونی من از همه شون...

ترمه از جا بلند شد و زیر لبی گفت: ببند اون بی صاحاب و...

همون موقع کسی در زد... من که تازه فهمیدم ترمه داره چی میگه برگشتم... ترمه در اتاق رو باز کرد... رسماااا بدبخت شدم... نکنه شنیده باشه... وایی چه کار ضایعی بود کردم.... کاش زمین دهن باز میکرد تا حداقل چشم تو چشم نمیشدیم.

اتابک با نگاهی معنادار گفت:

-من دارم میرم شرکت شماها راحت باشین... چیزی لازم داشتین زنگ بزن به خودم تا به راننده بگم براتون بخره...

تو نگاهش هر چیزی دیدم جز امید... واااااایی خدا گاوم هفت هشت قلو زایید... این که نمیخواست بره!!

اتابک بی هیچ حرفی رفت... ترمه با عصبانیت بهم اشاره کرد برم دنبالش وگرنه پخ پخ...

دوییدم دنبالش و دم در باهاش هم قدم شدم:

-اتابک! (برگشت سمتم) حرفامونو شنیدی؟؟؟

آروم بود خیلی آروم... ول این فقط ظاهر قضیه بود چون حس میکردم از درون یه چیزیش هست:

-مگه فرقی هم میکنه؟... در ضمن ندو، خیلی هم نخند ممکنه دنده هات درد بگیره... فعلا خداحافظ...

درو که بست هزار بار از حرفی که زدم پشیمون شدم... ترمه از پشت با غیظ منو برگردوند:

-من دو هفته ست دارم به تو چی میگم؟؟ دارم روت کار میکنم که جواب پوپک و امثال پوپک رو اینطوری بدی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با ندامت گفتم:

-غلط کردم... آخه...

-آخه بی آخه... پوپک خودش میدونه... در جریان همه چی هست... من موندم تو کار تو!... میمیری لااقل تا وقتی خونه ست حرف نزنی بعد که رفت شروع کنی به سخنرانی؟

پوپک دست به سینه جلو اومد:

-حالا که شده... بیخیال... بیاین یه فکری برای اومدنش بکنیم... مثلا آوا شب سورپرایزش کنه.. یا مثلا براش دلبری کنه... واااای چه باحال ما هم میشیم دست های پشت صحنه!!...

با این حرف هر سه زدیم زیر خندیدیم...

***

اینقدر تا شب ترمه و پوپک حرف زدن که دست آخر به اتابک زنگ زدم و گفتم:

-خوبی؟؟؟ کجایی؟

با لحنی خسته گفت:

-شرکتم. جلسه داریم.

-پس من بد موقع مزاحم شدم!

-تو هیچ وقت مزاحم نیستی آوا! اینو تو گوشت فرو کن!

از اینکه تو اوج خستگیش اینجوری برای اثبات حرفش جدی حرف میزد و با کسی هم شوخی نداشت لبخندی زدم:

-خونه نمیای؟

-نمیدونم... باید بیام؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پس چی بیا دیگه... من... دلم برات تنگ شده...

آروم خندید:

-این حرف تو باور کنم؟؟

این لبخندش مثل تیری توی قلبم رفت... اون باور نداشت:

-اتابک!... به خدا من... صبحی منظوری نداشتم... من...

-آوا تو مجبور نیستی منو قانع کنی... منم که چیزی نگفتم... تو حرف دل تو زدی... ببخش من باید برم... کاری باری نداری؟؟؟

-اتابک!.... پاشو بیا خونه... به خدا اگه نیای خودم میاما... گفتم که اشتباه کردم.. بابا حرف من اصلا درست نبود...

لحنش تغییر کرد:

-ینی چی درست نبود؟؟؟

واااای خدا حالا باید چی بگم... بگم دوسش دارم... بگم براش میمیرم...

-بیای خونه بهت میگم... وگرنه همین الان میام شرکت...

-باشه... الان راه میوفتم... میبینمت.

-خدافظ.

ترمه و پوپک هر دو با هم گفتن:

-همینه!

خندیدم و گفتم:

-خب حالا باید چی کار کنم؟

پوپک گفت:

-اولا پاشو لباساتو عوض کن... چیه پیرهن چارخونه و شلوار کتون؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خو بابا من تنها تنها که نمیتونم لباس عوض کنم... دیشبم که نمیتونستم به اتابک بگم لباسامو عوض کنه... میتونستم؟؟؟

ترمه رو به پوپک گفت:

-یه درصد فکر شو بکن پوپی!

***

نیم ساعت گذشت اتابک نیومد... نیم ساعت شد یک ساعت... یک ساعت شد یک ساعت و نیم تا اینکه در خونه باز شد و با سلامی بلند وارد شد... به استقبالش رفتم...

-سهلاااااااااام!... خوبی؟؟؟ اینا چی ان خریدی؟؟؟

اولین چیزی که تو چشماش حس کردم یه اضطراب از نوع نادر بود منتهی فقط من تونستم اینو ببینم!

پاکت رو گذاشت رو اپن... کت شو در آورد و گفت:

-حالا میگم بهت... سورپرایز داری!!!

و جالب بود نمیخواست این دلهره رو بروز بده. به روی خودم نیاوردم و با ذوق گفتم:

-واااای بازم سورپرایز؟!؟!؟

کرواتشم باز کرد و آستیناشم بالا داد. با لحن بامزه ای، که من حس میکردم برای پنهان کردن همون اضطرابه گفت:

-امشب میخوام بهت یاد بدم این اتابکی که میبینی یه شوهر نایاب و صد البته هنر منده... از هر انگشتش هنر میباره...

خندم گرفت. منتظر نگاش میکردم ببینم چی کار میکنه. رفت تو آشپزخونه و دستاشو شست... پیشبندی برای خودش بست و کلاه سفید و بامزه ای رو سرش گذاشت... بعد رفت تو بالکن و باربیکیو رو راه انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با ذوق گفتم:

-ببینم... میخوای... میخوای...

سرشو آورد داخل و دستشو به چارچوب گرفت:

-گفته بودی کباب دوست داری... مگه نه؟!

سیخای مرتب و بسته بندی کباب شده رو گذاشت رو باربیکیو.

با ناباوری گفتم:

-شوخی میکنی؟!! آره خیلی... واااای آخ جووون... میدونی آخرین باری که کباب درست کردیم کی بود؟

- کی بود؟

-هنوز تهران نیومده بودم... شاید تابستونی بود که کنکور دادم... یه شب با خانواده پوپک ... مرصاد و عمو هم بودن... خیلی خوش گذشت.

نیم نگاهی بهم کرد و سعی کرد خودشو با سیخا مشغول کنه.

-خب... حالا خودمون دو تا کباب میزنیم و کلی هم حال میکنیم... میخوای روی گچ دستات یادگاری بکشم؟

شونه ای بالا انداختم:

-فقط برای چهار روز؟

-خب آره... مگه چهار روز کمه؟

-خب باشه.

نیم ساعت بعد شام رو که خیلی هم خوشمزه شده بود خوردیم... فکر نمیکردم از این جور کارام یاد داشته باشه. منم که هی به به و چه چه میکردم. خدا وکیلی کبابش معرکه بود... فکر نمیکردم اینقدررر بچسبه... میخواستم انگشتای جفت دستامو بخورم حیف که نمیتونستم. تو همین حین بهش قول دادم منم یه شب بعد اینکه گچ دستامو باز کردم براش سنگ تموم بزارم... از اون جایی که ترمه خیلی تو اون مدتی که پیشش بودم کمکم کرده الان تو آشپزی کردن اعتماد به نفس به خصوصی داشتم... اتابک که از این پیشنهاد کلی تعجب کرده بود در آخر ادای منو در آورد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-گاااااش... باور کنم این تویی که میخوای آشپزی کنی؟

بعد شام ظرفا رو مثل یه بچه ی خوب جمع کرد و بعدش با قلم نشست رو صندلی روبه روم و شروع کرد... از اونجایی هنر نمایی های ترمه فقط روی دست راستم بود اتابک روی دست چپم کار میکرد...

با تعجب پرسیدم:

-تو دست چپی اتا؟؟؟

-تا حدودی!

-وا؟! ینی چی؟ راست یا چپم مگه حدودیه؟

سرشو کمی عقب برد و طرح رو گچ رو کمی انداز برانداز کرد:

-فکر کنم اینم یکی از اون چیزایی که تا حالا نمیدونستی!

-خب حالا بگو بدونم.

-من همه ی کارامو با دست چپ میکنم... فقط با راست مینویسم که البته با چپم میتونم...

-ینی دست چپی؟

-در واقع هم دست چپم هم دست راست!

-اولالا! کشته مرده ی این خصوصیاتتم!

خندیدیم...

***

ترمه کوله ی منو برداشت و انداخت رو شونه ی خالیش:

-من نمیدونم تو از کجا این همه کتاب برداشتی... نه به کوله ی من که اصن وزن نداره... نه به کوله ی تو که مث چمدونه....

-چه نغی میزنی... دو روز دیگه بادوم کوچولومون هم غرغرو میشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-(اول با ذوق و ادا اصول گفت:)الهی فداش شم... (بعد با خشونت گفت:)بی خود میکنه غرغرو شه... مگه من میذارم...

به سمت ماشین ترمه میرفتیم که با صدای بوق ماشینی به خودمون اومدیم...

هر دو برگشتیم و با پورشه ی زرد اتابک رو به رو شدیم که کنارمون ترمز کرد.

پنجره رو پایین داد و عینک شو برداشت:

-خانوما شماره بدم؟؟؟!!!

من و ترمه خندیدم.

ترمه گفت:

-شرمنده دادا... من و نی نیم در حال حاضر صاحاب داریم... ولی این آوا رو میشه بهت بدیم... خدمت شووما...

در ماشین رو باز کرد و من رو انداخت تو... برای هم دست تکون دادیم و حرکت کردیم...

-خسته نباشی خانوم...

-مرسی...

-امروز دیگه خلاص میشی!

-واای آره... خیلی خوب میشه...

امروز چهارمین روزی بود که اتابک میومد دنبالم دانشگاه... ترمه میگفت این به خاطر حرفیه در مورد رضا بهش گفتم... برای اینکه بچزونمش گفته بودم رضا بیارتم خونه... اتابکم که شدیـــــــد رو رضا حساسه... اصلا تحمل نداره به رضا فکر کنم... اصـــــــــــــــــــلا!!!

موقعی که گچا رو میبریدن من چشمامو محکم بسته بودم... دستام کم کم سبک شد... هرچند اولش یکم دردمیکرد و نمیتونستم دستمو خم کنم ولی دکتر میگفت باید با نرمش های سبک به حالت اول برگردونمش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو چهار راه به چراغ قرمز برخورد کردیم... باز هم بچه های کار... اتابک پنجره رو پایین داد و برای پسر کوچولو دست تکون داد... پسر کوچولو با دستای پر گلش اودمد سمتمون... اتابک کل گلای رز سرخش رو که به شکل دسته گل بود رو ازش خرید و جلوم گرفت... و زیر لب زمزمه کرد:

" کل گلای دنیا رو میریزم به پاش

تا در ازاش

یه قاصدک راهی کنه

پر از هوای نفساش"

خندیم و اینبار تونستم با دستای خودم گل ها در دست بگیرم و بوشون کنم.

بـــــــــــه!

-مرسی!

-خواهش.. میگم آوا!؟

-هووم؟

-اگه بگم امشب پدر و مادرت میان تهران چی میگی؟؟؟

نگامو از گلا گرفتم و میخ اتابک شدم:

-چی؟؟؟؟؟

-خب.. من بهشون گفتم... اونا حق دارن بدونن...

-اتابک چرا گفتی؟... چرا؟ جز اینکه ناراحت میشن...

-آوا... اونا باید بدونن... دیر یا زود میفهمیدن... اول به دوستت گفتم تا بیاد و ببینت... و حالا به پدر و مادرت گفتم... پوپک بیشتر از اوضاعت براشون گفته... گفته که خوب بودی و مشکل حادی نداشتی و اونا رو تا حدی آروم و متقاعد کرده...

سرمو بیشتر به صندلی فشار دادم و زیر لبی تکرار کردم:

-واااای... پاپاپیپی!!! مامانیپی!!! آرمین!!!

اتابک با شیطنت گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بحث رو عوض کنیم!... میخوای حرفا خاله زنکی بزنیم دلت باز شه؟؟؟

-خاله زنکی؟؟؟

-آره دیگه... شما خانوما عاشق همین حرفایین؟ مثلا... عزیزم آخر هفته عروسیه بهاره... لباس مباس داری؟؟؟ میخوای بریم خرید؟؟؟

من که از لحن پر از افاده ش، اول از تعجب ماتم برده بود بعد زدم زیر خنده و بریده بریده گفتم:

-گاااااااااش... استغفرالله... به حق چیزای ندیده... هیچ وقت... هیچ وقت اینجوری ندید بودمت.. حتی تصور نمیکردم بتونی اینجوری با عشوه حرف بزنی! این دیگه اندش بوداا!!

عینک آفتابی شو زد و لبخند دندون نمایی تحویلم داد که در کنارش کلی غش و ضعف کردم.

بعد از ناهار که تو رستوران خودش خوردی اومدیم خونه و استراحت کردیم... عصر رفتیم بیرون...

به شوخی گفتم:

-تو حاضری با من بیای بیرون و کل تهران رو زیر و رو کنی... فقط به خاطر لباس؟!

چونه شو خاروند و یکم فکر کرد و بعد در جواب تیزبینانه نگام کرد و گفت:

-اولا... فقط که لباس نیست... به خاطر خودت میام... و خودم... و اینکه با هم باشیم.. کنار هم. با هم برات لباس بخریم. و دوم اینکه من هر جایی نمیبرمت... یه جای خوب میبرمت...

هیچی نگفتم و به حاش تو دلم اضافه کردم"مث زن و شوهرای واقعی"... و کیلو کیلو قند تو دلم آب کردم... وووییییی..

بعد از اون، منو برد به یه مزون با کلاس که تا حالا نرفته بودم... با احترام ما رو راهنمایی کردن... اتابک روی کناپه ی نیم دایره ای وسط سالن نشست و دست به سینه تکیه داد...

زیبا خانوم به همراه دو نفر به استقبالمون اومدن و اول برامون شربت آوردن. بعد من و زیبا خانوم در مورد لباسم با هم مشورت کردیم... دو تا دختر مرتب لباس ها رو میاوردن و من یکی یکی میپوشیدم و مثل مانکن ها جلوی اتابک رژه میرفتم... اتابک که به شدت سخت پسند شده بود تند تند لباس ها رو رد میکرد... به قول خودش دوست داشت لباس سنگین تر باشه و برازنده ی عروسی باشه... با این اوصاف زیبا خانوم دست منو گرفت و با هم رفتیم و ویترین ها رو گشتیم... چون رنگ پوستم سفید بود بیشتر دنبال لباس تیره ای میگشتیم که بلند باشه و طبق خواسته ی من یه کمی هم دنباله داشته باشه... اونجام که یه مزون معمولی نبود... کلی لباس داشت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از کلی گشتن چشمم به یک پیراهن خوشگل افتاد... بالا تنه هم رنگ پوستم، کمی تیره تر بود با راه های مارپیچی نگین دوزی شده طلایی... پایین تنه دامن مشکی دنباله داری بود که روی پای سمت چپم تا رو چاک خورده بود و روی دنباله هم سنگ دوزی شده بود... ای جاااان...

زیبا خانوم همون لباس رو نشونه رفت:

-اون لباس به نظرتون چطوره... خودم از لدفنس پاریس خریدمش... پارچه ی بالا تنه ش رو جایی نمیتونی پیدا کنی عزیزم...

-اتابک خوشش میاد؟

دستور داد لباس رو برام حاضر کنم... بعد از این که پوشیدمش یکی از دخترا اومد و کمک کرد تا کمی موهام رو حالت دار کنم... صندلای سفیدمو با کفشای پاشنه بلند مشکی براق عوض کردم و به سالن رفتم...

با صدای کفشام سرشو بالا آورد و اول چند لحظه خیرم شد بعد انگار کشف مهمی کرده باشه تکیه شو از کاناپه گرفت و به تبعیت دستاشو گذاشت رو زانوش و کنجکاوانه کمی به جلو خم شد و در نهایتم سوتی کشید و اطمینان بخش سر تکون داد.

با ذوق پرسیدم:

-چطوره؟؟؟ خوبه مگه نه؟

لب ورچید و گفت:

-حرف نداره.. عالی. دوسش داری؟؟؟

-اوهوممم...

-بچرخ ببینم.

چرخی زدم و موهام رو تکون دادم.

پاشد اومد سمتم و دستش صاف رفت سمت موهام.. دیدم که آروم ریختشون روی سر شونم و دوباره گفت:

-بچرخ...

و من زبونی براش دراز کردم و چرخیدم... وقتی دیدم چیزی نمیگه برگشتم سمتش دیدم عجیب تو فکره و چونه شو تو دست گرفته. نگاه خیره مو که دید به لباسم اشاره ای کرد و گفت:

-به نظرت خیلی باز نیست؟؟؟

-بازه؟!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-خودت چی میگی؟

-یقه ش که خوبه... فقط پشتش یکم بازه!

-یکم؟

-خیلی بازه؟

پشت به آینه قدی کنارمون ایستادم.. سر خم کردم و پشت لباس رو توش انداز برانداز کردم... جدا از باز بودن چون موهامم ریخته بودم یه ور زیادی پوست سفیدم خود نمایی میکرد و اتابک عجیب نکته سنج بود و نمیدونستم!!

لبامو یه ور جمع کردم و گفتم:

-خب اگه لازم باشه یه شالم میندازم که زیادی به چشم نیاد!

دست به سینه با یه لبخند کم یاب نگام کرد:

-اینجوری بهتر میشه... حداقل من راحت ترم... اصن وقتی تو رو امن و امان میبینم خیالم راحت تره.

بعد از اینکه لباس رو خریدیم راه افتادیم سمت فرودگاه دنبال مامانی اینا...

یه کوچولو استرس داشتم... نمیدونستم عکس العملشون چیه.

وقتی از پشت شیشه های سالن انتظار دیدمشون تندی براشون دست تکون دادم... خیلی هیجان داشتم... اتابک کنار گوشم هشدار داد مراقب باشم خیلی رو خودم فشار نیارم چون ممکن بود درد قفسه ی سینم دوباره برگرده.

با رسیدنشون اول از همه پریدم بغل پاپایی بعد مامانی و بعدم داداش جونم... بماند که لب میگزیدم درد دنده مو کسی نفهمه. کلی ماچ بارونشون کردم... اعتراف میکنم خیلی دلم تنگ شده بود... تو ماشین که بودیم بحث تصادف پیش اومد... از آینه دیدمش... باز عذاب وجدان رو از چشماش خوندم... قضیه رو خیلی خیلی فرمالیته براشون شرح دادم. پاپایی که وقت گیر آورده بود مداااام سوال میپرسید... ساعت چند تصادف کردی؟.. سرعتت چند بوده.. کدوم دکتر معاینت کرده... و....

شام رفتیم رستوران اتابک... سوالای پاپایی تمومی نداشت.... اتابک دمغ بود دمغ ترم شد... چون فکر میکرد این همه دروغ و چرت و پرتی که داریم تحویل میدیم تقصیر اونه.

شام میخوردیم که پاپایی گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اصلا فردا بریم یه چکاب دیگه بکنیم... منم باهاتون میام... هم از دنده ها و هم از دستات دوباره عکس میگیریم.... یه ام ار ای هم از سرت میگیریم... یه نوار قلبم بد نیست...

من پریدم وسط و گفتم:

-بابا به خدا لازم نیست من سالمم... هیچ مشکل و دردی ندارم...

-هیچ ضرری نداره عزیزم... اینجوری خیال من یکی از بابتت راحته... تازه یه آزمایش خونم بدی خوبه ها!

من و اتابک به هم نگاهی کردیم... من خندیدم اما اون...

*

اتابک به اپن تکیه داده بود و من لیوان های چایی رو میذاشتم توی سینی.

-بده من میبرم.

-خودم میتونم.

سرشو کنار گوشم خم کرد و آشفته نفسی بیرون داد و گفت:

-پدر و مادرت چی فکر میکنن، من چی کار کردم!

منظورش ماجرای خیالی تصادف بود.

-بیخی باو... مهم خودمونیم... تموم شد رفت... منم که الان پرفکتم... پس بیخیال...

سینی رو ازم گرفت و چند ثانیه خیرم شد... بعد بی هیچ حرفی رفت تو هال و چایی تعارف کرد...

از بهار شنیده بودم اتابک زمانی که با شمیم دوست بوده دست به سیاه و سفید نمی زده. ولی الان داشت چایی تعارف میکرد... حتی میوه هم برده بود.کبابم که یاد داره. عجب! واقعا تو رو نکردن بعضی چیزا استاده!

بعد از کمی گپ و گفتگو، پاپایی بلند شد:

-امروز تا موقعی که برسیم تهران و آوا رو ببینم خیلی فشار تحمل کردم... میخوام برم یکم قدم بزنم...

اتابک گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-الان که شبه... بهتر نیست فردا با هم برین؟

-من همیشه شبا پیاده روی میکنم... صبحا گرمه!

اتابک لبخند زد:

-شما هم مثل آوا گرمایین!

آرمین:

-آوا که تحفه خانومه!... کلا تو اتاقش پتو پیدا نمیشه... فقط ملافه... تو اوج زمستونم پتو نمیندازه... لباساشم که از پر کاه نازک تره.

من گفتم:

-برعکس تو... تو جِز تابستون باید روت لحاف بندازیم وگرنه از فرداش عیشو عیشوهات شروع میشه!!

خندیدیم و اتابک بلند شد:

-پس منم باهاتون میام... تنها خوب نیست برین!

اتابک و پاپایی رفتن بیرون.

مامان نشست کنارم و با هم از هر دری حرف زدیم... سرمو گذاشتم رو پاش و اون سرمو نواز کرد...

هر اتفاق که تو این مدت تو مشهد افتاده بود رو مو به مو برام تعریف کرد... از این که برای پوپک خواستگار اومده و طرف پولدار اما کلاه بردار بوده تا سهام دار کارخونه ی پاپایی سهامش رو فروخته... آرمین برای کنکور خیلی درس میخونه و میخواد مثل من تهران قبول شه... و....

تا اینکه زد و بحث بچه پیش اومد... چه قدر دلم گرفت وقتتی گفتم ترمه داره مامان میشه... از یه طرف خوشحال بودم چون بالاخره خواهر جونیم منو خاله کرده از یه طرف حیرون که من چرا مامان نیستم؟؟؟... فکرم درگیر لندن و طلاق شد... سرمو تکون دادم تا این افکار چرت و پرت رو از خودم دور کنم.

مامان پرسید:

-چی شد عزیزم؟

دلم میخواست داد بزنم ما تا چند ماه دیگه میریم لندن... اونوقت طلاق... اونوقت ایران و اونوقت انگشت نما شدن... برچسب مطلقه بودن.... اههههه.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی بعد نیم ساعت پلکام سنگین شد مامانی رو بوسیدم و شب بخیر گفتم و به اتاقم پناه بردم... مسواک زدم و لباسامو عوض کردم... همون موقع اتابک اینا رسیدن... در زد و وارد اتاقم شد... دماغش قرمز شده بود. حتما بیرون سرد بوده.

-خوبی؟ چه خبر؟ چرا دماغت قرمزه؟

-هیچی... یکم سرد بود.

تو چشماش حرفی بود برای گفتن. شاید باز به خاطر من دروغ گفته... سرشو بین دستام گرفتم و گفتم:

-ببین اتابک.... ازت خواهش میکنم این قدر پکر نباش... خودت باش... بیخیال من.... به خاطر دروغایی که مجبور بودیم بهشون بگیم خودت رو سرزنش نکن...

سرشو پایین انداخت:

-کجا باید بخوابم؟... آرمین تو اتاق من خوابه... پدر و مادردتم تو اتاق مهمان...

خندم گرفت... این همه من حرف زدم پس بگو نگران اینه... لبخندمو دید و خندید:

-باید اینجا بخوابم!

جدی شدم با جدیت گفتم:

-جاااانم؟

-هیس. همین که گفتم... توقع نداری که برم تو هال بخوابم... صبح پدر بگه برای چی با آوا نبودی؟

من که هول کرده بودم و سعی میکردم آروم باشم گفتم:

-چی؟؟؟... اینجا.... با من؟؟؟ نکنه روی تخت؟ کنار من؟!!!! برو بابا دلت خوشه!

بی صدا شروع کرد به خندیدن... به کاناپه ی تک دسته اشاره کرد:

-این رو میخوابم...

همین جور که دستام روی قفسه ی سینش بود عقب عقب هلش دادم و از اتاق بیرونش کردم:

-پس اول اندکی صبر کن من لباسامو باید تغییر بدم!

مثبت سر تکون داد.

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در و بستم... تند تند لباسام رو با یه بلیز شلوار آبی نفتی کلفت و بلند عوض کردم... بلیزش هم آستین داشت هم یقه بسته بود... شلوارشم که دیگه شلوار بود!

چه شووووود.... منی که جز با تاپ شلوارک یا لباس خواب نازکه خوابم نمیبره امشب باید دندن سر جیگر بذارم... اصلا دلم نمیخواد اتابک شب بلند شه و منو تو شرایط نابسامان ناموسی ببینه! خیلی وحشتناکه.

در و باز کردم:

-بفرما!

اتابک اومد تو و آروم گفت:

-ببخشید شما آوا رو ندیدین احتمالا؟؟! همین الان اینجا بود!

آروم آروم خندیدم و هلش دادم سمت کاناپه:

-لوس!

روی تخت نشستـــــم و گفتـــم:

-میگم اتابک.. وای به حالت نصفه شبی پاتو بزاری تو حریم منا... اصن سرت سمت تخت و من نچرخه ها... کلا به من نگاه نکنیا!

خندید و شیطون نگام کرد:

-همچین تحفه ای نیستی!

بالشتمو برداشتم و پرت کردم سمتش:

-بی نزاکت!

بالشتو گذاشت زیر سرش و چشماشو بست:

-خیـــــــــــلی خستم... نمیدونم چرا تمام بدنم درد میکنه!

-الهی.... منم که اسکلم... نکنه ماساژ میخوای؟

یه چشمشو باز کرد:

-اگه باشه که خیلی خوب میشه!

-اگه باشه نمـــــــیشه.... نوکر بابات غلام سیاه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ضدحال بی احساس... شب بخیر!

جدی جدی گرفت خوابید انگار واقعا حالش خوب نبود!

منم خزیدم زیر پتو... نمیدونم چرا دلم شور میزد... واسه همین رفتم زیر پتو که دلم قرص شه.

*

نفس نفس زنان پتو رو کنار زدم و مثل سیب زمینی بخار پز شده از جا بلند شدم. گاااااااش من مردم... چه قدر گرمه این هوا!!! لباسم خیس از عرق بود... یا خدا من مردم...

خودمو رسوندم آشپزخونه و بطری آب تو یخچال و بالا دادم.... برگشتم تو اتاقم.... نه من دیگه تحمل این لباسو نداااارم.... نداااارم... تاپ و شلوارک صورتی همیشگی رو برداشتم... جهنم که صبح پاشه منو این ریختی ببینه اصن به قول خودش تحفه نیستم... بهتر از اینه که با این لباسا تا صبح بمیرم و زنده شم....

تاپ شلوارک رو پوشیدم و اسپلیتم روشن کردم و گذاشتم رو آخرررین درجه سرمایی... با تنفر پتو رو کنار زدم و طاق باز خوابیدم.... بی توجه به اتابک... اتابکی که...

نمیدونم چه قدر وقت گذشته بود که باز بیدار شدم... وووووویییی.... پتو.... پتوو.... واااای سردمه پتو.... پتو کجاس؟ با اعصابی داغون و خطخطی برای دومین بار از جا بلند شدم... بدنم خشک شده بود... دنبال پتو گشتم و رو خودم کشیدم... چون در اتاق بسته بود هواش خیلی خیلی خیلی سرد شده بود... ولی دیدم نه فایده نداره هنوز سردم بود... پاشدم کنترلشو از روی میز دراولم بردارم و خاموشش کنم که چشمم به اتابک خورد.. خودشو رو کاناپه مچاله کرده بود...

نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم بهش و سعی کردم با دس برش گردنم سمت خودم.... رنگش به سرخی میزد و نفساش یه جوری بود... داشت میلرزید... سخت نفس میکشید.. دست گذاشتم رو پیشونیش جووووش بود.... یا ابرفضر این دیگه چشه؟... تب داره؟؟

با ترس و لرز صداش زدم:

-اتابک! اتا!... میشنوی صدامو!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عکس العملش فقط تکون خوردن پلکش بود و بس... اما باز نشدن.. قلبم تو سینه فرو ریخت... اگه یه طوریش میشد... اگه تشنج میکرد... اگه.. می.. می...

با دست زدم تو دهنم... خفه شو آوا!

یه دفه بغضم شکست و اشکام چایین ریختن... باز صداش زدم... تکونش دادم... قلبم محکم به سینه میکوبید.

از جا پاشدم و دور خودم چرخیدم.

باید چی کار کنم؟ تو این وقت شب.

فکر به کلم زد.... پاشویه... باید پاشویش میکردم....

ولی اول باید رو تختم میخوابوندمش... پس اینبار به قصد بلند کردنش صداش زدم... دستمو از زیر گردنش رد کرد و کلی زور زدم تا بلندش کنم... حس میکردم چیزی از موقعیت نمیفهمه... با این حال شمرده شمرده با التماس گفتم:

-اتابک... تروخدا.. کمک کن رو تخت دراز بکش... خواهش میکنم عزیزم...

با بی رمقی صدام زد:

-آوا!

-جونم؟... چی میخوای؟

-حالم... حالم بده.

گریم بیشتر شد... مردم... قلبم ریخت... الهی بمیرم ایشالله...

با التماس بلندش کردم و رو تخت خوابودنمش...

-اتابک نخواب تا من بیام... نخواب...

دویدم تو آشپزخونه و یه ظرف برداشتم و توش آب ریختم... چند تا پارچه ی تمیز هم برداشتم و اومدم تو اتاق... دستمال های خیس رو مرتب رو نقاط مختلف بدنش گذاشتم.

اما هنوز کم بود....دکمه های پیرهنشو باز کردم... سعی کردم بهش نگاه نکنم... اما مگه میشد؟

دستمال رو دور گردنش کشیدم... به خودم جرعت دادم و دستمو پایین تر آوردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پلکش تکون خورد و دست من متوقف شد... دستشو بالا آورد و گذاشت رو دستم... داغیش منو میسوزوند... مثل یه گوله آتیش حرارت ساطع میشد ازش...

خدایا چرا این تب پایین نمیاد؟؟

ازش جدا شدم و پیرهن سفیدی رو از کمد براش در آوردم... دستامو خیس کردم و باهاش لباس رو نمدار.

حالا باید پیرهن شو در میاوردم...

-اتابک... میشنوی صدامو؟... باید لباساتو در بیارم.. عزیزم...

با کلی زور بلندش کردم و کمکش کردم پیرهنشو در بیاره... یک آن سنگینی نگاه شو حس کردم... دستمو تو دستش فشار داد:

-خودتو اذیت نکن.

با چشمای اشکی نگاش کردم:

-خوبی؟

سرتکون داد و چشماشو بست....

من که باز ضربان قلبم بالا رفته بود.. تند پیرهن رو تنش کردم.

به آشپزخونه رفتم و چند تا قرص سرما خوردگی و تب بر با یک لیوان آب براش بردم و کمک کردم بخوره.

بعد از اینکه قرصا رو خورد در حالی که نفس نفس میزد پرسید:

-ساعت چنده آوا؟

با صدایی که میلرزید جواب دادم:

-چهار و نیم... بخواب نگران نباش... تروخدا خوب شو.

دراز کشید و چشماشو بست:

-من خوبم... تو بخواب....

دستشو تو دستم فشردم و با خودم گفتم: وقتی تو حالت خوب نیست من چطور بخوابم؟....

کنار تخت رو زمین نشستم و پیرهن شو چنگ زدم و بوییدم... بوی خنک و سردی داشت.. مثل خودش آرامش بخش...

پتوی نازکی روش انداختم تا یه وقت سردش نشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهم به قفسه ی سینش بود که حالا با نظم بالا پایین میرفت...

کم کم چشمام گرم شد... تو دلم گفتم: فقط دو دیقه میخوابم بعد دوباره مواظبشم...

اما دیگه چیزی نفهمیدم.....

*

روی پوستم شکلکای فرضی کشیده میشد... روی بازوم... و من قلقلکم شد...وووییی... همون طور که چشمام بسته بود غلتی زدم و با سر به چیزی خوردم... تندی چشمامو باز کرم و با اتابک چشم تو چشم شدم و هـــــیعـــــی کشیدم و دستپاچه رو تخت نشستم:

-واای چه خبره؟؟؟

به دور و ورم نگاه کردم و سعی کردم دیشب رو به خاطر بیارم. همه جا مرتب بود.

با یاد آوریش آهی کشیدم... حتما خودش منو گذاشته رو تخت.. با این لباسا!

به اتابک که کنارم دراز کشیده بود و دستش ستون سرش کرده بود گفتم:

-حالت خوبه؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیش:

-تب نداری؟

-مگه میشه پرستارم تو باشی و حالم خوب نباشه؟!!

-جدی میگم؟

-منم جدی گفتم!... خوب خوبم!

دراز شدم و ملافه رو کشیدم رو سرم تا بخوابم... چون دیشب بد خواب شده بودم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیخوای یه وقت بیدار شی؟

-نـــــع... خوابم میاد...

-پدر و مادرت میخواستن برن اما من نذاشتم گفتم بزارین آوا بیدار شه بعد.... تو هم که بیدار نشدی و...

-الان ساعت چنده؟

-۱۲.

زدم به سرم و بیخیال خواب از جا پریدم... دویدم سمت کمد و لباسامو بیرون کشیدم:

-چرا معطلی؟ برو بیرون دیگه!

اتابک دستاشو گذاشت زیر سرشو با خونسردی گفت:

-چرا؟؟؟؟

با حرص غریدم:

-چون میخوام لباس عوض کنم!

با خونسردی حرص دراری گفت:

-خب جلو من عوض کن!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-اِ ! اتابک زود باش دیگه....

-منم که گفتم... خب همین جا عوض کن...

سمتش حمله کردم و دستشو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم:

-بهت میگم پاشووووو....

اما زور اون کجا و من بی زور کجا!

اومدم زرنگی کنم هلش بدم از روی تخت بیوفته، سر خوردم و با سر رفتم تو شکمش.... دادم در اومد:

-اییییییییییی دماغم شکست!!!

اتابک که عین خیالش نبود خندید و گفت:

-خب حالا چه زوری میزنی لباس عوض کنی... همینا خوبن... کسی که خونه نیست!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تعجب نگاش کردم:

-پس بقیه...

-نمیذاری که من حرف مو "کامل"بزنم... مامان بابا و آرمین رفتن... قرار شد دو ساعت دیگه بریم برای ام ار ای تا خیال پدرت راحت شه... الان لباس بپوش بریم رستوران بعدشم بریم برای ام ار ای!

من که با حرص نگاش میکردم گفتم:

-ببینم تو برای چی اینقدر حالت خوبه؟؟ همین دیشب نمیتونستی تکون بخوری و حرف بزنی... الان منو دست میندازی؟.. نمیشد زود تر بگی؟ در ضمن من نمیخوام برم ام ار ای.

بینی مو کشید:

-نمیشه... باید حتما بدی!

اینو گفت و درحالی که میرفت بیرون بالشتی رو به سمتش نشونه رفتم که جا خالی داد!

لباس پوشیدم... اول ناهار خوردیم و بعد هم رفتیم برای ام ار ای... من که حسابی استرس گرفته بودم دم رفتن پشت پا زدم به همه چیزو گفتم:

-نـــــــ مـــــــیاااااام.

***

چند روز بعد مامانی و پاپایی باید برمیگشتن مشهد... چون هم آرمین درس داشت... هم پاپایی جلسه ی مهمی داشت... هم اینکه مامان هم کلی کار داشت... وقتی با اتا بردیمشون فرودگاه کلی آبغوره اومدم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

الانم یکم دپرسم اما هرچی به خونه باغ نزدیک میشیم حس میکنم قر تو کمرم بیشتر جولون میده به طوری که تو ماشین با آهنگ بالا پایین میشدم...

امشب عروسیه بهار و آرش بود... از اونجایی که بهار کلا با تجمل مخالف بود عروسی رو توی خونه باغ میگرفتیم... خلاصه با رسیدنمون چند نفر اومدن چمدونمانو بالا بردن... منم رفتم بالا و لباس عوض کردم... و اومدیم پایین تا کمک بدم... بدجور همه جا شلوغ بود... یه عده از کارگرا داشتن میز و صندلی های سفید طلایی رو میچیندن... چند تا از خانوما داشتن روی ظرف های میوه ها سلفون میکشیدن... یه عده پیش دستا رو آماده میکردن... سامان و ارسلان همه چیزا رو چک میکردن. شیرین جون از پشت سر سلام کرد... برگشتم و باهم سلام و روبوسی کردیم. بعد گفت:

-آوا جون... بهار بالا کارت داره...

چشمی گفتم و اومدم بالا... در زدم.

-بیا تو.

رفتم تو... بهار رو توی لباس عروس دیدم... با اون موهای طلایی و چشمای آبیش.. با عروسکا مو نمیزد... با اینکه هنوز آرایش نداشت و موهاشم درست نبود بازم فوق العاده زیبا شده بود.

بغلش کردم و گفتم:

-واااای بهاری.... چه قدر خوشگل شدی شیطون... بدون آرایشت اینه... با آرایش دیگه چی بشی... خوش به حال خودم که ساقدوشتم!

خندید و گفت:

-لطف داری آوایی...

-راستی آرایشگرت کی میاد؟؟؟

همون موقع کسی در زد و شمیم وارد شد.

ای بخشکی شانس.

-سلام بهار... دیر که نکردم!

من و بهار سلام کردیم... بهار گفت:

-نـــــــع... (بعد رو به من کرد و گفت:) داشتم میگفتم راستش به آرایشگر نگفتم!

-چی؟؟؟؟ یادت رفت؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شمیم اخمی کرد و گفت:

-کار خودتو کردی!

بهار بی توجه به شمیم رو به من گفت:

-نه... آخه دلم نمیخواست خیلی شلوغ کنم... میخواستم تو منو درست کنی... خیلی ساده... اگه اشکالی نداشته باشه.

لبخندی زدم و خواهرانه بغلش کردم:

-نه گلم چه اشکالی... باشه قبولههه.

شمیم به بهار گفت:

-یکی باید این دختره رو آرایش کنه... انگار روح دیده اینجوری رنگ پرونده! با اون چشمای گربه ایش...

بعد هم رفت بیرون! منو میگفتا! برم یه کف گرگی تحویل صورتش بدم؟؟؟

بهار سریع گفت:

-به حرفاش توجه نکن لطفا... همیشه همینجوریه! باید یه کرمی بریزه. به نظرم رنگ چشمات خیلی هم نازن.. خدا باید خیلی دوست داشته باشه که رنگ چشمات هی تغییر کنن... طوسی و مشکی!

-چطور میتونی این دخترو تحملش کنی؟

-برای اینکه من مثل مامانا باهاش مهربونم... مثلا اگه بگم "موبایلمو ازکنارت بده" نمیده ها! باید مهربون بگم" شمیم جون عزیز دلم میشه لطفا گوشی مو از کنارت بدی؟! "

هر دو خندیدیم. بهار رفت تو فکر گفت:

-ولی همین که پنج بار خودکشی کرده وخامت حال شو میرسونه... باور کن تو هر پنج بار اگه اتابک به دادش نمیرسید...

من ناخواسته لبمو محکم گزیدم و قیافم مغموم شد.. بهار سریع ادامه داد:

-وااای ببخش ترو خدا... اصلا نیخواستم ناراحتت کنم...

-نه اصلا... مشکلی نیست.(مشکلی نیست؟؟؟)

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-...

-بگو... هرچی میدونی راجبشون بگو. من اصن ناراحت نمیشم... واقعیتا واقعی بودن و وجود داشتن... بخوای نخوای اصلی تو کل ماجرا نداره.

-جز ذهن مشغولی هیچی برات نداره!

-میخوام بدونم. ولی اول بگو موهاتو چجوری درست کنم؟.. خودت نظری نداری؟

-میگم برات ولی الان نه.

-قبول. در مورد موهات چی؟

-راستش مدل خاصی مد نظرم نیست هر جور خودت دوست داری درست کن.. آهان تا یادم نرفته تاجمم تو باکس کنار تخته.

-اکی.... پس یه لحظه منتظر بمون.

رفتم و از اتاقم چشم بندی که همیشه برای احتیاط تو چمدونم بود رو آوردم و دادم بهش:

-تا آخر که آماده شی باید چشماتو ببندی!

-چشم قربان!

موهاشو اول سشوار کردم تا منظم شن؛ بعد از دو طرف صورتش، از جای شقیقه ها چند طره مو رو بالا آوردم و بالای سرش جمع کردم... بعد شروع کردم به فر کردن قسمت هایی از موهاش که تو چشم بودن... چند تیکه فر ریز کردم و ریختم کنار صورتش... بعد تاج گردشو که با گل های سفید درست شده بود رو گذاشتم رو سرش و تورشو به تاج و موهاش وصل کردم...

تو همین حین کلی با هم حرف زدیم و خندیدیم... موهاش که درست شد صندلی شو چرخوندم تا رو به آینه نباشه... بعد هم خیلی مختصر آرایشش کردم... ینی با عروسکا مو نمیزد...

بعد از اینکه بهار رو آماده کردم خودمم لباسم روپوشیدم و بهار کلی تحسینم کرد... شیرین جون در زد و با سه تا ماگ بزرگ اومد داخل و شروع به تعریف کرد.

هات چاکلت مونو خوردیم و شیرین جون رفت... به پیشنهاد بهار موهامو ویـــو کردم... نیم ساعت بعد موهام آماده بود... آرایش زیبایی هم کردم... کفشامو میپوشیدم که خاله شاینی وارد شد:

-شما آماده این؟... همه ی مهمونا اومدن!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آره ماما... آرش کجاست؟

-بیرون... منتظر توا... بیاین دیگه.

-باشه.

خاله شاینی رفت بیرون.

شالم رو به طرز خاصر رو شونه هام و موهام انداختم... این که با خیال راحت و بدون استرس از هیز بازی بعضیا باشم رو به خیلی چیزا ترجیح میدادم... مثلا اتابک نگران نمیشد... تازه خوشش میومد... خوشحال کردنش واسم خیلی مهم بود... من و اتابک...

در اتاق باز شد و شمیم اومد تو و با لحن طلب کارانه ای بهمون توپید:

-پس چرا نمیاین؟؟ باید براتون کارت دعوت بیاریم؟؟؟

منو که دید لبخند حرص دراری زد.. اومد تو و درو بست:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده آوا گرایش به حجاب پیدا کرده؟... هههه... تو پدیده ای آوا... تا همین چند وقت پیش که اصلا درکی از شال و روسری نداشتی... چی شده منت بره سر شالت گذاشتی و...

من دندونامو به هم فشار میدادم و برای حفظ آرامش، شروع کردم تو دلم از ۱ شمردن... ۱.. ۲..۳....

بهار با ناراحتی حرف شمیم رو قطع کرد:

-شمیم بس کن... این جا هم تمومش ول کن نیستی؟ اصلا به تو چه که آوا دوست داره چه جوری باشه... حجاب داره؟... خب آدما تغییر میکنن... شاید آوا هم تغییر کرده و الان میخواد شال سرش کنه...

-ربیعه جون تو چرا حرص میخوری؟... شنیده بودم خانوم منافع شخصی و فمنیستی شون رو به هیچ چیز ترجیح نمیده... ولی الان... مث که خیلی نگران اسلامه...

-شمیـــــــم!!!.... ربیعه نه بهار اولا... دوما... تو بچه شدی؟؟؟

بعد رو به من گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بریم آوا!

من که چشمام لبالب از اشک پر بود بغضم رو فرو دادم و همراه بهار پایین رفتم... لبخند به لب تو تمام مدت به عفریته ای به نام شمیم فکر کردم.... دختره ی مریـــــــــــــــض.

**

اتابک با کف دستاش چشماشو مالوند و باز به صفحه ی گوشی نگاه کرد... من تو خماری اون مخاطب بودم!... کی میتونست باشه که قیافه ی اتابک اینجوری ۶ در ۴ شده بود!؟؟؟

مراسم به اواخر خودش رسیده بود... نمیدونم چی شد من و اتابک داشتم میرقصیدیم که گوشیش باز زنگ خورد... ریجکت کرد و گفت چیز مهمی نیست و از شرکته... اما امون از چشماش که همه چیزو لو میداد.. عین همون اضطرابی که شبی که برام کباب درست کردو تو چشماش دیدم... رقصمون که تموم شد از اتابک فاصله گرفتم من پیش بهار بودم اتابک پیش آرش... که باز دیدم گوشیش زنگ خورد... اینبار جواب داد و رفت تو باغ... من رفتم دنبالش اما اون غیب شده بود.

بیخیال یه جایی گیر آوردم نشستم... فکرم حول حرفای شمیم میچرخید... بعد به این نتیجه رسیدم کلا چرت میگه و گذاشتم به حساب مریض بودنش.

بعد رفتم تو فکر اتابک... این اتابک مشکوکه... کی بود بهش زنگ زد؟... دست مو زدم زیر چونه مو به فکر فرو رفتم. ینی کی میتونست باشه؟...

پوووف...

ارسلان سمتم اومد:

-چرا اینجا نشستی آوا جون؟؟؟ اتابک و ندیدی؟؟؟

-نمیدونم والا... همین الان غیبش زد!

-اوهوم... آخه الان وقت شامه... پاشو بریم.

از جا پاشدم و باز رفتم بیرون دنبالش... خبری ازش نبود... بهش زنگ زدم اما خاموش بود... حرصی به ساعت نگاه کردم یک ساعت بود ندیده بودمش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اووووف...

تو شلوغی میلم به غذا کم میشد... مخصوصا الان که حسابی هم تنها بودم... بیشتر وقتا با بهار اخت میشدم اما الان اون عروس مهمونی بود... با چنگال ژیگو رو بالا پایین میکردم اما چیزی از گلوم پایین نمیرفت... شمیم درست رو دسته ی مبل رو به رویی نشسته بود و پاشو انداخته بود رو پاش و هر از گاهی که نگاهمون به هم میوفتاد برام پشت چشم نازک میکرد...اه... اییییش... اووووف... دختره ی عقده ای نکبت... با بی محلیم بهش میفهموندم برام مهم نیست... آخرا که دیگه داشتم عصبانی میشدم براش چشم غره ای رفتم و با حرص زمزمه کردم:

-چته؟

اونم پوزخند به لب زمزمه کرد:

-اتابک جونت کجاست؟ از دستت فرار کرده؟

-نخیررر... همین دور و وراست...

-جدا؟... واسه همینه که یک ساعته پیداش نیست و مثل مرغای سرکنده بال بال میزنی؟؟؟

و دندونای سفیدشو به نمایش گذاشت.

نه نمیشد... باید یه حالی از این بشر میگرفتم من... با فکر شیطونی که کردم لبخند زیبایی زدم. با ناز از جا بلند شدم و خرامان به سمت صندلی شمیم رفتم و درست کنارش نشستم و با سرخوشی گفتم:

-خوبی؟ خوش میگذره بهت؟

اول با تعجب بعد با احتیاط گفت:

-خوبم... به نظرم به تو خیلی خوش میگذره نه؟؟؟ اتابک کجا میتونه بره...

با غیظ در حالی که سعی میکردم حرص نخورم گفتم:

-میدونی کجا رفته؟؟... راستش بدجوری هووووس لواشک و آلوچه کردم... این روزا دائم هوس چیزای ترش میکنم... اتابکم غلام حلقه به گوشمه و دائم تو راه خرید کردنه!

خودمم نمیدونستم چرا همچین چیزی گفتم... ولی میدونستم جواب میده... تو دلم به بدجنسیم۲۱ دادم. چون شمیم خشکش زد و چند لحظه با ناباوری از سر تا پامو انداز برانداز کرد... بعد انگار که به غرورش بربخوره با حرص از جا بلند شد و نگاه خشمگینی نثارم کرد... پاشو به زمین کوبید و بی هیچ حرف از جلو چشمم دور شد... نفس راحتی کشیدم و به فکر خودم خندیدم... طفلکی حتما چه حرصی میخوره!... خب حالا فکر کنه یه نی نی تو راهه که بد نمیشه میشه؟!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

والا تقصیر خودشه... منم برای خودم ظرفیتی دارم دیه... باید همچین کاری میکردم... هه هه هه... تا تو باشی شمیم جووون اینجوری رو دم من پا نذاری!!!...

اما به راستی اتابک کجا بود؟؟؟

***

صنم چای تعارف کرد:

-میل ندارم.

دلم میجوشید دیگه چای میخوردم به مرحله ی بخار شدن میرسیدم!

بی هیچ حرف به نفر بعدی تعارف کرد...

همه مشغول بودن و جفت جفت با هم حرف میزدن... بهار و آرش رفته بودن تهران چون صبح پرواز داشتن و میرفتن ماه عسل. این وسط من تو هپروت مونده بودم... شیرین جون یه بار موقع شام سراغ اتابک رو گرفت منم واقعیت رو گفتم... نمیدونستم.

شمیم که با دم موهاش بازی میکرد باز رفته بود رو مخم و من ترجیح میداد کلا سرمو بندازم پایین...

شیرین جون گفت:

-آوا جان... یه زنگ دیگه به اتابک بزن ببین کجا مونده.

چشمی گفتم و مشغول گرفتن شمارش شدم که صدای شمیم به گوشم خورد که داشت با حالت کنایه با خودش حرف میزد:

-چه کاریه!... احتمالا مشکلی براش پیش اومده... شایدم نتوسته آلوچه گیر بیاره.

شیرین جون پرسید:

-چی؟ چی گیر بیاره؟!

نیم نگاهی به من که از ترس خیس از عرق شده بودم انداخت... با شیطنت گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-هیچی... بعدا متوجه میشین!

و من تو اون لحظه چه قدر خوشحال شدم اون چرتی که تحویلش دادم رو جلوی همه فاش نکرد... هرچند نگاهمون چند لحظه خیره به هم موند... مثل دو تا دشمن خونی.

صدای تایرهای ماشین روی جاده سنگی میومد نشون میداد یه نفر داره میاد... و اون کی میتونست باشه جز اتابک! خودمو به در شیشه ای رسوندم و بازش کردم...

خسته تر از هر موقعی با چشمایی که به سرخی میزد و ورم کرده بود پیاده شد... چرا نگام نمیکرد... به روش سلام کردم... مختصر سلامی کرد و رفت داخل... رسما از اون شبایی بود که خل شده و با این کاراش داشت منم خل میکرد.

پشت سرش رفتم تو... در جواب همه به سلامی مختصر بسنده کرد و راه بالا رو در پیش گرفت.

در جواب شیرین جون که گفت:

-کجا بودی؟... بیا یه قهوه دور هم بخوریم.

-کار فوری برام پیش اومد... الانم خستم... میرم استراحت کنم...

با صدای شمیم هر دومون ایستادیم:

-حالا لواشک گیر آوردی؟

من که پشت به بقیه بودم چشمامو بستم و تو دلم خودمو فحش بارون کردم که چرا خالی بستم... اونم جلوی این دختره ی مریض.

اتابک با اخمی که بین پیشونیش بود برگشت و رو بهش با حالتی که تهدید آمیز گفت:

-چی گفتی؟؟؟

شمیم پوزخندی زد و گفت:

-به منم آلوچه بده!

-چه آلوچه ای؟...

بعد به من نگاهی کرد... من که هنوز پشتم به جمعیت بود و از طرفی میترسیدم باهاش چشم تو چشم شم محکم پلکامو رو هم فشار دادم و تو دلم خدا رو صدا زدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شمیم خندید و گفت:

-نکنه آوا باردار نیست و میخواسته منو دست بندازه!!... یا اینکه حرص منو دراره!

جمعیا چشما گرد شدن!

اتابک ابروهاشو به هم گره داد و دست منو کشید:

-شمیم پاشو برو قرصات رو بخور... پاشو! مثل اینکه توهم زدی!

آخیش... با این جوابی که داد دهن باز مونده از تعجب همه رو بست.

شمیم که از رو نمیرفت جستی زد و دنبالمون اومد بالا و جلوی در اتاق بهمون رسید.

دست اتابک رو کشید... اتابک با یه حالتی که مشخص بود عصبیه دستشو بیرون کشید... منو هل داد توی اتاق... اما پشت سرش ایستادم. شمیم با رویی گشاااااد پرسید:

-وایسا وایسا... از اول میشد فهمید از این زنت بخاری...

-خانوم من اسم داره... این به در میگن! (و با دست کوبید به در)

شمیم که از عصبانیت اتابک لذت میبرد هرهر خندید و پرسید:

-آروم باش... حدس میزدم آوا حالا حالا حامله نمیشه اما تو کجا رفته بودی؟؟؟

-به تو هیچ ربطی نـــ داااررره.

-جدا؟... خو گیریم به من ربط نداره... به آوا چی؟... به اونم ربط نداره؟... اونم نمیدونست کجا رفتی...

اتابک از کوره در رفت... دو طرف صورت شمیم رو گرفت و با صدایی که از کنترل خارج شده بود گفت:

-گفتم به تو ربطی نداره... کی میخوای پاتو از زندگیم بکشی بیرون... خستم کردی... ولم کن... زندگی خصوصی من و آوا نه به تو ربط داره نه به هیچکس دیگه...

حتی عصبانیتش هم عادی نبود...

با صدای عمه فریال که تازه دم پله ها بود و داشت با تعجب نگاشون میکرد هر سه مون به طرفش برگشتیم:

-ول کن دخترمو اتابک... چی کارش داری؟

اتابک با نفرت شمیم رو ول کرد... دستشو تو هوا تکون میداد و عصبی گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-فریال... این دخترتو... این دختر عمه ی من... دیگه اون شمیم سابق نیست... غیر قابل تحمل شده... من دیگه نمیتونم تحملش کنم... به اینجام رسیده... (و به گردنش اشاره کرد... دلم میخواست بگم منم همیطور اما سکوت رو ترجیح دادم)

عمه فریال که دهنش باز مونده بود به خودش اومد و چینی پیشونیش داد:

-اتابک؟!... ازت انتظار دیگه ای داشتم...

-دیگه از من انتظار نداشته باشین اون اتابک باشم... منم تغییر کردم... میفهمین... تغییر...

بعد رو به من با اخم گفت:

-آوا!... وسایلتو جمع کن... زوود!

سیخ ایستادم... ینی چی؟... میخواستیم بریم؟ اما کجا؟

کم کم صدای شیرین جون رو شنیدم که با بابا فرهاد داشتن با اتابک پادرمیونی میکردن بیخیال رفتن شه... اما حرف اتابک یه چیز بود.

-میخوام خلوت کنم... ترجیح میدم یه جایی غیر اینجا باشم...

در اتاق باز شد و قامت اتابک رو از توی آینه دیدم... رگای متورم شده ی گردنش نشون میداد کلا چپه و نمیشه باهاش حرفی بزنم!... زیپ چمدون رو کشید و برش داشت... منم سریع لباسم رو عوض کردم و موهامو با کش محکم بستم و شالی سرم کردم و پشت سرش راه افتادم... مشخص بود همه از اینکه ما داریم میریم و مقصر حال خراب اتابک شمیمه ناراحتن... اما چیزی نمیگفتن... چون میدونستن تنهایی بیشتر جواب میده.

سوار ماشین که شدیم شمیم داشت از پنجره نگامون میکرد و گریه میکرد. اتابک جملات نامفهمومی رو ادا میکرد... مشخص بود حالش داغون تر از هر موقعیه چون حالت نشست پشت فرمون و روندش عادی نبود.

من باید میفهمیدم چشه؟... این چش شد یهویی؟

دستشو گذاشت رو دنده... به خودم جرئت دادم دستمو بذارم رو دستش...

جووووش شده بود...

با نگرانی صداش زدم:

-اتابک!!! یکم آروم تر برون.... الانه که تصادف کنیما... کجا داریم میریم؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بی توجه به من گوشیش رو در آورد و شماره ای رو گرفت:

-الو احمد آقا سلام... ببخشید بدموقع مزاحم شدم.

-...

-من و همسرم تا چند دقیق دیگه اونجاییم... ویلا مرتبه؟

-...

-ممنون.

و قطع کرد.

من ترجیح دادم دندون سر جیگر بذارم ببینم میخواد چی کار کنه.

جاده ای ما توش قرار داشتم نزدیک دریا بود. حدود یه ربع بعد پیچید داخل یه فرعی و جلوی در نرده ای مشکی رنگی ترمز زد... بعد چند تا تک بوق در باز شد...

با بهت زمزمه کردم:

-اینجا دیگه کجاست؟

جوابی نشنیدم... رو به رومون دریا بود سمت چپ مون یه ویلای خوشگل دوبلکس.

کسی به پنجره ی سمت من زد... پنجره رو پایین داد و مردی حدود ۵۰ ساله بعد از سلام کوتاه کلیدی دستم داد.
اتابک گاز داد:

-اتابک؟

-بله؟

-موتور اون آقا رو دیدی؟... میای بریم موتور سواری کنیم؟... موتورش خیلی باحال به نظر میرسید!؟!

تو اون موقعیت عین دختر بچه های ۱۴ ساله بودم... اتابک چپ چپ نگام کرد... از اون نگاها بودا... بعدا با لحنی که میشد گفت با هزار من عسلم نمیشه خوردش گفت:

-الان؟ همین الان؟

-اوهوم!

-نمیشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چرا؟

-چرا نداره... موتور چیز خوبی نیست... اصلا امنیت نداره... من سوار نمیشم تو هم همین طور. اصلا امنیت...

-اتابک پیلیز.... من تا حالا موتور سواری نکردم.

و جلو در خونه ترمز کرد:

-برو بالا و بخواب... بیخیال موتور شو. باشه؟

با قیافه ی بغ کرده پیاده شدم.

اونم پیاده شد و چمدونا رو تا دم در خونه آورد و خودش تو نیومد و رفت. اما هرجا رفت ماشین رو نبرد.

کلافه چشمامو مالش دادم... حس کردم تمام خط چشم و ریملم ریزش کردن... دویدم سمت دستشویی و صورتم رو تمیز شستم و نفس راحتی کشیدم... موهامم که فعلا از دستشون راحت بودم... لباسام رو عوض کردم و چایی درست کردم... باید باهاش حرف میزدم اما چجوری؟... ماشین نبرده ینی جای دوری نرفته... ینی میتونم پیداش کنم... کجا رو داریم جز دریا.

سینی رو توی یه دستم گرفتم و با دست دیگم شالم رو مرتب کردم... امشب قبل اون تلفن کذایی نگاه، حرفا، حرکاتش فرق داشت... انقدر که تو عمق چشمم خیره میشد و میسوزوندم حد نداشت... بار ها دلم میخواست چشم رو همه چی ببندم و بگم من عاشقتم لعنتی... تو هم بگو... بگو منو میخوای...

چی فکر میکردم چی شد. پووف.

مسیر ساحل رو در پیش گرفتم... باد یه حالت تهاجمی به خودش گرفته بود. همه جا تاریک بود و خیلی هم خلوت... نکنه اینجا نباشه.

نه نه همینجاست... حسم میگه همینجاست.... عطرش داره بینیم رو نوازش میکنه... همین اطرافمه.

کمی جلو رفتم و دیدمش که پای آب نشسته و زانوهاشو بغل کرده و خیره به دریاست... برق چشماشو از همین فاصله هم میتونستم تشخیص بدم؟... گریه میکنه عایا؟

آروم و بی صدا نزدیکش شدم که صداشو شنیدم... با لحنی کوبنده گفت:

-مگه نگفتم خونه بمون؟... تنهام بذار... برو ...

پشت به دریا کنارش نشستم و مثل خودش زانوهامو بغل کردم... بی توجه به حرفی که زد با لحنی معمولی گفتم:

-داری منو نگران میکنی!!...

نگاهش همچنان به دریا بود و حتی یه لحظه هم منو نمیدید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ملایم زمزمه کردم:

-اتابک!... برات چای آوردما!

فروغ چشماش الکی نبود... چشماش اشکی بود... الهی بمیرم گریه؟... تو اون تاریکی که فقط قرص کامل ماه ما رو میدید خودمو کشیدم سمتش و رو پاش نشستم... دستامو گذاشتم سر شونه ش و پیشونی مو به پیشونیش چسبوندم...

شرم و حیا رو خورده بودم یه آبم روش... تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم اینجوری غرور مو ول کنم و بهش بچسبم... مثل چسب... اما الان اوضاع فرق میکرد.... ناراحتی اون ناراحتی منم بود... امکان نداشت در برابر ناراحتی کس که مث یه تیکه از وجودمه آروم بگیرم و عین خیالم نباشه.

-اگه نگی کی بود زنگ میزد، باهات قهر میکنم.. من طاقت ندارم تو رو اینجوری تکیده ببینم اتا.. مثل قبلنا باش... همیشه پر انرژی.. امیدوار... مثبت اندیش... تکیه گاه... مهربون... و...

آروم سر تکون داد... به تاسف... به چیزی که تو فکرش بهش فکر میکرد و بروز نمیداد حداقل بدونم در چه مورد...

فاصله مون کمتر از ۲۰ سانتی متر بود... من که کم کم داشتم خجالت میکشیدم اما همچنان خیره بودم به چشمایی که سرخی شون مثل خوره منو اذیت میکرد... دست کشیدم رو صورت اصلاح شدش. لبخندی دندون نمایی براش زدم... بچم کلا هنگ کرده بود به گمونم... پلک نمیزد... ماتش برده بود و اصلا تو این دنیا نبود... معلوم نیست کجاست؟!... مستانه خندیدم و الویی بهش گفتم تا بیاد تو باغ. اما تو یه حرکت منو هل داد رو شن و ماسه ها و دوید سمت خونه...

وا رفتم.. این چرا همچین کرد؟... پس چایی چی؟ من که کاری نکردم... فقط حرف زدم و یه کوچولو خندیدم.

منم رفتم دنبالش... اما زهی خیال باطل... ماشین برداشته بود و از ویلا بیرون زده بود... اما کجا رفته؟

*

دو ساعت گذشته بود و من داشتم از استرس میمردم... کم کم داشتم ناراحت میشدم... هر اتفاقی که افتاده به من چه ربطی داره که باید اینجوری کنه؟... ساعت ۴ صبح بود و اتابک هنوز نیومده بود... قرص خوردم و به خودم تلقین کردم حتما کاری داشته که نیومده... کم کم پلکام سنگین شد و خوابیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

*

نگاه خیره ای انقدر روم سنگینی میکرد، انقدر جاذب بود... که ناخودآگاه چشمام باز شد... هوا هنوز خوب روشن نشده بود... همه چیز به نظرم تیره و تار میومد... فقط تشخیص میدادم یه نفر به دیوار اتاق تکیه داده... به خودم اومدم نکنه دزد باشه... از جا پریدم و چند بار پشت سر هم پلک زدم... اما خبری نبود...

انگار خیالاتی شدم... رو تخت ولو شدم و باز خوابیدم.

اما من دیدمش... مطمئنم دیدمش.. نکنه اتابک بوده و اومده بالا؟

***

خودم رو مشغول درست کردن قهوه کردم... در اتاقش باز شد و اومد بیرون... کوتاه سلام کرد و متقابلا جواب گرفت.

-وسایلتو جمع کن یه ساعت دیگه راه میوفتیم.

سر تکون دادم. سعی کردم باور کنم هیچ بغضی در کار نیست... برای خودم قهوه ریختم و خوردم. بی توجه به اون. بعد هم اومدم بالا و وسایل رو که از دیشب جمع و جور بود آوردم پایین و جلوی در گذاشتم...

نیم ساعت بعد تو ماشین بودیم و میومدیم تهران.

هیچ حرفی بین مون رد و بدل نمیشد... اتابک که اصلا دل و دماغ حرف زدن نداشت... منم خب نه اینکه باهاش قهر باشم چون تحمل قهر نداشتم اما حرفی نمیزدم تا خلوتش خوب تکمیل شه!!!

میدونستم هر مردی جای اتابک بود و باهام اینجوری میکرد اصلا برام اهمیتی نداشت... اما اتابک هر مردی نیست.. عشق منه... عشق زندگی منه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

دو روزی که گذشت فهمیدم جدی جدی هرچی هست مربوط به منه... چند دفعه، در حالی که به من زل زده بود غافل گیرش میکردم... برای اینکه از فکر بکشمش بیرون بهش گفتم:

-خوشگل ندیدی!

اون که انگار نمیشنید چی میگم چنگی به موهاش میزد و به بهانه ی الکی منو دو در میکرد.

با آبپاش گلای گلدونامو آب میدادم و زیر لبی شعر میخوندم که سایه ای بالا سرم حس کردم. حتما خودش بود... رو پاشنه ی پا چرخیدم و باهاش چشم تو چشم شدم:

-چیزی شدی؟

نگاهش به نقطه ای نامعلوم جز صورت من بود:

-شب شیرین و فرهاد میان!

-خوبه... اما واسه چی؟

با چشمایی که زیرشون گود رفته بود بی هیچ حرفی رفت و جوابمو نداد... اصلا شنید؟

داد زدم:

-سواااالم جواب نداره؟ هی اتابک با دیوار نبودما!!

در اتاق شو محکم بست. این الان جواب بود؟

راسته که میگن مردا ته تهش بچه ان.

گوشی مو برداشتم و رفتم تو اتاق و ترمه رو گرفتم... با اینکه همین چند ساعت پیش همو دیده بودیم اما من هیچی از عجیب غریب شدن اتابک بهش نگفته بودم... فکر میکردم هرچی که هست حل میشه... اما واقعا نمیفهمیدن چرا چیزی نمیگه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد دو سه تا بوق برداشت:

-سلام آواییی... خوبی عزیزم؟... چیزی شده؟

-کجایی؟ میشه حرف بزنیم؟

-کشته مرده ی این تحویل گرفتنتم! خونه ام... چطور مگه؟

ماجرا رو براش گفتم... اونم که واقعا تعجب کرده بود گفت:

-نمیدونم والا... میخوای آروم باش تا شب از شیرین جون بپرس.

-چی میگی؟... من که از اون شب دائم کنارش بودم نفهمیدم... شیرین جون میخواد بدونه؟!؟

-خب حالا تو یه گوشه ای بده... بگو نمیدونم چشه... مشکوکه ها!!!

-آره خیلی.

-شب براش شام درست کن... قورمه سبزی رو حتما تو اولویت قرار بده...

-عمرا!! اصلا حسش نیست!

-آوا!

-خو راست میگم دیگه! من برم خدافظ!

-از دست تو.. بای!

گوشی رو انداختم رو تخت و رفتم تو حموم... به یه نتیجه رسیده بودم... این که رفتار اتابک خیلی رو من تاثیر داشت... اگه حال اون خراب میشد من دیگه فاجعه میشدم...

تو حموم یه سری کامل گریه کردم تا یکم خالی شم... خب تحمل نداشتم اینجوری تو هول و ولا باشم و اتا چیزی بهم نگه.

وقتی اومدم بیرون دیدم صنم اینجاست و مشغول تمیز کاریه... بی توجه بهش رفتم تو اتاق اتابک تا یه سری بهش بزنم... در اتاق شو که باز کردم با پرخاش چیزی که تو دستش بود و بی شباهت به آلبوم نبود رو پشت سرش غایم کرد و بهم پرید:

-یه درم بزنی بد نیستا!

-ببخشید.. یادم رفته بود بپرسم بقیه هم میان؟... شمیم و...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بدون اینکه نگاهم کنه با کج خلقی گفت:

-نع.

یه قدم جلو رفتم. با حس کنجکاوی که داشت احساساتم رو قلقلک میداد پرسیدم:

-اون چی بود پشت سرت قایم کردی؟

از روی تختش بلند شد و همون طور که یه دستش پشت سرش بود منو به سمت در هدایت کرد:

-برو بیرون کار دارم... تنهام بذار.

-خو بگو اون چیه؟

با سماجت خواستم دورش بزنم که اینبار داد زد:

-آوا!... نمیخوام ببینمت... برو بیرون... بیروووون!

در حالی که اشک به چشمم دویید خودمو انداختم بیرون و درم محکم و صدادار بستم.

به اتاقم پناه بردم... به اشکام اجازه ی باریدن دادم... لعنت به تو اتابک... لگدی به دیوار زدم که از درد به خودم پیچیدم.

بخشکی شاااااانس.

یک ساعتی تو اتاق بودم که کسی در زد.

-بیا تو.

صنم اومد تو.

-من کارم تموم شد خانوم... شما کاری ندارین؟

-نخیر... خسته نباشین.

-مرسی خدافظ.

وقتی رفت از اونجایی که میدونستم اتابک تو اتاقشه اومدم بیرون... حتی اگه قبلش تو آشپزی کردن و نکردن تردید داشتم الان فهمیدم که اصلاااا حوصله ندارم...

با اتابک مشکل دارم شیرین جون و بابا فرهاد چه گناهی دارن که منم خودمو تلخ کنم. باید امشب براشون سنگ تموم میذاشتم. اما با غذای رستوران!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خونه برق میزد... با خیال راحت غذاهایی که میخواستم رو سفارش دادم... صنم سالاد و دسر هم درست کرده بود... میوه ها رو هم چینده بود. دیگه کاری نداشتم... حاضر شدم و موهامم با کش بالا سرم جمع کردم و به یه خط چشم و رژ برای آرایش افاقه کردم.

آیفون به صدا در اومد... اتابک درو باز کرد... از اتاقم بیرون اومدم و به استقبالشون رفتم... باید برا چند ساعت که شیرین و فرهاد اینجا بودن فراموش میکردم که اتابک سرم داد کشیده.

وقتی اومدن بالا سلام گفتم و شیرین جون رو بغل کردم و بوسیدم... با بابا فرهاد هم دست دادم و پیشونیم رو بوسید.دعوت شون کردیم بشینن...

چند ساعتی که با هم بودیم بابا فرهاد و اتابک با هم و من و شیرین جونم باهم صحبت میکردیم...

یه فکری تو مغزم چرخ میخورد... امشب یه چیزش عادی نیست... هرچی دنبال دلیل میگشتم که چرا فقط مامان باباشو دعوت کرده به نتیجه ای نمیرسیدم... اتابک سعی میکرد سرحال باشه و جوری رفتار میکرد که انگاااار نه انگار سرم داد کشیده بود... یه چیز دیگم بود... حس میکردم فکرش اینورا نیست. این جور که بعضی وقتا دید میزدمشون، بابا فرهاد بیشتر حرف میزد و اتابک شنونده بود... ولی کلا تو یه فضای دیگه سیر میکرد... انگار قصد داشت حرفی بزنه... ولی همین که نگاهمون تو هم قفل میشد انگار کلا به هم میرختمش. چرا شو اما نمیدونم.

خلاصه یک ساعت بعد از پذیرایی غذاها رو آوردن... به آشپزخونه اومدم تا بساط شام رو آماده کنم... صنم حتی میزم چیده بود... پووووف... شیرین جون اومد تو آشپزخونه و لبخند زنان گفت:

-عروس گلم کمک نمیخواد؟

-مرسی شما راحت باشین من الان میام.

آروم تر طوری که صدا بیرون نره گفت:

-آوا جان؟

-بله!

به سمتش برگشتم ببینم چی میخواد بگه.

-اتابک چشه؟... با هم مشکلی دارین؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چیزی گلومو درد آورد... سرمو انداختم پایین:

-نمیدونم...

-آخه وقتی مارو دعوت کرد گفت میخواد چیزی بگه.. ولی. چرا اینقدر خسته این شما دو تا... اصلا رمق ندارین!

فهمیدم که از ادامه ی بحث ناامیده و خواسته بحث عوض کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

-اون از صبح سر کار بوده... شرکت و مطب... منم که دانشگاه بودم.

-قربونت برم بهش بگو کمتر کار کنه... به خدا خودشو پیر میکنه اینقدر که میکنه.

سر شام خیلی عصبی بودم... بی محلی های اتابک مثل چی به چشم میومد... غذا که نمیخورد هیچ... حرفم خیلی کم میزد... بر عکس همیشه که مراقب غذا خوردنم بود و مدام برام غذا میریخت این دفعه حتی سرشم بالا نمیاورد... اینا هیچ کدومش برام مهم نبود تا وقتی که شیرین و فرهاد متوجه نشدن... ولی خر که نبودن... نگاهشون با تعجب بین من و اون در گردش بود... برای اینکه جو رو از اون سردی در بیارم با لحن نانازی رو به اتابک گفتم:

-برات فسنجون بریزم؟؟؟

شیرین جونم با تعجب به جای اتابک گفت:

-فسنجون همون غذای شیرین نیست فرهاد؟

-چرا همونه.

انگار تعجبش بیشتر شد چون رو به اتابک گفت:

-تو که از غذای شیرین متنفر بودی پسرم!

من چشمام گرد شد... متنفر بود؟؟؟

اتابک با خونسردی تمام جواب داد:

-متنفر بودم... الان میخورم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شیرین جون خندید:

-ینی دوست داری؟

سر به مثبت تکون داد:

-خیلی.

-اووو... پس عروس گلم تو رو فسنجون خور کرد... آفرین به تو آوا...

لبخند تصنعی زدم و به فکر فرو رفتم.

بار اولی که براش آشپزی کردم فسنجون پختم... یادم وقتی دید قیافه کج و معوج شد ولی چیزی نگفت... یادمه با هر قاشقی که میخورد چند قاشق ماست و چند قلوپ نوشابه میخورد... در آخرم گفت خوش مزه بود.

با خودم خندیدم... جای شمیم خالی تیکه بندازه.

اتابک که دید میخندم اخماش رفت تو هم و خیلی زود بلند شد و گفت:

-من سیر شدم...

حتی تشکرم نکرد. زیر نگاهاش شیرین و فرهاد چند قاشق دیگه خوردم...

*

در خونه رو که بستم اول دستی به چشمام کشیدم تا مطمئن شم اثری ز اشک و بغض توشون نیست... از دستش عصبانی بودم... در حد انفجار... افسار گسیخته، خیز برداشتم سمت اتاقش و درو باز کردم... رو به دیوار و پشت به من در حالی که بالشت و بغل گرفته بود داشت میخوابید... با حرصی که صدامو کلفت تر کرده بود غر زدم:

-فقط گفتی بیان اینجا که هر دومون رو مسخره کنی؟... یا اینکه با این رفتارات منو سنگ رو یخ کنی؟...

تکونی نخورد من بدجوری آتیشی بودم... یقین بردم انبار باروت منفجر شد. بالا سرش رفتم و شونه شو تکون دادم:

-اتابک!... باید همین امشب با هم حرف بزنیم...

-الان نه... من...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-همین الان... دیگه طاقت ندارم... نکنه معتاد شدی؟!!!!... یا اینکه بازیت گرفته آره؟...

سرشو برگردوند و گفت:

-معتاد نشدم!

-هه هه هه... مشخصه... با رفتارت...

-...

-اتابک!

-...

-اتابـــــــــک!!!!

-...

-اتابک... معنی این رفتارت چیه؟؟؟ چی رو میخواستی به شیرین و فرهاد بگی اما نگفتی آره؟....

-...

اینار دیگه میشد بگی داد زدم:

-د حرف بزن دیگه...

-خوشحال باش... شمارش معکوس شروع شده... فقط شیش روز دیگه مونده تا ازم جدا شی.

اینا در حالی میگفت که من صورتشو نمیدیدم. من که انگار یه سطل آب یخ ریختن روم لب زدم:

-چی؟؟؟

-اقامت مون درست شده آوا خانوم... بلیط مون هم گرفتیم... حتی وکیل برای طلاقمون هم دست به کار شده... همون طور که خواسته بودی... همون روز یا روز بعد از اینکه برسیم لندن جدایی و آزادیت درست میشه!... از شر هم خلاص میشیم!... هر کسی میره پی زندگی خودش!... حالا فهمیدی؟

فکر کنم دیونه شده بودم... چون اخمم به پوزخند... و پوزخندم به خنده... و قهقهه به حرف تبدیل شد:

-تو... داری شوخی میکنی؟!!

با قیافه ای مغموم رو تخت نشست و زل زد تو چشمام:

-به نظرت تو شرایطی ام که باهات شوخی کنم؟ واقعا از قیافم مشخص نیست؟... تو که خیلی ادعا داشتی آدما رو از قیافه شون میشناسی!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز هیستریک خندیم:

-دروغ میگی!... پس برای چی امشب جلوی بقیه نگفتی!؟؟

-دلایل خودمو داشتم!

بی اعصاب تر از اون بودم:

-واسه من شکلات تلخ ۹۸ درصد نشو که واقعا بالا میارم!... راست و حسینی بگو تو این چند روز چت شده؟... این اخلاق و رفتارمزخرف چی میگن این وسط؟

اتابک دستشو تو هوا تکون داد و بلند و کوبنده گفت:

-نشنیدی؟؟؟... میخوام طلاقت بدم... میخوام ازت جداااا شم... اقامتت درست شد. درهای لندن برات باز شدن.... بازم بگم؟

چشمامو بستم... تمام سلول های بدنم داد میزدن" داره خوردت میکنه... داره میشکنت" اما به حرفشون گوش ندادم و آروم زمزمه کردم:

-پس برای چی ناراحتی؟... چرا خوشحال نیستی!

-تو چی؟... تو برای چی خوشحال نیستی... اصلا کی گفته من ناراحتم... نخیر خانوم... من خیلی هم خوشحالم... ببین سرحال و قبراق... میخوای بزن تا برات برقصم باورت شه... البته لازم نیست... تو گودبای پارتی مون حسابی میتونیم از خجالت هم در بیایم!

اصلا نمیتونستم بفهمم داره چی میگه. خودمو به در اتاقش رسوندم:

-فقط یه چیزی بدون... برای منم این موضوع مهم نیست... خوشحالم کردی... شب شیک همسر تقلبی... دیگه کم کم میتونی نقاب شوهری تو برداری...

در اتاق رو بستم و همون طور که دستم روی دستگیره بود چشمام سیاه شد و با زانو افتادم... پاشدم خودمو به اتاقم رسوندم و درو بستم... یه دور چرخیدم و اتاق رو خوب دیدم... گفت شیش روز دیگه... ینی یک شنبه... یک شنبه ی هفته ی دیگه مهر مطلقه بودن میخوره به پیشونیم... بعد میام ایران... بعد میشم انگشت نما... بعد هزار تا صاحب برام پیدا میشه... قلبم جیغ زد:

-به دررررک.... اتابک رو دیگه نمیبینی.... اتابک دیگه شوهرت نیست... تموم میشه شبایی که به خاطر وجود اون تونستی صبح کنی... اون تکیه گاه محو میشه... اتابک من میره...

کوکوچنل رو تو یه حرکت به دیوار کوبوندم... بوش همه جا رو در برگرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خودمو انداختم رو تخت و سرمو تو بالشت فرو بردم و هق زدم... دلم میخواست جیغ بکشم... من عاشقشم..... عاشقشم خدا...دیدی چه بلایی سرم اومد... عاشق نشدم نشدم نشدم... تا الان که عاشق یه نیمه از وجودم شدم... که داره ازم جدا میشه... داره ناپدید میشه و میخواد منو تنها بذاره... خدایا گناه من چیه؟... من چه گناهی به درگاهت کردم... من اون بشرو میخواااام.... فقط اونو میخوام.

عقلم با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت:

-وقتی اون نخوادت عشقت به درد لای جرز میخورده احمق جون.

مشت مو کوبیدم به بالشت.

***

صبح فرداش اصلاااا باورم نمیشد.... حس میکردم دیشب جای خواب... کل خاطراتم رو مرور میکردم.... چند بار وسوسه شدم برم ازش بپرسم دیشب خواب بود یا واقعی... ولی خودمو که نمیتونستم گول بزنم... هنوز صداش تو گوشم بود که میگفت: برسیم لندن جدایی و آزادیت درست میشه.

اون چی فکر کرده بود... من حاضرم تو زندون قلبش برم و هیچ وقت آزاد نشم...

بی حوصله اومدم بیرون... اتابک رفته بود بیرون... امروز کلاس نداشتیم تا ۹ خوابیده بودم و ندیدمش... از همین حالا عذا گرفته بودم... ینی بعد طلاق دیگه نمیتونم هر روز ببینمش؟... واااای نه... چطور تحمل کنم...

روز زمین نشستم... چطور تحمل کنم اسمش از روی شناسنامم خط بخوره. چطور تحمل کنم بعد من ازدواج کنه... اون دختر اتابک منو بغل کنه و با آرامش وجودش آرومش کنه... یا...

اشکام جوشیدن... از رو سرامیکا بلند شدم...

پس من چی کار کنم؟؟؟

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دو روز مثل برق و باد گذشت... اتابک طی یه حرکت انتحاری بلیط مشهد گرفت... گفت" چون پدرو مادرت نمیتونن بیان تهران ما باید بریم پیششون و خدافظی کنیم"... من با تلخی گفتم"نیازی نیست چون من لندن بمون نیستم... تا اونا بفهمن میام ایران"... بدون اینکه نگام کنه گفت"ولی من که نمیام... حق دارم با پدر و مادر خانوم سابقم خدافظی کنم" و رو کلمه ی سابق تاکید کرد... پوزخندی زدم که پشتش هزار تا درد بود... گفتم" راست میگی... دیگه بعدش نمیتونی ببینیشون... چون پاپایی ازت متنفر میشه..."

فقط یه شب مشهد میموندیم... مامانی با دیدن ما گفت:

-شما اینجا چی کار میکنین؟

من که دلم از زمین و زمان پر بود با خودم گفتم: بیا... نمیایم میگه چرا نمیاین... میایم میگه چرا اومدین!

اتابک در جواب گفت:

-اومدیم که یه شبه برگردیم.

-وا یعنی چی ؟ بیاین تو چرا دم در ایستادین؟

من جلوتر از اون راه افتادم و رو مبل خودمو رها کردم و شالمو در آوردم. اتابک پشت سرم چمدون رو آورد.

مامان با لبخند رو به من گفت:

-هوا گرمه گلم؟ شربت میخوری؟

-آره... فقط یخ باشه!

-اتابک پسرم تو هم میخوری؟

-بله اگه میشه!

مامانی، میمنت خانوم رو صدا زد و گفت که شربت بیارن.

اتابک با فاصله ی نه چندان زیادی کنارم نشست.

-پدرجان کی میان؟

-الاناست که برسه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از اینکه شربت خوردیم اومدیم تو اتاق تا لباس عوض کنیم... اتابک رو تخت نشسته بود.. از دستشویی اومدم بیرون...

-اتابک!

نگاهم کرد:

-بله!

کنارش نشستم:

- ببین من طاقت ندارم به پاپایی بگم دارم میرم لندن... کاش از همون اول بهشون میگفتیم... الان یهویی بریم بگیم چی؟... که چند روز دیگه برای یه مدت نامعلوم میرم لندن... شک نمیکنه؟!... میکنه؟! نمیشه من تو اتاق بمونم تو بگی.

سری تکون داد و چونه شو خاروند:

- باید هردومون باشیم... ولی من حرف میزنم.

و رفت بیرون.

***

پاپایی، مامانی و آرمین با دهان های باز ما دو تا رو نگاه میکردن.

پاپایی گفت:

-واسه ی چی؟... مگه اونجا چه خبره که ایران نیست؟

اینبار من دهان باز کردم:

-اتابک داره یه شهرک تو لندن میسازن... واسه همین باید حداقل یه سه سالی اونجا باشـــــه.

اتابک اهومی کرد و تصحیح کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-باشـــــیـــــم! البته سه سال حداقلشه.. شاید تا پنج سال هم طول بکشه.

لبمو از داخل گاز گرفتم به خاطر سوتیم.

پاپایی که هنوز قانع نشده بود گفت:

-پس درس آوا چی میشه؟... اینجوری عقب میمونه... از درس عقب میوفته.

طبق توافق که با هم کرده بودیم اتابک جواب داد:

-آوا میخواد یکم استراحت کنه... براش مرخصی میگیریم... و هر وقتم دلش خواست درس بخونه هم که میفرستمش دانشگاه... فکر همه جاشو کردیم.

من تو دلم گفتم: منم فکر میکردم همه چی حله... ولی الان میبینم دلمم باید راضی باشه که نیست. حتی یه کوچولو.

مامانی گفت:

-اگه رفتنتون باعث پیشرفت میشه که خوبه!

اتابک گفت:

-یه پیشرفت بزرگه.. شکی درش نیست.

ولی نه برای من.... برای من لندن شده مایه دق.

اون وسط نگاه آرمین عذابم میداد... بدجوری اخماش تو هم بود که عادی نبود.

بعد از اون به اصطلاح جلسه اتابک گوشیش زنگ خورد رفت تو پذیرایی... مامانم رفت تو آشپزخونه... آرمینم که رفت تو اتاقش... من موندم و پاپایی.

-آوا!

-بله!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اومد کنارم نشست.

-تو... از زندگیت راضی هستی دخترم؟... حس میکنم نا آرومی! اینطوره؟

من که حسابی جا خورده بودم گفتم:

-نه نه... ینی من از زندگیم راضیم.

-با اتابک که مشکلی نداری؟... خودتم میخوای بری لندن؟

دلم به معنای واقعی یه کلمه آشوب شد... دلم میخواست بپرم بغلش و زار زار گریه کنم... بگم نزارین ما از هم طلاق بگیرن... بگم تازه فهمیدم که من دیوونه وار دوسش دارم و عاشقشم.

اما بالا فاصله خونسرد گفتم:

-دوسش دارم... مشکلی باهاش ندارم... و اینکه منم میخوام برم لندن.

پاپایی باشه ای گفت و سر تکون داد:

-من باید برم بیمارستان.. مریض اوردن.

-باشه.. به سلامت.

پاپایی که رفت اتابک متفکر از پذیرایی اومد بیرون.

-کی بود زنگ میزد؟

-وکیل!

به خودم لرزیدم... با تردید گفتم:

-چی میگفت؟

آهی کشید:

-یه فرمی هست برای طلاق... دقیق گوش نکردم ببینم چی میگه وکیل اما میگفت باید خودتون امضاش کنین و این حرفا...

-خب؟

-خب گفتم خودت یه کاریش بکن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ینی چی الان؟

با حرص نگام کرد و گفت:

-شما نگران نباش قولم سرجاش هست همون روز یا صبح روز بعدش طلاقت میدم و آزاد میشی!

طاقت نیاوردم بشینم و صاف صاف نگاش کنم از جا پاشدم و راه پله های گردون رو در پیش گرفتم:

-خوبه... خوبه که اینقدر به فکر طلاقی آفرین به این پشتکار.. جای تحسین داره. من دیگه طاقت این همه صغرا کبرا چیندن ندارم تا برسیم لندن.

صداشو شنیدم که میگفت:

-اون که آره.

از پله ها اومدم بالا تا برم تو اتاقم که آرمین مثل اجل معلق جلوم ظاهر شد. هیـــــــعی کشیدم:

-اینجا چی کار میکنی؟ ترسوندیم...

با چشمایی گشاد شده بی توجه نگام کرد:

-هیچی... داشتم...ینی میخواستم بیام پایین... ولی پشیمون شدم.

دوید سمت اتاقش.

به اتاقم رفتم که گوشیم زنگ خورد. پوپک بود. حتی به ترمه هم وقت نکرده بودم بگم برای چی داریم میایم مشهد... و اصلا چرا اومدیم. ینی فرصت نشد... دلم دردودل میخواست...

-الو پوپک!

-آویشن!!! مشهد بدون منم میشه مگه؟؟

لبخندی زدم:

-کجایی تو؟ کی بهت گفت؟

-خونه... تو کجایی؟ آرمین به پوریا گفت پوریام به من.

-اوهوم. منم خونم. میام پیشت.

-منتظرم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

*

نیم ساعت بعد تو اتاقش بودم...

هر دو مون رو تخت نشسته بودیم.

-Wow... باورم نمیشه... جدی جدی یک شنبه میرین؟

سر تکون دادم.

-هر جور شده میام گودبای پارتیتون!

-اون مهمونی، حکم دروازه ی مرگ داره...

-اوه اوه...

-پس نمیخواد به خودت زحمت بدی.

-زحمت چیه بابا؟! به مامانت اینا گفتی؟

-اوهوم.

-بری دیگه نمیای.

-نمیدونم... خودم که میخوام تو اولین فرصت برگردم.. اخه تنها طاقت نمیارم.. ولی اتابک میگه اینطوری خیلی ضایع ست... باید یه مدت بمونم بعد یه دعوا جور کنیم و به بقیه بگیم طلاق گرفتیم.

-خب اینکه خوبه.

-متوجه نشدی... همین که بریم طلاق میگیریم... بعد من میرم خونش... میمونم تا یه مدتی.

-اوه نه... اینجوری که بد میشه.

گریم گرفت:

-خیلی بده.... خیلی بد... میمیرم وقتی هی جلو چشمم باشه ولی دیگه شوهرم نباشه...

-بیخیال آوا... درست میشه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه... دیگه درست نمیشه... از اینکه بهم علاقه نداره مطمئنم... منم دیگه به هیچ وجه حاضر نیستم غرور نازنینم رو له کنم و بهش ابراز عشققق کنم.

تاسف وار سر تکون داد.. همون موقع گوشیش زنگ خورد.. ببخشیدی گفت و رفت بیرون تا جواب بده. به دقیقه نکشید که با هیجان پرید تو اتاق و گفت:

-مژده بده!

-چی شد؟

-مهمونی دعوت شدیم.

-مهمونی؟ همین الان؟

-آره همین الان یهووووویی!

-بیخیال... اصلا حسش نیست.

-بیخود... اینجوری روحیه ت عوض میشه... الکی خودتو درگیر کسی که دوست نداره نکن...

با گریه رفتم یه دوش گرفتم... بهم حوله داد... وقتی اومدم بیرون دیدم پوپک داره با تلفن صحبت میکنه.

وقتی قطع کرد پرسیدم:

-کی بود؟

-به آرمین گفتم داریم میریم مهمونی.

-چرا؟

من منی کرد و گفت:

-داداشت خیلی سه پیچه... اصلا از بعد از تصادف تو که اومدن دیدنت و برگشتن این پسر یه چیزش شده.. دائم سوالای عجیب و غریب میپرسه ازم... الانم زنگ زد آمارتو گرفت...

-آخ داداش بدبختم نمیدونه.. نمیدونه چه بلایی میخواد به سرم بیاد... نمیدونه...

-بیخیال بیا لباس بپوش.

-پوپی اصلا حوصله ندارم.

-یه بار دیگه بگی حوصله ندارم همین چهار تا استخونو میکوبونم تو دهنت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اوهو... چه خشن!

خندید و یکی زد پشت کلم.

حاضر شدیم و رفتیم به مهمونی که خارج شهر بود...

از همون اول از بس صدای موزیک بلند بود سر درد شده بودم... لباسامونو که عوض کردیم رو اولین صندلی خالی نشستیم... از اونجایی که دل و دماغ نداشتم پوپک قبول کرد که نرقصیم...

من که دست زدم زیر چونم و به جمعیتی که میرقصیدن نگاه میکردم... پوپک به پشتی مبل تکیه داده بود.

-آههههه

این دهمین آهی بود که تو این نیم ساعت کشیدم.

پوپک آروم گفت:

-نیاوردمت اینجا که هی آه بکشیا!

-چی کار کنم؟ مگه دست خودمه؟

دستمو گرفت و بلندم کرد.

با هم رفتیم طبقه ی پایین که همش با سه پله از طبقه ی بالا جدا میشد. دو تا گیلاس نیم پر از مشروب داد دستم.

-بخور یکم آروم شو.

دوباره آه کشیدم:

-با این آروم شم؟؟؟... عمرا!

-بابا یکم مست کن تا لااقل دردت کم شه.

-پوپک من کی تا حالا الکل خوردم این دومیش باشه؟

-ترمه هم نتونست تغییرت بده!؟

-کجای کاری من اتابک و تغییر دادم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه بابا!

-اگه میخواستم با این چیزا آروم شم تا حالا شده بودم... حتی راه های بهتری هم هست... مثل سیگار! آسون و بی درد سر.

چشمای پوپک هر لحظه گشاد تر میشد.... دنباله ی نگاهشو گرفتم تا رسیدم به...

-نه...

-یا ابر فضر... اون... اون...

-خود خوشه.

-چه خوش تیپ شده کثاافت!

بهمون نزدیک شد... بدنم زلزله وار میلرزید... تو چند ثانیه خیس از عرق شدم... اون اینجا چی کار میکرد.

-تو آسمونا دنبالت میگشتم... اینجا وسط یه گله مست میبینمتون... (آب دهنمو قورت دادم) هنوزم ازم میترسی خوشگل خانوم! با اون چشمات!

-اینجا چی کار میکنی؟... برو به درک واصل شو!

-بی ادب... هنوزم مثل قبلنا چشم سفیدی... دختر عموی بی تربیت...

-مرصاد... از جلوی چشمم گم شو وگرنه...

-وگرنه؟

دستمو به کمرم زدم و سعی کردم یکم شجاع تر نشون بدم:

-وگرنه... وگرنه به اتابک میگم بیاد و حساب تو برسه!

ادامو در آورد:

-به اتابک میگم حساب تو برسه! کجا هست این شازده؟ چرا نمیاد نجاتت بده؟

با حرص گفتم:

-اصلا تو مگه ژاپن نبودی؟؟؟... اینجا چه غلطی میکنی؟... مگه پاپایی بهت پول نداد که بری و دیگم نیای؟

غش غش شروع کرد به خندیدن... عین دیوونه ها...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دیپورتم کردن ایران... میدونی چرا؟... به یه دختره ای وعده ی ازدواج دادم... یه شب باهاش بودم و بعد چون به دلم نچسبید ولش کردم... نه این که بار اولم باشه... اما کثافت ازم شکایت کرد... قانون اونجام اینجوریاس که فرستادنم ایران... اگه اونجا میموندم باید میرفتم زندان.... اما الان دو ماه ایران میمونم و باز تقاضام که قبول شه برمیگردم... (و خندید)

-ازت متنفرم مرصاد...

دست پوپک و گرفتم و خواستم برم سمت در که دستم رو گرفت:

-کجا میخوای بری چشم قشنگ من؟... آدم کسی رو که تو آسمونا دنبال میکرده رو به آسونی ول نمیکنه! میکنه؟

-تو آدم نیستی. ولم کن!

خواستم دستمو بیرون بکشم که لجوجانه منو سمت خودش کشید:

-میدونی منم ازت بدم میاد؟... مسبب خوشبخت نبودن من تویی...

از اینکه بهش چسبیده بودم حس تنفر داشتم... به حرفاش توجهی نداشتم و فقط سعی داشتم خودمو ازش جدا کنم:

-ولم کن مرصاد... اییییی...

-اینبار دیگه هر طور که شده باید امتحانت کنم... فقط یه بار...

داد زدم:

-گم شووووو...

داد من کجا میرفت وقتی تو این موزیک صدای خودمم نمیشنیدم.

پوپک گفت:

-ولش کن پسره ی بوزینه... چی از جونش میخوای؟

-کپک تو حرف نزن که دارم برات؟ اون دو نفر رو میبینی اونجا وایسادن(به دو تا مرد بی ریخت که یه گوشه ایستاده بودن اشاره کرد)... خیلی گشنه ان... نذار غذاشونو نشون بدم.

منو کشوند وسط پیست رقص... مجبورم کرد بایستم و همراهیش کنم. تک تک اجزای صورتم رو بررسی میکرد... با یه نگاه هرز و کثیف... نگاهش همیشه همین طوری بود.

مرصاد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تا حالا هر زنی رو خواستم، تونستم با زبون رامش کنم جز تو... تو رو فقط میشه با زور میشه رام کرد... میدونستی؟

-اونا احمق بودن... خیلی بی شوورى!

-آره خب شاید ... ولی من دختر عموی زرنگ مو میخواد... نمیتونم بیخیال این حسم بشم و سرکوبش کنم... مرد نیستی بفهمی چه قدر سخته...

دست شو رو کمرم کشید... انچنان مورمورم شد که صدام در اومد:

-خفه شو... خاک بر سر هر چی مرده عین تو رو ببرن... اییییی..... ولم کن...

حریص تر جلو اومد:

-لعنتی... میدونی که بدم میاد از حس بیرون برم و باز گند میزنی به همه چی.

-مرده شور تو و حس تو با هم ببرن... عنتـــــــــــر!

مرصاد داغ کرد و گفت:

-چی گفتی؟... نه چی گفتی؟

هرچی از دهنم در اومد بارش کردم:

-آره من بی ادبم... تو هم یه مریض سادیسمی... تو یه عنتری که پا به عرصه ی هستی گذاشتی!!!... تنها فرقت با عنتر اینی که یکم قیافه داری که اونم خدا مث که...

یهو منو مث یه بالشت بغل کرد:

-پس حالا خوب این عنتر رو روئت کن... نشووووونت میدم!

داد زدم... جیغ کشیدم... حتی گریم گرفت... به غلط کردن افتادم اما منو برد طبقه ی بالا:

-کجا داریم میریم؟؟؟؟ ولم کـــــــن.

-نشووووونت میدم... حالا ببین.... انتقامم رو میگیرم... اون پسره هم که نیست...

اومدیم تو یه اتاق که جزیه خرمن لباس که رو تخت ریخته بود هیچی دیگه نبود. منو گذاشت رو تخت. درو قفل کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد و همچنان به من نگاه میکرد و لبخند میزد. ضربان قلبم بدجوری قاطی میزد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با گریه گفتم:

-نزدیکم نیا... تروخدا. دست بهم زدی نزدیا!... وگرنه به اتابک میگم... به پاپایی هم میگم... به پلیسم میگم...

-حاضرم به خاطرت اعدام شم... ولی فقط یه بار... فقط یه بار...

یکی تند تند در میزد... در داشت کنده میشد...

مرصاد بی توجه به در روم خیمه زد و شروع کرد به بوسیدن گلوم.

که یهو در با یه لگد کنده شد و اتابک تو چارچوب نمایان شد.

مرصاد رو از پشت گرفت و کشید عقب... از من جداش کرد... شروع کردن به زد و خورد... مرصاد مست نبود و میزد... اما اتابک اونقدر داغ کرده بود که میتونست سر مرصاد رو ببره... وایسا ببینم اتابک؟.. اتابک اینجا چی کار میکنه؟... آنچنان به صورتش مشت میزد و فحش بارونش میکرد که من جای اون زجه میزدم و گریه میکردم... به نظرم یه جای سالم تو بدنش نمونده بود... رو تخت نیم خیز شدم:

-بسههههه...

و گریه کردم...

-بسههههههههه...

اتابک موهای مرصاد و کشید و سرشو بالا گرفت... داد زد:

-ببین آشغال عوضی... به ولای علی قسم... یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه... حتی به آوا نگاه کنی... سرتو میبرم میزارم رو سینه ت...

چشمام سیاهی رفت و صداها قطع...

-دارم از ایران میرم... دارم از ایران میرم...

*

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک پنجره رو پایین داد... من سعی میکردم نفس بکشم...

-چجوری فهمیدی اونجام؟

سرعت شو بیشتر کرد ودنده رو عوض کرد... انگار تازه داغ دلش تازه شد... سرشوتکون داد:

-مگه نگفته بودم بی من هیچ مهمونی نباید بری.

حقیقتا پشیمون بودم. اما از دستش عصبانی بودم... لج کردم:

-نمیتونی به من امر کنی کجا برم کجا نرم!

عصبی اخم کرد:

-اِ ؟... راست میگی؟... میخوام بدونم اگه اون بی پدر و مادر، کاری که من باید به عنوان شوهرت باهات میکردم رو میکرد اونوقت چی میگفتی؟... اگه اولین رابطه ت اینجوری، اینجا و به دست اون مرتیکه انجام میشد... اونوقت بازم لج میکردی؟؟؟ متوجه نیستی اگه دیر تر میرسیدم اون یه بلایی سرت میاورد که جبران ناپذیر بود؟

-...

ماشین رو کنار زد و پیاده شد و رفت از سوپر آب خرید و خورد.

دلم میخواست گریه کنم و داد بزنم... خب ببخشید... میدونم اشتباه کردم ولی نمیخواد اینطوری سرم داد بزنی.

عصبانی بودم حسابی... وقتی سوار شد بهش توپیدم:

-اصلا دلم میخواست برم... میفهمی؟؟؟... دوست داشتم برم... کف دستمو بو نکرده بودم بدونم مرصاد ایرانه... مشهده و تو اون مهمونی حضور داره. دیگه برام مهم نیست...

-آره خب... وقتی بهت تجاوز میکرد اونوقت میفهمیدی.

-اصلا چرا برات مهمه هان؟... ما که تا چند روز دیگه جدا میشیم پس چه دلیلی داره پشت سرم راه بیوفتی و تو مهمونی مچ مو بگیری؟؟؟...

-من شوهرتم... میفهمی؟... این کلمه ینی مسئولیت من در قبال تو... اگه یه مو از سرت کم یا اضاف شه مقصر منم من.... نمیتونم بیخیال بشینم... دوست ندارم شرمنده ی پدرت شم... اون تو رو به من سپرده... داشتی کاری میکردی که همه ی زحمات من بر باد بره!

داد زدم:

-من برات مهم بودم که گذاشتی رفتی لندن... فکر نکردی اونجا که هستی ممکنه برام اتفاقی بیوفته؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این داد من از سر یه چیز دیگه بود... قلبم زیر بار فشار "مسئولیتی" که گفت شکست... من براش یه مسئولیت بودم و بس... هنوز هم مسئولیتم.

عقلم خندید: دیدی اینا همش یه بازی بود؟!

اینو به زبون آوردم:

-تو منو بازی دادی...

هق هقم تمومی نداشت.

وقتی رسیدیم بی هیچ حرف به اتاقم رفتم و درم قفل کردم...

اونقدر گریه کردم تا خوابم برد.

***

صبح که بیدار شدم به میمنت خانوم گفتم برام صبحانه رو بیاره بالا... اصلا حوصله ی دیدن کسی رو نداشتم...

یکی دو لقمه که خوردم یه فکری به سرم زد... سریع لباسامو با مایو عوض کردم و روبدوشامبر رو روشون پوشیدم و بندشو سفت کردم. کلاه و عینکم برداشتم... همین که در اتاق رو باز کردم آرمین پرید تو اتاق و درم بست.

-آرمین؟... اینجا چی کار میکنی؟

-آوا... اینجا چه خبره؟... تو و اتابک دارین چی کار میکنین؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به رفتارم مسلط باشم:

-منظورت چیه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-سعی نکن انکار کنی که باورم نمیشه... اونشب که اومدیم خونه تون تهران یادته؟... یادته تو کدوم اتاق خوابیدم؟

سر تکون دادم...

-همه چیز اون اتاق متعلق به اتابک بود... میز پز بود از عطرا... حتی تو یکی از کشو ها که باز بود ساعتاش بودن... این یکم عجیب نیست... تو اتاق تو اما هیچ چیز از اون نیست..... حالا اینا همه به کنار... کل تخت هم بوی یه عطر خنک کهنه میداد... عطری که مشخص بود مال یک شب دوشب خوابیدن روش نبوده!

با خودم گفتم: به به!... پس اینم فهمید... بچه خر که نیست... حس بویایی جفت مون در حد بیست و یک کار میکنه اونوقت من تصور چی رو داشتم؟

آرمین ادامه داد:

-اینقدر رو این موضوع فکر کردم و رو مغز پوپک کار کردم که قضیه رو همین دو دیقه پیش که بهش زنگ زدم لو داد.(خاک بر سرت کنن پوپک.) واقعا آوا تصور هر چیزی رو داشتم جز این کار احمقانه ای که کردی... بعد طلاق میخوای چی کار کنی؟... چرا باهاش ازدواج کردی؟

-بس کن آرمین.... دیگه حرف نزن... مسبب همه ی اینا پاپاییه... و مامانی... و البته اون پدربزرگ و مادر بزرگ عزیزمون.

-تو بچه شدی!

-آره بچه شدم... میخوام ازش طلاق بگیرم... نه تو نه هیچ کس دیگه نمیتونین جلومو بگیرین.

-آوا باورم نمیشه این خودتی... میدونی بابا بفهمه طلاق گرفتی چی به سرش میاد؟؟ به خدا سکته میکنی... مامان دق میکنه...

-میگی چی کار کنم آرمین؟؟... با مرصاد ازدواج میکردم؟؟ آره؟... مگه خودت نبودی بهم زنگ میزدی هر دم میگفتی یه کاری کن.. یه فندی بزن...

-این بود فندت؟

-نظر دیگه ای داشتی؟

-رضا عاشقت بود... به خاطرت گریه میکرد...

-آرمین خودت میدونی که تا یه هفته دیگه داره عقد میکنه... داره زن میگیره... داغ بود که گریه میکرد... الان حالش خوبه و داره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو داغی که نمیفهمی داری چی میگی..

-آرمین.. داداشی... عزیزم... بزار یه کلمه بهت بگم تا خیالت راحت شه... من و اتابک تا حالا با هم همخوابگی نداشتیم و هیچ رابطه ای هم این وسط نبوده.. ینی من همون آوای قبل ازدواجم... متوجه ای... من چیزی مو از دست ندادم... اگه حتی بعد طلاق هم بخوام ازدواج کنم... حالا با هرکی اینو بهش خواهم گفت... خیالت راحت شد؟؟؟

چشماش گرد شد اما همچنان عصبانی بود:

-ینـــــــــی چی؟

-واضح تر باید بگم؟

-نمیتونم باور کنم... نمیتونم.

زدم سر شونه شو گفتم:

-بتون و باور کن... اینجوریاست...

از اتاق میومدم بیرون که گفت:

-مراقب خودت باش.

آرمین که از من کوچیک تره اینجوری داره فیدبک نشون میده.. خدا با بقیه بخیر بگذرونه...

بی سروصدا خودمو رسوندم به استخر... با تعجب فراوان درش باز بود.

درو بستم و نفس راحتی کشیدم....

آرمین خیلی زبله.

وسایلم رو گذاشتم تو کمدم... کمدی که درش و صورتی کرده بودم... پووووف... حوله مو در آوردم و آویزون کردم و دمپایی های مخصوصم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم... موهامو جمع کردم و کلاه سرم کردم تا موهام خیس نشن. به حمام رفتم و چند دقیقه فقط زیرش وایسادم... بی اختیار چشمام خیس شد...

اشکامو پاک کردم و اومدم بیرون... عینکمو زدم و به سمت در شیشه ای رفتم... کشیدمش... در به نرمی باز شد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه قدم که برداشتم نگاهم خیره موند... اتابک با شلوارک رو آوانگارد کنار استخر لم داده بود و داشت با تعجب نگام میکرد... ای ای ای... حالا که نمیخوام ببینمش باید درست جلو روم سبز شه!... هی روز گار.... چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی میترسی مسئولیتت تو آب غرق شه؟؟؟!!! رفتم قسمت پر عمق... ژست شیرجه گرفتم و نفسم رو توسینه حبس کردم.... اتابک بی هیچ حرف زل زده بود به من... ۱.. ۲..۳

شیرجه زدم تو آب و طول استخر رو با کرال سینه طی کردم... سرمو که بالا آوردم دیدم مات منه! ایییییش... از پله ها بالا اومدم و باز رفتم قسمت پر عمق و سوزنی پریدم تو آب... اتابک مجله ای که دستش بود رو گذاشت کنار و شیرجه زد... از جلوش کنار رفتم... به من که رسید وایساد و سرشو بالا آورد.

چند لحظه خیره به هم نگاه کردیم... چشماش بدجوری مسخم کرد... آب از سر و صورتش چیکه میکرد... ضربان قلبم باز نامیزون شد... به طوری که آب دهنم رو قورت دادم... تعادلم از بین رفت و چند ثانیه رفتم زیر آب که سریع گرفتم و منو بالا کشید... اووف... از تماس دستاش باهام بغض کردم. چرا لمسم میکرد و منو مست؟... من به الکل نیاز نداشتم مست شم و غم هامو فراموش کنم... اتابک و چشماش منو بدجوری از خود بی خود میکرد... لعنتی... اشکام داشتن سرازیر میشدن... بعد طلاق کی می میتونه پا به این استخر بزاره که هم محرمم باشه... هم همه ی زندگیم و از همه مهم تر عشقم باشه... با خشم پسش زدم و با یه حرکت نشستم لبه ی استخر و بعد هم بلند شدم دیویدم سمت حموم.... چطور دوری شو تحمل کنم خداااا؟؟؟ چند ثانیه زیر شیر موندم بعد دوباره حوله تنم کردم و اومدم خونه.

***

اتابک داشت با تلفن صحبت میکرد. منم که سرتاپا گوش وایساده بودم.

وقتی میفهمیدم داره درباره ی مهمونی یا گود بای پارتی حرف میزنه مثل بادکنکی که سوزن خورده خالی شدم و دم در نشستم.

پس داشت برنامه ریزی مهمونی مونو میکرد...

بهم گفته بود از همین امروز، کم کم وسایل مو جمع کنم... هر چند میگفت اونجا همه چیز هست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من اما اصلا حوصله ی جمع و جور کردن نداشتم... خودشم بی حوصله تر از هر روزی بود... کلافه بود و بیشتر تو فکر... مرخصی مو گرفته بود... منم دیه دانشگاهم نمیرفتم... کل روز تو خونه بودم...

***

اتابک در زد:

-حاضری؟

خمیازه ای کشیدم و کیف مو انداختم رو دوشم. در اتاق و باز کردم و به چمدون اشاره کردم:

-بیارش پیلیز!

ساعت ۶ صبـــح بود و به سمت خونه باغ میرفتیم!... امروز همون روزی بود که برام حکم دق کردن داشت... امشب گوووود بای زندگی بود...

تو ماشین من رفتم عقب و کل اون چند ساعت رو با اینکه چشمام بسته بود اما همش تو فکر بودم و نخوابیدم...

بعد از اینکه رسیدیم باز مثل عروسی بهار همه جا شلوغ پلوغ بود... حوصله هیچ کاری رو نداشتم... به سمتم اتاقم رفتم اتابکم پشت سرم اومد و با هم رفتیم به اتاقمون. وسایل و گذاشتم و پرسیدم:

-کیا اینجان؟

باز سرد بود و غیر قابل تحمل... مثل من که لحنم بدجوری کوبنده و خشن بود.

-نمیدونم.

سری تکون دادم.

تیشرت شو تو یه حرکت در آورد و رفت سراغ کشوی لباساش و لباسای سوار کاری شو پوشید... نشست روی تخت و چکمه هاشو به پا کرد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میرم پشت استفانی.. نمیای با هم بریم؟

-نه...

زیپ چکه ی آخرو بالا داد و برگشت:

-چرا؟

نگاه حیرونم رو که دید روی عرض تخت پهن شد و دستمو گرفت:

-خوبی؟

سر تکون دادم به مثبت... ولی این محال ترین جواب مخیله ام بود.

-منو نگاه کن.

-...

بی حرف نگاه مو توی چشمای عسلیش ثابت کردم...

و من همون لحظه دلم خواست از فرط غم بمیرم... وقتی یادم اومد تا چند روز دیگه از دیدن این چشما محرومم...

پشت دستم رو بوسید به لپش چسبوند... نوک انگشتام رو ریز ریز بوسید...

میدونستم یه لحظه دیگه اونجا بمونم بغض گلوم میشکنه... اونقدرم بد میشکنه که عالم و آدم رو خبر دار میکنه...

با بی رحمی دستم رو از حجم حرارتی دستاش در آوردم:

-بسه اتابک.. برو پایین.

نفهمیدم چجوری حرف زدم... هیچ درکی نداشتم... خودمو انداختم تو دستشویی...همون جا نشستم... اشکام جوشید و جوشید...

صدای در اتاقم رو شنیدم که صدادار بسته شد... و این ینی اتابکم رفت...

ای خدااااا....

اتابکم رفت و من این بالا تنهام... جلوی اینه ایستادم... چشمام سرخ شده بودن... شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب ریختم تو صورتم...

بینیم رو بالا کشیدم و به خودم قول داد گریه نکنم...

صورتم رو با حوله خشک کردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیشب که به ترمه میگفتم اصلاا باور نمیکرد... اونم زار زار پا به پای من اشک ریخت... گفت شاید قسمتت اینه آوا... گفت نا امید نشو آوا... پشت هر سختی یه آسونی هم میاد...

من که بعید میدونم...

من از قسمت متنفرمممم!

همون موقع کسی در زد.. و من با فکر اتابک از جا پریدم...

شیرین جون با اجازه ای گفت و با لبی خندون اومد تو:

-اینجایی گلم؟ پایین منتظرت بودم...

-بله... داشتم میومدم...

-چرا تنها نشستی؟ پاشو بریم پایین تو هال بشینیم... به صنم گفتم برامون قهوه درست کنه.

چیزی نگفتم... با اینکه حتی حوصله ی شیرین جونو نداشتم اومدیم بیرون... از جلوی در اتاق شمیم که رد شدیم پرسیدم:

-دیگه کیا اومدن؟

-من و فرهاد دیشب اومدیم... شمیم هم وقتی ما اومدیم اینجا بود... نمیدونم چرا اینقدر زود اومده... خودش که میگفت همین جوری اومدم یه آب و هوایی عوض کنم!

شونه ای بالا انداختم... دیگه چه فرقی داشت... جدایی در انتظارم بود و من در حال نابود شدن بودم....

رو کاناپه روبه روی شیرین جون نشستم...

-بهار اینا هم میان؟

-آره گلم... راستی اتابک کجاست؟

-پیش استفانیه...

لبخندی زد و گفت:

-لندن که هستین حتما فکر یک بچه باشین... هم حوصله تون سر نمیره... هم منو نوه داره میکنین!

به ذوقی که تا چند روز دیگه کور میشد لبخندی زدم که پشتش هزار تا آه بود. چه قدر مامان باباها ساده ان...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دوست دارین پسر باشه یا دختر؟

-اووم فرقی نداره... ولی دختر بیشتر دوس دارم...

بازم لبخند زدم... و به کلمه ی "فرزند" که پر از معنی بود فکر کردم.

شیرین جون صدا زد:

-صنـــــــم! پس چی شد این قهوه؟!

صنم با لحنی که نشون میداد دست و پاشو گم کرده گفت:

-اومدم خانوم...

بعد سینی به دست، با رنگی پریده که برام کمترین اهمیت رو داشت اومد سمتم...

قهوه رو تعارف کرد... بی حوصله فنجونو به دهنم نزدیک کردم و توشو فوت کردم... صنم ایستاد و سرشو پایین انداخت.

شیرین جون پرسید:

-صنم! نمیخوای بری؟

صنم این پا و اون پا کرد و از توی جیب لباس فرم سفید مشکیش بسته ی کاغذی رو در آورد و جلو گرفت:

-آوا خانوم! اینو... یه آقایی صبح آوردن دم در... گفتن برسونم به دست خانوم رادمنش.. خانوم آوا رادمنش... فقط به خودتون... گفتن خیلی مهمه.

من که خشکم زد بود فنجون رو گذاشتم رو میز و بسته رو گرفتم... نمیدونم چرا دلم آشوب شد... استرس گرفتم... چی میتونست باشه؟... اصلا کی این بسته رو برای من، فرستاده خونه باغ؟؟

با دستایی که میلرزیدن سعی کردم بسته رو باز کنم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. میخواستم بی خیال شم که نگام به صفحه ش افتاد... آرمین بود... این روزا کم پیش میومد صبح پنج شنبه ی آخری که خواهرش ایرانه زنگ بزنه. گوشی رو چسبوندم به گوشم. شونه مو بالا آوردم و باهاش موبایلو نگه داشتم:

-سلام داداشی!

چیزایی که تو بسته بود رو در آوردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-آوا خودتی؟... این عکسا چین فرستادن برامون؟... اتابک کجاست؟ این دختره کیه؟؟؟

تمام تنم یخ کرد... با دیدن کسی که تو همه ی عکسا مشترک بود... چند لحظه شوکه شدم و نفس نکشیدم.

-آرمین!

حس کردم همین الانه که غش کنم... انگار تریلی ۱۸ چرخ انداختن روم... قلبم به آنی مچاله شد..

-پوپک زنگ زد گفت آب دستته بزار زمین برو ببین چی تو صندوق پستی دره... واقعا خسته نباشی... اگه بابا اینا رو میدید سکته میکرد. حتی برای پوپک فرستادن... کی اینا رو...

گوشی افتاد رو زمین و من خیره به عکسا خشکم زده بود...

اتابک بود... مثل همیشه خوش تیپ، با چشمایی به سیاهی شب تو هر عکس کنار دختری که بیشتر شبیه فرشته ها بود عکس انداخته بود... تو همه ی عکسا یه چیز داد میزد... مستیش... لبخندای نه چندان زیباش... تو چند تاشون یه د¬ختر عین باربی لاغر بود.. با لبای غنچه و بینی عروسکی.. پوستش سفید بود با چشمای رنگی... موهای تمام فر و بلند... دست انداخته بود دور گردن اتابک و داشت میخندید... دور گردن اتابک من... اتابکی که بهم گفت کسی تو زندگیم نیست...

اتابک کی رفت به این مهونیا؟... چطور تونست... چطور تونست به من... خ خی.. خیانت کنه... حتی نمیتونستم درست تلفظش کنم... کی میتونه زشت ترین کلمه ی جهانو به راحتی بیان کنه؟

به خودم اومدم دیدم ایستادم. شیرین جون پاشد...

-چی شد آوا جون؟... اونا چی ان؟

نه... خیانت تحمل نمیکنم.... به درک که روزای آخره...

حمله بردم سمت در و بیرون رفتم... اشک صورتم رو خیس کرده بود... قلبم دیگه داشت به آخرین ضرباتش میرسید... شیرین جون و بابا فرهاد که تازه اومده بود پایین پشت سرم با فاصله، راه افتادن... اما من خیلی زود تر از اونا خودمو به اسطبل رسوندم... صداش زدم:

-اتاااابـــــــــــک...

در اسطبل رو باز کردم... اتابک با مظلومیت داشت یال های اسب شو شونه میکرد. با تعجب برگشت سمت من:

-چی شده؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اشک مجال نمیداد حرف بزنم.... خیانت و دیگه نمیتونستم تحمل کنم. عمرا.

به سمتم اومد که داد زدم با جوش و خروش:

-جلونیا..... من بهت اعتماد کرده بودم(عکسارو پرت کردم تخت سینش)... تحت هر شرایطی بهت ایمان داشتم(با فریاد) اما تو... بهم خیانت کردی... چه قدر احمق بودم... تو بهم خیانت کردی... (برای اولین بار تو عمرم، حلقه مو، هر چه قدر میدونستم دیره، از انگشتم خارج کردم و پرت کردم سمتش)... (برای اولین بار تو عمرم گفتم) ازت متنفرم... (برای بار دوم داد زدم) ازت متنفررررم...

-آوا...

دویدم سمت خونه... اتابک و پشت سرش شیرین و فرهاد دنبالم میومدن... نگران بودن... نمیدونستن دعوا جزو جدا ناپذیر زندگی مونه... گوشیمو که افتاده بود برداشتم و اومدم بالا... در اتاق شمیم باز بود و یه جفت چشم سیاه داشتن بهم نگاه میکردن... یه جفت چشم که به نظرم وحشتناک بودن... در بسته شد.

بی توجه به اون چشما خودمو به اتاقم رسوندم که اتابک دستمو گرفت:

-آوا.. یه لحظه.. یه لحظه فرصت بده.. باور کن اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

اشک ریختم اما نذاشتم حرف بزنه... دستمو بیرون کشیدم و خواستم برم تو اتاق:

-ولم کن... نمیخوام ببینمت... اصلا میخوام از اینجا برم...

اما با قدرت دستمو گرفت و مانعم شد:

-حداقل بزار برات توضیح بدم...

با گریه تو چشماش زل زدم:

-دیگه چی رو میخوای توضیح بدی؟... حرفی نمونده!

در اتاق رو با دست آزادم تا آخـــــر باز کردم و خواستم خودمو بندازم داخل و از دست اتابک خلاص شم که اینبار صدای بابا فرهاد که از پله ها بالا اومده بود و پشت سرش شیرین جون بود مانعم شد:

-اتابک!... آوا!

اتابک کلافه گفت:

-بابا ترو جون شیرین، یه لحظه ما رو تنها بزارین...

بابا فرهاد با تحکم گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-با کارات آوا رو اذیت میکنی! تو که میدونی زن و زندگی داری و میدونی رفتنی هستی، بی خود میکنی میری خونه ی دوست دخترات!

خواستم بگم: لایـــک داری بابا فرهاد! اما...

اتابک با ندامت گفت:

-من نرفتم پیش نفس... این عکسا مال الان نیست... به خدا من نرفتم پیش نفس... یکم فکر کنید.... چرا یه نفر درست روزی که مهمونی رفتن مونه، باید این عکسا رو بفرسته... عکسایی که من نمیدونم حتی کی و چرا گرفته شدن... اینا همش یه نقشه ست... یه نقشه واسه خراب کردن رابطه ی ما...

اشک مو پاک کردم و با ناامیدی گفتم:

-آره راست میگی... یه نقشه بود... یه نقشه که بهتر بشناسمت...

دستمو بیرون کشیدم و رفتم تو اتاق و درو بستم... همون جا رو زمین زانو زدم و زدم زیر گریه... چطور خیانت باور کنم وقتی تا حالا تو عمرم با چشم ندیدم. دلم شکست... زیر بار خیانت که سنگین ترین کلمه ی دنیاست.

بابا فرهاد مشخص بود داره با اتابک جر و بحث میکنه.

یکم بعد اتابک رفت پایین و بابا فرهاد در زد:

-دخترم... اتابک رفت پایین این درو باز میکنی با هم حرف بزنیم؟

درو باز کردم... بابا فرهاد پدرانه بغلم کرد... شیرین جون اشک میریخت و غصه میخورد...

خدایا ببین... من چطور با تصور و یاد خیانت اتابک، ازش جدا شم... راست شو بگو من چه گناهی به درگاهت کردم که سزام اینه... من چطور خیانت هضم کنم؟

صدای بابا فرهاد رو شنیدم:

-ببین دخترم... من پشت توئم... اون حق نداشته این کارو بکنه...

-بهم گفته بود... هیچ دختری تو زنگیش نیست.

اون شب تو ماشین، زل زد تو چشمام و گفت فقط تویی تو زندگیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-حق با توئه دخترم...

-میخوام برگردم تهران... نمیخوام دیگه ببینمش...

شیرین جون هیــعی کشید و گفت:

-نمیذارم مادر... تنها نمیذارم بری... بعدشم هواشناسی زیر نویس کرده جاده ها بارندگی دارن خطرناکه...

-ولی من دیگه جایی ندارم اینجا...

همه ی حرفام نصفه نیمه بود... منظورم از "اینجا" قلب اتابک بود... اونشب گفت تو تو قلبمی... ولی الان میفهم قلبش جای من نیست بلکه جای نفس و خیلی های دیگه ست.

شیرین جون گفت:

-این حرف و نزن عزیز دلم.

-هرچی تو بخوای همون میشه بابا جون... منم همه جانبه هواتو دارم... اما بزار حرفاشو بهت بزنه... گوش نکرده نرو... حتی اگه بخوای... مهمونی امشب رو کنسل میکنیم... ولی بهش یه فرصت بده...

-میخوام استراحت کنم... باید فکر کنم.... خیلی حالم بده...

شیرین جون با بغض گفت:

-اتابک من خیانت دیده... ولی خیانت گر نیست... اینو مطمئنم.

با رفتن شون من موندم و یه دنیا تنهایی... گوشیم داشت مدام زنگ میخورد... ترمه بود... حتما برای اونم عکسا فرستاده شدن... حوصله ی حرف زدن نداشتم... توجهم به پنجره ی پشت به باغ جلب شد... بازش کردم... داشت با تلفن حرف میزد... اما من نمیشنیدم چی داره میگه.

(سوم شخص)

-آره با توام... تو میدونستی دارم میام لندن واسه همین این عکسا رو فرستادی.

نفس که حسابی ترسیده بود گفت:

-نه به خداااا... اتابک من روحم خبر نداره... چه عکسی؟... من با خانوم تو چی کار دارم؟...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-فقط دعا کن تقصیر تو نباشه... وگرنه بد میبینی!

گوشی رو قطع کرد و به خودش لعنت فرستاد... این دوس دخترا از اول زندگیش، فقط مایه ی عذاب بود.

***

آوا:

ناهار نخورده، رو تخت عین مرده ی متحرک دراز کشیده بودم و دستام زیر سرم بود...

اینقدر تو حموم گریه کرده بودم که باز چشمام سیاهی رفت و افتادم...

از ظهر شیرین جون و صنم برام غذا آورده بودن ولی من میل نداشتم... اینبار واقعا گرسنه نبودم... حالم خیلی بد بود... عذاب وجدان گرفته بودم که چرا نذاشتم برام توضیح بده.

آفتاب تازه میخواست غروب کنه... دلم هوس ساحل کرده بود... میدونستم اگه الان نرم ممکنه دیگه هیچوقت فرصتش پیش نیاد.

رو تاپی که تنم بود یه بلوز سبز یشمی تنم کردم و دکمه هاشو یکی در میون بستم... موهام رو بستم و شالی رو سرم انداختم... همین که در اتاق رو باز کردم شمیم رو دیدم... با دیدنم تعجب کرد و پوزخندی تحویلم داد:

-حالت خوبه؟

از کی تا حالا حال من براش مهم بود؟

بدون توجه بهش اومدم پایین... اونم پشت سرم اومد.. شیرین جون داشت با تلفن حرف میزد... با خاله شاینی... منو که دید گفت:

-حواستون به جاده باشه... زود بیاین منتظریم خدانگه دار.

بعد رو به من گفت:

-آوا گلم اومدی؟... بیا اینجا کنار خودم بشین.

به سمت در رفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اگه اشکالی نداشته باشه بعدا.. میخوام برم هواخوری...

-نه گلم چه اشکالی... میخوای منم بیام تنها نباشی؟!

این شمیم بود آیا... با تعجب برگشتم نگاش کردم... هنوز چشماش برق شیطنت داشت.

-نه ممنون...

درو که باز کردم سرم گیج رفت اما قبل از اینکه بیوفتم دستگیره رو گرفتم...

شیرین جون با نگرانی گفت:

-خدا مرگم بده... چی شدی آوا؟

-هیچی... خدافظ...

(سوم شخص)

-شیرین جون!... آوا یه طوریش نبود؟

-چرا... وای خدا پاشم برم دنبالش... فک کنم سرش گیج میرفت...

شمیم دست شیرین جون رو گرفت:

-شما بشینین... من میرم.

شیرین جون با تردید نشست و شمیم...

*

آوا:

دست بردم تو جیب شلوارم... باغ شلوغ پلوغ بود و داشتن میزا رو که تازه آورده بودن میچیدن... حالم از همه چیز بهم میخورد... از این مهمونی که واقعا مزخرف بود... راهمو از یه کنار انداختم تو جاده سنگی تا چشمم به هرچی که به شب مربوط میشه نیفته... کنار درختای سرسبزی که نمیدونم اسمشون چین به سمت در خروجی میرفتم که صدای پای اسب اومد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک پشت سرم بود که فکر کنم منو دید و سرعت گرفت... من دویدم... انتظار نداشتم اینجا ببینمش...

صدام زد:

-آوا!!!

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم.

دوباره صدام زد... اینبار لحن صداش خواهشی بود... پر از تمنا:

-آوا!

لعنت به آوا گفتنت که هنوز که هنوزه قلب مو میلرزونه!... بغض سد راه گلوم شد... اتابک اسب و نگه داشت و پایین اومد... سرعت مو زیاد کردم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم تا باز گریه نکنم... بازومو گرفت و باز صدام زد... اینبار صداش دلخور بود:

-ینی اینقدر بدم که حتی نگام نمیکنی؟

-ولم کن... تنهام بزار... حالم ازت بهم میخوره.

ایستادم... جلوم وایساد و سرمو بالا گرفت:

-من.. ازت فرصت خواستم... نه واسه تبرعه ی خودم... واسه گفتن حقیقت... بعد خودت تصمیم بگیر باورم کنی یا نه... به مرگ خودم و شیرین و فرهاد و حتی خودت که برام خیلی مهمی قسم... من نه تنها پیش نفس بلکه پیش هیچ دختر دیگه ای نبودم... چون بهت قول دادم... (یکی از عکسا رو که مچاله شده بود در آورد:) ببین اینو... تو دستم حلقه نیست... مدل موهامو ببین... با الان فرق داره... حتی کت مو ببین... مال خیلی وقت پیشه... حتی یادم نیست این دختر کی هست... (عکس دیگه ای در آورد) اینو ببین... نفس اینه...(همون دختری که عین باربی بودو میگفت) دستمو ببین... بازم حلقه ندارم... موهامو ببین... لباسامو ببین... من بهت دروغ نگفتم...

عکسا رو مچاله کرد و پرت کرد یه گوشه... سرمو بالا آورد و مجبورم کرد زل بزنم به چشماش.

-به نظرت یکم غیر عادی نیست... یه نفر با قصد خراب کردن رابطه مون این کار احمقانه رو درست تو چنین روزی کرده... تا ما رو از هم دور تر کنه... ولی نباید بزاریم... نباید از هم دور شیم... قبلا بهت گفتم فقط تو تو قلبمی و بس... گفتم من تنهام و بس... نگفتم؟؟؟

ترجیح دادم سکوت کنم و به حرفاش گوش بدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من بهت خیانت نکردم... این لکه ننگ که تو پیشونیمه تقصیر خودمه... من ناخواسته برای فراموش کردن شکست زندگیم پا به منجلابی گذاشتم که حالا اینجوری با زندگیم بازی میکنه... این لکه ی ننگ همیشه رو پیشونیم میمونه... ولی تو کمکم کن...

دستاشو دورم حقله کرد و ادامه داد:

-منو پاک کن... خواهش میکنم. فکر میکنی چرا ناراحت میشم وقتی میبینم ندونسته میخوای مایه لذت مردای دیگه میشی... چون همینجوریه که آدم آلوده میشه... من نمیخوام کثیف و دست خورده شی... تو میتونی کمکم کنی پاک شم...

پیشونی شو به پیشونی چسبوند:

-من تنها نمیتونم موفق شم... به تو نیاز دارم...

چشمام رو بستم... این همه فشار روم بود...چطور تحمل کنم خدا... الان داشت این حرفا رو میزد ولی تا چند روز دیگه میخواستیم جدا شیم... این حرفا رو میزد و قلبمو به تپش میانداخت ولی نمیگفت دوست دارم... عصبی گفتم:

-پس طلاق چی؟... جدا نمیشیم؟...

اتابک نفس شو صدادار بیرون داد و سرشو بلند کرد:

-باشه... هرچی تو بخوای... طلاق هم میگیریم...

بفرما... آماده ست تا من دست بزنم خودش برقصه... حتی نگفت میخوای یکم این تاریخ کوفتی طلاقو عقب بندازم؟!... حالا من یه موقع هایی رگ اعتماد به نفسم بالا میزنه میگم همون روز یا هرچه زود تر ولی حالا تو چرا اینقدر گوش بزنگی؟!! با ناامیدی گفتم:

-کی؟

-فردای روزی که برسیم لندن... حتمیه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قلبم دیگه تاب این شوک رو نداشت... چشمام بسته شد و اتفاقی که یه عمر تلاش کردم نفهمه افتاد... من تو بغل اتابک از حال رفتم...

چشم باز کردم دیدم تو اتاقمم... شیرین و فرهاد و شمیم و اتابک خیره به منن.

نگاه شمیم اما.... چرا لبخند ژکوند میزد؟؟؟؟

اتابک مچ دستشو که عطر زده بود جلوی بینیم گرفته بود...

مهربون لبخند زد:

-حالت خوبه عزیزم؟... یهو فشارت افتاد.

خاک بر سرم کنن...

نگاه معذبم به بقیه اللخصوص شمیم باعث شد اتابک بگه برین بیرون.

-من چیزیم نیستا...

یادم نبود درست چی شده... فقط یادم بود که پاهام بی حس شدن و...

با دستگاه فشار سنج فشارم رو گرفت:

-میدونم... داشتیم حرف میزدیم فشارت افتاد... واسه چی ناهارتو نخوردی؟ حتما واسه همین بوده. شایدم یه شوک عصبی کوچیک بود. خوب بود کنارت بودم وگرنه سرت میخورد به جایی.

نمیدونست من همیشه هر وقت اعصاب مصابم بهم میریزه باید این مشکل کوفتی رو هم رو مشکلاتم تحمل کنم... از اینا سخت تر پنهان کردن این مشکله.

پتو رو کشیدم رو سرم... چه مهربون شده! الان فکر کرده من دیگه آشتی ام؟؟؟؟.... وللش بزار همون آشتی باشیم...

-خیلی خستم... میخوام بخوابم...

-باشه... هنوز چند ساعت دیگه تا اومدن مهمونا مونده. فقط قبلش یکم غذاتو بخور.

اووووف کی حوصله مهمون و مهمونی داره آخه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند قاشق به زور ناهار ظهرو خوردم و خوابیدم... البته کلی هم فکر کردم... به حرفاش یه نگاه گذرا انداختم... راست میگفت... اینکه یه نفر به اصطلاح دشمن بیاد و درست تو چنین روز همچین جنگ اعصابی برای خونواده راه بندازه عادی نیست... تو هیچ کدوم از عکسا حلقه نداشت و چشماش مشکی بود... ینی مال اون زمانی بوده که از رنگ اصلی چشماش تنفر داشته.... بهش میخورد تو عکسا ۲۶، ۲۷ سال باشه... کاش یکم از اون عقلم استفاده میکردم... کاش میدونستم کدوم بوقی اینکارو کرده... واقعا کی این کارو کرده؟

*

چشم باز کردم همه جا تاریک بود...ساعت چند بود؟... هشت... وای من هنوز حاضر نبودم... سریع پاشدم و برقا رو روشن کردم... دوییدم سمت حموم.

نیم ساعت بعد حاضر و آماده داشتم آرایش میکردم... اتابک در زد و وارد شد.

-حاضری؟

-آره.

رفتارمون مثل قبل عادی بود... نه خیلی وابسته و گرم نه خیلی بی احساس و سرد.

یه نگاه به سرتاپام انداخت. پیرهن نارنجی تا زانو... یه بنده بود... روی بند با گلای گلبه ای رنگ تا روی سینه م کار شده بود. شالی رو انداختم رو موهام و شونه هام و گفتم:

-بریم.

احوال پرسی با فامیلایی که میدونستم دیگه نمیبینشون خیلی سخت بود... اتابک با دست به جایی اشاره کرد:

-دوستاتم اومدن...

ترمه و پوپک، پشت سرشون فربد و تهماسب به سمت ما میومدن...براشون دست تکون دادم...

هر دو بغلم کردن...

-پوپک! تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-امروز هر جور بود یه بلیط جور کردم و خودمو رسوندم...

ترمه با نگرانی گفت:

-خوبی؟... صبح چند بار بهت زنگ زدم... قضیه چی بود؟

-بیخیال حوصله ندارم... دیگه درموردش حرف نزنین.

-وا؟

پرسیدم:

-رضا نیومد پوپی؟.. آخرین باری که باهاش صحبت کردم گفت برای عقد میرن مشهد.

-آره مشهد بود... گفت معذرت خواهی کنم که نتونست بیاد.

ترمه:

-چه لباست بهت میاد!

پوپک با چشماش اشاره کرد:

-بچه ها اونجارو!

اتابک دست به جیب ایستاده بود و داشت با اخم به شمیم که تند تند با شیطنت خاصی حرف میزد نگاه میکرد.

-چی میگن؟

-هرچی... مگه مهمه؟

-برا چی اون دختره اینجوری میخنده؟

نگاهی گذرا کردم... مثل اینه جوک سال و براش گفته بودن... تند تند حرف میزد و میخندید.

به سمت میزی که خالی بود رفتم.

-برای چی نمیشینین؟

ترمه گفت:

-هوا ابریه... کاش بارون نیاد وگرنه آرایشم بهم میریزه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک از دور لب زد:

-پاشو برقصیم!

لحنش به دستوری میخورد... منم منفی سر تکون دادم.

مشخص بود میخواد با بهانه ی رقص یه کار دیگه بکنه... مثلا حرف بزنه. وقتی دید اینقدر خونسردم کلافه سر تکون داد و رفت.

ترمه با کنجکاوی گفت:

-میگما.... الان باهاش قهری یا آشتی مثلا؟

-هیچ کدوم!!!

-وا؟

-قهر نیستم... آشتی هم نیستم...

ماجرا رو براشون تعریف کردم و اونام چیزی نگفتن... یکم بعد فربد با ترمه رفتن برقصن... تهماسبم از پوپک درخواست رقص کرد.

پوپک گفت:

-مگه پلیسا هم بلدن برقصن؟

-مگه ما دل نداریم پوپک خانوم.

خیلی زود من دیگه پوپکم ندیدم... بهار اومد سمتم:

-آوا جون! چرا تنها نشستی؟ اتابک کجاست؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمیدونم. ماه عسل خوش گذشت؟

-ممنون جای شما خالی.(با یکم تردید گفت:) آرش برام همه چیزو تعریف کرد.

...-

-دوسش داری آوا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-هفته ی دیگه من عروس خاندان رادمنش نیستم... پس دیگه بهش فکر نکن.

-میدونم اما چرا؟ شما همو دوس دارین.

از جا بلند شدم:

-حرف زدن راجع به این موضوع هیچ نتیجه ای نداره... علاقه هم که... وللش.. بود و نبودش فرق نداره!!!

با مهمونایی که جدید اومده بودن سلام احوال پرسی کردم. خیلیاشونو نمیشناختم... بعضیاشون مشخص بود دورگه ان... بعضیارو از عروسیم میشناختم... خلاصه باهاشون هرطور بود گرم میگرفتم تا آخرین خاطره ای ازم براشون میمونه یه لبخند باشه و بس.

اما در اصل فکرم مشغول بود... کی میخواست منو اتابک رو از هم جدا کنه... عقلم داد زد: شمیم.

با خودم گفتم" شمیم اینقدر احمق نیست... وقتی میدونه همه انگشت اتهام بهش میچسبونن چرا باید همچین کاری بکنه."

عقلم اما مسرانه تکرار میکرد "شمیم"

اتابک بعد از اینکه نتونست منو بکشونه برای رقص رفت پیش آقا سلیمان... سلیمان اما رنگ به رو نداشت و اتابک طوری که انگار داشت ازش بازجویی میکرد دورش میپلکید و انگشت شو تو هوا تکون میداد... کمی فکر کردم... تو ذهنم اسم "صنم" جرقه زد.

به آشپزخونه اومدم... چند تا از خدمتکارا مشغول بودن... یکی داشت قهوه میریخت... یکی داشت فنجونا رو میشست... یکی داشت شیرینی تو ظرف میچید.

بلند گفتم:

-خانوما!

همه برگشتم سمت من... حتی صنم که بی کار رو صندلی نشسته بود هم از جا پرید:

-چیزی لازم دارین آوا خانوم؟

بی توجه به اون بلند گفتم:

-لطفا همه اینجا رو برای ۱۰ دیقه ترک کنن...

دیسیپلینم عالم و آدم وکشته!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صنم که وحشت زده نگام میکرد زود تر از همه راه افتاد بره که صداش کردم:

-صنم! تو بمون.

در آشپزخونه رو بستم و و کرکره های اپن که به هال پشتی دید داشتو هم کشیدم. رو به روش دست به سینه ایستادم.

-خب...(سرشو پایین انداخته بود و نگام نمیکرد.) جوابِ سوالی که میدونی میخوام ازت بپرسم رو خودت بگو. با زبون خوش.

-کدوم سوال؟

-اولا به چشمام نگاه کن و حرف بزن... دوما.. الان که میبینی اینقدر خونسردم فکر نکن همیشه اینجوریما... داغ کنم بدمیبینی... گمون نمیکنم به راحتی سرد شم... پس حرف بزن...

-از چی حرف میزنین...

دستای یخم رو گذاشتم زیر چونه ش و سرشو بالا آوردم... عجیب آروم بودم:

-نذار به اتابک بگم... با دستای خودت، خودتو بدبخت نکن... من نمیخوام اخراج شی... پس حرف بزن.... کی اون عکسا رو بهت داد؟... چه شکلی بود؟... میشناختیش؟... حرف بزن...

-من از چیزی خبر ندارم.

چشمامو بستم:

-دِ نَ دِ... مث که منو نشناختی... (چشمامو باز کردم و با صدایی که احتمال میدادم بیرون بره گفتم) فکر نکردی دنبال اون فرد میکنم... فکر نکردی اتابک دنبالشه؟... فکر نکردی من ساکت نمیشینم و... ببین... بگو کی بود؟... یه کلمه اسمشو بگو... شمیم بود؟؟؟؟

تا گفتم شمیم چشماش گرد شد:

-نـــع.

منم چشمامو تا حد امکان گرد کردم:

-ببین دختر جون منو سیاه نکن... من خودم سیاه هستم!!! فکر نکن تو دودکش بخاری خودمو سیاه کردمانخیر.... سیاه زاده شدم پس حتی فکرشم به سرت نزنه...خیله خب حالا که نمیگی مجبورم از "بالا" کمک بخوام!!!

برگشتم خواستم بیام بیرون که صداشو همراه با گریه شنیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من نمیخواستم قبول کنم... صبح خانوم اومدن تو اتاقم... گفتن اگه اینکارو نکنم اخراج میشم... ترو خدا به کسی نگین... من به کار احتیاج دارم... شمیم خانوم مجبورم کردن...

شمیم... آی شمیم... دختە ی سادیسمی بدبخت بدجنس...

هنوز باورم نمیشد... چه قدر احمق بود.

-چرا اینکارو کرد؟

-نمیدونم خانوم... به خدا نمیدونم.

-قسم نخور...

از آشپزخونه که اومدم بیرون با شمیم رو به رو شدم... پوزخند رو لبش عصبیم میکرد... دلم میخواست خفه ش کنم... نمیدونم اما فکر کنم اونم به عمد اینطوری میخندید که اگر چیزی از اون نقشه ی گانگستریش فهمیدم بیام کله شو بکنم... اما من دل و دماغ دعوا کردن اونم با این دختری که تعادل روحی نداره رو نداشتم... چاره ساز نبود. پس به چشم غره بسنده کردم و اومدم بیرون که برم پیش بچه ها. تو ایوون بودم که دیدم اتابک داره میاد سمتم... از حالت قدم های عصبیش فهمیدم یه طوریش هست... میخواست بره تو اما منو که دید گفت:

-آوا!

-هووم!

-فهمیدم... فهمیدم کار کی بود!

-هههههه... شمیم جونو میگی!؟؟؟

-تو... تو از کجا فهمیدی؟

-صنم! تو چی؟

-سلیمان... صنمم تو این ماجرا دخیله؟؟؟؟ خیله خب... عذاشونو بخونن!

خواست بره تو که دستشو گرفتم:

-کجا میری؟

-شمیم رفت تو؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اره.

-خب میرم ببینم حرف حسابش چیه؟... میرم که...

-که دعوا کنی و سرش داد بزنی که چرا این کارو کرده؟

با تعجب حرفشو قطع کرد و نگام کرد:

-توقع دیگه ای داری؟

-این کار از شمیم بعید نبود... من حدس میزدم... ولی مطمئن نبودم... به نظرم اون زرنگ تر از این حرفا بود که همچین کار بچه گانه ای بکنه. اما اون به این جیزا فکر نکرد و ...

-من اصلا فکر نمیکردم....ینی... باید باهاش حرف بزنم... باید...

-مطمئن باش بیشتر لج میکنه... منم الان فهمیدم تازه بعدش که باهاش چشم تو چشم شدم خیلی ریلکس اومدم بیام پیش تو که خودت اومدی... این کارش یه انتقام کوچولو از من بود.

-انتقام؟؟؟

-شب عروسی بهار که غیب شدی... شمیم موی دماغ شده بود... منم گفتم هوس آلوچه کردم و تو رفتی برام بخری... میخواستم فکر کنه ویار و این حرفا دارم. تا بچزونمش...

لبخند غیرقابل پیش بینیش باعث شد لحنش عوض شه:

-پس تو هم خورده شیشی ریختی!!!

-خب داشت رو مخم بسکتبال بازی میکرد.... میگفت نکنه با دختری بیرونی... منم گفتم یه چیز بگم که دیگه دهنش تخته شه.

...-

تو چشمام زل زده بود و انگار داشت باهاشون یه درد و دل حسابی میکرد...

-اونجوری نگاه نکنا.... راست میگم... تقصیر خودش بود... اگه میدونستم اینجوری تلافی میکنه... . اصن من کلا سعی میکنم زیاد باهاش دهن به دهن نکنم... من...

-باشه.. من که چیزی نگفتم!

-دیگه چی میخواستی بگی!

اخم نه چندان غلیظی رو پیشونیش جا خوش کرده بود. با انگشت شست و سبابه اخمشو باز کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زمزمه کرد:

-وقتی داشتیم با هم تو باغ حرف میزدیم.... اون..... فهمید...

-چیو؟

-فال گوش وایساده... شمیم و میگم.... حرفامونو شنید... فهمید که میخوایم طلاق بگیریم؟

اشک به چشمم دوید.. کاملا یهویی... چشمامو بستم... پس خانوم میدونست و اینقدر شاد میزد.

-خوبه... منتظر.. منتظر کارت عروسیتون هستم...

با حرص شونه مو گرفت و سرمو بالا آورد و با تحکم اسممو صدا زد:

-آوا!

سرمو به چپ و راست تکون دادم ینی "بله؟"

با وسواس و خشم و حرص حرف میزد:

-دیگه... هیچ وقت این کلمات مث(با وسواس با انگشتای دستش شمرد) "عروسی" ، کارت عروســـی"، "طلاقموون" و کلا هرچی که به اینا ربط داشته باشه رو به زبون نیاار. من بهشون یه آلژی خاصی دارم.

لبخندی زدم... حال خودمو نمیفهمم. الان لبخند میزدم ولی درونم ابری بود.. دلم میخواست ازش دور باشم... ناخواسته... حس میکردم بینمون جدایی افتاده و شمیم بین ما جا خوش کرده... نه... چرا باید همین الان میفهمید... نه.... اگه به کسی میگفت چی؟... عقلم داد زد:" خداییش دیگه اونقدر احمق نیست بگه این دو تا میخوان طلاق بگیرن" چون در این صورت بقیه نمیزاشتن... ولی ازینا گذشته مشکلم با خودش بود... کاش امشب زود تر تموم شه برگردیم تهران... دیگه نمیخوام باهاش چشم تو چشم شم... مطمئنم بعد از من خودشو هر جور شده غالب اتابک میکنه... برای به کرسی نشوندن خواسته اش... هرجور شده باهاش میره زیر یک سقف و با کارایی که من بلد نیستم انجام بدم جای منو براش پر میکنه.... آره دیگه داستان همینه!

اتابک من... در آن واحد همه چیز داشت... آرامش... هیجان... لذت... و حتی عشق... عشقی که برای من فقط حکمش وظیفه بود نه عشق... من میخواستم بهم بگه" آوا... من عاشقتم" این مهربونیاش رو نمیخواستم... میخواستم اینو از زبونش بشنوم... مغزم فیدبک میداد... خب وقتی عاشقت نیست مگه مغز خر گاز زده بگه عاشقتم؟!

تو هپروت بودم که ارسلان کنارم نشست:

-خوبی آوا؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صاف نشستم:

-خوبم.

-ناراحتی؟ از اینکه میخواین برین؟

-نه. فقط حوصلم سر رفته...

-منم.

حواسم به صدای سامی بیگی جلب شد.

♫♫♫

"تو دلم همیشه هستی پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم آرزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی ولی کُنج دل یه جایی داری

مثل نبضی تو وجودم که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغتو میگیره این دلِ دیوونه

جواب خستگیهام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم از تو میخونم

تو فکر داشتنت مثه خودِ مجنونم

اُمید آخرم عشقت شده جونم

از این شبای دلتنگی دیگه خستم

از این حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم"

♫♫♫

(آهنگ زیبای "فدا شم" – سامی بیگی)

غافل بودم از اتابکی که منو دید میزد.

موقع شام باز سروکله ی شمیم پیدا شد... حس میکردم رو ابراس...

-آوا؟

نگاهش کردم:

-اتابک که هیچی نمیگه... تو بگو دقیقا کی طلاق میگیرین؟

نگاهی به اطراف کردم دیدم هیچکی حواسش نیست! دیگه چه فرقی داشت بدونه یا نه.

قلبم به تپش افتاد:

-یک شنبه تعطیله... فکر کنم دو شنبه.

لبخندش قلبمو مچاله میکرد.

شمیم رفت و اتابک دوید سمتم:

-بهش گفتی؟؟؟؟؟؟

سر تکون دادم... با خشم روشو ازم گرفت و رفت... دیگه غذا از گلم پایین نمیرفت...

انگار اول از اون پرسیده ولی جوابشو نداده بعد اومده از من بپرسه.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهمونای اصلی رفته بودن و فقط فامیلای نزدیک مونده بودن... رو مبل کنار بهار نشسته بودم... همه دلیل این کسلی مو خستگی میدونستن اما حقیقت چیز دیگه ای بود.

-بهار؟

-جونم؟

-یادته... یادته بهم گفتی ماجرای خودکشی شمیم رو یه روز بهم میگی؟

بهار زهرخندی زد و گفت:

-آوا جونم... تروخدا ول کن... اعصابت بیشتر بهم میریزه ها...

-اما... اما میخوام بدونم... هر پنج بارشو...

-نمیشه عزیز دلم... به قدری دردناک هست که... واقعا نمیتونم...

-بهار... خواهش میکنم... باید بدونم...

-باشه... ولی فقط یه بارشو... البته منم چیزی زیادی نمیدونم... جریان کاملو فقط اتابک میدونه... حتی عمه خانومم نمیدونه...

-اووهوم...

-اتابک... اتابک تا چند سال پیش.. خونش ویلایی بود... مثل خونه ی شیرین و فرهاد... مثل الان آپارتمانی نبود... بعد از رفتن عرشیا و تصادف شمیم... خب همه ناراحت حالش بودن.... اما.. ناراحتی اتابک جنس دیگه ای داشت... تا مدت ها اتابک مثل یه پدر.. شایدم یه برادر.. براش فداکاری های بزرگی میکرد... هر چی اراده میکرد.. هر حرفی تو دهنش بود اتابک منتظر اجراش بود... اما... هی... اوضاشون جوری بود که یا اتابک میرفت خونه ی شمیم اینا... یا شمیم مدتی میرفت خونه ی اتابک... یه سال به همین روال گذشت... تا اینکه زمزه های عمه فریال مبنی بر صیغه کردن شمیم و کم کم ازدواج شون اتابک رو مجبور به اعتراض کرد... اتابک یه بار اما کاملا قاطعانه میگنه "نه"... خب حقم داشت... میگفت من هر کاری برای شمیم میکنم از روی شرفم این کارو میکنم..به خاطر انسان دوستیم... جای پدر شمیم.. آقای رها... دقیق نمیدونم چی شد... ینی عمه خانوم نذاشت کسی بفهمه... تو همون مدتی که شمیم خونه ی اتابک بود.... میزنه به سیم آخرو...

-چجوری؟

-یه روز که اتابک داشته میومده خونه... شمیم میره بالا پشت بوم... و جلوی چشمای اتابک... از بالا میپره پایین.

دست جلوی دهنمم نتونست از شدت بهتم کم کنه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-هیـــــــــــــــــع.... شوخی میکنی؟

-هیس... آروم تر. به خدا.

-دکتر مرندی میگفت قطع نخاع نشدن این دختر یه شاااانس بود...

-گاااااااش.

-بعد از اون... اتابک هزار بار مرد و زنده شد... نمیدونی چه مکافاتی کشیدیم... یه هفته نکشید که اتابک اون خونه رو فروخت و یه آپارتمان گرفت... همیشه به من میگفت بهار من بمیرم بهتر از اینه که هر بار که میام خونم با دیدن بوم بمیرم و زنده شم.

-خداااای من...

-یه بار دیگم سم چغندر میخوره... اصن این دختر هفت تا جون داره... میگن سم چغندر اصن شوخی بردار نیست.. نخوردی مردی... اونوقت شمیم...

-وای بسه بهار... بسه... حالم بد شد... خدای من... خدداااای من اصن باورم نمیشه...

بهار یهو تغییر موضع داد و گفت:

-وای آوا اونجا رو...

سرمو برگردوندم و اتابک رو دیدم...

نشسته بود پشت پیانو و انگار داشت آماده میشد...

الهی من بمیرم... الهی بمیرم تو این همه سختی کشیدی...الهی بمیرم...

صدای پر سوز و گدازش مثل آتیشی شروع کرد به سوزندن من:

" تو رونجوندم با حرفهام

چقدر حس می کنم تنهام

چه احساس بدی دارم

از این احساس بیزارم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه نرو، تنهام نذار ، من عاشقتم ، دیوونه وار

نه نه نه نرو ، تنهام نذار ، من عاشقتم ، دیوونه وار"

(میل عجیبی به گریه کردن داشتن... چیزی فرای قبل)

"چی شد چشماتو رو رد کردم

چی شد من با تو بد کردم

نمی دونی ، نمی دونم

ولی بد جور ، پشیمونم

نه نرو ،تنهام نذار ، من عاشقتم ، دیوونه وار

نه نه نه نرو ، تنهام نذار، من عاشقتم ، دیوونه وار"

"صدامو میشنوی یا نه؟

صدای خستگی هامو

دلم خیلی واست تنگه

ببین دستای تنهامو

نه نرو ،تنهام نذار ، من عاشقتم ، دیوونه وار

نه نه نه نرو ، تنهام نذار، من عاشقتم ، دیوونه وار"

(آهنگ زیبای "نه نرو" از سیروان خسروی)

اشک تو چشمم نذاشت بیشتر بشینم... دویدم سمت اتاقم و در بستم... گریه امونم رو برید...

حرفی واسه گفتن نداشتم فقط اشک بود که سخاوتمندانه میریختم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شمیم تو با همه ی اون اتفاقا.. بازم اتابکو میخوای؟؟... چطور میتونی بعد از این همه مدت... بعد از این همه بلایی که سر اتابک آوردی... بعد از این همه از خودگذشتگی و جان نثاری که اتابک در حقت کرد.. این بلا هارو سرمون بیاری. روت میشه بازم حرف از عشق و خواستنش بزنی؟...

حق اتابک... زنی نیـــــست که بیماره.. بیماره و چندین و چند بار خودشو کشته. کسی که از جون خودش سیر باشه، کسی که خودشو نخواد، نه یه بار بلکه چند بار، چطور میتونه حرف از عشق بزنه.. چطور میتونه عشق منو بخواد...

ادعای دوست داشتن میکنی... هر ساعت و دقیقه میگی دوسش داری... اما نداری... د لعنتیِ نادونِ سرد مزاج، با خودت لج کردی که به دستش بیاری.. اما دوسش نداری... میتونم قسم بخورم دوسش نداری... کسی که عاشقه.. برای اینکه عشق شو ناراحت نکنه دیگه جلوش آفتابی نمیشه وقتی میدونه خودش زن داره و عاشق زنشه... نمیگم و هیچ ادعا و دلیل و مدرکی ندارم که بگم اتابک عاشقمه ولی ظاهر داستان برای همه نشون میداد ما عاشقیم.. ما لیلی و مجنونیم... شمیم که اینو میدونست و ادعاها داشت باید ول میکرد... نه اینکه وایسه و عشقش رو با خودکشی و حرکات غیر انسانی زجر بده... یه عاشق واقعی هیچ وقت نمیتونه غم عشق شو ببینه... با غم اون غم میخوره... مث خودم... دقیقا مثل خودم...

***

ساعت از نیمه شب گذشته بود.

موهامو سشوار میکشیدم که کسی در زد:

-بیا تو.

حدس میزدم اتابک باشه... اما اشتباه کردم... ارسلان بود.

-خوبی زن داداش جان؟ چرا گوشیت خاموشه؟

با تعجب گفتم:

-از کجا میدونی؟

-اتابک کارت داشت. بهت زنگ زده برنداشتی!

-آهان! خب چرا نمیاد بالا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-رفته بیرون... گفت میرم زود میام.

-کجا رفته؟!!!

-نمیدونم... گفت میرم جایی کار دارم زود میام.

-این وقت شب؟.. مهمونا رفتن؟

-مهمونا که رفتن هیچ... همه هم خوابن؟

-تو چرا بیداری پس؟

خندید و گفت:

-اتا گفت.

-که بیدار بمونی؟؟

-که بیام بهت بگم حاضر شی و گوشیتم روشن کنی!!

-چرا اونوقت؟... ساعت ۲ نصفه شبه.

از جا بلند شد:

-والا نمیدونم... این جور دستور داد!

سر تکون دادم:

-ممنون ارسلان... تو مثل...

-داداش؟

ریز خندیدم:

-آره مث داداشمی!

سلام نظامی داد:

-چاکریم خواهر!

-برو دیگه... شب بخیر.

رفت بیرون:

-شب بخیر.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هی... دلم برای ارسلانم تنگ میشه. دو سال از من بزرگ تر بود اما مثل ارمین دوسش داشتم.

سریع مانتو شلوار تیره رنگی پوشیدم... شال مشکی مو طوری بستم که باز نشه... کفشای کتونی مو پوشیدم... گوشی مو روشن کردم... همون موقع زنگ خورد:

-الو... اتا؟!

-کجایی آوا؟ حاضری؟

کاش میشد صداشو بوسید... نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-خونه... حاضرم...

-پس بیا تو باغ... من دارم میام... بیا سمت در...

-باشه اما...

-اما چی؟

-من میترسم... تاریکه.

-من هستم... بدو بیا... منتظرتم... فقط...

-فقط چی؟

-کسی نفهمه... آروم بیا!

خندم گرفت:

-چرا؟ این گانگستر بازیا برای چیه؟ نکنه میخوایم بریم دزدی؟

-نه... منم که میخوام بدزدمت!

من که ترسیدم سکوتم طولانی شد که اتابک خندید و قطع کرد.

عقلم گفت: شوخی میکرد بابا!

گوشی مو گذاشتم تو جیب شلوارم و اومدم پایین... همه جا تاریک بود و فقط بعضی جاها با نور آباژور روشن مونده بود.

از خونه که زدم بیرون به سمت در دویدم... جاده سنگی تو تاریکی مطلق، وحشتناک تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وایسادم و به پشت سرم و بعد هم به جلوم خیره شدم... صدای موتور وسیله ای لحظه به لحظه بیشتر میشد... کم کم نوری بهم نزدیک شد...

زمزمه کردم:

-دزد...

چند قدم به پشت عقب عقب رفتم و بعد برگشتم و سمت خونه دویدم... موتور سیکلت که بهم رسید جلوم ترمز کرد... موتور سوار با اون لباسای تماما سیاه و اون کلاه کاسکت خیلی ترسناک بود... خواستم جیغ بزنم که کلاه رو بالا داد و با خنده گفت:

-منم بابا ترسو خانووم...

من که داشتم میلرزیدم یهو خندم گرفت... اتابک و موتور باهم یهوویی!!!... باورش برام سخت بود... این مرد... فولاده... فولاده که بعد از هر بار خودکشی شمیم... تونسته جمعش کنه و خودشم سر پا بایسته... بایسته و بخنده... صبوری کنه... مگه میشه... مگه یه آدم چه قدر میتونه تحمل داشته باشه؟؟

از هپروت اومدم بیرون و دست به سینه، حق به جانب گفتم:

-تو که میگفتی موتور خطرداره و نمیشه سوار شم!

موذیانه خندید:

-هنوزم میگم... هر موتوری ارزش سوار شدن نداره... ولی این خوبه... مخصوص تو رفتم از یکی از دوستام گرفتم که سوارت کنم...

زیر لب گفتم:

-که بعدا نگم سوارم نکردی!

و این "بعدا" ینی بعد طلاق. اتابک خودشو زد به اون راه و چیزی نگفت و خیره خیره نگام کرد.

چه قدر ما عادی رفتار میکردیم... انگار نه انگار امروز کلی حسای مختلف با هم تجربه کردیم!

گفتم:

-احیانا نمیخوای دست از دید زدن برداری؟

اخمی کرد و گفت:

-حرف نباشه(بعد شیطون خندید و گفت:) نشنیدی نگاه کردن به خوشگلا ثواب داره؟!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکی زدم به بازوش:

-خودتو مسخره کن... وگرنه میرم خونه!

بینی مو کشید:

-من غلط بکنم مسخرت کنم فرشته خانوم! سوار نمیشی؟؟؟ بیا این کلاه سرت کن که نگی اتابک کلاه گذاشت سرم!...

چه قدر دلم میخواست خم شم و ببوسمش... چه قدر دلم آوای دوست داشتن داشت!

اما نتوستم... شاید خجالت بود... شاید ترس... شاید یاد شمیم... نمیدونم..... فقط نشد که ببوسمش..

کلاهو سرم کردم و سوارشدم.

اتابک:

-سفت منو بچسب.

دستمو از زیر دستاش رد کردم و دورش حلقه زدم...سرمو گذاشتم پشتش.

اتابک گازشو گرفت و موتور از جا کنده شد... من از هیجان جیغ میکشیدم...

تو خیابونای شهر ویراژ میداد و من از ترس و هیجان و یکمم استرس جیغ میزدم و میخندیدم...

انقدر تند میرفت که مث بید میلرزیدم... ولی انگار مرض داشتم نمیگفتم یواش تر برو...

تو خیابون ویراژ میداد... میخندیدیم... که یهو پلیسا از رو به رو بهمون چراغ قرامز نشون دادن... ینی ایست...

اتابک گفت:

-آقا پلیسا ردمونو زدن!!!

من که ترسیده بودم بیشتر بهش چسبیدم... سرعت مونو کم کردیم و جلوی سرباز سبز پوش نگه داشتیم...

سرباز با عصبانیت گفت:

-خسته نباشین این وقت شب... تند تر میروندین...

اتابک که میخندید گفت:

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ببخش برادر... از این به بعد جبران میکنیم!

سربازه که حسابی شکار بود گفت:

-مزه نریز.. از سن و سالت خجالت بکش.. بیاین پایین ببینم؟ (منو که دید ادامه داد:) چه نسبتی با هم دارین؟؟؟

من که از ترس خشک شده بودم... اتابک این وسط شوخیش گرفته بود... نیم نگاهی به من کرد و چشمک زد... بعد رو به پسره در حالی که دست و پاشو گم کرده بود گفت:

-چی؟... نسبت مون؟... من اصلا ایشونو نمیشناسم... نمیدونم چه جوری سوار شدن؟

-آره؟؟ الان که به آقا کمالی گفتم و بردیمتون پاسگاه اونوقت میفهمین.

اتابک باز به من نگاه کرد... از چشماش شیطنت میبارید:

-آقا پاسگاه دیگه چه صیغه ایه... دختر خاله مه حاجی... بیخیال...

من که مرده بودم از خنده... اتابک مث این پسرای بیست ساله که میگیرنشون اداصول در میاورد.

سربازه دست اتابک رو گرفت و با سگرمه هایی در هم ما رو سمت ون نیرو انتظامی برد... پلیس دیگه ای با لباس فرم مخصوص بیرون اومد و گفت:

-اینجا چه خبره؟

سربازه گفت:

-آقا با دوست دخترشون فکر کردن اینجا شانزلیزه ست...

پلیسه با صبوری سر تکون داد. یهو اتابک تغییر موضع داد و چهره ی مظلوم به خودش گرفت گفت:

-آقا زنمه... زن رسمی و شرعی و قانونی و اسلامیم...

شناسنامه شو در آورد و نشون داد:

-مدرک از این واضح تر بدم خدمت تون؟؟؟!

هر دو پلیس نگاهی به هم کردن... اتابک در همین حین با زیرک چشمکی زد و اشاره زد.

سرباز گفت:

-سرعتتون چی؟؟؟ خیلی بالا بود... موتور باید بره پارکینگ...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پلیس دومی رو به اولی گفت:

-برو فرم و بیار پر کنن!

سربازه رفت فرم بیاره... دومی حواسش پرت شد... اتابک به موتور اشاره ای کرد و من زود گرفتم... یه دفه هر دو پریدیم رو موتور. اتابک گاز شو گرفت و د برو که رفتیم... فرااار کردیم...

پلیس داد زد:

-ایســـــت... ایست...

اما ما که میخندیدم حتی برنگشتیم پشت سرمونو نگاه کنیم!

کمی که دور شدیم گفتم:

-اتابک آروم تر برو باز میگیرنمونا!!!!

رفتیم تو پارک سر سبز که درختا محاصره مون کرده بودن... خلوت ترین پارک عمرم بود... خو معلومه کی ساعت ۲ صبح میرفت پارک!

موتور رو رو جک زد... من یه طرف نشستم و پاهامو انداختم یه ور و اتابکم پاهاشو انداخت اون سمت... کلاهمون رو در آوردیم و دستای همون گرفتم...

با خنده گفتم:

-من و تو رسما خل شدیم!

-کی از این خل بازیا بدش میاد؟

با ذوق گفتم:

-وای اتابک... لحظه ای که به پلیسه گفتی این خانومو نمیشناسم.. نمیدونستم بترسم یا بخندم... خدا نکشت...

یه ذره ذوقش پوکید و با لحن جدی تری پرسید:

-چرا بترسی؟

-خب.. خب..

-نکنه بهم اعت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نذاشتم ادامه شو بگه و سریع گفتم:

-نـــــه اصلا... خب تا حالا تو اون موقعیت قرار نگرفته بودم.. اگه پلیس این ساعت تنها میگرفتم و میخواست ماشین و بگیره رسما سکته میزدم!

-خدانکنه فرشته ی من... تو هر موقعیتی که کنارت باشم.. همیشه پشتتم... من همیشه مراقبتم.. محافظتم.

-...

-میدونی! این موتورو گرفتم.. که...

-...

-که شادی تو ببینم... وقتی که ذوق زده میشی رو با هیچی عوض نمیکنم...

یه نیرویی... بین حرفاش.. اونقدر قوی بود... که چند لحظه بی انکه پلک بزنم خیره ی چشمای مهربون و صادقش شدم... این نیروی ماورای طبیعی فقط عشق بود و بس... نفهمیدم چجوری لبامو به صورتش.. به یه جایی گووووشه ی لباش بند کردم.. جایی که نه میشد جزو لباش و نه صورتش. بوسیدمش... عمیق بوسیدمش... نه من عقب کشیدم و نه اون... چراشو نمیدونم... شیرین ترین بوسه بود.

خدایا دوسش داشتم... خیلی زیاد دوسش داشتم...

دستای داغش دو طرف صورتم قرار گرفت... بدون کوچکترین حرکتی... لبای اونم به جنبش در اومد...

شیرین بود... شیرین تر از هر عسلی... هیجان انگیز بود... هیجان انگیز تر از هر ترن هوایی... و حقیقی بود.. حقیقی تر از هر حقیقـــتـــی...

کی میگفت آوا نمیتونه عاشق شه.. کی میگفت من عشقی تو وجودم نداره...

کی میگفت عشق چرنده...

خودمو بهش باختم...

با یه بوسه ی عمیق و طولانی سرش رو بالا آورد... همچنان تو فاصله ی چند سانتی متری بودیم... و چشمامون میخ شده به هم... چشمامون با هم حرف میزدن...

شست دو تا دست شو با احتیاط کشید روی پلک چشمم... بستمش و تمام این نرمش رو به حافظم سپردم.

-باز کن...

دستامو روی سینش ثابت کردم و آروم بازشون کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خواب که نبود نه؟؟؟

لب زد:

-بریم به خل بازی مون برسیم؟

لبخند نشست رو لبم... دستامو پایین آوردم.

نگاهش به آنـــــی نشست روی لبام و رنگ حسرت گرفت... دستامو تو دستاش گرفت.

با همون لبخند پریشون گفت:

-من کلاه بزارم رو سرت یا خودت؟

کلاه رو از روی دسته برداشتم و سرم کردم. نمیخواستم ازش دل بکنم اما نمیشد.

چند ثانیه بی حرکت بود... فهمیدم که فکرش مشغوله...

استارت زد و که که زد فهمیدم به خودش اومده.

منم درست سوار شدم و دستامو گذاشتم سرشونه هاش.

-آوا!

-بله!

-گشنه نیستی شکموی من؟

از لحنش لبخند نشست رو لبام.. با ذوق گفتم:

-خیلیییی!

صاف، دستش رو بالا آورد و به نقطه ای درست رو به رومون اشاره کرد:

-بریم اونجا؟

یه کافه رستوران بود که هنوز نبسته بودنش...

-بریم.

-پس یه نمونه خل بازی دیگه به لیست خل بازیای امشب اضافه کن!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چرا؟

-ببین و تماشا کن!

یهو گازشو گرفت و د برو که رفتیم... جیغ کشیدم:

-اتاااااابک!!! چی کار میکنی؟!! آروم تر برو... الان تصادف میکنیم!!... اااتاابک!

-محکم منو بگیـــــــــر آوا!!!

جیغ کشیدم و چشمامو بستم... مستقیم رفتیم تو شیشه ی رستوران.... و بنـــگ!!!... شتلق!!! ازش رد شدیم... خورد شدن شیشه رو با تمام وجود حس کردم!... تا حالا از شیشه رد نشده بودم!

درست وسط رستوران ترمز کرد... منم خفه شدم... هر دومون از فرط هیجان نفس نفس میزدیم... برگشت به من نگاه کرد... کلاه مو در آورد و در حالی که میخندید گفت:

-خوبی تو؟؟؟ چیزیت نشد؟؟؟

چند لحظه با عصبانیت نگاش کردم... دلم نیومد تلخ شم و منم در حالی که خیلی حال کرده بودم بلند بلند خندیدم... چند دیقه فقط صدای خنده های من میومد:

-خیلی با حال بود!!! خیلی!!! ایوول به تو!

-شما عقل ندارین!... دیوونه این!... از تیمارستان فرار کردین؟؟؟؟... ببینین رستوران منو به چه روزی در آوردین!؟!!!

هر دو در حالی که اثار خنده رو لبامون بود برگشتیم صاحب رستوران رو که داشت پولای صندوق رو میشمرد و با دیدن ما شاکی شده بود نگاه کردیم و زدیم زیر خنده!

صاحب رستوران شاکی تر از قبل داد زد:

-دیوونه ها... حالا من خصارتم رو از کی بگیرم؟؟؟... گم شید بیرون!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک در حالی که میخندید گفت:

-پول شو میدیم آقا... حرص نخورین!!!

صاحب رستوران با حرص گفت:

-پول تونو صرف تعمیر مخ تون بکنین!!!

من که غش کرده بودم از خنده.

اتابک از جیب داخل کتش دسته چک در آورد و رو به صاحب مغازه گفت:

-خودکار دارین؟؟

بهش خودکار داد و اتابک طی یک دقیقه چکی رو جلوش گرفت و با خنده گفت:

-حالا ما کجا بشینیم؟؟؟

مغازه دار چک رو گرفت. کم کم لبخند جای اخمشو پر کرد و با رویی باز گفت:

-هر جا دوست دارین قربان؟... هرجا دوس دارین بشینین(روبه پسر گارسون گفت) صدرا! راهنمایی کن آقا رو!

خلاصه در حالی که از رفتار صاحب رستوران خنده مون گرفته بود نشستیم...

خود صاحب رستوران اومد و گفت:

-چی میل دارین قربان؟

اتابک سوالی به من نگاه کرد خندیدم و گفتم:

-من کوبیده.

اتابک گفت:

-اینجوری که میخندی من باید جای شام، تو رو بخورم!!

بازم خندیدم:

-بیخود... مگه من میزارم کسی منو بخوره؟؟!!

دستمو توی دستش محکم گرفت و فشار داد. یواش جیغ از ته گلویی کشیدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-ایی دستم... غلط کردم... ببخسیـــــد!!

گارسون که سمت مون اومد اتابک سریع دستمو بوسید و گفت:

-همین امشب قول بده... هیچ وقت جلوی هیچ کس این حرفو نزنی... جز خود من. باشه؟؟

با لبخند تند تند سر تکون دادم و دیدم که چشمای اتابک ستاره بارون بودن.

اتابک رو به گارسون گفت:

-دوتا کوبیده با مخلفات! و نوشابه! و سرویس رستوران!

-چشم.

رفت و ما باز خندیدیم.

-کدوم حرف؟

-همونی که قبل از قول گرفتنم گفتی!

نفس بریده گفتم:

-باوشه بابا... میگم تا حالا انقدر نخندیده بودم! امشب و هیچ وقت فراموش نمیکنم!

لبخند پر مهری زد و محو صورت خندان من شد.

کل وقتی که غدامون رو بیارن به هم زل زده بودیم... عجیب بود دست از این کار نمیکشیدیم...

شام رو که آوردن تازه به زور از هم دل کندیم... گفتم:

-تا حالا شام ساعت ۴ صبح نخورده بودم!

اتابک لبخند زد و گفت:

-به شام ساعت ۴ صبح، صبحانه میگن! نه؟

پقی زدم زیر خنده و شروع کردم با ولع خوردن!

*

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو راه برگشت گفتم:

-میشه من جلو بشینم؟؟

خیلی راحت قبول کرد و گذاشت من جلو بشینم... اما دستاش رو دستای من بود... سرشو نرم گذاشت رو شونه مو پرسید:

-اذیت نیستی؟

نوچی تحویلش دادم و تا رسیدیم لبخند یک لحظه از صورتم کنار نمیرفت.

جلوی ویلا ترمز زدم و گفتم:

-بالاخره رسیدیم.

با هم اومدیم بالا... به نظر همه خواب بودن...

من رفتم دستشویی و لباس عوض کردم... وقتی برگشتم اونم لباس عوض کرده بود.

بدون اینکه حرفی زده بشه اون رو کاناپه ی گوشه ی اتاق و من روی تخت از خستگی بیهوش شدیم.

***

-ما نامزد کردیم... تبریک نمیگی؟؟؟

نگاهم به دستای قلاب شده شون بود... هر آن احساس میکردم دارم میمیرم... حس میکردم تو محلول اسیدم... دارم تجزیه میشم.

به دختر نگاه عاشقونه ای تحویل داد... خم شد و لباشو مزه کرد... هر دو خندیدن... من اما عقب قب رفتم... پشت سرمو ندیدم و افتادم توی دره!!!

داد زدم و از جا پریدم...

آفتاب هنوز بیرون نزده بود... خیس عرق بودم... دست مو جلوی دهنم گرفته بودم که اتابک و بیدار نکنم... میلرزیدم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گفت نامزد کردیم... به خودم لرزدیم... همو بوسیدن...

کلافه دستی رو صورتم کشیدم... اتابک به فاصله ی چند متر روی کاناپه خوابیده بود... مظلوم.... آخ خدا چه طور تحمل کنم؟؟؟ من عشقمو میخوامم!

چشمام اشکی شد... قبل از اینکه هق هقم بالا بگیره از رو تخت جستی زدم سمت دستشویی اما هنوز به در نرسیده بودم که چشمام سیاهی رفت... با زانو افتادم و از درد ناله کردم...

از ناله ای که کردم اتابک سراسیمه از جا پرید و صدا زد:

-آوا!

منو که رو زمین دید مثل برق زده ها پرید سمتم:

-آوا!... آوا!!!

زد به صورتم تا من به حال بیام:

-چی شد؟؟؟

میترسیدم از سوالی که دیر یا زود میپرسه... که زمزمه وار پرسید:

-غش کردی؟؟؟

نـــــــــــه.... فشار افتادنو قبول میکنم اما غش نه...اون فهمید... سعی کردم هوشیار شم.

-غش نکردم... سرم گیج رفت...

بلندم کرد و منو رو تخت گذاشت:

-سرت که به جایی نخورد؟... حالت خوبه؟

برای چی صداش اینجوری بود... اینگار گریه ش گرفته بود... دوباره گفت:

-آوا!! فدات شم... خوبی؟؟ چت شد یهو؟؟

-خوبم...

پر استرس گفت:

-نه خوب نیستی... غش کردی... پس عصری هم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه نه...

سرمو چسبوند به سینه ش... انگار داشت با خودش حرف میزد:

-واااای خدا اگه چیزیش میشد چی؟ اگه بلایی سرش میومد من چی کار میکردم؟...

-اتابک!

منو از خودش جدا کرد و جدی بهم زل زد:

-قبلنم اینجوری شده بودی؟؟؟

-چه جوری؟... من طوری نشدم...

-تروخدا راست بگو... قبلا هم غش کرده بودی؟؟؟ دو بار در روز غش کرده بودی؟؟

-نه. من غش نکردم.

با صدایی که از کنترل خارج بود گفت:

-نه؟!... به من دروغ نگو!! جون اتابک راستشو بگو!

فکرکردم... نه مث که فهمیده خوبم فهمیده... خب حالا چی بگم؟

-خب...

-کی؟... کجا؟... چجوری که من نفهمیدم؟

-خب...

-...

-خیلی وقته اینجوری میشم... شاید اولین بار وقتی بود که فهمیدم مرصاد نقشه کشیده بود منو بذاره توعمل انجام شده و ازم بله ی ازدواج بگیره... فک کن... مهمونی بزرگی گرفته بودیم که دیدم مرصاد خان غیب شدن... تو آشپزخونه مچ شو گرفتم که داشت با خاله ش حرف میزد... داشت میگفت امشب هر طور شده بله رو میگیرم... بعد از اون اینقدر حالم بد بود که وقتی به اتاقم رسیدم حس کردم چشمام سنگین شد... بعد ها هم برام این اتفاق زیاد افتاد... بیشتر مواقعی بود که عصبی میشدم... اما کسی نمیفهمید... حتی کسی شک هم نکرده بود.

اخم غلیظی رو پیشونیش جا خوش کرده بود با یه تردید و ترس عجیب پرسید:

-شب تصادف... غش کردی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زکی... گاوم زایید!

-نمیدونم واقعا چم شد؟؟؟ داشتم گریه میکردم که... چیز زیادی یادم نیست... فقط درد یادمه...

اگه میفهمید بهم خوردن حالم فقط به خاطر شوک عصبی بود هیچ وقت خودشو نمیبخشید... پس یه جوری گفتم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

اتابک منو رو تخت خوابوند و سرشو گذاشت رو سینه م...

استغفرالله... این چه حرکتی بود!!! گاااااااش.

-اگه بلایی سرت میومد چی؟؟؟ من چی کار میکردم... من میمردم...

داشت... داشت گریه میکرد... جدی جدی خیس شدن بلوزمو حس کردم.

خودمو عقب کشیدم که سریع سرشو برداشت و معذرت خواهی کرد... من که نفهمیدم دلیل عذر خواهیش چیه. فکر کرد ناراحت شدم سرشو گذاشت رو سینم؟؟؟؟

گفتم:

-داری گریه میکنی؟؟

با چشمایی که سرخی شون تو ذوق میزد سرمو بین دستاش گرفت:

-چرا نگفتی؟؟؟ چرا به هیچ کس نگفتی؟... اگه یه بار سرت میخورد به میزی، صندلی، چیزی... اونوقت ضربه مغزی میشدی... من چی کار میکرم... اگه یه وقت وسط خیابون حالت بهم میخورد ماشین میزد بهت... اگه بلایی سرت میومد... من چه خاکی تو سرم میریختم؟؟؟

شوکه شدم:

-اتابک!

دستاشو تو دستم گرفتم:

-اما من که سالمم...

دست کشیدم زیر پلکش... واقعا داشت گریه میکرد. خندم گرفت:

-واسه من گریه میکنی؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو چی میدونی؟.. وقتی فکر میکنم بلایی سرت اومده انگار سر منو قرار ببرن... د لعنتی (به سینه ش کوبید) این بی صاحاب برای دل تو داره میزنه میفهمی؟

گاااش.... این حرکت آخرش خیلی کوبنده بودااا... رسما تو آسمونا بودم...

باورم نمیشد... تو یه حرکت خودمو مهمون آغوشش کردم:

-اتابک!

کنارم دراز کشید و درحالی که تو حصار دستاش آروم گرفته بودم چشماشو بست... منم چشمامو بستم...

آفتاب تازه آسمونو مستفیض کرده بود که گرمای حضورکسی رو حس کردم.

عجیب بود... قبل تر ها از نزدیکی باهاش وحشت داشتم ولی حالا از دوریش خودمو خیس میکردم... عجیب بود که صدای قلبش مثل لالایی مادر برای فرزند برام آرامش داشت... این آرامش و کجا میتونستم پیدا کنم؟ چه قدر حس امنیت در کنار اتابک خوب و شیرینه.

زیر نگاه گرمش چشم باز کردم... ساعت چند بود؟... هر چی که بود نمیخواستم این رویا تموم شه... لبخند دختر کشی زد و گفت:

-خوب خوابیدی؟؟؟

خمیازه ای کشیدم و با بی شرمی گفتم:

-اگه همینجا بمونی هنوز خوابم میاد!

خندید و گفت:

-بخواب عزیزم... تا هر وقت تو بگی پیشت میمونم...

دوباره چشمامو بستم... کاش یکم پررو تر بودم و میتونستم پرواز کنم تو بغلش و اونجا با خیال راحت تررری بخوابم... ولی حیف که این خجالت کوفتی نمیذاشت.

نمیدونم چه قدر گذشته بود که کسی شروع کرد به در زدن... تا موقعی که اتابک رفت درو باز کنه بی وقفه در زد.

درو باز کرد و شمیم تو تو چارچوب در ایستاد... نگاهش بی ما در گردش بود... شاید دنبال چیزی میگشت.

-خواب بودین؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک دستی به صورتش کشید و با اعتماد به نفس گفت:

-تو بیدارمون کردی!

شمیم با دودلی گفت:

-باهم خواب بودین؟

اتابک گفت:

-مگه زن و شوهرا از هم جدا میخوابن که ما هم جدا بخوابیم؟

خوشم میومد اتابک جلوش روی خوش نشون نمیده. شمیم جونم که استاد جاسوسی... خو به تو چه! نه میخوام بدونم به تو چه که ما دیشب رو یه تخت خوابیدیم... جدا از هم رو یه تخت.

-تو که گفتی ما با هم راب...

-اومدی اینجا فضولی چی رو بکنی؟

-دیشب کجا رفتین؟

اتابک عصبی شد و با حرص دستی به گردنش کشید:

-به تو چه ربطی داره دختر؟... تو از کی اینقدر فضول بودی؟؟؟

-ایش.... شیرین گفت بیاین پایین صبحونه حاضره.

اتابک درو با غیظ بست...

-دختره ی...

چیزی زیر لب گفت که من نشنیدم... من چی کار کردم؟... چطور به خودم و خودش اجازه دادم کنارم بخوابه؟... حالا خوبه اون اتفاقه نیوفتاده بود و ما به جز خوابیدن کار دیگه ای نکرده بودیم و فاصله داشتی... وگرنه من رسما الان اون دنیا بودم...

از جا پاشدم و خواستم جیم بزنم دستشویی که صدام کرد:

-آوا!

لعنت به این آوا گفتن که منو مست میکنه! ناخواسته سرمو انداختم پایین و به سردی جواب شو دادم:

-بله؟

-بیا اینجا ببینم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-میرم صورتمو بشورم و لباس عوض کنم.

صورتمو شستم و با حوله خشک کردم. لباس عوض کردم و اومدم بیرون. به کنار خودش رو کناپه اشاره کرد.

سرمو انداختم پایین و کنارش نشستم.

-واسه چی نگام نمیکنی؟

سرسختانه تو چشماش زل زدم... نمیخواستم فکر کنه از اینکه دیشب کنارم خوابیده خوشحالم و دارم بال در میارم!

-من دیشب کنارت خوابم برد...

راست میگفت یا دروغ مصلحتی نمیدونم ولی چهرش به شوخی نمیخورد... ینی اون به اندازه ی من از "کنار هم خوابیدنِ با فاصله لذت نبرد"؟ لعنت به این شانس.

-در مورد موضوع دیشب به کسی چیزی نگو فعلا... خودمون اقدام میکنیم!

-کدوم موضوع؟

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد... منم اسکلما!!!

-باشه باشه... من خیلی گشنمه... میرم پایین صبحونه بخورم...

خیلی سریع خودمو رسوندم پایین.

یک ساعت بعد با همه خداقظی کردیم و برگشتیم تهران.

تو راه که بودیم سر صحبت و باز کرد:

-زنگ زدم برات وقت ام ار ای گرفتم... با یکی از دوستام که جراح مغز و اعصابه هم صحبت کردم... باید آزمایم بدی... اونسری که پدرت اصرار کرد و تو گفتی نه، نتیجه ش دیشب بود!

-ولی من خوبم.

-منم نمیگم بدی... فقط میگم یه چکاپ بکنی بد نیست.

تهران که رسیدیم یه راست رفتیم برای ام ار ای... فردا باید ناتشتا میرفتیم برای آزمایش. عجیب تر اینکه وقتی فهمید جواب ام ار ای یه هفته دیگه معلوم میشه، جلوی چشم من زنگ زد به وکیل و گفت و بلیطامون رو تغییر بده برای هفته ی دیگه! اون وسط من دلم میخواست از خوشحالی بندری برقصم. اما حفظ ابرو کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

بعد از ظهر جمعه کسل کننده ترین بخش هفته ست... مخصوصا اینکه اتابک رفته بود بیرون.

پاشدم رفتم تو اتاقش... میخواستم از تو کمدش فیلمی پیدا کنم که چشمم به جعبه ی قهوه ای رنگ گوشه ی کمد افتاد... برام آشنا بود.. بازش کردم و دیدم بهـــــله... آلبوم نوجوانی بنده خیلی شیک تو کمد مردیه که یه هفته دیگه میشه شوهر سابقم!

نشستم و تک تک عکسا رو با خودم مرور کردم... چه عکسایی هم بود... چه جیگری بودم و خبر نداشتم... البته خبر داشتما رو نمیکردم ریا نشه! صدای در که اومد سریع خودمو تو اتاقم انداختم... بعد درو باز کردم و اومدم بیرون.

-سل آم!

با بی حوصلگی سلام کرد:

-کارای بلیط درست نشدن... پرواز بعدی مال دو هفته دیگه ست که نمیشه.. خیلی دیره.

-ینی چی؟

-فردا شب ساعت ۳ پروازمون سر جاشه. کنسل نشد.

-...

چیزی تو قلبم فروریخت...

-پس جواب ام ار ای چی؟

-اونجا پیگیری میکنم.

سریع به اتاقم اومدم و زیر پتو خزیدم... یه قدم دیگه به طلاق نزدیک تر شدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

صبح با صداهای عجیب غریبی چشم باز کردم... اولین چیزی که به ذهنم اومد ساعت ۳ امشب بود...

از جا پاشدم ببینم این صداها دقیقا چی ان.

درو باز کردم و خواستم بیام تو هال که اتابک سریع اومد جلوم و گفت:

-برو تو اتاق.

آروم پرسیدم:

-برای چی؟!

-هیس... برای بردن یه سری از وسایلم اومدن... اینجوری نیا.

منظورش به تیشرت آبی و شلوارک زردم بود. فدای این غیرتی شدنت بشم من!... شونه ای بالا انداختم.

اومدم برم تو اتاقم که دیدم در اتاق خلاقیت بازه... و اما توش که خالی بود... یه مدتی میشد که توش فضولی نکرده بودم ولی الان خالی خالی بود... ینی هیچ اثری از اون عکسای شمیم دیگه نبود.. صدای اتابک و شنیدم که گفت:

-خانومم برو تو اتاق دیگه.

خانومم گفتنش مثل همیشه قلبمو تکون داد. اومدم تو اتاقم.

یه ربعی که گذشت به این نتیجه رسیدم باید برم دشوووری. همین که درو بستم حس کردم یه چیزی پشت سرم تکون خورد. برگشتنم همانا و سوسکی که دیدم همانا... با دیواری پشت سرم بود یکی شدم... چنان جیغی کشیدم که اموات آسمون هفتم شنیدن... سوسک سیاه اما عین خیالش نبود... داشت روی در بالا میرفت و من میدونستم شانسی برای بیرون اومدن ندارم... ناخودآگاه سیل اشکام پایین اومدن... ثانیه ای از جیغم نگذشت که اتابک تند تند شروع کرد به در زدن:

-آوا... آوا این تویی؟؟؟

-اتابـــــــــــک!!!! سووووووسک!!! کمک!

-درو باز کنم؟؟؟ شلوارت کجاســـت؟؟؟

شلوار چیه این وسط؟ من که تو اون موقعیت نمیفهمیدم چی میگه داد زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-د بیا دیگـــــه...

و زار زار اشک ریختم... جریان خون زیادی رو تو سرم، به حالت دورانی حس میکردم...

اتابکم متقابل شمرده شمرده داد زد:

-شلوارتو بکش بالا!!!!

آهان پس منظورش این بود که یه وقت پایین نباشه!!خخخ ... چه محجوب!!... طفلی نمیدونست هنوز وقت نکردم بکشمش پایین!

و در به اذن اتابک باز شد. اتابک تو یه حرکت پرید تو:

-کوش؟؟؟ کوش سوسکه؟

با وحشت همراه با دستایی که میلرزید به پشت سرش اشاره کردم..

در و بست و سوسک و دید. نفس عمیقی کشید و دست به کمرش زد ونیم نگاهی به من کرد!.. چیه برا چی نمیکشیش؟... آروم دمپایی شو در آورد.. کمی خم شد و خطاب به سوسکه گفت:

-ترو خدا ببخش اشک آوا رو در آوردی مجبوری تاوان بدی!

و شپلق!

من که چشمامو بسته بودم و مثل بید میلرزدیم. نمیتونستم حتی یه میلی متر تکون بخورم. نمیدونم این سوسکه چجوری تا این طبقه بالا اومده!

اتابک اومد جلو بغلم کرد و آوردم بیرون و زمزمه کرد:

-نترس تموم شد...

از شوکی که بهم وارد شده بود یهو خون دماغ شدم... انگار شیر سماور به بینیم وصل بود که خون بند نمیومد... گریه بود که میکردم.... به بهانه ی سوسک تا جایی که میتونستم اشک ریختم.... اتابک بدجوری با دیدن خون دماغم بهم ریخت.. جلو روم زانو زده بود و بینی مو محکم گرفته بود تا خونش بند بیاد. عصبی بود:

-آروم باش وگرنه بند نمیادا... تموم شد...

عین بچه ها گریه کردم:

-سوسک بوووود!!!

-ولی من کشتمش... نترس...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من از سوسک میترسم اتا!!

و زار زدم.

پشونی مو بوسید:

-امروز مرتکب قتل شدم! کشتمش رفت اون دنیا. باید الان براش فاتحه بخونیم!

میگم قاطیه میگین نه!!... اول یه طور میگه گریه نکن انگار دعوا داره... بعد میزنه تو یه فاز دیگه میگه به خاطرت قتل مرتکب شدم!

سعی کردم یکم به خودم مسلط باشم ولی واقعا خندم گرفته بود... خاک بر سر من.

-ببخشیدا که مرتکب قتل شدی... اونو نمیکشتی من از ترس میمردم!

لباش به حالت خنده کمی کشیده تر شد و به قولی لبخند ژکوند مونالیزاجونی تحویلم داد.

چند دیقه که گذشت پاشد:

-من میرم دستامو بشورم آماده شم... تو هم همین کارو بکن.

-برای آزمایش؟... میخوایم بریم آزمایشگاه؟

سرتکون داد.

-اما من نمیام!

چپ چپ نگام کرد:

-ینی چی؟ ما قبلا صحبتامونو کردیم.

-ینی همین.... من حالم خوبه..... آزمایشم نمیـــــدم!

با عصبی شد... بازومو گرفت و عصبی خیره ی چشمام شد... از لای دندونی کلید خوردش گفت:

-آوا!!! با من بازی نکن.... در حال حاضر حوصله ی تنها چیزی که ندارم بازیه..... تو ماشین منتظرتم. خواهشا زود بیا.

بعد هم بی هیچ حرفی زد بیرون...

چشمام پر اشک شدن... بی شور بی احساس... تعادل روانی شو از دست داده این پسر... من کجا بازیم گرفته... فقط گفتم آزمایش نموخاام! به جایی اینکه اینقدر وحشی شه میتونست بگه عشقم تو غلط میکنی آزمایش نمیدی! حداقل اینجوری بیشتر راضی میشدم بیام! اه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باری دیگه رفتم دستشویی و صورت مو شستم... حاضر شدم و اومدم بیرون... اتابکم همزمان اومد بیرون... بی توجه به چند دقیه قبل که اونجوری برخورد کرد با محبت گفت:

-بریم؟

از جلوش بی توجه گذشتم و گفتم:

-من آمادم.

رفتیم پایین... تو آسانسور پشت بهش ایستادم... تو ماشین که نشستیم با آهنگ نبض احساس رو گذاشت... همون آهنگی که مو به تنم سیخ میکنه.

" دلخوری از بغض پری می فهمم

ناراحتی غصه داری می فهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو می فهمم

نبض احساستو می گیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

دستم سمت دستگاه قطع کنم که با تحکمی که به نظر دست خودش نبود گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-دست نزن.

ترسیده دست مو عقب بردم... ینی به خاطر خون دماغ بود که اینطوری بهم ریخت یا اینکه نمیخوام آزمایش بدم؟

فرقی نداشت چون هر دوش به خاطر خودم بود. حالا اینو بیخیال... آهنگ رو دریاب... عجیب عاشق این موزیک بودم... عجیب به دل مینشست... عجیب سوز صدا، تن و بدنم رو میلرزوند.

***

وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد و گفت تو برو بالا من الان میام.

رفتم بالا و اتابک چند مین بعد اومد. بهش بی توجه نگاه کردم و سرمو به اونطرف گرم کردم... رفت به پرستار چیزی گفت و اونم سر تکون داد. چند دیقه بعد اسمم رو خوندن و من رفتم که خون بدم...

از بوی آزمایشگاه و بیمارستان متنفرررم... از بوی خون و حتی رنگش بیزاارم. یاد دفه ی قبل افتادم وقتی برای ازدواج باید آزمایش میدادیم. هیچ وقت جواب اون آزمایش و نفهمیدم... حتما اتابکم نیومد بگیرشون... شایدم گرفته ولی چون دیده به کار ما نمیاد، ندیده جوابا رو انداخته تو سطل زباله.

یادم اومد اون سری بهم گفت" به سوزن نگاه نکن آوا"

به خانم پرستار گفتم:

-میشه دراز بکشم؟؟؟

خودش فهمید و گفت:

-البته.

چشمامو بستم و آرزو کردم درد نداشته باشه.

-تموم شد.

یه کوچولو میسوخت ولی دردش به اندازه ی دردایی که قلبم تحمل میکرد سوز نداشت.

چشم باز کردم اتابک و دیدم که یه بسته شکلات کیت کت دستش گرفته بود. پس اونموقع رفت برام شکلات بگیره! نازیییی!

نخیر ناز نیست... الان حس دارم باهاش قهر باشم... بدجوری زده بود به پرم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کیت کت باز کردم و گاز زدم.

کنارم خم شد و گفت:

-درد نداشت؟؟؟

سرمو به نفی تکون دادم.

شکلات رو که خوردم خواست کمکم کنه دستشو پس زدم. میخواستم نشون بدم اونقدرام پخمه و بی دست و پا نیستم. اونم چیزی نگفت و پشت سرم با احتیاط راه افتاد.

خدارو شکر سرم گیج نرفت... تو ماشین که نشستیم آبمیوه ای دستم داد و گفت:

-اینم بخور!

-نمیخوام... حق نداری مجبورم کنیا... نمیخورم! همین که گفتم!

-خب باشه بابا آروم باش.

بی حرف به راهش ادامه داد.

از اونجایی که نمیخواستم حرف بزنم بهش اس دادم:

-میشه منو ببری پیش آوا و محمـــد؟

سرتکون داد و مسیرو عوض کرد... چند ساعتی پیششون موندم... حتی اونجا هم دست از آبغوره گیری برنداشتم... نمیتونستم.... نمیشد...

بعد از اون اتابک بهم اس داد: وقت رفتنه.

***

به خونه که رسیدیم سریع خودمو انداختم تو اتاقم.

باز به خودم یاد آور شدم" امشب ساعت ۳.. بـــابـــای ایران... hi انگلستان.. hi لندن..."

چی کار باید میکردم.... باید وسایل جمع میکردم...

چمدون و گذاشتم رو تخت و لباسامو ریختم توش... من دیگه به این خونه برنمیگشتم... حتی بعد طلاق برای بردن وسایلمم نمیام چون طاقت دیدن زندگی ای جز زندگی خودم تو این خونه ندارم... هی خدا...

قاب عکس رو از تو کشو در آوردم... با چشماش بهم لبخند میزد... شیطنت تو چشماش هویدا بود... چه قدر این چشما شبیه چشمای شمیم بود... همین بود که میگفتم گیرا ان... جذاب ان... نایاب ان....

اما تو چشمای اتابک من معصومیتم هست... که متاسفانه شمیم...

چمدون و بستم و گذاشتم یه گوشه... گشنم بود و دلم میخواست آشپزی کنم... دلم میخواست براش قرمه سبزی درست کنم... دوست داشتم ازم تعریف کنه... شاید عقده ای شده بودم!

بعید نبود بعد از جدایی سر به کوه و بیابون بذارم.

با اینکه باهاش قهر بودم اما با شکم خودم و خودش که مشکلی نداشتم میدونستم اونم دست رد نمیزنه. پس با کلی احتیاط قورمه سبزی رو پختم و گذاشتم جا بیوفته. بعد رفتم سر وقت فسنجون که بدجوری هوس کرده بودم. بعد یکم سالاد شیرازی و سالاد کاهو هم درست کردم.

بی توجه مشغول خورد کردن کاهو بودم که اتابک تو آشپزخونه ظاهر شد.

تصنعی بو کشید و با لودگی گفت:

-اووم... چه سالاد خوش بویی!

غم میبارید از چشماش... از اون موهای نامرتب و به هم ریخته که سابقه نداشت.

در حالی که پیاز خرد میکردم و چشمام آماده ی آبپاشی کردن بودن گفتم:

-مگه سالادم بود داره؟؟؟ اون بوی غذاست!

خندید و کنار گوشم گفت:

-هنوز باهام قهری؟ کی وقت آشتی میشه!؟؟؟

جوابی ندادم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با انگشتش گردنمو قلقلک داد که باعث شد سرمو خم کنم و اتابک تو یه حرکت غافلگیر کننده گردنمو بوسید.

چپ چپ نگاش کردم:

-میشه بپرسم داری چی کار میکنی؟

شیطون خندید و چاقوی تو دستمو گرفت و گذاشت رو اپن و دستاش و حلقه ی کمرم کردم... من عقب عقب میرفتم و اون جلو میومد. اوضاع یه جوری بود که حتی خودمم دلم نمیومد فرار کنم...

سرشو جلو آورد و گفت:

-که باهام قهری؟! آره؟؟؟!!!

سرتقانه سر تکون دادم:

-بله! مشکلیه؟

-قلقلکی هم که بودی!؟! نه؟!!؟

منظورشو فهمیدم.. خواستم حرکتی بکنم که افتاد به جونم و شروع کرد به قلقلک دادنم. حالا منو میگی... از خنده غش کرده بودم.... رو اپن ولو شدم و اتابک منو قلقلک کیداد... آخر سر به غلط کردن افتادم:

-باشه... باشه.... آشتیـــــــم! غلط کردم ولم کن... اییییی ماماااان....

از خداخواسته بوسه ای نرسیده به لباش رو صورتش کاشتم که اونم تو خماریش موند!

تو اون لحظه از خدا خواستم بهم بگه" هیچ وقت طلاقت نمیدم!" اما نگفت. به جاش پرسید:

-ناهار قورمه سبزیه؟ مگه نه؟

کارد بخوره تو اون شکمت!.... من تو رو بوس کردم... اونوقت تو به جایی که به چشمام خیره بشی و یه کلمه حرف عاشقونه بزنی میگی ناهار؟ زهر مار بخور!!! هیـــــــــــــع خفه شو دختره ی بی ادب.. خودت کارد بخوری... به این چی کار داری؟؟؟ تو حرف نزن.... حرف نزن...

-و فسنجون.

-اووو!!! فسنجون!!!

کمی باخودم کلنجار رفتم... شاید میخواست موقع ناهار خوردن چیزی بگه خب.

-جرا بار اولی که برات درست کردم نگفتی دوس ندارم؟!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-چون اونجوری دیگه کلا غذا نمیپختی! در ضمن من الان فسنجووون خیلی دوس دارم... به شرطی که آشپزش تو باشی!

خندیدم و تو دلم گفتم" تو بگو چه غذایی میخوای اونقدر برات درست میکنم تا شکل غذاهه شی"

ناهار رو تو آرامش خوردیم... اونم یک کلمه از اون حرفایی که فکر کردم شاییید بگه نگفت.... میخواستم قابلمه رو بکوبونم تو سرش... اینقدر عصبی بودم که نگو...اومدم تو اتاقم و چند ساعتی خوابیدم!

***

-اتابک همسر منه!!!

-اشتباه میکنی!!! اون دیگه شوهر منه!!! دیگه نزدیکش نیا!

-شمیم! عزیزم کجاایی؟ بچه مون شیر میخواد.

-اومدم عزیزم.

ایییییییییی..... خداااااااا.... اینجا چه خبرهههههه؟؟؟؟ من خودمو میکشم الان... شمیم رفت تا به بچه ی خودش و اتابک شیر بده من اما پا گذاشتم تو خونه ای که تو جای جایش خاطره داشتم... اول برام باور کردنی نبود چون کل خونه سیاه بود... مبلا.. فرشا.. پرده ها... پارکتا.. کابینتا...

-شما؟؟؟

به اتابک خیره شدم... مردی که مال من بوده... منو نمیشناخت... دویدم سمتش و خودمو مهمون آغوش پر صلابتش کردم:

-اتابک!! دوست دارم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با خشم منو کشید بیرون:

-برو بیرون از خونم خانوم.... کی راهت داده اینجا؟... تو کی هستی؟

-منم آواممم...

-من آوایی نمیشناسم...

چشم باز کردم شب بود.

اتاقم تو تاریکی مطلق فرور فته بود...

لعنتی تو خوابم راحت نیستم...

سریع چراغ خواب تخت و روشن کردم...

بغضم ترکید و زدم زیر گریه... دیگه خودمم به این باور رسیدم که خل شدم.

گوشیم زنگ خورد. رضا؟؟؟ این موقع؟؟

-الو؟

-سلام آوا خوبی؟ چه خبرا؟

-سلام... مرسی تو خوبی؟ بی خبر.

-مرسی... خونه این؟

-چی؟ واسه چی؟

-با زهره میخواستیم بیایم دیدن تون. برای خدافظی.

کی حوصله ی رضا رو داره.

-اوه آره خونه ایم... مرسی... فقط...

-نترس اتفاقی نمیوفته... ما تا نیم ساعت دیگه اونجاییم!

قطع کردم... در اتاق و باز کردم و با اتابک رو به رو شدم.

-اووم چیزی شده؟

-داشتم میومدم پیشت...

-چرا؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تو چرا اومدی بیرون؟

-خب راستش رضا زنگ زد... میخواد بیاد اینجا واسه خدافظی...

رنگش پرید:

-رضا؟... همون رضا...

-آره. با خانومش.

با درموندگی ابروهاش بالا پایین پرید:

-خب... الان... توقع داری چی بگم!؟؟؟

-چیزی نگو... لطفا جلوی نامزدش آبروداری کنی... فکر نکنم بدونه رضا اول عاشق من بوده! نمیخوام به وقت ناراحت شه یا فکرش منحرف شه. میترسم بعد طلاق، رابطشون خراب شه... به خاطر اینکه یه زمانی دوسم داشته با هم دعواشون شه...

چشماش محزون شد و روشو برگردوند و راه اتاق شو در پیش گرفت.

پرسیدم:

-باشه؟

-چیزی نمیگم.

-اتابک!

تو چارچوب ایستاد و برگشت:

-...

-تو چیزی میخواستی بگی؟؟؟

-مهم نیست... هیچی مهم نیست...

این جمله ی آخر در حالی گفت که درو بست. صداش کاملا میلرزید.... شاید خسته بود!

همون طور که رضا گفت نیم ساعت بعد ساعت ۸/۵ اینجا بودن.

با هم احوال پرسی کردیم.... اتابک و رضا فقط با هم دست دادن و سلام خشک و خالی برا هم تیکه پاره کردن! زیرنگاهای سنگین اتابک بالاخره دل به دریا زدمو منم به رضا هم سلام کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همون طور که حدس میزدم زهره نه مانتو و نه روسری شو در آورد و تازه اگه به خاطرمن نبود چادرشم در نمیاورد! کنار رضا نشست.

دسته گلی که آورده بودن رو گذاشتم تو گلدون رو میز.

جو خیلی ساکت بود...

-خب... ما امشب دیگه مسافریم... ایران رو ترک میکنیم...

زهره هم انگار از جو ناراضی بود که گفت:

-به سلامتی... راستی کدوم شهر میرین؟

-لندن.

-آهان کی برمیگردین؟

نگاهی به اتابک کردم و گفتم:

-نمیدونم... شاید سه سال دیگه.

رضا گفت:

-پس درست چی میشه آوا جان؟

اتابک جای من جواب داد:

-اونجا میره دانشگاه!

تو دلم گفتم" غیرتت منو هلاااک کرد ناموسا!"

شب آخری هم دست بردار نبود. نگاهم به حلقه ی رضا افتاد. از جا بلند شدم و گفتم:

-وای حلقه شو ببین!!! فکر نمیکردم جز اون انگشتر عقیقه انگشتر دیگه هم دستت کنی!!!

زهره ریز خندید و گفت:

-من براش انتخاب کردم!

انگشتر اونم دیدم:

-وای مال توهم خیلی قشنگه!

رضا گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من انتخاب کردم...

اتابک نگاه سردی تحویلم داد و گفت:

-میرم میوه بیارم!

اوهو... چه وظیفه شناس شده شب آخر.

سریع گفتم:

-تو بشین عزیزم من میارم!

چیزی نگفت و نشست.

با اینکه نه من نه رضا هیچ حرکت خطایی نکرده بودیم اتابک دمغ بود. و این ینی از چیزی ناراحته.

گوشی مو در آوردم و براش اس زدم: میشه بیای آشپزخونه!

از تو پذیرایی نگاهی بهم کرد و اومد.

من که داشتم میوه ها رو آماده میکردم پرسیدم:

-چیزی شده اتا؟... چرا اینقدر کم حرفی؟... ممکنه ناراحت شن؟

به اپن تکیه داد و نگاهشو به نقطه ای نامعلوم دوخت... با لحنی دلخور گفت:

-نگرانی که زهره بو ببره یا رضا ناراضی شه؟

-نگران تو ام.

پوزخندی زد و چشم به من دوخت. خیلی بی پرده گفت:

-چی کار کنم از رضا بدم میاد؟؟؟

-چرا بدت میاد؟ چون یه زمانی دوسم داشته؟؟؟ همش؟

-از هر کس که قبلا عاشقت بوده تنفر دارم... دست خودم نیست...

-معلوم هست چی داری میگی؟... نکنه پس فردا که طلاق گرفتیم هم میخوای راه به راه دنبالم بیای و با کسایی که عاشق پیشه م بودن دعوا کنی؟؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین کلمه"طلاق" رو که گفتم صبر نکرد، میرغضبی نگام کرد میوه ها رو برداشت و رفت بیرون.

منم چایی ریختم. میخواستم تعارف کنم که اتابک گفت:

-بده من.. شما بشین!

اشاره ی غیر مستقیمش به این بود که نمیخواست برای رضا چای تعارف کنم. خب حالا تو ام!

نه نمیشد. باید میفهمید که بین من و اون چیزی نبوده و نیست.

با لحنی قاطع گفتم:

-نه عزیزم خودم تعارف میکنم. شما راحت باش!

به رضا که رسیدم سرمو پایین انداختم... رضا هم سرش پایین بود... فنجون و برداشت و زیر لب تشکر کرد.

همون لحظه آیفون زنگ خورد.

من و اتابک به هم نگاه کردیم:

-کسی میخواست بیاد؟

-نـــه!

اتابک درو باز کرد و در حالی که رنگ به رنگ شده بود گفت:

-این که شمیمه!

منو میگی انگار آب یخ ریختن رو سرم.

چند دیقه بعد شمیم بالا بود.

-خوش اومدی.

-ممنون! اومدم شب آخری ببینم تون. شاید دیگه همو نبینیم. وای دیگه نمیبینمت آوا!!!

لبخند تلخی زدم... چه قدرم که تو ناراحت میشی؟ جدایی هر بدی داشت حداقل دیگه شمیم رو نمیدیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هنوز هم باور چیزایی که بهار برام گفتو نداشتم... این دختر واقعا چند تختش کمه. برای همین اون حس کینه و نفرت چند وقت پیش و نداشتم...

اتابک بی رمق سلام کرد.

شمیم تو یه حرکت غافل گیر کننده گونه شو بوسید... اتابک ناباور اول به اون بعد به من نگاه کرد و حرصی رو گونه ش دست کشید.

شمیم، رضا و زهره رو دید گفت:

-اووه ببخشید هماهنگ نکردم... مهمون داشتین؟؟؟

چیزی نگفتم. مشخص نبود؟

رفت تو اتاق و چند مین بعد با برگشتنش همه مونو میخ خودش کرد.

یا خدا این دیگه کی بود؟... به رضا و زهره نگاه کردم که دهنشون یک متر باز مونده بود.

با یه ماکسی مشکی دور چین نقره ای و آرایش همیشگیش مث ماه شده بود شک نداشتم؛ اما کسی نبود بگه اومدی مهمونی؟ خداوکیلی من که خجالت کشیدم... اتابک شرمنده سرشو انداخت پایین و به فکر فرو رفت... مشخص بود حتی رغبت نمیکنه نگاش کنه.

رو صندلی نشست و پاشو انداخت رو پای دیگه ش.

-خب معرفی نمیکنین این خواهر برادرو؟

با درموندگی گفت:

-رضا و همسرش زهره خانوم دوستان ما هستن... ایشونم شمیم دختر عمه ی من.

با هم آشنا شدن.

اوهو... دوستای کی؟... دوستای "ما" ؟

شستم خبر دار شد میخواست جلوی شمیم اینجوری نشون بده وگرنه اتابک با سایه ی رضا هم مشکل داشت!

شمیم گفت:

-Wowنمیدونستم با این قماش دوستین.

رضا که اخمی رو پیشونیش جا خوش کرده بود گفت:

-ببخشد... مگه ما از کدوم قماشیم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکی بیاد رضا رو جمع کنه الان رگ تعصبش بالا میزنه.

-واااای برادر بیا منو بخور... هیـــــــشی(هیچی)... به خاطر اون پشمات گفتم!!!

و خندید...

اتابک بالافاصله با تشر گفت:

-شمـــــــــیم!

واقعا به مریضیش ایمان پیدا کردم... اتابک برای شمیم حکم پدر داشت... شمیم هم مثل بچه هایی بود که با باباش سر لج داشت.

زهره نگاه حقیرانه ای نثارش کرد و چیزی نگفت.

-آقا اتابک ما بریم دیگه... حسابی زحمت دادیم!

اتابک سریع گفت:

-نه... شام بمونین لطفا!

رضا نیم نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

-ببخشید مزاحم شدیم.

از جا بلند شدن که اتابک با شرمندگی گفت:

-خواهش میکنم بمونین... من به جای شمیم ازتون معذرت میخوام... دوست ندارم مهمونم ناراحت از خونم بره. راستش دختر عمم یه ذره زیاده رکه...

اتابک و تعارف به رضا؟... نه بابا!

شمیم با سرخوشی تکیه داد به مبل:

-و واقع بین!

اتابک اینبار در حالی که مشخص بود داره داغ میکنه داد زد:

-شمیم! لطفا!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رضا و زهره که رفتن اتابک و شمیم شروع کردن به جر و بحث کردن... اتابک خیلی از دستش شاکی بود... کم مونده بود با دیوار یکسانش کنه. شمیم بدتر و با نیش و کنایه به من و دوستام کلی تیکه بارم کرد... من با خونسردی فقط پلک میزدم. اما از درون حالم خراب بود.

اتابک با یاد آوری قضیه عکسا کلی ابراز تاسف کرد که میخواسته با اون کار احمقانه ما رو به جون هم بندازه. سعی میکرد آروم باشه اما میدونستم دوست داره کله شو بکنه. شمیم گفت:

-حداقل فهمیدم میخواین طلاق بگیرین!

-این موضوع به تنها کسی که ربط نداره توئه... متوجه نیستی؟

-آرررره... میخواستم حضوری بیام پیشت.(بوزینه) تاریخ طلاق تون مشخص شد؟؟؟

اتابک سکوت کرد و به نقطه ای خیره شد... چه علاقه ای به این سوال داشت... شمالم که بودیم اینو پرسید... شاید چون میدونست حال گیریه!

با خونسردی گفتم:

-دوشنبه ست! اینو شمالم بهت گفتم یادت نیست؟

اتابک چشم غره ای به من رفت.

شمیم خندید و گفت:

-ایول! بعدش چی میشه؟

اتابک با حرص بلند شد:

-بعدش اینکه پاشو همین الان برو از خونه ی من برون!

*

دلم خنک شد اتابک بیرونش کرد... شمیم غربت بازی درآورد اما اتابک که داشت فوران میکرد گفت:

-دیگه نبینمت.

شمیم لحظه ی آخر پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-شب ساعت ۳...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اونقدر کلافه بودم که دقت نکردم چی میگه.

-این دختر از رو نمیره... تعجب میکنم چطور یه زمانی عاشقش بودم؟

به اتاقم رفتم:

-من چمدونم آمادست. میرم استراحت کنم.

-کم کم حاضر باش... میریم فرودگاه.

قلبم فرو ریخت. نه... زود بود.... برای جداییی زوده... برای رفتن زوووود بود.. زوود. اما به روی خودم نیاوردم...

به اتاقم رفتم و به دوستام زنگ زدم... به ترمه... به پوپک.. کلی گریه کردم و گفتم دلم برای ایران تنگ میشه اما حتی یه کلمه هم درباره ی دوری از اتابک نگفتم.... فقط اشک ریختم و اونا دلداریم دادن...

ترمه بهم گفت وقتی رسیدم هتل اولین کاری که میکنم بهش زنگ میزنم...قبول کردم.

اتابک در زد:

-میتونم بیام تو؟؟؟

-نه.

دویدم سمت دستشویی و گفتم:

-حالا بیا.

نمیخواستم منو با این حال ببینه.

درو باز کرد و گفت:

-حاضر باش و بیا دم در...

اینو با صدای نه چندان سرحالی گفت... این حال نامیزونو از دستشویی هم میتونستم تشخیص بدم. چمدونمو برداشت و رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیگه داشت تموم میشد...

مانتو شلواری که از قبل آماده کردمو در حالی که بی صدا اشک میریختم پوشیدم... موهامو زیر شال سفیدم جمع کردم...

کیف مو انداختم رو دوشم...

نگاهی به کل اتاقم انداختم... به خاطراتی که توش داشتم... چه خوب... چه بد... اینجا مال من بود... یاد شب عروسیم افتادم... شبی که من تنها توش خوابیدم بدون همراه... صبحش اتابک سراسیمه میگفت بجنب حاضر شو که الان مامانت اینا میرسن و نباید کسی بفهمه ما از هم جدا خوابیدیم. یادش بخیر.

یاد وقتایی افتادم که از دستش ناراحت بودم... به خاطر اینکه مال من نیست... یکی مثل شمیم رو دوست داشته... یا وقتایی که با کاراش ذهنمو تسخیر میکرد و نمیذاشت یه کلمه درس بخونم... یاد اون شب کذایی افتادم که میخواست باهام باشه... اما من نذاشتم... بعد تصادف... بعد دوری و رو شدن عشقم برای ترمه... عشقمو شناختم و بهش ایمان پیدا کردم... تغییر کردم و منم منم نکردم... یاد شبی افتادم که اتابک منو برگردوند... با اون همه خاطرات که نصفه ی اولش حرص خوردم و نصفه ی دومش فقط حس خوب بود... یاد اون ژله افتادم.... میخواست رو قفسه ی سینه م ژل بماله چون من دستام تو گچ بود... چه قدر محجوب و بدون اینکه بهم حس بدی بده پشت سرم نشست و با احتیاط کمکم کرد. کمک کرد لباسامو در بیارم بدون اینکه بهم نگاه کنه...

اتابک اومد تو اتاقم:

-راننده اومده... فقط همون یه چمدون بود؟؟؟

از فکر اومدم بیرون. سر تکون دادم. با لحنی بی حوصله ادامه داد:

-تو این همه وسیله داری... لباس.. طلاجواهرا... وسایل آرایش... لب تاپ و اووو... همه ش تو یه چمدون جا شدن؟؟؟

به چهره ی تحلیل رفته ش توجه کردم... موهایی که پخ پخی بودن... و قیافه ی پکر و تکیده.

-من فقط چیزایی که لازم داشتم برداشتم... بقیه رو بعدا میگم تررمه بیاد ببره.

از کنارش رد شدم که صدام زد:

-آوا!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلم لرزید... کاش بغلم میکرد:

-بهت که گفتم... شاید مجبور شی یه مدت بمونی... کاش بیشتر وسیله برمیداشتی.

شمرده شمرده گفتم:

-من... مجبور نیستم... باهات... لندن... بمونم... من تنها تو یه کشور غریبه یک ثانیه هم نمیمونم.

اینو گفتم و بند کیفمو محکم تو دست گرفتم... باز نگاهم حول خونه چرخید... تمام وسایل رو تک به تک نگاه کردم. اشک دیدمو تار کرد... رسیدم به تابلوی نقاشی که برای تولدش سفارش دادم... سرجاش نبود... کجا بود؟

-همه رو فرستادم لندن.

لبم رو گزیدم اشک نریزم... میخواستم گریه کنم...

اومدیم پایین...

راننده چمدون من و خودشو گذاشت تو صندوق عقب... من و اتابک هر دو عقب نشستیم... از پنجره بیرون و نگاه میکردم... دلم هوای گریه داشت...

***

ساعت ۳ هوا پیما به سمت استانبول takeoff کرد... این وسط من از غصه مردم و زنده شدم... تو استانبول چهـــــــــــار ساعت معطل پرواز بعدی بودیم... غافل از اینکه چی میشه. تو سالن انتظار چشمامو بسته بدم و چرت میزدم:

-شما دو تا چرا خوابین؟؟؟

من که فکر کردم خیالاتی شدم... پلکمو نیم باز کردم و با دیدن شمیم از جا پریدم! نه... نه جدی جدی خیالاتی شدم... به خدا خیالاتی شدم!

اتابک با ناباوری نگاش میکرد با دیدن شمیم از حیرت دهنمون باز موند... چند بار با کلافگی موهاشو چنگ زد و رو چشاش دست کشید:

-تو... تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منم بلیط گرفتم باهاتون بیام لندن!... نمیخوام تنهات بذارم اتا!

پوزخندی رو لبم جا خوش کرد. به به! کاش منم میتونستم جمله ی آخرو چشم تو چشم بهش بگم. و حتی...

اتابک از جا پرید و بازوهاشو گرفت... اونقدر عصبی بود که کنترلی رو رفتارش نداشت:

-کی گفت بیای؟... من خواستم؟... نه من خواستم؟... تو استانبولم دست از سرم بر نمیداری؟

من از جا بلند شدم تا بتونن راحت دعوا کنن.

شمیم گفت:

-تو داری خودتو گول میزنی؟... من به خاطر تو اینجام.

-من نمیخوام تو رو ببینم... اینو باید به کی بگم؟.. چجوری بهت بفهمونم دست از سرم بردار.

بعد دوید دنبال من.

-آوا...

ایستادم.

-چی میخوای؟ برو پیش اون.

دستمو گرفت و منو کشید تو آغوشش:

-حتی یه ذره هم برات مهم نیست شمیم اومده دنبالمون که ما راحت تر از هم جدا شیم؟

هههههه

-خودت میگی راحت تر... این همون چیزیه که از اول میخواستیم... مگه غیر اینه؟

در حالی که بغض داشت خفه م میکرد خودمو بیرون کشیدم که شماره پروازمون رو خوندن.

شمیم خودشو بهمون رسوند و با شادی گفت:

-بریم بچه ها... اعلام کردن...

من بی توجه به اون دو تا جلوتر راه افتادم... صدای شمیم سوهان روحم شده بود... با ذوق به اتابک میگفت:

-اتا!.. بعد طلاق حتما باید منو ببری شهر بازی!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و من از خودم میپرسیدم چیه شمیم به زنای ۳۰ ساله میخوره؟ واقعا عجیب بود. اتابک که حسابی از دستش عصبانی بود حتی نگاش نمیکرد. دستاش تو جیب شلوارش بود و با بدعنقی راه میرفت.

تو هواپیما شمیم با بی شرمی تمام اومد جلوم و پرسید:

-میشه جامونو با هم عوض کنیم؟.. آخه میخوام کنار اتا بشینم!

خواستم بلند شم که اتابک دستمو گرفت و جای من در حالی که صورتش ارغوانی بود جواب داد:

-نخیـــــر نمیشه... اگه میخواستیم جدا از هم بشینیم کنار هم بلیط نمیگرفتیم!

شمیم لباشو کج کرد:

-الان داری رو زنت غیرتی میشی مثلا؟

-خانووم!... هر جور دوس داری فکر کن!

-اه... اتابک باز تو لوس شدی!...

همون موقع مهماندار هواپیما به شمیم تذکرداد بشینه سر جاش.

شمیم که رفت اتابک رو به من با حرص چنگی به موهاش زد و عصبی گفت:

-حالا نمیخواد اینقدر آماده ی رفتن باشی که تا بهت میگی از جا میپری!

پوزخندی زدم و رومو ازش گرفتم.

-ینی تو نمیدونستی میخواد باهامون بیاد؟

-آوا!!! شوخیت گرفته؟؟؟ من با شمیم چی کار دارم؟ من تا میتونم ازش دور میمونم اونوقت میگی میدونستی؟

شونه ای بالا انداختم:

-خداروچه دیدی!

چند ساعت باقی مونده رو برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم خوابیدم...

اما دقیقه ای نبود که با پیش چشم اومدن کابوس های عجیب چشمم رو باز نکنم.

اتابک چشماشو بسته بود اما میدونستم بیدار اینو از حرکت دادن عصبی پاش فهمیدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

Landing که انجام شد همگی پیاده شدیم...

هوای لندن معتدل و یکمم شرجی بود... همه جا فوق العاده سرسبز بود... آخرین باری که لندن اومده بودم هنوز مدرسه نمیرفتم. خیلی بچه بودم و چیز زیادی یادم نبود.

چمدونا رو از بار گرفتیم و من بی توجه به شمیم و اتابک که باز داشتن با هم جر و بحث میکردن درب خروجی رو پیدا کردم... عینک آفتابی مو زدم. اتابک صدام زد و من باااز ایستادم:

-بله؟

نفس نفس زنان اومد و گفت:

-داری کجا میری تو؟ من اینجا چغندرم؟

خونسرد گفتم:

-شما به شمیم جووووون رسیدگی کن آقای دکتر مهندس!

دستمو اینبار به حدی محکم گرفت که آخم در اومد:

-اییی دستم! چی کار میکنی؟

-آوا!... منو تو موقعیت انجام شده نذار... چرا متوجه نمیشی من روحمم خبر نداشت شمیم میخواد باهامون بیاد... حالا که میخوام از شرش خلاص شم تو ازم فرار میکنی؟... بازم میگی "شمیم جوون" "شمیم جوون"؟؟؟ بازم طعنه شو میزنی؟

-چه خبر شده؟

هر دومون عصبی به سمت شمیم چرخیدم.

اتابک گفت:

-با راننده برو. من و آوا تاکسی میایم؟

-وا؟ چرا؟... من میخوام با تو باشم اتا؟

زیر لبی اداشو درآوردم: من میخوام با تو باشم اتا!... اه اه اه.

اتابک از کوره در رفت و با صدایی که بیشتر شبیه عربده بود:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-د لعنتی من، نمیخوام با تو باشم... نمیخواااام.. گفتم خودت برو.

با حرص دستمو بیرون کشیدم و گفتم:

-من میرم هتل... مزاحم شما هم نمیشم.

-واسه چی هتل؟ بیا خونه ی من دیگه!

به شمیم اشاره کردم و گفتم:

-میخوام تنها باشم.

به راننده تاکسی اشاره کردم چمدونمو بذاره تو ماشینش.

اتابکم همراه من سوار شد.

-تو کجا میای؟

-توقع نداری که تنها ولت کنم تو این شهر غریب؟

-جدا؟؟؟ پس تکلیف شمیم جون چی میشه؟ هاپو نخورش یه وقت؟ من بچه نیستم جهت اطلاعت... بعدشم میتونم حرف بزنم... حالا هم برو پایین... برو پیش شمیم جووووون که بدجوری چشم به راهه.

باز از اون نگاهای غضب ناک تحویلم داد:

-شمیم بیشتر برای مردا خطر محسوب میشه تا مردا برای اون!

تو اون موقعیت خندم گرفت.. اتابکم لبخند زد.

-پس میای خونه ی خودم دیگه!

خنده مو خوردم... شکلات تلخ ۹۸ درصد تقدیم میکند. اخمی کردم و با قاطعیت گفتم:

-گفتم که... نه.... من نمیتونم شمیم رو تحمل کنم!

-خونه ی من اونقدر بزرگ هست که شما هم دیگه رو اصلا نبینین! اصلا میفرستمش بریستول.

-نمیخواد پز خونه تو به من بدی... پیاده شو لطفا! من میرم هتل شما هم لطف من برام ساعت و آدرس جایی که باید فردا برای طلاق بیام رو اس کن!

اتابک دندوناشو رو هم فشار داد و به انگلیسی به راننده آژانس که از اون موقع تا حالا داشت به ما به چشم دیوونه هایی که از آفریقا فرار کردن چیزی گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نیم ساعت بعد رو به روی هتل پنج ستاره ترمز کرد. نمای سنگی و قدمی داشت... درست رو به روی رودخونه ی تیمز بود.

بعد از حساب پول رفتم داخل و اتاق گرفتم.

*

مرد جوون در اتاق رو برام باز کرد و با احترام منو به داخل هدایت کرد... اتاق نسبتا بزرگی بود... با تخت دو نفره و یخچالی پر از خوراکی... پرده ها رو کنار زدم و در بالکن کوچک رو باز کردم... به رودخونه نگاه کردم... شنیده بودم رودخونه ی تیمز خیلی آلوده ست ولی از اینجا که خیلی هم آبی به نظر میاد.

بعد از اینکه انعام مرده رو دادم خودمو رو تخت پرت کردم... بالشتو بغل کردم و چشمامو برای چند لحظه رو هم گذاشتم و چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.

یادم اومد باید به ترمه زنگ بزنم و آدرس هتل رو بدم. پس به reception زنگ زدم... receptionist آدرس هتل رو برام گفت و منم حفظ کردم. بعد از اون به ترمه زنگ زدم و گفتم رسیدیم و آدرسم دادم. وقتی پرسیدم برای چی میخوای... گفت همینجوری چیز خاصی نیست.

منم که کم حوصله تر از هر موقعی زود تر باهاش خدافظی کردم و خوابیدم.

***

صدای ناله های یه زن میومد که عجیب برام آشنا بود...راهرو رو طی کردم و دست بردم و دستگیره ی درو پایین کشیدم. در اتاق باز شد... دو نفر رو تخت من...باورش سخت بود اما وقتی برق و روشن کردم سخت تر یا بهتره بگم غیر قابل باور شد.

اتابک و شمیم داشتن رو تخت من...

هر دوشون برگشتن سمت من... نفس نفس میزدن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شمیم سعی داشت تن عریان شو با ملافه از دیدم پنهان کنه... کی این وسط نامحرم بود... منی که از جنس خودش بودم... ینی از اتابک نامحرم تر بودم؟

-به من خیانت کردی اتا؟؟؟

اتابک شناسنامه شو گذاشت جلومو گفت:

-شمیم زن منه.

جیغ کشیدم و از خواب پریدم.

خورشید داشت غروب میکرد... دویدم سمت پنجره و بازش کردم. نفس عمیق کشیدم... خدایا دیگه تحمل اینطور کابوسا رو ندارم.

چمدون و باز کردم و قاب عکس شو بیرون کشیدم... دلم براش پر کشید... عکس شو در آوردم و بوییدم.. بوسیدم... تا بلکه یکم آروم شم... اتابک من....

-نمیتونم با کسی تقسیمت کنم... نمیتونمم...

با فکر اینکه از فردا دیگه مال اتابک نیستم... زدم زیر گریه...رو زمین زانو زدم و زار زار اشک ریختم... هوا کامل تاریک بود... زنگ زدم به رستوران و سفارش یه ساندویچ دادم... بعدم رفتم حموم... خدامیدونی اونجا هم کلی غصه خوردم... وقتی اومدم بیرون هیچ میلی برای خوردن ساندویچم نداشتم... پیرهن قرمزی پوشیدم... خواستم موهامو خشک کنم که صدای در منو نگه داشت... کی میتونست باشه... از چشمی نگاه کردم... چیزی دیده نمیشد... درو باز کردم... کسی جلوی در نبود... سرمو از چارچوب بیرون آوردم و با دیدن مرد خوش تیپ ذوق زده گفتم:

-مهرررراااادا!

مهراد دستاشو باز کرد و منو با همون موهای خیسم بغلم کرد:

-مخلصیم نوک طلا...

و شاخه گل رزی جلوم گرفت.

-مال تو!

-تو... اینجا چی کار میکنی؟ مرسی برای گل.

-بهت قول دادم تنهات نذارم. من که سرم بره قولم نمیره یادته. قابل نداشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-از کجا پیدام کردی؟

-ترمه گفت دیگه.

سرمو به سینه ش فشردم و سعی کردم بغض پنهان تو سینه مو فراموش کنم.

-مرسی...

صورتمو بالا گرفت و با تعجب گفت:

-ا ؟ چرا بغض کردی؟

-هیچی بابا... بیا تو دم در بده.

اومد تو و با دیدن ساندویچ گفت:

-به به... چه به خودمت میرسیا ناقلا!

-چه رسیدنی. از گلوم پایین نرفت.

با تعجب نگام کرد:

-واسه چی چشمات قرمزن؟... گریه کردی؟

سریع جلوی آینه ایستادم و خودمو با خشک کردن موهام سرگرم کردم:

-نه...

مهرادم بلند شد و حوله مو از دستم گرفت:

-منو ببین!

-...

-به خاطر اونه؟؟؟

-..

-به خاطر اتابک؟؟؟

چشمامو بستم... اما اشکام مجال نداد و زدم زیر گریه... حالا گریه نکن کی گریه بکن... مهراد که خندش گرفته بود گفت:

-ینی انقدر عاشقش شدی؟... ترمه میگفتا باید باور میکردم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-مهراد من چی کار کنم؟ من بدون اون میمیرم... من دیگه فرصت عاشق شدن ندارم... تا حالا به هیچ مردی این حس و نداشتم... میدونم که دیگه نخواهم داشت... من واقعا عاشقشم... با هر بدی و خوبی میپرستمش! چند ساعت بیشتر نیست که ندیدمش اما از فکر اینکه از دست رفته و پیش اونه میمیرم... دلم براش یه ذرره شده...

-پس چرا داری معطل میکنی؟

-...

گیج نگاهش کردم که گفت:

-وقتی داشتم میومدم هتل، یه آقای خوش تیپ دم در هتل بود که عجیب شکل آقای شوما بود!... منو که دید میتونم بگم گوزن چهار سر دید! بلا نسبت خودم... بدجوری شوکه شد، دسته گل از دستش افتاد... البته من به روی خودم نیاوردم و صاف اومدم پیش خودت...

در حالی که همین طور اشک میزدم از ذوق پریدم هوا:

-هیـــــــــــع.... دروغ میگی!... کجاست الان؟؟؟

-بهت میگم... اون طرف خیابون بود؛ کنار رودخونه.... ولی آوا...

صبر نکردم ببینم چی میخواد بگه... به سمت بالکن حمله کردم... دیدمش... اشک شو دیدم... رگای برجسته ی پیشونی و گردنشو دیدم... صورت برافروخته و ارغوانی شو... زانوهایی که داشت خم میشدو... نفسی که به زور بالا میومد و دیدم... اشک ریختم... اشک ریخت... با حسرت بهش خیره شدم... نگاهش به پشت سرم افتاد و اخم غلیظی کرد.

مهراد منو از پشت بغل گرفت و کنارر گوشم زمزمه کرد:

-ولی این شوهرتو باید یکم تحریکش کرد... مطمئنم جواب میده!

در برابر اتابکی که آمپر چسبونده بود خم شد و از پشت گردن مو بوسید.

شوکه نگاه مو از اتابک گرفتم و برگشتم:

-مهراااد!!! چی کار کردی؟!؟

مهراد طوری جلوم ایستاد که اتابک نبینش و تند تند گفت:

-بجنب آوا وقتو تلف نکن... از اینجا صداش بزن و بدو برو پایین!!! بگو منو تنها نزار... حداقل الان بگو که دوسش داری... تو زبون باز کنی اونم زبونش باز میشه... بهت قول میدم... بجنب...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برگشتم و اونقدر بلند صداش زدم که خودمم متحیر صدام موندم... بعد در حالی که موهای نمدارمو بستم و شنل مو پوشیدم.... هرچی مهراد گفت بیا یه لباس گرمی چیزی بپوش گوش نکردم و به پایین پرواز کردم...

در اتومات باز شد و من مستقیم رو به رومو دیدم... ماشین مشکی رنگش... یه BMW... خودش کجاست؟... به پنجره ی اتاقم نگاه کردم... مهراد به ماشین اشاره کرد... از خیابون رد شدم... توی ماشین هیچ کس نبود... دور ماشین چرخیدم که دیدم اونطرف ماشین، روبه روی رود خونه، نشسته و به ماشین تکیه داده:

-اتابک!

برگشت بهم نگاه کرد... داشت گریه میکرد... همو بغل کردیم... من گریه کردم... اونم گریه کرد... پیرهنش از سیل اشکام خیس کردم... اونم در حالی که موهامو میبوسید نفس های نامیزونی میکشید... از ته دلم گفتم:

-منو تنها نزار...

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-با من میای؟؟؟

-هر جا بگی!

با سر انگشتاش اشکای صورتمو پاک کرد و بر جای جای صورتم بوسه زد.

-دیگه گریه نکن.

پر بغض بینی مو بالا کشیدم:

-نمیکنم.

در ماشین رو برام باز کرد:

-بدو سوار شو...

سوار شدم... اونم سوار شد و حرکت کرد... هیچی نگفت... تنها ارتباطمون، دستای به هم قفل شده مون بود...

-دستات چه قدر سردن؟!

-تو داغم کن!

دستمو بیشتر فشرد... نمیدونم کجا میرفتیم اما همش در راستا رودخونه بودیم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ماشین رو تو پارکینگی که همون نزدیکی بود پارک کرد و درو برام باز کرد... پیاده شدم و دستشو دور کمرم انداخت.

آقایی سمتمون اومد و خوش آمد گفت:(مکالمه هایی که انگلیسی هست رو داخل کوتیشن میذارم)

-"خوش اومدید آقا... کشتی تون آماده ست"

اتابک پرسید:

-"داخلش همون طور که گفتم مرتب کردین؟"

-"بله."

با هم وارد کشتی شدیم... من که فکم افتاده بود:

-Wow... چه قدر اینجا خوشگله.. من تا حالا تنها کشتی نیومدم... الان فقط من و تو اینجاییم؟؟؟...

دست شو انداخت دور شونم:

-فقط ما.

لبخندی زدم.

پس منو آورده اینجا تا به هم اعتراف کنیم... اینو دیگه مطمئنم...

ادامه داد:

-من برم تو کابین کشتی رو راه بندازم.... زودی میام.

رفت تو کابین... چند دیقه بعد صدای موزیک بی کلامی گوشم رو نوازش داد. من هنوز هیجان زده بودم.

کشتی حرکت میکرد و من نمیدونستم دقیقا داریم کجا میریم... فان فار بزرگی که قبلا وقتی بچه بودم رفتم رو به اتابک نشون دادم:

-بار اولی که اومدیم لندن شهربازیشم رفتیم... سوار فان فارم شدیم.

پشت سرم حسش کردم.

-اگه تو بخوای، بازم میتونیم سوارش بشی.

دست انداخت دور شونم.

-ممنون که هستی.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

موهامو بوسید:

-آوا!!!

-اوهوم!

-نظرت راجع به اون چیه؟ بریم روش بشینیم؟

به تشکچه ی بادی اشاره کرد که روی قسمت جلویی کشتی نصب شده بود...

قسمت جلویی کشتی شیبی نه چندان زیاد به سمت پایین داشت... کفشامو در آوردم و با هم نشستیم روش...

به قرص ماه نگاه میکردیم:

-قشنگه مگه نه؟

-خیلی.

-مثل تو.

-...

-حیف که هوا داره ابری میشه.

و به ابرای طوفانی که از دور دستا میومدن اشاره کرد.

-آوا!

-هووم!

-برم نسکافه واسه جفت مون بیارم؟؟ موهاتو چرا خشک نکردی ببین سرما میخوری، خیسن. هوای اینجا اصلا حساب کتاب نداره... الان اون ابرا برسن لندن بارون میگیره... نشنیدی میگن هوای لندن خاکستریه؟

-نسکافه میخورم... خب نشد دیگه... وقت نکردم... بیخیال...

کمی این پا و اون پا کرد... بعد گفت:

-پسر خالت... بهت چی میگفت؟

روش نمیشد مستقیم تو چشمام زل بزنه و اینو بپرسه... انگار واقعا دست خودش نبود و رو اینجور چیزا حساس بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من لحن مظلومی به خودم گرفتم:

-اومده بود من تنها نباشم.

برگشت و چهار چشمی نگام کرد و با حق طلبانه گفت:

-مگه من نبودم؟ مگه من نخواستم بیای پیشم؟ مگه نگفتم بیا خونه خودم... نمیزارم شمیم و ببینی!

و پاسخی که تو اون لحظه از ذهنم گذشتو تحویلش دادم:

-تو زندگی خودتو داری.

لب به دندون گرفته شو ول کرد و از جا بلند شد:

-برم نسکافه بیارم...

مشخص بود ناراحته...

دنبالش رفتم و تو آشپزخونه ی فسقلی و بانمک کشتی پیداش کردم:

-کمک میخوای؟

-نه راحت باش.

چه قدر این بشر من چهار شونه بود و من دقت نکرده بودم... چه قدر دلم میخواست بغلش کنم... از پشت سرش آروم نزدیکش رفتم... بعد به خودم اجازه دادم سرمو بذارم رو پشتش... زمزمه وار اون چیزی رو که میخواستم رو بهش فهموندم:

-دوس دارم برای آخرین بار باهات برقصم! میشه؟؟ رقص با تو بهم آرامش میده.

تکون عصبی خورد... وقتی بدون دخالت عقلم و فقط با راهنمایی های قلبم حرف میزدم همیشه شوکه اش میکردم...

-نسکافه.

همین؟؟؟... مرده شور خودمو ببرن که نمیتونم خفتش کنم.

لیوان رو از دستش گرفتم و مزه مزه کردم... اونم نسکافه شو لا جرعه بالا داد رفت از آشپزخونه بیرون... چند دیقه بعد آهنگ عوض شد و در حالی که کت شو تنش میکرد جلو اومد:

-برقصیم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نسکافه رو داغ داغ بالا دادم. دست شو که جلو آورده بود گرفتم... منو کشید تو بغلش... لباشو چسبوند به موهام... تو آغوش هم مثـــــــلا میرقصیدیم... ولی فقط تو جامون تکون میخوردیم و اینور اونور میرفتیم.

" چقد تو رو دوستِ دارم نمیشه باورم

از اون روزی که دیدمت نمیری از سرم

آرزومه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشام

آرزومه که بمونی تا آخرش تو باهام

دیگه غمی ندارم و دوست دارم تو رو

بیا تموم عمرم و پیشم بمون نرو

این روزا داره قلب من فقط می زنه واسه تو

می میرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو

دوست دارم تو رو

دوست دارم تو رو

دوست دارم تو رو

♫♫"

تو چشمای پر حسرت هم نگاه میکردیم... ناخود آگاه احساس سرما کردم... دستم از دور گردنش شل شد و رفت سمت دکمه های پیرهنش و کرواتی که بازش کردم...

دکمه ی اول، دکمه ی دوم...

و سکوت اون... شرمنده بودم که این کارو میکنم... پشیمون شدم... کارم اشتباهه؟؟؟ ینی من باید پیش قدم شم؟... پیشونی مو رو سینش قرار دادم و تپش قلب شو حس کردم... عطر تلخ شو... بیشتر حل شدم و اون سکوت کرد... من عاشقشممم... چی کار کنم خدا؟ نمیتونم ازش بگذرم...

یه دفه آسمون باریدن گرفت و برای چند ثانیه روشن موند... رعد و برق به استقبالمون اومد... ابرای طوفانی بالا کله مون بودن!

یهو از گوشه چشمم به کفشام افتاد که داشتن سر میخوردن و میوفتادن پایین.. تو آب... نه من اون کفشارو خیلی دوس دارم... نه... جستی زدم و از اتابک جدا شدم و دویدم سمت کفشم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای اتابک تو گوشم اکو شد:

-نـــــــــــــه آوا... نـــــــرو....

دیر رسیدم..... افتادن کفشای نازنین مو تو آب های رود خونه به چشم دیدم... بد تر از اون اینکه نتونستم کنترل مو حفظ کنم و با حفاظ های سیلور که ارتفاع شون کمتر از نیم متر بود برخورد کردم... تا مرز کج شدن و افتادن، رفتم؛ اما دستایی مث طناب از جنس آتیش کمرمو عقب کشید و هردو افتادیم رو تشکچه ی پشت سرمون...

نالیدم:

-واااااای... کفشاااام!!!

اتابک عصبانی شونه هامو تکونی داد و غرید:

-کفشات میوفتادن بهتر بود یا هر دوتون باهم؟؟؟

نالان نگاهی به چهره ش انداختم و گفتم:

-گوشم کر شد! خو کفشامو خیلی دوس داشتم!

-از دست تو!!! هزار بار تا حالا بهت گفتم مراقب خودت باش...

-من مراقب خودم هستم...

-بیشتر باش.

-هستم!

-هستی و الان نگرفته بودمت افتاده بودی!؟

از رو پاش بلند شدم:

-اه.... اینقدر که تو یه ساعت فاز عوض میکنی من تو هفته عوض نمیکنم.... یا بداخلاقم یا خوشحاال اونوقت تو... . پووف.. سشوار داری؟؟؟

بیشتر بهانه ای بود برای اینکه ازش دور شم... تازگیا زودتر عصبی میشد و این منم عصبی میکرد و باعث میشد بزنم به سیم آخر پس ترجیح دادم ازش دور باشم تا یه وقت چرت و پرت نگم...

پاشد رفت تو اتاقی که طبقه ی پایین کشتی بود. منم دنبالش.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از توی کشو سشوار رو در آورد و داد دستم... خواستم روی تخت بشینم که سریع گفت:

-اونجا نشینی! بیا بریم بیرون یه جای دیگه.

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟؟؟ تخت خرابه؟

-نه... اما... بیخیال... کلا بیا بریم بیرون.

نمیدونم چرا ذهنم ناخودآگاه منحرف شد... نگاه متفکرانه ای تحویلش دادم:

-چرا؟ اینجا چه مشکلی داره؟

-هر چیزی ارزش گفتن نداره آوا... فقط روی اون تخت نشین تا من دفعه ی دیگه عوضش کنم. لطفا!

خواست بره که دستشو گرفتم:

-اتا راست شو بگو... رو اون تخت چه اتفاقی افتاده!

به عمد گفتم "رو تخت" تا ببینم چی میگه. که با تردید در حالی که بهم نگاه نمیکرد گفت:

-اتفاقایی که دوسشون نداری!!! پس دیگه نپرس.

نـــــه... پس بگو!!! ایـــــــــش دلم ریـــــش شد!!! حالت تهوع بهم دست داد... نیم نگاهی به تخت کردم و سریع خارج شدم.

پس بگو چرا از اول اینجا رو نشونم نداد و درشم بسته بود. اون تو مرکز کثافط کاریشون بوده! اه.

به کابین اشاره کرد و گفت:

-اونجا پریز داره... برو اونجا موهاتو خشک کن.

سعی کردم چیزی که تو گلومه رو نادیده بگیرم.

دوباره صداشو شنیدم که گفت:

-من نمیخواستم ناراحتت کنم... . با احتیاط از پله ها برو بالا.

چشمامو محکم فشار دادم و پله های کم ارتفاع رو طی کردم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همه ی دور تا دور کابین هدایت شیشه بود... سشوار رو به پریز وصل کردم و موهامو باهاش خشک کردم... از اونجایی که نمیخواستم باهاش رو به رو شم و لباسامم تا حدودی خیس شده بودن سعی کردم وقت رو با خشک کردن لباسام تلف کنم.

یکم بعد اتابک وارد شد:

-داریم میرسیم.

سکان رو در دست گرفت.

یادم رفت ازش بپرسم کجا قراره بریم.

-کجا میریم؟

-میبینی!

-من کفش ندارم!

نگاهم کرد:

-یه کاریش میکنم.

-احیانا کفش یا دمپایی اضافه ندارین؟

-نع.

پس من چی کار کنم؟

کشتی تکون نمیخورد یا به عبارتی اینقدر اروم شده بود که انگار ایستاده بود.... اتابک پشت به من زانو زد:

-بیا بالا.

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟

-بدو دیگه... گفتم که نه کفش داریم نه دمپایی!

-میخوای کولم کنی؟؟؟ این همه بار با دوست دخترای گرامی تون تشریف آوردین کشتی اونوقت هیچی اینجا نداری من پام کنم؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با ناباوری و ابروهایی که به هم گره خورده بودن برگشت سمتم و با جدیت گفت:

-آوا!! منو به خاطر اینکه لباساشون اینجا نمونده متهم نکن!

و دوباره، همون طور زانو زده، پشت شو به من کرد.

از حرفش جا خوردم... از حرف خودمم. این چه حرفی بود زدم!!!

خواستم بحث عوض شه:

-اما... اما کمرت درد میگیره.

-درد نمیگیره.. بیا بالا!

-نمیام!

نمیرفتم چون میترسیدم بلایی سر مهره های کمرش بیاد... آخه مگه حتما باید جعبه های سنگین منگن برداشت که دیسک گرفت...

-بیا دیگه! اگه میخواست درد بگیره اون موقع ها که تو ماشین میخوابیدی و میاوردمت خونه یه طوریم میشد... حالا بدو!

-امکان نداره. اون موقع یه خبطی کردم! الان چرا باز تکرارش کنم؟

نوچی گفت و کلافه برگشت:

-میخوام لنگر بندازم آوا!

-بدتر.. نمیزارم به خاطرم دیسک بگیری؟

-حاظرم به خاطرت از همین بالا بپرم تو آب! دیسک که سهله!

ابرومو انداختم بالا و دستم رفت سمت کمرم:

-نه بابا!

چپ چپ نگام کرد و صاف ایستاد و همین طور که با یه حرص از نوع نادر میخ چشمام بود کت شو در آورد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش.

با تعجب پرسیدم:

-چی کار میکنی؟ اینجوری میخوای لنگر بندازی؟!!

لبش رو گزید اما پلک نمیزد. گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه میخوام بهت نشون بدم قبل از اینکه دیسک بگیرم باید زنده از اون تو بیام بیرون!

و به بیرون، ینی آب های رود خونه اشاره کرد و آخرین دکمه ی پیراهنش رو باز کرد و پرتش کرد روی صندلی پارچه ای های یکسره ی فیکس شده به کابین.

شونه به شونم خواست پا بزار بیرون که با وحشت گفتم:

-شوخیت گرفته؟؟؟

پله ها رو پایین رفت و گفت:

-تماشا کن!

یا ابر فضر!!! فکر نمیکردم این جوری جدی بگیره... خدایا بیخیال!

لباساشو ور داشتم و جلدی پله های کابین تا عرشه رو طی کردم و از پشت گرفتمش... سقف متحرک کشتی هنوز خیس مون نکرده بود...

-اتابک...

بی حوصله با چشمایی خسته برگشت و منتظر نگام کرد تا حرفی بزنم.

گفتم:

-بس کن!... باشه اصن باید کولم کنی!

-بزار اول بپرم بعد...

-مسخره بازی در نیار... بیا کولم کن... بعد که دیسک گرفتی دست منم بگیر با هم بپریم هوووم؟؟ اینجوری کیفش بیشتره!

چند ثانیه سکوت کرد.

پیرهنش و گرفتم:

-بپوش...

پیرهنشو پوشید و دکمه هاشو یکی در میون بستم.. کتو گرفتم تا تنش کنه.

کتو ازم گرفت و خودش تنش کرد.

-خم شو پیلیز!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدونستم تو مغزش چه خبره.. یه چیزی بهم میگفت اگه کسی این کارو با من میکرد انگسزه ی خفه کردنش یه واکنش کاملا منطقی بود اما اون... با این چشماش به سرخی میزد اما سکوت کرد.

پاهامو دور کمرش حلقه کردم.. بی هیچ حرف.

چتری از کشو های مخفی دیواره ی کشتی برداشت و داد دستم:

-چترو بگیر بالای سرمون تا خیس نشیم.. چیزی جا نذاشتی؟ بریم دیگه نمیایم.

-ینی چی؟

-چی ینی چی؟

-ینی چی دیگه نمیایم؟

به قدری شیک و مجلسی سکوت کرد که به گوشام شک کردم!

یه چند دیقه زیر بارون شدید اتابک با کلی تلاش یه تنه لنگر انداخت و بماند که چه قدر گلی شد... با اون کت و شلوار رسمی تنش! منم که نور علی نور بودم اون وسط! مثل یه اورانگوتان با لنگ های دراز پیچیده بودم دورش!

بماند که چه قدر زیر لب غر میزدم و اون منو به یکم صبور بودن دعوت میکرد... بدجوری بارون میومد و من میخواستم گریه کنم. اینقدر که تو نیم ساعت بارون بارید، تو تهران میبارید الان اونجا گلستان بود.

-تموم نشد؟!!!

نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد.

-شد.

-اووووف چه عجب!!! حالا کجا داریم میریم؟!؟

به جلومو اشاره کرد:

-اونجا دیگه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرم بالا اومد و دهنم باز موند... وسط یه عالمه درخت یه خونه ی خوشگل چوبی... شبیه اونایییکه تو داستانا و فیلما هستن...

-نـــــــــــــه!!! شوخی میکنی!!

کلید انداخت و درو باز کرد.

از تعجب دهنم باز مونده بود... کلبه ی نقلی ای بود... راهروی کوچکی رو رد کردیم... رسیدیم به هال کوچکی که با یه پنجره ی تمام قدی به رودخونه دید داشت... اتابک برقا رو روشن کرد و چترو ازم گرفت و بست... آشپزخونه ی کوچک سمت چپ بود... گوشه ی سمت راست یه راه پله قرار داشت که به یه اتاق ختم میشد و بس.... اتاق طوری تعبیه شده بود که از کنج به دیوار ها چسبیده بود و دو ضلع دیگش به کل هال و آشپزخونه و رودخونه دید داشت... همه چیز تو خونه، چوبی بود... سقف، کف، دیوارا، اپن... و با قرمز تزیین شده بود... یه کاناپه ی بزرگ دایره ای شکل به رنگ قرمز... یه قالیچه ی گرد قرمز... و شمع های قرمز خاموشی که روی یه عالمه گلبرگ گل رز قرار داشتن... گلبرگایی که بوشون آدم و مست میکرد... یه میز چوبی خوشگلم وسط هال بود.

رویایی!

اتابک منو گذاشت رو کاناپه... و من هنوز محو این همه زیبایی بودم...

-اینجا ما کیه؟

-مال ما!

از این ما گفتنش تعجب کردم...

و رفت سمت پرده ای که روی قاب نسبتا بزرگی کشیده بودن... قابی که تمام فضای خالی دیوارو اشغال کرده بود... پشت میز شمعا.

پرده رو کشید.... یه عکس بزرگ که کل دیوارو گرفته بود... و منم روش بود... جلال خالق!!! این که عکس خودمه.

-وووووواااااووووو!!! این که مننم!

حوله ای برداشت و سعی کرد سرو صورت گلی شو پاک کنه.

-قراره برای همیشه اینجا بمونه؟؟؟

-معلومه.

لبخندی زدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-از کی اینجا زدیش؟؟؟

-سری قبل که اومدم لندن... حوصله ی خونه رو نداشتم... اومدم اینجا یکم تنها باشم... عکست و گفتم برام بزرگ چاپ کنن بزنن اینجا که هر وقت رو کاناپه میشینم ببینمت!

-مگه اینجا زندگی نمیکنی؟؟؟

تلخ خندید:

-نه بابا... فکر کن شیرین بزاره من همچین جای کوچیکی زندگی کنم.

-پس چی؟

-اینجا خلوت گاه من تو لندنه.

نمیدونم چرا باز فکرم رفت جای دوست دختراش... نکنه اونارو هم آورده اینجا.... نکنه باهاشون روی تخت خوابیده.... دست به سینه منم تلخ خندیدم:

-حتما منظورت خلوت خودت و دوست دختراته!

چشماش گرد و متعجب شد... عصبی برگشت سمتم:

-من تو رو جایی که ارزش تو با اونا یکی کنه نمیارم... تو اولین دختری هستی که اینجایی...

-پس حتما عمه ی من، دوس پسراشو میاره تو کشتی!

جدی گفت:

-تو از من سوال پرسیدی من جواب تو دادم... واقعیت و گفتم... با بعضیاشون شب تو کشتی میموندیم... ولی اینجا نه... اینجا رو با هیچ کس تقسیم نکردم تا به حال. جز با تو.

حرف شو باور کردم اما یه چیزی کم داشتم... الان این چی بود... چرا هیچ اتفاق خاصی نمیوفتاد... پس ما برای چی اینجاییم... خواستم سوال کنم که دیدم اثری ازش نیست... صدای آب نشون داد حمومه... لباساش موقعی که میخواست لنگر بندازه گلی شده بودن.. اتابکم که تحمل کثیفی نداره! پس تکلیف من چی میشه؟... منو آورده اینجا که چی؟...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به کاناپه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم... چرا به خودش جرعت نمیداد منو مال خودش کنه؟... یاد حرف ترمه افتادم... از بس خودم باهاش بد راه اومدم و خشکی کردم...

زنگ گوشیش سکوت خونه رو شکست...

اتابک حموم بود و گوشیش زنگ میخورد...

من هنوز خانومشم... پس اجازه دارم به گوشیش دست بزنم...

از جیب جلوی کتش گوشیشو در آوردم... یخ زدم... نوشته بود "Lawyer, Mr Smith" (وکیل، آقای اسمیت)

تمام تنم لرزید... دست روی دکمه ی تماس کشیدم و گوشی رو گذاشتم لب گوشم.

-"بله؟"

-"سلام خانوم... اسمیت هستم، با آقای رادمنش کار دارم."

-"من... من همسرشونم... به من بگید"

-" اوه خانوم رادمنش... تاریخ دادگاهتون رو که میدونید دیگه درسته؟... فردا ساعت ۱۰ صبح. آدرس شو براتون میفرستم"

دیگه نفهمیدم چی میگه.

-"باشه"

-"سرساعت بیاید لطفا"

-"باشه"

-"مسیر یکم دوره... لطفا زود تر حرکت کنید"

-"باشه"

-"خداحافظ"

چشمام بسته بود. گوشی از دستم افتاد... قلبم از حرکت ایستاد... پس طلاق هنوز سر جاشه... پس ما برای چی اینجاییم؟ قطره اشکی از چشمم چکید رو گونم. منو آورده بود اینجا که خودش بره حموم و منو بذاره جلوی عکسم؟ تا بفهمم دفه ی قبلی همش به من فکر میکرده؟؟ چرا هیچ اتفاقی نمیوفتاد خداااا؟؟؟

-کی بود؟؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای اتابک از پشت سرم اومد... برنگشتم... صداش نزدیک تر شد... خم شد رو پشتی مبل و با لحنی پر از تشویش باز پرسید:

-کی بود آوا؟؟؟

قلبم ضربان گرفت و از هپروت اومدم بیرون.

لب زدم:

-وکیل!

صدای شکستن چیزی ترسوندم. برگشتم.... لیوان واین تو دستش خورد شده بود و دستش غرق خون بود.

رنگش ارغوانی شد... پره های بینیش عصبی باز و بسته شدن... چنان دادی کشید که از جا پریدم و جلوش وایسادم:

-کی بهت اجازه داد جواب بدی؟؟؟

اونقدر ترسیدم که مطمئنم رنگم مث گچ شده... کاناپه مانع بینمون بود... با من من نگاهم بین دستای غرق خونش و رگای برجسته شده ی گردنش در حرکت بود... میترسیدم به چشماش نگاه کنم:

-من... من... فکر کردم... کار مهمی داره... خب..

دلم به حال خودم سوخت.

با لحن آروم تری پرسید:

-چی گفت؟؟؟ اون لعنتی چی گفت؟

-گفت... گفت فردا... فردا سا.. ساعت دده... به آدرسی که... ببرامون میفرسته... برااای ط طلاق...

مبل رو طی کرد و جلوم وایساد و داد زد:

-همینو میخواستی لعنتی؟؟؟ فقط منتظر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشم که رسما کر شد بماند یهو با رعد و برقی که زده شد همـــه ی برقا خاموش شدن... از ترس چشمامو بستم و جیغ کوتاهی کشیدم... ینی آماده باش بودم گریه کنم اما از بس شوکه بودم اشکی در نمیومد. اتابک با دستی که سالم بود سرمو چسبوند به سینش:

-آروم باش، آروم. من هستم.

حس کردم الانه که غش کنم... سرم دورانی میشد ولی از حال نمیرفتم.

چند ثانیه فقط صدای قطرات آب بود که به شیشه ها میخورد و سکوت رو از بین میبرد. از ترس فقط میلرزیدم... دلم بدجور هوای گریه داشت... دوباره صدای رعد و برق اومد...

دستش خونریزی داشت...

-اتابک... اتابک دستت...

بغض صدامو تغییر داده بود.

اتابک انگار هیچ دردی حس نمیکرد... چون سکوت کرد...

موبایلمو برداشتم و فلاش دوربین شو روشن کردم...

-جعبه ک کمک های اوولیه کجاست؟

-آشپزخونه.

در حالی که از ترس میلرزیدم آشپزخونه رو زیر و رو کردم و تونستم پیداش کنم... باند و پنس و بتادین و برداشتم... رو مبل نشسته بود و چشماشو بسته بود... جلوی پاش زانو زدم:

-اتابک!!! میشه گوشی رو برام ببگیری تا بتونم دستت رو تتمیز کنم؟

بی هیچ حرف کاری که گفتم رو انجام داد... زیر نگاه خیرش در حالی که بغض داشت خفم میکرد و چشمام نم اشک داشت، اول خورده شیشه ها رو از دستش بیرون کشیدم... عجیب آروم بود... با بتادین ضد عفونیش کردم و در آخر با باند دستشو بستم و همون جا رو زمین نشستم و آه پر بغضی کشیدم... تازه توجهم به موهای خیسش بود که هنوز ازشون اب چیکه میکرد... حوله شو از روی مبل برداشتم و با تردید آب شونو گرفتم...

رعد و برق همه جا رو روشن کرد و من هیـــــعی کشیدم.

-تموم شد؟

-اره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از جا بلند شد.

-همراهم بیا تا ببینم کنتور پریده یا نه.

وقتی اینجوری سرد و یخی میشد حس میکردم یه دنیا باهاش فاصله گرفتم.

با ترس و لرز دنبالش راه افتادم... کنتور توی راهرو بود... در باکس رو باز کرد و من براش نور گرفتم... یکم ور رفت و در آخر گفت:

-لعنتی... برق از شبکه قطعه...(بعد زیر لبی گفت) من کی شانس داشتم که این بار دومم باشه.

دوباره صدای رعد اومد؛ اینقدر بلند بود که قلبم تو سینه فرو ریخت.

با ترس گفتم:

-ینی چی؟

-برق از مرکز قطعه.... احتمالا برق این ناحیه کلا قطع شده.

با بغض گفتم:

-واااای... برق اضطراری نداریم؟

-نه متاسفانه.

خدایاااا من چرا اینقدر بدبختم... برق رفتن دیگه چه صیغه ای بود نازل کردی؟!؟!؟!؟!

یه دفه زدم زیر گریه... نه تو ماشین نه تو کشتی و نه اینجا گریه نکرده بودم ولی ظرفیتم تموم شد و حالا باید خودمو تخلیه میکردم... اتابک وحشت زده پرسید:

-چت شد آوا؟؟؟

نالیدم:

-اتابک!!!

اتابک چونه مو گرفت و سعی کرد سرمو بیاره بالا اما من با دست صورتمو گرفتم و زار زار گریه کردم که یهو دست انداخت زیر کمر و زانوم و بلندم کرد... منو آورد تو هال و روی کاناپه نشوند و شمعا رو با فندکی کنار میز یکی یکی روشن کرد... حالا میتونستم ببینمش...

سرمو بین دستاش گرفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نترس عزیز دلم من پیشتم.... ببین... شمعا رو هم روشن کردم...

اشک ریختم...:

-اتا؟؟؟

-جان اتا... ببخش سرت داد زدم... دست خودم نیست...

با تحکم و نیاز بیشتری نالیدم:

-اتا؟؟؟

از ته دل گفت:

-جونـــــم... د بگو چته؟ منو نصفه عمر کردی فدات شم... میترسی؟؟؟

-میترسم.

-از چی؟

-نگرانم.

-از چی آوا؟؟؟ از طلاق؟

فقط اشک میریختم... سرمو انداختم پایین... ادامه داد:

-من پدر اون وکیل و در میارم که اینجوری بهمت ریخت... این موضوع وظیفه ی من بود... اون حق نداشت با تو حرف بزنه... الهی فدات شم گریه نکن.. من میمیرم تو گریه میکنی... من طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

-اتا... من دلم از دست وکیل پر نیست... به خاطر برقای خاموش نیست که ناراحتم... به خاطر دادی که سرم زدی ناراحت نیستم... من... من ترس اینو دارم... که دفعه ی بعدی که برقا میره کجا هستم... دفه ی بعدی کیه که تکیه گاه منه و نمیذاره بترسم... من سرمو رو سینه ی کدوم مرد بذارم.. به کی اعتماد کنم... دفه ی بعدی... تو پیشم نخواهی بود... من تنهام.... تنها... من از تنهایی و تاریکی میترسم... من از نبود تو میترسم...

و اشک ریختم که بلافاصله سرمو تو دستاش گرفت:

-نفسم گریه نکن... آوای من... تو که میدونی نفسم به نفست بنده... میدونی نباشی میخوام دنیا نباشه... کی گفته من تو رو تنها میزارم و ولت میکنم عزیز دلم؟؟... چجوری نفسمو با دستای خودم از خودم برونم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-من رفتنی ام... ما از هم طلاق میگیریم...

- چجوری بزارم تو بری... تو زندگی منی.. میفهمی؟ نمیتونم ساکت باشم و حرفی نزنم... درکم کن فشار عشقت داره از پا درم میاره... من دیگه طاقت ندارم... به قرآن تحمل دوری و جدایی تو ندارم... خواستن تو رو بند بند وجودم خواهانه... به جون خودم... به جون تویی که تمام دنیامی... به همون خدایی که اون بالاست و شاهدمونه و میدونه من چه قدر خاطرتو میخوام، قسم که... که طلاقت نمیدم... من دیوونه ی تو شدم... میفهمی؟... نفسِ زندگی من تویی... فقط تو.. نه کس دیگه ای.... من، اتابک رادمنش... تا وقتی زنده م و نفس میکشم تو رو طلاق نمیدم... تو فقط مال منی... مال خود خود من... تو اسیر منی... ولت نمیکنم... دنیا رو علیه من علم کنی بازم اسیر منی... به هر کی میخوای بگو... من، دووووست دارم... اونقدر دوست دارم که حاضرم همین الان خودمو به خاطرت بکشم...تو این مدت فهمیدم این یه حس معمولی و گذرا نیست... این هوس نیست... عشقه... (داد زد) من عاشقتم آوا رادمنش... من (پیشونی شو به پیشونیم چسبوند)میپرستمت نفسم...

نـــــــــــــــــــــــه!!! نزدیک بود از شوک این همه ابراز احساسات غش کنم!... اصن تو یه دنیای دیگه بودم!... من رو به روی اتابک؛ کنار این شمعا... اعترافات عاشقونه... زیر این نگاه عاشقونه.... کی باور میکرد؟!!!... منی که یه عمر خودمو بی احساس دونستم الان با این حرفای عاشقونه داشتم بال درمیاوردم... اتابکی که تا حالا هیچ حرفی از عشقش نمیزد و حالا اینجوری صادقانه داشت میگفت میپرستمت!؟... نگاهش لبریز از عشق بود... پر از خواستن... و یه حرف برای تایید احساسش... چی باید میگفتم... "من عاشقتم!" چشمام فقط چشمای اونو میدید... نگاهم سرشار از هنگیدگی بود!... نگاه اونم فقط من بودم و بس...

نمیدونم سردرگمی رو تو چشمم دید یا نه... با لحنی خاص و پر تب ادامه داد:

-اون جوری نگام نکن آوا!!! با اون نگات منو دیوونه تر از چیزی که هستم نکن... تو هم یه حرفی بزن... بگو که حسم دو طرفه ست و تو هم منو میخوای... من به عشق تو نیاز دارم آوا... برای ادامه ی زندگیم عشق تو میخوام...

در یک جمله مغزم تعطیل بود... بعله... تنها چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

-پس عشقِ اول چی؟ شمیم چی میشه؟

فاصله ی صورتمون کم بود... اما انگار با حرفم گند زدم به همه چیز... چون پوفی کرد و عقب رفت و چنگی به موهاش زد و با درموندگی گفت:

-شمیم؟؟

-پس عشق اولت چی میشه اتا؟... رابطه ی شما هنوزم تو زندگی ما دخیله... من... دلم میخواد همسرم تمام و کمال مال خودم باشه... تو زندگی خودم... نه مال زن دیگه ای... دوست ندارم زن دیگه ای به همسرم فکر کنه و

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدایی نکرده مردمم به اون زن فکر کنه... مگه نمیگن عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه؟... تو چجوری میخوای شمیم رو فراموش کنی؟...

- عشق اول و آخر زندگی من تویی... آدمی که عاشقه کنار عشقش همیشه احساس خوشبختی و راحتی داره... حس من به شمیم هر چیزی میتونست باشه جز عشق... حس ما به هم هوس بود... ما فقط به هم عادت کرده بودیم ولی انقدر پیش هم تکرار کرده بودیم عاشقیم که باورمون شده بود... آوا!... من اگه از تموم شدن احساسم به اون مطمئن نبودم هیچ وقت نمیومدم زندگی و روح و روان تو رو تو دست بگیرم... میدونم لیاقتت بیشتر از ایناست... ولی من چی کار کنم... این دل بی صاحاب واسه هیچ کس جز تو نمیزنه... همون طور که تو حق نداری مال مرد دیگه ای بشی منم نمیتونم مال کس دیگه ای باشم... تقدیر من در کنار تو نوشته شده... غیر اون دیگه زندگی ای وجود نداره!... آوا! این جمله رو حفظ کن... (آهسته سرشو جلو آورد) "تا موقعی که این قلب میتپه و خون تو رگاش جریان داره... همه چیز تو فقط مال منه و بس..." (بعد صداشو آروم تر کرد و ادامه داد) مال من... فقط مال من...

و دیگه سکوت کرد... به خودم اومدم دیدم ضربان قلبم رو هزاره... من دیگه چی میتونستم بگم؟... دیگه چی میخواستم؟... من فقط عشقشو میخواستم که داشتم... و کلی چیزای دیگه هم به دست آورده بودم...

حرفای آخرش مث آب رو آتیش بود... شایدم مث اسپند رو آتیش... آتیش عشقی که شعله ور شده بود و...

تکیه ی من به پشتی کاناپه بود و اتابکی که چشماش از ستاره پر نور تر بود...

لبای تشنه ی من فقط با لبای یه نفر سیراب میشد... مرد من... مرد جذاب زندگی من امشب به من همه چیزشو گفت... عشق مون سرد بشو نیست... اینو از داغی حرفاش فهمیدم... عشق ما حقیقته... واقعیه... فقط مال ماست...

اونقدر درگیر فکرام بودم که از موقعیت مون به کل فراموش کردم... اتابک منو رو فرش قرمز رنگ کنار شمعا دراز کشونده و روم خیمه زده بود... تاریکی خونه یه طرف و نور شمعم یه طرف و چشمای اتابکم یه طرف دیگه... دستاشو دور سرم و گردنم بود اما دستای من بی حس دو طرف بدنم بودن... فاصله ی صورتمون کم بود اما برداشته نمیشد... یه چیز تو وجودش داد میزد... من هنوز اعتراف نکرده بودم... اون اعتراف منم میخواست... اما من بلد نبودم مث اون قشنگ حرف بزنم... چطور میتونستم مثل اون شیرین باشم؟... ولی اون اینا رو میدونسته که عاشقم شده... من همینم...

دستامو دور گردنش حلقه کردم... تو نی نی چشماش زل زدم:

-دوست دارم... خیلی زیاد.

لب زد:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-تا عمر دارم میپرستمت. پشیمونت نمیکنم...

داغی و حرارت لباشو رو لبام حس کردم... ثانیه ای مکث کرد و آروم بوسیدم.. قشنگ ترین صحنه ی زندگیم جلوم بود... چی میتونست بهتر از این باشه؟....

دستامو فرو بردم تو موهاش تا همراهیش کنم که یهو عقب کشید...

سرشو عقب برد و زمزمه کرد:

-بریم تو اتاق؟... اینجا نمیشه.

با بهم زدن چشمام موافقتم مو بهش فهموندم.

بغلم کرد... دستامو دور گردنش ، پاهامم دور کمرش حلقه کردم. پله ها رو رد کردیم و به اتاق رسیدم... با احتیاط مثل کسی که گنجی داره منو روی تخت نشوند... ای خدا این همه شانس و من؟؟؟ با هم؟؟؟ جلل خالق! باور کنم؟؟

اینجا دیگه حتی ذره ای روشنایی نبود... خواست بره پایین که صداش زدم:

-اتا! کجا میری؟

-میرم از پایین چند تا شمع بیارم نفسم... تاریکه... شاید راحت نباشی و خوابت نبره.

دست شو گرفتم:

-تو پیشم باشی من راحتم!

تو اون تاریکی لبخندی زد که میتونستم تشخیص بدم... تیشرت شو تو یه حرکت در آورد و انداخت گوشه ای... دکمه های شنل مو که هنوز تنم بود رو باز کردم. پیرهن قرمزم تنم بود... زمزمه ی اتابک و شنیدم:

-باز قرمز پوشیدی؟

-چطور میبینی؟

-دیگه دیگه...

خندیدم... بلند... از ته دل... برای مردی که همه چیزم رو فداش میکردم...

دست شو گذاشت رو کمرم و زیپ پیرهن و پیدا کرد.

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمامو باز کردم سقف چوبی کلبه هوشیارم کرد...

کجا بودم؟

هرم نفساش وادارم کرد سر بچرخونم... حلـــــق!... معنی حلق و الان داشتم میفهمیدم!!! تو خود خود حلقش بودم... سرم یه جایی بین چونش و سینش بود... و من... نگاهی به خودم کردم و از شوکی که بهم وارد شد هیـــــــعی کشیدم که اتابک از جا پرید:

-هان؟ چی شد؟

به من نگاه کرد:

-چی شده نفسم... درد داری؟ حالت بده؟

به نفی سر تکون دادم و سعی کردم به چشماش نگاه نکنم و ملافه رو بیشتر رو خودم بکشم... دست شو نوازش گونه رو کمرم حرکت داد:

-دیشب اونقدر آروم بودی که چند بار ازت ترسیدم... هیچ وقت به اون آرومی و مظلومی ندیده بودمت... ولی وقتی صدای قلب تو شنیدم آروم گرفتم. حالا بزار یکم دیگه بخوابیم. هنوز زوده. تا خود صبح بیدار بودم! همش نیم ساعته چشمام رفته رو هم!

از خجالت سرخ و سفید شدم:

-خواااب نیستم؟!؟!

-نه فدات شم... واقعیه واقعیه...

با شرمی که نمیدونستم از کجا پیداش شده پرسیدم:

-دیشب... چی شد؟ خوب بود؟ دوست داشتی؟

-همه چی با تو عالیه... عالی بود.. عالی. میگم دیگه تا خود صبح بیدار بودم!

شیطون شدم:

-اونوقت چی کار میکردی؟

خندید و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نه مث که خجالت مجالت نمیکشی!... داشتم زن مو دید میزدم!... راحت شدی یا بازم توضیحات بدم؟

خندیدمو تو آغوشش گم شدم... نفهمیدم کی خوابم برد.

*

باز چشم باز کردم... دست به جای اتابک کشیدم اما نبود... ترسیدم! نکنه همش خواب بود؟... از جا پریدم و اولین چیزی که حس کردم کمر دردم بود... نه... مثکه واقعیت داشت!... حالا من خانوم اتابک بودم!... نـــــــه!!! وای خدا من چه جوری باور کنم!!!؟؟؟ با یادآوری دیشب نیشم تا بناگوش باز شد!!! ای جاان!

از تخت پایین امدم... حالا لباس چی بپوشم... همون طور که ملافه پیچ شده رفتم سمت کمد چوبی کنار تخت... به به همه شونم که مردونه ست... چه قدرم که سایز منو اتا شبیه همه!!!

یه پیرهن خاکسری برداشتم و پوشیدمش... قشنگ دو سه تا آوا توش جاش میشد... قدشم تا وسط رونم بود... چه تیپی شد...

آخ کمرم.... اووف... آی... ایش...

همین که برگشتم تازه چشمم به گند کاری رو تخت افتاد و لب مو گاز گرفتم... با دست زدم رو پیشونیم.

دمپایی هایی که جفت شده بودن رو پوشیدم و آهسته از پله ها پایین اومدم.

صداش هر لحظه بیشتر میشد...

-"چقد تو رو دوستِ دارم نمیشه باورم

از اون روزی که دیدمت نمیری از سرم

آرزومه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشام

آرزومه که بمونی تا آخرش تو باهام

دیگه غمی ندارم و دوست دارم تو رو

بیا تموم عمرم و پیشم بمون نرو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این روزا داره قلب من فقط می زنه واسه تو

می میرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو

دوست دارم تو رو

دوست دارم تو رو

دوست دارم تو رو"

ته دلم غنج رفت... همین طور زمزمه وار جمله ی آخرو تکرار میکرد... داشت تو آشپزخونه آشپزی میکرد... دستامو رو اپن تکیه دادم که تازه حضورمو حس کرد و برگشت و منو دید و گل از گلش شکفت... لبخند آوا کشی زد و اومد سمتم.

-نفسم بیدارت کردم؟؟؟ طبق پیش بینی من، تو یک ساعت دیگه باید بیدار میشدی!

من که هنوز تو شوک اون گند بالا بودم و از اون گذشته کلا ازش خجالت میکشیدم سرمو تکون دادم.

اتابک لباشو کج کرد و شیطون نگام کرد:

-صبح تو هم بخیر!

خندم گرفت آروم خندیدم:

-صبح بخیر.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

-خوب خوابیدی؟

سر تکون دادم.

-آوا؟!!!

لبخندی رو لبم نشست... آروم سرمو بالا آوردم.

-...

-چی شده؟؟؟ از دستم ناراحتی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من؟؟؟ من ناراحت باشم؟؟ آدم به عشقش برسه ناراحتی داره؟ خب خجالت میکشم! اما از چی شو نمیدونم.

یه دفه دست انداخت زیر پاهام و بغلم کرد... من از هیجانش جیغ کوتاهی کشیدم... رو مبل نشست و من سرمو گذاشتم رو سینش...

اگه حرف نمیزدم ممکن بود بدبرداشت کنه پس قبل از حرفی گفتم:

-اتابک؟!

-جون اتابک؟

-من ناراحت نیستما!

-...

-من فقط... فقط... یکمی...

-خجالت میکشی؟

-خب آخه تخت...

-عزیزم چیز بدی که نیست... برای همه این اتفاق میوفته...

-...

-فقط همین بود؟

-...

پیشونیمو بوسید:

-برم برات صبحانه بیارم!!!

خواست بره که سریع دستشو گرفتم:

-نـــــه! نرو! دلم واست تنگ شده!

خندش گرفت:

-فدای خانوم خوش اشتهام بشم!... حالا حالا هستم در خدمتتون!... قول میدم تموم نمیشم!

خندیدم و مشتی به بازوش زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-کوفت!

-تو هم دیشب خوب خوابیدی؟ خیلی درد داشت؟

خواب آلود خودمو بهش نزدیک کردم:

-بهترین شب عمرم بود! مهم نیست. بیخیال.

لبخند زد و بعد خندید:

-تو هم شیطون بودی و نمیدونستم!

زبون مو براش در آوردم و تکون دادم:

-بهله... کجاشو دیدی؟!؟!

رفت و از آشپزخونه با یه سینی صبحونه اومد... دو تایی با هم صبحونه مونو خوردیم...

بعد رفتیم کنار رودخونه یکم قدم زدیم... نشستیم روی تاب دو نفره ی سفید.

اتابک برام حرف زد و من گوش دادم... گفت و گفت و گفت...

از اینکه اوایل مث هر دختری هوسش بودم... ولی چون این حس و میشناخته به خودش اجازه نمیداده بهم نزدیک شه... دوست نداشته منم مثل بقیه دوست دختراش فقط عروسک خوش گذرونیش باشم... دوست داشته همسرش یه خانوم با شخصیت تحصیل کرده باشه که بتونه باهاش مشورت کنه و اونم با عقل و منطقش تو تصمیم گیری ها به همسرش کمک کنه. بهم گفت که تو این راه چه قدر اذیت شدیم... گفت که یکی از اون موانع شمیم بوده... گفت که چه قدر شمیم و کلا دوست دختراش مایه ی عذاب بودن و گفت که از این موضوع همیشه متاسف میمونه... من اما ادامه دادم پرونده ی تو و شمیم و بقیه رو دیشب از ذهنم انداختم دور... گفتم که نمیخوام تو زندگیم شک داشته باشم پس تو هم کمکم کن. اون با یه غرور خاص نگام کرد و گفت:

-همیشه بیشتر از سنت میفهمی!

...-

-و من خیلی خوشبختم که تو زنمی... خانوم منی... دنیای منی...

بعد از اون برام بازم حرف زد... از همون روزای او شروع کرد تا همین اواخر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-این حس مالیکیتو از همون وقتی که تو بله گفتی تو وجودم ریشه دار شد آوا.... با اینکه اوایل هیچ حسی خاصی نسبت بهت نداشتم و میدونستم ما به درد هم نمیخوریم اما بازم برام مهم بود تو داری چی کارا میکنی... مهم بود که بشناسمت.... شخصیتت پیچیده بود... واقعا یه دنده بودی!!! یه دنده و محکم... راستش تا حالا دختری با روحیات تو ندیدم... با اینکه پدر و مادرت تو رو لای پر قو بزرگ کردی و معولا چنین دخترایی در مقابل تند باد های زندگی شون زود خم میشن و کم میارن اما تو عجیب قوی بودی!... واسه همین بود که نمیتونستم گریه کردناتو ببینم... یا اینکه حس کنم که تو داری کم میاری!!! دوس داشتم واست تکیه گاهی باشم که تو بهم اطمینان کنی!... شب عروسی مون که میومدم دنبالت کلی فکر کردم... اما وقتی پسر خاله تو دیدم... خب راستش من تو این جور مسائل حسودم... اصلا نمیتونم مرد دیگه ای رو هم تراز با خودم و در کنار دختری که قراره همسرم باشه ببینم... باید بگم سخت بود دیدنتون... و نزدیکی هاتون... اینکه تو به اون خیلی اعتماد داشتی آزارم میداد.... این شد بهانه ای که روی خودم بیشتر کار کنم... وقتی رفتیم ماه عسلو یادته آوا!؟... بعد اون شبی که رفتیم دیسکو و من زیادی ویسکی خوردم، تو روز بعدش حوله تو برداشتی گفتی هتل مون استخر داره من دارم میرم استخر... ینی آوا اونجا حس کردم اصلا نمیشناسمت... خیلی از دستت ناراحت شدم... اصلا فکر نمیکردم همچین آدمی باشی... بعد کلی کلنجار رفتن با خودم نتونستم تو اتاق بیشتر بمونم و از هتل اومدم بیرون... نزدیک هتل یه کافی شاپ بود... میخواستم برم تو که دیدم ا؟ یه فرشته ی نجات تنها نشسته و دست گذاشته زیر چونه ش و داره فنجون قهوه شو هم میزنه... کیفی که توش حوله و وسایلشم گذاشته بود کنارشه.... اونجا اینقدر خوشحال شدم که حد نداشت... واقعیتش از خودم یکم خجالت کشیدم و به این نتیجه رسیدم که کار من اشتباه بوده. وقتی برگشتیم ایران اون کفش های نوزادیی که خریدیم و رو یادگاری گذاشتم تو کمدم و هر چند وقت یه بار نگاش میکردم... و اما در رابطه با "اون"... خب راستش من بهش فکر میکردم... حتی بعد ازدواج... اما فقط فکر بود... هیچ وقت آینده مو باهاش نساختم... نتونستم بسازم از چشمم افتاده بود... با مرور زمان که تو رو بیشتر شناختم چشمم باز تر شد... اینکه کسایی مثل تو هستن... تو اصلا تو خط عشق و عاشقی نبودی!!! و این برام عجیب بود... ساده تر از اون چیزی بودی که من فکر میکردم... اون شب که همه رو دعوت کردیم خونه مون و با شمیم رفتیم بیرون... خب راستش شمیم یکم دلش گرفته بود و گریه کرد... چون قیافه ش بهم ریخته بود خواست نیایم خونه... و تا زمانی که من رسوندمش خونه یکم دیر شد و وقتی رسیدم خونه اونجوری شد!!...

-منم اونجا اوضام خوب نبود... هورمونای بدنم کج و راست شده بودن!!!

خندید و گونه مو بوسید:

-خلاصه گذشت و من بیشتر شناختمت... به شخصیتت... به اینکه تو پاکی... وقت فهمیدم امیر علی سر راهت قرار گرفته از اینکه یه زمانی میخواسته عفت و پاکی تو به خطر بندازه عصبانی شدم... دست خودم نبود... در مورد فسنجوناتم باید بگم... روز اولی که برام درست کردی... میخواستم بالا بیارم... از بوی شیرین شون بدم میومد... راستش من از غذاهای شیرین بدم میاد و به جاش غذای شور دوس دارم... اما خب نمیخواستم و نمیتونستم دلتو بشکنم... امکان نداشت بعد از عمری که غذا پختی دست رد به اون دستای کوچولوت بزنم... واسه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین با کلی ماست و آب و نوشابه دادم پایین... فهمیدم اونقدرام بد نیست... دفه ی بعد که درست کردی سعی کردم از مزه ش لذت ببرم و بردم... خوشم اومد... اونقدرام بد نبود... شایدم تو خیلی ماهر بودی!!! شمیم تو این مدت خیلی به ما حسودی میکرد و من سعی میکردم نادیده بگیرم... سعی میکردم درکش کنم... بعد از ازدواج، خیلی بیشتر از قبل حساس شده بود... اما.. از همون اول روز که فهمید میخوام ازدواج کنم بیشتر از قبل بهم ریخت... اون شب که قرص خورد... نمیدوونی من چه قدر بهم ریختم... حس عذاب وجدان از یه طرف... تو و احساسم به تو یه طرف دیگه... وسط یه دوراهی بودم... اینکه شمیم اینقدر حریص شده بود و هر کاری میکرد شاید از نظر خیلیا نشون دهنده ی عشقش بود... اما این باعث شد من بیشتر بشناسمش... و همچنین تو رو. عکس العملات... و... خیلی چیزای دیگه که باید مرد باشی تا بفهمی. شب تولدم تو خونه باغ... راستش اولش خیلی سورپرایز بود... باهاش که میرقصیدم ارسلان گفت: شمیم، اتابک خودش زن داره.. بعد گفت تو بیرونی... اومدم دیدم اونجوری تنها نشستی و... خب من یه چیزی تو وجودم تکون خورد... اینکه ناراحتی تو ناراحتی منم شد.. و من به اندازه ی تو عذاب کشیدم که چرا آوردمت شمال... چون خیلی وقت بود که دیگه نمیرفتم... از بعد اون شب دیدم به کل نسبت بهت تغییر کرد... گذشت و گذشت... عید اومد و رفت... بعد از اونبار که داشتی غرق میشدی و من بوسیدمت... بعد تو ناراحت شدی... بعد من فهمیدم که باز اشتباه کردم... من نمیخواستم تو فکر کنی هوس من بودی... تو برای من نفسم بودی.... اونشب که رضا اومد من قبلش پیش شمیم بودم... یه مدت بود میگفت حالم بده... من اونشب رفتم پیشش و تو... شیطونی کردی و تعقیبم کردی... حق داشتی... اما من نتونستم رضا رو هضم کنم... برای اینکه از فشار مغزم کمی کم شه... لندن که بودم به عشقم دیگه ایمان آورده بودم... دقیق نمیدونم از کی ولی اون موقع دیگه میدونستم عاشقتم... برگشتم و شب اون اتفاق افتاد... اما قسم میخورم من تو اوج مستی تو رو میخواستم... تویی که نفسم بودی رو میخواستم... و تو فکر کردی من دوست دختر قبلی مو میگم... و اون تصادف و ...

-اتابک... بحث و بکش جلو... از این قسمت و دوری بینمون متنفرم...

-منم از این دوری متنفر بودم... اون شب برگردوندمت خونه... شاید پشت هر حرفم هزار بار میخواستم بهت بگم عاشقتم... ولی میترسیدم... از اینکه تو منو نخوای... از اینکه فکر کنی من بازم همون اتابکی ام که یه زمانی هوس باز بوده و تو رو به چشم دوست دخترام میدیدم... فرداش که پشت در شنیدم به دوستات گفتی هیچ حسی بهم نداری من مردم... فقط خدا میدونه اون روز چه قدر نحس بود... بعدشم که وکیل زنگ زد و من برنداشتم... اما نمیخواستم رو رفتارم با تو تاثیر بذاره و شب با هم کباب درست کردیم....

-خیلی اونشب مهتابی رو دوست داشتم... از طرحی که رو گچ دستم کشیدی عکس گرفتم یادگاری داشته باشم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-بعدشم که خودت میدونی... دیگه عروسی بهار بود و وکیلی که اون عروسی رو به کامم زهر کرد... زنگ زد گفت کاراتون درست شده... وکیل انگلیس بهتون زنگ زد و شما جواب ندادین و اون به من گفت بهتون بگم.

-...

-دیگه زندگیم جهنم بود آوا... هر وقت نگات میکردم دلم بیشتر برات تنگ میشد... به این فکر میکردم نباشی من چی میشم... من میمردم...

-برای منم خیلی بد بود... جهنم بود...

بعد از مدتی سکوت... منم نفس گرفتم و حرف هایی زدم:

-من... اصلا فکر نمیکردم.. ینی اصلا تو مخیله ام نمیگنجید یه روز ازدواج کنم.. و از اون بدتر عاشق شم... عشق کلمه ای بود که از زمانی که یادم بود باهاش مشکل داشتم... هیچ وقت درک درستی از عشق نداشتم.. دوست داشت قابل تحمل بود اما عشق... اصلا قابل بیان نیست... هیچ وقت نخواستم درگیرش شم... خیلی دلایل بود برای این گریز و فرصت ندادن به خودم.. شاید یکیش مرصاد بود.. اما خودمم مقصر بودم.. همه چیرم رو به حال خلاصه کرده بودم... تنها خوشیم درس و خوش گذرونی با دوستام بود... اینکه برم خریدوو برم مهمونی... و مهم تر اینکه متعهد به مردی نباشم...

-...

-اما اتابک.. تو طوفان زندگیم بودی... زدی همه ی اون تفکرات مالیخولیایی رو داغون کردی!!

اتابک خندید و منم خندیدم و نرم بوسیدمش.

-یه سوال بپرسم...

-هزار بپرس.

-یادته اون وقتا که ماشینمو داده بودی تعمیر و میومدی دنبالم.. یه بار حالت خوب نبود؟

ابرویی بالا انداخت و تعجبی پرسید:

-کی؟؟

-گفتی برای دختر عمت مشکلی پیش اومده و... یکم حالت گرفته بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آه مانند بازدمش رو بیرون داد و دستی کشید به موهاش:

-آهان! فکر کنم فهمیدم... با فریال رفته بود دکتر... اونجا به هم میریزه و میزنه همه چیزو میشکنه...

-...

-سر اینکه دکتر به فریال گفته باید بستری بشه.

-...

-شمیمم قسم خورد اگه بستریم کنین خودمو میکشم... ولش کن یه سوال دیگه بپرس.

از این روجیه ی آشفته عذاب وجدان گرفتم... همون موقع به خودم قول دادم دیگه از شمیم نپرسم. سریع گفتم:

-یه چیز دیگم بگم!؟

-بگو.

-اوممم... اونروز تو پارک که... که ازت خواستگاری کردم!...

ابرویی بالا انداخت:

-خب؟

-یادمه... یادمه من که درخواستمو کردم... بعد تو به نیمکت تکیه دادی و رو به آسمون گفتی: "خدایا چی داره میشه؟"

اتابک لبخندی زد و بی هوا گفت:

-ناقلا چه حافظه ای داری؟

-نگو یادت رفته!

-نه معلومه که یادم نرفته... اگه بگم باورت نمیشه!

-چی؟؟؟

با خنده ای که سعی میکرد نباشه گفت:

-کله مو نمیکنی چرا بهت نگفتم؟؟!!

نگران گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نصفه جون شدم بگو!!!

-منم میخواستم بگم باهم ازدواج کنیم!!!!

-چی؟؟؟؟؟

-فقط در حد خیال بود.. امکان نداشت بهت بگم.. ینی... خب نمیتونستم پیش بینی کنم چه قشقرقی به پا میکنی؟!؟!

-...

-چون میدونستم تیکه بزرگه گوشمه!

-شوخی میکنم!

قهقهه وار خندید و گفت:

-نه به خدا!

منم خندم گرفت و گفتم:

-چه جالب!!

-...

-اما اگه زود تر میگفتی...

-عذاب وجدانت کمتر میشد! نه؟

-دقیقا! ولی بعد ها اهمیتش کمتر شد... از بین نرفت اما کمتر شد... کدوم دختری حاضره همچین کاری بکنه؟.. از اون گذشته اون کار مخصوص مرداست! خیلی رمانتیک به دختر مورد علاقه شون ابراز عشق کنن! البته منظورم به تو نبود! کلی میگم!

-پس دوست داشتی همچین چیزی باشه!

-اوهوم!

-خب.. الان میتونم جبرانش کنم؟

-نه منظورم این نبود که بخوای...

تو همون حس و حال ادامه داد:

-رمانتیک تر از قبل!؟... چطوره!؟؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سکوت کردم ببینم میخواد چی کار کنه. که منو دستش رفت سمت حلقم و درش آورد... منو گذاشت روی تاب و خودش پرید و جلوم زانو زد... انگشترو بالا گرفت و با لحن ملایمی گفت:

-آوا! عشق من... همین جا در حضور این رود خونه ی همیشه خروشان... ازت میخوام بشی تاج سرم!... ازت میخوام همه کسم باشی و بمونی! ازت میخوام عشق منو.. هیچ وقت دست کم نگیری!... منم میخوام بشم خاک زیر پات!... میخوام... میخوام که اینو هیچ وقت در نیاری!...

انگشترو دستم کرد و ادامه داد:

-باهام میمونی؟؟؟

نمیتونستم نیش تا بناگوش باز شده مو ببندم.. با ذوق گفتم:

-دربست؟!!

-تا مقصد!

خندیدم و خندید... پایین تاب جلوش روی پاش نشستم و خودمو مستفیض کردم از هرچی عشقه... عشقی که هر لحظه تشنه ترم میکرد...

***

طرفای عصر بود که برگشتیم لندن... تو کشتی بودیم... من روی صندلی های پارچه ای یکسره ی کابین نشسته بودم اتابک پشت سکان بود... من زانو هامو بغل کرده و خیره ی حرکاتش بودم.

-حالا با این قیافه ی ۶ در ۴ پا بزارم تو لندن همه میفهمن دیشب چی شده؟

اتابک با یه لبخند مکش مرگ ما برگشت نگام کرد و با بی قیدی خندید و گفت:

-مگه چی شده؟

پاشدم از پشت بغلش کردم و چشمامو بستم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پروانه ها دارن تو دل و رودم پرپر میزنن!!

-واااای آره!... خیلی مشخصه!...

سقف کابین کوچک آینه ای بود... سرم رو بالا آوردم و بعد از نگاه به خودمون، خودمو دید زدم:

-صورتم پف داره!... رنگمم هنوز که هنوز پریده! نه؟

اتابک سکان ول کرد و برگشت سمتم... شیطون بود و اینو از چشماش میخوندم:

-کجا پریده گیرش بندازم دخلشو بیارم!

خندیدم و خودمو تو بغلش جا دادم.

زندگی!.... من بدون این مرد میمیرم....

-اتابک!؟

رو موهام بوسه ای زد و گفت:

-جانم؟

-میگم میشه یه چیز بگم؟

-هر چی دوس داری بگو.

-میشه بهم پیانو زدن یاد بدی؟!... آخه من خیلی وقت پیانو دوس دارم... اما... هیچ وقت فرصتش پیش نیومد یاد بگیرم...

-چرا نشه... اتفاقا تو لندنم پیانو دارم!

ذوق زده دستامو بهم زدم:

-واای چه خوب!

صورتم رو نوازش کرد و قلبم رو هم...

-دوست دارم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از این یهویی گفتنش.. از این رک بودنش... از این همه صداقت تو صداش..تو احساسش.. حقیقتا داشتم بال در میاوردم...

هنوز میخواستم چیزی بگم که انگشتش نشست روی لبم و به سکوت دعوتم کرد... باز هم حرفای دلربا داشت!

باز هم گفت:

-دوست دارم!

صداقت بود و بس... میدونستم صورتم گلگونه...

سرش جلو اومد و کنار گوشم بی حرکت شد.. هرم نفساش... دلمو برد...

گوشم رو نرم گاز گرفت... من که حساااس تمام موهای تنم سیخ وایسادن... میدونستم قلبم در حد خودکشی میزنه... اصلا کدوم قلبی میتونه در برابر محبت آروم بمونه؟

گفت و باز هم گفت:

-دوست دارم!

-...

-خیلی دوست دارم!

-...

-خیلی خیلی دوست دارم!

-اتا!

آروم زل زد به من:

-بازم بگو! همیشه بگو دوست دارم...

لبخند زد و گفت:

-دوست دارم!

-همیشه ی همیشه!؟

-همیشه ی همیشه، دوست دارم!

-حتی وقتی با هم قهر کردیم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم تصنعی کرد و با جدیدت گفت:

-مگه قراره قهرم بکنیم؟ فکر کردی من میزارم؟ حتی تحمل یه دیقه شم ندارم!

-خب حالا... حتی وقتی حامله شدم شیکمم زشت و گنده شد... یا وقتی پیر شدم موهام همرنگ دندونام شد... یا وقتی مریض شدم نتونستم تکون بخورم... بگو که دوسم داری!

چشماشو بست و لطیف زمزمه کرد:

-دوست دارم!

لبامو اسیرش کردم و گوشاشو کشیدم... خندید صدای نالش پیچید که میگفت:

-آی گوشمو کندی!

وقتی به لندن رسیدیم... اتابک گفت:

-همین جا بمون من الان میام.

یکم بعد با یه کاور لباس برگشت.

-اینا دیگه چی ان؟

-به راننده گفتم یه چند تا لباس و تی شرت بخره برات بیاره... بعدا میریم خودمون واست میخریم!

خندیدم و شلوار جین سفید و تی شرت نخودی رنگ و پوشیدم... موهامم بالا سرم جمع کردم...

-خوب شد؟

اتابک محکم فشارم داد:

-ماه شدی نفسم...

حتی ابراز احساساتشم با قبل فرق میکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

راننده که منتظرمون بود درو برامون باز کرد و سوار شدیم.

-ساعت چنده اتا؟

-پنج و نیم بعد از ظهر. یه چیزی بخوریم؟

-آره بریم... اشتهام بدجوری تحریک شدن.

بعد از صبحانه دیگه ناهار نخورده بودیم.... اتابک تو راه گفت یه جایی میریم که سورپرایزه... منم کشته مرده ی سورپرایزاش بودم...

وقتی پیاده شدیم جلوی یه طباخی ایرانی بودیم.

-اینجا رو گذاشته بودم واسه روزی که با شریک زندگیم بیام... امیدوار بودم کله پاچه دوس داشته باشه که میدونم داره! چون منم خیلی پایه شم!

جیغ مو تو سینه ش خفه کردم:

-واااای اتابک... آخخخخ جووووون!!!

کله پاچه رو خوردیم و با موزیک سنتی که زده میشد حسابی حال کردیم...

-هنوز که هنوزه باورم نمیشه همه چی فـیـنـیـش!!!... راستی به وکیل زنگ زدی؟ امروز مثلا ما میخواستیم طلاق بگیریما!

-بله خانومم... صبح که شما خواب بودی اولین کاری که کردم بهش زنگ زدم و گفتم آقا من زن مو طلاق نمیدم! وسلام نامه تمام!

-اینو واقعا گفتی؟

-نه بابا شوخی کردم اون چی میفهمه "وسلام نامه تمام چیه؟"... ولی گفتم دادگاه و بهم بزنه... ما طلاق بده همسرمون نیستیم...

سر شب به راننده گفتیم بره... قرار شد تا خونه پیاده بریم... هرچند دور بود اما اتابک میگفت خونه کنار رود خونه ست و همین مسیرو ادامه بدیم بهش میرسیم... منم گفتم چه بهتر... باعشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو مسیر هرچه قدر جلو میرفتیم خونه ها با بزرگ تر و محله ها ترو تمیز تر میشدن... شیک و با شکوه... خونه های ویلایی... و حتی فروشگاه های بی نظیر... اتابک به یکی از فروشگاه ها که یه لباس شب زرشکی تو ویترینش بود اشاره کرد... رفتیم تو و خریدیمش... اتابک گفت درش نیار... منم گفتم چشم قربان.

از اونجا کفشم خریدیم... منم یه رژ و خط چشم کشیدم و تمام... اتابک لبامو به اسارت در آورد و گفت:

-عاشقتم... میدونی چند وقته به کسی نگفتم عاشقتم!

-از کی؟

-بماند!!!

-خو تو که حرف میزنی لااقل کامل شو بگو!

-اِ ! دوس دارم بزارمت تو خماری!

-ضعیف گیر آوردی؟

-پس چی ضعیفه!

مشتی حواله بازوش کردم که باز لباشو گذاشت رو لبام:

-میپرستمت پرستش من...

*

به خونه ای که جلو تر بود و تماما سفید بود و قسمتایی از دیواراش گل های صورتی رونده کاشته شده بود نزدیک میشدیم... بهش اشاره کرد:

-به خونه ی خودت خوش اومدی!!!

من که اصلاااا باورم نمیشد اینجا خونه ی اوم باشه تقریبا جیغ زدم:

-چـــــــی؟؟؟؟ اینجا... اینجا مال توئه!؟؟؟

به پنجره ای اشاره کرد و گفت:

-آروم باش آوا... چشم های پشت پرده دارن نگامون میکنن؟

نگاهی به پنجره های خونه کردم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-منظورت چشمای شمیمه؟

پوفی کرد و ازون نگاها بهم کرد:

-شمیم رفته!

-هان؟ جان؟ چی؟

-رفت بریستول پیش مادر بزرگم... مامان شیرین.

-وا؟؟؟ مادر شیرین جون به شمیم چه ربطی داره؟ اساسا آدم با مادر بزرگ زن داییش چی کار میتونه داشته باشه؟!

-خب... ویکتوریا از اون زنایی که همه عاشقش میشن... خیلی مهربونه. شمیم از همون اول که دیدش عاشقش شد.

-اسم مادر بزرگت ویکتوریاست؟

-آره.

-ینی الان شمیم دیگه نیست؟

-ببین آوا... من دیروز که تو رفتی هتل با شمیم صحبت کردم... آوردمش اینجا و چند ساعتی باهاش حرف زدم... بهش از عشقم به تو گفتم... قانعش کردم... فقط گفت "میخوام یه مدت برم بریستول پیش ویکتوریا"... میدونم که ویکی باهاش حرف میزنه و میتونه آرومش کنه...

-پس چی دیگه؟

نگهم داشت و برای تسلط بیشتر حرفاش، دستاش رو گذاشت سر شونه هام و گفت:

-همین... اینو میخوام بگم که قبل از اینکه وارد خونه مون شی... بیا قول بدیم تا آخر برای حفظ زندگی مون بجنگیم... تو دیگه الان قلبا هم مال منی... حرف من و تو یکیه.... نزاریم کسی این نزدیکی رو ببره... همیشه... همه جا هرچی شد قهر نکن نرو... وایسا برا زندگیت بجنگ... نزار بینمون جدایی بیوفته... شمیم یا هر کس دیگه ای رو مقابل هم قرار ندیم... همیشه پشت هم باشیم...

سر تکون دادم:

-میجنگیم!

و دستمو مشت کردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتابک لبخندی زد و گفت:

-همیشه محکم باش.

-واسه زندگی مون میجنگم و محکم میمونم!

پشت دست مو بوسید و لبخند زد.

وقتی به در سفید خونه رسیدیم که اون گلای رونده صورتی از بین میله هاش پیچ خورده بودن در باز شد... ساختمون عظیم الجثه سمت چپ جاده سنگی بود... کل خونه به رود خونه ویوو داشت... جاده سنگی میرسید به پشت خونه که در اصلی خونه اونجا بود... یه خونه ی تریبلکس که اتابک میگفت نقشه شو خودمون کشیدیم... یه خونه ی فوق العاده خوش نقشه...

دستمو گرفت و منو به سالن طبقه ی دوم برد... همه جا تاریک بود.

خندیدم و گفتم:

-این تاریکی تا تو منو ول نکنی ول کن نیستا!!! خو برق و روشن کن دیه!!!

که صدایی اومد و من واقعا سکته زدم.... یهو همه ی برقا روشن شد و صدای بمبی اومد و یهو برای چند لحظه همه جا پر شد از گلبرگای سرخ رز... شیرین و فرهاد... عمو و زن و عمو و سامان... عمه فریال... خاله شاینی و ارسلان... بهار و آرش و حتی مهرااااد!! اره مهراد شروع کردن به دست زدن... همه و همه اینجا بودن...

اتابک زیر گوشم زمزمه کرد:

-سالگرد ازدواج مون با چند روز تاخیر به علت نقص فنی مبارک قشنگم...

خیلی ذوق کردم... برگشتم و محکم به گردنش آویزون شدم:

-واااای راست میگیا!!!!

موهامو بوسید ... کیک چند طبقه ی سفید صورتی رو برامون آوردن... روش عکس جفت مون رو زده بودن... واااییی خدا من ذوق مرگم الان...

کیک رو با هم بریدیم... اتابک کنار گوشم گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-نمیخوای کادوتو ببینی؟؟؟

کنجکاو نگاش کردم که به پنجره اشاره کرد... از وسط جمع گذشتم و از پنجره بیرون و دیدم... یه بنز سفید دو نفره که سقف نداشت... درست جلوی خونه پارک شده بود!...

اتابک از پشت دستاشو دورم حلقه کرد:

-خواهش میکنم!!!

برگشتم... جلوی چشم همه و و جلوی اتابک که باور نمیکرد لباشو محکم بوسیدم... زمزمه کرد:

-تو که میدونستی من عاشق بشو نیستم... چی کارم کردی لعنتی؟... طلسمم کردی؟؟؟

اتابک منو با خودش یکی کرد و گفت:

-طلسم عشق قوی ترین طلسم روزگاره آوا... وقتی توش غرق میشی خداهم نمیتونی برگردونت... تو چی... اینو میدونستی؟

الان تقریبا سه ماه و دو هفته ست که لندنیم... شیرین و فرهاد و خانواده، برگشتن ایران و ما اینجا موندیم. نمیتونم منکر دلتنگیم برای ایران و دوستام و دانشگاه شم، اما خب اینجام بد نمیگذره!... ینی خوب میگذره!!!

از بعد از اون شب تو کلبه، اتابک قول داد هر دو هفته یکبار بریم اونجا... از اون کلبه به نام کلبه ی عشق یاد میکنیم... کم کم یاد گرفتم پیانو بزنم و اتابکم استادم شده... از بس تو این مدت سر اتابک غر زدم که تو خونه تنهایی حوصلم سر میره گذاشت برم دانشگاه. با این حساب دانشگاهم میرم.

حدود دو هفته بعد از اومدنمون یه روز اتابک در حالی که خونه رو گذاشته بود رو سرش با یه دسته گل گنده اومد خونه، که چی؟؟ جواب ام ار ای و آزمایشا خوب بودن و من هیچ مشکلی ندارم جز اینکه کم خونم... از روز بعدشم اتابک هی میگفت اینو بخور خوبه اینو نخور بده... قارچ و گوشت و تخم مرغ و پسته و عدس و قرص آهن و کوفت بخور... چاییی اما نخور...!! بهله!

خرید مریدم که رو شاخم بود.. از بیکاری میزدم تو این مغازه و اون مغازه...

و یه چیز دیگه اینکه تصمیم گرفتم داستان زندگی مو بنویسم... بی کاری و هزار درد سر! منی که یه عمر مشغول خر خونی بودم، دیشب ساعت ۱۲ تو تخت خوابمون، با اتابک به این نتیجه رسیدیم که این داستان رو بنویسیم... ینی من بنویسم و اتابکم نظارت کنه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به همین خاطر از صبح ژست نویسندگی برم داشته بود... صندلی گذاشتم رو به روی پنجره ی قدی پذیرایی مون، رو به روی رودخونه، و یه دفتر گنده هم تو دستمه و دائم فکر میکنم! اونقدر که وقتی آلیس برام قهوه آورد اصلا متوجه نشدم...

-"خانوم!"(مکالمه های انگلیسی داخل کوتیشن هستن)

از جام پریدم:

-هان؟ چی؟

با دیدن دخترک مو بور آروم شدم و یادم اومد باید انگلیسی حرف بزنم!

-"آلیس تویی!"

-"قوه آوردم براتون!"

-"مرسی"

-"چیزی دیگه ای لازم ندارید؟"

-"اووم نه عزیزم مرسی"

خلاصه قهوه مو خوردم و باز غرق فکر شدم.. اونقدر که از زمین و زمان غافل شدم!

هنوز که هنوزه با ترمه یا پوپک حرف میزنن اون شب رویایی رو باور نمیکنن... حرفا و اعترافات اتابک... هردوشون میگن جلال خالق!... من خودمم اگه رفتارا و حرفای اتابکو به چشم نمیدیدم باورم نمیشد...

چه میشه کرد... شهرک اتابک هم یه چیزی فرای تصورات من بود... یه بار با کلی اسرار به اتابک گفتم منم ببر... آخر سر قبول کرد و بعد از طی مسافت یک ساعت و نیمی به جایی رسیدیم که سرتاسرش ساخت و ساز بود.. چشم تا میچرخید آهن بود و لودر و بولدوز و غلطک و جرثقیل های غول آسا و چیز هایی که قبلا ندیده بودم و حتی اسماشونم نمیدونستم!...

دهنم باز مونده بود:

-اهههه!! اتابک!!

-...

-چند متره اینجا؟ چند تا کارگر مشغول کارن؟ چند ساعت کار میکنن؟ اصن اینجا کی تموم میشه؟

خندید و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-اینقدر اعداد و ارقام زیاده که باور نمیکنی فرشته خانوم! مونده هنوز خیلی مونده!

-خب چند سال؟

-طبق برنامه ریزی ما ۱۰ سال دیگه! جولای ۱۰ سال دیگه!

-شوخی میکنی؟

-نه... تازه ما سرعت مون خیلی بالاست! همه چیز طبق برنامه ریزی شرکت ما پیش میره!

-ینی ما... ینی ما ۱۰ سال باید لندن بمونیم... تو که میگفتی ۳ سال...

وسط حرفم پرید و لبخندی زد:

-آره عزیزم من گفتم ۳ سال چون کار من سه سال طول میکشه... پارتی که من و همکارام روش کار میکنیم سه ساله ست... اما من یه سالش میکنم...

-ینی کی بر میگردیم؟

-سال دیگه تابستون...

-چجوری میخوای کار سه ساله رو یه ساله تموم کنی؟ میشه؟

-میدونی که کیفت برای ما در کنار خیلی چیزا ارزش محسوب میشه... من کارم رو کمتر برمیدارم تا زود تر اما با همون کیفیت و کارایی تموم کنم... اونوقت برمیگردیم!

-واااای آخ جون!! نمیدونی که من چه قدر از این آدمای شیربرنج اینجا بدم میاد! یه دونه ترمه توشون پیدا نمیکنم!! همه شون شفته شدن!!

اتابک قاه قاه به حرفم خندید و گفت:

-خب هر جایی یه جوریه دیگه.. پس منو چی میگی که اینجا درس خوندم! حتی چند سال هم مدرسه تابستونی اومدم!

-واقعا حوصله داشتی!

با این حساب خیلی هم زیاد نبود و میشد تحمل کرد.. یه ساله دیگه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بیخیال فکر کردن، نگاهی به دست نوشته های دفتر انداختم... ناقابل روی هم ۱۰ صفحه میشد... نمیدونستم کمه یا زیاد... دقیقا تا جایی که نوشتم که تو رستوران دعوامون شد!! تو اولین ملاقات شامی مون!! تا جایی که گفت نباید به دوست پسرت دروغ میگفتی و منم خیلی عصبانی شدم...

همون موقع صدای قدم های از راه پله ها اومد و چند لحظه بعد عطر تلخش توی بینیم پیچید... و دستایی که از پشت، روی چشمام نشستن:

-قشنگ من چطوره؟ رمانت به کجا رسید؟

ذوق کردم و دستامو گذاشتم رو دستاش:

-اتابک! خودتی؟!؟؟ تو که همین الان رفتی شرکت!!!

دستاشو پایین آورد و صندلی رو دور زد و جلوم قرار گرفت.. دستاشو زیر سینش جمع کرد و گفت:

-خانوم ما رو باش!!!.. خسته نباشی عزیزم من الان هشت ساعته خونه نیستم!!!

از شدت تعجب جفت چشمام خواست بزنه بیرون:

-نگووووووو!!!

خندید و گفت:

-بلـــه! نگفتی رمان به کجا رسید؟ از صبح یه گوشه از ذهنم رو مشغول کرده!

از رو صندلی پاشدم و دفترو گذاشتم روش و جلوش وایسادم:

-هیچی!! همش ۱۰ صفه نوشتم! خیلی ذوق نکن به علاقه ملاقه و اینا نرسیده فعلا تو حالت بیزاری ازت به سر میکنم!

-جدا؟

دستم رفت سمت تک دکمه ی کت خوش دوختش و بازش کردم:

-آرری! حالا کتت رو در بیار!

کت رو در آورد و من گذاشتمش رو دسته ی مبل که گفت:

-امروز چند شنبه ست؟؟

کمی فکر کردم و دستم رفت سمت کرواتش:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-جمعه ست... چطور مگه اتفاقی افتاده؟

-مگه قرار نشد پنج شنبه ی سر هر دو هفته بریم کلبه!!!

انگار مغزم تازداشت به کار میوفتاد که صدام از تعجب رفت بالا و دست از کروات کشیدم:

-هـــــی واااایِ من! راست میگی!! از بس از صبح فکرم مشغوله گذشته ست تنوستم دو دیقه کامل به امروز فکر کنم!

لباش به خنده باز شد و تو کسیری از ثانیه بوسه ای رو لبم کاشت:

-به چی فکر میکردی؟

-بیشتر تمرکز کرده بودم به رمان... به اتفاقات روز اول دیدارمون تو رستوران.. اونجایی که گفتی نباید به دوست پسرت دروغ میگفتی!

-نشناخته بودمت!!

-واقعا!! دلم میخواست به خاطر این اهانتت چشماتو از کاسه در بیارم! انگ دوست پسر داشتن اون روز برام جهنمی بود!

باز خندید و گفت:

-هنوزم که دلت پره خانوم خانوما! بد نیست قبل رفتن به کلبه یه مطالعه ای به دست نوشته هاتون داشته باشم!

قبل از اینکه دستم به دفتر برسه اتابک تو هوا قاپیدش و چند قدم ازم دور شد:

-اتابک!! به خدا دستت به صفه هاش بخوره...

چند لحظه سرشو بالا آورد و با خنده ای تو نگاش و لباش بود بهم خیره شد:

-خب میگفتی.

سریع گفتم:

-اتابک دستت به صفه هاش بخوره... کلبه ی این هفته رو فراموش کن و به دو هفته تو هال خوابیدن عادت کن چون حق نداری پاتو تو اتاق بذاری... گفته باشم... سپریت سپریت!(**separate**)(جدا)

خندید و دفتر و باز کرد:

-این از حربه ی تو این از حربه ی من!!

و دفترو باز کرد و شروع کرد به خوندن:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-پسره ی چلمن یابو تبار به چه جرعتی گفت دوس...

داد زدم و سمتش رفتم:

-اتاااابـــــــــک!!!

اتابک تا دید اوضاع قرمز دفتر به دست سمت در پذیرایی دوید و منم دنبالش... داد زدم:

-اتاااااابک نخون!!!

میدونستم که داره دفترم میخونه و از منم جلو تر داره به سمت در بیرون میدوئه...

چیزی طول نکشید که هردومون نفس زنان میدوییدیم و من هنوز بهش نرسیده بودم... به استخر سر باز گوشه ی باغ رسیدیم... من که همچنان با سرعت میدوییدم.. اما امان از اتابک که یهو دم استخر ایستاد و برگشت و با خوندن دفتر یهو زد زیر خنده... انقدر این حرکتش یهوویی اتفاق افتاد که منی که پشت سرش بودم سعی در کنترل خودم نکردم و خیلی شیک و مجلسی به کله بهش اصابت کردم... اتابک که قهقهه میزد از شوک دستش دور کمرم حلقه شد و هر دومون از پشت افتادیم و تو آب.. جیغ من همزمان شد با پاشیده شدن حجم زیادی آب به بیرون..

جیغ جیغ کردم:

-اتاااابک!! خیـــــــــس شدم!!!!

واقعا هم شوک بود!! حتی یه درصد هم حواسم به استخر پشت سرش نبودم!

اتابک که حالا خیس خیس بود و از کل هیکلش آب میچکید دستی به سر و صورت و موهاش کشید و سعی کرد خوشو کنترل کنه و سمتم اومد... هنوز آثار خنده تو صورتش در جریان بود و صورتش سرخ شده بود!

-خوبی؟؟؟

حرص زده غریدم:

-لباس تنم زارا بود اتابک!!! میدونی چه قدر گروووون بود!!!

اتابک لحظه ای خیرم شد و بعد زد زیر خنده و منفجر شد...

تو یه حرکت پریدم بهش و مشتی حواله ی بازوش کردم... بغلم کرد و محکم فشارم داد:

-اییییی...

-پس من چلمنم!! آره!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با یاد آئری دفتر نگران و بی ربط گفتم:

-پس دفتر کو؟؟

نگاه هر دومون ۳۶۰ درجه چرخید و دفتر لچ آب رو شناور، اون سمت استخر دیدیم!... نزدیک بود از شدت حرث و تعجب همون جا منفجر شم!!!

-اتاااااابک!!! دفتررررم!!!

اتابک فشاری به دستام وارد کرد و گفت:

-آوا! از همین حالا بهت میگم فکر بدون من خوابیدن رو از سرت بیرون کن! مگه از رو نعش من رد شی بذارم بدون من بخوابی؟؟

-اتابک دفتررررررم!!!

-اونو بیخیال... من کمر درد میشم رو کاناپه بخوام...

-اتابک!!!

-باور کن پام لیز خورد... از دستی نبود!!

-اتابک!

-دوست دارم!

جمله ی بعدی همون جا تو حنجرم نابود شد!!!

لامصب میدونست هر حربه ای رو کجا استفده کنه!! گیم اوت میکرد منو... نگاهی به قیافه ی جدی و پر تشویشش کردم... چی با خودش فکر کرده!! ده صفه دست نوشته رو به وجودش ترجیح میدم؟؟؟ عمرا!!!!

پاهام رو دور کمرش و دستام رو دور شونش حلقه کردم...

-حالا کی گفت شب رو کاناپه بخوابی آقای دکتر مهندس اتابک رادمنش!

سرم رو جلو بردم و لبخند دندون نمایی براش زدم! چیزی نگفت اما به وضوح ضربان بالا رفته ی قلبش رو حس کردم:

-آوا نگفتم بهت نگو دکتر مهندس؟؟؟ زشته!

باز خندیدم و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

-زشت چیه؟.. خو دروغ که نمیگم.. هستی.. مدرک دکترات که تو گاوصندوقه.. مدرک مهندسیتم که تو ۴۰ کیلومتری لندنه... یه شهرک گنده بک!! عیر اینه؟؟!! نه غیر اینه؟؟ خدایی غیر اینه؟؟!؟!؟

با شیطنت نگاش کردم... سری تکون داد و گفت:

-امان از دست تو... حالا من هرچی نگم.. تو صد برابر بیشتر تحویل من میدی!! چی بگم دیگه حتما هستم و خودم نمیدونستم!

خندیدم و لبامو اسیرش کردم!

پایان...

پنج شنبه ۹۴/۲/۳۱

ساعت ۱۲:۴۵بامداد

Negar.kh

منبع تایپ:http://forum.negahdl.com/thread15868.html

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید